

یغمای بهار

الف. کلانتری (یاسی)

باسمه تعالی

مقدمه

یک من

یک تو

و دنیایی حرف...

یک کلام؛

درد و

درد و

درد...

— امروز پنجمین خرابکاریه، مراسم چهلیم خراب شه دودمان همه رو به باد می دم.

صدای فریادش آن قدر گویا و رسا بود که صدا از هیچ کس در نمی آمد. معمولاً از زمانی که برگشته بود، صدایش به گوش کسی نمی رسید و ذات کم حرفش با خارج رفتن هم عوض نشده بود.

سر همه پایین بود و کسی آتش گرفتن خرمن گندم را گردن نمی گرفت. دندان قروچه ای کرد و نفرتش از این ملک و خان بودن را سر آن ها خالی کرد: —وای به روز کسی که بدونم تموم این خرمن سوزوندنا، زیر سر اونه.

پوستشو میگنم توش پر کاه می کنم، بشه مترسک باغ و مزرعه!
نگاهش روی تک تک رعیت چرخید و بی حرف به طرف سر سرای خانه
رفت.

در آشپزخانه صدای دیگ های چُدن و مس به هوا بود و هر کس مشغول کاری
بود.

چهلیم هدایت خان بود و کل بزرگان دعوت بودند.
به دلیل مرگ ناگهانی پدرش هدایت خان، با تلگرافی به ایران بازگشت و جایی
باید می ماند که برای رهایی؛ قید خان بازی و ثروت و زمین ها را زد و برای
درس خواندن به امریکا رفت.

ماه منیر که پشت در اندرونی فالگوش ایستاده بود اما چیزی دستش را نگرفت،
با لب هایی آویزان به سمت مطبخ رفت.

چشمش که به مادرش پای دیگ افتاد، با لحنی سؤالی پرسید:
_ گوش و ایستادم ولی نفهمیدم چی شده صدای این دیو شاهنامه در اومده؟!
حکیمه خاتون که صورتش از بخار آب جوش رو به سرخی می رفت و عرق بر
جبینش نشسته بود، چشم غره ای به ماه منیر رفت:
_ خدا بگم ذلیلت نکنه، به کارت برس.

یه کوه پیاز جلو چشمای کور شده ت نمی بینی؟
اونا رو قرار نیست سر قبر من بکاری ریشه بده!
ماه منیر شلیته اش را چرخاند، با اکراه کنار مجمع بزرگ پیازها نشست و پشت
چشمی نازک کرد:

_ مگه من کلفت این خونه م؟

گفتی پیام کمکت، نگفتی پیام خودمو کور کنم!
 حکیمه خاتون نیشگونی از بازویش گرفت و غرید:
 _زبون به دهن بگیر تا کسی صداتو نشنیده!
 ترس، اگه رود ستم موندنی باشی؛ اون بابات به زور دوماه پیدا می کنه واسه
 خودش!
 این ده نشد، دهات اطراف!
 ماه منیر حرف مادرش، حکیمه خاتون را پشت گوش انداخت و کاردی
 برداشت و مشغول پوست گرفتن پیازها شد.
 معصومه در حال آوردن دبه ی دوغ، هن و هن کنار وارد آشپزخانه شد و پایش
 به مجمع گیر کرد و با دبه روی آجرهای کف آشپزخانه سقوط کرد و صدای
 ناله اش به هوا رفت.
 حکیمه خاتون به دوغی که شُره کرده بود، نگاه کرد و با حرص آمیخته با
 عصبانیت گفت:
 _خدا منو بکشه از دست شماها که نون مفت می خورین و یه کارتون مثل
 آدمیزاد نیست.
 چشمت کجا مونده بود؟
 ندیدی مجمع رو؟
 معصومه دست روی قوزک پایش گذاشت و قطره اشکی چکید روی دامنش:
 _به خدا هر چی به اون شیرمحمد چشم سفید گفتم بیارتش، نیاورد و رفت با
 چوپون.

سنگین بود، حواسم به دبه بود و جلوی پام رو ندیدم.

حکیمه خاتون که می دانست جواب کس و ناکس با اوست، از تک و تا نیفتاد و غر دیگری هم به جانش زد:

— دو تا چشم داده قد چشم گاو، ولی انگار عقلتم به اون کشیده!

ماه منیر که طعم دوغ در حال چکه چکه کردن از روی درب دبه را با انگشت سبابه مزه می کرد، مردمک هایش را در کاسه ی چشم چرخاند و چشمکی به معصومه زد.

— ولی دوغش خیلی خوشمزه ست!

ترش و سرد.

حکیمه خاتون ملاقه ی دستش را رو به ماه منیر گرفت:

— کارد بخوره به اون شکم که اومدی وردستم کمک بدی و شدی دقِ دلم!

بیا برو گمشو واسه بچه ها یه چیزی درست کن، تا شب نمی رسم بیام.

— من نمی رم، اون جا که کنیز خونه زاد پسراتم.

این همه ملک و دارایی دارن، یه قطره آب از دست شون نمی چکه!

خب مگه رعیتش نیستیم، گمش میاد خان بالا؛ که یه چیزی بندازه تو دومن

من و تو که صبح تا شب باید بهشون برسیم و صدامون در نیاد؟!

حکیمه خاتون گره چادر پیچیده دور کمرش را محکم تر کرد و برنج را با تمام

قدرت در صافی ریخت و آبکش کرد.

— پاشو برو به مش موسی بگو بیاد کمک دست این دختر، یه دبه دیگه بیاره.

وقت تنگ، صلاة ظهر شد و آشپزخونه پر کثافت شد.

الان خانم پیداش می شه و حرف بی عرضگی شماها رو من باید بشنوم.

ماه منیر که عاشق هوای آزاد طبیعت و وحشی بود، از خدا خواسته کارد را روی پیازهای نصفه و نیمه ی خورد شده اش پرت کرد و دامن به دست؛ بیرون رفت.

آرش روی یکی از صندلی های چرم وسط میهمان خانه نشسته بود و برادرانش هم او و آرامشش را تماشا می کردند. امیربهرام گفت:

— آرش این کنار اومدنات داره به ضررمون تموم می شه، سر انگشتی حساب کنی و کل زمینای گندم تو این ده و ده پایین چشمه رو بشمری؛ آخرش ضرر می مونه واسمون و گندم کم میاریم واسه فرستادن به تهران.

آرش جوابی نداد و امیربهرام دستی به کمر زد. حرصش از این سکوت بیش از حد و کوتاه آمدن های برادر بزرگترش را مخفی کرد اما حرف در دهانش نماند: — من اصلاً نمی فهمم ما رعیت اوناییم که کوتاه میایم یا اونا رعیت ما هستن؟! آرش پیپ گوشه ی لبش که سوغات فرنگ رفتنش بود را برداشت و سکوتش شکست:

— با زور حرف پیش بردن، وقتی زبون هست؛ کار اونایی هست که بلد نیستن حرف شونو به کرسی بشونن.

— تو حرفم نمی زنی که بگم بله فرمان گو شدن!

هر روز یه بهونه میارن و آتیش می ندازن توزمینا و خرمن، که رو هم تلنبار شده به خاکستر می شینه.

آرش با همان خونسردی پا رو پا انداخت و به پیپ کشیدنش ادامه داد.

روزهای ابتدای حضورش، با دیدن این شیء چوبی میان دستانش؛ میان ده چو افتاده بود که خان چُپق می کشد.

تغییر رفتارش به چشم همه حتی مادرش ایراندخت مشهود و عیان بود. تنها کسی که هنوز هم می توانست رگه های مهربانی او را پشت غرور سر به آسمان کشیده و اخم های همیشه گره خورده و روزه ی سکوتش ببیند، دایه اش ملوک بود.

زنی که همه ی زندگی اش را از تولد آرش در این ملک گذرانده بود. ایراندخت صدر اتاق نشسته بود و دستش روی عصایش بود. تحکمش را پس از سال ها؛ همچنان در چنگ داشت و پسرانش هم شبیه خودش بار آمده بودند.

فقط آرش با حفظ اقتدار به ارث برده از پدر و مادر، پشت پا زد به تمام دنیای پر از اختلاف طبقاتی و روستاها و راهی دیار غربت شد اما نمی دانست گاهی خاک چنان تو را به دنبال خود می کشاند که بعد از هشت سال باید دوباره همان وظیفه ی خطر فرزند ارشد بودن را ایفا کند و شود خان روستای بالا و پایین!

ایراندخت با نگاهی به چهره ی گرفته ی پسرانش، تک سرفه ای کرد و آغازگر حرف شد:

_سردار ملک خان امروز از تهران می رسه و نمی خوام رفیق هدایت خان خدایامرز از این خونه ناراضی بره.

عمرش به شکار و خوردن کبابش گذشته، پذیرایی کم و کسر نداشته باشه.

حکیمه خاتون سری به اطاعت تکان داد:

—چشم خانم، خودم به امور مطبخ می رسم که شرمندۀ نشم.

—خوبه، بقیه که خوب می دونن اونا که موندنی هستن یه کم نوشیدنی واسه

آخر شب شون می خوان.

قرار بود جهان شیر اونا رو بیاره.

توراندخت رو به جانب خواهرش چرخاند:

—دیروز از شیراز فرستادن و شهر تحویل گرفت.

امروز آورد، دست کارگرت صفر داد که یه جا بذاره واسه مهمونی.

امیرحسین که صدایش در نیامده بود، پرسید:

—اگه واسه حفظ حرمت مرده و بزرگ چند تا آبادی دارن میان، پس این خوردن

آخر شب شون چیّه؟

—عمری به همین طریق گذرونده، یه شب اومدنش فرهنگ و رسوم شونو

عوض نمی کنه.

حواس همه به سخنان و اوامر ایراندخت بود اما آرش به فکر علت آتش سوزی

ها و کسی که پیش چشم این همه کارگر و رعیت نان خور آن ها، آتش می

سوزاند و پیش می رود!

—آرش برای این چند تا آتیش سوزی کسی پیدا نشد؟

نگاه خیره اش را از دود روبرویش گرفت و متفکر لبانش تکان خورد:

—پیدا شده ولی منتظرم خودش بیاد جلو.

امیربهرام برآشفست:

—می دونی و می ذاری این همه ضرر بخوریم؟

_ضررش پای اونی هست که این آتیش رو روشن کرده، تا قرون آخرش رو پس می ده.

_بگو و بذار خودم برم سراغش، دمار از روزگارش در میارم و مادرش رو به عزاش می شونم.

_نمی خواد بری دنبالش، خان دنبال کسی نمی ره؛ بقیه می افتن پشت سرش. به چند نفر از کارگران خانه که منتظر شنیدن دستورات شان برای مراسم بودند، نیم نگاهی انداخت و لرزش دست یکی از نگاه تیز بینش دور نماند اما سخنی هم بر لب نراند.

_می رم تو اتاق خان، کاری باهام داشتن صدام بزنید.

پیپ را روی جاسیگاری روی میز تکاند و از جایش بلند شد.

دلش همان صندلی بار و گوشه ی دنج کافه ای را می خواست که هفت سال مشتری ثابتش شده بود.

مدرک پزشکی آن زمان کار هر کسی نبود و آرش به جای طبابت در تهران، به همان روستای آبا و اجدادی اش بازگشت تا جانشین برحق و لایق پدر باشد. مرگی که برای او پر از سؤال بود!

_خان؟

میانۀ ی راهروی اتاق های منتهی به باغ پشت خانه، از حرکت ایستاد و به عقب برگشت تا بداند صدای ظریف زنانه از طرف چه کسی بود.

دختری بالا بلند و کشیده با جثه ای تقریباً پر، با لباسی محلی که یقین داشت ربطی به روستا و فرهنگ پوشش آن ها ندارد.

روسی پولک دارش تمامی موهایش را پوشانده بود اما فرق باز شده ی موهای
خرمایی رنگش مشخص بود.

_عمه ملوک کارتون دارن، گفتن صداتون بزنم بیاین خونه ش.

با بی تفاوتی خیره کننده ای به او زل زده بود، امروز به ملوک سر نزده بود.
سر بالا گرفت و از کنارش با فخر و اُبَهِت رد شد اما ایستاد، چرخشی کرد
روی پاهایش:

_تو چی کاره ی ملوکی؟

دختر که با دامن بلند لباسش درگیر بود تا خاری که به آن گیر کرده بود، در
بیاورد؛ نگاه عاری از حسش را به او دوخت:

_وقتی گفتم عمه، پس می شم برادرزاده ش. البته اگه نسبت میون اقوام تو این
روستا فرق نداشته باشه.

آرش که از این زبان دراز دختر جلوی خودش، خوشش نیامده بود؛ پیش تر
رفت و فکش را میان دستش گرفت:

_اگه تو کوره دهاتی که بزرگ شدی، احترام به خان یادت ندادن؛ می تونم تو
سِرِت فرو کنم که بدونی من کی ام و مدل حرف زدن با من چه جوریه!

دستش روی دست آرش نشست و سعی کرد چانه اش را نجات دهد زیر فشار
انگشتان این خان پر مدعا:

_حد نگه داشتن و فاصله حفظ کردن، مال همه ی مردم.

چه رعیت باشه، چه خان!

منم رعیت شما نیستم که بخوام سرم رو پایین بندازم و بله و چشم بگم که راضی شین!

آرش دستش را پایین انداخت و بی توجه به او راه خانه ی کوچک ملوک را طی کرد. در تمام این سال ها، نمی دانست ملوک برادری دارد و از او فرزندی با این سن و سال.

چند تقه ای به در چوبی زد.

— بیا تو آرش جان.

ملوک حتی صدای قدم های سنگین و شمرده ی این پسر را روی سنگفرش آجری می شناخت.

آرش در را باز کرد و سرش را کمی پایین کشید تا به بالای در نخورد.

ملوک گوشه ای نشسته بود و جای زنجیلی باب طبع آرش را می ریخت.

— سلام خوش اومدی پسر. احوالت چطور؟

آرش روی کناره ای نشست و به بالش جلد مخملی پشت سرش تکیه زد:

— سلام، خوبم ملوک بانو.

— خدا نکشتت پسر، این چیه سوغات واسه من پیرزن آوردی؟!

— اون جا به زن خوب می گفتن بانو، مگه بد؟

ملوک سینی فلزی کوچک را به طرف آرش کشید:

— من که همون شهرم به عمرم دو سه بار بیشتر نرفتم، فرنگستون دیگه جای خود داره.

واسه امثال من خیلی پر و پیمونِ مادر، همون ننه ملوک بگی راضی ترم.

— فرقش تو یه کلمه ست، سختش نکن.

با هر دو تام که صدات بزنم، همون دایه ی مهربون تر از مادری.

ملوک با نگاهی خاص به چهره اش زل زد:

— تیر و طعنه می زنی؟

آرش استکان چای را برداشت و یک باره هورتی کشید.

با نگاه متعجب ملوک، لبخند ریزی را زیرسیبلی رد کرد:

— منتظر بودی چطوری بخورمش؟

چند سال اون طرف بودم ولی هورت کشیدن چایی بادم نرفته، پس خیالت

جمع؛ به هر کی طعنه و کنایه بزنم واسه تو همون یه مدل بیشتر نیستم.

ملوک تمام محبتش به این پسر را در نگاهش ریخت:

— زنده باشی آرش جان، خوب شد اومدی که بتونی جلوی امیربهرام و این

رفتارای تند و تیزش وایستی.

بزرگتری و کوچیک تری رو خودم یادتون دادم ولی اون انگار داشته قصه گوش

می داده که الان فقط فکر این زمین و اون زمین.

آرش سر به زیر انداخت، جدیت کلامش بازگشت:

— هر کی ندونه، تو می دونی چرا از این خراب شده رفتم به امید این که دیگه

برنگردم.

همه چی به هوا رفت و با درس خوندم باید پیام چند رأس گاو و گوسفند این

مُلک و مِکنت رو حساب کنم!

عصبی پایش را تکان داد و لب روی هم فشرد تا بیش از این حال او را مُکدر

نسازد.

— روزی که هدایت خان خدا بیامرز گفت برو زن بگیر از میون هر روستا و طایفه ای که میلِت می کشه، گفتی نه و رفتی دنبال درس که تو این بی سوادی؛ سواد دار بشی.

اگه زن گرفته بودی، الان سِرِت گرم اونا بود و حواست دنبال این جانشینی. — نقل این حرفا نیست، زن به چه کارم میاد وقتی می خوام تموم وقتم بره روی درس و کارم؟

من این جا تو این خراب شده نمی مونم.

ملوک نگاه غصه دارش را به او دوخت:

— نگو مادر، دل من به تو خوشِ که وقتی شق و رق راه می ری قریون صدقه ت برم و تخم مرغ بشکونم واست که چشم زخم نرسه بهت. عین آقاهاى تهرانی لباس می پوشی، چشم که دنبال سر تونه. بمون و این جا رو سامون بده.

هنوز حرف آرش روی زبانش نیامده بود که در بی هوا باز شد و همان دختر با قیافه ی گرفته وارد شد.

— سلام.

— فکر کنم این سلام دادنت مال وقتی بود که اول دیدیم، نه الان!

— شما بذارینش رو همون حساب اول بار.

ملوک دستش را گاز گرفت:

— دلارای، این چه مدل حرف زدنت با خان؟

دلارای که از همان اول از ورودش به ملک و روستای خان دیگری، ناراضی بود؛ بی توجه به ملوک و انتظارش برای خم و راست شدن جلوی این خان مغرور، به گوشه ی اتاق رفت و روی تشکچه ای نشست.

قاب دستمالی به دست گرفت و با حرص کوک زد.

—سی و پنج ساله داری با ما زندگی می کنی ولی نمی دونستم برادر داری و برادرزاده.

—برادر ناتنی دارم که پدر همین دلارای هست.

دهدشت یا سوج زندگی می کردن ولی باباش یک ماه پیش به رحمت خدا می ره و اونم بی سرپناه، براش پیغوم فرستادم بیاد این جا تا به خانم بگم و اجازه موندنش رو بگیرم.

آرش ادامه ی چای را هم خورد و رفت سر اصل مطلب:

—اومدم که گفته بودی کارم داری.

ملوک دستی روی زانوی فرسوده اش کشید:

—راستش یه پسر سراغ دارم که کار و باری نداره.

قوی و ورزیده ست، کمک خرج خانواده ش و توده پایین.

به من رو انداخت که باهات دو کلوم حرف بزنم و نظرت رو بپرسم.

—چه کارایی کرده؟

—از بچگی که چوپون بوده و بعد شده مسئول تقسیم آب قنات.

ولی یه بار با زیردست هدایت خان سر بی انصافیش بحثش می شه و اونم بیرون می ندازتش.

پسر نجیبیه، نون حلال خور و سرش تو لاک و گرم خودشه.
دست خانواده ش تنگ، اونم سپرد ازت بخوام اگه کاری داری تو باغ که بهش
بسپری یا حتی واسه گاو و گوسفندا و اصطبل اسب هات.
آرش دستی روی چانه اش کشید:
_چند سالشه؟

_از رو سن و سال کار می دین به رعیت؟!
آرش حتی سر هم نچرخاند و بی توجه به او، به ملوک نگاه کرد. دلارای باز
هم گفت:

_قرار شد حریم حفظ کردن یاد بگیرین اما ادب تونم زیر پاتون موند خان!
ملوک سیلی به صورتش زد:
_دلارای زبون به دهن بگیر دختر، از داداشم یه عمر بی خبر بودم که مادرش
راضی به دیدن و هم سفرگی ما نبود ولی بعید می دونستم کم و کسر بذاره واسه
ادب بچه هاش.

دلارای که بهانه ای برای فرار از این زندان و بند نیاز داشت، بر حرفش
سماجت کرد:

_حرف اگه از دهن دون پایه تر از ایشون در اومد اما بازم حرمت و احترام داره.
بابام اینو خوب یادم داده!
آرش خونسردانه از ملوک پرسید:

_اسمش چیه؟

_امین.

_بگو فردا که مراسم تموم می شه، بیاد پیشم.

دلارای دوخت و دوز را به کناری گذاشت و بی توجه به حضور آرش در خانه ی کوچک و به نسبت محقر ملوک، در را با شتاب باز کرد و دمی گرفت از هوای بهاری که به شامه اش می خورد.

در را روی هم زد و با پوشیدن گالیش های سیاهش، ترجیح داد با قدم زدن در باغ و کنار درختان توت و انار خود را مشغول سازد.

نه مادری روی سر داشت که بعد از پدر، سایه ی محوی همچنان روی سرش بماند؛ نه کس و کاری برایش مانده بود تا محتاج حضور کنار عمه ی ناتنی اش نباشد با وجودی که هیچ بدی از این عمه ی مورد توجه خان ندیده بود.

برای نجات جان و حفظ آبرو، به جایی دورتر از روستایشان آمده بود اما این جا هم زیر بلیط خان دیگری بود که بی نهایت اعصابش را به بازی می گرفت که او هم برخلاف ذات آرامی که داشت، زبانش تند و تیز می شد.

زیباترین باغ روستا در انحصار دیوارهای گل و خشتی این خانه و تحت مالکیت خان بود.

شکوفه های نشسته روی شاخه ی درختان، در باد و با نسیم طنازی می کردند.

همچنان مسحور این همه زیبایی بود که صدایی بلند به گوشش رسید:

ـاونی که باید اجازه بده این جا بمونی، منم نه خانم این خونه.

حواسش به آنی سر جایش برگشت و صورتش را به سمت آرش برگرداند:

_ شمام که اجازه ندین باز آ سمون خدا مال همه ست، همین که زیر سقفش نفس می شه کشید و سهمت با خان جماعت یکی هست؛ یعنی بی آشیون نمی مونم.

آرش بی توجه به نگاه بهاری و روشن دختر، سؤالی دیگر پرسید:

_معنی اسمت چیه؟

دلارای با متانت مثال زدنی، دستش را روی چین دامنش نشاندد.

_در سته از روستا پا شدم اوادم، در سته از بچگی نه خان زاده بودم و نه پدرم مال و منالی داشته؛ ولی...

سرش را بالا گرفت و طره ای از موهای جلوی پیشانی اش روی چشمش نشست و درخشش رنگش، نگاه هر بیننده ای را به سمت خود می کشید.

_اونقد سواد دارم که هم بتونم بنویسم، هم بتونم بخونم؛ هم معنی اسم رو بدونم...

آرش پوزخندی به سوءتفاهم دخترک زد و همان طور که روح وار به آن طرف باغ رفته بود، مسیر آمده را هم با همان سکون و آرامش طی کرد.

کت و شلوار تنش زیادی به قواره اش نشسته بود و دلارای از این خورد شدن ها زیاد دیده بود.

_زیاد تو باغ نچرخ، همه نمی تونن چشم ببندن که نگاه شون به یه زن تنها نیفته و هوا برشون نداره.

می رفت ولی باز هم صدایش رسا می آمد.

دلارای نگاهی به لباسش زد، هیچ لباس دیگری نداشت که مناسب فرهنگ این روستا و حوالی باشد.

دستی روی شاخه ی درخت کشید و شکوفه ی بهاری اش را نوازش داد.
نمی دانست چه به انتظارش نشسته است.

دو روز بیشتر از آمدنش نگذشته بود، این ملک آن قدر بزرگ و بی در و پیکر بود که می توانستی هر گوشه اش تنهایی خود را سپری کنی.
باز هم به کنج همان خانه ی ملوک پناه برد تا از زبان خان تقریباً جوان در امان باشد.

ملوک سرگرم پوشیدن لباسی بود تا برای مرا سم زودتر برسد اما با احساس حضور دلارای، نیازی برای تذکر دید:

—دلارای روز اولی که اومدی و موندنی شدی، گفتم این جا به دختر به چشم دیگه ای نگاه می کنن اگه زبون به جواب باز کنه.

آرش بعد هدایت خان خدایامرز، خان این خونه ست و آقای کل این همه ریز و درشتی که صبح تا شب از این ور به اون ور می رن.

دلارای کمی سر پنجه ی پاهایش را فشرد و حواسش را به عمه داد.
ملوک کنار جعبه ای نشست و قفلش را با کلیدی که از گوشه ی چارقدش در آورده بود، باز کرد.

—امروز چهلم خان و مراسمش شلوغه.

چون خانم می خواد کم و کسر نباشه گوشت تلخی نمی کنه.
بیا یه لباس دیگه بدم تنت کن که سنگین تر باشه، اون قسمت خونه که زن همه بزرگون جمع می شن؛ باهام بیا که بریم درباره ت حرف بزنم.

بقچه ی ترمه ای در آورد و با باز شدنش، نگاه دلارای روی لباس طلایی
ابریشمی و زیبایی خیره ماند.

ملوک لباس زربفت را با حسرت کناری گذاشت و لباس قهوه ای رنگ ساده
ای برداشت.

به سوی دلارای گرفت و گفت:

— این رنگش سنگینه، سیاه خوش یمن نیست.

کمتر پیش چشم مردای این جا برو، که جای خلوت کسی پی تو نیاد و دردسر
شه.

بر و رو داری دختر جان، حواست به خودت باشه.

این جا دخترارو می گیرن از مرد غریبه، بذار اجازه تو بگیرم بعد که بشناسن
کس و کار منی؛ از ترس آرشم که شده نگاه شون رو به زمین می گیرن.
الانم برو با همون دخترای تو مطبخ نشست و برخاست کن تا کم کم دستت
بیاد و بهشون کمک بدی.

خانم خوشش نمیداد کسی عاطل و باطل بگرده.

دلارای سری تکان داد و با سکوت رضایتش را نشان داد.

— قنبر برو اون آتیش رو روشن کن، گوشت کبابی هنوز مونده.

قنبر غرولندی کرد ولی گفت:

— باشه می رم.

مش موسی با این که سن و سالی از او گذشته بود اما همچنان فعال و قیام
بود.

از جوانی خدمتکار هدایت خان و خانزادشان بود.

آرش به تنها مردی که اعتماد داشت، مش موسی بود چون قسم راستش به روح فرزندانی بود که هر کدام با مَرَضی می مردند و زنش با افسردگی دست و پنجه نرم می کرد.

— مش موسی دبه ی دوغ از کجا بیارم؟

— همین یه ساعت قبل، معصومه او مد برد.

ماه منیر غمزه ای آمد:

— با دبه خورد زمین و حروم شون کرد.

مش موسی نگاهی پر از سرزنش و تأسف به او انداخت و لنگ کنار به سمت زیرزمین رفت.

سال ها قبل زمانی که همپای هدایت خان اسب می دواند، بی حواس به شاخه ی بزرگ درختی اصابت کرد و از روی اسب افتاد و پایش برای همیشه لنگ ماند.

ماه منیر هم برای رفع کنج کاوی هایش، به دزبالش رفت و در جواب اعتراضش؛ لبخندی روی لب نشانده و راضی اش کرد. اما نمی دانست دو چشم تیزبین او را از پشت پنجره های رنگی تماشا می کند!

به نظرش آمد کمی سر و گوش این دختر می جنبد و احتمالاً بعدها مشکلاتی پیش می آورد.

باید جلوییش گرفته می شد قبل از این که آبروی او به عنوان بزرگ این خانه از بین برود یا به خطر بیفتد.

کت و شلوار مشکی رنگش را برداشت و به آرامی لباسش را تعویض کرد.

این روستا تمام آرزوهای پرورنده در سرش را گرفته بود.

روی صندلی پدرش نشست و کتاب غزلیات حافظ را به دست گرفت.

هنوز دو بیت شعر نخوانده بود که تقه ای به در خورد و به گفتن بیا بسنده کرد.

— خان اگه جسارت نباشه می خواستم بگم خانم گفتن تک و توک مهمونا دارن میان.

شمام تشریف بیارین که مهمونخونه خالی نمونه.

آرش سر از کتاب برداشت و باشه ای خشک و رسمی گفت:

— بگین قهوه واسه مهمونا بیارن.

محمود با تته پته پرسید:

— قهوه آقا؟

آرش از روی صندلی بلند شد و کتاب را سر جایش برگرداند.

برگشت و دست در جیب شلوار مشکی اش فرو برد و صاف ایستاد:

— فهمش سخته؟

— نه آقا، ولی این جا مرجان فقط همون چایی رو بلده دم کنه.

یعنی قهوه رو بلد نیستش، سواد درست درمون نداره بفهمه چه جوری باید درستش کنه آقا.

آرش خشمگین شد و صدایش بالا رفت:

— یعنی تو این خراب شده هیچ کس پیدا نمی شه یه فنجون قهوه بده دست مهمونا؟

هنوزم عقب موندگی مشکل لاینحل تون مونده؟

هشت سال قبل که از این گورستون رفتم، همین بود؛ الانم همونه؟!

محمد دست روی هم گذاشته بود و سرش پایین تر از آن حد نمی رفت.

نه زبان یاری اش می داد که جلوی هیبت خوف انگیز آرش حرفی بزند و نه اجازه ی حرف روی حرف بزرگان داشت که بیاورد.

— مثل مور و ملخ خَدم و حَشم این جا ریختن و یکی بلد نیست قهوه بده؟

برو آشپزخونه و بسپر اگه تا رسیدن باقی مهمونا قهوه روی میزا نبینم، سهم گندم شون می ره با بار تهران!

محمود چشمی گفت و با سرعت از اتاق بیرون دوید.

تمام امیدشان به همان سهم ناچیز گندمی بود که از زمین های کشاورزی دریافت می کردند!

قهوه به عمرش ندیده بود و نمی دانست چه طعم و شکلی دارد.

خود را به آشپزخانه رساند، با ناله و زاری التماس حکیمه خاتون کرد ولی جوابی جز نگاه مبهوت او نگرفت.

همه میانه تمام زنان و دختران پیچید و در کمال تعجب، کسی پیدا شد تا این مسئولیت را به عهده بگیرد.

—امیربهرام من امشب باید برم دیدن بابا، امروز صبحی اکبر بهم خبر داد حالش خوش نیست.

امیربهرام به مخده ای تکیه داد و الیار را که در حال خزیدن بود، از روی زمین برداشت.

وارث آورده بود و می دانست آرش به وصل و ازدواج نمی اندیشد.

—نمی شه امروز بری، مراسم تموم شد فردا خودمم باهات عیادت دایی میام. تک عروس خانی، فردا در دهن مردم رو چه جوری می خوای ببندی وقتی پشت سرت برنامه ردیف کنن و بگن عروSSH چشم سیاه کرده واسه رفتن و مردن خان؟

نسترن کنارش نشست، الیار را از آغوش شوهرش گرفت و دستی روی موهای پسرک هشت ماهه اش کشید.

از بچگی دلش گروی امیربهرام بود و قسمت شان هم با هم، که خان پا پیش گذاشت و آن ها عروسی کردند.

—پس شبونه راه بیفتیم که زودتر برسیم.

—خروس خون صبح بری بگی چی؟

صبح زود بعد نماز راه میفتیم که سورچی سرحال باشه، الان تو هوای بهار بارونش وقت و بی وقت میاد.

موهای الیار را به هم ریخت و با دیدن لبخندش، پدرسوخته ای نثار چهره ی کپی برابر با اصل مادرش کرد.

—بعدشم به راه اطمینانی نیست و دست تنها با این بچه سخته، اذیت می شی.

نسترن به اخلاق امیربهرام که همیشه در تصمیم گیری هایش عجل بود عادت کرده بود اما گاهی در برابر جنگ و جدل بیهوده اش با زمین و زمان نگران بود. با احتیاط حرف دلش را روی زبان آورد:

—امیربهرام انقد دعوا به پا نکن، بذار آرش خودش به این خونه سر و سامون بده.

مته به خشخاش نذار و شر نشو.

اخمی به پیشانی اش نشست، الیار را که باز به راه افتاده بود؛ بغل گرفت:

—وقتی لام تا کام حرف نمی زنه، بزرگیش به چه درد این همه کارگر و رعیت مفت خور می خوره؟

کم مونده آتیش بریزه رو سرمون و اون عین خیالشم نیست.

— شاید صلاح و مصلحت همینه که سکوت پیشه کرده، وگرنه زورش به دو تا رعیت می رسه.

تو خودت رو بد نکن، الان که هدایت خان نیست همه چشم دارن به زمینای بالادست ده که می دونی قیمت شون با طلا برابری می کنه.

چنگ و دندون که نشون بدی، پای دلسوزیت نمی ذارن.

امیربهرام غرق فکر بود، نگاهی به ساعت سوییسی دستش انداخت که سوغات آرش برای او بود.

یک ساعت تا حضور میهمانان زمان بود، باید سری به اصطبل می زد و حال اسب بیمارش را از میرآخور می پرسید.

— بگیر پسر قند عسل باباش رو، می رم به اسبم بزنم که سردار ملک خان اگه امشب موندنی باشه شاید فردا آرش شکار بترتش و بی اسب نمی شه. نسترن کودک شیرینش را گرفت و به قامت کشیده ی شوهرش چشم دوخت که از در خارج شد.

از همان سن کم، ه*و*س نزدیک شدن به آرش به سرش نمی زد، چون او با هیچ دختری به حرف نمی نشست.

تمام وقت اصطبل بود و اسب مادیانی که هدایت خان به او هدیه داده بود را خودش شخصاً قشو می کرد.

اسبی که با مرگش، آرش به مدت یک هفته لب به غذا نزد و فقط به امید کره اسب قهوه ای رنگی که داشت، دوباره شور زندگی به او برگشت.

اما به اقتدار و توانش برای مدیریت این ثروت به جا مانده، واقف بود.

بوسه ای روی گونه ی سرخ و سفید پسرکش زد و به فکر لباس عوض کردن افتاد.

سردار تابی به سبیلش داد:

— آرش خان طعم قهوه ی این جا خیلی زیر زبونم موند.

تهران و فرنگ، خیلی خوردم ولی این یکی کم از اونا نداشت که هیچ؛ خوش طعم ترم بود.

فکر نمی کردم تویه ده به این کوچیکی، هنر دم کردن قهوه اومده باشه.

آرش که از رضایت سردار خیالش راحت شده بود، با کمی نرمش به خرج دادن؛ لبخندی بی نهایت کم رنگ زد:

—زباد امیدی بهشون نبود اما انگار یه نفر از قلم افتاده و از چشم من دور مونده.

—پس تو که چند سالی ذائقه ت به قهوه ی فرنک عادت کرده، این رعیت رو نگهش دار.

—همین کار رو می کنم.

سردار نگاهی به میهمانان انداخت و نگاه براق امیربهرام را شکار کرد.

برخلاف آرش، او همیشه همراه هدایت خان بود.

رویش را به سمت آرش چرخاند:

—ما که این راه رو تا این جا اومدیم، بدم نمیاد یه دست به شکارم بزنیم.

هدایت رقیب سرسختی بود ولی پسر بزرگش تا حالا هم پیاله ی ما نشده.

آرش کمی خود را کج کرد:

—امیربهرام جبران این کوتاهی که از بی علاقمندی نشأت می گیره رو می کنه اما

حضور داشتن در جوار شما باعث افتخارِ.

—پس کم بنوشیم تا حواس مون سر جاش باشه، امیربهرام مثل یه اسب چموش

می مونه و ازش نباید غافل موند.

آرش دیگه ادامه نداد، وقت استراحتش رسیده بود.

تعدادی از میهمانان باقی مانده و بقیه بعد از به نیش کشیدن گوشت بره های

پروار رفته بودند.

—سردار من فعلاً از حضورتون مرخص می شم تا به امور برسم.

سردار شاتش را بالا گرفت و دستی روی شانه ی آرش زد:

— برو پسر که فردا بتونی پا به پای ما تا سر کوه واسه شکار بز و آهو بیای.

آرش از جای بلند شد و برای همه سری تکان داد و رفت.

فکرش درگیر قهوه ای بود که خورده بود و به مذاقش خوش آمده بود.

به طرف اندرونی رفت تا بتواند با پرس و جو پیدایش کند.

وارد که شد، موجی از گرمای حاصل از تهیه ی غذا و چای و قهوه به صورتش خورد.

— خان قدم گذاشتن تو مطبخ، چیزی کم و کسر بوده آقا؟

آرش نگاهش را روی چهره ی خسته ی حکیمه خاتون ثابت کرد:

— نه، فقط اونوی که قهوه درست کرده بود رو به کتابخونه ی هدایت خان بفرست.

بهش بگو یه فنجون دیگه هم با خودش بیاره.

— چشم آقا، می گم زود درست کنه و بیاره.

قدمی عقب نهاد و مردمک های سردش روی چشم های روشنی افتاد که امروز او را در باغ به تماشا نشسته بود.

چشم گرفت و برگشت.

سرسرای اندرونی را رد کرد اما صدای پیچ پچی مانع رفتنش شد.

اهل کنجکاوی نبود اما برای حفظ موقعیت و شناخت خدمتکاران کمی سر و گوش آب دادن نیاز بود.

به سمت چپ پیچید تا رد صدا را بگیرد.

صدای ظریف و طناز دختری با لحن تند و تیز مرد جوانی، حدسش را چه زود به یقین بدل کرد.

پشت دیوار پله های گلی پشت بام خانه، پنهان شد و گوش به نجواها داد.

_اگه نیای بابام منو می ده به پسر رمضونعلی.

_دستم تنگ ماه منیر، می ترسم پیام و سنگ رو یخ شم.

از این کار چیزی دستم رو نمی گیره که واسه شیربها و نشون کردن چیز بیارم.

_دست دست کن تا روز عروسیم بیای با ساز و دهل وسط جمع برقصی!

_تو بگو چه کنم؟

نه بابا نه م دارن نه خودم، از دیوار کی بالا برم؟

_از دیوار نرو بالا، از همین جا که هستی یه چیزی چنگ بزن و سهم این همه زحمت رو ببر.

این همه مال و دارایی دارن، یه ناخونک بهش بزنی آب از آب تگون نمی خوره.

_ماه منیر یاوه نگو، نمک این خونه رو خوردم. دست کج کنم و برم دزدی؟

دلت رضا می ده با لباس سفید بیای لقمه حروم بخوری؟

_کی گفته حروم؟

صبح تا شب جون می کنی تو باغ و زمینا شون، پول که نمی دن حداقل رو دو تا کیسه کم و زیاد شدن؛ باید چشم ببوشون.

_شیطون رفته تو جلدت، من با حروم خوری زندگی نکردم و نمی کنم.

_پس برو اون دختر خاله ت سکینه رو که مادرت نشونت کرده بگیر و خلاص.

منم پی بختم یه جا و با یکی که قدرم رو بدونه، می گردم.

_ ماه منیر غیرتم روزیر پات نذار، می دونی که چشمم فقط دنبال تونه و خاطر
تو رو می خوام ولی با مال حروم نمی شه.

همون امام زاده که بابام متولی اون جاست، به کمرم می زنه.

صدای پایی آمد و اسم خود را شنید:

_ خان این جا پشت دیوار چی کار می کنید؟

با صدای دلارای، رنگ رخ ماه منیر و جلال از حضور آرش؛ پرید.

زبان شان هم با دیدن چهره برزخی اش بند آمد!

آرش نگاه تیزش را از چشمان ماه منیر نمی گرفت، کر نبود که شنیده هایش را
نادیده بگیرد.

اگر دورعیت دیگر هم اینگونه فکر می کردند، که نور علی نور بود!

جلال هم با چشمانی ترسیده از لورفتن روابط پنهانی شان که بی شک بی
جواب نمی ماند، چشم از نگاه پر خشم آرش نمی گرفت و این بین؛ فقط
دلارای با سینی قهوه پشت سرش ایستاده بود و از جریان پیش آمده چیزی
دستش را نگرفته بود.

_ دختر کی هستی؟

ماه منیر دست هایش را به شلیته اش گره زده و لرز به پاهایش نشسته بود.

اگر خبر این خیره سری اش به گوش پدرش و حکیمه می رسید، آرزوی جلال
را باید به گور می بُرد و به طرفه العینی به عقد ابوالفضلی در می آمد که زور
نداشت تمبانش را بالا بکشد!

_ کری؟

صدای رگه دار آرش، بیش از پیش دلش را لرزاند.

بدون هیچ فکری، خودش را روی پاهای آرش انداخت و به التماس افتاد:

— آقا تورو خدا، شما رو به روح خان؛ بگذرین.

غلط کردم، شکر خوردم؛ دیگه تکرار نمی شه.

نگاه ترسیده ی جلال و چشم های از حدقه بیرون زده ی دلارای روی ماه منیر و آرش می چرخید.

آرش با انزجار از ترس و به پا افتادن این دختر بچه، غرید:

— چی رو تکرار نمی کنی؟

تشویق مزدور این خونه به حروم خوری؟

بی حیایی و دل و قلوه دادنت رو؟

تو این خونه، پشت سر صاحبش حرف مفت زدن رو؟

ماه منیر دماغش را بالا کشید و اشک هایش شدت گرفت:

— آقا تورو قرآن، آبروم گروی دست شما و بزرگی تون.

بابام اگه بفهمه منو می ده به یه پیزوری توده پایین، کنیزی تو می کنم آقا.

اصلاً می رم و پام رو قلم می کنم دیگه تو ملک تون نمیام.

صدایش به حد پچ پچ هایش پایین آمده بود اما هنوز دستش به پاچه ی شلوار آرش بند بود.

آرش از این ضجه ها زیاد دیده بود وقتی زیر دستان به پای پدرش هدایت خان می افتادند و طلب بخشش می کردند.

از همان زمان، از ضعف و خم و راست شدن بیزار شد و پایش را از این ده به کل بیرون کشید و به فرنگ رفت.

نگاهش روی چشم های پر شرم جلال نشست، می دانست سرش به کار خودش بوده و در مدت حضورش چیزی از او ندیده بود.

— تو نمی دونی نباید چشمت به ناموس خان باشه؟

نمی دونی هر کی تو این خونه و باغ و ده نفس می کشه، ناموس خان محسوب می شه؟!

جلال که اشک در چشمان میخی اش حلقه زده بود، سرش را به سینه چسباند:

— شرمنده تم آقا، به همون امام زاده که من واسه زندگیم قدم پیش گذاشتم.

قصد بی حرمتی به شما و خونه تون رو نداشتم.

— با دست و بال خالی؟

اگه بقیه بدونن چه خبط و خطایی کردی، همین جا زنده زنده چالِت کنم

صدای هیچ کدوم شون در نمیاد که تازه حمایت می کنن.

فکر کردی خوش غیرتی که افتادی دنبال دل یه بچه و هوایش کردی؟

بی غیرتی پسر، بی غیرت.

— خان؟

پایش را از زیر دست ماه منیر کشید و تنه اش را چرخاند.

نگاه کوتاهش روی چهره ی پر از سؤال دلارای چرخى زد و روی دستان بالا

مانده اش ثابت ماند.

فنجان کوچک قهوه روی سینی کوچکی، نگاه معجبش را بالا آورد.

با آرامشی که با تسلط پیدا کردن به خشمش، در چشمانش موج می زد پرسید:

— قهوه ی امشب کار تو بود؟

دلارای پلک هایش را پایین سُراند، قهوه اش دیگر از دهان افتاده بود.

__بله.

یک تای ابرویش بالا رفت اما محال بود چیزی روی خونسردی اش خدشه بیندازد.

__برو عوضش کن و دوباره بیار، تو کتابخونه منتظرم بمون پیام.

دلارای بی حرف برگشت و پا به اندرونی گذاشت.

آرش فکش را قفل کرد و با برگشتنش، به نگاه های زیر زیرکی ماه منیر به جلال و آب دهان قورت دادن های جلال چشم دوخت.

__فقط یه شرط داره که چشم رو این اشتباه تون ببندم.

نگاه هر دو هراسان به لب های چفت شده ی آرش نشست.

__از فردا کارای شخصی مو انجام می دی، از شستن لباس گرفته تا هر کار دیگه ای که ازت خواستم.

ماه منیر با شوق و ناباوری سرش را چندین بار تکان داد و لب باز کرد:

__چشم آقا، رو چشمام.

که دست آرش بالا آمد و حرف زدنش متوقف شد.

__اما اگر فقط یک خطا ازت ببینم یا خرابکاری، حسرت عروس شدن رو به دلت می دارم و استخوانات رو خودم خورد می کنم که حتی نشه جمع و جور کرد و توقبرستون زیر خاک فرستادت!

چشمات هر چی که ببینم، کور می شی.

گوشتات هر چی که بشنون، کر می شی.

پاهای و دستاتم اون جایی که من می گم به کار می افتن.

ماه منیر نفسش را در سینه حبس کرده بود.

فقط سرش تکان خفیفی خورد. آرش با نگاهی شماتت بار به جلال خیره شد و گفت:

— تو می ری و دست مش موسی، هر کاری بهت داد انجام می دی و صدات در نمیاد.

— چشم آقا.

— دیگه سراغ این دختر نمی ری، بینم یا بشنوم؛ این بار حرفم همونه که گفتم. داغ می دارم رو دل تون و این خواستن!

حواسم بهتون هست، به حرف بودین خودم برای جفت و جور کردنش؛ قدم بر می دارم.

نگاه قدرشناسانه ی هر دو به آرش ثابت ماند که راهش را گرفت و رفت. باورشان نمی شد خان از خطایشان بگذرد.

آرش به این نرمش های پشت سخت گرفتن هایش، نیاز داشت. می دانست رعیت جماعت، اگر حمایت ببیند مُریدت می شود.

برای اداره ی این ده و ده پایین، دست تنها راه به جایی نمی بُرد حتی اگر تمام عمر خان می ماند.

گام هایش او را به ساختمان اصلی باغ و کتابخانه ی پدرش رساند.

مدارک پزشکی اش باید خاک می خورد تا هر صبح پس از خواب، صدایش به امر و نهی بلند شود و هر روز نگران نبود تقسیم آب زمین ها باشد.

دستش روی دستگیره ی در ماند، نیمه باز بودن در به یادش آورد که دلارای را فرا خوانده است.

تقریباً با تلنگر انگشتانش، در کامل باز شد.

با دو گام کوتاه وارد شد و در را پشت سرش بست.

چشم های دلارای از میز و وسایل موجود روی آن گرفته شد.

با دیدن آرش، از روی صندلی فلزی بلند شد و صاف ایستاد.

لباس تیره رنگش، روشنی پوستش را بیشتر به معرض نمایش و توجه می

گذاشت اما این توجه را از آرش نداشت.

— قهوه درست کردن رو از کی یاد گرفتی؟

دلارای لبخند تلخی روی لب نشانده، نیازی نمی دید تمام زندگی اش را برای

غریبه ای توضیح دهد.

— آموزش دیدم.

— کجا؟

— ما ایلایاتی بودیم، من به دلیلی از خانواده جدا شدم و تعلیم دیدم.

آرش پشت میز نشست و تکیه اش را به صندلی داد.

نگاهش روی فنجان قهوه بود، دستش پیش رفت و فنجان میان دست بزرگ و

مردانه اش گم شد.

کمی مزمه کرد و طعم خوشایندش زیر زبانش رفت:

— معلم خوبی داشتی.

دلارای حرفی نزد و به گالش هایش چشم دوخت.

— زبونت فقط توی باغ و خونه ی عمه ت کار می کنه؟

— فقط وقتی حرفی کنایه وار به گوشم بشینه، جوابش رو می دم.

آرش قهوه اش را سر کشید و فنجان را به سینی برگرداند:

_شبا ساعت ده یه فنجون قهوه می خورم.

_درستش می کنم.

_موندگار شدی؟

دلارای چشم از فرش پر نقش و نگار کف اتاق گرفت:

_مادرتون اجازه دادن تو آشپزخونه کمک دست حکیمه خاتون باشم، اما گفتین

شمام باید این اجازه رو بدین.

آرش بدنش را به جلو کشید و دست هایش روی میز نشستند و حائل بدنش

شدند:

_و اگه ندَم؟

_مسافر بلده راه خودش رو پیدا کنه.

_این موقع شب؟

_زن ایلپاتی نه از شب ترسی به دل داره، نه از تنهائیش گله می کنه.

آرش کمی افکارش را زیر و رو کرد:

_زن ایل دیگه چه هنمایی داره؟

_پا به پای مردش زندگی رو می چرخونه.

_می تونی بری.

دلارای خم شد و سینی را برداشت که دست آرش روی دستش نشست.

سعی کرد دست خود را پس بکشد اما موفق نشد.

آرش خود را به او نزدیک کرد، نفس هایش به صورت او می خورد:

— زن هر چی که با شه، تا وقتی یه مرد کنارش نبا شه که حمایتش کنه؛ شکننده ست...

دستش را پس کشید و تکیه اش به صندلی با برداشتن پیپ محبوبش همراه شد.

لب های دلارای روی هم فشرده شدند اما نمی توانست نفرت و بیزاری اش را زیر لایه های به زخم نشسته ی روحش پنهان کند:

— دیگه به من نزدیک نشین خان!

هیچ وقت نشین.

درد دیدن پوزخند روی لب های آرش، به قدر ضرب همان سیلی بود که روزی برای حرف شنوی داشتن از یدالله خان خورده بود!

— تو که آزاد بزرگ شدی رو چه به زیر دست شدن؟

— اجبار بی پرس و پاسخ، دست و پای دل آدم رو چهار قفله می کنه.

مثل شما که یه دنیا سواد دارین و باید این جا بشینید و با من یا صد تای دیگه دهن به دهن بذارین!

پس ماندن این دختر در اتاق چندان بی فایده هم نبوده است.

دلارای به سمت در رفت اما لحظه ی آخر گفت:

— رونوشت مدرک تون روی میز بود، اون رو دیدم.

شب بخیر.

رفت و آرش چشم از در برنداشته بود.

باید با مادرش در باب این دختر و حضورش در مطبخ کنار حکیمه حرف می زد.

ضربه ای به در اتاق خورد و دستگیره ی در به پایین کشیده شد.

نگاهش به قامت امیرحسین افتاد.

—سلام.

—سلام، این وقت شب روح سرگردان شدی؟

—نه اوادم بگم فردا اول صبح امیربهرام و زنش می رن دیدن دایی، حالش زیاد خوش نیست.

منم می خوام همراهشون برم، اگه اجازه می دی.

امیرحسین محال بود کاری را بدون هم صحبتی و مشورت آرش به انجام برساند.

—فردا سردار می خواد شکار بره، امیربهرام چطور می خواد بره وقتی قول شکار داده به سردار؟

—سر شب باهاش حرف زده، اونم برنامه ش رو برای دفعه ی بعد که بیاد؛ انداخت.

دروغ نبود اگر می گفت نفس آسوده ای کشید.

—می تونی بری ولی حواس تون به جاده با شه که از بارون و سیل قبلی، شاید وسطای راه بسته باشه.

—امیربهرام با سورچی برای فردا صحبت کرد، مثل این که مردم خودشون با هم راه رو باز کردن.

—باشه، برین.

—شب بخیر.

نگاهش از پشت پنجره های مشبک رنگی، به ستاره هایی افتاد که چشمک زنان سو سو می زدند و او هیچ ستاره ای نداشت.
باید برای فردا سر حال می بود اما میل به گذران این روزگار بیهوده نداشت.

تازه از خواب بیدار شده بود، نگاهش به نور خورشید بود که از هر شیار پنجره؛ به رنگی در آمده و روی فرش اتاق در حال تابیدن بود.
صدای در زدن، حواسش را معطوف به خود کرد:
—بیا تو.

در با مکثی باز شد اما کسی وارد نشد.

با تعجب و لحنی سرد گفت:

—باید پیام پیشواز؟

سر ماه منیر و بعد تمام هیكلش از پشت در پیدا شد.

—سلام آقا، صبح تون بخیر.

او مدم اگه بیدار شدین واستون آفتابه و لگن بیارم دست و صورت بشورین.

—خودت دست و صورت رو شستی که اومدی؟!

سر ماه منیر بالا آمد و چشم های متعجبش روی صورت جدی او ماند:

—بله؟

—می دونی ساعت چند، که اومدی بیدارم کنی؟

ماه منیر چارقش را با دست کمی صاف کرد و پایش را میان انگشتانش

چلاند:

__نه آقا.

__حالا که اومدی و بیدارم کردی، برو بیار دیگه.

__روم سیاه، می خواین بخوابین. من باز طرفای ظهر میام سر می زنم.

__لازم نیست، برو بیار.

__چشم.

__با مادرت حرف زدی واسه موندنت؟

__بله.

__خب؟

__بابام که وقتی شنید، انگار عروسی ننه ش بود!

آرش با اخم نگاهش کرد که او از ترس قالب تهی کرد و پشت هم، چند

ببخشید سر هم کرد.

__درس خوندی؟

__نه آقا، دو تا ده دورتریه مدرسه بود ولی بابامون نداشت برم.

می گه دختر نباید درس بخونه، فقط باید شوهرداری یاد بگیره و بچه بزرگ

کنه.

از این تحجر و عقب ماندگی باید راه نجاتی پیدا می کرد برای فرزندانی که به

پای تعصبات کورکورانه ی پدران و مادران شان، زندگی شان در حال تباه شدن

بود.

__می خوای سواد یاد بگیری؟

چشم هایش می درخشید:

—بله آقا، خیلی دوست دارم ولی بابام من رو می کشه اگه اسم مدرسه و درس
بیارم.

یه بار گفتم، سیاه و کبودم کرد.

—فعلاً برو اون آفتابه لگن رو بیار اگه نمی خوای تا ظهر همین جا وایستی به
تماشا!

ماه منیر ذوق زده در را به هم کوباند و رفت!

آرش سری تکان داد، در حال در آوردن لباسش بود که در با شتاب باز شد.

ماه منیر با چشم به دنبال آرش گشت و با دیدنش در آن وضعیت، با دست
ضربه ی محکمی روی صورتش نشانند و رو گرداند:

—خاک تو سر من، خدا مرگم بده.

آقا حواسم نبود، اومدم بگم سردار ملک خان برای صبحانه رفته تو مهمونخونه
و منتظر شماست.

آرش دکمه های سر آتیش را بست:

—باشه، حالا برو بیرون.

—آقا جسارت نباشه، یه غول بیابونی هم از صبح کله سحر در اصلی باغ نشسته
و منتظر مونده با شما حرف بزنه.

—اونم اومد به تو گفت؟

—نه آقا، وقتی از خونه راه افتادم دیدمش. دیدم غریبه ست، پرس و جو کردم.

پشت چشمی نازک کرد:

— با یه من عسلم نمی شد خوردش.

منم گفتم پشت در اصلی بمونه تا هر وقت شما اجازه دادین بیاد.

— گفتم کارام رو انجام بده، یادم نمیاد بین اونا دستور دادنم نام برده باشم.

سر ماه منیر که پایین آمد، حوصله اش سر رفت.

با بی حوصلگی گفت:

— دو ساعت قبل دست و صورتم رو شستم، نیازی به لگن نیست.

برو بیرون، به اون پسر بگو یه مرد بره صدش بزنه و بگه بیاد.

— باشه چشم.

کت راه راهی را به تن کرد و با بستن ساعت مچی اش از اتاق خارج شد.

امروز سرش بسیار شلوغ بود و باید به همه ی امور می رسید.

از بدرقه ی سردار و حرف زدن با امین که معرفش ملوک بود، تا پیگیری

وضعیت کانال های آب و تخمین ضرری که به خرمن های گندم شان رسیده

بود.

از بحث مادرش کلافه شده بود، خوش نداشت کسی در جمعی در مورد

ازدواج نکردنش سخن به زبان بیاورد.

— آرش تا کی می خوای این جور بمونی؟

— تا هر وقت صلاح بدونم.

ایراندخت که از یکدندگی پسرش به ستوه آمده بود، عصا زنان به او نزدیک

شد:

— دختر ته تغاری داییت چه ایرادی داره که تو نه میاری؟

آرش اختیار از کف داد و صدایش بالا رفت:

— من سی و پنج سالمه، اون دختر بچه هنوز با عروسک پارچه ای دست دوز مادرش بازی می کنه!

این تفاوت سنی رو نمی بینید؟

— چه عیبی داره، می تونی به خودت عادتش بدی و همون جور که می خوای بزرگش کنی تا به فرمانت باشه.

— تو همیشه به فرمان بابا بودی؟!

ایراندخت لبه ی تخت چوبی پسرش نشست و نفسی تازه کرد.

دلیل این سرسختی آرش از زیر بار ازدواج نرفتن را نمی دانست.

— تو الان خان همه این مردمی، باید وارث داشته باشی یا نه؟

— اگه با وارث آوردن مشکل همه حل می شه، امیربهرام قبل از من زحمتش رو کشیده!

— اون رو همه به اسم برادر خان می شناسن. پس پسر تو باید باشه که کسی نتونه چشم طمع بدوزه به مال و منالی که از هدایت خدا پیامرز رو زمین مونده. آرش پشت میز نشست و نفس عمیقی کشید، این بحث خسته کننده را فقط یک قهوه می توانست پایان بخشد.

— من نه وارث می خوام و نه این جا موندنی هستم، فقط یه مدت می مونم تا همه چی روبراه بشه.

— آرش تو چطور از رفتن حرف می زنی وقتی می دونی پسر ارشدی و باید جای بابات رو پر کنی؟

— جای اون رو آگه قراره پر کنم، همین مدلی من رو بخواین.

من خودم روسند زنگوله دار نمی کنم که دست یه زن بسپرم و اونم سر هر

سال نشده، یه توله واسم پس بندازه!

این حرف اول و آخر منه، دیگه نمی خوام حرفی بشنوم.

— آرش؟

— خسته م، می خوام بخوابم.

امروز به حد کافی با همه سر و کله زدم.

این هم نوعی بیرون کردن محترمانه بود.

ایراندخت دست از تلاش بر نمی داشت، باید او را در عمل انجام شده قرار

می داد تا نتواند به مخالفت برخیزد.

نگاه دیگری به آرش انداخت و بلند شد.

در را بست و پلک های آرش از هم فاصله گرفت اما با شنیدن صدای مجدد

در، عصبی تر از قبل حرف زد:

— حرفم عوض نمی شه، بهونه واسه رفتن دستم نده!

در به آرامی روی پاشنه چرخید و دلارای با سینی قهوه رأس ساعت ده شب

وارد اتاق شد.

چهره اش متعجب بود اما فقط سلام کوتاه و مختصری داد.

— سلام.

— قهوه تون رو آوردم.

— بذارش.

دلارای بی حرف سینی را با فاصله از دست آرش روی میز قرار داد و در حال برگشتن بود که سؤال آرش او را در جایش میخکوب کرد:

— امروز چرا با دیدن سردار خشکت زد؟

ترس به دل نازک دلارای نشست، از همان صبح تب کرده بود و اگر این دستور قهوه‌ی شبانه نمی بود، حتی از در خانه‌ی عمه اش هم بیرون نمی آمد. — دلیل خاصی نداشت.

— رنگت شده بود رنگ میت، اون رواز کجا می شناختیش؟

— تو خونه ای که بودم، چند باری دیدم شون که با خان اون جا حشر و نشر داشتن.

— واسه همین ترسیدی؟

نمی توانست لب از لب باز کند، هنوز هم جانش ایمن نبود.

— همین جووری تعجب کردم از این که همه جا هستن و با همه رفت و آمد دارن.

آرش سری تکان داد اما مشهود بود که قانع نشده است.

— فردا می خوام برای اسب سواری برم روستای پایین، تو و اون دختره ی خنگ و صادق همراهم میان.

— من چرا؟

— قهوه تمرکز من رو بالا می بره، اون جا می شه واسم آماده کنی.

دلارای که با شنیدن اسب سواری، دلش برای ایل و تاخت و تازهای اسب سواران تنگ شد؛ به ناچار پذیرفت.

— فردا لباس مناسب بپوش، لباس گرم بردارین هوا معلوم نمی کنه شاید بد شد.

— بر می داریم.

— می تونی بری.

— برای بردن فنجون کی پیام؟

— اگه عجله داری بمون.

دلارای در برزخ گیر افتاده بود. نه علاقه ای داشت دوباره بیاید و نه این که روبروی این مرد خشک و خشن بنشیند اما چاره ای نداشت.

— همین جا منتظر می مونم اگه اشکال نداشته باشه.

آرش لم داد:

— نداره.

دلارای روی زمین نشست و دامن کوتاه لباسش را پایین تر کشید.

— تو ایل اسب سواری یاد نگرفتی؟

سرش را بالا آورد و با افتخار گفت:

— بلدم.

— در چه حد؟

— در حد و اندازه ای که خان این ده رو پشت سرم جا بذارم!

آرش پوزخندی زد و با تحقیر به او نگریست:

— واسه شکست دادن من، باید عمری سواری بگیری که بتونی پا به پای من

اسب بدونی.

— اگه این کارو کردم و پیش افتادم، چی؟

آرش چهره ای متفکر به خود گرفت:

_اگه بردی، می تونی کار تو آشپزخونه رو کنار بذاری و به هر کاری دوست داری برسی و باهاش مشغول باشی.

مکثی کرد تا از تأثیر کلامش اطمینان یابد:

_به جز اسب من، هر اسبی هم که خواستی می تونی برای خودت برداریش و سواری کردنت هم آزاد می شه.

دلارای جمله ی اول آرش را نادیده گرفت و اما دومی را نمی توانست نشنیده بگذارد.

اسب سواری از تفریحات همیشگی اش و مهارتش زبانزد ایل و مردانش بود.

لبخندی به غایت شیرین زد:

_قبوله.

_فردا لباس مناسب بپوش که وقتی باختی، باید کاری رو که من ازت می خوام انجام بدی.

لحظه ای مردد شد اما با یادآوری آن حصار شکستن، سری به معنای موافقت تکان داد.

_پس شب زود بخواب که فردا بهونه دستم ندی.

دلارای نگاه گرمش که از شوق اتفاق فردا در تنش آتشی شعله ور کرده بود، را به آرش دوخت:

_من زن باختن نیستم.

آرش نیمچه لبخندی زد و خود را برنده ی از پیش مشخص شده ی مسابقه می دانست.

قهوه اش را با سرخوشی نوشید و دلارای برای بردن سینی جلورفت.

_وقتی باختی، ندیمه ی مخصوص خان این جا می شی...!

_من نمی بازم پس دنبال یه ندیمه ی دیگه و به فکر کم شدن یه اسب از شمار اسب های اصطبل تون باشین.

شب بخیر.

آرش بی هیچ سخنی، مسیر خروج دلارای از اتاق را زیر نظر گرفت و برای اولین بار از این جا بودنش کمی خوشحال شد.

هیجان مسابقه دادن با اسب زیبایش، انرژی زیادی به وجودش بخشید.

باید روی این دختر را کم می کرد و سر جایش می نشاند.

گوشه ی لباس بالا رفت و با خیالی آسوده از برد فردا، بعد از تعویض لباس هایش؛ به خواب فرو رفت.

دلارای در حال پوشیدن لباسی بود که همیشه سوار بر اسب، روی تنش می درخشید و خورشید نشانه دار زمین می شد و به خورشید میان آسمان فخر می فروخت.

جومه را به تن کرد، لَچَک را روی سرش گذاشت و روسری بلندی روی آن را پوشاند.

موهای جلوی سرش را فرق باز کرد که کمی بیرون از روسری افتاد.

رنگ های شاد هر تکه از لباسش، لبخندی روی لبش نشانده بود.

در حال برداشتن گیوه هایش بود که در باز و ملوک وارد شد.

با دیدن دلارای در آن لباس، کمی با شیفگی نگاهش کرد.

دختر برادرش زیبا و در چشم بود، با این که به عمرش فقط دو الی سه بار

برادرش را دیده بود اما حس تنفیری نسبت به او نداشت.

دلارای با دیدن عمه اش، لبخند پر نشاطی زد:

—سلام عمه.

ملوک دست روی زانویش گذاشت و روی کناره نشست.

—سلام، لباس شهر خودت رو پوشیدی.

—آره با این لباس همیشه پشت اسب نشستم.

—مگه باید الانم پشت اسب بشینی که پوشیدیش؟

—بله.

با تعجب به چهره ی گلگون دلارای زل زد:

—با اجازه ی کی؟

دلارای گیوه هایش را به دست گرفت و بقچه ی لباس هایش را سر جایش

برگرداند.

—خان.

—آرش اجازه داد؟

—بله.

—تو که فقط با نیش و کنایه باهاش حرف می زدی، این اسب سواری صیغه ی

جدید؟

— خان گفتن باید باهاشون مسابقه بدم و هر کدوم مون که بردیم، به شرطش برسه.

ملوک صندوقش را باز کرد و لباس هایش را کمی زیر و رو کرد.

جعبه ی کوچک نقره ای رنگی بیرون کشید و قفل آن را باز کرد.

دلارای قصد رفتن کرد که ملوک گفت بماند.

منتظر به عمه اش زل زده بود و با گوشه ی آویزان روسری اش ور می رفت.

ملوک اشرفی طلایی برداشت و جعبه را کنار پایش گذاشت:

— بیا این جا.

دلارای گیوه هایش را روی زمین قرار داد و به طرف عمه اش رفت.

روبرویش نشست و ملوک اشرفی را که به شکل پلاکی در آمده بود، با

سنجاقی به روسری اش وصل کرد.

— چیز زیادی برام نمونه ولی این یکی رو از من یادگار داشته باش.

دلارای که دیگر همه جوره تبدیل به زنی ایلپاتی شده بود، بوسه ای روی دست

ملوک نشانده:

— ممنونم عمه.

ملوک رویش را بوسید:

— خیلی به آرش نزدیک نشو که از جنس سوزونده، من بزرگش کردم ولی وقتی

حرفی رو بزنه دیگه ازش بر نمی گرده.

اگه شرطی گذاشته پس مواظب باش چون اون پسر بی فکر کاری رو انجام

نمی ده.

امانتی، مواظب خودت باش. شاید آرش بداخلاق باشه اما منصفه ولی بقیه شون پدر صاحب بچه رو در میارن.

نمی خوام مشکلی برات پیش بیاد که نتونم کاری انجام بدم. حرفم برای آرش خریدار داره چون از مادرشم بیشتر دوستم داره ولی اون الان خان و بزرگ این جاست.

کاری نکنی که حرفم پیش اونم خریدار نداشته باشه.

— چشم حواسم هست که از حدم بیشتر نرم.

ملوک دستی روی گونه ی دلارای کشید و بدرقه اش کرد:

— برو که آرش از بدقولی بدش میاد.

دلارای سری تکان داد و بلند شد. گیوه ها را پوشید و کمر راست کرد برای شکست دادن کسی که با ادعاهایش خود را از پیش برنده می دانست.

هر کس که در محوطه ی بیرونی ساختمان بود، با دیدن ظاهر دلارای؛ دست از کار می کشید و او را برانداز می کرد.

الوان بودن لباسش، چشم را به دنبال خود می کشاند.

— اون دختر کیه ماه منیر؟

ماه منیر که دهانش باز مانده بود، به زحمت به حرف در آمد:

— همون دلارای خودمونه ولی ببین چه به خودش رسیده.

رقیه نان های پخته شده را روی مَجْمَع گذاشت و رویشان را با سفره ای پشمی پوشاند:

— این که ظاهرش با ما زمین تا آسمون توفیر داره، شاید از خان گوشه چشمی می خواد که خودش رو نو نوار کرده.

— اون خان که من می شناسم، محل سگم بهش نمی ده ولی دختر آرومیه.

تو مطبخ کمک دست مادرمه، برادرزاده ی ملوکه.

رقیه که صورتش از شعله ی آتش درون تنور سرخ شده بود، چانه ی نان دیگری برداشت و آن را با فرزی پهن کرد و سیخ به آن زد.

از ظرف کنار دستش هم کمی آب روی سطح نان پاشید تا بعد از پخت کاملاً براق شود.

— خان خیلی ملوک رو دوست داره، شایدم این دخترِ فکر کرده می تونه توجه جلب کنه.

ماه منیر از کناره ی تنور فاصله گرفت و پایین پرید:

— منم قراره باهاشون ده پایین برم.

رقیه نان را به دیواره ی تنور چسباند:

— خوش به حالت که می ری بیرون این خونه و عمارت، من به دلم مونده یه بار پام رو از این جا بیرون بذارم.

ماه منیر پشت لباسش را تکاند و به راه افتاد:

— اون بیرونم مثل همین جا ست، حداقل این جا خورد و خوراک فراهم؛ شبم جا واسه خوابیدن داری.

من رفتم تا خان نیومده و سرم داد نزده.

رقیه به سلامتی گفت و به پخت نان ادامه داد، سه سالی بود که بعد از فوت شوهرش میان یک دعوا؛ با اجازه ی هدایت خان در این خانه به کار پخت نان می رسید.

نان هایش با روغن محلی، بو و طعمی داشت که حتی ایران‌دخت ایراد گیر و آرش عنق هم با لذت می خوردند.

آرش لباس سوارکاری اش که از همان سفرش همراه آورده بود، پوشیده بود. جلوی آینه ی اتاقش در حال شانه زدن به موهایش بود که تقه ای به در اتاق خورد.

می دانست ماه منیر نیست چون او انگار همیشه با مشتش و لگد به جان در می نشیند!

— بیا تو.

دلارای دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد.

— سلام.

چشم های براق و مشکی آرش از درون آینه روی دلارای ثابت ماند.

لباسش بیشتر مناسب میهمانی ها بود تا این که به درد سواری بخورد:

— از مسابقه دادن پشیمون شدی؟

— نه.

— پس باید بگم الان راه میفتیم و وقتی واسه مهمونی رفتنت نیست.

— من مهمونی نمی رم، آماده شدم که برای شکست دادن شما زودتر حرکت کنیم.

اخمی به چهره اش نشست:

— این لباس مال مهمونیای زنونه ست نه سوارکاری!

عوضش کن و زود بیا که داره دیر می شه و از اون ور به شب می خوریم.

دلارای نگاهی گذرا به لباس خود انداخت و نگاهی به چشمان منتظر آرش کرد.

قصد نداشت لباسش را عوض کند:

— لباسم مناسبه و من همیشه با این چیزی که تنم می بینید، سوار اسب شدم و تو کوه و صحرا تاختم.

اخم نگاه آرش کم نشد اما دیگر حرفی نزد.

برس موهایش را روی طاقچه ی اتاقش گذاشت و بی حرف و توجه، از کنار دلارای رد شد.

دلارای که همچنان دستش روی در مانده بود، تکانی به خود داد و با فاصله ای پشت سر آرش به راه افتاد.

ماه منیر که با داد زدن هایش، حواس همه را پرت کرده بود؛ همه جا به دنبال صادق و سورچی سرک کشید.

— چه خبره؟

ماه منیر با ترس از صدای بلند آرش، به عقب برگشت:

— سلام آقا، ببخشید دارم دنبال اون پسره ی بیکار می گردم.

نه از درشکه خبریه، نه از صادق پسر ممدلی.

باید در تصمیمش تجدید نظر می کرد، شیطنت این دختر بچه خارج از فضای تحمل او بود.

—اونا بیرون منتظرن، این وسط تو فقط گوش همه رو کر کردی.

ماه منیر نیم نگاهی به چهره ی آرام دلارای کرد و با حس بدی که از برخورد آرش به او دست داده بود، بی صدا ماند.

—بریم؟

آرش بی توجه به نگاه های زیردستان و کارگران عمارت به خودش و لباس های تنش، راه افتاد.

ماه منیر از رفتن پشیمان شده بود اما دست دلارای روی شانه اش نشست و کنار گوشش گفت:

— به رفتار تلخ شون توجه نکن، بریم دو نفری امروز رو بیرون از این قفس خوش بگذرونیم.

ماه منیر با کنجکاوای ذاتی اش به لباس های دلارای نگاه کرد:

—لباسات خیلی قشنگن.

—دوست داری؟

ماه منیر با ذوق کودکانه ای سرتاپای دلارای را برای چندمین بار، از نظر گذراند:

—خیلی.

—وقتی برگردیم، یه دونه عین همین برات می دوزم.

—راست می گی؟

—آره، حالا بیا بریم تا دوباره صداشون بالا نرفته.

ماه منیر راضی از این دوستی شکل گرفته، قضاوتش در مورد دلارای را به فراموشی سپرد.

آرش با در دست گرفتن افسار اسب، به درشکه نزدیک شد. صادق با دیدنش، دست از جابجا کردن وسایل ضروری همراه شان برداشت و جلوی روی او ایستاد:

— آقا فقط تا ده پایین می رین یا اطراف جنگلم سر می زنید؟
— فقط تا ده پایین دست می ریم، ظهر تو همون کلبه می مونیم و ناهار می خوریم.

— چشم آقا.

— با اسب میام، شما دخترارو با همین درشکه ببرین.
فقط بمونید تا یه اسب دیگه هم از میرآخور بگیرن.

— اسب برای کی؟

اسم خاص آن دختر روی زبانش نچرخید، علاقه ای به بیانش نداشت:
— برای برادرزاده ی ملوک.

صادق به آن طرف چشم دوخت، لباس کاملاً متفاوت دلارای؛ او را از تمام دخترهای آن نواحی متمایز می کرد.
سرش را پایین انداخت و نگاه گرفت.

— آقا با اجازه تون من برم به اسماعیل بگم اسب رو بهش بده.
— برو ولی معطل نکنید، زودتر بیاین که برای رفتن دیر نشه.
— چشم.

دلارای با چرخیدن درون اصطبل و چشم دوختن به اسب ها، دلش برای اسبی که داشت تنگ شد.

برای حفظ آبرویش، از آن اسب هم گذشت تا با فرار؛ شرافتش لکه دار نشود. اسب سیاه رنگی توجهش را جلب کرد که کمی بی قرار بود و شیهه می کشید. دلارای دست روی همان اسب گذاشت و نگاه متعجب اسماعیل و صادق را به روی خود نیاورد.

با اسب ناآرام و آماده به یراقش بیرون آمد.

ماه منیر بی توجه به حضور مردان، به سمت دلارای و اسب دوید که باعث بی قراری بیشتر اسب شد و دست دلارای برای متوقف شدنش بالا آمد.

— ماه منیر سریع نیا، یکم بد قلقی.

— خاک تو سرم، پس چرا انتخابش کردی؟

اسب آقا بهترین اسب این جاست، می بازی.

دلارای به پشت سر ماه منیر نگاه خونسردی انداخت و چشم هایش در چشم های یخ آرش قفل شد.

لب هایش تکان خفیفی خورد:

— اسب وحشی راه اسب رام رو می بنده.

ماه منیر با رعایت فاصله، لب هایش را روی هم به معنای تفکر فشرد:

— چه می دونم، من که تا حالا سوار نشدم.

— بریم.

کنار هم به راه افتادند و آرش قسمت بالا آمده ی زین را گرفت.

با چابکی پا روی رکاب گذاشت و روی زین نشست، اسبش مطیعانه ایستاده بود و سرش را تکان مختصری به طرفین داد.

—اون اسب با پشت درشکه راه اومدن کنار نمیداد، چطور می بندیش؟
دلارای بی مکث، دامن لباسش را بالاتر گرفت و یک پایش روی رکاب نشست.

—اسب به هوای راکش، آرام و قرار می گیره.
با گرفتن لگام اسب و زین کوهه، خود را بالا کشید و بی کمک روی زین نشست.

چشمان آرش برق گرفت و با پیدا کردن رقیبی توانا، گذراندن روز خوبی را به خود نوید داد.
—راه بیفتین.

ماه منیر هم سریع پشت درشکه نشست.
از همان کودکی علاقه داشت پاهایش از درشکه آویزان باشد که صدای آرش وادارش کرد خود را جمع و جور کند.

—مطمئنی تو وقت شوهر کردنت شده؟!
یکی باید بزرگت کنه!

—این که بخوای شاد باشی و اون جوری که دوست داری زندگی کنی، سن و سال کم و زیاد نمی طلبه.

آرش نیمرخ دلارای را از نظر گذراند و با پا به پهلوی اسب ضربه ی آرامی زد.
—دید و اعتقاد به یه زن اُمی و بی سواد نمی خوره!

با حرکت در شبکه، دلارای افسار اسب را میان مشتش نگاه داشت و با پنجه ی پا به اسب ضربه ای زد و در کنار آرش به حرکت آمد.

در راه، کشاورزانی که مشغول کار زراعت و یا چیدن یونجه های تازه بودند؛ با دیدن خان و زنی با لباس های رنگارنگ، با شگفتی دست از کار می شستند. با چشم مسیر آن ها را تا جایی که از نگاه محو می شدند؛ دنبال می نمودند. یقیناً فردا پچ پچ هایشان به گوش عمارت نشینان می رسید و واکنش نشان دادن ایراندخت غیر قابل انکار بود.

آرش به جلو نگاه می کرد و جواب سلام کشاورزان را با تکان سر می داد. دلارای نیز با سری برافراشته، کشیدگی قامتش را به رخ می کشید.

— چرا طبیعت و صحرا رو ول کردی و این جا اومدی؟

مرگ پدرت، فکر نمی کنم دلیل اصلی یا حداقل تنها علتش باشه.

باهوش بودن آرش را نمی شد دست کم گرفت اما دلارای نمی توانست اعتماد کند.

— شاید این وسط اجباری بوده اما گفتنش زیاد به من و شرایط امروز کمک نمی کنه.

آرش همچنان با حفظ آرامش، به مسیر سر سبز و زیبای حاشیه ی جاده نگاه می کرد.

پاکی هوا، به ریه هایش جانی دوباره می بخشید.

کمی اطلاعات گرفتن شاید سؤال هایش پیرامون حضور این دختر جوان را جواب می داد:

—گفتی سواد داری، برای اونم معلم داشتی؟

—پدرم خوندن و نوشتن یادم داد، می گفت به دردت می خوره.

اما چون بیلاق و قشلاق می رفتیم، خبری از مدرسه رفتن نبود.

فقط چند تا کتاب قدیمی داشتم که از بین وسایل مادر بزرگم برداشته بودم.

شاهنامه و کلیله و دمنه از کتاب های مورد علاقه ی منه.

اما دو سالی که از ایل جدا شدم، تونستم چند کتاب درسی هم بخونم.

—چرا جدا شدی؟

—مجبور شدم خان.

آرش به بحث ادامه نداد و به صادق اشاره کرد سریع تر حرکت کنند و خودش

هم به دلارای گفت:

—تا روستا با اسب یک ساعت راه داریم، توانت برای اسب دووندن چقدر

هست؟

—از الان می تونیم شروعش کنیم.

پوزخندش جان دار و در چشم بود:

—زیادی به خودت مطمئنی!

دلارای لبخندی متین زد:

—و شمام زیادی به خودتون مغرور!

—صادق؟

—بله آقا؟

—ما الان به تاخت می ریم، حواست به اون دختر باشه.

—چشم، تا کنار همون کلبه ی قبل جنگل می رسونمش.

ماه منیر غر زنان گفت:

— آقا، آگه تند برین من چطوری مسابقه تون رو بینم و قضاوت کنم؟

آرش چشم درشت کرد:

— داور شدی؟

— پس واسه چی من رو آوردین؟

— واسه شکستن سکوت با جنبوندن فکت!

آرش نفس عمیقی کشید و ضربان قلبش برای اسب تاختن بالا رفت.

دستش جایی را نشان داد:

— از اون درخت گز که سمت چپ جاده ست، حرکت شروع می شه.

دلارای به درخت سه متری گزی که آرش نشان کرده بود، زل زد.

باید به پاهایش قدرت می داد و چون باد می تاخت تا او به گرد پایش نمی رسید.

— قبول.

آرش سری تکان داد و با نزدیک شدن به درخت، هر دو کمی به جلو خیز گرفتند و افسار اسب را با تمرکز در دست گرفتند.

— شروع.

ضربه های متوالی شان به پهلوی اسب ها شدت گرفت و هر دو با هی گفتن حرکت شان را آغاز کردند.

سرعت هر دو بالا بود و چونان نسیمی از کنار تمامی زمین های کشاورزی و مزرعه داران می گذشتند.

آرش پیشتاز بود و دلارای با فا صله ای نه چندان زیاد پشت سر او در حرکت بود.

به مسیری رسیدند که کمی جاده از یکدست بودن خارج می شد.

جمله ی بلند آرش میان صدای باد در گوش دلارای، نشست:

_مواظب باش، جاده کم عرض می شه.

دلارای کنترل اسب را به عهده گرفت و همچنان به تاخت و تاز ادامه داد.

ضربان قلبش در حال بالا رفتن بود و میان سینه اش با شدت می کوبید.

رو سری اش به عقب رفته و موهای جلوی سر، روی صورتش ریخته بود.

لحظه ای چشم بست تا با تکان دادن سر، موهای پریشان از جلوی دیدش به

کناری رود اما با گشودن پلک هایش و دیدن صحنه ی روبرو؛ تنها کاری که از

دست او بر می آمد، کشیدن لگام اسب و چرخاندن سر اسب به سمت راست

بود تا با هیچ گوسفندی برخورد نکند.

اقدامش سریع بود و آرش پیشتاز، سرش را چرخاند تا واکنش او را از دست

ندهد.

این دختر واقعاً ادعایش در رابطه با سوارکاری اش را به اثبات رساند.

هنوز مسیر کوتاه و پیچ پایانی مانده بود که صدای جیغ کشیدن دلارای،

نگاهش را به عقب کشید.

دهنه ی اسب را کشید و اسب با چند متر جلو رفتن، از حرکت ایستاد.

آرش سر اسب را برگرداند و به سمت او حرکت کرد.

دلارای با چهره ای درهم، با گرفتن میچ پایش و لمس محل درد؛ دندان هایش

را برای بالا نرفتن صدایش روی هم سایید.

آرش از اسب پایین پرید و به سمت او رفت.

— چت شد؟

دلارای با درد، سری بالا انداخت و با چشم به دنبال اسب وحشی اش بود.

آرش روی یک زانو کنارش نشست:

— کجای پات درد می کنه؟

از کنار اون گِلِه گوسفند راحت رد شدی و تو جاده ی خالی نتونستی اسب رو

مهار کنی؟

دلارای با چشم های به باران نشسته، سرش را بالا گرفت.

موهای ریخته روی صورتش، نیمی از چشمانش را پوشانده بود.

— اسب رم کرد، روبروش توی جاده مار دید.

آرش نگاهش را از چشمان ابری او گرفت و گوشه ی دامن دلارای را بالا برد.

شلوار پر چینش را کمی بالاتر کشید و دست دلارای روی انگشتان مردانه اش

نشست.

متوجه مُعَذَب بودنش شد اما دستش را با حرکتی از زیر انگشتان او بیرون

کشید و یک وجب دیگر شلوار را بالاتر برد:

— اگه رو میزم مدرک من رو دیدی، پس می تونی بفهمی دکترم و می تونم به

پات یه نگاه بندازم.

دامن دلارای با نشستن دست آرش روی قسمت ضرب دیده، میان انگشتانش

با تمام قدرت چین خورد و قسمت گوشتی دست دیگرش را زیر دندان هایش

گرفت.

از ضعیف بودن و ابرازش بیزار بود.

— پیچ خورده، باید جا بندازمش.

— این جا؟

— آگه با جا هم مشکل داری، پاشو تا به جای مطمئن برسیم!

— منظورم اینه که وسط جاده ایم، شاید کسی پیداش شه.

— با گاو و گوسفند زیرمون می گیره یا خر بارکش!؟

دلارای حرفی نزد و آرش نگاهی به پشت سرشان انداخت.

برخلاف میلش دستش را جلو برد تا دلارای با کمک او از جا بلند شود اما با

عقب رفتن او، دستش بین راه متوقف شد.

— خودم رو با دستام می کشم این کنار.

دو دستش را حائل بدنش کرد و خود را به سختی به عقب کشید.

نفسش به شماره افتاده بود اما باز هم از تک و تا نیفتاد.

آرش کت سوار کاری اش را از تن در آورد، چاک پشت آن را گرفت و به دو

طرف کشید تا پاره شود.

نگاهی به دور و اطراف انداخت تا دو تکه چوب هم بتواند پیدا کند که دلارای

او را مخاطب قرار داد:

— چوب نازکم باشه خوبه، اون درختای جلو شاخه هاشون نازکه.

— باید به کم برم جلوتر، شاید بشه تیکه چوب بهتر گیر آورد.

می تونی تحمل کنی؟

— می تونم.

اسب آرش از جایش تکان نخورده بود اما از اسب دلارای خبری نبود.

چند متری رفت و با چشم چرخاندن، توانست چند تکه چوب مرطوب پیدا کند.

کارشان فعلاً با همان ها راه می افتاد.

— صبرِ تم زیاده؟

دلارای با چیزی که در ذهنش نقش تاریکی و سیاهی زد، گفت:
— هست.

آرش کنارش نشست، چوب ها را با کت دو نیم شده اش نزدیک دستش گذاشت.

پای دلارای را در دست گرفت، اما می دانست پایی که جا انداخته می شود دردمش به قدری هست که این دختر نتواند تحمل کند.

— بهتره گوشه ی لباست رو بین دندونات بگیری وگرنه ممکنه زبونت رو گاز بگیری.

دلارای پایین پیراهن بلندش را بالا کشید و در دهانش گلوله کرد.
— حاضری؟

دلارای سر تکان داد و آرش گفت:

— نشد که ندیمه ی خان بشی!

همزمان با گفتن جمله اش و پرت شدن حواس دخترک، پایش را با قدرت هر دو دست پیچاند تا سر جایش برگردد.

صدای فریاد دلارای پشت آن تکه از پیراهنش خفه شد اما اشک هایش باریدن گرفت.

—تموم شد، زود خوب می شه.

چوب ها نازک بودند، برای هر طرف دو چوب برداشت و با کمک پارچه ی
کتش دور ساق پای دلارای بست.

—حالا ما مونديم و يه اسب، بايد تورو بشونم روی اون و ده پایین برسونمت.
دلارای به سختی پرسید:

—راه زیادی مونده؟

—اون اندازه ای هست که با پای پیاده هیچ جا نمی تونم ببرم.

دلارای نم اشک روی گونه هایش را گرفت:

—ندیمه تون شدم، نبردم.

—ولی نباختی که ندیمه ی من بشی.

دلارای با تعجب به چشم های آرش نگاه کرد:

—اگه من از اسب نیفتاده بودم، شما برده بودین. به خاطر من برگشتین.

آرش بی تفاوت بلند شد و دهنه ی اسب را گرفت:

—معلوم نبود تا رسیدن به ده، من بازم جلو می موندم.

صدای ملوک در ذهنش زنگ می زد، که گفت آرش بداخلاقی می کند اما
منصف است.

حرفی نزد و دامش را پایین کشید تا روی پایش را بپوشاند.

آرش این بار دست دراز کرد و او به ناچار دستش را گرفت.

با کمک بلند شد و تمام وزنش روی پای چپش افتاد.

—وزنت رو بنداز روی شونه ی من.

—خوبه.

آرش با اخم و تشر حرفش را زد:

—منم نمی خوام بهم بچسبی که غرایزم برطرف شه!

اون جوری نمی تونم روی اسب سوارت کنم.

دلارای دست چپش را روی شانه ی پهن آرش گذاشت و با دست راست،

برآمدگی جلوی زین را گرفت.

با کمک او پای چپ را بالا آورد و روی رکاب قرار داد.

—یه لحظه این حالت بمون تا اون یکی پات رو از روی زین رد کنم.

بالآخره او را نشانند و خودش هم پشت سرش سوار شد.

دلارای خودش را جلوتر کشید، اما آرش با گرفتن افسار اسب به او نزدیک تر

شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

—هشت سال فرنگ بودم و همه مدل زن دیدم، ولی حسی واسه تحریک شدن

ندارم.

پس درست بشین تا از رو همین اسبم با هم پایین نیفتادیم!

—دستور؟

—واسه کله شق و ترسویی مثل تو، آره دستور!

دستانش دور بازوهای دلارای پیچید و اسب با ضربه ی پایش به حرکت افتاد.

در حال خوردن ناهاری بودند که حکیمه خاتون برایشان درست کرده بود.

بماند که ماه منیر با دیدن پای دلارای چه داد و بیدادی راه انداخته بود و باز هم

صدای فریاد آرش، ساکتش کرده بود.

صادق گوشه ای جداگانه کنار سورچی نشسته و در حال لقمه گرفتن بودند.
آرش که تنها چیزی از گلویش پایین نمی رفت، کنار دلارای نشست و ماه منیر
هم خود را دعوت کرد.

—میگم حالا چطور باید برگردیم؟

یعنی میای پشت درشکه پیش من بشینی؟

دلارای لقمه ی کوچک دستش را پایین گرفت و با چهره ای ناراحت گفت:

—آره ولی کاش می تونستم اسب رو پیدا کنم.

—پیدا می شه، چون اسب عمارت رو هیچکس نمی تونه واسه خودش برداره.

مگه نه آقا؟

آرش گاز دیگری به لقمه ی پر و پیمان دستش زد:

—اون الان تو اصطبل بسته ست.

—واقعاً؟

نگاهش روی چشمان دلارای میان موج شادی اش، نشست.

این دختر برایش پر از راز بود و میل به کشف شدنش را داشت اما این برخلاف
خواسته ی همیشگی قلبش بود.

نتوانست خوشحالی نشسته در مردمک چشم هایش را که کندوی عسل دورش
را گرفته بود، زائل کند:

—واقعاً.

لقمه ی دوم دلارای بزرگ تر بود و با اشتیاق می خورد.

ماه منیر هم از سرحالی تنها دختر همراه شان شادتر شد.

—نمی شه یه سر جنگلم بریم آقا؟

_نه.

_آخه...

_نه دو حرفه، ولی تو مغز تو فرو کردنش؛ کلی حرف!

ماه منیر ذوق کور شده اش را به علف های سر سبز کنار شان گره زد و تا پایان خوردن شان صدایش در نیامد.
دلارای کمی با پایش ور رفت که نکن گفتن آرش، او را هم به مرز سکوت رساند.

هیچ کس حرف نمی زد و آرش فقط به چشمه ی آبی نگاه می کرد که بچگی هایش را با اسبش آن جا گذرانده بود.

همیشه توجه هدایت خان را داشت و روی پای خودش بزرگ شده بود.

_خان کی بر می گردیم؟

آرش بی این که نگاهش را از منظره ی روبرویش بگیرد، گفت:

_خسته شدی؟

_نه ولی شما شاید کار داشته باشین.

_ندارم، اگرم داشته باشم می مونن واسه فردا.

ماه منیر سقلمه ای به دلارای زد و کنار گوشش پیچ پیچ کرد:

_هدایت خان دو کلمه حرف می زد، این یکی آقا به زور یک کلمه!

شاید دولت جریمه ش می کنه!

دلارای لبخندی زد و ماه منیر که اعتراضی ندید به حرف زدنش ادامه داد:

—اگه بدونی یه بار چی شد، رفتم تو اتاق آقا که یه حرفی رو بزنم؛ لباسش رو در آورده بود و منم عین این چشم سفیدای خاک به سر شده نگاش می کردم! باز من یه ذره حیا کردم و خجالتم شد، ولی آقا عین خیالشم نبود که من اون جا وایستادم!

چهره ی دلارای گلگون شده بود و به لحن بانمک ماه منیر آرام می خندید.
—چی داری می گی که این یکی سرخ شده؟

با این که نگفته معلومه غیبت یه بدبخت رو می کنی!

ماه منیر نگاهی به چهره ی خونسرد آرش انداخت:

—آقا مگه غیبت به اون نمی گن که خودش نباشه تو جمع؟

آرش نیم نگاهی انداخت و مختصر تکانی به سرش داد.

—پس من غیبت نکردم.

—چرا؟

چون من این جا نشستم و پشت سر حرف زدن نیستم، پس غیبت حساب نکردیش؟!

ماه منیر به صورتش سیلی آرامی زد و دلارای بلند خندید.

کمی گوشه ی لب آرش هم بالا رفت اما با یک حرکت از روی زیلوی زیر پایشان بلند شد.

—بریم که شب نمی شه این جا موند.

صادق جمع و جور کن بر می گردیم.

صادق که روی علف های تازه دراز کشیده بود، با صدای پر صلابت آرش؛ از

جا پرید و علف های مانده روی موهایش، لب های ماه منیر را کش آورد.

— ماه منیر تو چرا به همه چی می خندی؟

قیافه ی خنده داری به خود گرفته بود، به دلارای نزدیک شد و به پیراهنش چنگ زد:

— خیلی موهاش کم از جنگل داره، که جو و یونجه رو آویزون شون کرده؟!
— بس که حرف می زنی، شب باید واسه درمون درد فکت؛ ضماد درست کنن! پاشو کمکش کن تا لب جاده بیرش.
— چشم آقا.

ماه منیر دستش را زیر بازوی دلارای انداخت و بلندش کرد اما سکندری خورد، آرش که حواسش به آن دو بود؛ سریع پشت دلارای ایستاد و با هر دو دست بازوهایش را گرفت.

— از پسِ یه کار بر نمیای، فقط زبونت جور کل هیكلت رو می كشه!
دلارای از حصار دستان آرش جدا شد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند:
— تقصیر ماه منیر نبود، من وزنم رو روی اون انداختم. طفلی نتونست تحمل کنه.

ماه منیر با بغض به آرش و دلارای نگاه می کرد.
— خودم میارمش، برو یه چیزی پیدا کن که روی شونه هاش بندازی.
— چشم آقا.

ماه منیر که فاصله گرفت، دلارای برگشت و با نگاهی شاکی گفت:
— چرا مرتب جلوی یکی اونم همجنسش خوردش می کنید؟
چون رعیت وزیر دستِ آدم نیست؟

آرش بی خیال نگاهش را به درشکه و جاده دوخت:

—راه بیفت، از کسی که ضعیفه دفاع نکن عادت می کنه و از پسِ خودش برنمیداد.

این جوری عروسی خودش عقب میفته، وقتی اینقدر ضعیف و زودرنج باشه؛ پس هنوز بچه ست.

—یه جور دیگه بهش بزرگ شدن رو یاد بدین.

آرش دست راستش را در جیب و دست چپش را بند بازوی دلارای کرد.

—درس اخلاق رو بذار واسه وقتی خونه نشین شدی و از بیکاری شروع به شمردن چین دامت کردی!

دلارای زیر لب چیزی گفت و لنگ لنگان به درشکه رسید.

—صادق دهنه اسب رو نگه دار که حرکت نکنه.

—رو چشمم آقا.

دلارای د ستانش را روی درشکه گذاشت و سعی کرد خود را بالا بکشد اما نمی توانست.

ماه منیر پیش آمد تا یکی از دستانش را بگیرد که با اشاره ی دست آرش سر جایش ماند.

آرش پشت سرش ایستاد، یکی از دستانش روی پهلوی او نشست و چرخاندش.

تک تک سلول های بدن دلارای منقبض شدند.

دست چپش را هم زیر زانوان او فرستاد و دلارای را تا روی سینه اش بالا کشید.

دلارای معذب جلوی چشم صادق و سورچی که از خجالت سر در گریبان
فرو برده بودند، آرام صدایش زد:
_خان...

_تا شب باید منتظر می موندیم بری بالا، این جوری زحمت کم شد.
ماه منیر با شیطنت به دلارای زل زده بود، گونه های دلارای؛ رنگ شکوفه ی
گل انار به خود گرفته بود.
_تو چرا نیش باز شده؟
ماه منیر دست روی لب هایش گذاشت تا لبخندش پنهان بماند.
_هیچی آقا.

دلارای را روی درشکه نشانند و ماه منیر هم پتوی نازکی دور او پیچاند و
خودش هم کنارش نشست.
_راه بیفتین، فقط آرام حرکت کن که پاش خیلی تکون نخوره.
منم با اسب کنارتون حرکت می کنم، تا شب طول می کشه ولی اشکال نداره.
با رسیدن شان، آرش او را تا در خانه ی ملوک رساند.
ملوک سر شب می خوابید، بی صدا در را باز کرد.
_اتاق تاریکِ خان، من رو زمین بذارین.
ذهنی نمی تونی جای خوابت رو بگی؟
_چپ، دو قدم دیگه برین می رسین.
آرش او را روی زمین گذاشت:
_فعلاً بخواب، فردا میام پات رو معاینه می کنم.

دلارای دستش را به دیوار تکیه داد و سرش را پایین انداخت:

_زحمت شدم.

_شدی ولی سواری خوبی بود.

رک بودن آرش، لبخندی روی لبانش نشانده.

_بخواب، تا فردا.

آرش بیرون زد و هوا را به ریه هایش دعوت کرد.

خسته شده بود، دست در جیب فرو برد و از پیش چشم چند نفر که شب ها مراقب عمارت بودند و تا صبح کشیک می دادند؛ عبور کرد و خود را به اتاقش رسانده.

نیاز به گرمابه و دوش گرفتن داشت اما این وقت شب نمی توانست منتظر گرم کردن آب شود.

لباسش را عوض کرد و با فکر به کارهای فردایش، پلک روی هم گذاشت.

روزی یک بار به دلارای سر می زد، وضعیتش خوب بود اما نگاه های زیر زیرکی و حرف های درگوشی کارگران؛ باعث می شد که دلارای تا جای ممکن از آرش دور بماند.

آرش اما بی تفاوت به نظر و حرف دیگران، به امور عادی اش می پرداخت. در اتاقش مشغول حساب کردن بار میوه های بهارانه ای بود که از باغات جمع آوری شده بود که چند ضربه ی متوالی و بلند به در خورد. با تصور این که ماه منیر است، بیایی گفت و به کارش رسید. ایراندخت با خشم و غضب وارد شد و در را پر صدا بست:

_آرش با یه دختر غربتی رفتی تو روستا تاخت و تاز؟

فکر آبروی هدایت خدایا، مرز رو نکردی، فکر زیر سؤال رفتن آبروی خودت و ما رو چی؟

صدای ایران دخت در اتاقش می پیچید و لحظه به لحظه آرش از این تندی مادرش، خشمگین تر می شد.

می توانست همه شان را بگذارد و برود.

ایران دخت عصا زنان به میز نزدیک شد:

_چرا ساکتی؟

من می گم برو ازدواج کن که ننگ خان بی نسل مونده و حتمی مشکلی داره،

تو می ری اسب سواری اونم با یه دختر ایلپاتی؟

بس بود حرف شنیدن، باید جواب می داد:

_مگه خان نیستم؟

مگه من نباید بگم کی راست بره و کی چپ؟

_ولی خودت داری غلط می ری!

پس فردا همه جا می پیچه خان بُوالهوسه و با دخترای رنگ و وارنگ تو دهات

اطراف می ره که مردم تماشاش کنن!

وقتی رفتی پنگه ی دنیا، گفتم که بابات نفرستت ولی اونم با دو کلمه خام

کردی و رفتی؛ که امروز بشینم و حرف خاله خانجی و وراج رو گوش بدم که

پسر بزرگم با رعیت می گرده و کیف دنیا رو می کنه!

_بسه.

چنان صدای پسرش بلند بود که مردمک های لغزش روی چهره ی او ثابت ماند.

— تو جاده و مزرعه خبری نبود که کسی بخواد واسه خان لُغز بخونه، اگه وراجن پس حرف شون گوش دادن نداره!

— آرش خودت بهتر از من می دونی با همین یک حرف و دو حرفِ که دودمان بزرگ ده به باد می ره، آبرومون به مویی بنده.

آرش ازدواج کن و زبون رعیت رو کوتاه کن.

— من به رعیت که نه، به شمام جواب پس نمی دم!

گفتم من همینم، ازدواج تو مغزم آخرین گزینه ست.

اگه با اون بیرون رفتنم، بازم بخوام می رم و مرد می خوام بیاد حرف بز نه تا همون نفسش بشه آخرین هوایی که تو سینه ش می شینه و بالا و پایین می شه! — آرش؟

صدای اعتراض ایراندخت با باز شدن یک ضرب در، یکی شد.

امیربهرام وارد شد:

— چه خبره این جا؟

تازه رسیدیم. اومدم تو، صداتون کل عمارت رو برداشته!

اتفاقی افتاده؟

— نه اتفاقی نیفتاده، توأم یاد بگیر در هر اتفاقی رو که باز می کنی قبلش یه بار در بزنی!

اوقات تلخی آرش، چیز تازه ای نبود اما بحث مادر و پسر مر سوم نبود و جزو اتفاقات نادر در عمارت بود.

—نمی‌خواین بگین چی شده؟

ایراندخت عصایش را روی زمین چند بار آهسته کوبید:

—آرش وادارم نکن تو عمل انجام شده قرارت بدم، خودت درستش کن قبل این

که خبرش از حد این دو تا روستا رد شه و به گوش بقیه برسه!

—دیگه حرفی نیست، باید برم سر زمینا.

ایراندخت از این خودرأی بودن آرش به ستوه آمده بود.

امیربهرام هم پشت سر مادرش خارج شد و در را بست.

از رقابت و مسابقه اش به هیچ وجه پشیمان نبود، با این که آسیب دیدن پای

دلارای سبب خانه نشین شدنش و بالطبع از دست دادن قهوه های شبانه ی

آرش شده بود.

دستی میان موهایش کشید و پشت پنجره به تما شای محوطه ی عمارت و از

این طرف به آن طرف رفتن رعیت نشست.

دلارای و هیچ دختر دیگری برایش اهمیت ندا شتند اما ترجیح می داد با برنامه

ی خودش زندگی کند تا این که روال خسته کننده ی پدرش را دنبال نماید.

باید سراغ کارگری می رفت که احتمالاً از این آتش سوزی ها باخبر بود.

صدای ماه منیر را از پشت در شنید:

—خان هستین؟

—بیا تو.

ماه منیر وارد شد:

—آقا اون پسر با شما کار داره.

از پشت پنجره دیده بود که امین وارد عمارت شد.

—بفرستش بیاد.

—چشم، آقا می شه امروز دلارای رو با خودم تو باغ ببرم؟

—چرا؟ خودش خواسته؟

—نه آقا، نمی دونم چرا ناراحت و پریشونه.

گفتم کمکش بدم ببرم تو باغ یه هوا به اون سرش بخوره، شاید بهتر شد.

آرش هم متوجه کناره گیری های دلارای شده بود و چند دقیقه ی قبل علت آن

فرار کردن ها را متوجه شد.

—ببرش ولی ته باغ نرین، زیاد نباید راه بره.

—رو چشمام آقا، چقدر شما مهربونید ولی نمی دونم چرا نشون نمی دین.

—برو دیگه.

ماه منیر با تشر آرش سریع از اتاق خارج شد.

—آقا بیدار شین، آقا تو رو خدا پاشین باغ آتیش گرفته.

آرش از خواب پرید و مکشی کرد تا چشمانش به تاریکی اتاق عادت کند.

همچنان چند نفر به در می کوبیدند، از روی تخت پایین آمد و لباسی پوشید.

در که باز شد، چهره ی وحشت زده ی جلال و صادق و ماه منیر را دید.

—چه خبره در اتاق رو از جا کن دین؟!

—آقا درختای توت آتیش گرفتن، کل باغ پر از دود و آتیش شده.

اخمی کرد و در را بست، شلوارش را هم عوض کرد و بیرون زد.

می دوید که امیر بهرام و امیر حسین را دید که به کارگران دستور می دادند و فریاد می زدند.

فاصله ی چاه میان محوطه تا باغ زیاد بود ولی می توانستند از سهم آب باغ برای خاموش کردن آتش استفاده کنند.

— هر چی وسیله دارین که بشه باهاش آب تا پای درختا رسوند، بیارین.

جلال برو با بیل راه آب رو باز کن که به آتیش برسه.

مش موسی هم همپای جوانان مشغول خاموش کردن آتش بود.

— آرش خان ببین کوتاه اومدنات چه به روز ما داره میاره!

دیگه از جون زن و بچه مونم باید بترسیم که تو خونه ی خودمون امنیت نداریم.

فقط امیر بهرام را کم داشت!

بی توجه به او، به سمت بقیه رفت تا در مهار آتش کمک برساند.

بعد از دو ساعت، با سوختن بیشتر درختان توت؛ آتش خاموش شد.

هر کس گوشه ای نشسته بود و در آن تاریکی، فقط چند گِردسوز و چراغ دستی فضا را روشن تر می کرد.

زنان عمارت هم بیرون ریخته بودند و با حرف زدن هایشان او را عصبی تر می کردند که گفت:

— شما چرا اومدین بیرون؟

برگردین اتاقتون، وسط این همه مرد موندین که چی؟!

امیر بهرام اونا رو ببر تو عمارت.

همه ی خدمتکاران با ترس و لال مانی گرفتن به طرف پشت عمارت رفتند.
 مادرش و نسترن هم به همراه برادرانش به خانه برگشتند.
 فقط ملوک و ماه منیر مانده بودند که با اشاره ی دست آرش، به ناچار راه شان را گرفتند و به طرف خانه و اتاق شان حرکت کردند.
 به درختی تکیه داد و روی خاک نشست.
 دشمنی تا این حد که به مال شان ضرر برسد، نمی دانست از طرف چه کسی می تواند باشد.
 _آقا می خواستم یه حرفی رو باهاتون در میون بذارم.
 چشمانش را از درختان نیمه سوخته گرفت.
 _چی می خوای؟
 جلال من و منی کرد:
 _من نصفه شبی بی خوابی به سرم زده بود، از اتاق بیرون زدم.
 نفهمیدم کی بود ولی یه صدایی به گوشم خورد.
 به خیال این که یکی دو تا از نگهبانا دارن با هم حرف می زنن، جلو نرفتم ولی موقع برگشتن؛ صدایی اومد که جدی نگرفتمش ولی فکر می کنم انگار دو نفر با هم دعوا می کردن.
 آرش بلند شد و دستی به لباسش کشید.
 _برو نگهبانا رو بیار این جا، باید ببینم این جا چه خبره.
 جلال به سمت دیگری رفت.
 بعد از گذشت زمان کوتاهی، قدم هایی تند به طرفش آمدند.
 گره ابروانش عمیق تر شد:

— شما چند نفر مگه نگهبان عمارت نیستین؟

کدوم گورستونی بودین وقتی یکی انقدر راحت می تونه بیاد تو باغ؟

پول یا مفت می گیرین؟

خوشی زده زیر دل تون؟

صدا از هیچ کس در نمی آمد، چیزی تا در آمدن صدای خروس ها و اذان نمانده بود.

هوا گرگ و میش بود، با خشم به تک تک نگهبانان زل زد.

— کرو و کور شدن مال بقیه ست، شما باید یه جفت چشم و گوش دیگه م واسه مبادا داشته باشین.

یکی که عقب تر ایستاده بود، قدمی به جلو برداشت:

— خان، بهادر نیست.

حرف در دهان آرش ماند، گفت:

— یعنی چی نیست؟

— از وقتی داریم آتیش خاموش می کنیم، پیداش نیست.

— اگه صدا تون نمی زدن، تا خود صبح لال مونی می گرفتین؟

چند تا چراغ بردارین و کل عمارت و باغ و محوطه جلورو بگردین.

صدای دادش، همه را از جا پراند و برای پیدا کردن بهادر مشغول گشتن در تمام خانه و باغ شدند.

هوا روشن شده بود اما هنوز خبری از او نبود، همه تصور می کردند شاید کار خودش بوده که الان پیدایش نیست.

صدا زدن ها و دویدن های پی در پی، سکوت باغ را می شکست.

_آقا...

نفس نفس زدن هایش اجازه نمی داد حرفش را برساند.

_نفس عمیق بکش، بعد حرف بزن.

حالش که روپراه شد، با دست به عقب اشاره زد:

_بهادر پیدا شد، پشت خونه ی ملوک بود.

اون دختر پیداش کرده، الان لام تا کام حرف نمی زنه.

آن دختر همان دلارای بود دیگر، نه؟

از مدل خان بودنش در آمد و به سمت خانه ی ملوک دویدند.

چشمش که به او افتاد، قدم هایش هم از حرکت ایستاد.

چهره ی مبهوت و بی روح دلارای، وادارش کرد به سمت او برود.

روی زمین نشسته و به نقطه ای خیره مانده بود.

رد نگاهش را گرفت و چشم روی هم فشرد تا حالش بد نشود، وضعیت جنازه

مشمئز کننده بود.

_آرش مادر، کی داره بلا سرمون میاره؟

این دختر تکون نمی خوره، منم که با این زانو درد؛ نمی تونم دستش رو بگیرم

که نگاه نندازه.

چشمان گریان ملوک را دید و فکرش مشغول تر شد.

_من میارمش، تو برویه رختخوابی چیزی واسش بنداز.

_باشه مادر، فدای قد و بالات شم.

خدا شر این مصیبت رو از سرمون کم کنه.

—برین دو تا اسب تندرو بردارین و خودتون رو به ژاندارمری برسونید.

نمی شه بهش دست زد، زن و بچه داره؟

—بله آقا، دو تا اولاد پسر داره.

—فعلاً نمی شه با این وضعیت نشونش داد، برین دنبال ژاندارم.

—چشم آقا.

رفتند و خودش ماند و دختری که حتی پلک هم نمی زد.

و جنازه ای که مثله شده بود...!

—دختر به من نگاه کن.

نگاهش تغییر نکرد، مردمک های گشاد شده ی چشمانش از ترسیدن بود.

دستش را زیر چانه اش برد و سرش را به سمت خود چرخاند.

حرکت مردمک های چشمان دلارای به سمت جنازه را دید.

چانه اش را بیشتر فشرد تا شاید نگاهش از درد به سمت او بچرخد، اما اتفاقی

نیفتاد.

مجبور شد خیلی ناگهانی سیلی ای به صورتش بزند.

صورت دلارای سوزش عجیبی گرفت و دو قطره ی درشت از چشمانش

چکید.

—پاشو از این جا، برو یه کم بخواب بهتر می شی.

دلارای با نگاهی عسلی که حال شیشه ای شده بود، به آرش نگاه کرد.

حرف زدن یا نزدنش به حال او توفیری نداشت اما این بار می خواست صدای

او را بشنود.

_حالت خوب می شه، فقط از این جا پاشو.

دلارای دست به دیوار گرفت و با سستی بلند شد اما لرزش بدنش از دید آرش پنهان نماند.

دستانش را روی پاهایش قرار داد و به آرامی بلند شد.

فشار مسئولیت اجباری اش روز به روز بیشتر می شد.

دستش را پشت کتف دلارای گذاشت:

_خودم حلش می کنم، سعی کن بخوابی.

رویش را برگرداند، با ضعف به لب هایش تکانی داد:

_می شه خوابید؟

آرش تعللی کرد، قدمی پیش گذاشت.

چشم دوخت به نگاه خاموش دلارای، باید به او کمک می کرد؛ در خانه ی او این اتفاق افتاده بود.

نه اخمش باز شدنی بود و نه سخت گیری اش را کم می کرد اما فقط با یک

قدم و حرکت، می توانست حال کسی را بهتر کند.

دستش با تأخیر بالا آمد، روی گونه ی دلارای نشست.

نه حسی منتقل کرد و نه حسی پیدا کرد.

فقط لمسی کوتاه و بی حرف بود که شاید دلی را آرام می کرد.

دستش را پایین کشید و راه را برگشت.

_آرش پای ژاندارمری باز شد و هر روز حرفه که پشت سرمون زده می شه.

یه کاری بکن، همه ترسیدن و آگه بذاری، نصف خدمتکارا به خاطر ترس شون از این جا می رن.

— کسی که ترسش بیشتر از کم کاریش می لرزونتش، جایی تو این عمارت و خونه نداره.

— مگه می شه بدون رعیت؟

خودنویس نوک طلاپی اش را روی برگه پرت کرد:

— آگه مجبور شم، اونا رو هم مرخص می کنم.

— برادر من، مگه می شه؟

— داداش پس کی مواظب این جا باشه؟

به هر دو برادرش با تأسف نگاه کرد:

— قراره بقیه مواظب ما باشن؟

از کی تا حالا رعیت هوای خان رو داشته؟!

گفتم خودم تَه توی این ماجرا رو در میارم.

چند نفر رو فرستادم دنبال چیزی که آگه ثابت بشه، می تونم اونو که پشت این ماجرا هست رو پیدا کنم.

رو کرد به برادرش:

— امیربهرام قراره جیب برسه، تو به جای من برو شهر و تحویلش بگیر.

امیرحسین عصری با مش موسی برو بالاسر کشاورزا و بین مشکل مرز آبی که بین دو تاشون بود و ازش شکایت داشتن سر چی بود.

مادر شما برو سراغ زنا و دخترایی که این جا مشغول کارن، حرف با اونا راحت تر پخش می شه؛ بگو اونی که تو باغ خرابکاری کرده و بهادر رو کشته، همین روزا تحویل داده می شه.

ایراندخت سری تکان داد:

—جهانشیر و خاله ت امروز قراره این جا بیان، به نظرم بیشتر برای دونستن اوضاع میان تا این که سراغی از خواهر و خاله بگیرن.
طوری وانمود می کنم که مشکل بزرگ نباشه.
—خوبه.

—تو چی کار می خوای بکنی آرش؟

چشم در چشم امیربهرام لب زد:

—کار اصلی پای خودم، اون رو انجام می دم.

ماه منیر رو صدا بزنین و برین دنبال کاری که بهتون گفتم.

همه رفتند و ماه منیر وارد شد، در را بست و روبروی میزش ایستاد:

—آقا کاری داشتین؟

—وضعیت اون دختر چطوره؟

—نه حرف می زنه و نه چیزی از گلوش پایین می فرسته.

ملوکم حریفش نمی شه، لج نمی کنه ولی گوش به حرفم نمی ده.

آرش گفت:

—بگو بیاد این جا، قهوه م یادش نره.

بی حرف و حدیث میاریش.

—حتماً آقا جان.

—ایران، واقعاً هیچ کس نمی دونه نگهبان باغ رو کی کشته؟
 ایراندخت استکان کمر باریک چای را به دست گرفت و با پنهان کردن ناراحتی
 اش از این که باید جواب سؤال همه را بدهد، گفت:
 —آرش دنبالش هست، همین روزا اونی که زده نگهبان رو کشته؛ پیداش می
 کنه و تحویل ژاندارمری می ده.

انگار با هم دشمنی داشتن وگرنه تا حالا از این اتفاقا تو این خونه نداشتیم.
 توراندخت سری تکان داد و به جهانشیر چشم دوخت.
 نگاهی که میان شان رد و بدل شد، از دید ایراندخت پنهان نماند.
 —خاله جان من که چشمم آب نمی خوره بتونید زود پیداش کنید، اونی که بین
 این همه آدم؛ کارشو پیش برده بازم موقعیتش پیش بیاد تکرارش می کنه.
 ایراندخت به چهره ی ترسان معصومه نگاهی انداخت، اثر حرف جهانشیر
 روی او را باید از بین می برد وگرنه از دست شایعات خدا باید به دادش می
 رسید.

—چرا اون جا وایستادی؟
 نمی بینی استکان خالیه؟
 صدایش را پایین تر آورد تا لحنش حالت غر زدن به خود بگیرد:
 —حکیمه حواسش نیست چه کاری رو دست کی بسپره؟!
 معصومه شرم زده حواسش را از جملات جهانشیر گرفت و با همان سر پایین
 افتاده و سینی در دست، استکان های چای را برداشت.

—دیگه نریزی دختر، باید بریم.

—کجا برین؟

مگه می ذارم ناهار نخورده، از خونه هدایت خدا بیامرز برین؟

جهانشیر تکیه اش را از مخده گرفت و پیش آمد.

لبخندی یک وری روی لب داشت:

—خاله جان یه ده دست مننه، دایی که مریض شده همه کاراش رو من گردن گرفتم.

پسر که نداره، دامادشونم که امیربهرام هست.

امیربهرام که سرش با زن و بچه ش گرمه، کاری که نداره و همه چی روی دوش آرش افتاده.

منم که فعلاً کاری د ستم نبود و زمینا رو سپردم د ست رعیت که بکارن، گفتم یه ثوابی ببرم و هوای دایی رو هم داشته باشم.

ایراندخت که متوجه گوشه و کنایه های جهانشیر شد، خود را بی خیال نشان داد چون از بی عرضگی و دائم الخمر بودن تنها خواهرزاده اش خبر داشت، پوزخندش را پشت سیاست وجودی اش پنهان کرد:

—خوبه خاله جان، خدا خیرت بده.

امیربهرام باید کنار و پشت آرش بمونه.

یه تنه تموم کارا روی دوشش افتاده، اما جایی که لازمه دو برادرش هواس رو دارن که دلش به اونا گرم باشه.

—خاله جان، آرش که سر و همسر نداره. وقتش اگه صرف رسیدگی به امور

عمارت و باغ و زمینا نشه، پس می خواد کل روز چی کار کنه؟!

طعنه های جهانشیر بیشتر و تیزتر می شد و ایراندخت از سر یکدندگی آرش باید سرش را به طاق آسمان می کوبید!

— جهانشیر راست می گه ایران، چرا واسه پسر آستین بالا نمی زنی؟

صدایش را پایین تر آورد و کنار گوش خواهرش نجوا کرد:

— دیگه از یه سنی بگذره، دیگه با صد تا ناز و ادا هم نمی تونه شریک خواب و تخت یه دختر بشه!

مردا تا یه سنی دل شون زن می خواد، از اون بگذره همه حس مردونه ش می خوابه.

ایراندخت اخمی میان ابروانش نشاند و عصایش را در دست فشرد تا صدایش به بی احترامی بلند نشود.

— آرش خودش دخترای این جا رو نمی خواد، منم نمی خوام اجبارش کنم دخترای بی سواد خوانین این اطراف رو بگیره.

خودت که می دونی هیچ کدوم شون واسه آرش که مدرک دکتری داره مناسب و در شأنش نیست.

چشمش رو اینا باز نمی شه، باید به دلش بشینه. تو خودت چرا واسه پسر دست نمی جنبونی؟

اونم کمتر از آرش سن و سال نداره، یه ساله بود که بچه ت دنیا اومد.

توراندخت با نازی به سمت پسرش برگشت و لبخندی روی لب نشاند:

— پسرم عروسش رو پسندیده، باید دست پیش ببریم تا عروس از دست مون نرفته.

— به مبارکی باشه، کی هست این عروس؟

— فعلاً تا علنی نشه، بذار مسکوت نگهش دارم. بهتره اسم دختر مردم روزبونا و خودش سر چشم نیفته.

— ان شاءالله مبارکش باشه، به خوشی بره پی بختش. اقبالش بلند باشه.

توران دخت دستی به نشانه ی الهی آمین به آسمان گرفت و با اشاره ی سر از جایشان بلند شدند.

اصرار ایران دخت جواب نداد و عمارت را ترک کردند.

ماه منیر که یک ساعت از درِ پستی فالگوش ایستاده بود، ادایی در آورد و از آن جا رفت.

ماندگار شدنش در این ملک باعث شده بود از دست پدرش نجات پیدا کند. نزدیک به در اتاق آرش و منتظر دلارای مانده بود که نیم ساعتی از رفتنش به اتاق می گذشت و حوصله اش سر رفته بود برای این که بداند خان چه کاری با دلارای داشت که او را خواست.

— بهتری؟

دلارای فقط یک کلمه از رمان ورودش به اتاق زده بود:

— بله.

— پات بهونه شد و اسه خونه نشینی، دیدن یه مرده بهونه شد و اسه عزا گرفتن؛

برای در رفتن از زیر قهوه درست کردن که دنبال بهونه نیستی؟

— برای انجام دادن کاری دنبال بهونه نمی گردم.

کار انجام دادن ننگ نیست.

—پس چته که همه دور و بریات رو عاصی کردی؟

دلارای این روزها دلش گیر تنهایی اش بود و روزهای تلخی که پشت سر گذاشته بود.

در تاریکی پیش رویش به دنبال نزدیکی کسی بود که دلش زیر چتر حمایتش گرم شود و عطری شامه اش را نوازش دهد که پشتش غیرت و مردانگی باشد، نه آبرو ریختن و گرفتن خانواده اش!

—عاصی نکردم، فقط اونی که خواستن نشدم.

اون مرد رو خدا رحمتش کنه ولی واسه اون عزاداری نمی کنم. آرش که با شنیدن صدای دلارای بعد از دو روز کمی خیالش آسوده تر شده بود، پرسید:

—مشکلت چیه که نُطقَت کور شده و خودت رو زندونی کردی؟
دلارای به آرامی گفت:

—بابام رو کشتن ولی به عمه حرفی نزد.

چون فقط یه بار دیده بودمش و نمی دونستن چه جوریه.
—چرا کشتن؟

ملوک زن خویبه، من و برادرانم رو اون بزرگ کرده.

—اختلاف دو طایفه کار دستش داد، پشت کسی در اومد که همه به چشم قاتل بهش نگاه می کردن.

تیر و طایفه ش یه شب ریخته بودن تو خونه و بابا رو به قصد کشت تا خورده بود، زده بودنش.

من اون موقع تو خونه خان بودم و خبرش رو یکی از دخترا که همسایه مون بود، بهم داد.

_مادرت کجاست؟

_وقتی بچه بودم گذاشت و رفت، عمرش به دنیا نبود.

_خواهر یا برادری نداری؟

بغض پشت بغض گلویش را می آزد اما آب از سر او گذشته بود:

_نه، یکه زا بود.

یعنی چندتایی رو انداخت.

یکی شونم که تا روز زایمانش موند، بند ناف آمونش نداد.

آرش از پشت میز بلند شد و با قدم هایی کوتاه خود را به کتابخانه ی پدری رساند.

چیزی که برای آرش کم از گنج نداشت و به همراه دیگر متعلقات به او رسیده بود.

دستی روی حاشیه ی شاهنامه ی قدیمی کشید و ناگهانی برگشت:

_می خوای خانم معلم شی؟

دلارای با تعجبی آمیخته با ذوق بلند شد و با فاصله روبرویش ایستاد:

_من؟

آرش نگاهی اجمالی به اطراف اتاق انداخت:

_کس دیگه ای غیر خودت، می بینی تو این اتاق؟

سریع رو پات بلند نشو، بذار خوب شه.

دلارای با ذهن مشغولش گفت:

_من که مدرک ندارم.

آرش جفت دست هایش را در جیب فرستاد و شانه ای بالا فرستاد:

_سواد که داری، همون کافیه.

مدرک اگه لازم شد، درستش می کنم.

می تونی به اسم مدرسه ی شبانه درس بدی.

دو تا ده بالاتر مدرسه هست، ولی به خاطر دوریش بچه هارو نمی فرستن.

فقط چند تا پسر می رن که رفت و برگشت شون سه چهار ساعت طول می کشه.

مسیر دوره، تو همین عمارت چیزی که زیاد هست زمین بیخود و لم یزرع هست.

دو تا اتاق می گم بسازن، کوچیکاً رو از بزرگترها باید جدا کرد.

کتاباشونم خودم با لوازم تحریر می گیرم که بهونه نیارن واسه این که وسیع خرید ندارن و بچه هاشون رو مدرسه نفرستن.

دلارای لبخندی روی لب نشاند:

_خیلی خوبه به فکر مردم روستا هستین.

آرش از کتابخانه فاصله گرفت و خود را به پنجره ی اتاقش رساند.

دستانش را از جیب در آورد و پشت کمرش قرار داد.

_به خاطر عقب موندگی پدر و مادرشون، اون بچه ها نباید بسوزن.

درس که بخونن می فهمن غیر کشاورزی و جمع کردن پهن گاو و دادن علف به گوسفند، کارای دیگه ای هست که دنبالش برن.

فردا که سری تو سرا در بیان، واسه همین روستا آبرو و عزت میارن.

برای گرفتن قلم و دفتر، با خودم شهر میبرمت.

دلارای با ابروهای بالا پریده گفت:

—من چرا؟

—حوصله گشتن و خرید دفتر و مداد ندارم، خودت بگیر.

من فقط واسه حساب و کتاب شون میام.

امیربهرام رفته ماشین رو تحویل بگیره، فردا با همون راه می افتم و می ریم شهر.

دلارای که یاد نگاه های تیز و خشک ایران دخت روی دلش سنگینی می کرد، روی همان صندلی نشست:

—راستش مادرتون خیلی از من خوش شون نمیداد، دلیلش رو نمی دونم.

می شه به جای من ماه منیر رو ببرین؟

آرش پرده ی مخملی اتاق را انداخت و نور فضای اتاق یکدست شد.

به همان نرمی خود را به دلارای رساند:

—سرت رو وقتی با من حرف می زنی بالا بگیر.

دلارای دست از کنکاش دستمال میان دستش برداشت و میان مشت نگهش داشت.

نگاهش بالا آمد و خیرگی آرش هیچ حسی را به دلش منتقل نمی کرد.

—قراره کاری رو به حرف من، واسه بچه های این ده انجام بدی.

به این که یکی ازت خوشش بیاد و دو تا خوششون نیاد، نمی خواد اهمیت بدی.

در ضمن من با اون دختره ی پر حرف تا جهنم نمی رم!
 بهتره به جای فکر کردن به اتفاقاتی که نمی تونی عوض شون کنی، به فکر آینده
 ی این بچه ها باشی.

پا شو برو به کارت برس تا به وقتش خبرت کنم، عصری با همه حرف می زنم
 که در جریان تصمیمم باشن و دبه در نیارن یا بقیه رو اذیت نکنن.
 دلارای این بار دستش را روی صندلی قرار داد و با کمک آن بلند شد.
 _ امیدوارم از پشش بریام.

آرش عمیق به او نگاه کرد، لب هایش تکان خفیفی خورد:
 _ اعتمادم بشکنه، هیچ بهونه و دلیلی اون شکستن رو درست نمی کنه...
 مواظب باش نشکنیش، که خودت تو آتیشش می سوزی!
 دلارای مصمم بود اما با دلهره ای ناشناخته دست و پنجه نرم می کرد.
 سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

آرش به تمام خدمتکاران و کارگران تک به تک چشم دوخت، صدایش را با تک
 سرفه ی کوتاهی صاف کرد و نگاه آخرش روی گوی های عسلی دلارای ثابت
 ماند و تصمیمش را رسا گفت:

_ همه تون این جا جمع شدین که دو جمله حرف حساب بشنوین.
 از فردا واسه عَلم کردن دو تا اتاق برای مدرسه، تِه همین باغ؛ همه تون به هم
 کمک می دین.

صدای همه‌ی آرامی به گوشش رسید، انتظار عکس العمل‌های بیشتر و تندتری را هم داشت.

—برادرزاده‌ی ملوک رو همه تون این مدت شناختین، این دختر سواد داره و به خواسته‌ی من؛ معلم بچه‌هاتون می‌شه.

دختر و پسر هیچ فرقی ندارن، همه شون باید سواد بخوندن و نوشتن داشته باشن.

اولین صدای اعتراض آمیز با کمی لرز به گوشش رسید:

—آقا نمی‌شه بچه هام بیان مدرسه، اگه برن پس رو زمین کی کمک دستم باشه؟

صدای اعتراض دوم و سوم هم گوش‌هایش را تیزتر کرد:

—خان من دختر مدرسه نمی‌فرستم، دختر جاش گوشه مطبخ و وظیفه‌ش شوهرداری و بچه بزرگ کردنه.

مادرش یا من که درس نخوندیم، مگه نتونستیم زندگی کنیم؟

—ارباب نمی‌شه، پس فردا چشم و گوش دختر و پسر باز شه؛ کی می‌تونه بی آبرویی و ننگش رو تحمل کنه؟

—سواد دار شدن باعث می‌شه بچه‌هاتون بفهمن فقط دنبال کاشت و درو گندم و جو نباشن.

مگه همه دکتر و مهندسای کشور از تو شهر سر بالا آوردن؟

هر کی توده بزرگ شد، باید عمرش به کشاورزی و دامداری بگذره؟

بچه‌هاتون اجباری باید شرکت کنن تو کلاس، ساعتایی که مدرسه تعطیله میان به شما کمک می‌کنن.

هر کی اعتراض دا شته با شه، جریمه ش خونه نشین شدن و زمین ازش گرفته می شه.

صداها بلندتر شده بود، اکثر شان با این قانون جدید خان مشکل دا شتند اما نمی توانستند قید شکم زن و بچه شان را هم بزنند. کار دیگری جز دامداری و کشاورزی بلد نبودند. به یکدیگر نگاه می انداختند و اعتراض خاموش شان را با چشم هایشان به هم نشان می دادند.

دل در دل ماه منیر نبود که بتواند به مدرسه برود، چشمش به دهان آرش مانده بود تا این صداها را در نطفه خاموش کند.

صدای مادرش هم به گوشش رسید:

_سواد چه به کار دختر میاد؟

من تو آشپزخونه نه درسای مکتب خونه به دردم می خوره و نه حساب درختای کاشته شده، برای شکم خالی شام می شه که واسش سفره بندازم.

_ولی من می خوام درس بخونم که پس فردا بچه م نگه مادرش یه بی سواد.

نیشگون حکیمه خاتون صدایش را در آورد و آرش که زیاد به صدای او عادت کرده بود، با شنیدن آخی که گفت؛ نگاهش را به آن طرف چرخاند.

_حکیمه، دخترت از وقتی مدرسه ساخته شه، مبصر هر دو کلاس می شه و به دلارای کمک می کنه.

_آخه باباش...

_باباش رو حرف من حرفی داشت، بگو بیاد.

صدا از کسی در نمی آمد اما آرش مطمئن بود این سکوت ماجراها دارد.

چرخید و به سمت در ورودی عمارت رفت.

دلارای از این اجبار شیرین غرق خوشی شد و پروانه ها درون دلش به این

طرف و آن طرف به پرواز در آمدند.

اجبارهای پر آتیه ی این ده دور افتاده، جای تمام اجبارهای پر از هوا و

ه*و*سپسر یدالله خان به دلش می نشست.

بی توجه به چشم دوختن بقیه، به طرف خانه ی کوچک ملوک رفت.

پیغام آرش که توسط ماه منیر به او رسید، چادری رنگی از عمه اش گرفت تا

روی لباسش بپوشد.

همه ی ساکنین با دیدن جیب نارنجی رنگی که توسط راننده و امیربهرام به

روستا رسید، دست از کار شستند.

بعضی ها که تا به حال رنگ شهر و ماشین ها را به چشم ندیده بودند، با

افسوس و عده ای با ذوق چشم نمی گرفتند.

حکیمه خاتون به دستور ایراندخت تخم مرغ شکاند و گوسفندی قربانی شد.

آرش پشت فرمان نشست و منتظر دلارای بود، نگاه ایراندخت و برادرانش به

دلارای افتاد که در حال سوار شدن است.

قطعاً نمی توانست پشت جیب بشیند، کنار آرش جای گرفت و چادرش را

جمع کرد.

ابروهای ایراندخت به اخم گره خورد و از امیربهرام و امیرحسین به تعجب بالا

رفت.

— این دختره تازگیا خیلی با آرش می پره، خبریه مامان؟

— می گه کاری بهش نداره ولی توجهش مدام به این دختر بیشتر و بیشتر می شه.

عمری عروس نگرفتم که حالا این پاپتی بیاد زن خان این جا شه؟!

آرزوش رو به گور می بره!

امیرحسین که دلش می خواست جا پا جای آرش بگذارد و برای تحصیل به فرنگ برود، آمرانه گفت:

— دختر بدی نیست، تو این مدت ندیدم حرکتی نشون بده که قصدش جلب توجه آرش یا بقیه مردا باشه.

— دخترای بی کس و کار خوب راه دل بردن رو بلدن، ولی تا من زنده م؛ نمی دارم حتی یک قدم به پسرم نزدیک شه.

امیربهرام از آن ها فاصله گرفت و حرفش را زد:

— پس واسش یه عروس پیدا کن، قبل این که بخواد خودش دست رو کسی بذاره که شایسته ی خان این ملک و روستا نباشه!

ایراندهخت فکری در سر داشت و قصد داشت به زودی عملی اش کند.

با یک تصمیم دنیای همه را عوض می کرد و راه روبروی هر کدام به دره هایی منتهی می شد که نجات شان از آن سقوط، فقط به بند اعتمادی گره خورده بود که چشم هایشان به هم پیوند زده بودند.

این بین بی گناه ترین شان هم به پای خودخواهی او، تاوان داد...

در سکوت پیش آمده، تمامی حواس آرش به روبرو بود و فکر دلارای به نگاه های خصمانه ی ایران‌دخت که به یکباره سرد شدنش او را به انجماد می رساند.

او که کاری به کسی نداشت، پس چرا هر قدمش برای خودش و اطرافیانش نحسی می آورد؟!

پایشان که به شهر رسید، تفاوت لباس محلی و چادر گل گلی دلارای و کت و شلوار آرش بیشتر به چشم می آمد.

نگاه هایی که با سخاوت خرج آرش می شد، توجه دلارای را به خودش جلب کرده بود.

با خرید کتاب و دفتر به تعدادی، به دعوت آرش به رستوران کوچکی رفتند که تازه باز شده بود.

آرش بی توجه به محیط اطراف، مشغول خوردن غذایش بود و دلارای با این بی خیالی او؛ با اشتهای بیشتری غذایش را خورد.

زمانی که به دعوت عمه اش به این روستا آمده بود، با اتوبوس قدیمی که تمام مسیر را طی کرده بود؛ به ورودی شهر رسیده و توسط سورچی که ملوک فرستاده بود، به این روستا پا گذاشته بود.

شب به عمارت رسیدند و از فردای آن روز ساخت کلاس ها و ساختمان کوچک و نقلی مدرسه شروع شد.

آرش مرتب سر می زد و حواسش به کار بود.

هر شب قهوه هایش به راه بود و دلارای با متانت پس از بردن سینی، به خانه ی ملوک می رفت و با نور کم چراغ گردسوز؛ کتاب های درسی بچه ها را مرور می کرد.

این رفت و آمدها به مزاق دیگران خوش نمی آمد.

برخی خدمتکاران پشت سر دلارای از لابلای بودنش سخن بر زبان می راندند و ایراندخت با رسیدن این اخبار، نفرتش را شعله ور تر می ساخت.

باید به زودی کاری می کرد تا پای این دختر از عمارت و روستا بریده شود.

حمایت هر روزه ی آرش از ساخت مدرسه و توجهش به دلارای، سوزن می شد و به تنش فرو می رفت.

بالآخره شبی که انتظارش را می کشید، از راه رسید و سند سیاهی هایش را امضاء زد.

دلارای با ترس به اتاق های مدرسه نزدیک و حجم دلهره اش بیشتر می شد.

آن دو نگهبان همچنان پیش می رفتند، سکوت فضای باغ فقط به صدای شب پره ها و سگ هایی که در ده می چرخیدند؛ می شکست.

صدا یا اثری از آرش نبود و قدم به قدم به ساختمان نیمه ساخته ی مدرسه نزدیک می شدند.

لرزش صدایش را پشت گلویش پنهان کرد:

— من رو چرا آوردین این جا؟

صدای زمخت و سنگین یکی از مردان در گوشش زنگ خورد:

_گفتم که خان کارت داره.

_این وقت شب چه کاری با من دارن؟

اصلاً چرا پیداشون نیست؟

_تو ساختمون منتظرتن.

یکی ایستاد و دیگری به راهش ادامه داد.

دلارای با تردید گام هایش را می شمرد و از حصار ساخته شده میان آن دو مرد هیچ خوشش نمی آمد.

دلش راه نمی آمد و گالش پایش به سختی روی زمین کشیده می شد.

از حرکت ایستاد، نفس هایش تند و پر صدا بود.

_اگه این جا هستن، بگین خودشون بیرون بیان.

مردی که عقب تر از آن ها گام بر می داشت، هلی به تنش داد:

_برو جلو.

دلارای با وحشت پای به زمین چسباند، در آن تاریکی پر از وحشت؛ چگونه فرار می کرد؟ به کجا؟

دست مرد دور بازویش پیچید و او را کشاند.

دلارای با تمام وجود فریادی زد و دست مرد دوم روی دهانش نشست و با هم او را کِشان کِشان بردند.

زور دخترانه اش به دو مرد قوی هیکل نمی رسید.

ناله هایش زیر دست درشت مرد، خفه شده بود.

آرش که بی خوابی به سرش زده بود، یاد مدارک ماشین افتاد که از داشبورد جیب برنداشته است.

به آرامی از پشت میز بلند شد و کتی روی شانه هایش انداخت.
 با در دست گرفتن چراغ گرسوزی از عمارت بیرون رفت.
 باید به امین یادآوری می کرد زودتر تصدیقش را بگیرد.
 به نظر مرد قابل اعتمادی می آمد و می توانست او را راننده ی شخصی خود کند.

هر چند که معتقد بود سکوت انسان ها را دو دسته می کند.
 یا زیادی مرموزند و یا زیادی خوب و آرام!
 جیب را زیر سایبانی پارک کرده بود که دو سه تن از مردان خانه از شاخه های بلند نخل و پایه هایی از چوب مهیا کرده بودند.
 سوییچ را در قفل چرخاند و درب ماشین باز شد، دا شبور را زیر و رو کرد تا بتواند سند ماشین را پیدا کند.
 کمی که چراغ را جلوتر برد، بین چندین کاغذ سفید دستش به پاکت خورد و برداشت.

دو مرد به او شبیخون زده بودند و او فقط ضجه می زد و صدایش به بیرون ساختمان نیمه کاره نمی رسید.
 به خود می پیچید تا دستی به عفتش دست درازی نکند اما توانش چقدر و تا کجا بود؟

آرش در ماشین را بست و به سمت خانه رفت.
 این روزها سر حال تر بود، همین که برای آینده ی بچه های روستا قدمی برداشته بود؛ کمی از خود راضی تر شده بود.

باید فردا سری به مدرسه می زد، اما قدم هایش پیش تر نرفت.

خوابش که نمی آمد، راه به سوی مدرسه کج کرد.

دلارای جانی به تن نداشت، لباسش که دریده شد؛ به حال مرگ افتاد و روز

سیاهی که با پسر یدالله خان از سر گذرانده بود، در سرش تکرار شد و نفس

هایش را بیشتر به شماره انداخت.

نور چراغ دست آرش که به مدرسه نزدیک تر می شد، حواس یکی را جمع

کرد.

یکی داره میاد این طرف.

دستش از روی دهان دلارای سر خورد و گریه ی پُر صدایش با هوای بلعیده

شده بلند شد. جان از تنش رفته و نفسش در نمی آمد. هر کجا که بود، کسی

پا پیش می گذاشت تا او را از زنده بودنش سیر کند و عفتش را لکه دار کند.

مرد دستش را مجدد روی دهان دلارای گذاشت که به دلیل تاریکی هوا، کمی

فضا ماند تا دلارای بتواند دستش را گاز بگیرد.

سیلی به صورتش زد و دستش را محکم روی لب های او فشرد.

پاشو بریم اگه گیر بیفتیم حساب مون با خان و بقیه ست.

یه سر و گوشی آب بده، اگه کسی این طرف نیاد کار رو تموم کنیم وگرنه فردا

باید جواب پس بدیم.

یکی از آن دو بلند شد و بدون چراغ، به صداها گوش سپرد.

واقعاً صدای پا می آمد، به طرف آن ها برگشت:

صدای پا این طرف میاد.

پاشو اگه گیر بیفتیم، زنده نمی مونیم.

مرد دیگر هم مردد شد و با گوشه ی دامن لباس دلارای ور رفت.

تکه ای جدا کرد و با آن دهانش را بست:

_زود باش یه تیکه پارچه در بیار و دستا و پاهاش رو ببند که تا دور نشدیم، صداش در نیاد.

هر دو با سرعت دست و پایش را به همراه دهانش بستند.

از پشت ساختمان دویدند تا به دیوارهای پشتی باغ برسند و خود را نجات دهند.

آرش که صدای ضعیفی شنیده بود، با کنجکاوی به آن سمت رفت.

چراغ را بالاتر گرفت اما خبری نبود، حتی صدای پارس سگ هایی که پشت باغ بسته بودند هم نمی آمد.

به قسمت ورودی ساختمان مدرسه رسید که هنوز دری نداشت.

کلاس سمت چپی را نگاهی کرد و لبخند کمرنگی در این تاریکی روی لب هایش جا خوش کرد.

دلارای نور را که دید ترسید.

اما کسی به سراغش نیامد، شاید کسی راه نجاتش شود.

هر چقدر تقلا کرد، نتوانست دستانش را آزاد کند.

با پاهایش روی زمین می کشید تا شاید صدایی هر چند ضعیف ایجاد شود.

آرش پا عقب کشید که خارج شود، چراغ را پایین گرفت اما در حین خروج؛ صدایی به گوشش خورد.

به شنیدن صدا شک داشت اما به دودلی اش فائق آمد و حساس شدنش را جدی گرفت.

برای رعایت جانب احتیاط هم که شده؛ سر زدنش ایرادی نداشت.

سمت کلاس کناری رفت، خبری نبود.

چراغ را بالا برد و دیدن پارچه ای صورتی رنگ توجهش را جلب کرد.

با گره ابرو، جلوتر رفت و چشمش به دو چشم عسلی خیس رسید.

با چرخاندن چراغ و دیدن وضعیت دلارای، سینه اش سنگین بالا آمد.

به سمتش رفت و چراغ را کنار پایش گذاشت.

دست برد و پارچه ی روی دهانش را پایین کشید.

صدای گریه های بلند دلارای، هوش از سرش پراند.

— این جا با این وضع؟

نمی توانست حتی جمله اش را کامل کند، لباس های پاره شده به تنش؛ خون

هر مردی را به جوش می آورد.

شوکه بود اما ضجه های این دختر نگاه پر خشمش را از لباس نیمه پاره ی تن

او گرفت. دلارای خود را با همان وضعیت در آغوش کشید تا تمام حیا و

شرمش را پیش چشم این خان نبازد و چوب حراج به آبرویش نخورد. آرش به

آرامی دست و پاهایش را باز کرد اما صدای دلارای پایین نمی آمد.

مجبور بود دست روی دهانش بگذارد اما آرامش نمی شد.

— دلارای آروم باش، هیچی نیست.

هر چی بود تموم شد.

و می دانست که هیچ چیز تمام نشده و دردسر تازه ای پیش آمده است که نمی توانست به هیچ وجه از آن بگذرد.
دلارای جان کند تا حرفی بزند.
_گفتن... گفتن شما...

وسط حق حق خفه ی گلویش، تارهای صوتی اش می لرزید و کلمات تبدیل به جمله نمی شدند.

_آروم باش، بعد حرف می زنیم.

می دانست آرش از هیچ خطایی نمی گذرد.

نمی خواست تصورش به هم بریزد و نگاهش به او عوض شود. با لرز دستش را جلو برد اما ترسید. نگاه خیره ی او را که در آن تاریکی روی خود دید، دستش روی دست های آرش نشست:
_به خدا گفتن... شما من رو کار...

چانه ی لرزانش را گرفت و شمرده تر اما عصبی تر حرف هایش را زد:
_خوب شو بعد حرف بزن.

اول نفس عمیق بکش، بعد بگو چی شده.

_گفتن با من کار دارین، این جا...

اخم گره شد به چهره اش، او دلارای را نخواسته بود.

_من کاری نداشتمت، اگه کار داشتم که ماه منیر رو می فرستادم.

کی او مد دنبالت؟

به سکسکه افتاده بود، لب زد:

دو تا مرد...

_یه لحظه بمون الان بر می گردم.

ولی دلارای دستش را رها نمی کرد.

ناچار او را بلند کرد، کت را از روی شانه هایش برداشت و تن بی لباسش را پوشاند.

او را در آغ*و*ش گرفت، می دید که پاهایش توان راه رفتن ندارند.

به خانه ی ملوک رسید و با شدت به در کوبید.

چراغ میان دو انگشت دستش، تاب می خورد.

ملوک از خواب پرید و روسری اش را پوشید.

اومدم، سر آوردی مگه؟

_ملوک زودتر بیا.

با شنیدن صدای آرش، دلش ریخت.

با ناتوانی به سمت در رفت.

باز کرد و دیدن چهره ی آرش میان تاریکی برای چ شمان کم سوی او سخت بود.

با دیدن دلارای و وضعی که داشت، به صورتش سیلی زد:

خدا مرگم بده، این دختر چی شده؟

_بذار بیمارمش تو خونه، بعد سؤال پیچ کن.

ملوک کنار رفت و آرش با در آوردن کفش هایش، دلارای را به اتاق برد و زیر نور چراغ، روی رختخواب ملوک خواباند.

_حواست بهش باشه تا من برگردم، برم سراغ نگهبانا که امشب این طرف نبودن.

ملوک با بیچارگی به دلارای زل زده بود، سری تکان داد و آرش چراغ به دست رفت.

کمتر از پنج دقیقه تمامی نگهبانان جمع شدند و آرش با صدایش میخکوب شان کرد:

_کدوم گوری بودین؟

_خان شما گفتین نگهبانی نمی خواد، ما اومدیم بخوابیم.

_من به گور خودم و پدر جَدَم خندیدم که گفتم نگهبانی ندین و تا صبح خرناسه تون هوا باشه.

همه با تعجب به هم نگاه می کردند تا این که رحیم به حرف آمد:

_از طرف خانم پیغوم دادن که شما گفتین.

خانم؟

مادرش؟

آرش با خشم در اتاق مادرش را گشود، صدای گامهای بلندش چنان طیننی در اتاق داشت که ایرانددخت ناغافل از خواب پرید و روی تخت نشست.

_آرش؟

صدای سؤالی و پر از حرف ایرانددخت هم تأثیری روی کم شدن شعله ی خشم او نداشت.

— چی شده نصفه شبی؟ نمی گی قلبم از کار می افته با این مدل اومدنت؟
پشت چهره ی شکسته ی مادرش، چه بود که او نمی توانست صدایش را کنترل
کند:

— گفتم وقتی بخوام کاری رو انجام بدم، به حرف هیچ احد الناسی پیش نمی
رم حتی شما.

گفتم یا نگفتم؟

ایراندخت با دهانی نیمه باز به صورت بی حس و پر خشم پسرش چشم
دوخته بود که او سخن از سر گرفت:

— گفتم چیزی بین من و اون دختر نیست ولی یا خودم یا حرفم رو جدی
نگرفتی.

صدایش بی نهایت بلند شد:

— گفتم یا نگفتم؟

ایراندخت مستأصل مانده بود به پسرش بابت داد زدنش، بتوپد یا برای آرام
شدنش؛ مدارا کند؟!

— واسه این که تو اوها میت اون دختر خودش رویه شب خرج پسرت که خان
این در و دشت شده، نکنه؛ سپردی آبرو و حیثیتش رو ببرن؟

اگه اون بی آبرو می شد، آبروی من نمی رفت؟

شرف من نمی رفت؟

کنترل صدای فریادش، خارج از توان ایراندخت بود.

امیرحسین که اتاقش در مجاورت اتاق مادرش بود، با شنیدن صدای داد و
بیداد؛ از جا پرید و با همان وضعیت آشفته از اتاقش خارج شد.

میانه ی راه صدای پایی را شنید. برگشت و امیربهرام را دید که چراغی در دست داشت و او را به اسم صدا کرد.

نسترن هم با در آغوش داشتن الیار، پشت سر شوهرش قدم بر می داشت.
_چه خبره نصفه شبی؟

_نمی دونم، منم تازه بیدار شدم.

فکر کنم مامان و آرش دارن بحث می کنن.

هر دو شتابان به سمت در اتاق نیمه باز و فضای نیمه روشنش پیش رفتند.

امیرحسین در را کامل باز کرد و خیمه زدن آرش روی مادرش را دید.
_آرش؟

فکش منقبض شده و شقیقه هایش نبض گرفته بود.

حتی در دورترین سلول ها و یاخته های مغزش هم نمی توانست تصور کند مادرش تا به این حد می تواند خطرناک باشد!

_آرش چی شده نصفه شبی اومدی سر وقت مامان؟

در جواب امیربهرام گفت:

_از خودش بپرس که من رو بی غیرت و بی رگ فرض کرده و شده قاضی واسه

حکم دادن و آبروی بی گناه رو بردن!

امیربهرام متوجه نشد، با سردرگمی به چهره ی مادرش که در روشنایی نور

چراغ؛ بی رنگ جلوه می کرد زل زد:

_مامان چی می گه؟

تو چی کار کردی که شازده ت نتونسته تا صبح صبر کنه و نصفه شب همه رو زابراه کرده؟

ایراندخت آب دهانش را بلعید!

به رگ غیرت پسرش به همان اندازه ای فکر نکرده بود که روی بردن آبرو و حیثیت دلارای تمرکز کرده بود.

نسترن بازوی امیربهرام را گرفت و نگاهش را متوجه خود کرد.

پسرک غرق در خوابش را به آغوش او سپرد و برای برداشتن لیوان آبی به سمت تخت رفت.

لیوان را پر از آب کرد و کنار ایراندخت نشست.

لیوان را بالا گرفت و وادارش کرد دو جرعه بنوشد.

—بخور عمه، راه نفست باز می شه.

آرش کل اتاق را از این سر تا آن سر می پیمود و صدای نفس های بلندش، نشان از ناآرامی اش می داد.

امیرحسین به او نزدیک شد و دست روی شانه اش گزارد.

—آروم باش، قلبت می گیره با این همه غضب و عصبانیت.

—اونی که باید واسش مهم می بود، همه آبروی پسرش رو به دو شاهی فروخت!

—آرش بس کن.

صدای لرزان و ناراحت ایراندخت خط می انداخت روی غیرتش مثل آب، به جوی رفته اش!

—چیزی که تو با توهّم شروع کردی، من شروع کنم؟

قدم اول رو خودت برداشتی، ولی من تمومش می کنم.

—می خوای چی کار کنی آرش؟

من نمی خوا ستم اون دختر هر روز به بهانه ی درس و مشق یه مشت رعیت،

خودش رو تو بغل تو بندازه!

فقط خواستم....

آرش جری تر شد و دست بالا آمده به معنای سکوتش را پایین آورد:

—به چه قیمتی؟

ایراندخت دندان هایش را روی هم چفت کرد:

—به قیمت این میراث، کمه؟

آرش جلو آمد:

—خودم با همین دستا کل این بنا و باغ رو آتیش می زنم که دیگه فرصت

بخوابه و چوب حراج به آبروی مردم نزنی!

نفسی گرفت و راست ایستاد، حتی امیربهرام هم مانده بود در این وانفسا چه

کاری باید پیش ببرد تا مادر و برادرش آرام شوند.

رویش را به طرف امیرحسین گرداند:

—با نسترن برین و دلارای رو این جا بیارین.

زیاد حالش روبراه نیست، ولی هر جور شده با ملوک بیارینش.

امیرحسین نگاه پر سؤالی به او انداخت که صدایش را بالا برد:

—کر شدی امیرحسین؟

گفتم برین بیارینش، نسترن برو کمکش کن.

نسترن با چشم هایی نگران به امیربهرام زل زد، پلک روی هم گذاشتن او را که دید؛ همراه با امیرحسین از اتاق خارج شد.

امیربهرام که جو متشنج را از نظر گذراند، به مادرش چشم دوخت. باور نمی کرد برای جدا کردن دختر یک رعیت از پسرش، به بی سیرت کردنش راضی شود.

—چطور تونستی؟

ایراندخت که نقشه اش برعلیه خودش به جواب رسیده بود، نای توضیح دادن نداشت.

روسری اش را روی موهای گیس شده اش انداخت و دست روی سرش گذاشت.

در باورش نمی گنجید که پسرش بخواهد بازی او را به نفع آن دختر پایان بخشد.

شاید انتظار داشت که از او عذرخواهی کند، کاری که محال بود انجام دهد. او ایراندخت بود.

محال بود به رعیت وزیر دستش باج بدهد، باز هم باید روبروی پسرش می ایستاد.

آرش گوشه ای به دیوار تکیه اش را داده بود.

مغزش در حال انفجار بود، ازدواج کردنش را چگونه هضم می کرد؟

ولی می دانست آن دختر گناهی نداشت که با آمدنش به این سرا و خانه، جانش به خطر بیفتد و آبرویش لگدمال شود...

باید جلوی او هم سفت می بود تا نتواند حرف روی حرف بیاورد.

با گذشت زمانی که همه شان را به ستوه آورده بود، در باز شد و امیرحسین با
 چهره ای گرفته بی حرف و سخن وارد شد.
 نیم نگاهش هم به مادرش نیفتاد، شرمنده بود.
 با صدای پا، آرش تکیه از دیوار گرفت و منتظر به در چشم دوخت.
 دلارای با کمک نسترن و ملوک وارد شد، بی حالی اش مشهود بود.
 سرش حتی برای لحظه ای بالا نیامد، به دامنش چنگ زده بود و صدای نفس
 هایش هم به گوش نمی رسید.
 لباس صورتی رنگ پاره اش عوض شده بود.
 دو خدمتکار که شبانه به ایران‌دخت سر می زدند تا حالش را بپرسند هم، به
 همراه ماه منیر پشت در ایستاده بودند.
 اخم میان ابروان ملوک لحظه ای از صورتش جدا نمی شد.
 اگر آرش به داد نرسیده بود، هستی امانت برادرش بر باد می رفت.
 نگاهش به چشمان پر از غضب ایران‌دخت نشست، این زن برای حفظ غرور و
 مکنت و دارایی اش نزدیک بود دلارای را قربانی کند.
 _آرش چرا اینارو این جا جمع کردی؟
 آرش چشم از دلارای گرفت و به مادرش نگاه کرد:
 _اگه خیلی خوشحال می شی، همین جا جلوی همه بهت می گم.
 سکوت محض حاکم شد و او بی توجه به عواقب تصمیمش، دستش را سمت
 دلارای نشانه رفت:

— من با این دختر ازدواج می کنم؛ می خوام ببینم کی می خواد من رو از این کار نهی کنه؟!

مادرم بودی و هستی، احترامتم سر چشمام بوده ولی با این کارت؛ خودت و جایگاهت رو با هم پایین کشیدی.

انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش فشرد:

— تو مغزم...

و باز هم اشاره اش روی سینه اش نشست:

— تو قلبم...

چشم دوخت به نگاه ناباور و شوک زده ی دلارای:

— ملوک، مقدمات عروسی رو زودتر فراهم کنید.

به همین زودی تو این خونه عروسی رو راه می ندازم.

صدای فریاد ایرانددخت، دیوار بُهت زدگی پسرانش را شکست:

— آرش من نمی دارم یه بی سر و پا، یه بی اصل و نسب و بی خانواده واسه خان این ملک وارث بیاره.

آرش به دلارای نزدیک شد و بازویش را گرفت.

تن دخترک زیر دستش لرزید:

— اگه قرار با شه من نسلی دا شته با شم، شک نکن که از همین دختر و استون

نسل و پشت می سازم...!

ایراندخت با توان مانده اش فریاد زد:

— تموم عقایدت رو به خاطر لجبازی با من زیر پا می داری؟

این ارزشش رو داره؟

تو که گفتی دلت زن نمی خواد وگرنه این همه دختر که منتظرن لب تر کنی،
 پدراشون دو دستی تو طَبَق می ذارن و واست با افتخار می فرستن شون.
 اون وقت واسه این که ازش حمایت کنی، می خوای عروست شه؟
 می خوای واست توله پس بندازه؟

فکر کردی من می ذارم بچه ی یه رعیت، خان این ده و آبادی بشه؟
 آرش بازوی دلارای را رها کرد و به مادرش نزدیک شد، نفس به نفس با او لب
 زد:

_من جنس ارزون و بُئجل تنم نمی کنم، چه برسه به این که بخوام یکی از
 همون جنس رو همخوابم کنم!

مگه آرزوی ازدواج من تو دلت نمونده بود؟

مگه هر روز روی مغزم نبود که یکی رو پسند کنم؟

حالا پسند کردم، خواستگاری نمی خواد چون مال همین خونه ست ولی
 واسش هفت شبانه روز جشن می گیرم که به دلت بچسبه آرشت بالآخره زن
 می گیره...!

که باورت شه من کاری رو می کنم که با عقلم جور در بیاد نه با دل تو و بقیه.

ایراندخت حتی قادر به فرو بردن آب دهانش هم نبود.

مردمک های فراخش روی چهره ی سرخ آرش مانده بود و حرف در دهانش
 نمی چرخید.

آرش با همان ناراحتی به سمت ملوک برگشت، دلارای را به زور سر پا نگه
 داشته بودند.

_ ماه منیر بیا توأم کمک شون بده، ببرینش تو اتاق من؛ اون جا بمونه تا بیا.
شوکه شده، معاینه ش می کنم.

این را گفت و بی هیچ حرف اضافه ی دیگری، از اتاق خارج شد.

هوای آزاد می خواست، روی دلش سنگین بود.

با این اوضاع، باید سختگیرانه تر عمل می کرد اما دلش از مادرش پر بود.

از این که دست روی غیرتش گذاشته و او را به هیچ شمرده بود، عذاب می کشید.

فکرش را هم نمی کرد پای حرفی بخواهد بایستد که هیچ گاه به آن فکر هم نکرده بود.

باید به وضعیت دلارای می رسید، چند نفس عمیق و بلند کشید و به سراغش رفت.

نگاه ناامیدش را از چهره ی رنگ پریده ی دلارای گرفت و توجهش را به آرشی داد که گوشه ای نشسته و حرف از دهانش خارج نمی شد.

نمی دانست اصرار آرش برای این ازدواج فقط برای لجبازی بود یا این که امیدی به تقلای دل پسری داشت که عمری خود زحمتش را کشیده بود...

آرش جان و عمرش بود، جوانی اش را در این خانه پای نهال وجودش به پیری رساند.

از کنار تخت و دلارای بلند شد، زانویش از سر شب درد می کرد و چهره اش را در هم می کشید.

به آرش رسید و بی حرف دستش میان موهای موج دارش نشست.

هیچ صدایی حتی صدای نفس کشیدن هم از سمت او نیامد که دل ملوک را گرم کند.

—پسرم تو خودت نیز این غصه هارو، می فرستمش بره.

تو خیالت نباشه، با مادرت مدارا کن که ناحق نمی گه.

کی راضی می شه دختر زیردست، هم رتبه ش بشه که مادرتم بخواد کوتاه بیاد؟

کارش من پیرزن رو حیرون کرد، ترس ورم دا شته واسه این دختر؛ ولی راضی به این حال و روز توأم نیستم.

یه جایی واسش پیدا می کنم، راهی ش می کنم و گاهی بهش سر می زنم.

—پات چرا می لنگید؟

صدای خش دار و گرفته ی این پسر، به دلش خنجر می کشید.

پلک هایش پایین افتاد و به زانویش رساند:

—خوبه مادر، دیگه پیر و فرتوت شدیم؛ اینم سست شده و لق می زنه.

—صبح می برمت شهر، خودم فقط می تونم دارو مسکن بهت بدم ولی دوستم

می تونه دردت رو تشخیص بده؛ برو بخواب.

نگاهش که روی دلارای چرخید، باز هم آرش به حرف آمد:

—حواسم بهش هست، تا وقتی من سر پام؛ نمی دارم واسه برادرزاده ت اتفاقی بیفته.

—آرش جان؟

—خسته م...

ملوک آه پر افسوس سی کشید و بوسه ای مادرانه روی موهای پسرش نشاند که کنار شقیقه هایش رنگی دیگر گرفته بود.

آرش از خلسه بیرون آمد، نگاهش رنگی آشنا گرفت و به چشم های ملوک کم از مادر نبوده، زل زد:

— تو واسم بمون...

ملوک اشک خانه کرده گوشه ی چشمش را با چارقش پاک کرد:

— دورت بگرده ملوک، نبینم پریشونی تو مادر.

آرش چشم بست و سرش را به صندلی راک پدرش چسباند:

— صبح خواب نمونی.

ملوک باز هم سری به دلارای زد و دست روی پیشانی اش نهاد.

تب نداشت و به آرامی به خواب رفته بود.

یک ساعت تمام، لرزیده بود و ماه منیر پاشویه اش کرده بود.

رفاقت شان رنگ و بویی گرفته بود، بی توجه به حرف و سخن های بی دلیلی

که حتی جمله ای هم باورش نمی شد؛ هوای دلارای را داشت، حتی اگر زن

خان می شد و دوستی تازه پا گرفته شان از بین می رفت.

ملوک رفت و آن ها را تنها گذاشت.

ماه منیر پایین تخت اتاق آرش خوابش برده و دلارای روی تخت بود.

آرش از روی صندلی بلند شد، نیم نگاهی به آن دو دختر انداخت.

صدای ناله های ضعیفی، نگاهش را از پنجره گرفت.

نم نمک خورشید در حال بیرون آمدن بود.

نمازش را خواند و دو ساعت خواب برایش ضروری بود، اگر خوابش می برد.

کنار تخت ایستاد و دستش را روی نبض دست دلارای نشاندد.

انگشتانش راه کشیدند و روی گونه اش نشستند.

با این دختر چه می کرد که حقش را بیشتر از کسی که به او می خواست تعدی کند، زیر پا نگذارد؟

— آقا؟

دستش را کشید و به ماه منیری چشم دوخت که این روزها از آن دخترک سر به هوا به دختری آرام تر بدل شده بود.

— من برم اتاق پستی بخوابم؟

آرش به تکان سر اکتفا کرد و ماه منیر با مالیدن چشمانش، از کنار تخت بلند شد.

به طرف در رفت اما حرفی که سر دلش مانده بود را باید می زد:

— آقا ما همه مون رو که سر هم بذارن، پای یه انگشت خانم نمی رسیم؛ ولی کثیف که نیستیم.

رعیتیم ولی همه مون آدمیم، اگه دلارای طفلی طوریش می شد؛ هیچ کس دلش نمی سوخت اما اگه جای تَبون یه خان و خان زاده عوض شه، باید به خاطر تنبیه شدن؛ از گشنگی گوشه ی آلونک مون بمیریم.

چه دلش پر بود این دخترک بی خیال که امروز کلی خیال در سرش داشت...

— از امروز چهارچشمی حواست رو به دلارای می دی، تنهاس نمی ذاری.

هر حرفی شنیدی و هر چی دیدی، بی فوتِ وقت میای به خودم می گی.

— چشم آقا.

_در ضمن، به جلال بگو بیاد واسش یه کاری جور کنم که بتونه از پس تو و زبونت بر بیاد.

_واقعاً آقا؟

ماه منیر آن چنان بشاش شد که بی هوا برگشتنش، باعث شد سرش به در اصابت کند و آخ بلندی بگوید.

دستش را روی پیشانی نگه داشت و چهره اش از درد میچاله شد اما زبانش از کار نیفتاد:

_خدا تو رو پیش مرگم کنه جلال، که از ذوق تو؛ من نغله شدم.

لبخندی گوشه ی لب آرش را بالا برد و حضور این دختر، آبی روی آتش شعله دار دلش بود.

خیالش با وجود او، از دلارای راحت تر می شد.

هنوز هم در فکر نگاه به غسل نشسته و گنگ دلارای بود.

هیچ واکنشی جز بُهت از او ندید، شاید زیاده روی کرده بود وقتی دلش گروی دل او و هیچ همجنس دیگری از او نبود؛ نباید برای سوزا ندن بیشتر دل مادرش، پای او را وسط می کشید.

صندلی پشت میز را پیش کشید و به تخت چسباند.

نشست، سرش را تکیه داد و پلک هایش روی هم افتادند.

این شب ها آرامشی نداشت و خواب از چشم هایش فراری بود، درست مثل خودش که از این جهنمی که به اسم خان بودن به نامش خورده بود؛ فراری بود.

خورشید راه گرفته بود و بی صدا اما تابان خود را از مشرق خیال آدمیان بیرون کشیده بود و رخ نشان می داد.

صدای نفس های عمیقی که آرش می کشید، نگاه دلارای را بالا آورد.

سینه اش بالا و پایین می شد، قلبش بی مکث می زد.

خود را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.

با دارویی که آرش به خوردش داد، خوابش برده بود.

پنجره ی اتاق نیم باز بود و نسیمی می وزید.

چتری های بلند شده اش را کنار زد و روسری را روی سرش جلوتر کشید.

بی صدا از وسط تخت خود را به لبه ی آن رساند و پتوی مچاله شده را از روی

پایش کنار زد.

— چرا بیدار شدی؟

این مرد عادت داشت همیشه او را بترساند؟

— دیگه خوابم نمی یاد.

— ماه منیر رو پیدا کن و با اون خونه ملوک برگرد.

ملوک رو می برم دکتر، تنها نمونی تا برگردم. هیچ جا هم نمی ری.

همیشه جایی پیدا می شد که او اسیرش شود، رهایی اش را روزی به باد داد که

با زل زدن به چشمانش در آینه؛ فهمید گاهی اگر میان تعریف خوب و بد دنیا

مانده باشی، بهتر است اسیر و درگیر زشتی ها بمانی تا اجبار سبب نشود

زیبایی ات را پیشکش کسانی کنی که حَوایت نمی دانند و برایشان هوایی می

مانی برای یک دم نفس کشیدن...

—نشسته خوابت برده؟

چشم های رگه دار سرخ آرش خبر از بی خوابی اش می داد.
 اشتباه از خودش بود که به اعتماد، پای از خانه بیرون گذارده بود.
 باز هم دین روی گردنش ماند از این مرد و تندخویی اش، به عمل که امکانش
 را نداشت اما باید به لفظ ادا می کرد:

—ممنون که کمکم کردین.

—وقتی برگشتم، سرش که کی بودن مفصل حرف می زنیم.

—نمی شناختم.

—بی بُر و برگرد، به همه اعتماد می کنی و پشت سرشون راه میفتی؟

حرف حق که جوابی نداشت، داشت؟

اشتباهش داشت او را به مرز نیستی می رساند.

بیرون از این اتاق وَهْم بَرَش می داشت و ترس به جانش خیمه می زد.

اما باید می رفت تا سوءتفاهمات را نه بی رنگ، که کمرنگ کند.

—نمی خواد جایی بری.

—پس چی کار کنم؟

—همین جا بمون، کلید می ندازم و در رو از بیرون می ببندم.

—چرا؟

—که اگه خواستی باز دنبالِ سرِ کسی بری، در نذاره!

دستی میان موهایش کشید و ماه منیر را صدا زد.

می دانست آن ورِ وره جادو بیدار است و پیدایش می شود.

آن چنان تقه ای به در خورد که انگار تانکی پشت در برای حمله و شلیک آماده شده است!

— بیا زلزله.

ماه منیر سرش را با هراس از لای در نیم باز وارد کرد:

— آقا زلزله می خواد بیاد؟

آرش چشم هایش را در کاسه چرخاند:
— اومده.

لب های دلارای به لبخندی از هم فاصله گرفتند و ماه منیر متوجه کنایه های آرش شد.

— من که دیگه صدامم در نمیاد آقا.

— برین تو آشپزخونه یه صبحونه بده بهش، تا من لباس بپوشم، بعدش بیاین تو همین اتاق بمونید تا برگردم.

حرفای دیشبم یادت نره.

ماه منیر چشمکی به دلارای زد و لبخندش را پنهان کرد:

— حواسم بهش هست، خیال تون راحت باشه آقا.

آرش سری تکان داد و منتظر نگاه شان کرد اما هیچ کدام تکان نخوردند.

— منتظرین عملی بیرون تون کنم؟!

دلارای که استرس به جانش نشسته بود، به اجبار بلند شد و با گام های کوتاه به در اتاق نزدیک شد و به ماه منیر چسبید.

— چیزی که یه بار اتفاق افتاده، برای بار دوم پیش نمیاد.

کاش می توانست بگوید می ترسد که در انتظار اجابت دعاهایش برای سومین بار هم بماند!

کاش می شد از این بگوید که اتفاق دیشب، تکراری بود که خط زخم مانده روی احساسات لطیف دخترانه اش را بعد از گذر چندین ماه نمایان کرد. ماه منیر دست زیر بازوی دلارای انداخت و با شادی گفت:

—بریم بهت یه نیمرو بدم که تا حالا تو عمرت نخوردی.

روی گرداند و از آرش پرسید:

آقا براتون این جا صبحانه بیارم؟

—نمی خواد، میل ندارم.

بعد از صبحانه تون برین ملوک رو صدا بزنین که بیاد.

—باشه چشم آقا جان.

در اتاق که بسته شد، آرش به آرامی لباس پوشید.

ملوک که آمد، دخترها را به اتاقش خواند و در را بست.

با خیالی راحت تر پشت فرمان نشست و به سمت شهر راه افتاد.

هنوز قاتل را پیدا نکرده بود و ژاندارمری هم به جایی نرسیده بود.

تهدیدش جواب داد و نگهبانان حواس خود را جمع تر کردند.

باید مفصل با دلارای حرف می زد و روشنش می کرد که مرد دل باختن نیست

اما همه جوهره او را حمایت خواهد کرد تا خطری تهدیدش نکند.

حرف های زیادی داشت که باید به او می گفت.

در ظاهر توجهی نشان نمی داد اما حواسش به مادرش بود که دست به اقدام

دیگری نزنند.

با امین هم صحبت کرد و او راننده ی مخصوصش شد.
 دست تنها بودن بیشتر آزارش می داد و نمی توانست به کسی اعتماد کند.
 حتی امیربهرام هم در جایگاهی نبود که بتواند برادرش را درک و حمایت کند.
 کاش آمدنش برای وقتی بود که سال های عمرش رو به پایان بود.
 کاش هدایت خان هنوز عمرش به این دنیا می بود و خیال آرش درگیر این
 میزان اتفاقات ریز و درشت نمی شد.
 باید امیرحسین را از این مهلکه دور می کرد.
 نمی توانست ریسک کند و آرزوهای آن پسر را از او به قیمت ماندن کنار
 خودش، بگیرد.

_ مامان می شناسیش که حرفش دو تا نمی شه، وقتی می گه دخترِ رو می خوام
 یعنی واقعاً می خوادش.
 _ محاله بذارم این اتفاق بیفته، باید از یه خانواده اصیل زن بگیره.
 امیربهرام پوفی کشید و نیم نگاهی حواله ی نسترن کرد.
 نسترن سرفه ی کوتاهی کرد و به آرامی حرف را پیش کشید:
 _ عمه الان همه دارن به رابطه ی بین شما و آرش خان نگاه می کنن.
 اگه حرفی از دهن یه زیردست در بیاد و دهن به دهن بچرخه، بالآخره دیر یا
 زود به گوش بقیه می رسه.
 نباید گِزک دست شون داد، باید سعی کنیم روابط خانوادگی مون رو تقویت
 کنیم.

—روابط بین خانواده مون، با عروسیش با اون دختر بهتر نمی شه.

—مامان با این سر لج افتادن، هیچی درست نمی شه.

اونم پسر باباست و می دونی که خیلی شبیه اونه.

نمی ذاره حرفت رو با زور تو سرش فرو کنی.

ایراندخت بعد از آن شب، حتی یک کلمه هم از زبان آرش نشنیده بود و این

موضوع با توجه به نگاه های ریز و درشت آن خانه؛ برایش سنگین بود.

فکر این که دلارای عروسیش شود و مقامش از او بالاتر، حالش را بد و بدتر

می کرد.

باید جلوی او را می گرفت، حتی اگر آرش از او تا پایان عمر متنفر می شد.

تازه نشسته بود که در باز شد و ماه منیر با اضطراب وارد شد.

هیچ گاه بی اجازه نمی آمد و این حضور، دل او را هم به آشوب می انداخت.

—چی شده که بی اذن و اجازه اومدی تو اتاق؟

ماه منیر نمی دانست کارش درست است یا در حق دلارای نامردی می کند اما

نمی توانست با پنهان کردن، برای او مشکل دیگری پیش بیاید.

—آقا راستش...

چه جوری بگم؟

آرش دست از نوشتن برداشت و دست هایش را در هم گره زد و آمرانه اما پر

صلابت نگاهش کرد و گفت:

—عین بچه آدم!

دوباره مشغول نوشتن شد که ماه منیر نفسی گرفت و جمله اش را تند بر زبان راند:

_راستش دلارای داره می ره.

آرش که سرگرم بررسی اوراقی بود و چکیده ای از آن ها را یادداشت می کرد، با شنیدن این جمله از زبان ماه منیر؛ با شدت از پشت میز بلند شد:

_چی گفتی؟

ماه منیر دستانش را به لباسش گره زد تا بی تابی و ترسش را کم رنگ نشان دهد:

_گفت می ره شهر، خونه ی یکی از فامیلای دور ملوک که اون جاست؛ بمونه.

گفت به هیچ کس چیزی نگم ولی نشد از شما پنهان کنم.

واسش می ترسیدم که طوریش بشه، اوادم تا دیر نشده شما خبردار شین.

آرش با خشم کت آویزانش را برداشت و به سمت در رفت:

_الان کجاست؟

_داره بقچه لباساش رو جمع می کنه که با سورچی راه بیفته.

آرش با حفظ همان عصبانیت از اتاق خارج شد.

بی توجه به سلام دادن کارگران و خدمتکارانی که در مسیرش به آن ها برخورد می کرد، به سمت خانه ی ملوک رفت.

در را با شدت باز کرد، در چوبی به دیوار خورد و صدای بدی به وجود آمد.

ملوک دست روی سینه اش نهاد:

_وای قلبم، زهرَم ترکید مادر.

_دلارای کجاست؟

ملوک سرش را پایین انداخت، ناراحتی چهره اش به وضوح قابل مشاهده بود:

_هر چقدر باهاش حرف زدم، سر لج افتاده بود و گوش به حرف نمی داد.

گفت ازدواج نمی کنم وقتی قراره به اجبار و برای آبروی اون باشه.

منم که راضی به اذیت تو نبودم، به سورچی سپردم اون رو برسونه خونه یکی از فامیلای دورم.

دست به کمر زد:

_ملوک تو دیگه چرا؟

چرا همه تون یه ساز می زنید و من باید آخرین نفر باشم که همه چی به گوشش می رسه؟!

چه خبره تو این جهنم دره؟

دیگر باید چه اتفاقاتی را پشت سر می گذاشت که به آرامش برسد و هر روز گرفتار بدی های عزیزانش نشود؟

_به سرت قسم که من باهاش حرف زدم و گفتم بمون.

سه ساعت گفتم و گفتم ولی گفت راضی به این عروسی نیست و واسه این که حرفت رو بی ارزش نکنه، خواست بی صدا بره.

_با رفتنش بی ارزش ترم می کنه!

اصلاً کجا بره؟

یه دختر جوون می فرستی تو شهر که معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد؟

_تازه راه افتاده، همین پیش پای تو رفت.

آرش برگشت و خود را به جیپ رساند، یادش آمد که سوییچ را به امین داده بود.

موهایش را میان پنجه فشرد و به طرف اصطبل رفت.
میرآخور در حال چرت زدن بود که با شنیدن صدای آرش از جا پرید و خمار نگاهش کرد.

_اسب منو بیار.

_چشم خان.

چند دقیقه ای زمان برد تا اسب آماده ی حرکت شود.
در این فاصله به اتاقش بازگشت و شلوارش را عوض کرد.
فقط راه می رفت و دلش می خواست سر کسی تمام عصبانیتش را خالی کند.
افسار اسب را گرفت و با پرشی سریع، روی زین نشست و به راه افتاد.
آن قدر رفتارشان تغییر کرده بود که همه در سکوت به آن ها چشم می دوختند و حرفی نمی زدند.

از عمارت با تاخت خارج شد، می توانست به دُرشکه برسد.
دلارای خود را با چادر کاملاً پوشانده بود تا چشم کسی به او نیفتد.
بقچه ی لباس هایش را در دست می فشرد و دعا می کرد تصمیمش باعث نشود قدم هایش به جای آبادانی، به چاه ختم شود.
_وایستا.

صدایی که به گوشش خورد، تنش را لرزاند که نکند گیر کسی بیفتد.

از زیر چادر، چشم چرخاند و آرش را دید که هر لحظه به درشکه نزدیک تر می شد.

سورچی با به عقب برگشتن و دیدن آرش، از سرعت حرکتش کم کرد تا آرش به آن ها برسد.

کنار درشکه رسید و نگاه تیزی به دلارای انداخت.

_سریع برگرد عمارت، پشت سر من بیاين.

کسی جرأت مخالفت نداشت حتی دلارای که از نگاه او ترسید، اما نمی توانست بی حرف برگردد همان جایی که بود. سورچی با نگرانی بابت کار نکرده، گفت:

_همین الان برمی گردم خان.

_ولی خان...

_صدات رو نشنوم.

سر اسب چرخید و پیشاپیش مسیر درشکه به راه افتاد.

_خانم به خدا رفت، خودم با چشای خودم دیدم که سوار درشکه شد و با شوهرم رفت.

_نگفت کجا می برتش؟

_نه والا خانم، حرفی نزد.

ایراندخت لبخندی از سر آسودگی زد.

شاید آن دختر عاقل تر از این حرف ها بود که با او در بیفتد.

_با اجازه تون من برم که الان وقت شوم شده و حکیمه دست تنهاست.

— برو، خبری شد بیا بهم بگو.

واسه مریضی دخترتم نگران نباش، می فرستم دنبال طیب ده، کاک جبار؛ تا حالا کسی از زیر دستش مریض بیرون نیومده.

— خدا خیرتون بده خانم، دست به خاک بزنید گنج بشه به خونه و زندگی تون. خیر از بچه هاتون ببینید.

نقطه ضعف گرفتن از این افراد، به درد این روزهایش می خورد.

سورچی که رفت، آرش دستش را گرفت و او را به اتاقش برد.

دستش را رها کرد و ضرب سیلی اش چنان شدید بود که تعادلش به هم خورد و روی زمین افتاد.

— تو خیلی بیجا کردی که سر خود تصمیم گرفتی.

می خواستی کدوم جهنم دره بری؟

فکر کردی می شه بیرون از خودمون، یه آدم مطمئن پیدا کنی؟

یه کم از عقلت استفاده کردی؟

که بعید می دونم عقلی در کار باشه!

دلارای بغضش را فرو خورد و دستش را از روی رد سیلی آرش برداشت.

— وقتی می تونی این جا خانم خونه ت باشی و راحت زندگی کنی، کجا می

ری سربار شی؟

کجا که چشم ناهل بهت نیفته؟

ملوک تا کی می تونه ازت حمایت کنه؟

مگه عمر نوح داره یا شده فرشته ی الهی که تا مرگ تو، حواسش بهت باشه که
دیگه کسی بهت دست درازی نکنه؟

صدای باز شدن در آمد اما بی این که پشت سرش را نگاه کند، همان طور
فریاد کشید:

—هیچ کس این جا پیداش نشه.

دستش را روی میز قرار داد و کمی خم شد.

دستش روی رعیت هم بلند نشده بود که امروز روی دلارای بلند شد.

—اگه کسی هست که ازش خوست میاد، بگو تا بساط عروسی تو برپا کنم.

وگرنه حرفم سر جاشه و عروس خودم می شی.

همه ی این سخنان در سرش رژه می رفتند اما به بهای نجات جاننش، نباید
روی زندگی آرشی سایه می انداخت که هیچ میلی به تشکیل زندگی نداشت و
به اجبار این بار را به دوش می کشید.

—شما خان چند تا روستائین، بزرگ شون حساب می شین.

برای لج کردن و حرف تون رو به اثبات رسوندن، زندگی تون رو خراب نکنید.

من نه دختر فلان الدوله م، نه کس و کاری دارم که بخوام عروسم کنه.

از کجا معلوم که دو صبای دیگه، از دختری خوش تون نیومد.

اصلاً چرا پاسوز من باشین؟

چون برادرزاده ی ملوکم؟

به کی و چی دین دارین که می خواین با من جبرانش کنید؟

آرش کنارش روی دو پا نشست:

—به هیچ احدی دین ندارم که به جای اونا، با تو جبرانش کنم.

اگر حرفی زدم، دلیلی داره که واسه قانع کردن خودم کافیه.
 اگه دلت پیش کسی نیست، سور و ساط عروسی تو همین هفته راه می افته.
 کس و کارت همون ملوک باشه برای من یکی کفایت می کنه و حرف بقیه باد
 هواست.

دلارای با چشم های خیس به او زل زد:
 _خان دشمنی می افته بین خانواده تون، قیمتش سنگینه.
 مادرتون دلش ر ضا نیست، عروس تون من رو هم سنگ خودش نمی دونه که
 حقم داره.

برادراتون من رو عروس خان این آبادی قبول نمی کنن، خودتون شرمنده می
 شین جلوی خان دهات اطراف که زن از اونا نگرفتین.
 جدی بود، حرفش را زد:
 _افتخار و ارزش اگه به لباس باشه که موندگار نیست و به تن نمی مونه.

اگه زن گرفتن من قیمتی داشته باشه، آرش از پشش برمیداد.
 همینی که هستی بمون، مرد خاطرخواه شدن نیستم ولی می دونم زن گرفتن
 بار و مسئولیت داره.

عاشق چشم و ابروی کسی نشدم و نمی شم، بهت دروغ نمی گم که دل ببندی
 به علاقه ای که نیست.

ولی وقتی یکی بیاد تو زندگیم، می مونه و پاش می مونم اما تا وقتی که ازش
 رگب نخورم...

فقط دروغ نشنوم و پنهان کاری نکنی، برام کافیه.

نگاهش را به چشمان دلارای دوخت:

_کسی هست که بخوایش؟

چشم نگرفت اما سری بالا انداخت و آرش به نیمه ی سرخ صورتش چشم دوخت:

_هفته ی بعد عروس من می شی.

دلارای همچنان زل زده بود، حرفی نداشت.

آرش دست روی گونه اش گذارد:

_این اولین و آخرین باری بود که دستم رو صورتت نشست، فقط اشتباه نکن که من آگه دل و چشمم از کسی برگرده؛ محاله مثل روز اول شه...

دلارای گوشه ی اتاق چمباتمه زده بود.

هیچ کس او را نمی خواست و دلش گیر این نخواستن های همیشگی و پر درد بود که فقط از آدمی به آدمی دیگر می رسید اما سوزش همانی بود که روی دلش رد انداخته بود.

آرزوی شانه ای امن را باید با خود به گور می برد.

بی چون و چرا عروس یک خاندان می شد اما ته دلش حتی پروانه ای برای پرواز بالی تکان نداد.

اشک ریختن های مداومش دور از چشم ملوک و ماه منیر بود.

ملوک این روزها برای دلارای و آرش خوشحال بود.

می دانست آرش حق کسی را زیر پا نمی گذارد و با این ازدواج، خیالش از تنهایی دلارای هم راحت می شد.

باید برای دوختن بقیچه های ترمه و چند دست لباس برای دلارای، پارچه می گرفت.

بهترین پارچه ها را نعمت در شهر داشت، سال ها او را می شناخت.

دستش پر نبود اما به اندازه ی این ها می توانست خرج دخترک کند.

سعی می کرد رفتار خصمانه ی ایراندهخت را کمتر به روی خودش بیاورد.

هر کس خبر ازدواج خان را با رعیت زاده ای غریب می شنید، با شایعه سازی

از روابط پنهانی خان و آن دختر غریبه حرف سر زبان مردم می انداخت.

با معلم شدن دلارای، همه از عاقبت فرزندان شان می ترسیدند که زیر دست

او؛ رفتارهای زشت یاد بگیرند.

این وسط فقط امیرحسین بود که موضع خاصی نمی گرفت و در سکوت

تصمیمات آرش را نظاره می کرد.

اما امیربهرام هم از طعنه های اطرافیان به خاطر عروس رعیت شان بی نصیب

نمی ماند و حرصش را شب ها در گوش نسترن خالی می کرد.

نمی خواست کسی که نقش پر رنگ عمارت می شود، دختری بی اصل و

نسب باشد.

اما هیچ کس حال ایراندهخت را نمی فهمید. وقت ناهار و شام در اتاقش می

ماند و اگر اصرار حکیمه و معصومه نبود، همان چند لقمه را هم نمی خورد.

این اعتصاب فکر آرش را به هم می ریخت اما از حرفش بر نمی گشت.

آبروی یک دختر مَلُعبه ی دست کسی نبود و هیچ کس نمی توانست نظر او را

برگرداند.

— خان می تونم پیام تو؟

آرش دست از روی شقیقه اش برداشت، سردرد عجیبی گرفته بود.

— بیا تو.

دلارای به آرامی وارد شد، سرش را حتی برای لحظه ای بالا نگرفت.

— سلام.

آرش بی حرف در حال او دقیق شده بود، سکوتش سد شده بود و علتش را می خواست بداند.

دلارای که جوابی نشنید، پای بی حوصلگی آرش گذاشت و غمگین به نوار حاشیه ی دامنش چشم دوخت.

— اومدی من براندازت کنم و پی به مریضیت ببرم؟

— مریض نیستم.

آرش بدنش را به جلو کشید و آرنج د ستانش را روی میز قرار داد و چانه اش را تکیه داد.

— پس حرف زدنت از نقد به نسیه رسیده که باید به اجبار ازت حرف کشید.

دلارای دلگیر بود و هر لحظه با شنیدن کنایه ها، بیشتر از این تصمیم و خواسته ی آرش می سوخت.

گاهی از درد باید به خودش پناه ببری تا درمان شوی.

— آگه حرفی نمی زنم به خاطر اینکه که نون و نمک تون رو خوردم.

بی احترامی یادم ندادن، ولی نمی تونم گوش بگیرم از حرفایی که دست و پام رو می لرزونن.

من خطا نکردم که همه به چشم یه بدکاره نگام می کنن.

آرش چشمانش را به او دوخت:

— شنیدن این حرفا سخت تر یا عروس این خانواده شدن؟

دلارای دلش هیچ کدام را نمی خواست اما منکر هم نمی شد از این که در صندوق خانه ی دلش، از این آدم عنق بدش نمی آید ولی کاش خان نبود و می شد بی دردسر زندگی عادی مثل بقیه داشته باشد:

— حرف شنیدن وقتی پا کج نداشتی، دردش از هزار تا مرض که تو جونت بشینن؛ بیشتره.

— پس با این حساب من باید تا حالا نفس کشیدنم یادم می رفت.

هر کسی جنبه ی خوبی کردن نداره ولی نمی شه ذات خوب خودت رو عوض کنی، درسته؟

حرفا رو بشنو ولی عکسش رو ثابت کن، خودت باش و وسیله ی طعنه هاشون نشو.

از پشت میز بلند شد و یکی از دست هایش را به ژست همیشگی، در جیبش فرو برد.

جایی نزدیک به او و با یک قدم فاصله، ایستاد:

— پشت سر خان حرف نمی زنن؟

تا حالا نشنیدی از یه جارد شم و یکی چیزی نگه؟

یاد بگیر که حرف بقیه فقط به خاطر حال بد خودشونه، که اون چیزی شدی که اونا همیشه تو آرزوهای گم و گورشون می خواستن باشن.

اگه دست روی دختریه رعیت دیگه می‌ذاشتم، همین آدما که شمشیر از رو بستن و زبون شون به تلخی باهات وا می‌شه؛ زمین تا آسمون رنگ و روی باز شده شون تو چشم میومد و کورت می‌کرد.

ضرب المثل که می‌سازن، از رو تفریح نیست؛ دیدن که حرفی زدن. تو خوبِ خدا باشی، بازم آدم ناراضی پیدا می‌شه که واست بد بخواد. وقتی از بی‌مبالاتی دو تا دون پایه و بی‌مغز دلت به درد میاد، پدر چشمت رو در نیار؛ پدر اونا رو با شخصیت قوی و بی‌مثالت در بیار. دلارای هم به بغض نشست که آرش ندیده و زل نزده، علت سر پائینش را فهمیده بود و هم لبخندی روی لبش شکوفه زد.

تا وقتی می‌تونی بخندی، دو تا دلیل موجه برای اون اشکات بیار. من از یه مدل زن خیلی بدم میاد. دلارای منتظر گوش سپرد اما ادامه ای نشنید. با کنجکاوای سرش را بالا گرفت و نگاه آرش بین دو چشمش و سرخی آن‌ها در گردش بود.

از زن ترسو و نادون بدم میاد، از زن توسری خور و ضعیف بدم میاد. از زن تو هفت سوراخ موش قایم شده بدم میاد... آرش دانه به دانه نام می‌برد و دلارای دانه به دانه به نخ می‌کشید تا گلوبندی از آن‌ها در آورد و به گردن بیاویزد...

اگه عمری از سرم گذشته و هنوز بچه ای پشت سرم، راه نمی‌ره که وارث این ملک و املاک بشه و پشت من؛ برای این نیست که میل و حالی ندارم.

دلارای نگاهش را به زیر انداخت و چتری هایش راه ورود به خلسه ی نشسته میان چشمانش را بست.

_به خاطر اینه که چون دور و بر خودم، زنی رو ندیدم قوی باشه ولی جاه طلب نباشه.

زنی رو ندیدم که ترس باشه ولی بی حیا نباشه.

زنی رو ندیدم که زیبا باشه ولی زشت سیرت نباشه.

فقط زن امیربهرام که دختردایی ماست، به حق دختر پاک و مهربونیه که داشتن اونم هیچوقت تو فکر من نیومده.

دلارای چشم های آرش را از نظر گذراندم. کمی کنجکاوی به خرج دادن و بیشتر دانستن از این مرد که به کسی و جایی بر نمی خورد:

_چرا؟

دست از جیش در آورد و همان یک قدم را هم پر کرد.

_چون دل و ایمان منو نکون نداد که دنبالش برم، وگرنه چیزی یا کسی رو

بخوام طلب کنم؛ به نفس آخرم که برسم ازش دست نمی کشم.

پس او هم دلی در سینه داشت که منتظر تپیدنش باشد.

ترس بود یا غم، اما چیزی دلش را تکان داد.

اگر با هم می بودند و او دلش برای کسی با همان خصوصیات می تپید، می

توانست روی تمایلات زنانه اش چشم ببندد و رقیب را به نظاره بنشیند و برای

خودش دل نسوزاند؟

_از زن حسود اما خوشم میاد.

ته خنده بود یا نه، را نمی دانست اما حرف آرش را کنایه ی مستقیمی به حال خودش تعبیر کرد.

•

_ملوک گفت چند دست لباس برات می خواد بدوزه و واسه خریدن پارچه باید شهر بره.

نمی تونم تنها بفرستم تون ولی چند تا زن باشین بهتره.

ماه منیر و مادرشم با شما راهی می کنم.

شنیدم خودت لباس دوختن بلدی، پارچه هایی بگیر که رنگش به دلت می شینه.

قرار نیست خونه ی شوهر که بری رخت و لباس تیره تنت کنی.

دلارای این سخاوت و توجه را نمی خواست.

می دانست بابت آن هم قرار است زخم زبان بشنود.

هر چقدر هم قوی باشد اما باز هر سخن، تیغ تیز گلی می شود که دست را به زخم می کشاند.

_من چیزی لازم ندارم.

_سردرد امون من رو بریده، ولی سه ساعت حرف زدم و نظر خودم رو بهت گفتم.

این که چی بدم میاد و چی نه، می خوا ی گوش بده و راحت تر به امورات زندگی ت برس یا همین دلشوره و نگرانی رو قاب کن و به سینه ت بزن تا همه بدونن چطور می شه تو رو با یه حرف، از خود آسمون به زیر بکشن و زیر پا له کنن.

— چرا سردرد شدین؟

— به خاطر طعنه ی به مشّت عقب مونده نیست.

خوابم کم شده و گرفتاریا زیاد، که اونم باید کارا رو به سرانجام برسونم تا بهتر شه.

— می تونم یه چیزی بخوام؟

— بگو.

دلارای هم می توانست قدمی بردارد:

— اجازه می دین من با ماه منیر برم اون دشت گلی که پشت ده یه بار دیدم؟

— چرا اون جا؟

— چند تا گیاه دارویی واسه جوشوندنی می خوام.

اون جا به چشمم اومد ولی چون دیگه از این خونه بیرون نرفتم، نتونستم ازشون جمع کنم.

— با این شرایط که هنوز ردی از اون دو تا کفتار پیدا نکردم، نمی شه دو تاتون تنها پاشین برین اون جا.

بذار خاک چند تا زمین که قواره توش درخت میوه بکاریم رو برم ببینم، بعدش باهاتون میام که هر چقدر دلت خواست گیاه جمع کنی و تو خورجین اسب و قاطر بریزی و بیاری.

— لابلای گرفتاریاتون، خواسته ی معقول و نامعقول منم؛ دست و پا گیر تر می کنه.

— زن رودروایسی دار و خجالتی هم خیلی چنگی به دلم نمی زنه.

دلارای نمی دانست زبان این مرد به شوخی هم باز می شود.

تمامی تشکرش را در چشمانش ریخت و شهد شیرین عسل هایش، به جان آرش آرامش بخشید.

—می رم آشپزخونه، اگه حکیمه داروی گیاهی داشت می جوشونم و براتون میارم که سردردتون خوب شه.

آرش عقب گرد کرد و به سمت کتابخانه اش رفت:
—خودش خوب می شه.

—مرد یکدنده و لجباز جز خودش، زنش رو هم اذیت می کنه!

مقابله به مثل که نبود، بود؟!

با شنیدن صدای به غایت ضعیف دلارای، گوشه ی لب آرش بالا رفت اما به روی خودش نیاورد و کتابی از میان انبوه کتاب ها انتخاب کرد و روی صندلی راک پدرش نشست.

—بیارم؟

اصرار کردن هم بلد بود و باید آرش هم می دانست او چه خصیصه های دیگری هم دارد.

—اگه آروم تر نشد، شب به جای قهوه؛ می گم از اون جوشونده ها برام بیاری.
—چشم.

—چشم گفتات رو بذار واسه وقتی که خانم این خونه شدی و چموش می شی.

دلارای با خیالی و دلی آسوده تر، با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد.
به آن تکیه داد و چشمانش را بست.

—منم بودم، خنده از لبم نمی رفت که کلفتی و کنیزی رو با عروس خان شدن عوض کنم!

چه زود راحتی خیالش پر کشید، پلک هایش راه باز کردند برای دیدن چهره ی زنی که انگار عشیره شان؛ سال ها دشمن خونی هم بوده اند.

—سلام خانم.

ایراندخت عصایش را بالا گرفت و قفسه ی سینه ی دختر جوان را نشانه رفت:

—هنوز کارم باهات تموم نشده، روزی که به خاک سیاه نشستی؛ یاد امروز و حرفای من می افتی و خودت رو لعنت می کنی که چرا روزی پا گذاشتی تو خونه ای که جایی واست نداشت.

دلارای مسکوت بود.

مجادله و کشمکش چیزی بود که آرش او را بین سخنانش نهی کرده بود.

با متانت لب فرو بست و مقاوم و صبور ماند تا بتواند از کنار شنیده های نادرست و پر حب و بغض راحت تر عبور کند.

ایراندخت که سکوت دلارای به او برخورد کرده بود، حس تنفرش را بیشتر به رخ او کشید:

—خوب گوش کن چی می گم، تا وقتی من خانم این عمارتم؛ تا وقتی من این جا دستور می دم و بقیه خم و راست می شن، تو اندازه ی اونام برای من ارزش نداری.

آرش هر چقدر که زن توزندگیش بیاره، ولی هیچ کس جای مادرش رو نمی گیره.

روزی که بتونی جای من رو برای اون پر کنی، حتی توی خیالتم نمی بینیش.
 _من جای کسی رو نه پر می کنم و نه جای کسی رو تنگ.
 اگه پا بذارم تو زندگی خان، همون اندازه ای هستم و می مونم که ایشون بها بدن.

نه سنگ جلوی پای کسی می ندازم و نه پا از گلیمم درازتر می کنم.
 سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان مادری زل زد که پسرش را با او حاضر نبود تقسیم کند:

_حق مادری چیزی نیست که من بخوام اونو نادیده بگیرم.
 منم کنیزی کردن برای مادر خان رو افتخار می دونم.
 پوزخند لب های ایراندخت، تمام دل آشوبه هایش را به جولان وا می داشت.
 _با این حرفا، هیچ وقت تو دل این خانواده جا باز نمی کنی.
 رعیت تا جون داره و زنده ست، همون می مونه.
 وقتی بخواد یک شبه راه خودش رو باز کنه، به دیوار می خوره.
 _من همینی که هستم، می مونم.

زن خان بودن من رو بالا نمی بره، رفتارم شأن من رو نشون می ده.
 نگاه گرفت و احترامی گذاشت. پشت به او کرد و از سرسرا عبور کرد.
 آرش که با شنیدن صدای مادرش، پشت در ایستاده بود؛ با شنیدن صدا و جواب دلارای، به خودش اطمینان داد که از انتخاب این دختر پشیمان نمی شود اما تهدید عیان مادرش؛ سوهان روحش بود.

_چی شده که اومدی این جا، مشکلی پیش اومده؟

امین گفت:

— خان خودتون گفتین برای گرفتن تصدیق برم سراغ دوست تون ولی نبود.
وقتی پرس و جو کردم، گفتن یه شهر دیگه منتقل شده.
آرش کمی به فکر رفت، با این ترتیب باید سراغ دوست دوران اجباری اش می رفت.

سربازی را با هم گذرانده بودند ولی راه شان عوض شد.
یکی سراغ تحصیل رفت و دیگری، در نظام حکومتی ماند.
— یه آشنای دیگه دارم، فردا صبح اول وقت بیا بریم.
— چشم خان.

— راستی گفتم مادرت مریضه، قبل از این که شهر بریم؛ منو ببر خونه تون که معاینه ش کنم.

اگه دواایی لازم بود از شهر بگیریم و بهش بدی.
— زحمت می شه خان.
— نمی شه.

— هر کاری ازم بخواین براتون انجام می دم.
— عوضش چیزی ازت نمی خوام اما می شی امینم، حواست به همه چی باشه.
اتفاقایی که افتاده، دیگه نمی خوام تکرار شه.

هر شب قبل رفتنت نگهبانا رو چک کن که سر مسئولیت شون باشن.
اگه کم بودن، بگو چند تا تازه نفس و قوی هیکل پیدا کنم که قابل اعتماد باشن.

نباید اونایی که به خودشون اجازه دادن پا توی ملک من بذارن، قسر در برن.
 امین که نگران حال مادرش بود و با سخنان خان نفس آسوده ای کشید، برای
 جبران این محبت؛ عزم خود را جزم کرد تا برای حفظ حریم این خانواده و
 مرد، تمامی توانش را وسط بگذارد:

—بله آقا، کوتاهی نمی کنم.

حجب و حیای این پسر در کنار جدیت اش، به مذاق او بیشتر خوش می آمد.
 —می تونی بری.

امین بلند شد و با اجازه ای گفت.

—ماه منیر اذیت نکن.

دلارای از اول صبح با حرف های ماه منیر فقط شاهکار کرده بود که سرش را
 به دیوار خانه نکوبد.

ماه منیر چسبیده به او، روی زمین نشست و دست هایش را در هوا تکان داد:

—خاک به سر من بیاد، خب چند روز دیگه زن خان می شی.

اون وقت من بازم اسم کوچیکت رو صدا بزنم؟

—ایرادش کجاست؟

—تو اینه که چند روز دیگه می شی خانم خونه و منم باید کنیزی تو بکنم.

دلارای چهره در هم کشید:

—ماه منیر این حرفات من رو می رنجونه.

منم تغییری نمی کنم که تو بخوای یه جوهره دیگه باهام رفتار کنی.

همیشه دوست هم می مونیم، تو دیگه ته دل منو خالی نکن که بیشتر تنها شم.

_اگه خان سر تا پای تور و از طلا بگیری، بازم کم.

_بزرگش نکن، خان به عالم و آدم نگاه چپ نمی ندازه.

_اگه با توأم مثل بقیه رفتار کنه، منم حرف بقیه رو باور می کنم.

_کدوم حرف؟

ماه منیر آهسته تر لب زد:

_همین که می گن به زن جماعت، میلی نداره.

می گن حتمی مشکلی یا مرضی داره که تا این سن زن نگرفته.

دلارای با چشمان از حدقه در آمده، نگاهش را به نگاه ماه منیر دوخت:

_این چه حرفیه؟

ماه منیر شانه ای بالا انداخت:

_به مرگ جلال اگه دروغ بگم، همه همین رو پشت سرش می گن.

دلارای سکوت کرد و ماه منیر با دست روی شانه اش ضربه ای زد:

_کجایی؟

اما باز هم صدایی از او در نیامد.

ماه منیر بوسه ی صدا داری روی گونه اش کاشت و او را در آغوش گرفت:

_اگه بخوای همیشه دوست می مونم، هیچ وقتم تنهات نمی دارم.

فقط مادرم گفته نباید زیاد بهت نزدیک بمونم که خان ناراحت بشه.

دلارای نوازش گونه دستی روی کمرش کشید:

_خان از این که کنارم باشی، ناراحت نمی شه.

ماه منیر به بینی اش چینی داد:

—آره فقط بلده من رو سنگ رو یخ کنه.

دست روی دهانش گذارد و از لابلای انگشتانش، حرفش به گوش دلارای رسید:

—وقتی شوهرت بشه دیگه غیبتشم نمی تونم بکنم؟

این جوری که حرفام سر دلم می مونه!

پوفی کشید و از دلارای جدا شد، ماتم زده به گوشه و کنار خانه چشم دوخت.

—هر چی دلت خواست بازم می تونی بهم بگی.

حتی اگه غیبت خودمم بخوای بکنی، من حرفی نمی زنم.

ماه منیر ذوق کرد و نگاهش به لباسش افتاد:

—من با این لباس باید تو عروسیت پیام.

دلارای چلیته ی رنگ و رو رفته ی او را دید و دستش را فشرد:

—شهر می ریم خرید، برای توأم پارچه می گیرم و عین همون لباسم که دوست داشتی؛ می دوزم.

—تو قراره عروس شی، اون وقت می خوای لباس بدوزی که آقا سر از تنم جدا کنه؟

—به گوش خان نمی رسونم که واسه دوستم می خوام لباس بدوزم.

ماه منیر مثال فشننگ از کنار دلارای پرید و به سمت در رفت:

—الان که خان من رو از سر در عمارت آویزون کنه!

دلارای با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد:

—چرا؟

—بهم خیلی وقته گفته بگم لباس بیوشی واسه مسابقه.

_مسابقه؟

_آره خودش گفت قراره اون دشت نزدیک ده برین. می خواد با اسب هاتون

برین و منم با اون گاری پشت سرتون بیام.

حتماً باز دلش ه*و*س مسابقه کرده که گفته با اسب برین دیگه.

زود باش لباس بپوش که من رو می کشه!

_نگران نباش، می گم دست من بند بود.

برو منم زود آماده می شم و میام.

ماه منیر با سرعت دوید و دلارای با حفظ همان لبخندی که با شنیدن اسب

سواری روی لبش جا خوش کرده بود، سمت لباس محلی اش رفت.

باید سربند می بست که موهایش روی چشم هایش را نپوشاند.

این بار دیگر کوتاه نمی آمد، باید برنده ای از بین شان فاتح شرطی که بین شان

بود؛ می شد.

آرش که همچنان با سردردش درگیر بود، ناهارش را مختصر خورد و با یک

ساعت استراحت خود را برای همراهی با دلارای مهیا کرد.

خستگی اش غیرقابل انکار بود اما شاید با عوض شدن فکرش، این سردرد

مزمّن هم دست از سرش بردارد.

کت سوارکاری اش که از بین رفت، به همان پیراهن سفیدش قناعت کرد و با

عوض کردن شلوارش رفت.

یک ساعت قبل به ماه منیر گفته بود دلارای را خبر کند اما هنوز خبری از آن دو

نبود.

از در اصلی خارج نشده بود که کسی با شدت با او برخورد کرد و پخش زمین شد.

گامی به عقب رفت و تعادل خود را حفظ کرد.

—چشمات باهات نبودن؟

ماه منیر مانده بود سرش را بگیرد که به سینه ی سنگ آرش اصابت کرده بود و یا پشتش را بمالد که به زمین خورده و دردش اشک به چشمانش نشانده بود.

—ببخشید آقا.

صدای بغض دارش، حرص آرش را خواباند:

—طوریّت نشد؟

—اگه از این زمین خوردن و دردش بگذریم، نه آقا طوریم نشد.

—خوبه ولی اگه جاییت درد گرفته، بگو شب برات ضماد بذارن.

ماه منیر که از لحن خونسرد آرش لجش در آمده بود، بدبخت شدی در دلش نثار دلارای کرد و به سختی بلند شد.

—هر جا می ری، می خوابی؟

—دلارای آماده ست، هر وقت بخواین می ریم.

—نمی خواد بیای، برو استراحت کن.

—دلارای تنها می مونه، بهش گفتم میام.

—منم می گم نمیای، برو به وضعت برس که فردا عذر و بهونه واسه شهر نرفتن پیدا نکنی.

غروландی زیر لب کرد و از این که با دست خودش، رفتن به دشت را از دهنش زد؛ دو فحش آبدار هم نثار خودش و هفت جد و آبادش کرد.

— چشم آقا.

راه آمده را با گرفتن کمرش و لنگان رفت.

آرش سری برای این سر به هوایی اش تکان داد، از عاقبت این دختر می ترسید.
با دیدن امیربهرام متوقف شد.

— سلام، جایی می ری؟

— سلام، آره.

و این مدل کوتاه سخن گفتنش دیگر ادامه ای نداشت و راه را برای چرخاندن
زبان طرف مقابلش سد می کرد.

— باشه، به سلامت.

از کنارش عبور کرد و به سراغ اصطبل و اسب محبوبش رفت.

کنار در چوبی و بزرگ اصطبل رسید، صدای آرامی از داخل می آمد.

— امروز با هم می بریم، از هیچی و هیچ کس نمی ترسیم.

قول می دم هر جور شده تو رو مال خودم کنم.

زمزمه های دلارای لبخندی روی لبش نشانده. رقیب قدری داشت و باید با

تمام قوا روبرویش می ایستاد.

تنها چیزی که حالش را عوض می کرد، حس قدرت بود که مایل نبود آن را با

کسی تقسیم کند.

بی صدا وارد شد، دلارای کنار همان اسب سیاه و سرکش ایستاده بود و یال

بلندش را نوازش می کرد.

— اگه امروز باختی، شرط مون سر جاش هست و اجرا می شه.

دلارای به تندی سر چرخاند و دستش از روی یال اسب پایین افتاد.
 در این فکر بود که اگر آرش یک بار این گونه با زنی باردار برخورد کند، بچه
 اش را بی تردید از او می گیرد.
 نفسی گرفت تا ضربان و تپش بی وقفه ی قلبش زیر نگاه آرش، مشخص نباشد
 و به چشم نیاید.

— شرط سرجاش هست خان.

آرش خود زین اسب را بغل زد و به سمت گوشه ای ترین قسمت اصطبل بزرگ
 عمارت رفت.

یاقوت شانس تمام زندگی اش بود، هنوز از او کره ای نگرفته بود که شباهتی به
 خودش داشته باشد.

— اسب تون رو خیلی دوست دارین؟

آرش یال یاقوت را دست کشید و زمزمه اش زیادی برای یک اسب عاشقانه
 بود:

— تنها موجودی هست که اتفاقی براش بیفته، حس می کنم عزیزم رو از دست
 دادم.

— پس خوش به حالش که مواظبش هستین.

آرش رو گرداند اما نگاهش کاه و یونجه ها را هدف گرفت:

— تو چرا دنبال اسب سرکشی؟

دلارای لبخندی زد و با افتخار سر بلند کرد:

—اسب صحرا و دشت خاصیتش همینه، شمام اگه همه زندگی تون روی اسب به سردسیر و گرمسیر می گذشت؛ اسب وحشی و رام نشده بیشتر چشم تون رو می گرفت.

آرش دهنه ی اسب را به دست گرفت و پشت سرش او را همراه خود کرد:
—بریم.

دلارای هم اسب سیاه را پشت سر خود کشید و سودای بردن، لبخندش را عمیق تر کرده بود.

—مسیرش کوتاه تر از مسابقه ی قبلی هست، وقتی به اولین پیچ جاده رسیدی؛ سمت راست می ری.

کنار کانالی که تأمین آب زمین های اطراف اون جازده شده، مسابقه تموم می شه.

—متوجه شدم، باشه.

قبل از این که آرش حرکت کند، دلارای با اسب به سمتش رفت.
—خان؟

آرش چشم چرخاند و واکنشی نشان نداد.

آسمان کمی ابری و هوا خنک بود اما احتمال می داد بارانی روی سرشان نیارد. دلارای پارچه ای را که همراه خود آورده بود و چیزی شبیه به روسری رنگی خودش بود، جلوی چشم آرش بالا گرفت و با کمترین تماس دستانش به بازوی او بست.

آرش در انتظار توضیحی پلک هایش را بالا کشید و عسلی های دلارای را زیر و رو کرد.

— این تا بعد از مسابقه به دست تون بمونه، اگه خدای نکرده شما بردین؛ قول من همونیه که بهتون دادم و ازم گرفتین.

کنیزی تون رو می کنم با هر عنوان و شرایطی که شما بگین.
اما اگه من بردم...

از ادامه ی حرف باز ماند و آرش را به سخن وا داشت:

— من سر حرفم هستم. واسه برد تو دو شرط بود، اولی که خود به خود با عروس شدنت منتفی می شه ولی هر اسبی که بخوای؛ می تونی برداری.
دلارای صورتش را به نیمرخ اسب کشید:

— من اگه قرار به انتخاب اسب باشه، همین رو می خوام خان.
ولی می شه یه چیز دیگه م ازتون بخوام؟

— چی می خوای؟

دلارای تمام فکر و ذکرش روی همین موضوع از دیشب تا همین لحظه، گذشته بود.

— اگه من بردم، با دختری غیر من و هم رتبه ی خودتون ازدواج کنید....

زبانش به جمله ای دیگر نچرخید و سکوت آرش هم باعث نشد سرش را بالا بگیرد و با چشم دوختن به او، جواب خود را بگیرد.
آرش از این خواسته ی دلارای زبان به کام گرفت.
شرطی بود که می توانست قبول نکند، هنوز به سر بالا نیامده ی او زل زده بود.

برای او ازدواج پله ای رو به خوشبختی نبود اما بودن در این مکان، قطعاً دروازه ای رو به جهنم بود.

سرش را به سمت اسب چرخاند، نگاهی به اشکال ابرها انداخت و یک کلمه میهمان لبانش شد:

قبول.

دلارای نفس حبس شده در ریه هایش را پنهانی و بی صدا رها کرد.

می خوای با چشمت زمین شخم بزنی که ازش دل نمی کنی؟

یا دنبال بهونه ای واسه این که مسیر رو نری؟

هر دو با چابکی و هم زمان روی اسب نشستند.

دلارای روی اسب تا شانه ی آرش بود، خیالش از شرطی که داشت؛ راحت شد.

خان از کدوم مسیر باید شروع کنیم؟

آرش اسب را به راه انداخت و به سمت ورودی عمارت رفت.

از این جا که بیرون بریم، سمت چپ جاده رو باید رفت.

ماه منیر کجاست؟

قرار بود با درشکه بیاد.

اون دیگه نمیاد.

دلارای از تصور تنها رفتن شان، و نیامدن ناگهانی ماه منیر احساس کرد شاید

آمدن او بهانه ای بیش نبوده است:

چرا؟

— چون خودش رو نفله کرد و احتمالاً الان جیغش هواست.

دلارای با نگرانی به پهلوی اسب ضربه ی ملایمی زد تا با آرش پیش رود.

نگاهی به چهره ی خونسرد او انداخت، انگار هیچ چیز نمی توانست این

میمیک چهره اش را خط خطی کند:

— چرا؟

چیزی شده؟

— به زمین و اصابت کردن بهش خیلی ارادت داره.

— واقعاً طوریش نشد؟

— محمود در رو باز کن.

صدایش را پایین تر آورد:

— نه، نشد.

— خدا رو شکر.

محمود هر دو لنگه ی بزرگ در را به ترتیب باز کرد و کناری ایستاد.

اصطبل در حیاط جلویی بود و اهالی خانه نمی توانستند آن ها را ببینند.

— بدو دختر، فقط این بار جلوی پای اسب رو هم ببین.

مار تا وقتی چنبره نز نه، نیش نمی زنه ولی حیوون در حال حرکت رو می

ترسونه.

دهنه رو سمت مخالف بگیر که عصیان نکنه.

دلارای به لحن کلامش نرمشی داد:

— نمی ترسین از باختن که دارین رموز جنگی رو به رقیب می گین؟

آرش با پا ضربه ای زد و از دروازه خارج شد.

—باختن تنها چیزیه که تو زندگیم بهش بها ندادم، وقتی می دونم که برنده م.

شما دو تا به لشگرین، مقابل تموم آدمای این جا.

—چطور؟

—زیادی من رو به حرف می کشین.

دلارای سربندش را با هر دو دست و از طرفین کشید تا محکم تر شود و با

تسلط پیش روی کند.

دستی به مینای روی سرش کشید و سر را بالا گرفت.

قد بلندش میراث پدرش، اما چهره اش نقش و نگاری یادگار از مادرش بود...

—حرف زدن اگه برای گفتن حرف مفت و بیخود باشه، همون بهتر که زده نشه

اما کسی که حرف بیخود نمی زنه رو باید به حرف آورد...

نگاه آرش ماند و بدرقه کرد مسیر کوتاهی را که دلارای از او پیش افتاد.

زبان این دختر به یاهو باز نمی شد، تدبیر میان کلامش را دوست داشت.

—پنج متر جلوتر شروع می شه.

هر دو از کنار زمین زراعی پر از خوشه های طلایی گندم که نگاه ابری آسمان

به آن ها بود، رد شدند.

با ضرب تازیانه، هر دو اسب حرکت کردند.

حرکت هر دو به موازات و سرعتی یکسان بود.

باد میان موهای آرش می پیچید و موج روی موج می نشست.

دلارای با جدیت می تاخت و روزهای اوج سواری اش در ایل را با پیشروی

بیشتر در سرش زنده می کرد.

هر کدام حواس شان به اسب و مسیر بود.

آرش با یک متر جلو بودن، باعث شد دلارای ضربه ای با شدت بیشتر به پهلوی اسب وارد کند تا همان فاصله ی کوتاه میان شان را بتواند پر نماید، اما آرش فضایی برای جلو افتادن به او نمی داد.

هر حرکت اسب ها، آن دو را برای رسیدن حریص تر می کرد. زمان زود می گذشت و نفس نفس زدن های مداوم، در سینه ی هر دویشان غوغا به پا کرده بود.

صدای نفس های بلند اسب ها که از بینی شان به بیرون راه پیدا کرده بود، کم از سوار کاران نداشت.

مسیر پیش رویشان به حق زیبا و چشم نواز بود. برای زودتر رسیدن، دلارای تمامی قدرت و توانش را به کار برد و به اسب آرش نزدیک تر شد.

تنه ی اسب ها و پاهای روی رکاب شان به علت باریک بودن جاده، اصابتی به هم کرد و دلارای به اندازه ی سر و گردن اسب؛ پیش رفت. متراژ کوتاهی مانده بود تا یکی برنده شود، هر دو مشتاق و پیگیرتر از دیگری می تاخت.

راهی تا رسیدن به کانال نمانده بود و آرش با همان رمز مشترک میان خود و اسبش، ضربه ای با کف دست روی گردن اسب زد و یاقوت به پاهایش سرعت بخشید.

لحظه ی رسیدن شان، قلب هر دو با تمام قوا به جداره ی سینه می کوبید و تازیانۀ ی آخر روی بدن اسب نشست.

رسیدند و آرش به قدر قدمی پیش افتاد و برنده ی این میدان نفس گیر شد.
رسیدند و دلارای حرکت یاقوت را دید که سرش همراه با سر آرش، بالا کشیده شد.

رسیدند و اسب ها قدرت به رخ هم کشیدند.
کمی جلوتر، آرش اسب را کنار کانال متوقف کرد و دست نوازش به گردش کشید.

دلارای هم کمی دهنه ی اسب را کشید تا اسب سرکش سیاه، تصمیم بگیرد بایستد.

آرش پای راستش را از رکاب خارج کرد و از اسب پایین پرید.
رهايش کرد چون می دانست هیچ کجا راه نمی گیرد.
برگشت و به دلارای چشم دوخت که پایین دامنش به رکاب گیر کرده بود.
به سمت او رفت و نخ های اطلس دامن را در آورد و دلارای با کمک دستش پایین کشیده شد.

هر دو چندین نفس عمیق کشیدند تا دم و بازدم شان تنظیم شود.
رو بروی هم ایستاده و دست دلارای روی قفسه ی سینه اش نشسته بود.
آرش نیم قدم آخر را هم برداشت و نزدیک تر از نسیم رهگذر میان شان، به او ایستاد و راه را بر هر چیزی که فاصله ی شان را پر رنگ کند؛ بست.
غرور در چشمانش بیداد می کرد و این ویژگی تبار مردهایی بود که در زندگی باختن را نیازموده بودند...
_عالی بود.

دلارای دست از روی سینه اش برداشت و دندان هایش را به تماشا گذاشت:

_عالی تر از عالی.

آرش دست به کمر بندش گرفت:

_باختی دختر.

دلارای با گرفتن دو بر دامنش، کمی سر خم کرد و لطیف گفت:

_اسب سواری تون واقعاً جایی برای زیاده گویی نداشت.

روی حرفم هستم، ندیمه تون می شم.

و نگاهش را به زمین پر از زیبایی و سبزی سپرد.

آرش لبخند چشمانش را پشت نگاهی مخمور پنهان کرد.

دستش زیر چانه ی دلارای نشست و سر او را بالاتر آورد.

عسلی هایش همان سیب سرخ و نقطه ی جاذبه ی زمین شده بودند.

آرش با تمام خود دار بودنش، نمی توانست حواس چشمانش را پرت چیزی

غیر او کند.

_زن من می شی، شرط و پیش شرط دیگه ای هم نداریم.

دلارای از حس گرمای دویده زیر پوستش، آب دهانش را قورت داد و سیب

گلوییش زیر پوشش مینای روی سرش؛ بالا و پایین شد.

_خان؟

گوشه ی لب آرش از خواندن ترس میان چشمان او، بالا پرید:

_من روی خیلی چیزا تعصب دارم اما روی اسم و لقب حساس نیستم.

نیاز نیست مرتب من رو خان صدا بزنی.

صدایش جوانه ای در دل دلارای نشانده:

—البته بعد از ازدواج...

و ابروهایش را بالا برد و منتظر واکنش دلارای ماند.

دلارای خجول و شرم زده با تسمه ی دهنه ی اسب ور می رفت که دست آرش از چانه اش جدا شد.

—برو داروهایی که گفתי رو جمع کن که یکی دو ساعت بیشتر وقت نداری.

دلارای چشمی گفت و میان علفزار با شوق می گشت.

بین علف های خودرو به دنبال گیاهان دارویی بود که جمع آوری کند.

دستی بی نهایت که انتهایش را نمی توانست به چشم ببیند.

هر لحظه خم می شد و گیاهان مختلف را بو می کشید و عطرشان را به ریه می کشاند.

برگ شبدر نگاه او را به دنبال خود می کشاند و دستش برای چیدن برگ هایی پیش می رفت که عمری در دشت و دمن دیده بود.

بی توجه به حضور آرش، سرش به چیدن گرم بود و خورجینی که همراهش آورده بود را پر می کرد.

—اینارو کی بهت یاد داده؟

—چی رو خان؟

—این که کدوم گیاه خوبه و کدوم مضر واسه سلامتی.

—وقتی راه به شهر و روستا نداشتی و وسط برّ بیابون مریض شی، تنها راهی که داری همین گیاه دارویی هست که همه جا می شه پیداش کرد.

ما اون جا همیشه همراه خومون برای هر دردی، دارویی همرامون بود که کسی تلف نشه.

_ طرز استفاده شون رو به حکیمه و بقیه هم یاد بده.

تا وقتی این جا هستم، مشکلی پیش بیاد؛ می شه با ماشین کمک کرد ولی بازم فاصله تا شهر کم نیست.

اگه منم دارویی ندا شته با شم، حداقل اینا بتونه واسه نجات جون یکی به درد بخوره و افاقه کنه.

دلارای پذیرفت و بعد از یک ساعت دست از چیدن کشید و کمر صاف کرد.

آنقدر خم و راست شده بود که کمرش گرفته بود.

آرش تمام مدت روی تله ای از خاک که مرز میان دشت و زمین کشاورزی مجاورش بود، نشسته و حرکات او را زیر نظر گرفته بود.

صدایش را بالا برد:

_ کمرت درد گرفته؟

دلارای رو به سمت او گرداند و سری بالا انداخت:

_ چیزی نیست، با یه ساعت نشستن درست می شه.

_ اگه کارت تمومه، بیا بشین.

یه کم استراحت کن که راه بیفتیم.

_ من مشکلی ندارم، می تونیم بریم.

_ رو حرف من حرف نزن.

دلارای خورجین را روی شانه اش انداخت و با آن لباس محلی، چهره اش باید

نصیب دست نقاشی چیره دست می شد.

خود را رها کرد و روی خاک نشست.

نفسش را فوت کرد و دستانش را تکاند. با پایین لباسش تمیز کرد تا کمی از

خاک ریشه ی گیاهان از دستانش پاک شود.

— ابرا تیره تر شدن، تو مسیر بارون میاد.

آرش سرش را بالا گرفت و همان دم، قطره ای روی پیشانی اش چکید.

— پیشگو شدی یا بودی؟

دلارای لبخندی زد و دستمال سرش را باز کرد.

— اینا همه مال نوع زندگی مونه.

آرش چشم چرخاند، اسب سرکشی که همیشه بی طاقت بود؛ آرام و بی صدا

کنار یاقوت ایستاده بود و گوش تیز کرده بود تا صداهای اطراف را بشنود.

— می تونی اون اسب رو واسه خودت برداری.

دلارای حیرت زده سرش را چرخاند و نفس هایش روی صورت آرش نشست.

— نه خان، هر چقدر که دلم خیلی می خوادش ولی شرط سر بردنم بود که

باختم.

پس این اسبم مال من نمی شه.

آرش همچنان روی تصمیمش مصر بود و اجازه نمی داد کسی روی حرفش،

حرفی بزند:

— می شه چون من می خوام اون اسب رو هدیه بدم به دختری که قواره زنم

باشه.

و البته رقیب سرسختی بود که فقط با یه قدم، اسبش عقب افتاد.

دلارای که می دانست نمی تواند تغییری در نظر آرش ایجاد کند، با چشمانش به دنبال اسب بود و انگار فقط منتظر بود تا او را درسته بخورد:

— می توئم اسم بذارم روی اسب؟

آرش شاخه ی خشکیده و شکننده ای برداشت و با آن مشغول شد:
— مختاری.

— اسمش رو می دارم زمرّد.

نیمرخش چرخید و نیم نگاهی سمت او پرتاب کرد:

— چرا زمرّد؟ این سیاه و سنگ زمرّد سبز.

دلارای نگاه مشتاقش را از اسب گرفت و با شیطنت گفت:

— اسب شما قهوه ای و یاقوت معمولاً سرخ.

زمرّد می دارم، چون من رو رسوند به این دشت پر از قشنگی و نعمت.

من رو یاد زندگی خودم انداخت، وقتی تموم دغدغه و مشکلم؛ تلف نشدن احشام بود...

چهره اش سخت شد و نگاهش غمگین، اما امروز حال خوبی داشت که هیچ

چیز نمی توانست غنچ زدن دلش را از او بگیرد و لبخندش را به تاراج برد.

باران کمی شدت گرفت و از نم به دانه های درشتی بدل شد، هر دو اسب مشغول چربیدن بودند.

آرش نگاهی به لباس دلارای انداخت:

— خیس می شی با این لباس.

یه کم جلوتر، یه خونه خشتی هست.

صاحبش یه کشاورز پیر و مریض هست که عمرش برای عمارت و زمینی
پدرم گذشت.

می شه چند ساعت بهش پناه برد.

دلارای دستی روی بازوهایش کشید و میلی به این ادامه دادن و تنهایی نداشت.
می ترسید به چیزی برسد که آرش او را برحذر کرده بود:
_ولی...

_می تونیم برگردیم اگه اون جا راحت تری ولی زیر این بارون تا رسیدن به
عمارت، خیس می شی و احتمالاً مریض.

نمی خوام عروسی عقب بیفته.

در این شرایط هم به عروسی شان فکر می کرد.

دلارای از جا بلند شد و به سمت اسب ها رفت.

با ناچاری اسب را نوازشی کرد و کنار گوشش چیزی گفت.

صدای پای حس کرد و نفس های گرم آرش به گوشش خورد:

_داری از اون کسب تکلیف می کنی؟

شک نکن اونم راضی تره!

دلارای پا زمین کوید و برگشت جوابی تند بدهد که لب های از هم باز مانده

ی آرش، دهانش را بست.

لبخند هم به این مرد می آمد ولی از اطرافیانش دریغ می کرد.

لحن و جمله اش را تغییر داد و با دست هایی به کمر زده، حرص خود را نشان

داد:

—بریم تا همین جا زیر بارون شما مریض نشدین و من تا صبح تیمارتون نکردم!

کنایه را با کنایه پاسخ می داد تا حالش عوض نشود و همانی باشد که آرش خواست.

خرج احساس آن هم وقتی نباید منتظر جوابی می بود، او را به طغیان می کشاند و از عهده و توان دلش به دور بود.

آرش کنار در کوچک و قدیمی کلبه ایستاد.

کوبه ی آن را زد و منتظر ماند.

باران تقریباً هر دو را خیس کرده بود.

دلارای دهانه ی هر دو اسب را گرفته بود و میان شان ایستاده و چشم هایش را رو به زمین زیر پایش گرفته بود.

—کیه تو این هوا؟

—منم مشتی، آرش.

در با هولی باز شد و پیرمردی فرتوت به چهره هایشان نگاه دوخت.

—سلام.

—سلام خان بالا، شما کجا و این خونه فقیرونه ی ما کجا پسر؟

آرش پیش رفت و سر خم کرد، روی شانه ی پیرمرد بوسه ای زد:

—تو دیگه نشو هم پیاله ی اونایی که تُوهم خان شدن من رو دارن.

دست پیرمرد بالاتر آمد و پهنای شانه های او را در بر گرفت:

—زنده باشی پسر، خوش اومدی.

—خوش باشی مشتی.

— با خودت زن نمی آوردی این جا.

آرش خود را از آغوش مردانه ی مش حسین بیرون کشید و غفلتش را با برگشتن و گرفتن لگام هر دو اسب، جبران کرد.

— مشتی مهمون من رو ببر تو، تا من اینا رو بیرون یه جایی ببندم.

— برو پسر، مهمون نوازی رو بلدم.

چهره و دست های زمختی داشت اما سنگینی صدایش خالی از خشونت بود:
— بیا دختر تا خیس تر نشدی.

— سلام پدر جان، ببخشید اسباب زحمت شدیم.

— آرش پسر مه و مهمونش، مهمون من.

— زن آینده م تعارفش زیاده مشتی، دو بار باهات باید بشینه تا رسم تعارف از سرش بیفته.

صدای آرش مدام جایی نزدیک گوشش زنگ می زد و کلافه ترش می کرد.

پیرمرد نگاهی سرشار از لبخند به دلارای کرد:

— مبارک باشه پسر، فکرش رو می کردم که به اسم خان شدن؛ مادرت واست لقمه بگیره.

آرش دست پشت کمر دلارای گذاشت و به داخل خانه هدایتش کرد:

— این یکی لقمه ی خودم مشتی، می دونی که زور کسی به حرف و نظرم نمی چربه حتی اگه مادرم باشه.

مش حسین عقب رفت و در باز مانده را آرش بست و حرارتی به صورت شان خورد.

دلارای به دنبال وسیله ای که گرما داشت، به چهار سمت اتاق نگاه انداخت و چندین چوب روی هم افتاده را که گوشه ای که زیلویی نداشت و کمی زمین را حفر کرده بودند، در حال سوختن دید.

— برو کنار آتیش بشین دختر، لرزت که بگیره مریضی تو جونت می شینه.

دلارای تکان نخورد و آرش او را هلی داد:

— برو دیگه.

— شما چی؟

— نترس گرماش به منم می رسه، اونقدر پیل تن نیستی که دور آتیش با تنت گرفته بشه.

دلارای با همان لباس خیس، خورجین را گوشه ای نزدیک به خود روی زمین قرار داد و نشست.

دستانش را به آتش نزدیک کرد و رختی به جانش آمد.

آرش هم به اصرار مش حسین کنار او نشست و دستانش را دور پاهای جمع شده اش پیچاند.

— گرم شدی؟

هوم گفتن آرام دلارای به گوشش رسید.

دست پیش برد و دستان او را به دست گرفت.

لرزش او را نادیده انگاشت و کمی انگشتانش را میان دست های بزرگ خود نگه داشت.

هر دو دستش را می توانست میان مشت یک دستش بپوشاند.

دست دیگش را بالا برد و موهای چسبیده به پیشانی اش را زیر رو سری اش راند.

دست هایش را روی دامنش رها کرد و بازویش را دور شانه های او نشانند و به خودش نزدیک تر کرد:

— این جوری زودتر گرم می شه.

دلارای لال شده بود و از آرش دلخور، که او را منع می کرد و خودش بی توجه به حال او؛ قدم به قدم به حریم بکر دل او نزدیک تر می شد...

سرش را به سینه چسبانند و اخم هایش در هم رفت.

— الان براتون چایی رو آتیش درست میکنم و میدم که دیگه تو دل تون کوره آجر پزی راه بیفته.

— دستت درد نکنه مشتی، چایی دستت خوردن داره.

سرش را پایین آورد:

— چته دلارای؟

صدایش سنگین و محجوب بود یا اسمش زیبا بود که این گونه به گوشش دلنشین آمد؟

— هیچی خان.

— تو این خونه تنها چیزی که نیستم و از قل و زنجیر راحتم، همون خان بودن.

نمی خوام مریض بشی، عروسی باید سر تاریخی که گفتم راه بیفته.

دلارای چشم هایش را بالا کشید و زل زد به سیاهی نهفته در چشم های او.

لرزان لب زد:

خان دارین راهی رو می رین که من رو ازش منع کردین...

آرش او را بیشتر به خود فشرد و نگاه از عسلی های او نگرفت:

_گفتم مرد علاقه پیدا کردن نیستم ولی نگفتم که اصلاً مرد نیستم...!

نگران نباش، دارم به خودم عادت می دم که چند روز دیگه بتونی من رو وقتی

شب باید کنارم بخوابی رو؛ راحت تر قبول کنی.

این ازدواج شاید برای مصلحت باشه ولی واسه یه عمر زندگی کردن، اگه

علاقه ای در کار نباشه ولی عادت کردن رو می خواد.

عادت کن ولی دل نبند به کسی که دل بستن تو زندگیش جایی نداره...!

گفت و سرش را چرخاند تا بغض بیدار شده ی چشمان او را نبیند.

نبود، مرد دل بستن نبود و دلارای غمگین تر به شعله ی رقصان و کوچک آتش

زل زد..._

مش حسین کتری سیاه رنگش را روی تکه های در حال سوختن چوب گذاشت

و استکان های کنار سنگ آسیاب را برداشت.

خب نگفتی چی شد این طرفا پیدات شد خان؟

آرش که با نشستن مشتی کنارش، دستش را از دور شانه ی دلارای برداشته

بود؛ چشم غره ای پسرانه خرج نگاه شوخ و چروک پای چشمان او کرد.

_تو دست و بالمش بزرگ شدی پس خم ننداز به ابروت که می دونی حرفم حق

و خان این مردم شدی.

آرش نگاه دوخت به کتری سوخته ای که سال ها پا به پای مش حسین و پدرش

در آن جای خورده بود، وقتی که به زمین ها سرکشی می کردند.

—پهن گاو و گو سفند جمع کردن، درد سرش از این لقب پر طمطراق کمتر می
شه مشتی!

مش حسین دستی به چانه ی مخفی شده زیر ریش بلندش کشید، چهره ی این
پسر خسته بود:

—تو دیگه چرا پسر؟

از بچگی وردست بابت بودی، هر چقدر اون امیربهرام پیِ علافی بود؛ تو
پشت هدایت خان بودی و دلش قرص تو بود.

درایتش هست و لیاقتش، پس حرف حسابت چیه که هنوز عرق اومدن به تنت
خشک نشده؛ تو فکر رفتی؟

دلارای فقط به آتش خیره می شد و پلک می زد تا دلش باور کند نباید تا
نفسش در هوا چرخ می خورد، دل به مردی ببندد.

بلور شیشه ای نگاهش پر آب که می شد، پلک می بست تا با مژه های ردیف
شده اش؛ مقابل ریزش سیل، سد شود.

—بابا می دونست من اهلی این جا نیستم ولی همه چی رو دوش من افتاد.

—اهل که هستی ولی چموش و سرکش، خان تو رو سوای اون دو تا تو دلش
داشت.

می دونست از پس حفظ و حراست از این املاک برمیای.

—من می خواستم امریکا موندگار شم و تا زنده م، پام این جا نرسه.

مدرکم مونده تو کشوی میز و اون همه سگ دو زدن شد هیچ و پوچ.

هر روز باید گوش به زنگ باشم که کدام از خدا بی خبر تو به گوشه از زمینی این باغات آتش به پا می کنه و چون به بی گناه رو می گیره.

مش حسین چای دم شده را در استکان ها ریخت و پیش پای هر دو گذاشت. قندان استیل در داری هم از طاقچه ی کوچک اتاقش برداشت و همان جا نزدیک به دو میهمانش قرار داد.

_از مدرکت واسه رعیت استفاده کن، یا برو شهر و به مطب راه بنداز و نصف روز مشغول باش که تلاش و جوونیت نسوزه.

_حتی به ساعتش مال خودم نیست که بخوام روش برنامه بچینم.

_اگه نیست پس چرا اینجایی؟

آرش نگاهش را به دلارای داد که صدای نفس هایش هم در فضای کوچک کلبه پراکنده نمی شد.

_واسه به شرط بود و حرفی که باید به کرسی می نشست.

_حالا به کرسی نشست؟

دلارای که پاهایش را جمع کرده و سر رویشان گذاشته بود، تکانی به سر سنگین شده اش داد و نیمرخش را به دست نگاه آرش سپرد.

آرش که توجه او را دید، لب زد:

_نشست.

_خانم عروس غیر نمی گرفت، این دخترمون که اصلاً از این دیار نیست.

اهل کجایی دخترم؟

دلارای چشم از آرش گرفت و سرش را از روی کاسه ی زانوهایش برداشت.

پیرمرد قابل احترامی بود:

—مادرم اهل ایل بختیار بود، همه عمر دهدشت یاسوج زندگی می کردم.

آرش اشاره ای زد:

—برادرزاده ی ملوک.

اخمی به چهره ی مش حسین نشست و چای سرد شده را از نعلبکی به استکان ریخت و بی محابا هورتی کشید.

آرش که از درد او باخبر بود و از زبان پدرش سال های قبل شنیده بود که مش حسین تمام عمر به دنبال گوشه چشمی از ملوک بود اما جوابی نگرفت. دلش به دختر دیگری نبود و در نهایت، عطای دامادی را به لقایش بخشید و همه ی عمر را به تنهایی گذراند.

—پس یکی از اون رگ و ریشه پیدا شد که دست رد به سینه ی مرد جماعت نزنه.

دلارای با صورتی پر از سؤال به مش حسین و آرش به صورت تناوبی نگاه کرد و کسی که از جای بلند شد، مش حسین بود.

—بخورین تا از دهن نیفتاده، من برم چند تا چوب دیگه پیدا کنم که تا صبح این جا واستون گرم بمونه.

—مشتی شب نمی مونیم، بارون از این شدت؛ بشه نرم نرمک، راه میفتیم.

—پسر این بارون به این زودی بند نیما، دل آسمون سیاه و کبود شده.

یه شب تخم مرغ محلی بخورین و عوضش با معده ی سبک تر بخوابین.

غذای خونه خان، معده رو سنگین می کنه و خواب به چشم تون حروم می شه.

آرش لبخندی زد و سکوت اختیار کرد.

— مش حسین چرا اسم عمه او مد، بل گرفتن؟

آرش نگاه عمیقی به او انداخت.

شرر داشت اما از چشمانش سرما متصاعد می شد:

— سر همون قصه ای که من دنبالش نیستم، مش حسین با جون و دل رفت ولی

عمرش تو تنهایی و این بیغوله ی دو متری گذشت.

دلارای سرش را کمی روی شانه کج کرد:

— یعنی هر کی دل بنده، عاقبتش این می شه؟

— این و از این بدتر...

— حتی اگه هر دو نفر پای هم بمونن؟

آرش شراره های آتش نگاهش را به لب های دلارای افکند:

— حتی وقتی هر دو تا دل بدن و خدا جلوشون وایسته...

— اگه پشت شون باشه و نه جلوشون، چی؟

با چوبی آتش را زیر و رویی کرد، تنها منبع نور کلبه بود و هوا رو به تاریکی

می رفت.

— نمی ارزه جون کندن واسه فهمیدنش.

سؤال های دلارای تمامی نداشت:

— چرا؟

— سر هر چی ریسک کنم، سر این سرم رو نمی دم.

— می ترسین؟

آرش از کنار او بلند شد و به لباسش دستی کشید:

—می رم به مشتی کمک کنم.

—باشه.

آرش کلبه را ترک کرد و دلارای ماند.

کوهی حرف نگفته و سؤال بی جواب، مغزش را به تب و تاب انداخته بود.

مگر می شد عمری پایبند مردی شوی اما دل به او نبندی؟

دل زن به عشق می تپد که اگر نبا شد، که اگر از او دریغ شود؛ زندگی را نفس نمی کشد...

—دخترم وسایل این خونه قدیمیه ولی تمیز، پاشو برو از اون گوشه زیر ملافه یه پتو بردار رو شونه ات بنداز.

دلارای لبخند خجول و ظریفی روی لب نشاند:

—خوبه، ممنونم.

مش حسین استکان های چای را در سینی کوچکی گزارد و ملامت آمیز نگاهش را به او دوخت:

—پاشو تعارف نکن، من موندم تو انتخاب آرش!

خودش یه زبون تیز داره ولی تو نصف اونم نداری.

دلارای در دل به این اندیشید که او فقط انتخاب شده و حق انتخابش محدود به خان و یک هیچکسی بوده است که اگر به او دل سپرده بود، به او پاسش می دادند تا ازدواج کند.

مهم ازدواجش بود و کسی نپرسید با کوه یخی ازدواج کردن بر مبنای مصلحت، رسیدن به انتهای آرزوهای توست یا ابتدای مشقت و مرگ خواسته هایت؟!

مش حسین رفت و آرش در چهارچوب در حاضر شد:

_دلارای اون چراغ نفتی رو بیار که نفت بریزم توش، که تا صبح تو کلبه ی تاریک نمونیم.

صدا زدنش خاص نبود اما صدایش خاصیتی داشت که با هر تکرار نام او، دلش را به تپش بیشتر وا می داشت.

لباس از خیسگی کامل به نم رسیده اما هنوز به تنش چسبیده بود.

یا خدایی گفت و دست روی زانویش قرار داد.

بدن درد هم اضافه شده بود به نمناکی لباسش و قیافه اش از این وضعیت در هم رفت.

هر چقدر چشم چرخاند نتوانست چراغ دستی را پیدا کند و به سمت آرش منتظر برگشت:

_نمی بینمش.

آرش که با همان نور آتش رو به افول، چهره ی او را می دید؛ بدون هیچ حرفی نگاهش را به تاب موی افتاده روی پیشانی اش داد.

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و بی توجه به چشمان منتظر او، کفش از پا در آورد و به سمت همان طاقچه ی گوشه ی دیوار رفت.

دلارای چشم ریز کرد تا بفهمد سؤالش چرا بی جواب مانده است.

_حواسم نبود که از این خونه هیچی نمی دونی.

— چیزی شده؟

آرش چراغ را برداشت و با چهره ای که جدیت همیشگی اش برگشته بود، گفت:

— باید چیزی شده باشه؟

دلارای سری تکان داد و به سمت در رفت.

— کجا می ری؟

دلارای از این تغییر رفتار آرش جا خورد.

نمی توانست اتفاق نیفتاده را هضم و درک کند.

— باید حتماً بگم؟

— این جا که بیرون از اون خونه ی درندشت هستیم، باید حواسم بهت باشه.

درکش سخته؟

دلارای سرش را پایین گرفت:

— درک حرف تون سخت نیست، درک خودتون سخت شده!

آرش چراغ به دست، ایستاد و کمی حال زیر و رو شده ی او را رصد کرد.

دلارای نمی دانست چگونه مشکلس را عنوان کند.

اما تنها راه حل این ابهام و انتظار، گفتنش بود:

— می خوام دستشویی برم.

— این جا باید از فضای آزاد استفاده کنی!

صدای خنده ی مخفی شده ی آرش، چشمانش را تا انتهای ترین درجه ی ممکن باز کرد.

سرش را با تأخیر بالا گرفت و با چهره ای درمانده گفت:

— واقعاً؟

آرش به سمت در رفت تا تکان خوردن شانه هایش از دید دلارای پنهان بماند. این دختر با تمام هوش و تیزبینی اش، گاهی اندازه ی کودکی شیرین می شد که باید او را میان بازوانش بفشارد...

— یه پتوی نازک بردار روی دوشت بنداز که ببرمت.

— خان؟

— بله؟

— خب همین جوری خوبه.

— پوش، بعد بیا.

دستور دادنش هم مختص خودش بود.

ملافه را کنار زد و پتوی یک نفره ی پلنگی قهوه ای رنگی را برداشت.

بوی خاک به مشامش خورد، به راحتی می شد فهمید که مدت هاست این مرد میهمانی نداشته است.

پتو را دو سه باری تکاند تا خاک نشسته رویش، از آن گرفته شود.

روی شانه هایش را پوشاند و از کلبه خارج شد.

دمی از این هوای تمیز گرفت و آرش را صدا زد.

آرش با چراغ در دستش که با کبریت روشن شده بود، به طرفش رفت.

دستش را گرفت و به سمت اتاقک کوچکی که پشت کلبه بود، برد:

— این جاست ولی چون کوچیک، باید سرت رو پایین بگیری که به قاب در

نخوره.

فقط قبلش مطمئن شو که آفتابه آب داشته باشه.

دلارای از خجالت در حال فرو رفتن به زمین زیر پایش بود.

— این مورد طبیعیه، دستشویی رفتن که دیگه زنونه نیست که با دونستن من؛ خجالت بکشی.

— شما چند جفت چشم دارین که همه چی رو می بینید؟

— هر چند تا که حواسم ازت پرت نشه.

بیا این چراغ رو هم بگیر که اون تو نترسی.

دلارای شاکی برگشت و دست به کمر زد:

— خان من یه عمر تو صحرا زندگی کردم، سقف رو سرمون یه چادر بوده.

من از چیزی نمی ترسم.

— حتی از من؟

— شما ترسناک نیستین، فقط حرف تون دو تا نباید بشه وگرنه پا رو دُم شما

گذاشتیم.

— دُم دارم؟

دلارای لبخندی زد و وارد دستشویی شد و آرش چراغ را کنار در به میخی

آویزان کرد و کمی دورتر ایستاد.

باران دیگر قطع شده بود و مش حسین در کلبه مشغول پختن چند تخم مرغ بود.

دلارای سرش را خم کرد و بیرون آمد.

آبی روی دستش ریخت و چراغ را برداشت تا جلوی پایش را ببیند.

—بیا این طرف.

چراغ را بالا برد تا بتواند آرش را در آن تاریکی ببیند.

چند متری کلبه، چشمش به چند گوسفند افتاد که در حصاری کوچک بودند.

سایبانی از شاخ و برگ درخت خرما، برایشان درست شده بود.

لبخندی زد و به آرش نزدیک شد.

—می شه رفت سراغ اونا؟

—می شه.

آرش قفل در کوچک ساخته شده ی حصار را باز کرد و منتظر ماند دلارای وارد شود.

چراغ را از دستش گرفت و بالا برد تا به فضا احاطه پیدا کنند.

دلارای سراغ بره ی کوچکی رفت. کنارش نشست و او را با عشق و لبخند به آغوش گرفت.

—خیلی نازه.

آرش به حرکاتش زل زده بود و حرفی نمی زد تا از حضورش در آن محیط، لذت ببرد و تلخی ازدواجی را که می دانست برای او چندان موافقتی در پی ندارد؛ کم رنگ شود.

کمی که گذشت، مش حسین صدایشان زد تا نیمرو سرد نشده؛ به کلبه بروند. دلارای بره را کنار مادرش گذاشت و به همراه آرش رفت.

—اگه به حیوونا علاقه داری، می تونی به اسم خودت چند تایی داشته باشی و دست چوپون عمارت بسپری شون.

دلارای لبخندی پر شوق زد و فاصله اش را با او کمتر کرد.

به در کلبه رسیدند و آرش کوبه را فشاری داد تا در باز شود.
 گرمای ساطع شده از تار و پود لباس پوشیده بر تنش، روی پوست دلارای می
 نشست و گاهی چه سخت است آغوشی را که طلب می کنی؛ نداشته باشی.
 _برو تو.

دلارای وارد شد و پتو را کناری گذارد.
 سفره ی کوچکی که روی آن تابه ای بود با نیمرو و روغن محلی، روح از تنش
 خارج شد.

بوی روغن در مشام هر دو پیچید و کنار هم نشستند.
 _ساده ست ولی غذامون نمک نداره که نمک گیر کنه.
 _دست درد نکنه مستی، خیلی وقته نیمروی روی آتیش نخوردم.
 _قوت بازوت بشه پسر جان.

قرص نان محلی را آرش برداشت و لقمه ی اولش را به دست دلارای داد.
 بی حرف و حدیث، شام سبک را خوردند و کمی شب نشینی شان با حرف از
 زمین ها و مزارع گذشت.

دلارای ناخودآگاه خمیازه ای کشید و توجه آن دو را به خود جلب کرد.
 سرش را پایین انداخت و لب گزید:
 _ببخشید.

_خدا ببخشه دخترم، به حرف نشستیم و فکر تو رو نکردیم که زنی و حوصله
 ی بحث مردونه نداری.
 الان براتون رختخواب میارم که بخوابین.

—خودت کجا می خوابی مستی؟

مش حسین پتوی دیگری به همراه دو بالش کوچک برداشت.

—من می رم زیر همون سایبون کنار گوسفندا بخوابم.

تو که پسر خانی، اگه تعارفت بزمن صبح با بوی پشکل باید کنار بیای.

وگرنه بگو تا یه کاری کنم که خطا نرین و شب راحت کنار زنت بمونی.

منتظر به آرش نگاه کرد و تردید را دید که در کاسه ی چشمانش رخ نشان می

دهد.

—این جوری هم دل اون محکم می شه و هم خودت بو نمی گیری که رعیت

نیشش رو وا کنه پشت سرت.

دیگه صلاح با خودته، من می رم واسه خودم جا بندازم.

آرش نگاه مسالمت آمیزی به دلارای انداخت و نگرانی را از دست های سفت

شده به پیراهن لباسش خواند.

—من می رم بیرون بخوابم، تو این جا بمون.

دلارای با این که منظور مش حسین را فهمیده بود، نتوانست نگرانی بیرون

خواهیدن او را نادیده بگیرد:

—بیرون هوا نصف شب سرد می شه.

آرش پتو و بالشی را برداشت:

—مهم نیست.

دلارای با چشمانی اشکی نالید:

—طوری تون بشه، همه از چشم من می بینن.

آرش با شنیدن صدای پر بغضش کنار در از حرکت باز ماند، برگشت و با اخمی در هم؛ گفت:

— چی رو قراره از چشم تو ببین و کی منظورت؟
— خانواده تون...

— من قرار نیست مرض بگیرم که کسی بخواد اون رو پای تو بنویسه.
اگرم بگیرم بازم به تو مربوط نیست.

تو چرا از خانواده ی من می ترسی؟

— نمی ترسم، فقط نمی خوام به اسم من بین شما و خانواده تون اختلاف بیفته.
آرش پتورا روی زمین افکند و دست به کمر ایستاد:

— ببین دختر، اگه اختلافی هست به خاطر طرز فکر متفاوت من با خانواده م هست.

مطمئن باش پستی و بی شرفی من هنوز به اون اندازه نر سیده که تورو بخوام
این وسط بسوزونم.

— منظورم این نیست.

— فهمیدم چی به چیه، من پشت حق وایستادم.

هر کی حق بگه، حمایت من رو داره.

اگه روزی پات به ناحق وا شه، شک نکن که جلوی تو هم در میام.
— ولی بیرون نخوابین.

— راضی هستی به اون چیزی که مستی گفت؟

نمی خوام وادارت کنم به چیزی که الان نمی خوایش.

صدایش به زور و از میان لب های روی هم فشرده اش در آمد:
_اشکال نداره.

آرش بالش را هم رها کرد و مش حسین را فرا خواند.
شاید این محرمیت چند ساعته، می توانست ترس و دلهره ی دلارای را کم کند.

مش حسین صیغه ی محرمیتی یک روزه بین شان خواند و تنهایشان گذاشت.
دلارای روی تشک پشمی که مش حسین برایشان انداخت، نشسته بود و نمی دانست چگونه باید کنار او بخوابد.

آرش خونسردانه روی تشک دراز کشید و پتویش را روی تنش بالا آورد و چشم بست، اما حواسش بود که دلارای همچنان نشسته است:
_تو که خوابت می اومد، بگیر بخواب.

دلارای بالش خود را کمی به سمت خودش کشید و به آرامی زیر پتو رفت.
صدای نفس های عمیق آرش، نشان از خوابیدنش داشت.
او هم با خیالی آسوده به خواب رفت.
دلارای غلتی زد و خودش را چرخاند، کنارش گرمای حضور کسی را احساس کرد.

چشم های نیمه بازش به چهره ی آرش افتاد که با همان مدل خوابیدن شبش، بدون هیچ تکان خوردنی در خواب بود.
_خوابت پخته شد؟

دلارای دستش را روی دهان فشرد.
آخر از دست او می مرد.

_اگه زن زانو کنارتون باشه، بی برو برگرد بچه ش تلف می شه خان.

آرش چشم های خمار از خواب راحت شبانه اش را باز کرد.

اولین ها را با او در حال تجربه کردن بود.

چشم های پف کرده ی دلارای او را وادار کرد به پهلوی دراز بکشد.

_یعنی وقتی بچه دار شدیم، می خوای اتاقت از من جدا باشه که نترسی؟

دلارای متحیر و مات به چشم های آرش نگاه می کرد.

او چه گفت؟

مگر به بچه هم فکر کرده بود؟

آب دهانش را به زور پایین فرستاد.

آرش نزدیک تر شد و دستش را زیر سرش قرار داد:

_بهش فکر نکرده بودی؟

فقط توانست تکان مختصر و مفیدی به سرش دهد.

آرش نشست و گفت:

_ولی من بهش فکر کردم.

می رم پیش مستی، توأم زحمت این رختخواب رو بکش.

باز هم صدایی نشنید و لبش بالا پرید.

این دختر پس به چه فکر کرده بود؟!

آرش لگام هر دو اسب را گرفت و به اصطبل برد.

تازگی ها بحث های او و مادرش به پیش چشم خدمتکاران کشیده شده بود اما این بار باید مدیریتش می کرد.

ماه منیر پشت سر مادرش ایستاده و به چهره ی رنگ پریده ی دلارای چشم دوخته بود.

همین یک روز هم برایش سنگین آمده و دلتنگ او شده بود.

آرش پیشاپیش همه، وارد سرسرای شد و ایراندخت پس از اطمینان از سلامتی پسرش، دست روی سینه نشاند و نفس مانده در پستوی سینه اش را رها کرد.

— نیومده آرش رو خوب تو چنگ گرفته، راه و رسم مردا انگار دستشه، حتی پسرتم که تا دو روز قبل میلی نداشت؛ حالا انگار مردونگیش شعله کشیده!

کنایه ی توراندخت، گره ابروها و چفت شدن لب هایش را به همراه داشت.

— پسرم مشکلی نداشته که با یه عشوه و غمزه، از کار و زندگیش واسه نیاز مردونه ش بزنه.

توراندخت از خواهرش فاصله گرفت و نیم نگاهی به جهانشیر و نگاهش انداخت که چشم از دلارای بر نمی داشت.

سینه ای صاف کرد تا حواس پسرش را پرت کند و جوابی هم به خواهر بزرگ ترش داد:

— ما که رو شنیده هامون حرف می زنیم خواهر، وگرنه کی بد خان این جا و این زر و زندگی رو می خواد؟

ایراندخت می خواست بگوید تو، که هیچ گاه چشم دیدن نداشتی اما زبان به دهان گرفت و به کمک حکیمه خاتون به سمت میهمان خانه رفت.

همه جمع شده بودند و آرش خدمتکاران را مرخص کرده بود تا اگر حرفی به میان می آید، فقط در جمع خانوادگی شان زده شود اما حضور خاله و پسر خاله ی لابلالی اش اوقاتش را تلخ می کرد.

دلارای بدون هیچ فاصله ای کنار آرش ایستاد.

نگاه خصمانه ی ایران دخت و پوزخند توراندخت با چشمان خارج از اختیار جهان شیر، تن او را سانت می زدند و هوا در سینه برای دم و بازدمش کم می آمد.

بی اختیار کمی عقب نشینی کرد و شانه ی راستش به سینه ی آرش اصابت کرد.

دست چپ آرش کمرش را در برگرفت و او هنوز محرمش بود و دیگرانی از جنس خودش، نامحرم ترین شده بودند.

ملوک که از دیشب آماج حرف و طعنه ی ایران دخت و نگاه های سرزنش آلود رعیت شده بود، تشری به او زد:

— دختر مگه نمی فهمی خان عمارت، جونش بی بلا و نصیب نیست؟

نمی فهمی واسه چندرغاز خیلیا زن و بچه شونم می فروشن؟

اون وقت تو خان رو بردی که یه اسب دست رو بگیره و شب بیرون بگذرونی بی محرمیت و کلی حرف پشت سر؟

تو فکر آبروی خودت نبودی، فکر آبرو و گیس سفید من رو می کردی که شرمنده ی کوتاهی و بی حواسیم پیش خانم شدم.

چطور می خوام عروس خان بشی وقتی رسم و رسوم بلد نیستی؟

_ملوک بس کن.

طنین صدایش جان از هر جنبه ای می گرفت.

قدمی برداشت و دست دلارای را هم در دست فشرد:

_یک بار همین جا واسه همیشه تمومش می کنم، حرف مفت و صد من یه غاز از زبون کسی بشنوم کارش فقط به فلک کردن ختم نمی شه و می دم پدرش رو در بیان.

نفسی گرفت و نگاه پر خشم و غضبش را به مادری دوخت که آبروی او را به حراج گذاشته بود.

_در مورد این که من کجا بودم و چرا یه شب بیرون این عمارت سر کردم، هیچ توضیحی از من نمی شنوین که به کسی مربوط نیست.

خنجر نگاهش به سینه ی مادرش نشست و ایراندخت با خیرگی چشمانش، دلارای را به عقوبتی تلخ و به مسلخ می کشاند.

آرش طوری دست دلارای را گرفت که همه ببینند:

_اگه این دختر یه شب با من گذرونده، نه من گناه خدا رو واسه خودم خریدم و نه اون حیا و شرم خودش رو پشت اون مزخرفاتی که بعضیا نشخوار می کنن، فروخته.

دیشب که به اجبار موندگار شدیم، مش حسین صیغه ی محرمیت خوند که این چند روز مونده تا عروسی؛ با زخم راحت با شم و هیچ کدوم واسه دو کلام حرف پشت پرده نشینیم.

ملوک و رفت، دستش را به دسته ی صندلی گرفت و نگاهش به گلیمی بود که زیر پایش پهن بود.

مش حسین را مگر می شد از یاد ببرد وقتی دل در گروی محبت نجیبانه ی او داشت اما عمری او را از خود و خود را از او دریغ کرد که بتواند در عمارت بماند....

ایراندخت که از ابتدا به دلیل حضور خواهرش لام تا کام سخنی به میان نیاورده بود.

درونش کوره ای گداخته بود که شعله اش به هر کس که نزدیکش می ماند، ضرر می رساند.

دلارای کلمه ای به زبان نیاورده بود و یاد نصیحت مش حسین در گوشش چون نسیم آمد اما ماند: " دختر جان سیاست زن به صدا بلند کردن و رقیب رو با بی آبرویی از میدون به در کردن نیست، تو دل شوهرت رو واسه خودت نگه دار؛ عالم و آدم مجبور به سکوت می شن."

دستش در دست گرم آرش، از اضطراب عرق کرده بود اما لحظه ای رهایی بین شان رخ نداد.

آرش که متوجه نگاه های پرده در جهانشیر شده بود که حتی مراعات حضور او و غیرتش را نمی کرد، با بیشتر شدن حجم ناراحتی هایش از آن جمع خارج شد.

دلارای همان جا از رفتن آرش و رها شدن دستش، تمام تنش یخ زد. بهار بود و زمستان شانه هایش را به آغوش کشید....

تنها میان غریبانه های دلش، ماند و آرش همراهش نکرد تا جان از او بگیرد و هوا هم از او...

اشک پل زده میان عسلی هایش را با پلک زدن مداوم و سر به سقف میهمان خانه ساییدن، زدود.

به سمت ملوکی رفت که هنوز گره نگاهش از رج های گلیم باز نشده بود. رفت و چشم هایش در چشم کسی ننشست اما صدای در آمد و اجازه ی ایراندخت با صدایی گرفته، برای دانستن این که چه کسی پشت در است؛ کنجکاوش کرد.

ایستاد و ماه منیر با همان عادت ثابت، ابتدا سرش را از میان دو لنگه ی در وارد کرد و با چشم به دنبال شخصی بود که با دیدن دلارای؛ نیشش باز شد اما تشر ایراندخت خنده اش را در نطفه خفه کرد.

_اومدی رنگ به رنگ آدم بینی و بخندی که چی؟

ماه منیر قیافه ی ترسانی به خود گرفت و با تته پته گفت:

_خانم ببخشید اومدم دنبال خانم.

صدای خنده ی همه به این مدل سخن گفتن او بلند شد.

_اومدی دنبال من که چی بشه؟

حرف من و توی پاپتی چیه که باید بیام؟

ماه منیر در دل لیچاری بارش کرد و گفت:

_ببخشید خانم ولی من به دستور خان از امروز ندیمه ی دلارای شدم، گفتن

بیام بیرم شون خونه ی ملوک که واسه شهر رفتن لباس عوض کنه.

خنده ها شد زهرخند و شکوفه ی گیلاسی روی لب های دلارای نشست.

پس حواسش با رفتن هم به او بود که می دانست در این جمع بی او چه غریب است.

—برو چرا وایستادی دختر؟

دلارای از چشم های پر حرف و رخ بی رنگ ملوک گذشت و به سمت در پرواز کرد.

کنار در ایستاد و با اجازه ای روی لب هایش آمد و رفت.

—باید این جوری میخ خودت رو بکوبی که با هیچی نشه از تو در و دیوار در آوردش!

ایراندخت که دیگر تا خرخره پر بود از خانم شدن دختری رعیت، خروشید:

—بس کن توران.

توران دخت پачینش را روی پا مرتب کرد و با چهره ای عبوس گفت:

—دروغ که نمی گم خواهر، خوبه از جایی اومده که معلوم نمی کنه چه جور دختری بوده؛ پاشو بریم جهان شیر.

پس فردا به اسم عروس معلوم الحال این خونه، ممکنه به تو هم زن ندن.

جهانشیر که به طوفان و گرد و خاک میان این دو خواهر عادت داشت، بیخیال از روی صندلی بلند شد و دست در جیب شلوار پاچه گشادش کرد که به تازگی در تهران مد شده بود و در سفر اخیری که داشت، خریده بود.

—بمونین.

چادر رنگی اش را برداشت و دور خود پیچاند.

—تا دو تا حرف حق می گم رو ترش می کنی ایران، موندنم چه فایده که این دختره داره پرده احترام میون همه خونواده رو از هم می ذره.

ملوک هم دست بر زانو گذاشت و با یا الله گفتن خاموشی سر پا ایستاد اما از کنایه ی توراندخت نگذشت.

—زبون تیزی نداره که میون شما رو به هم بزنه خانم جان، اونی که با زبونش دو

تا مار مُرده رو به جنگ هم می ندازه؛ اون دختر نیست!

گفت و با همان دست بر زانو نشسته از کنارشان عبور کرد.

جهانشیر از فراست او و طعنه ای که به مادرش زد، بی قیدانه خندید.

—تو چته امروز سرت گرم و مدام می خندی؟

جهانشیر دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت:

—منو وارد جنگ زنونه نکنید که نه توان مقابله دارم و نه زبونش رو.

من می رم گاریچی رو بیایم، تو اگه حرفی تو دلت سر از تخم در نیاورده؛ بزن و بیا.

با چشم و ابرو به او فهماند دهانش را ببندد.

—دیدی خواهر، باز بگو توران بد تو و بچه ت رو می خواد!

وقتی لله ی بچه رو تو خونه و زندگیت نگه داری، می شه همون مار تو آستین پروروندن که امروز اونم رو مهمونت زبون می کشه.

—ملوک بچه ها رو بزرگ کرده، آرش بیشتر از من؛ اون رو دوست داره.

خال روش بیفته کل این عمارت رو، روی سر همه خراب می کنه.

توراندخت رفت و کنار خواهرش نشست، دستش را روی دست او نشانده:

—بزرگتری ولی دارن بزرگی رو ازت می گیرن اونم به ناحق، هوای خودت رو

داشته باش که بعد هدایت خدایاמרز؛ این گشنه گداها به زندگیت نتازن.

من که بد شماها رو نمی خوام، هر سه تا پسر ت قد جهان شیرم به دل من ولی تو بفهمون که بزرگ خونه بعد اون خدایا مرز تویی.

خودخوری کردند دردی درمون نمی کنه، امیربهرامت که خدا رو شکر دست رو خوب دختری گذاشت؛ ولی اگه اینا به عروسی رسیدن، از دختر بودنش مطمئن شو.

ایراندخت با تعجب و حیرت به خواهرش نگاه کرد.

—تو از کجا می دونی این دختر نانجیب نبوده تو شهر و دیار خودش؟

وقتی از اون جا پا شه این همه راه بکوبه بیاد این جا، پس بدون خبرایی هست که به ده و خان این جا پناه آورده.

بعد شب حجله، ازش مدرک بخواه.

پسرت غرور داره و اگه چیزی باشه به دل می کشه تا کسی به غیرتش نتازه؛ ولی تو که مادری باید حواست جمع اون دختر باشه.

مادر نوه ت می شه، به فکر حیثیت خودت و این خونه باش که به آبروی هدایت و بزرگاش به امروز رسیده و دست پسرت افتاده.

ایراندخت برآشفته، چون پسرش را می شناخت:

—می دونی که این تو این خونه رسم نیست، یعنی هدایت از اصل ریشه کن کرد.

اگه آرش بفهمه من از زنش چی می خوام؛ دیگه من رو مادر خودش نمی دونه. توراندخت پوفی کشید و گفت:

—هیچ زنی نمی شه مادر آدم، پسرت شبیه اون پدرشه که از حرفش کوتاه نمی
اومد ولی دلش با مادرشه.

مگه دل هدایت با تو نبود؟

مگه خَدم و حَشم مثل سگ تازی ازش نمی ترسیدن؟

با تو مگه اون جووری بود تو خلوت؟

ایراندخت کلافه عصایش را به پشتی صندلی تکیه داد:

—اون شوهرم بود توران، دل زن و مرد برای هم نباشه پس برای کی باشه؟

هدایت همه عمرش به فکر من و بچه هاش بود ولی هوای رعیت رو هم
داشت.

توراندهشت دستش را فشرده و آرام تر گفت:

— شک نکن دل پسرتم با تونه، تازه اینا بحث زنونه ست و قرار نیست به گوش
پسرت برسه.

پنهونی ازش بخواه و بگورسمه، بترسونش که شوهرش چیزی نفهمه.

ایراندخت دست حسرت گزیده و آه پر فُسوسی کشید:

—داغ دلم از اینه که آرش از اون دو تایی دیگه همیشه عاقل تر و باهوش تر بود

ولی نمی دونم این چه نونی بود که تو دامن ما گذاشت!

از دختره خوشش نمیاد ولی رو حرفش پافشاری می کنه، هر شب کابوس می

بینم که دختره همه خونه زندگی مون رو صاحب شده.

—کاری که گفتم بکن، حداقل از دختر بودنش مطمئن شو که لکه ی ننگ

خاندان مون نشه خواهر.

درسته سلیمه زن خوبیه و برادرمون اون رو خواست ولی همه مثل اون نمی شن که بی آبرویی رو جار نزنن.

همه چشم دوختن یه جا پسرات پا جای خطا بذارن که از سر و چشم بندازن شون.

از چشم زخم بترس ایران که زندگی من سر همین چشم بد از هم پاشید و بابای جهانشیر دنبال الواتی و زن بارگی رفت.

توراندخت اشک چشمش را با گوشه ی چارقدش پاک کرد:

_تو که دیدی واسه گرفتم از آقا خان چه کارا کرد، زندگی مون به راه بود ولی امان از بخیل و تنگ نظر که نداشتن دو سال دلم خوش زندگی و شوهر باشه.

ایراندخت، دست روی پای خواهرش نشاند:

_حق داری، زندگی تون به یه طوفان به هم پیچید.

خدا بیامرزد دل تو رو خون می کرد و من نمی تونستم کاری بکنم.

هدایت همه جا چهارچشمی مواظبش بود ولی اونم فهمید که هدایت کسی رو گماشته بود همه جا دنبالش باشه و بدتر عصیان کرد.

توراندخت ای وایی به یاد آن روزهای بی نهایت تلخ گفت و سکوت پیشه کرد. در باز شد و جهانشیر با چشم های شاکی به دو خواهر نگاه کرد که کنار هم نشسته بودند.

دوستی و دشمنی شان هیچ وقت معلوم نبود.

_مامان گفتم یه حرف اگه مونده بزن و بیا، من رفتم کی اومد واستون روضه خونی کرد؟

—هیچی مادر، دل ما با اسم بابات همیشه خون می شه.

جهانشیر اخمی به ابرو نشانند:

—بحث تون از اسب مادیون آرش خان کشید به اون بابای ما که دستش از دنیا

کوتاه و بیرون از قبر مونده؟

هوا امروز بد گرم شده، پا شو بریم وگرنه هر چی به ظهر نزدیک تر شه؛ توراه
گرما زده می شی.

ایراندخت عصا را برداشت و گفت:

—برو اون گاریچی رو بفرست بره جهان جان، ماشین هست.

بگوراننده رو پیدا کن که شما رو برسونه.

جهانشیر ابرویی بالا پراند و گفت:

—امر شما مَطاع خاله جان، پس من برم راهیش کنم و راننده رو پیدا کنم.

—برو مادر، منم دیگه میام.

—نمونی به حرف، دیر می شه.

جهانشیر در را بست و توراندخت هم چارقد را روی سرش درست کرد و

موهای حنا خورده اش را جمع کرد.

کمی حرف هم سبکش کرد و هم دلش سنگین شد...

با خواهرش دیده بوسی کرد و رفت.

امین که با فرا خوانده شدن، دست از کارش کشید و با اجازه گرفتن از آرش؛

رفت تا میهمانان را برساند.

خریدشان انگار طلسم شده بود که به هر بهانه ای به تعویق می افتاد اما می

توانست با او و ماه منیر به شهر بروند.

بعد از خرید هم شب را در خانه ی خان که در شهر بود، بگذرانند.
کمی سر آب ده پایین که کم شده بود و مزارع بی آب مانده بودند، با مش
موسی مشورت کرد.

ناهارش را هم به تنهایی در اتاقش خورد و به دلارای اطلاع داد عصر برای
خرید می روند.

ماه منیر از ذوق دیدن شهر و چراغ های الوانی که جلال برایش تعریف کرده
بود، خواب قیلوله اش را هم فراموش کرد و بقچه ی کوچکی برای خود بست.
پدرش رضایتی از شهر رفتن او نداشت اما می ترسید حرفی بزند که حکیمه را
هم از عمارت بیرون کنند و خرج شان لنگ بماند.

خودش که چند سالی می شد بساط تریاک کشیدنش به راه بود و چهره ی
تکیده اش، پنهان کاری و راز حکیمه از این مصیبت را برملا کرد.

حکیمه که از نوجوانی آشپز این خانواده بود، مسئولیتش سنگین بود.

خرابکاری تمامی زیردستان را باید جمع و جور می کرد.

آرش را به دل دوست داشت اما از فرمان ایراندخت هم هیچ گاه سرپیچی نمی
کرد.

گره محکم تری به بقچه ی دخترش زد:

—بیا برو ذلیل مرده ولی حواست باشه اگه به گوشم بخوره سبک سری در
آوردی تو بازار، قلم پاهات رو می شکنم که دیگه تا سفید شدن موهات؛ کنج
خونه بپوسی.

آبروی خان، آبروی همه مونه. نری اون جا با دو تا پارچه و لباس، آب دهنه
راه بیفته.

ماه منیر روی دبه ی آب شیرینی که گوشه ی مطبخ بود، نشست و چشم غره ی
مادرش را ندید گرفت:

_دلارای گفت خودش برام عین همون لباس محلی که پوشید، می دوزه.

حکیمه رو ترش کرد و با عصبانیت به این دختر خیره سر نگاه کرد:

_تو غلط کردی که ازش قول لباس گرفتی، اون هر چی که از طبقه ی خودمون
باشه ولی عروس این خونه می شه.

اون وقت بشینه واسه تو لباس کوک بزنه؟

عروسی نه ت به راه یا از اون بابات که بی عقلی کردی و ازش همچین چیزی
خواستی؟

ماه منیر وصله های پایین شلیته را نشان مادرش داد و شاکی افزود:

_خب لباسام کهنه ست، ندیمه ی عروس خان شدم.

زشته با همین لباس پینه دوزی شده سر عقد و عروسیش برم.

حکیمه در حال پاک کردن شنبلیله ها بود، عادت داشت خودش با وسواس
سبزی تمیز شده را؛ دوباره پاک کند و ساقه های بلند را بگیرد:

_از لباسای قدیمی خودم هنوز گوشه ی صندوقم هست، از اونا هر کدوم رو
خواستی بردار که واست اندازه کنم.

ماه منیر از روی دبه به پا خواست و دست به کمر ایستاد:

_اونا که واسه دولای خودت خوبه، چند تا بچه زاییدی.

من که هنوز موعد بچه داریم نیومده که لباس گشاد بپوشم و تو عمارت جولون
بدم واسه خودم!

حکیمه با چشمانی از حدقه در آمده، از پای مجمعه بلند شد و به سمتش
حمله کرد اما ماه منیر که تیز و فرز بود؛ جستی زد و از زیر دست مادرش و
کتک احتمالی، خودش را نجات داد.
خودش را به خانه ی ملوک رساند.

دلارای لباسی تیره اما مرتب پوشیده و چادری هم روی دستش انداخته بود که
برای رفتن بپوشد.

— تو گونی هم بپوشی بازم اندازه ی قد و قواره ت در میاد ولی من نه، بس که
ترکه ای هستم.

— خیلی خوبی ولی باید برای لباس تنت، پشتش درز بگیری که قامت کشیده
تر به نظر برسه.

ملوک هر دو را روبراه کرد تا آرش چشم به راه شان نماند.
ماه منیر گالش را به پا کرد و بقچه اش را زیر بغل زد.
دلارای هم گیوه ای پوشید و به همراهش رفت.

با رسیدن به شهر، ماه منیر محو چراغ هایی با پایه های بلند بود که دو طرف
خیابان ها را آرایش داده بود.
نه می دانست و نه دیده بود که برق چه نعمتی ست.

زن هایی با چادر سیاه و پوشیه می دید و کمی که خیابان ها را پیش رفتند،
زنانی را می دید که پاهای بدون پوشش شان عرق خجالت به کمر او می
نشانند. چقدر با روستا تفاوت داشت.

آرش جیب را گوشه ی خیابان پارک کرد و اولین مغازه ای که دلارای را برای
خرید برد، زرگری بود.

خریدشان با کم حرفی دلارای و پر حرفی ماه منیر گذشت.

هر چه میزان خریدهایشان بیشتر، چهره ی دلارای گرفته تر می شد.

ضرورتی برای پنج دست قواره ی چادری و پنج دست لباس و چند جفت
کفش و مابقی خرید شان نمی دید اما آرش طبق رسمی که دیده و شنیده بود،
رفتار می کرد.

اواسط خرید، دلارای به گوش ماه منیر رساند که حرفش را او با بلبل زبانی
اش به آرش برساند اما همین امر، او را ناراحت کرد و از ادامه ی خرید
منصرف شد.

همه را پشت صندلی و کنار ماه منیر پرت کرد و پشت فرمان نشست.

دلارای هم که اوضاع را خراب می دید، بی حرف نشست و آرش گاز داد.

آرش از جیب پیاده شد و در ویلایی خانه را باز کرد.

پشت فرمان برگشت و ماشین را به داخل حیاط برد.

هر سه پیاده شدند و قیافه ی در هم آرش باعث شد ماه منیر به اطرافش نگاهی
هم نیندازد.

به قفل در ورودی کلید انداخت و بازش کرد.

هر سه وارد شدند و آرش کتش را روی مبل مخملی شکلاتی رنگی پرت کرد و چشم بست تا کمی آرام شود، سپس به چهره ی دلارای چشم دوخت و گفت:
_ چرا قیافه ت این مدلی شده؟

تا این حد ناراضی از این وصلتی، پا رو حرفم می دارم و فراموش می کنم حرفی این وسط زدم.
دلارای همراه با سر بالا انداختش لب زد:
_ نه...

_ نه و زهر هلاهل، حرفت چیه که از همون وسط بازار با اخم و نخم؛ به زور پارچه برداشتی و آبروم رو پیش آشنا و غریب بردی؟
دلارای از این فریاد به خود لرزید و اشکش راه گرفت.
ماه منیر هم گوشه ی در کز کرده بود و جرأت برداشتن حتی یک قدم را هم نداشت.

آرش با همان سینه ای که از خشم بالا و پایین می رفت، دستش را گرفت و به اتاق خواب برد. رو به چشم های نگران ماه منیر، در را بست و وسط اتاق رهاش کرد:

_ تا نفهمم چه دردی داری که مثل مار به خودت می پیچی و روزمون رو بهمون زهر کردی، پات از در این اتاق بیرون نمی ره.
حکم دادنش هم به خشم بود، اما واقعیت داشت دلش برای تمام قواره های چادری و لباسی رفته بود؛ اما از فردا و حرف هایشان می ترسید.
_ می شنوم دلارای.

— می شه ببریم پس شون بدیم؟

— چرا پس بدی؟

جنس شون مورد داره؟

— نمی خوام، اینا رو نمی خوام خان.

— اگه بدت میومد، چرا همون موقع نگفتی؟

اخم در هم کشید و با بدعتقی گفت:

— بیشتر از هر کس، از زنی بدم میاد که تکلیف خودش رو نمی دونه.

فردا خیلی کار دارم ولی یه ساعت دیرتر می رم که برین عوض شون کنین.

دلارای نمی توانست زبان باز کند و از حس نفرت چشمان مادرش حرف بزند.

نمی توانست از غرور خود بگوید که نمی خواست به زیر پای کسی بیفتد.

— قشنگن.

آرش از هیچ چیز به اندازه ی گریه ی یک زن بیزار نبود، آن را ابزار بدی می دانست که روی روح و روان یک مرد خراش می انداخت:

— پس مرض داری که بیخود گریه می کنی و اعصاب من رو به هم می ریزی؟

— یکی از هر کدوم برام بس بود، همین که چند ساعت تو بازار چرخیدیم و

شب نمی شه عمارت بریم، فردا بازم دلخوری پیش میاد.

محرم نیستیم که بشه از این تنها بودن دفاع کنین.

آرش با شوک به دلارای و چشم های بهاری اش نگاه میکرد.

تصور این که او به خاطر شنیدن سخنان یامفت دیگران، از تنها شدن با او می

ترسد؛ برایش سخت بود.

—بیا این جا دختر.

دلارای با آستین لباس، خیزی گونه اش را گرفت و بیزار از این ضعف و ترس؛
به سمت او رفت.

—تو چرا امروز از این رو به اون رو شدی؟

دیروز که کسی به گرد پات نمی رسید وقتی سوار اسبت بودی، امروز چرا به
جای زدن حرفت؛ کاسه ی چشمت پر و خالی می شن؟

دلارای با سری پایین، مشغول در آوردن نخ کوچک آویزان به لباسش بود.

—من چیزی نمی خوام و شما دست رو گرون ترین وسایل و لباسا می دارین.

—این اواسه اونی که دستش تنگه، زیاد و گرون.

ولی من وقتی دارم، چرا باید ازت دریغ کنم؟

مگه می خوام این مال رو با خودم تو گور ببرم که از کم شدنش می ترسی؟
دلارای به چشمانش نگاه کرد:

—تن تون سلامت باشه خان، ولی می دونین که حرفم سر این چیزا نیست.

کی بدش میاد لباس زر بُفت بپوشه؟

ولی این جوری بیشتر تو چشم میایم و بقیه اذیت می شن.

آرش لبخند کم رنگی به لب داشت، تنها قدمی که باید را؛ او برداشت:

—از این که اونا تو رو از خودشون نمی دونن ناراحتی؟

یا این که خریدت رو به چشمت بکشن و بگن به عمرت ندیده بودی و دست

رو وسیله ی گرون گذاشتی تا همسطح شون به نظر بیای؟

گفته بود که این مرد باهوش است، دارت را درست وسط سیبل زده بود و منظور دلارای را از این بغض کردن فهمیده بود.

_دختر جان، حرف تلخ شنیدن اذیتی داره ولی بهتر از اینه که سکوت کنی.
اگه حرف تو دلت بمونه؛ بعدها گفتنش حتی اگه به حق باشه، دیگه فایده ای نداره.

آب تو هاون کوبیدن می شه و هیچ کس حرفات رو باور نمی کنه.
پس حرفت رو همون اولش بزن، دلیل بیار و قانع کن ولی از حقت نگذر.
_شما چرا به خانم گفتین تا روز عروسی به هم محرم شدیم؟
آرش دست به کمر زد:

_الان معضل ذهنت همین شده؟
اونو گفتم واسه وقتی مثل الان که دیگه حرفی پشت نباشه.
ام شب محرمیت تمومه و صیغه باطل می شه، نگران نباش من تو افاق خودم می خوابم.

اون دختر پشت در افاق منتظره با سر بیاد این تو و بفهمه چه خبر شد که صدای خانمش به گریه بلند شده.

دلارای قیافه ای زار و نزار به خود گرفت و به چهره ی از هم باز شده ی آرش نگاه کرد.

التماس نگاهش فقط یک جمله کم داشت:

_من خانم هیچ کس نیستم.

_چرا؟

_چون بهتری ندارم که بالاتر باشم.

آرش کمی خم شد تا روبروی او قرار بگیرد.

نچواگونه حرف زد و گرمای نفسش، گونه ی او را نوازش کرد:

_از من بالاتر نیستی ولی خانم من که می شی، نکته منکر اونم هستی؟

دلارای گوشه ی لبش را به دندان گرفت و لبخندی نمکین زد.

سرش را بالا گرفت و به کنکاش دو گوی زرد رنگ نشست.

ملایمت بیشتری امروز به خرج داده بود، دو ساعت دیگر این محرمیت به اتمام می رسید.

دلارای ذوب می شد و سرخی شرم گونه هایش، دل آب می کرد.

آرش در کش و قوس افکارش دست و پایی زد.

قبل از پشیمانی، دست پشت کمرش قرار داد و دلارای را به سینه چسباند.

سرش پایین آمد:

_بهم عادت کن، نمی خوام وقتی با اعصاب خورد و فشار کار میام تو اون

خونه؛ به جای آرامش، ترس تورو بینم.

هیچ مردی خوشش نمیاد با اون ترس، سایه بندازه رو سر زنی؛ هر چقدر که

دل بهش نداده باشه.

چانه اش را روی سر دلارای گذاشت و نفس خسته ای کشید.

هم شاهد بود و هم زهر، سخنانش تلخی حقیقت را به نرمی به گوشش تکرار می کرد.

دستش بالا آمد و با دکمه ی پیراهن آرش بازی می کرد.

اگر روزی دل آرش به او نزدیک نمی شد، باید فاتحه ی روزگارش را می خواند.

نفس عمیقی کشید و کمی هوا برای روز مبادایش ذخیره کرد و حال آرش از گرمای نفسش عوض شد.

از خود جدایش کرد و زل زد به دو خمره ی عسلی که تمثیلی از پیدا شدن خورشید از پشت ابر و هوای مه گرفته بود...

لبخند لب های دلارای، خیال آرش را از تأثیر کلامش؛ راحت کرد. خوش به حال آن مرد؛

که در زندگیش تو راه بروی

خوش به حال مردی که برایش تو شیرین زبانی کنی...

خوش به حال مردی که دست های قشنگ تو دکمه های پیراهنش را باز کند و ببندد تا لب هایت به

نجوایی بخندد...

خوش به حال من...

شام سبک و سر دستی درست کردند و ماه منیر آن قدر چراغ هال را خاموش و روشن کرد که نیم سوز شد!

آرش عاقل اندر سفیه و دلارای با لبخند به این ذوق کودکانه ی او نگاه می کردند، اما پس نگاه هر دو دردی بود از این نداشتن ها و بزرگ شدن بچه های روستا در کمترین امکانات و بیشترین زحمت.

آرش اشاره ای به دلارای زد و او را به پیش خود خواند.

دلارای که هنوز از گرمای تن او کمی را در بر خود داشت، با سری پایین افتاده نگاه مرموز و بدجنس ماه منیر را پشت سر گذاشت و بلند شد.

کنار پایه ی مبل ایستاد و آرش با دست اشاره ای به مبل کناری اش زد.
_بشین.

دلارای نشست و دست هایش را به هم گره زد.
_ببین اگه دیگه خریدی نیست، امشب زودتر بخوایین که صبح زود با یه رفیق
قرار دارم.

باید اول شما رو راهی کنم، بعد برگردم و به کارم برسم.
_چرا برین و برگردین؟

یا ما رو با یه ماشین دیگه بفروستین یا این جا منتظرتون می مونیم تا کارتون
تموم بشه و با هم بریم.

آرش اخمی به چهره نشاند:

_به ماشین دیگه ای اعتباری نیست که دست دو تا زن جوون رو بذارم تو
دستش و خیالم راحت باشه.

دلارای کمی جابجا شد در جایش، دستش را بند دسته ی مبل سلطنتی کرد:
_پس ما همین جا منتظر می مونیم تا برگردین.

_هفته ی قبل بهم پیغام دادن که قربونعلی و زنش یه هفته ای سراغ ده آبا و
اجدادی شون می رن.

فکر می کردم تا الان اوامده باشن ولی نیستن.

اتاقک ته باغ چند ساله خونه شون شده، ولی تنها موندن تون به صلاح نیست.
این جام بزرگ و بی صاحب مونده، نمی شه که دو سه ساعت تنها بذارم تون.
دلارای قیافه ی دلخوری به خود گرفت و دمغ شد.

جوابش سکوتی ممتد بود که قصد شکستش را نداشت.

آرش که نظری نشنید، نگاهی به او انداخت و با دقتی شدن در چهره اش؛

چشم ریز کرد:

— چی شد؟

دلارای دلخوری اش را پنهان کرد:

— به ما اعتماد ندارین؟

— ربطش؟

— این جا که منطقه ی خوب شهر می شه، همیشه هم خالیه.

اگه دو سه ساعت تنهامون بذارین و به کارتون برسین، ما که صدایی نداریم که

بفهمن کسی تو این خونه ست.

— تو همیشه سر هر موضوعی، اصرار می کنی؟

— نه، فقط وقتی که بدونم حرفم خودم رو قانع می کنه.

آرش سری به معنای فهمیدن تکان داد و به چراغ دیوار کوب روبرویش چشم

دوخت.

قرارش برای زدن مطبی بود که بتواند شریکی با یکی از دوستانش در شهر دایر

کند.

قصد نداشت مدرک و آرزوهایش را زیر طوق خانی، بگذارد خاک بخورد.

— نمی خواین برای استفاده از مدرک تون کاری بکنید؟

— فکر آدما رو می خونی؟

— داشتن به همین فکر می کردین؟

— آره.

ماه منیر که حوصله اش از بی همصحبتی سر رفته بود، پاهایش را به آغوش گرفت.

آرش بلند شد و به یکی از اتاق های در بسته ی راهروی سمت چپ رفت. کلید در قفل چرخاند و در اتاق باز شد.

کمی که گذشت، با در دست داشتن تشک و پتویی به اتاق مجاور رفت. باز هم مسیر رفت و برگشت تکرار شد و این بار بالش و پتویی دیگر برد. _دلارای؟

چرت ماه منیر با شنیدن صدای آرش، پاره شد و دستش از زیر سرش لیز خورد.

با چشمانی خمار خواب به دلارای نگاه کرد:

_چی شد؟ کی تو عمارت اوامده؟

دلارای با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

_عمارت؟

ماه منیر دماغش را مالید و سرش را به معنی آره تکان داد و نق زدنش شروع شد:

_وقتی آقا داد و بیداد می کنه، یعنی باز یکی یه غلطی کرده!

دلارای خنده ای زد و گفت:

_چیزی نیست.

_پس بگو آقا داد نزنه خواب چشمم پرید.

_امر دیگه ای نداری مادمازل؟!

دلارای به لحن شاکی آرش، خنده اش گرفت و لب هایش را روی هم فشرد تا صدایش بلند نشود.

ماه منیر چشم های درشتش را بازتر کرد، به اطراف نصفه و نیمه نگاه انداخت و انگار تازه مغزش موقعیت را به او یادآوری کرد که از جایش پرید! آرش با چهره ای جدی به او به اندازه ی پلک زدن، نگاهی کرد و دوباره به اتاق بازگشت.

_دلارای بیا.

_چشم.

دلارای به آن سمت رفت که صدای ماه منیر میان راه متوقفش کرد:

_دلارای آبروم رفت، تو رو خدا یه کاری کن باهام دعوا نکنه.

_دعوا نمی کنن.

در اتاق نیمه باز بود، تقه ای به در زد و وارد شد.

آرش روی صندلی چرمی مشکی نشسته بود و لبش پشت مشت دستش، پنهان شده بود.

با دیدن دلارای، دستش را پایین انداخت و روی ران پایش ضربه ای زد:

_برو بگو پاشه بره تو اتاق بخوابه، بعدش بیا این جا یه کم حرف دارم.

_الان می گم.

دلارای راه رفته را برگشت و چهره ی خوابالود او را دید.

جلوتر رفت و دست زیر بازوی ماه منیر انداخت:

_پاشو بریم تو اتاق بخواب.

ماه منیر اطاعت کرد و با بی حالی و گیجی، به کمک دلارای بلند شد و به اتاق رفت.

پتورا کناری زد و او را روی تشک نشانند.

— بگیر بخواب، منم برم بینم خان چی کارم داره؛ زود بر می گردم.

ماه منیر بی صدا حرفی زد و زیر پتو رفت.

دلارای پتورا کامل روی تشک کشید و از اتاق خارج شد.

آرش وسط سالن ایستاده بود:

— می تونی یه قهوه درست کنی؟

— این جا دارین؟

آرش به سمت آشپزخانه رفت، سر و صدایش نشان از گشتن می داد.

با در دست داشتن ظرفی بیرون آمد.

دلارای ظرف را گرفت، مارک قهوه نشان از گران بودنش داشت.

— من برم براتون دم کنم، شما این جا می شینید؟

— نه می رم تو آلاچیق وسط حیاط، آماده شد بیار اون جا. واسه خودتم بریز.

دلارای رفت و با کمی جست و جو، توانست ظرف قهوه جوش را پیدا کند.

سینی جمع و جور پیدا کرد، فنجان های قهوه خوری هم دم دست بود.

به خامه ی روی قهوه زل زده بود، همین کف و خامه ارزشش را داشت که

روزی بیست بار درست کند و کسی دور بریزد؟

کتک خوردن ها برای همین نیم فنجان قهوه؛ تشک را لرزاند.

خان چه می دانست از او که فنجان های قهوه و سیاهی درون شان، حالش را
مشوش می کند.

بلاهایی سرش آمده بود که امروز بتواند با مهارت فنجانی قهوه باب میل خانی
دیگر آماده کند.

تلخندی زد و چشم بست. یاد آن روزها جز حقارت و آزار چیزی برایش به
ارمغان نمی آورد.

قهوه را در فنجان ریخت و به سمت در ورودی خانه رفت.

گیوه را پا زد، لرز نیمه شب بهاری به تنش نشست.

کاش شالی داشت که می توانست روی شانه هایش بیندازد.

به آلاچیق رسید و میزی که رنگ سفیدش به قهوه ای چوب آن جا می آمد.

سینی را روی میز قرار داد و روی صندلی نشست.

— چرا فقط یه دونه؟

— قهوه دوست ندارم.

— اون وقت این همه تو درست کردنش تبهر داری!

چرا واسه یادگیری چیزی وقت گذاشتی که باب میل نبوده؟

— بعضی یاد گرفتن از سر اجبارن، اما یه جا به دردت می خورن.

شاید یاد گرفتم که امروز برای شما درست کنم.

آرش یک ابرویش را بالا فرستاد:

— استدلال خوبی بود. ولی چرا اجبار؟

دلارای قصد نداشت قفل صندوقچه ی خاک خورده ی ته دلش را باز کند و از

چیزی و یا کسی بگوید که سیاهی را با دلش آشنا کرد.

—اجبار از جبر میاد و جبر از آدمیزاد، چی فکرتون رو مشغول کرده بود که بی خواب شدین و قهوه خواستین؟

تمایل به حرف نزدن از گذشته و برخی اتفاقاتش زیادی در نظر آرش عیان بود. فنجان را به میان دو انگشت شست و سبابه اش گرفت و جرعه ای نوشید. داغ بود اما او را هیچ چیز نمی سوزاند. فنجان را به سینی بازگرداند و دست هایش را در هم قلاب کرد، کمی به جلو متمایل شد:

—خودت می دونی رسم و رسوم هر گوشه ی این مملکت با هم هزار هزار فرق داره.

از پاپوش و لباسش بگیر تا غذایی که سر سفره شون می دارن. تو هم با آدمای این جا فرق داری.

دو روز دیگه یا یک ماه دیگه، با هم فرقی ندارن.

دلارای سراپا گوش شده بود تا نتیجه ی حرف را بداند، مطمئن بود آرش حرف بی حساب را لقلقه ی زبانش نمی کند و خبری از اضطراب نبود.

—فکرات رو روی هم بریز، من هر چقدر که فرنگ رفته باشم و متجددانه تر برخورد کنم ولی تهش تو همین خاک رشد کردم.

فرهنگش چیزی نیست که هر کجای دنیا برم، از یاد و تربیتم بره.

پس قوانین خودم رو دارم که رعایتش واسه کسی که قراعه از هر نسبتی بهم نزدیک تر بشه، برای من حکم واجب داره.

اگه تصمیمم واست سنگین تموم شده، قبل این که به عروسی و عقد برسه؛
بگو که قال قضیه رو بکنم.

نمی خوام اگر علاقه ای این بین نیست، اجبار سایه بندازه رو انتخابت.

دختری و مال هر قشری که باشی، رؤیا تو سرت داری.

دلارای در دل به رؤیاهای در سرش، پوزخندی زد.

او به بهای امنیت، زیر چتر حمایت کسی در آمده بود که حق نزدیک شدن به

او را نداشت؛ حداقل آن طور که دلش می خواست نداشت.

آرش جرعه ی آخر قهوه را هم خورد و به پستی صندلی تکیه زد:

—می بینی که صبح تا شب باید با یه مشت کارگر و مزرعه دار سر دو وجب
خاک بحث داشته باشم.

نه وقت یه زندگی معمولی رو دارم و نه می تونم خودم اون مدل زندگی کنم.

می تونی کنار تموم قوانین من، با بدخلقی مادرم کنار بیای؟

می تونی این فاصله رو با درایت پر کنی؟

می تونی قانون من رو، قانون خودت کنی؟

دلارای دستی به گونه اش کشید، نمی دانست چه بگوید از ترسی که در دل
می پروراند.

—اگه بگم همه ی مشکلات رویه تنه می تونم حل کنم، دروغ گفتم.

زمستان رفته بود و لرز در صدای او جا مانده بود:

—خانم اونقدر از من بیزارن که نمی دونم بعد این عروسی، قرار چه رفتاری با
من داشته باشن.

قرار شد فقط به شما عادت کنم ولی اگه توی این عادت کردن، حمایتی هست؛ بگین که دلم قرص شه.

قطره اشکی چکید و با پلک پراندن، سعی در مخفی نمودن حال دگرگونش داشت:

— زن ایلیاتی از پس زندگیش برمیاد، سرسختی نداشته باشه؛ هیچ مردی بهش محل نمی ده.

با هر سختی و دردی کنار میام ولی اعتماد مردت که نباشه، به هر دری بزنم جواب نمی گیرم.

آرش که عمیقاً به سخنانش گوش می داد، چشم از میز گرفت و حواسش به لرز تن او بود.

به صدایی که لرزش از سرما نبود و حجم ترس هایش را برملا می ساخت.

— خدا و پیغمبر حالیم هست، با کسی دمخور نمی شم مگر این که به مرور لیاقت خودش رو بهم نشون بده.

حساب و کتاب زندگی از خرج و مزد دو تا کارگر جداست.

بی حساب قدم پیش نذاشتم و حرف به میون نیاوردم.

بالا و پایین کردم، زیر و روی این رابطه رو کشیدم.

رفتارت رو سنجیدم و تربیتت رو دیدم.

آرش زبانی روی گوشه ی لبش کشید و آمرانه ادامه داد:

— چون تو فکرم دنبال زن واسه زندگیم نبودم، معیار و ملاکم واسه انتخابت رو می تونی حجب و حیای ذاتت بدونی.

دریده نیستی، اما سرکشی. حرف به زبون نمیاری که رنجشی حاصل نشه اما خودت مدام نگرانی و حالت به هم می ریزه.

نه ازت خانمی کردن سر چند تا زن رعیت می خوام، نه این که خودت رو پایین بکشونی.

تعادل تو حد وسط رو سفت نگه داشتن، با هیچ کس اون اندازه صمیمی نشو که فردا همون آدم دشمن روز و شبت می شه.

دلارای دست دور بازوهاش گذاشت و خود را چلانده.

انگار که خودت را بغل زده باشی و مدام دلداری اش دهی که نگران نباش خودم جان.

تا این مرد محکم و حواس جمع کنارت هست؛ حال دلت خوب است خودم جان...!

— تو این مدت به اندازه ی تموم عمرم حرف زدم، یه حرفی واسه رد یا قبول حرفام بزن که مطمئن شم سرما همه ی رمق و حواست رو ازت نگرفته.

دلارای خجالت زده، دستانش را از دور تنش باز کرد و دامنش را روی پا مرتب کرد.

— حرفی خلاف واقع و عجیب نمی زنید که مخالفش با شم و سکوتم که واسه همون رضایت.

ولی اگه شما می خوانین کم حرفی تون رو ترک نکنین، من رو وادار به حرف زدن نکنید چون تا چیزی حرص من رو در نیاره صدام در نیما.

آرش تک خنده ی کوتاهی زد و از جا بلند شد. فهمیده بود این دختر زمانی که چموش می شود، دلپذیر تر به نظر می رسد.

از کنار دو صندلی که بین شان فاصله انداخته بود، گذشت و خود را به او رساند.

دست روی شانه اش نهاد:

— لرزنت حواسم رو پرت می کنه، باقی حرفا بمونه واسه شب و همراه یه قهوه ی دیگه که قبل عروسی بهم بدی.

شانه ی دلارای گرم شد، خودش ذوب و دلش...

امان از دل زن ها که بند توجهی مردانه است.

دیگر محرمیتی نبود اما می دانست دستش بی غرض روی شانه اش نشسته است.

آرش او را از روی صندلی بلند کرد، خودش را عقب کشید و دست به جیب پشت سرش ایستاد.

— بهتره بریم تو، تا قندیل زمستون تو بهار خشکت نکرده.

دلارای روی برگرداند، دلش حرف و سخنی می خواست که تو در توی مغزش را چون موش صحرایی می جوید.

— سر پا کارت رو تموم کرد؟ انقد سرماییه هستی؟

دلارای اتصال چشمان شان را با هم برقرار کرد، پلک نزد.

— خان می خوام یه سؤال بپرسم.

آرش نگاهش را بی پاسخ نگذاشت:

— پرس.

— جسارت نباشه، پای گستاخی و بی حیایی نذارین؛ ولی چرا هیچ وقت تن به ازدواج ندادین؟

نه از مال و مکت، نه از ظاهر موجه و نسب خوب چیزی کم دارین.

آرش لبخند کم رنگی زد، فاصله هیچ شد.

دلارای را برگرداند و پشت سر او ایستاد.

دست روی پهلوهایش گذارد و به تنش نزدیک تر کرد.

روسری اش را کمی آزاد کرد و موهای روی پیشانی اش از اسارت رها شدند.

سرش را کج کرد تا تماس با گوش او باشد:

— سعی کن نگرانیت بابت نرینگی و نیازای مردونه م، آخر لیستت باشه!

دلارای نفس نمی کشید، لرز سرما رفت و گرمایی به جاننش نشست که طاقتش نمی آمد.

با دست موهای ریخته روی صورتش را به زیر روسری هدایت کرد.

آرش نفس عمیقی کشید و بازدم عمیق ترش از بینی، تار موهای مانده روی صورت دلارای را به پرواز در آورد.

— زن نخواستم، ولی غریزه و مردونگیم سر جاش هست.

دنبال دختر و زن نبودم، چون اونقدری خودخواه هستم که نخوام هر چی که دارم باهاش نصف کنم.

دلارای سرش را چرخاند، عسلی هایش میان خون نشسته بود:

— چی روقراره با یه زن نصف کنین و شریک شین که بهش راضی نیستین؟

آرش دست راستش را از پهلوی دلارای برداشت و به آرامی بالا آورد.

روی ابروی دخترانه اش کشید و روی گونه اش گذارد.

پلک دلارای پرید و مژه هایش خاکروبی کردند.

هر آن چه از خاک و خاشاک که گوشه ی چشمانش روی هم تلی از غصه
برایش ساخته بودند، درگیر گردباد شدند.

این مرد را باید هر لحظه ی زندگی اش می دید و می داشت اما برای نداشتن
سهمی از او، هنوز دلش در تلاطم بود.

سیل تردیدها می آمد و عمرش را می گرفت.

اگر اعتمادش را نداشته باشد، اگر دلش را نداشته باشد حتی به قدر سر
سوزنی؛ پس چگونه تاب می آورد سخن نابه جای این و آن را؟

به چه تظاهر می کرد که دروغ نباشد و بوی گند فریبش به مشام کسی نرسد؟
سهمش فقط رفع چیزی بود که آن هم قرار بود انتهای لیست خواسته هایش
جا خوش کند؟!

آرش ستاره های خاموش چشمان دلارای را دید و لب زد:

_ زن که میاد باید قلبت، وقتت، زندگیت، هر چی که مال خودت هست رو
باهاش شریک شی.

دلارای به تک تک ستاره های رقصان چشمانش، نور بخشید و به درخشیدن
دعوت داد:

_ خودخواهی تون خوبه؟

یعنی اگه هیچی از شما رویه زن نداشته باشه، شمام راضی می شین که از اون
هیچی نداشته باشین؟

آرش که سوسوزدن برق ستارگان را در چشمان او دید، برخلاف میلش که یک نه بزرگ بود؛ گفت:

—نمی دونم...

پلک های دلارای روی هم افتادند و تقلائی دکمه های دلش برای باز شدن به روی این مرد را، بی اهمیت شمرد.

پس چگونه می تواند دلی را به نام خود کند که صاحبش را ضی به تقسیم کردنش هم نیست؟!

چگونه می تواند اعتماد مردی را به دست بیاورد که هیچ از او نمی خواهد و از خودش هم به او نمی بخشد؟

مش حسین چه گفت؟ اعتماد؟

وقتی قرار بود بازی را از پیش صفر-صفر به پایان برسانند، پس جلب اعتمادش به چه کار می آمد؟

آرش رهایش کرد، فکش روی هم فشرده شد.

حس تعلق گزینه ای نبود که خود را با آن سرگرم کند.

گامی به عقب برداشت:

—بریم تو، باید بخوابیم که فردا خواب نمونیم.

بهانه ای برای فرار بود، شاید از چیزی که در سرش نسبت به آن احساس خطر می کرد.

عقلش فرمان می داد از چیزی که برایش ناشناخته مانده، برحذر باشد اما همیشه خودخواهی های دنیا با ما جور در نمی آمد.

همیشه ضربه ها از جایی به چهار ستون زندگی مان می خورد که تصورش،
مرگ می طلبد...

قدم دیگری برداشت و سرش به سمت خانه چرخید.

قدم سوم تا نیمه طی شد که صدای رنجور و غمگین دلارای را شنید:

—وقتی دلی وسط نباشه، بازم می شه زندگی کرد.

وقتی الفتی بین زن و مرد زنجیر نشه، با عادت کردم می شه زندگی کرد.

وقتی رسم و رسومی باشه و انجامش لازم، بازم می شه باهاش کنار اومد.

وقتی ازت نسل بخوان، اونم با حکم غریزه ساخته می شه.

—به چی می خوای برسی؟

دلارای بی توجه به لحن شاکی آرش، تصمیم گرفت باز هم بگوید.

حال که تا نیمه ی راه رفته بود پس جمله ی آخرش را هم می گفت و تمام.

گام هایش نامتعادل بود اما به او نزدیک شد.

روبرویش ایستاد، رو در رو گفتنش بهتر بود:

—این عروسی به هر دلیلی که صورت بگیره، به هر اسمی که پیش بره و به هر

حسی که قراره باهاش دووم پیدا کنه؛ حرفی رو حرف خان نمیارم.

باران عسلی ها که باریدن می گرفت، دل مردانه اش چنگ می خورد و کسی

قلبش را در مشت می فشرد.

سینه اش تنگ و هوا به سختی میان ریه هایش جابجا می شد.

—کنیزی تون ازم چیزی کم نمی کنه، ولی تا وقتی بهم اعتماد پیدا نکردین و

سهمی از زندگی شوهرم نمی تونم داشته باشم؛ ازم پُشت نخواین...

هر کدوم مون از سر عادت اومدیم تو این دنیا، ولی من نمی خوام بچه م با عادت و به اسم رفع نیاز پدرش پا تو این دنیا بذاره.

دلارای روی زمین نشست:

_التماس تون می کنم نسلی مثل من و ماه منیر نیارین که نفهمیم اومدن مون دواي کدوم درد بی درمون.

آرش اخمی کرد از این تضرع، خشک و رسمی گفت:

_پاشو از رو زمین، هیچ وقت پای کسی نیفت حتی اگه اون کس؛ من باشم. دلارای دست روی زانوی لرزانش گذاشت، ماهیچه های پر کاری که بی حس شده بودند؛ استخوان هایی که از درد قلبش به صدا در آمده بودند.

قرار بود جایی، فقط نسلی از او باشد و طاقت نیاورد.

امروز زن کسی می شد که شاید همان هوا به سرش باشد...

آرش خم شد و دستش را گیر بازوی او داد.

با یک حرکت بلندش کرد و روبرویش نگهش داشت.

عصبانی بود، خشم داشت اما نه به او؛ برای این که دلش نافرمان شده بود:

_بهت اعتماد دارم ولی تا وقتی که خلافتش بهم ثابت نشه.

ازت بچه نمی خوام واسه نسل و پشت و میراث خور، ولی دنبال چیزی نباش که شاید هیچ وقت نتونم بهت بدم.

تا وقتی تو زندگیم کسی نیست، با خودم و خلقیاتم کنار میام؛ اما بعد ازدواج نیازم اگه با زنم برطرف نشه، باید دنبال این و اون باشم که حس و حالم بخوابه.

دیگه م سر هر چیزی اشک نیز، اینم قانون منه.

زن باش اما به هر نسیمی و بادی از هم نپاش و نیز.

دلارای چشم می چرخاند تا حرف پشت این خشم و ناراحتی را بفهمد.
آرش صورتش را به او نزدیک کرد و هرم نفس های تندش، راه نفس دلارای را
می بست:

— من ازت هیچی نمی خوام جز دو مورد، یکی بودنت همینی که هستی؛
دومیش اینه که چیزی رو ازم پنهون نکنی که هیچ رقمه باهاش کنار نیام.
که اگه روزی چیزی به گوشم برسه، اون وقت که روی دیگه ی من می شه
کابوس تموم زندگیت...!

دلش به تب و تاب افتاد، قلبش گنجشک اسیری بود میان سینه و راه به بیرون از
این قفس تن نداشت.

اگر از اسارتش نمی گفت؛ پنهان کاری بود؟

اگر از قصد خان و پسرش حرفی نمی زد، آرش از او رد می شد؟

اگر از فروخته شدنش به ارباب نمی گفت، آن روی آرش را می دید؟

دلارای سرما را در نگاه آرش دید، اگر روزی بی تفاوتی این مرد به زندگی اش
رنگ می داد، قطعاً می مرد!

بی تفاوتی شبیه سرما ست، از بافت های سطحی پوست آغاز میشود و در
اعماق حفره ی سینه ات جای دنجی برای خودش پیدا می کند تا سر فرصت
دور قلبت تار بزند؛

تا سر فرصت پیچک وار دور ساق های پاییچد و جوانه هایش را در پاشنه ها
فرو کند، تا سر فرصت در رگ های دستانت ریشه بدواند، در بستر ناخن ها

بتابد، تا میلِ نوازش را در انگشتانت بخشکند، تا پلک ها را بر عشق به دنیا
ببندی، رویت را از آدم ها بگردانی نفسِ عمیقی بکشی و برای همیشه بروی...
و زمستانی که در وجودِ من چهار نعل می تاخت، آمده بود تا هرگز نرود...
آرش نگاه استخوان سوزش را از او گرفت، بازویش را رها کرد و رفت.

دلارای گرفته و مغموم سر در لاک خود فرو برده بود. حتی نیم نگاهی حواله
ی جاده نکرد.

طول و عرض جاده و راه ها که تغییری نکرده بود، آن چه رخ داده بود؛ در
مساحت زیادی از دلش بود که نه قرار برایش می گذاشت و نه از فردا خبری به
گوشش می رساند.

از همان دیشب، ثانیه ای پلک روی هم نگذاشته بود. حقیقت تلخی که در
سرش تبدیل به آونگ شده بود، مهلت نفس کشیدن را هم به او نمی داد.

دست از پا خطا نکرده بود اما می دانست دشمنی هاکان و یدالله خان چیزی
نیست که برای تمام عمر پشت پرده ی آبروی او پنهان بماند.

بیشتر از خود، نگران آرش و آبرویش بود که با حضور او بی اعتبار شود.
همین که دلش طاقت آورده و از بی خبری عاقبت یوکابد، به تب و مرگ نرسیده
بود؛ خودش دنیایی بود.

_قربون خدا برم با خلقتش، تو چرا حرف نمی زنی؟

ناسلامتی دو روز دیگه شوهردار می شی، یه کلمه رو زبونت نمیاد واسه به
دلش نشستن؟

سخنان ماه منیر به گوشش چیزی شبیه وز وز بود که باز آرش به او نتوپد و سنگ روی یخ نشود.

دلارای سرش را به سمت شیشه ی پنجره ی کنارش چرخاند تا بتواند نیمرخ ماه منیر را ببیند.

سرش را عقب تر کشید و به صندلی چسباند.

— تو حرف بز، من خسته م.

ماه منیر وای گفت و با چشم های بیرون آمده خیره اش شد.

باز سرش را به پشتی صندلی او رساند و زیر چشمی به آرش نگاه کرد که تمام حواسش به رانندگی اش بود.

— مگه کوه جابجا کردی یا تا صبح تو تشت و لگن، لباس و کهنه ی بچه شستی که خسته ای؟!

دو کلوم حرف بز، بلکه م گره ابروی آقا وا شه.

لبش را با کج خلقی بالا کشید:

— دخالت تو خلقت خدا نمی کنم زبونم لال، ولی اگه ابروهاش پیوسته می بود

شاید دیگه اخم و تخم کردنش خیلی تو چشم نبود و زبون لال نمی کرد.

دلارای تمام دلمشغولی هایش را به دست زمان و باد سپرد.

با وجود شیرین زبانی های ماه منیر، مگر جایی برای نگرانی هایش می ماند؟

— تو یه جمله بگو، منم بی حرف نمی مونم.

ماه منیر گفت:

— خوبه والا! فحشش مال من، ناز و کرشمه مال تو!

جلال یه ارزن محبت نمی کنه به من، همش از ترس آقا می خواد یه سوراخی
چیزی گیر بیاره و اون تو بچیه!

دلارای لبخندی زد به صدای ماه منیر که از حرص، خروسکی شده بود.
ماه منیر که به حد کافی شاکی شده بود، اندر احوالات آرش جستجویی کرد و
باز دهانش را به چرم صندلی چسباند تا صحبتش آشکار نشود.
_اون نیش باز تو بچرخ که آقام بینه دیگه دختر، الان اگه جلال بود من مثل
گنجشک نوک می زدم به مغزش؛ تو چرا انقدر ساکتی؟!

_خب از چی حرف بزنم؟

_از من و کمالاتم!

دلارای این بار دیگر طاقت سکوت و لبخندی بی رنگ و صدا را نداشت، بلند
خندید و دستش را روی دهانش نگاه داشت تا از شدت خندیدنش جلوگیری
کند.

آرش که از همان دیشب با دیدن کودک احساس زیر باران مانده ی دلارای؛ از
او فاصله گرفته بود تا زیر آواری نرود که دیگران رفته و جان سالم در نبرده
بودند، امروز سخنی جز جواب سلام شان بر زبان نیاورده بود.

کارش که به اتمام رسید، دنبال شان رفت و سوارشان کرد.

در طول مسیر اما تمام حواسش به نگاه پر غبار دلارای بود که از شیشه ی تمیز
ماشین گرفته نمی شد.

تردید مثل ماری روی سینه اش چنبره زده بود، دانستن اسرار او را می خواست
اما سر صحبت باز کردنش هم بی نتیجه مانده بود.

شاید اگر حرف ازدواج را مادرش پیش نمی کشید و جنجال به پا نمی کرد، اسمی از او یا هر دختر دیگری نمی آورد.

تنهایی اش را حاضر نبود به آسانی با کسی شریک شود.

حال با دیدن بلند شدن صدای خنده ی او و لب گزیدن های ماه منیر، خیالش از حال او راحت شد اما باز هم خلوتش را با آن دو سهیم نشد.

_ حتی گوشه لب آقا واسه مسخره کردنم بالا نرفت، هر کی فرنگ بره این شکلی می شه؟

دلارای نیم لبخندی زد:

_ چه جوری؟

ماه منیر انگار با خودش در حال سخن گفتن بود:

_ هر کی بینه فکر می کنه هر روز خدا، یکی از کس و کار آقا زبونم هفت شب جمعه لال؛ مرده که لبش از هم وا نمی شه.

غذا که می خوره دیدیش؟

_ نه نگاه نکردم.

_ قدِ گندم دهنش باز می شه، موندم کل فاشق چه جور خالی بر می گرده تو ظرفش!

دلارای ناگهانی و بدون هیچ پیش زمینه ای سمت آرش برگشت و به دهانش چشم دوخت.

سنگینی نگاهش، سر آرش را کمی چرخاند؛ طوری که با گوشه ی چشم می توانست شاپرک نشسته روی گونه های برآمده از لبخندش را ببیند.

— چیزی شده؟

دلارای نگاهش را به زیر انداخت:

— نه خان.

— آقا یه چیزی که شده ولی خانم جان روش نمی شه به زبون بیاره.

آرش از آینه ی جلو، تک نگاه کوتاهی به او کرد و سپس با سر گرداندن؛ چشم های پر تعجب دلارای را از نظر گذراند.

— چی رو نمی تونه بگه که تو زبونش شدی؟

دلارای به عقب چرخید و از میان دو صندلی، چشم درشت کرد برای او اما امان از جنس خراب ماه منیر که چشم روی او بست و دهانش را باز کرد:

— از دیشب هی تو گوشم می گه چقدر عطر خان خوشبوئه، می دونه از اون گروناست ولی اسمش رو بلد نبود.

زبونش کم نداره ازتون پیرو، من جسارت کردم سؤالش رو به زبون آوردم.

دلارای کم مانده بود از این دروغ بزرگ ماه منیر، شاخی روی سرش سبز شود. او که به آغ*و*ش آرش یکی دو باری دعوت شده بود، حتی عطرش را به

مشام نکشیده بود؛ آن وقت به دنبال اسمش می رفت که چه شود؟

که برای چه کسی هدیه اش کند؟

آرش با حفظ همان قیافه ی در هم و جدی، لبخندی محوزد و سری تکان داد.

ندازسته هم می فهمید چشم و ابرو آمدن های ماه منیر برای دلارای، از همان حرف های یواشکی شان نشأت گرفته است.

— آقا اسمش رو نمی گین؟

_واسه جلال بخوای بگیری، دو سالی گشته و تشنه بمونی و پس انداز کنی؛

شاید یه پاف ازش بتونی رو لباسش بزنی!

ماه منیر که جا خورده بود از ذکاوت آرش، روی صورتش ضربه ای زد:

_خدا کفتم کنه آقا، اگه تو فکر جلال بوده باشم.

ولی همین که از یه جا رد می شین، بوش تا دو ساعت می مونه.

_ماه منیر جان؟

این مدل صدا زدن سؤالی دلارای، همان لال شوی خودمانی بود که روزی ده

بار از زبان مادرش حکیمه می شنید.

عقب رفت و به صندلی تکیه داد. تیرش به سنگ خورده بود و نطق هیچ کدام

شان باز نشد.

می ترسید بچه شان هم لال به دنیا بیاید.

با این فکر، زبانش را گازی گرفت و گوشت میان انگشت شست و سبابه اش را

هم از جا کند.

آرش که این حرکتش را دید، به طرف پنجره ی چپ و سمت خودش؛ چرخید

و خنده اش را خورد!

یک تخته را اساسی این دختر کم داشت.

در مسیر روستا، با سرعتی که آرش داشت؛ حسابی خاک به پا شده و پشت

سرشان جز غباری دیده نمی شد.

خانه ها که به چشم آشنا آمدند، ماه منیر دستانش را به هم کوبید:

_وای که دلم تنگ این سبزی و همون پشکل گوسفند و پهن گاو شده بود.

چیه اون شهر، چهار تا شوید جای این همه سبزی رو مگه می گیره؟
دلارای و آرش هم صدا خندیدند، ماه منیر نگاهی به لب های کش آمده از این
خنده ی آن ها کرد و گفت:

_چشمم کف پاتون آقا، ولی ماشاءالله خنده بهتون میاد.
آرش لب هایش وا روی هم چسباند و سرفه اش را هم در گلو حبس کرد.
اما ماه منیر کوتاه نیامد:

_دلارای که دیگه جای تعریف نمی ذاره وقتی می خنده، روز عروسی تون
چشم همه دخترای ترشیده ی هفت دهات پایین دست و هفت دهات بالا
دست از حسرت روتون می چرخه.

من اسپند رو آتیش می ریزم و دور سرتون می چرخونم که همه شون بترکن.
دلارای با اسم عروسی، چهره اش مات شد و دستاش یخ.
باید به او می گفت یا به زمان می سپرد که روزی بازی شان دهد.
با رسیدن شان به ورودی عمارت و تک بوقی که آرش زد، تصمیم به پیاده شدن
گرفت که صدای آرش او را به خود آورد:
_در باز می شه، نیاز نیست پایین بری.

بعد از گذشت چند ساعت، این یک جمله هم برایش بس بود.
ماه منیر که تمام حواسش به روبرو و جلالی بود که در را باز می کرد، دست
زیر چانه اش قرار داد و محو عرق از دور نمایان جبین مردی بود که قول ازدواج
شان را آرش داده بود.

دلش ذوقی داشت که آرش خان است و پدرش کاری از پیش نمی برد.
آرش پا روی پدال فشرد و به داخل محوطه ی رفت.

صدای پارس سگ نگهبان می آمد که دم تکان می داد.
مرغ و خروس ها گوشه ای دانه های گندم پاشیده روی زمین را نوک می زدند و
این ها معجزه های طبیعت بکر روستا بود.

— برین پایین، ماشین رو زیر سایون می برم.
دلارای پیاده شد و صندلی اش را به جلو کشید تا ماه منیر هم بتواند رد شود.
ماه منیر با شادی سرش را بالا گرفت که صدای آخ گفتنش باعث شد جلال به
سمت ماشین بدود.

— چی شد؟ طوریت شد؟
ماه منیر که به ماشین با همان وضع آویزان مانده بود، لَچَک را جلوتر کشید.
ابروهایش را با همان قیافه ی درب و داغان بالا انداخت تا جلال دست از
پرس و جو بکشد و به چهره ی آرش نگاهی بیندازد!
اما نگاه جلال روی سر او مانده بود و دلش می خواست بیشتر وار سی کند،
شاید بلایی سرش آمده باشد.

دلارای سرش را به سینه چسباند تا خنده ی ریزش، به چشم دیگران نیاید.
ماه منیر با کف دست روی شانه ی جلال ضربه ای زد:
— روم سیاه جلال، کوری آقا به اون گنده ای رو نمی بینی که بهم چسبیدی؟
جلال دو متر به عقب پرید و دستپاچگی اش را با پایین انداختن سر و نگاهش
پنهان کرد.

عرق را با دست کشیدن پشت لبش پاک کرد.
— شرمنده م آقا.

آرش سوییچ جیپ را به دستش سپرد و از کنارشان گذشت:

_وسایل تو ماشین رو ببرین خونه ی ملوک.

جلال چشمی خجول گفت و دست به کار شد.

ماه منیر هم به هوای کمک ماند اما دلارای هم سرش را پایین گرفت و به

سمت خانه ی عمه اش رفت.

_چی می خوای بگی که دو ساعته داری صورت چروک من پیرزن رو بالا و

پایین می کنی؟

دلارای پاهایش را جمع کرد و موهای بازش را روی یک شانه رها کرد:

_عمه موهام رو می بافی؟

ملوک سوزن را روی پارچه زد و کنار گذاشت:

_حرفت که این نبود ولی بیا جلوم بشین.

دلارای نفسی کشید و با دو قدم بلند خود را به ملوک رساند.

جلوی پایش نشست و موهایش را پشت سرش ریخت.

_ماشاءالله موهای خوشرنگی داری، حنا بهشون نزن.

ولی روغن می دم که بهشون بزنی، براق تر بشه.

_عمه؟

_بگو تا غمباد نشده.

دلارای می ترسید حرفش شر شود.

_من از خونه ی خان فرار کردم.

دست ملوک روی موهای نیمه گیس شده ماند.

—کدوم خان؟

لبش را گزید، غم به دلش نشست اما چاره ای نداشت.

—قبل از این که بابا فوت شه، من رو به زور بردن خونه ی خان.

پسرش زن داشت ولی چشمش دنبال من بود.

دلهره باز به روح و روانش تاخت، برگشت و دست های در هوا مانده ی ملوک را در دست گرفت.

—عمه من کاری نکردم ولی اونا اذیتم کردن، کتکم زدن؛ زنش از همون ده بود ولی با هم دوست بودیم.

دلارای بغض کرد و اشک روانه شد روی گونه هایش، ملوک دستش را آزاد کرد و میان موهایش کشید.

—اون می دونست شوهرش دنبال منه، ولی باهام بد شد.

بهم تهمت زدن ولی نداشتن بابام چیزی بدونه.

می خواستن به زور من رو بدن به پسر خان، ولی من فرار کردم.

سرش را روی پاهای ملوک گذاشت و صدای گریه اش بلند شد.

ملوک تا امروز او را این گونه بی قرار ندیده بود.

—چرا تو رو از بابات گرفتن؟

—بابام پشت کسی بود که دشمن اونا حساب میومد، خان باهاش لج افتاد و من رو ازش گرفت.

ملوک موهایش را نوازش می کرد و افسوس به دلش بود.

هیچ کدام شان بخت و اقبال بلندی نداشتند.

_دل نگرُونیت بابت چیّه؟

اونا اون سر کشور و تو دهات اون اطراف، تو این جا؛ پس از چی می ترسی؟
_از خان.

_از خانی می ترسی که عقلش قد نمی ده تو کجایی؟
دلارای سرش را از دامن ملوک برداشت و اشک هایش را با پشت دست پاک کرد.

_از خان این جا می ترسم.

ملوک با اخم نگاهی کرد:

_آرش یه کم بداخلاقه و زبونش تند، ولی با کسی پدرکشتگی نداره.
_دیروز گفتن آگه یه وقت بفهمن چیزی ازشون پنهون کردم، دیگه بهم اعتماد نمی کنن.

ملوک کمی در فکر ماند و دست روی زانویش نشاند.

یا علی زمزمه کرد و بلند شد.

چارقدی پوشید و به سمت در رفت.

دلارای به دنبالش رفت و بازویش را اسیر کرد:

_کجا می ری عمه؟

_می رم با آرش حرف بزنم.

دلارای چنگش را سفت تر کرد:

_عمه نرو، می خوام چی بگی؟

ملوک گالش هایش را پوشید و در را باز کرد.

دست روی دست برادرزاده اش نشاند و با لحن ملایمی گفت:

—اون پسر هر چیزی رو با عقلش می سنجه، ولی اگه از کسی بدش بیاد؛ حتی به عقلشم دیگه رجوع نمی کنه.

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد دختر جان.

اگه قبل رسمی شدن رابطه ی شما، اون این چیزا رو بفهمه خیلی بهتره. عمر دست خداست ولی بازی روزگار مجال نمی ده، بعد همین ندونستن گزک می ده دست اونایی که هنوز پا تو حجله ی خان نداشتی؛ باهات چپ افتادن.

دلارای کم طاقت تر لب زد:

—عمه من به خدا کاری نکردم.

—نگران نباش، می رم بی پرده همه رو باهاش در میون می دارم.

توأم بشین دو تا سوزن به اون لباس بزن تا برگردم.

دلارای دستش را رها کرد و عقب رفت.

قلبش به هول و ولا افتاده بود، از عکس العمل آرش می ترسید.

از این که حرف هایش را دو سه روز قبل از ازدواج به گوشش برساند، حال خودش هم بد می شد و دل آشوبه امانش را می برید.

موهایش را باز کرد و روی شانه هایش ریخت.

برای کشتن وقت و گذراندن زمان، به توصیه ی ملوک عمل کرد و مشغول کارش شد.

سرگرم شد و زمان از دستش رفت تا این که در بی محابا باز شد و به دیوار پشت سر اصابت کرد.

چهره ی سرخ آرش تمام عروق تنش را منجمد کرد.

اعضاء و جوارح بدنش به ولوله افتادند.

_اگه دیشب اون دو تا جمله رو به زیون نیاورده بودم، قرار نبود دهن وا کنی؟

دستش را روی پارچه فشرد و صدای آخ، نگاهش را به سوزن داد که در دستش فرو رفته بود.

درد قلبش بیشتر بود، تیر می کشید.

نم اشک تا پشت خانه ی چشمانش آمد اما انگار با فرو بردن آب دهانش، اشکش هم عقب نشینی کرد.

آرش که با شنیدن سخنان ملوک، برآشفته بود و دیگ غیرتش به جوش آمده بود؛ او را در اتاقش تنها گذارد و خودش به سرعت به این جا آمد.

انتظار پنهان کاری نداشت، اگر هیچ گاه از این گذشته حرفی نمی زد؛ چه؟ اگر اتفاقی می افتاد که او نمی توانست حامی همسرش باشد، آن وقت چه می کرد؟

چشمانش روی موهای رهای دلارای ثابت ماند.

دخترک آن قدر ترسیده بود که حتی حساب نامحرمیت او را هم نکرد و از جایش تکان نخورد.

کفش از پا در آورد، پشت سرش صدای نفس زدن هایی بود که بی شک از سینه ی خس دار ملوک برخاسته بود.

برگشت و او را دید که خود را با آن وضعیت به خانه می رساند، صدایش را بالا برد:

_ملوک می خوام تنها باهاش حرف بزنم.

ملوک که نفسش به شماره افتاده بود، دست روی سینه اش نهاد و با نفس کشیدن های پی در پی، هوا را به ریه هایش کشاند.

اشاره ای با چشم و ابرو به داخل خانه و دلارای کرد که مراعاتش را بکند.

آرش تکان مختصری به سر داد و در را بست.

دلارای حتی سر بلند نکرده و به خون روی انگشت دستش زل زده بود.

آرش جلو رفت، روی زانوهایش نشست و دلارای تکانی خورد.

دستش جلو رفت و انگشت خونی دلارای را در دست گرفت.

سرش پایین تر رفت و لب هایش مماس با محل خونریزی قرار گرفت.

قلبش با نهایت سرعت خون را به رگ هایش پمپاژ می کرد و او نایی نداشت برای دست به یقه ی لباس کشیدن و راه برای آرام نفس کشیدنش هموار!

لب های آرش که روی زخم کوچک نشست، دلش به آتشفشانی بدل شد که هر چیزی را می سوزاند و از پیش راهش محو می کرد.

کمی مکید و دستش را رها کرد.

خون بند آمده بود و دلارای به دستش نگاه انداخت.

_دست که خون میاد بگیرش رو به بالا، خونس بند میاد.

صدایش به حرف که نه، به ناله ای هم بلند نشد.

_بهت آسیب زدن؟

چشم از نوک انگشتش بر نمی داشت، پلک هم شاید به زور می زد.

آرش چشمانش را بالا کشید، به سقف خانه چشم دوخت.

عصبانیتش بی دلیل فروکش کرده بود.

اما تا جوابی قانع کننده نمی گرفت، پایش را از اتاق بیرون نمی گذاشت.

— جریان چیه که بابتش ملوک اومد پادرمیونی؟

قرار بود تا کی ازم پنهون بمونه؟

— قصدم پنهون کاری نبود.

آرش همان جا کمی جلورفت و به بالش بزرگی تکیه زد.

پاهایش بالا آمد و یک دست روی زانویش آویزان شد.

سرش را عقب کشید و به دیوار خشت و گلی اتاق چسباند.

کمی کج شد تا بتواند نیمرخ دلارای را هم ببیند.

— پس کی قرار بود بگی که چشم کسی دنبالت بوده؟

وقتی طرف روبروم وایستاد و دست گذاشت رو غیرتم؟

دلارای اثر قطره ای که بی حساب ریخت، را از صورتش زدود.

— بدبختی که گفتن نداشت، وقتی حتی نداشتن جنازه ی بابام رو ببینم.

خان فقط به خاطر پسر لندهورش که چشم و دلش از زن و دختر سیر نمی

شد، دست رو هر دختری می داشت باید بهش می بخشیدن.

از ازل

در بخت من

گل ها همیشه

حزن یوسف بوده اند...!

اشک ها بی تعارف راه همیشه آشنا را در پیش گرفته بودند.

آرش از همین جهالت ها بیزار بود که پا کشید از خان بودن و دل کند از

خانواده، چشم دوختن به کالا بودن دختران نوجوانی که گاه با داشتن

عروسکی به بغل؛ پای سفره ی عقد غولی بی شاخ و دم می نشستند و نه ماه بعد، عروسک شان دو تا می شد.

یکی فرزندی که به دنیا می آمد و دیگری همان عروسک پارچه ای که مادرشان برایشان دوخته بود.

تکیه اش از دیوار را برداشت، سرش را به سر دلارای نزدیک کرد.

گرمای نفس هایش امان را از دل او به غارت می برد.

— اذیتت کردن؟

دلارای اگر از روزهایی که به علت سرکشی در اتاقی نمود زندانی می شد و تا دو روز آب و غذایی نداشت را حساب نمی کرد، اگر از کتک هایی که با تعلیمی می خورد و باز هم نم پس نمی داد؛ می گذشت، از زخم زبان هایی که می خورد نمی شد بگذرد.

— خیلی...

آرش مردد بود اما باید می دانست، لب زد:

— دست درازی...

هنوز جمله اش کامل بیان نشده بود که دست زخمی دلارای روی دهانش نشست.

نگاهش بارانی و خیس بود، لب هایش هم بی نصیب از آثار اشک هایش نمانده بود.

_اگه فرار کردم فقط واسه نجابتم بود، اگه داغ رو دل شون گذاشتم و شاید هنوزم تو هر کنج و پستیوی دنبالم باشن؛ فقط به خاطر این بود که دستش بهم نخوره.

مرد بود، این خیالش راحتی ها را اگر نمی داشت تا صبح دیوانه می شد.

دست روی دست دلارای گذاشت و از روی دهان برداشت.

دستش را روی پایش قرار داد و با انگشت شست نوازش کرد.

_اسم و مشخصات اون خان رو بهم بده.

دلارای دستش را کشید و بالا تنه اش را به عقب کشید:

_خان باور نمی کنین حرفام رو؟

اون جا من پیش یه پیرزن بودم، به روح پدرم اسم و آدرسش رو می دم دنبالش بفرستین.

اون می دونه من فرار کردم و خودش برای عمه م پیغام فرستاد.

آرش لبخند زد، باید ردی از مردی پیدا می کرد که قصد دست درازی به او را داشته است.

_تو زندگیم نبودی ولی قراره باشی، گذشته ت اون اندازه که من می خوام بهم ربط پیدا می کنه.

دنبال اثبات حرفات نیستم اما خیالم راحت تر می شه اگه اسم و نشونی واسه روز مبدا ازشون داشته باشم.

دلارای سر به زیر انداخت:

_یدالله خان و پسرش هاکان...

آرش از جای برخاست، به سمت در رفت.

باید این دل نگرانی از ناکجاآباد پیدا شده را از دلش می شست.

— پس فردا عروسی رو می گیرم، بیشتر از این نمی خوام معطل شیم.

دلارای صورتش را از پشت انبوه موهایش بیرون کشید و به قامتش زل زد.

آرش نگاهی انداخت:

— بهتره وقتی من میام، موهاش دورت ریخته نباشن چون دفعه ی بعد چشم رو

نامحرمیت می بندم...!

دلارای شوکه به او نگاه کرد و دستش بی اختیار روی موهای بازش نشست.

چشم هایش درشت تر شد و لبخند یک وری آرش عمیق تر...

چشم چرخاند برای پیدا کردن مینای سرش، که آرش اشاره ای به سمت چپ

انداخت:

— الان که برم، ملوک میاد. دیگه نیازی بهش نداری، دنبالش نگرد.

گفت و دلارای لب گزید، غنچه ی دلش در حال گل دادن بود و دست های

آرش حافظش بود...

همه در تکاپوی مراسم ازدواج خان روستا بودند و تنها شخصی که هیچ حس

خاصی نداشت، آرش بود...

آرش بنا به درخواست دلارای، مراسم را چهار روز به تعویق انداخت تا همه

بتوانند لباس مناسب برای خود تهیه کنند.

خودش برخلاف تمامی عروس ها، مشغول دوخت و دوز لباسی بود که به ماه

منیر قولش را داده بود.

ملوک هر آن چه رسم بود از خانه ی دختر به خانه ی پسر برود را روی مجمعه هایی که با پارچه های مخملی رنگی و شاد پوشانده شده، آماده می کرد و برای هر ساعت؛ اسپند روی آتش می ریخت تا چشم بدخواهان شان را دور کند.

نسترن به همراه امیربهرام به شهر رفته بود تا لباسی مناسب عروسی آرش خریداری نماید.

این بین تنها امیرحسین بود که با علاقه ی زیاد، دعوت نامه هایی را که آرش به سلیقه ی خود از چاپخانه ای در شهر سفارش داده بود؛ به روستاهای اطراف و به دست خوانین می رساند.

ایراندخت با جانی به آتش نشسته، به فعالیت خدمتکاران و رعیت زادگان عمارت شان چشم می دوخت و نفرینی از ته دل؛ نثار قدوم دلارای می کرد. توراندخت هم که توسط جهانشیر از مراسم خبردار شده بود، خود را به آن جا رساند و دیگ خشم ایراندخت را جوشان تر کرد.

دلارای و آرش بعد از صحبت روز قبل، همدیگر را ندیده و آرش هم طلب قهوه ی شبانه را نکرده بود.

انگار هر چقدر به شروع مراسم نزدیک تر می شدند، به همان میزان که به استرس دلارای افزوده می شد؛ آرش بی تفاوت تر برخورد می کرد اما کوتاهی نداشت.

بهترین را برای پذیرایی از میهمانان تدارک می دید.

ماه منیر به بهانه ی پرسیدن حال دلارای، از زیر کار در رفت و خود را به خانه ی ملوک رساند.

با دیدن لباس نیمه کاره، با شوق بوسه ی گرم و پر عاطفه ای روی گونه ی دلارای نشاندد.

_ الهی دور قد و بالات بگردم که به جا ذوق عروسیت، نشستنی واسه من لباس می دوزی.

دلارای لبخند محجوبی زد:

_ خدا نکنه، این کار رو دوست دارم.

اگه دست من بود که واسه خودمم از همین لباس می دوختم ولی باید تابع رسم این جا باشم.

ماه منیر دستی روی پارچه کشید و لبخندش پر رنگ تر شد.

_وای اگه همچین لباسی می پوشیدی، با تموم عروسای این جا فرق داشتی.

خود را به دلارای چسباندد و با صدایی آهسته تر گفت:

_ نمی شه به خان بگی؟

شاید مخالفت نکرد.

دلارای سوزن را برای دوختن یقه ی لباس فرو کرد و سری بالا انداخت:

_نه دیگه نمی شه، لباس عروسش وقت زیادی می بره و بعید می دونم تاریخ

این سه روز که مونده؛ دوباره عوض بشه.

علی الخصوص که شنیدم دعوت نامه ها رواز صبح دارن به دهات اطراف می فرستن.

سریه شب و یه لباس، با آبروی خان که نمی شه بازی کرد.

_تو وقتی عروشم بشی، بازم خان صداس می زنی؟

دلارای دست از کار کشید، قطعاً به این مورد فکر نکرده بود.

یاد حرف آرش افتاد که در مورد اسم سخت نمی گرفت اما مگر می توانست اسم کوچکش را صدا بزند؟

آن هم جلوی چشم ایراندختی که او را به اندازه ی سگ خانه شان هم حسابش نمی کند، چه برسد به چشم عروس قد و بالایش را سانت بزند!

_آره خان صداشون می زنم.

ماه منیر با تعجب نگاهش کرد:

_وا، خب حداقل آرش خان صداش بزن.

خانم که همیشه به خان بزرگ، هدایت خان می گفت.

حالا تو پستو چی به هم می گفتن، خدا عالمه.

دلارای حواسش را یقه داده بود تا دوخت بخشی از آن، از زیر دستش در نرود:

_اونا اگه به اون شکل صدا می زدن، به خاطر هم طبقه بودن شون بوده.

من هر چقدر که سر تا پام رو طلا بگیرن، تو چشم شون همون رعیت زاده ای که بودم؛ باقی می مونم.

پس چرا خودم رو سبک کنم وقتی می دونم همین لقب عروس این خانواده بودنم برام یه طوق سنگین می شه که باید از پس وزنش بریام.

_تو چقدر سخت می گیری دختر، وقتی خود خان مشکلی باهاش نداره؛ تو چرا خودت رو پایین میاری؟

دلارای حرفی نزد، چیزی نداشت که بگوید.

ماه منیر حتی اگر محرم ترین فرد به او می بود، باز هم نمی توانست از احساس سرد آرش حرفی به زبان آورد.

از وقتی بحث ازدواج شان سر زبان ها افتاده بود، سعی می کرد گزیده تر سخن بگوید تا هر جمله اش دلیلی برای کدورت و مشکلات بیشتر نباشد.

سرش را گرم لباس کرد تا ماه منیر کمتر بپرسد.

اما موتور سؤال پرسیدن این دختر هم حسابی گرم شده بود که بی خیال نمی شد:

—می گم از فردا که دیگه خانم خونه و عمارت می شی، قراره تو اتاق خود آقا زندگی کنید؟

مسخره بود که حتی همین را هم نمی دانست. لب زد:

—نمی دونم، هر جا که خودشون صلاح بدونن.

—دختر تو دیگه چه مدل عروسی هستی؟!

همه چی رو تو باید بهشون دیکته کنی، نه این که اونا تو رو سر انگشت بچرخونن و جیک نزنن.

پس فردا بچه ت به دنیا بیاد، حتماً می گی چون رسم؛ اسمش با خانم و خان باشه.

دلارای از حس این که روزی مادر شود، تمام تنش مورمور شد.

فکرش هم برایش نویرانه بود اما نمی دانست چه چیزی به انتظار شان نشسته است.

—این همه جا رسم، اسم بچه ی تازه به دنیا اومده رو بزرگترش انتخاب می کنه.

ماه منیر به بینی اش چینی داد و برای در و دیوار کرشمه ای آمد!

_من که نمی دارم واسه بچه های من و جلال، کسی اسم بذاره.

درسته سواد ندارم ولی اسم خوب بلدم.

دستش را به زیر چانه برد و غرق در رویاهایش گفت:

_انقد اسم کیارش دوست دارم، خیلی قشنگه.

اولین بار این رو از زبون خانم شنیدم که می خواستن واسه بچه ی آقا امیربهرام بذارن ولی عوضش کردن.

دلارای لبخندی زد و با مهربانی همیشگی اش که شامل حال ماه منیر می شد، گفت:

_واقعاً به بچه هاتونم فکر می کنی؟

_آره خیلی، هر شب کلی بهشون فکر میکنم.

واسه دخترم لباس چین دار قرمز می دوزم و واسه پسرم جلیقه پشمی می خرم. مدرسه می فرستم شون، هر کاری که برای خودم عقده شده رو واسشون انجام می دم.

دلارای دست از دوختن برداشت. چه تلخ بود این رؤیای شیرین مانده در دل دخترک...

دست پیش برد و روی زانویش گذارد:

_بذار این عروسی سر بگیره، اول از همه به خان می گم مدرسه رو تموم کنن که بتونی سواددار بشی.

بعدش ان شاءالله عروسی تون سر می گیره و می رید سراغ بخت خودتون. ماه منیر رویش را برگرداند:

_تو خیلی خوبی دلارای، هیچ کس مثل تو باهام رفتار نکرده.

اگه یکی از دخترای دیگه عروس خان می شد، حتمی از ده فرسخی نمی داشت رد شم و می گفت بو می دی.

دلارای لباس را کنار پایش، روی تشکچه ای که ملوک روی آن می نشست؛ گذاشت.

آغوشش را به روی ماه منیر باز کرد و خواهرانه هایش را به پای دلش ریخت:
_من هیچ وقت خواهر نداشتم که بدونم چقدر داشتش خوبه، ولی اگه تو منو قابل خواهریت بدونی؛ سرم منت گذاشتی.

ماه منیر که احساساتی شده و قلبش در دهانش نبض گرفته بود، سرش را در آغوش دلارای پایین تر کشید و روی قلبش را بوسه باران کرد:

_الهی سفیدی بخت بشینه به بدی رفتار خانم.

ملوک که جملات آخر دلارای را شنیده بود، در دل افسوس خورد و با پر چارقش؛ نم نشسته پای پلک هایش را گرفت.

از درد او چه کسی می دانست؟

در را باز کرد و دو دختر از هم جدا شدند.

ماه منیر از جا بلند شد و در حین پاک کردن خیزی گونه هایش سلامی داد.

_سلام دختر جان، خوب از زیر کار در رفتی و بقیه دارن جور تو رو می کشن.

ماه منیر چشمکی به دلارای زد و گفت:

_دو صباح دیگه، دلارای می شه عروس عمارت و من ندیمه ی مخصوصش می شم.

گفتم از الان خودم رو به این کار جدید عادت بدم و مطبخ رو واسه بقیه بذارم.

دلارای خندید و ملوک چارقد را روی میخی پشت در آویزان کرد.

_ما شاء الله چه ندیمه ی با فهم و کمالاتی هستی که خود عروس واست کوک به لباس می زنه.

به جای پر چونگی بشین دوختن لباس رو یاد بگیر تا اون دختر شب عروسیش از کمردرد دولا دولا راه نره و حرف پشتش نزنن.
ماه منیر دو مرتبه کنار دلارای نشست:

_ملوک راست می گه، اگه خان بفهمه به جای بزک دوزک کردن؛ نشستی کار من رو انجام می دی، هم تو رو می کشه هم من!
برام یه دور بگی زود یاد می گیرم به خدا. فقط یه بار دوختنت رو ببینم، دستم راه میفته.

_قولش رو خودم بهت دادم پس خودم آماده ش می کنم.
فقط برای جلیقه ی روی لباس، اندازه می زنم روی پارچه؛ اونو تو کنارم بشین و بدوز.

_باشه. پس من الان برم خودم رو به همه نشون بدم، یه سر و گوشی هم آب بدم ببینم چه خبره؛ زودی میام.

دلارای سر تکان داد و ماه منیر با سرعت رفت.

ملوک چای کمرنگی در استکان کمر باریک ریخت و یک پایش را جمع کرد.
زانو دردش با داروهای تجویزی دوست آرش کمتر شده بود اما گاهی باز هم می گرفت.

_تو که همه کارت شده دوختن لباس واسه زیر دست، پس کی می خوای فکر لباس واسه عروسیت باشی؟

زن رعیت نمی شی که بگم یه بقیچه هم تنت کنی، حرفی توش نیست.

زن خان چند تا ده قراره باشی، به فکر خودت باش.

دلارای کش و قوسی به بدنش داد و سوزن زدن به لباس را ادامه داد:

—کاری نداره عمه، اگه بکوب بدوزم؛ فردا شب تموم می شه.

ولی واسه لباس عروس، نمی دونم چی بپوشم که کسی حرفی روش نیاره.

ملوک جای را در نعلبکی ریخت و نصفش را هورت کشید.

—یه لباس قدیمی دارم که به تن هیچ کس ننشسته.

قرار بود واسه یه عروس باشه که اونم قسمتش نشد.

برو سر صندوقم، اون بقیچه که ترمه دوزی شده ست رو واسم بیار.

پاشو وقت تنگه، باید تن بزنی ببینم کم و زیادش چطور می شه.

—باشه عمه.

—بیا کلید رو بگیر.

دلارای بلند شد، کلید را از ملوک گرفت و پای صندوق نشست.

قفل باز شده را روی پایش قرار داد، در صندوق را به دیوار پشتش تکیه داد و

بین پارچه هتی مختلف؛ به دنبال بقیچه ی ترمه بود.

—رنگش آبی.

دلارای سر چرخاند و سمت چپ صندوق را هم گشت که زیر پارچه ای

چادری، بقیچه را دید.

بیرون کشید و جلوی ملوک گذاشت.

ملوک گره بقیچه را باز کرد، اول پارچه ی کوچکی را برداشت و به دلارای داد.

دلارای با کنجکاوای به پارچه که شبیه کیسه ی کوچکی بود، دست زد.

—سورمه دون باید داشته باشی، این سورمه رو خودم درست کردم.

به چشمت بزنی، نور چشم زیاد می شه.

این جا رسم دارن زن همیشه سورمه می کشه، تو چشمت روشنه؛ بهت بیشتر میاد.

دلارای داخلش را نگاهی مختصر انداخت و با خوشحالی تشکر کرد.
—ممنونم عمه.

ملوک لباس را هم از لای پارچه ی گلدوزی شده ی دیگری در آورد.

تای پیراهن را باز کرد و روبروی دلارای گرفت.

رنگ نباتی با طرح پولک و منجوق های دوخته شده روی آن، چیزی نبود که چشم را درگیر خود نکند.

لباسی به زیبایی آن، حتی در شهر هم به چشمش نخورده بود.

—عمه این خیلی قشنگه.

—بلند شو بپوش، ببینم اندازه ت هست یا باید دور کمرش رو درز بگیرم.

دلارای با وسواسی خاص لباس را مثل شی شکستی در بر گرفت و پشت پرده ای که آن جا، رختخواب های ملوک روی هم چیده شده بود؛ شروع به تعویض لباس کرد.

ملوک چشم از ترمه بر نمی داشت، خاطره ها با دلش بازی می کردند.

یاد روزی افتاد که با دلی شاد این لباس را می دوخت.

خیاطی را از مادرش یاد گرفته بود و می توانست بهترین لباس ها را بدوزد.

از لباس های مجلاتی که پنهان از چشم پدرش، توسط کبری دختر همسایه
شان که با مردی شهری ازدواج کرده بود؛ به دستش می رسید، الگو می گرفت.
_عمه؟

چشم روی گذشته بست و به دلارای دوخت که زیبایی اش صد چندان شده
بود.

_یه چرخ بزن.

دلارای که روسری اش را هم در آورده بود، موهایش را از روی کمرش جمع
کرد و روی شانه ریخت.

چرخی زد و باز هم مشتاق شنیدن حرف و نظر ملوک ماند.

_مبارکت باشه، فقط باید پشت کمرت دو تا ساسون بخوره که بتونه گودی
کمرت رو بیشتر نشون بده.

دلارای روبروی ملوک ایستاد و با دست کشیدن روی آستین لباس که نیمی از
آن حریر بود، گفت:

_عمه حیف این لباس که بهش دست بزنین، همون یه شب می پوشم و بر می
گردونمش که بازم تمیز نگهش دارین.

حتماً یادگاری که تا این موقع این جور مواظبش بودین.

ملوک استکان چای را برداشت و برای شستن آن از جا بلند شد.

_لباسی که تن عروس می شه، مال خودشم می مونه.

بعد عروسی، یادگاری از عمه ت نگه دار که وقتی مردم و استخونام زیر خاک
پوسید؛ پیش بچه هات بشینی و یادی از من بکنی.

دلارای با گامی که برداشت، از پشت ملوک را در آغوش گرفت و سر بر شانه
ی نحیفش گذاشت:

—خدا نکنه عمه، بعد دویست سال بازم عمرتون به دنیا باشه.

با د ستی سینی را گرفت و با دست دیگرش، ضربه ی آرامی روی گره دستان
دلارای دور شانه هایش زد:

—بابا عمر که نیستیم، یه روزم ما این دنیا رو با همه جور و بلایی که کشیدیم؛
می بوسیم و رخت اون دنیا رو تن مون می کنن.

راه پیش روت آسون نیست دختر، واسه تیکه پاره کردند دندون تیز کردن.
فقط دل آرش رو نرم کن، بقیه مشکلات با فکر و عمل خوب؛ از سر خودت و
زندگیت رفع می شه.

اگه مطمئن بودم آرش نالایقه، خودم از این دیار فراریت می دادم که سایه تم
این ور نیفته.

ولی از پسری که بزرگ کردم، خاطرم جمع و خیالم راحت که تو آتیشم که
بیفتی؛ دست ازت نمی کشه.

دلارای گره دستانش را شل تر کرد و کنار گوش ملوک، غمگین گفت:

—عمه، خان فقط برای لجبازی با مادرش دست رو من گذاشته.

کرور کرور دختر که هم شأن و مقام شون باشه، هست ولی من رو انتخاب
کردن که حرف خودشون رو حرف مادرشون بیاد.

ملوک خود را از قید و بند دست هایش خلاص کرد، چارقش را برداشت و در
را باز کرد.

قبل رفتن، برگشت و دلارای را دقیق و موشکافانه برانداز کرد:

_آرش همون اندازه که تلخه، ولی دلش نرمه.

رام کسی نمی شه اما هوای همه رو بی توجه به اصل و نسب شون داره.
نمی گم عاشقت شده اما تنها سر لجبازی با مادرشم نبوده که تو رو خواسته.
اون مثل خان خدا بیامرز، همیشه با عقلش پیش می ره ولی تو با دلش پیش
برو.

زن بودن رو بلد باشی، مرد خوبی برات می شه.
گفت و رفت. پشت سرش در را هم بست و دلارای با تابیدن نوری از روزنه ای
کوچک و بی مقدار، دوباره دستی روی پیراهن عروسی اش کشید.

_آقا با من کاری داشتین؟

آرش پپ را از گوشه ی لبش برداشت:

_اگه نداشتم، صدات نمی زدم.

ماه منیر نیم نگاهی به جلال انداخت که کمی آن طرف تر ایستاده بود.

_شما دو تا از امروز می شین امین من، گوش به زنگ هر حرکتی می مونین.

از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت.

به اطراف نگاهی انداخت و ادامه داد:

_می دونید که خلیا با این وصلت مشکل دارن و ممکنه راه به خطا برن.

حواس تون به جمع دیگران باشه، حرف و حدیثی شنیدین؛ بی فوت وقت
میاین بهم می گین.

به شب و نصف شب کاری نداشته باشین، فقط هر چی که دیدین و شنیدین و
به من گفتین؛ همون جا خاک می شه.

حتی تو خلوت خودتونم بهش فکر نمی کنید.

ماه منیر که حالا کامل به سمت جلال چرخیده بود، با نگرانی چشم می
چرخاند.

کنجکاو بود اما گاهی درد سری بس عظیم درست می کرد و هر بار خرابکاری
اش را مادرش جمع و جور می کرد.

_آقا اگه بهمون شک کردن، چی؟

آرش دست در جیب شلوارش فرو برد و به سمت شان برگشت:

_کارتون همینه، که نذارین بهتون شک ببرن.

امین راننده ی منه، تو هم از فردا می شی همراه اون و چم و خم رو یاد می
گیری.

این جوری اگه کاری پیش اومد و خواستی منو ببینی، دیگه کمتر بهت شک
می کنن.

نگاهش را به ماه منیر دوخت که اثرات دلواپسی در چهره اش مشخص بود:

_ولی تو دختر جان...

حواست باید بیشتر جمع باشه چون هر جنگ و جدلی که پیش میاد، بساطش
مال جمع زنونه ست.

ولی از این به بعد فضولیت رو کمتر نشون بده که کسی کاریت نداشته باشه.

ماه منیر آب دهانش را قورت داد و چشم آرامی گفت.

آرش پپ خاموش را روی میز قرار داد و دست هایش به میز تکیه داده شدند:

_اگه یه خط رو اعتمادم نسبت بهتون بیفته، زندگی رو واستون اون سر دنیا هم که برین؛ تلخ و هلاهل می کنم.

جلال که بعد از جریان حفظ رازشان، ممنون آرش شده بود؛ سر بالا گرفت و چشم در چشم او گفت:

_ارباب حرف تون واسه جفت مون حجت، محبت و لطف تون شامل حال مون شده؛ با نمک خوری و نمکدون شکستن شرمنده تون نمی شیم.

آرش راست و استوار ایستاد، باید حواسش را جمع حفظ زندگی اش می کرد. _می تونین برین، فقط تو برو بگو خانم بیان این جا.

اشاره ی چشمش به ماه منیر بود و این یعنی دلش ملاقاتی هر چند کوتاه و مختصر با دلارای را می خواهد.

_داشت لباس من رو می دوخت، چشم الان می رم دنبالش.

چشم های آرش روی نگاه متعجب جلال و دهن لقی ماه منیر در تردد بود.

این دختر اگر جلوی دهانش را برای حرف های مهم تر می گرفت، شاهکار می کرد!

_ببخشید آقا.

این را گفت و زود از اتاق فرار کرد.

_مطمئنی این دختر واقعاً واست زن زندگی می شه؟

جلال که از جریان دوخت لباس بی خبر بود، لبخند کمرنگی روی لب نشاند:

_راستش آقا همین زبون درازی و بچه بازیاش من رو دنبال خودش کشونده.

دستی روی پیشانی عرق کرده اش کشید و سر به زیر انداخت.

_فرصت بده یه کم زنونگی یاد بگیره وگرنه تو زندگیت با این سربه هوایش،
روز خوش نمی بینی.

جلال شرمنده تر شد و آرام لب زد:

_هر موقع شما صلاح دونستین، میرم از باباش خواستگاریش می کنم.

_می تونی بری.

با بسته شدن در، کت را که با هوای گرم آن روز روی تنش اضافه می دید؛ در
آورد و روی پشتی صندلی قرار داد.

فکر این که دلارای عروس است و لباسی برای ندیمه اش می دوزد، گوشه ی
لبش را بالا برد.

تصور موهای خرمایی رنگش با دو جام غسل، فکر دیشبش بود.

بی خواب شد و خود را با خواندن کتابی سرگرم کرد تا خستگی در چشمانش
خانه کند.

دستی روی چشم های دردناکش کشید و از اتاق کارش خارج شد.

قبل از آمدن دلارای، باید و سیله ای را که در اتاق خواب و پشت کتاب هایش
گذاشته بود؛ همراه خود بیاورد.

دلارای که از شنیدن انتظار آرش برای دیدارش، متعجب شده بود؛ لباس
مناسبی پوشید و به طرف عمارت رفت.

هوای گرم و آفتاب سوزان، وادارش کرد قدم هایش را بلند تر بردارد.

در را باز کرد و وارد شد، نمی دانست باید به سمت چپ می رفت یا سمت
اتاق خواب.

راه اتاق کارش را در پیش گرفت:

— کجا می ری؟

دلارای با شنیدن صدا، پلک روی هم فشرد و دست روی گلویش گذاشت.

این زن چرا او را نادیده نمی گرفت؟

اگر نفرتش همان آتشی بود که در چشم هایش شعله ور بود، پس چرا مدام با

اویی که کم از کلفتش نبود و نمی دید؛ همصحبت می شد؟!

یک دور کامل چرخید، ایراندخت با همان اقتدار به عصا تکیه داده بود.

— سلام خانم.

جواب واجبش را هم نشنید، باز هم ادب رعایت کرد و منتظر ایستاد.

— هنوز کاره ای نشدی که کل عمارت رو گز می کنی.

پوزخندی زد و گفت:

— عروس پسر مم بشی، بازم همونی که هستی می مونی.

کلاغ صد تا لباس رنگی هم که بپوشه، طاووس نمی شه...

همون اندازه نحس و شومی که جغد سر راه پیغمبر خدا بود و برادر، برادر رو

کشت.

طعنه هایش جگر سوز بودند، به سن و سالش بها می داد یا به غرور ایلپاتی

اش؟

مگر این زن از مادرش زاییده نشده بود؟

مگر او هم از رحم مادرش نیامده بود؟

فرق شان به لباس بود؟!

کاش خدا فرق بنده هایش را در ظاهرشان طوری نمود می داد که همه می دانستند فاضل به فضلش و ادیب به آدایش آراسته است.

آراستگی این زن در چه بود را تنها خدا می دانست!

— لالم که شدی به لطف خدا، ادبت که این باشه؛ پس فردا خبری از پس انداخته ی با اصل و نسبم نیست.

— لال و بی زبون نیستم خانم، اما جواب سر بالا دادن به بزرگتر چیزی نیست که یادم داده باشن.

— اصلاً بهت چیزی یاد دادن که اونم گفته باشن؟

دلارای سر پایین انداخت و ایراندخت عصایش را به زمین زیر پایش کوبید:

— فردا اول وقت میای اتاقم، باهات کار دارم ولی نه به گوش اون عمه ت برسه نه به گوش آرش.

قبل عروسی یه چیزایی رو باید بفهمی که نگن عروس شون اگه اصل نداره ولی آداب دونم نیست.

چه لذتی داشت تحقیر او برای زنی که حداقل دو سه برابرش سن داشت...
— چشم میام.

— تکرار نمی کنم، با هیچ کس حرفی نمی زنی.

پشت به دلارای کرد و به اتاقش بازگشت.

باید از همان ابتدا میخ خود را می کوبید.

دلارای به سمت اتاق کار آرش رفت و تقه ای به در زد.

جوابی نشنید و مجدد ضربه ای زد.

سرش را به در چسباند اما هیچ صدایی نمی آمد.

_ ماه منیر روی توأم تأثیر گذاشته که فالگوش وایستادی؟

عقب پرید و لبخند تمسخرآمیز آرش را دید. مادر و پسر باید روزش را خراب می کردند تا دل خودشان مثل آب درون کوزه، خنک بماند.

_ سلام خان.

_ علیک سلام.

دلارای عقب تر ایستاد تا آرش وارد اتاق شود.

پشت سرش رفت و دا را نیمه باز گذاشت که با صدای آرش، نگاهش را به او داد:

_ ببندش.

در را بست و با دیدن دست آرش، که او را دعوت به نشستن می کرد؛ روی صندلی چسبیده به میز نشست.

_ واسه لباس ماه منیر چیزی کم و کسر نیست؟

طعنه ی کلامش را که شنید، از سادگی ماه منیر در دلش آهی کشید که نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد.

_ نه خداروشکر چیزی نمونه تموم شه.

آرش دست زیر چانه ی محکمش زد و زوایای صورت دلارای را بررسی کرد.

مظلومیتش به همان اندازه شیرین بود که زبان درازی و تقابلهش...

_ اون وقت سه شب دیگه، خودت قراقره چی تنت کنی؟ لباس ملوک یا از کت و شلوارای من؟

_ لباس دارم خان.

آرش با ابروهای بالا رفته گفت:

__ باید بینمش.

دلارای سرش را از سینه اش فاصله داد و نگاهش را به او داد:

__ نه.

__ چرا نه؟ باید بدونم لباسی که می خوام بپوشی مناسب و برازنده هست یا نه.

دلارای پلکی زد و دم عمیقی گرفت:

__ نمی دونم چقدر راسته یا دروغ، چقدرش خرافاته و چقدرش درست؛ اما می

گن شگون ندازه رخت عروس رو داماد قبل مراسم ببینه.

آرش چانه اش را خاراند و سری تکان داد:

__ که اینطور.

اما من اجازه نمی دم با هر لباسی تو مراسم باشی.

__ لباسش مناسبه اگه منظورتون به حجاب و پوشش اونه.

رنگشم همین طور، مدلشم فقط برای یه عروس دوخته شده.

__ این لباس از کجا اومده؟

دلارای لبخندی زد:

__ عمه بهم داد، خیلی قشنگه و تا حالا تن کسی نرفته.

آرش دو دل بود که لباس طرحی قدیمی باشد و بهانه ی جدیدی به مادرش

برای آزار رساندن به این دختر بدهد.

__ اگه یه خانم لباس رو ببینه که حرفی نیست؟

__ نه نیست.

—نسترن که از شهر بیاد، میفرستمش که ببینه. اگه اون تأیید کرد، حرفی نمی مونه.

دلارای را قرار بود همه تأیید کنند إلا خودش؟

با انگشتان دو دستش بازی می کرد و حرفی نمی زد.

تحمل دلش باید چقدر می بود که انجماد این کوه یخی را با گرمای دلش آب می کرد؟

—می تونی بری.

دلارای باز هم سخنی بر زبان نیاورد. به طرف در رفت که آرش مجدد صدایش زد:

—یادم رفت اصلاً چرا صدات زدم، بیا بشین.

دلارای برگشت و این بار ایستاد.

آرش هم از پشت میز بلند شد و جعبه ای مخملی را پیش آورد.

دلارای با تردید دستش را دراز کرد و جعبه را از کف دست آرش برداشت.

—حلقه ی منه، بهتره پیش خودت باشه یا بسپریش به ملوک.

این جا کسی درگیر این رسم نیست ولی من این رو دوست داشتم.

تا شب عروسی و خواندن خطبه دستت بمونه.

دلارای کنجکاوانه به جعبه نگاه می کرد و لبخند پر رنگ شده ی آرش را نمی دید:

—توش حلقه ست، روش که نیست؛ بازش کن و ببین.

دلارای در جعبه را باز کرد و با دیدن انگشتی مردانه با نگینی زرد رنگ، چشم از آن گرفت و به آرش خیره شد:

—خیلی قشنگه.

—می دونم.

غرور و تکبرش هم لبخند را از لبش نگرفت.

—مبارک تون باشه، فقط می تونم بپرسم چقدر بابتش پول دادین؟

آرش جدی شد و گفت:

—چرا می پرسی؟

دلارای لبخندش را از روی لب پاک کرد.

—چون گفتین حلقه ی شماست پس هزینه ش رو من باید حساب کنم.

آرش بالا تنه اش را جلوتر کشید و آرام اما محکم پرسید:

—پس انداز داری؟

دلارای که به کمتر شدن فاصله شان می نگریست، جعبه را درون مشتش

سفت نگه داشت و آرام تر گفت:

—نه ولی می تونم از عمه کمک بگیرم.

یه تیکه طلا هم یادگاری از مادرم دارم، اونم می برم شهر می فروشم.

تمام شادی کارش با این دو جمله ی دلارای پرید.

او می خواست قیمت این انگشت را بپردازد، باید خودش را به حراج می

گذاشت!

—گفتم رسم نیست و من این کار رو کردم پس چیزی بر ضمه ی تو نیست.

در ضمن، روی چیزایی که حساسم؛ انگشت نذار دختر. همیشه من آروم نیستم.

دلارای چشم های پر آتش را از چشمان او گرفت و سر به زیر انداخت.
_ برو به کار و زندگیت برس.

_ بله خان.

سرش بالا نیامد و با چرخیدنش، همان بغض از نداری؛ روی گونه اش شیار کشید.

_ امشب قهوه م رو همون ساعت همیشگی می خورم.
_ بله.

برنگشت و جواب داد. بد بود اما ترجیح داد این گونه از اتاق خارج شود.

نسترن که راضی از خریدشان در اتاق در حال استراحت بود، با صدای گلبانو که دایه ی پسرش الیار بود؛ بیرون رفت و با شنیدن این که آرش با او کار دارد؛ از شدت تعجب ساکت ماند.

هیچ گاه جز سلام و احوال پرسی معمول، حرفی میان شان نبوده.

به امیربهرام خبر داد و رفت.

بعد از شنیدن جملات کوتاه و آمرانه ی آرش، باز هم به هوش و تفکر این پسرعمه ی مغرور و جدی در دل آفرینی گفت.

کسی که فکر فردایش را می کند، شک ندا شت بازی به راه افتاده را هم به نفع خود عوض خواهد کرد.

با دلی خرسند و برای آشنایی بیشتر سراغ خانه ی ملوک و به دیدار دلارای رفت که هر چند از او دو سالی کوچکتر بود اما عروس پسر ارشد و خان این نواحی می شد.

دلارای مضطرب به چهره ی نسترن چشم دوخته بود. این آمدن بعد از آن سخنان جای تردیدی باقی نمی گذاشت که آرش فقط برای بستن دهان دیگران روی تأیید لباس اصرار داشت.

— نظرتون چیه؟ خان خوششون میاد؟

نسترن با شگفتی لباس را برای بار دوم جلوی صورتش واری کرد و گفت:

— لباست خیلی قشنگه دلارای جان، ان شاءالله به مبارکی و خوشی پوشیش.

دلارای نفس راحتی کشید:

— ممنونم.

نسترن دست روی دست دلارای قرار داد:

— از عمه نرنج، زبونش تا اون جایی که من خاطر هست همیشه تند و تیز بوده.

اما ته دلش این جووری نیست، شاید از این که آرش خان رو حرفش حرف زده؛ بیشتر ناراحت شده وگرنه سخت نمی گیره.

دلارای دست دیگرش را روی دست گرم نسترن فشرد:

— ان شاءالله همینطوره و منم بتونم راضی شون کنم.

نسترن حس خوبی به این دختر داشت:

— حتماً می تونی، با اجازه ت من دیگه برم. الان صدای الیار در میاد و کل عمارت رو سر بقیه خراب می کنه.

— برین خانم.

— من نسترنم، فقط همین؛ نه یه نقطه بالا و نه یه نقطه پایین.

یه جوری می گی خانم که فکر می کنم کمش صد سال سن دارم.

دلارای دندان های ردیفش را به لبخندی نشان داد و گفت:

— نه خیلی جوون تر از سن و سال خودتونید.

نسترن چشم غره ای دوستانه رفت:

— من یه نفرم، عادت کن به این که منم یکی از اعضای خانواده ت باشم.

دلارای تا کنار در همراهی اش کرد.

اولین حس متفاوت خود را با یک خان زاده تجربه کرد.

قهوه را زیر نظر چند جفت چشم آماده کرد و بی صدا از مطبخ خارج شد.

ولی پچ پچ کردن شان را از همین فاصله هم می شنید.

باید خود را به شنیدن این قبیل سخنان عادت می داد تا وقتی دیگران به خودش

عادت کنند.

پشت در رسید و در زد.

— بیا تو.

وارد شد، سلام آرامی داد و جواب آرام تری هم دریافت کرد.

جلو رفت و روی میز، فنجان را کنار دست آرش قرار داد.

—بفرمایید.

—نسترن لباس رو پسندیده بود.

—بله مثل این که دوست داشتن.

آرش تکیه داد به صندلی و پایش را روی دیگری انداخت:

—کنجکاو شدم بینمش.

دلارای لبخند ظریفی به این توجه آرش زد. سینی به دست گامی عقب نهاد و نگاهش کرد.

کاش می توانست روی چهره ی عبوش، گل لبخندی بکارد تا کمی بار دلش از این ازدواج سبک تر شود.

چقدر احساس غریبی می کرد...

آب که در چشمش جمع شد، پلک هایش لرزیدند.

—چرا بغض می کنی؟ واسه خوشحالی؟

دلارای بغضش را زیر لایه ی دلش پوشاند و سرش را به چپ و راست حرکت داد.

آرش فنجان قهوه را روی میز قرار داد و بلند شد.

میز را دور زد و روبروی دلارای ایستاد، او هم به تبعیت از آرش؛ سینه به سینه اش منتظر ماند.

—بهت گفتم حرفت رو همون لحظه بزن. نگفتم؟

—گفتین.

—حرفم بی عمل به چه درد می خوره؟

—وقتی هیچ هزینه ای نمی خواین تقبل کنم، یعنی نداری م؛ خیلی تو چشم
تون بزرگ اومده.

باید بهانه ای جور می کرد....

آرش سرش را با انگشت اشاره بالا کشید. به چشمانش زل زد:
—پول نداری ولی عوضش چیزایی داری که با یکی دو تاش، دست خالیت
پوشونده می شه.

دلارای مردمک چشمانش را چرخاند و گفت:

—چشم همه به ظاهره که حق دارن ولی من انتخاب دیگه ای ندارم که بتونم
باهاش همه رو راضی نگه دارم.

آرش نزدیک تر رفت و تقریباً به او چسبید. سینه شان با هم بالا و پایین می
شد.

دستش را از زیر چانه ی دلارای کشید و بازویش را گرفت.

آرام و شمرده گفت:

—دوست ندارم از من، کسی واست مهم تر باشه حتی کلامش...

دلارای نفس های پر حرارتش را نصفه و نیمه بیرون می فرستاد.

جان از او می گرفت و خودش خونسرد و خان مآبانه به تماشا می نشست...

—اینو تو جفت گوشات فرو کن، نمی خوام نگاه و حواست مال غیر من باشه.

دلارای نمی دانست حرف دلش را با چه زبانی بگوید که نه غرورش بشکند و
نه از او چیزی خواسته باشد که به او بتازد.

لب هایش از هم فاصله گرفتند و هر چند به سختی، اما با صدایی گوش نواز گفت:

— اگه از شما بود، من چه کنم؟

صورتش را به دلارای نزدیک تر کرد، نفس هایشان هم به هم گره خورده بود.

— کاری کن که جز تو، چشم و دلم به روی یکی دیگه باز نشه.

نگفت من خاتم و دلم گنجایش حرمسرایی دارد از همجنسانت!

نگفت تو زیردستی و من خان.

نگفت زنی و این قبیل مسائل به تو مربوط نیست.

گفت نگذار چشم و دلم به هوای دیگری از آشیان تو پر بکشد...

گفت و شکوفه ی کوچک دل دلارای گل داد، گلش آرام آرام شکفت و پروانه

ای روی آن نشست.

— زن اگه زن باشه، مردش دوره نمی چرخه واسه پیدا کردن یه جفت دیگه.

نفس های او داغ بود یا صورت خودش رو به تب می رفت!

— خان...

آرش از چشمان او چشم نمی گرفت. تا این جا را آمده بود، بقیه اش را هم میل

رفتن داشت:

— نگین اون انگشتر رنگ چشمای توئه.

دلارای لال می ماند تا به شتر بشنود و برای روزهای برهوتش ذخیره کند، بهتر

نبود؟

سنجایی شده بود که از ترس سرمای نیامده، هر چه به دستش می رسید؛

گوشه و کنار دلش پنهان می کرد.

_عادت کن به داشتتم، فقط من!

پلک زد:

_منم به داشتنت عادت می کنم.

لب هایش را لمس کرد...

لمس گونه ی چپ او توسط چهار انگشت و نوازش انگشت شست دستش روی لب او قطع نشده بود.

لب های دلارای چون ماهی از آب بیرون مانده، برای بلعیدن هوایی کم و ناچیز؛ باز و بسته می شد.

لعنت به هوایت که

نفس هایم را

به شماره می اندازد...

_فقط فراموش نکن، من خودخواهیم رو وقتی فدا می کنم که طرفم ارزش قمار کردن داشته باشه.

_اگه ارزشم به قمار باشه، نمی خوام دست از خودخواهی تون بکشین.

صدایش از ته چاه و قناتی حفر شده در دل بیابان به گوش می رسید.

کوبش ضربان متلاطم قلب آرش به و ضوح روی شانه ی چسبیده به تن او، لمس و حس می شد.

آرش دستش را از روی صورت دلارای عقب کشید که بازنده ی این جنگ تن به تن نباشد.

نفسش سنگین بالا می آمد و از خودش لحظه ای برای این حال، ترسید.

دلارای شاید دختری چه بسا پایین تر از خیلی های دیگر اما عجیب تر و تأثیر پذیر تر بود.

گامی عقب نهاد و دستانش را درون جیب های شلوار راسته ی مشکی اش فرستاد تا مشت شدنش را از دید میخکوب شده ی دلارای پنهان نماید.

حرف ها به پرواز در آمده و قفل زبان هیچ کدام برای بیان کلمات از میان لب هایش نمی شکست.

تو مرا همین اندازه

که هستم، بخواه

من تو را همان اندازه

که می خواهی؛

خواهانم...

— من برم خان؟

طنین و نوایش، پر از شوک بود.

— خودم می رسونمت.

آن قدر را سخ سخنش را بر زبان جاری می کرد که جای هیچ اما و اگر باقی نمی ماند.

دلارای دستان مربوطش را به سینی فلزی سرد چسباند تا شاید دمای بدنش فروکش کند.

فنجان را با تقلای انگشتان از حصار رمیده اش، درون سینی گذاشت و آن را به دست گرفت.

با حرکت آرش، پشت سرش به راه افتاد.

منتظر ماند در باز شود و چون آهوئی گریز پا به خانه ی عمه اش پناه ببرد.
اما انگار آرش قصد رها کردن نداشت که برای باز شدن در، تردید به خرج داد
و به سمت دلارای چرخید.

موشکافانه چهره ی رنگ پریده ی دلارای را از نظر گذراند، نمی دانست عمق
حس گذرایش چه بود که قلبش چون آهن تفتیده در آب؛ به جوش و خروش
افتاده بود...

کمی به جلو خم شد و سایه ی شانه هایش روی صورت دلارای، چون چادری
از شب شد:

— تو ازم می ترسی؟

— ترس اسم دیگه ی هیجان می شه، وقتی نمی تونی نبضت رو تو دستت
بگیری...

روی معنای جمله ی او مکثی کرد، دستش روی دستگیره نشست و بازش کرد.
صدای قیژ قیژ کوتاهی از لولای در بلند شد اما سکوت شب و عمارت چندان
در هم نشکست.

— این سینی رو بده من و برو اون چراغ نفتی رو بیا.
دلارای در کش و قوس تعارف بود که آرش سینی را گرفت و او را با دست به
سمت مخالف مسیرشان راند تا چراغ آویزان به دیوار را بردارد.
دلارای چراغ را برداشت و با گرفتن در دستش، پیشرو شد اما نیم تنه اش را
چرخاند:

— خان بدین سینی رو من می برم.

— تو چشمت به جلوی پات باشه که جایی گیر نکنه و شر درست کنی، یه سینی آوردن من رو از درجه و اعتبار ساقط نمی کنه.

دلارای طوری عقب نشینی کرد که هم راستا و همگام با آرش قدم بردارد، حداقل جلوی او نایستد.

هوای مطبوعی بود و با خارج شدن از در عمارت، صدای پارس سگ ها با وضوح بیشتری به گوش می خورد.

— می شه شما این جا منتظر بمونین که من سینی رو ببرم توی مطبخ و فنجان رو بشورم؟

آرش از حرکت باز ماند و به سایه روشن چهره ی دلارای و برق نشسته در نگاه های کهربایی اش که ناشی از نور فتیله ی چراغ بود، چشم دوخت.

— برو.

چراغ را نگرفت و سینی را هم به دست دیگرش سپرد.

دلارای رفت و آرش هوای پاک و تمیز را با نفسی عمیق به ریه هایش کشید.

فضای تاریک محوطه با وجود درخشش ستاره ها و ماه ی که وسط آسمان خود را به رخ می کشید، کمی ذهنش را از شهری که هشت سال با امکانات موجود در آن محیط رشد کرده بود؛ دور کرد.

امشب او را چه می شد وقتی دست بر شقیقه اش می گذاشت و نبض دلش را در سرش احساس می کرد!

اعضاء و جوارح بدنش معکوس عمل می کردند و آرش از این حس بیزار بود. از من بیزار باش،

اما شب های با من بودن را

به خاطر بسپار؛

برای روزهایی که تکراری برایش نیست...

سایه بلندی از قامت دلارای روبرویش قد کشید، دست از راه رفتن روی مغزش برداشت.

— ببخشید معطل من شدین.

— بریم.

دلارای سرمای نشسته در صدای آرش را حس کرد و بی حرف در کنارش به راه افتاد.

ساختمان نیمه کاره و ریشه ی درختان نیمه سوخته ی توت چیزی نبود که بتوان از کنارشان بی تفاوت عبور کرد.

— خان برای نهال درخت توت به باغبونا چیزی نگفتین؟

آرش چشم ریز کرد تا به تاریکی بیشتر عادت کند:

— همین روزا نهال جدید می رسه، ولی این درختا عمری تو خاک ریشه داشتن. عمر بعضیاشون بیشتر از پنجاه شصت ساله.

— توت خوردن بالای درخت باید خیلی خوب باشه.

لبش کمی بالا پرید از این شیطنت زیرجلدی دلارای، اما در تاریکی شب به چشم نمی آمد:

— یه بار دستم ترک برداشت.

دلارای پاسست کرد و متحیر پرسید:

— از درخت بالا رفتین؟

آرش برگشت و گفت:

— آره بچه آدمیزاد بودم نه جن و پری.

— منظورم این بود که بهتون نمی خوره.

— همیشه این هیکلی نبودم، تفریح مون بود.

دلارای با کنجکاوی و همزمان که چراغ را کمی بالاتر برد تا جلوی پایشان
بهبتر دیده شود، پرسید:

— پدرتون حرفی نمی زدن؟

آرش که از این سؤال و جواب های پی در پی از زبان دختری که زبانش چندان
به پر حرفی باز نمی شد، خوشش آمده بود. گفت:

— چرا باید حرفی می زد؟

دلارای لب هایش را تخس وار جلو داد:

— خب پسر خان آبادی بودین، شاید طوری تون می شد.

معمولاً روی جنسیت پسر و داشتنش، همه یه نگاه دیگه دارن.

آرش که صدای بدجنس و طعنه ی کلامش را دریافت کرده بود، نیشخندی زد
و سرش را به سمت دلارای کج کرد:

— ولی من دختر دوست دارم.

دلارای دستپاچه چراغ را از این دست به آن دستش سپرد.

با صدایی ملایم و همگام با نسیمی که صورت شان را نوازش می کرد، گفت:
— عجیبین.

آرش تک خنده ی آرامی زد و چراغ را از میان دستان لرزان دخترک گرفت:

— من طبیعی ام، تو در مورد عجیب فکر می کنی.

دلارای که دست های خالی اش همدیگر را به آغوش کشیدند که ناگاه خطایی از آن ها سر نزنند، ادامه داد:

_شاید چون یاد گرفتیم که عجیب بودن تون جزوی از این برتری به لحاظ اصل و نسب تونه.

آرش ایستاد و دلارای هم زنجیر وار کنارش بی حرکت ماند.
چراغ را آن قدری بالا گرفت که بتواند نگاه دلارای را ببیند، نگاهی که چون میخی روی مغزش شده و با پتک مدام می کوبید تا خودش را در سر او جاگیر کند:

_اصل و نسب به رگ و ریشه نیست، ولی اصالت به نجیب بودن.
دلارای لب هایش را به سختی به طرفین کشید تا اثری از لبخند را به چشمان آرش نشان دهد.
بحث را عوض کرد:

_مدرسه رو دیگه نمی سازین؟
آرش در دل لعنتی نثار خود و افکارش کرد و به راه افتاد:
_هیچ کدوم از کارام روزمین نمی مونه، بعد تموم شدن مراسم اونم درست می شه و کارت رو شروع می کنی.
رفتن او با توقف مجدد دلارای بی ثمر ماند.
شنیدن آن جمله، عجیب برای دلش فرحبخش بود.
چشم هایش فراخ شدند، برای اطمینان پرسید:
_یعنی می تونم بعد ازدواج درس بدم؟

آرش که از تمام این عقب ماندن ها حرصش در آمده اما با درشت شدن چشم های او دیگر اعصابش به هم ریخته بود، گفت:

— اسیری مگه؟ یا من شباهت قریبی به عقب مونده ها دارم که هی چشم درشت می کنی تو؟

به اطراف نگاهی انداخت، می دانست میر شب ها همان اطراف در حال نگهبانی از فضای عمارت هستند.

— هم به زندگیت برس، هم به درس دادنت.

دوران عهد بوق نیست که کنج خونه ت عزا بگیری و بچه پس بندازی.

زن باید پیشرفت کنه تا تو سری خور نباشه.

حالا دیگر کسی جلودار دلارای نبود تا سد شادی اش را نشکند و همچنان پشت سنگرش بماند!

— رفتن به فرنگ این تأثیر رو گذاشته؟

آرش که از متوقف شدن شان وسط محوطه راضی نبود، دست دلارای را گرفت و او را هم وادار به راه رفتن کرد:

— خیلی تأثیر داشت ولی خودمم از زن ضعیف که مدام بخواد تو دست و پام باشه، خوشم نیامد.

دلارای نگاهش را از گره دستان شان نمی گرفت، حتی به لطف گیر کردن گالش پایش به آجری که زیر پایش ماند و سکندری خورد.

دست آرش او را به سمت خود کشاند تا زمین نخورد.

دست روی قلبش گذاشت تا نفسش راست شود اما سؤالش را هم پرسید:

— مادرتون زن ضعیفی نیستن اما جز خونه داری کار دیگه ای نداشتن.

آرش که داغ کرده بود، دستش را رها کرد و تشر آرامی زد:

_همیشه جلو پات رو ببین نه پشت سرت!

هدایت خان نه خارج رفته بود و نه از زیاد آزاد بودن زن جماعت دل خوشی داشت.

منم ندارم ولی با قواعد خودم.

_قواعدتون رو باید بدونم.

_عجله نکن، دونه به دونه ش رو واست دیکته می کنم.

خودخواهی اش از او خان ساخته بود!

دلارای دیگر حرفی نزد و مقصدشان زیاد دور نبود.

_به جای دوختن لباس واسه دیگران، برای هفت شبانه روز جشن خودت رو آماده کن.

چون نمی خوام خستگیت بهونه شه واسه در رفتنت از زیر بار زن بودن!

اگر نیش و کنایه نمی زد که شبش صبح نمی شد!

دلارای با صورتی سرخ و آرام تر از همیشه لب از هم باز کرد:

_قول دادم ولی حتماً تا شب تمومش می کنم.

یه روزم می مونه واسه تجدید قوا.

آرش برای ادامه دادن به بحثی که ذهنش درگیر آن شده بود، با نشاط گفت:

_تجدید قوا واسه بعد شب زفاف می مونه که ازت به عنوان عروس پذیرایی می شه.

دلارای با این تصور که آرش قصد آزارش را دارد، باز هم سکوت اختیار کرد تا زبانش چیزی را نگوید که قلبش هنوز در پی انکار می گردد.

—جنس شما زن ها شناختش عمر نوح می خواد و صبر ایوب.

انگار باید ادامه می داد:

—زن ها یه جور بیشتر نیستن.

به در خانه رسیده بودند، آرش دست به جیب و چراغ به دست منتظر پرسید:

—چه جوری؟

دلارای لب زد:

—اگه لباشون تکون نخوره، ولی چشماشون تحت هر شرایطی حرف داره واسه گفتن.

آرش سرش را نزدیک برد و گفت:

—الان نمی شه فهمید حرف چشمای تو توی این تاریکی و ظلمات چیه، به وقتش از تو رو می خونم.

شاید یه روز جنس تون رو شناختم، شب خوش.

رفت و دلارای همان جا کنار در منتظر ماند تا آرش کمی دورتر شود.

گیر همان نگاه بود و دلی که در سینه اش فشرده می شد با ترسی موهوم و لذتی دلچسب...

ملوک میان خواب و بیداری سایه ی حضور دلارای را حس کرد و بی حرف دوباره به خواب رفت.

دلارای بالشی روی تشک پشیمی گذاشت و ملحفه ی تئرونی روی خود انداخت.

شب پر تب و تابی بود که دلش را به رقص و پایکوبی در آورده بود.
دلبری نکردنش این بود، وای به روزی که آن مرد بخواهد دلبری کند و چهار
ستون دلش را به لرزه در آورد.

باید خود را به عشق تجهیز می کرد تا پای میز قمار، ورقی از زندگی اش را
نبازد.

آرش سخت بود چون الماس نتراشیده ای که برای جلا و تراشش، اراده ای
پولادین نیاز بود.

کاش در خود این قوا را سراغ داشته باشد تا با عقب کشیدن های مداوم آرش،
سرد نشود و ریشه ی پیچک تازه به رویش نشسته در دلش با هیچ باد و بارانی
به خشکی نرسد.

چشم بست و تلخی قرار پنهانی فردایش با ایراندخت را از یاد برد.

نگاهش چقدر تلخ بود و یاد قهوه های فرانسوی اصل را در دلش زنده می کرد.
_ می دونی که یه سری رسم داریم واسه شب عروسی که عروس باید انجام
شون بده.

دلارای سرش را پایین گرفت و شمرده گفت:

_ من رسوم این جا رو خیلی بلد نیستم، شما بفرمایین تا بیشتر بدونم و شما رو
شرمنده نکنم.

ایراندخت غرید:

_همین که قراره اسمت بیاد تو این خونه و بشی زن پسر بزرگم، یعنی مصیبت و شرمندگیش واسمون جلوی بقیه موندنیه.

دست ها، پاها، عقل و دیگر اعضای بدنش که سالم بودند، پس کم بودنی که ایراندخت چون ضرب تازیانه به روح و تنش وارد می کرد؛ چه بود و کجا که او نمی دید؟

_شب زفاف، یه دستمال ابریشمی به عروس می دن که بشه نشون آبروش جلوی خانواده ی داماد.

عرق بر تیره ی کمرش نشست و عروق تنش منجمد شد از سرمای کلام خونسردانه و کمر شکن این زن...

او خودش روزی دختری با رویاهای روشن نبوده؟

نمی داند یا خود را برای درک حال دلارای به نفهمی زده است؟!

ایراندخت که سکوت دنباله دار دلارای را به پای شوکه شدنش گذاشته بود، ادامه داد:

_اینو یادت بمونه که اگه دختر ناسالمی باشی، حتی تو به قبر این روستا هم جایی نداری.

باید گوشه ی یه جهنم دره ی دیگه جون بدی تا نفست رو خدا ببره.

دلارای از ناپاکی ها رو به سمت و سویی آمده بود که پاکی اش را زشت تر جلوی چشمانش می نشاندند!

نشانه های تردید روی دست و پای دلش، زنجیر می ساخت.

اصلاً او را چه به زن خان شدن، وقتی از خان دیگری فرار کرده بود تا لکه ی ننگ روابط دوستانه اش با یوکابد بدبین نباشد...

دلش مدام پیچ و تاب می خورد، گره خوردن سخت نبود و باز کردنش چیزی بیشتر از سخت گیری های آرش را نیاز بود.

ایراندخت با جدیتی بیشتر ادامه داد:

— آبروی آرش، آبروی کل خاندان ماست.

حرف کمی نیست وقتی یه قشون آدم از این سر و اون سر مملکت قاره تو مراسمش شرکت کنن.

دلارای سرش را بالا گرفت تا میزان حقارتش را در چشمان این زن بیشتر ببیند و تخمین بزند.

باید مار خورد تا افعی شد اما خودش که می دانست اهل این بند و بساط نیست.

— وجودت لکه ی ننگ دامن ما شده، اما وای به روزت اگر پسر من به خاطر تو؛ سرش پایین باشه.

دلارای لب هایش را برای دادن جوابی مختصر از هم فاصله داد:

— من به خودم شک و شُبْهه ای ندارم.

پوزخند ایراندخت او را از تمام این زندگی جدید فراری می داد اما چیزی آن ته قلبش، راه بازگشت را بر او بسته بود.

— گداصفت که میاد گربه رقصونی می کنه، ازش توقعی بیش از اینم نمی ره.

عروس پسر بزرگم می شی ولی قد کلفت نسترن، برادرزاده مم نیستی پس رفتارت باید یه مرز داشته باشه.

شده الیار رو جای آرش جانشین این زر و زندگی کنم ولی اونی رو که تو پس
بندازی جایی نه تو دل من داره نه تو این عمارت.

اگه دخترم بیاری باید طعم هوو داشتن رو بچشی که خوب بldم واسه قبول
کردن آرش زمین و زمان رو به هم بدوزم.

لرزاندن تن کسی که هنوز آ*غ* و *ش پسرش را نچشیده بود و تکیه اش را به
مُخّده ی ابریشمی نداده بود، چه داشت که او از پای نمی نشست برای به
کرسی نشاندن سخنانش؟

— بیا بگیرش، این رو دارم سفید و تمیز تحویل می دم اما شب بعد حجله
ازت اون چیزی رو می خوام که بدونش؛ نمی دارم حتی یه روز آب خوش و
نون مفت از گلوت پایین بره.

غرورش را که شکست، دلش را که به درد آورد اما همچنان می تازید و زخم
می زد.

اگر راه را کسی امروز بر او سد نمی کرد، شاید خون دَکمه بسته ی طعنه هایش
روزی راه شاهرگ پر تلاطم قلب دلارای را از زندگی می انداخت...
— با توأم، کر شدی؟

دلارای قدمی برنداشته بود که تقه ای به در خورد.

— اگه آرش باشه، زبون به دهن می گیری که چیزی از این حرفای زنونه به
گوشش نرسه.

صدایش را کشید و کسی را که پشت در بود، به داخل دعوت کرد.

امیرحسین وارد شد و سلامی به هر دو داد.

دلارای از جا بلند شد که صدای امیرحسین و جمله ای که بر زبان راند، هر دو را به یک اندازه شوکه کرد:

— دو روز دیگه من باید جلوی پای زن داداشم بلند شم، من رو شرمنده نکن.
ایراندخت با چشمانی از حدقه در آمده متحیر ماند که نکند این پسرش را هم دلارای جادو کرده است؟!
— کارت رو بگو امیرحسین.

امیرحسین دستمال ابریشمی سفید را میان دست مادرش دید و نگاهش را به چشمان او داد.

زنی که همیشه هوای شوهرش را داشت و پسرانش را شاهزاده بار آورده بود اما عادت به شکستن زیردستانش داشت.
پیش رفت و در ناغافی مادرش، دستمال را از میان انگشتانش بیرون کشید:
— چه دستمال قشنگی، مال کیه مامان؟

ایراندخت دندان روی هم فشرد که حرفی نزنند اما دلارای اشکش را پس زد تا بغض صدایش را نلرزاند:
— از من آقا امیرحسین.

امیرحسین به حال مادرش پوزخندی زد و ابروهایش را به تمسخر بالا انداخت:

— محبت مادرشوهر به عروس همیشه نقل مجلس و محفل زنونه ست.
رویش را به سمت دلارای چرخاند، لبخندی کمرنگ گوشه ی لبش سراند تا دل دخترک را قرص کند:

_خوش به حالت خانم داداشم می شی ولی قبلش دل مادرش رو بردی.
 دخترایی که کمین کرده بودن واسه تصاحب دل و زندگی خان، با دیدن این
 رشته ی محبت؛ بار و بندیل شون رو جمع می کنن تا زیر دست و پا نمونن.
 دلارای لبخند ماتی زد و دست هایش را به هم گره زد.
 _اگه ایراد نداشته باشه، من این دستمال رو یادگاری می خوام داشته باشم.
 حتماً مامان بازم از این دستمالا داره که به عروس بزرگش بده.
 جوان بود اما بیشتر و پخته تر از سنش سخن می گفت.
 دستمال را در جیب شلوارش گذاشت و سرش را بالا گرفت.
 _مامان اگه ایراد نداره باهاتون در مورد دعوتی ها می خوام مشورت کنم.
 هنوز حرفاتون ادامه داره یا من می تونم زن داداش رو بدرقه کنم و پیام حرف
 بزیم؟
 ایراندخت در دل لعنتی به شانسیش فرستاد و دلارای امیدوار بود جوابی را
 بشنود که فقط توان به پاهایش ببخشد برای رفتن از این قفس نفرین شده و
 یخی که دلش را به بازی گرفته بود.
 _می تونی بری، سر فرصت حرف می زنیم.
 نیم نگاهش به دلارای فقط برای حساس نشدن امیرحسین بود.
 رویش را سمت پسرش چرخاند:
 _بشین بینم چی می خوای بگی.
 دلارای با شادی و سرعت بلند شد، امیرحسین که متوجه رها شدن او از بند
 زبان مادرش شده بود؛ خرسند از این کارش روی تخت نزدیک به مادرش
 نشست و با چشم دلارای را بدرقه کرد.

حرف هایی را که از پیش آماده کرده بود را به مادرش گفت و دلارای پرواز کنان به خانه ی کوچک اما گرم عمه اش پناهنده شد تا کمی به زخم هایش التیام ببخشد....

دلارای برای پرت کردن حواسش از هر آن چه که شنید، لباس ماه منیر را برداشت و به کامل کردنش ادامه داد.

باید عصر به او برای آماده کردن جلیقه ی روی لباس خبر می داد تا زودتر کارش تمام شود.

آرش از صبح به شهر رفته بود تا کمبودهایی را که برای تشریفات نیاز بود، تهیه و همراه با خود بیاورد.

امین و جلال هم همراهش بودند.

_آقا کار دیگه ای نیست انجام بدیم؟

آرش سری تکان داد و منتظر ماند جلال پشت برود تا روی صندلی بنشیند.

خسته شده بود و نیاز به استراحت داشت.

_نه کاری نیست، زودتر راه بیفتین که مغزم داره زیر این آفتاب تند؛ جوش میاره.

امین پشت فرمان نشست و جیب را به حرکت در آورد.

_آقا گو سفندای پرواری که برای ناهار روز اول گفتین رو خودم امروز سوا می کنم.

_به مش موسی بگین حواسش باشه گوشت درست روی آتیش کباب شه.

چوب خشک از درخت های توت جمع کنین و تو اتاقد علفه رو هم بذارین
که کم نیاد.

_چشم آقا، خیال تون راحت؛ حواسم هست.

آرش سرش را به عقب برد و چشم بست.

خوابش روز به روز کمتر می شد و فکرش درگیرتر...

شی شه را پایین کشید اما گرمای هوا هم چیزی نبود که مطابق میلش با شد و
کلافه ترش می کرد.

پوفی کشید و به مسیر چشم دوخت، برای زودتر رسیدن به عمارتی که زیادی
در مغزش پر رنگ شده بود.

در تمام مسافتی که تا رسیدن به مقصد طی شد، هزاران فکر در سرش چرخ
می خورد.

پلک هایش را یک بار فشرد و باز کرد.

امین ماشین را به عمارت برد و زیر سایبان پارک کرد.

آرش در را باز کرد و پیاده شد.

با صدای سلام دادن هایی که از گوشه و کنار به گوشش می خورد، سری تکان
می داد و رد می شد.

دستی میان موهایش کشید و بدون هیچ صدایی، به اتاقش رفت و خود را روی
تخت چوبی اش پرت کرد.

دستش را روی چشم هایش قرار داد.

نفس هایش در حال سنگین شدن بود که کسی با به صدا در آوردن در اتاقش،
عصبی اش کرد.

صدایش را بالا برد:

— نه چیزی می خورم و نه می خوام کسی رو ببینم.

— منم امیرحسین.

روی تخت نشست و شقیقه هایش را با دو دست فشرد.

می دانست برادرش بی علت به سراغش نمی آید.

— بیا.

امیرحسین با احتیاط دستگیره ی در را پایین می کشاند و وارد می شود.

با دیدن چهره ی در هم و خسته ی آرش، لحظه ای از آمدنش پشیمان می گردد.

— سلام، ببخشید نمی دونستم سرحال نیستی.

می رم تو استراحت کن، عصری میام یه چند دقیقه وقت رو بگیرم.

آرش نفشش را با صدا بیرون فرستاد:

— سلام، حرفت رو بزن، بعد برو.

امیرحسین با تردید شروع به حرف زدن کرد:

— دوست ندارم خبر ببرم و بیارم ولی امروز پشت در اتاق مامان یه چیزایی

شنیدم که گفتم بهتره الان و از زبون من بدونی، تا این که فردا دولا پهنای

گوشت برسه و الم شنگه ی جدیدی راه بیفته.

— باز توطئه و نقشه ی جدید در مورد چی و کیه که توأم فالگوش موندی پشت

در؟

امیرحسین روی تخت و نزدیک به آرش نشست.

نمی دانست گفته هایش با این حجم از خستگی و کلافگی آرش، چه تبعاتی در پیش دارد اما یک دل شد و ادامه داد:

—یه چیزایی بین حرفاشون به گوشم خورد که خیلی از شنیدن شون خوشحال نمی شی.

—بین حرفای کیا؟

امیرحسین آهسته گفت:

—مامان و دلارای.

سر پر درد آرش به سمتش برگشت و با اخمی شدید، با خشم گفت:

—با اون چی کار داشت؟ چی شنیدی؟

امیرحسین لب روی هم فشرد، آن چه شنیده بود قابل گفتن نبود:

—غیرت بر نمی داره و زبون منم اونقدر بی حیا نشده که رو تکرار اون کلمات بچرخه.

آرش دیگر خسته شده بود از بحث با مادری که پای او به میان آمده، پسرش را تا به این حد آزار می داد.

امیرحسین گفت:

—خیلی تحت فشاره ولی حرف نمی زنه.

هنوز عروس این خانواده نشده ولی همه بهش می تازن و اون گلایه نمی کنه.

دستش را روی ران پای برادر بزرگش که در فکر بود، گذاشت:

—دختر خوبیه، من که خوشحالم بعد از این همه سال این و اون رو نخواستم؛ دست رو این دختر گذاشتی داداش.

وجودش واست طلاست ولی فکر نمی کنم با رفتارای تند مامان، صبر و طاقتش همیشه این همه زیاد باقی بمونه.

یه جاسر می ره و دلم نمی خواد مامان بین تون وایسته.
آرش کف دست هایش را روی صورت و ته ریش در آمده اش کشید:
_دقیق بگو چی شنیدی؟

امیرحسین که زبانش نمی چرخید از شب زفاف و انتظار مادر و تهمتیش چیزی بگوید، دست در جیبش کرد و دستمال را در آورد.
دستمال را روی پای آرش متعجب گذاشت و از کنارش بلند شد:

_اینو می خواست بده بهش واسه شب عروسی تون.
منم از پنهن کاری شون استفاده کردم و نداشتم دستش بده که عذاب بودنش تو این خونه بیشتر نشه.

آرش که هنوز به عمق فاجعه ی حرکت و برخورد مادرش پی نبرده بود، به امیرحسین نگاه کرد.

_خیلی باید حواست بهش باشه که زیر بار تهمت این و اون خورد نشه.
دستمال را در مشت فشرد و دندان هایش را به هم سایید. نفشش را از بینی خارج کرد و گفت:

_برو بگو ماه منیر بیاد، حرف زدن با این قوم مثل گل لگد کردن و بیخود آب تو هاون کوبیدنه.

امیرحسین دست روی شانه ی برادرش نشاند:

— من می خوام مثل خودت از این جا برم و سرم با درس خوندن و پیشرفت گرم بشه.

راضی باشی اون طرف، ولی اگه تو اجازه ندادی، تهران رو انتخاب می کنم. کوچیک این خونه م ولی دلم می خواد همیشه پشت برادر بزرگم بمونم. می رم صداش بزنم ولی اگه صدا زدنش واسه دعوا و توییخ اون دختره، گناهی نداره وقتی بین همه ی ماها حیرون مونده و دستش رو هر کی سمت خودش می کشه.

آرش سرش را پایین انداخت و امیرحسین رفت.

ماه منیر را خبر نکرد و خودش مستقیماً برای بردن دلارای اقدام کرد.

پشت در که رسیدند، آرام به حرف آمد:

— مجبور بودم چیزی رو که تحت فشارش بودی رو باهاش در میون بذارم.

اگه برخورد تندی داشت، از من متنفر نشو.

حق داره بدونه دور و ورش چی می گذره.

دلارای که نمی دانست امیرحسین در جریان همه ی ماجرا قرار گرفته، کنجکاو نگاهش کرد اما امیرحسین با باز کردن در اتاق آرش؛ او را به داخل دعوت کرد و خود رفت.

دلارای در را بست و با دیدن آرش که روی تختش نشسته بود، به آن تکیه زد.

— بهت گفتم از پنهون کاری بدم میاد، گفتم از این که یکی کلاه گشاد رو سرم بذاره بدم میاد ولی تو خود سر و بدون اجازه ی من پا شدی رفتی باز به مشت حرف بشنوی که چی بشه؟

صدای بلند آرش، ترساندش. انگار با تکرار واژه های کلام آرش، متوجه حرف امیرحسین شده بود.

_خوشت اومده از این که مدام قیاس شی و سرت خراب کنن بی نسب بودند رو؟

آرش از جا بلند شد و به سمتش خیز برداشت:

_حرفم دو تا شه ارزش تو میاد پایین، نه حرف من.

با صدایی خفه گفت:

_من حرف تونو زیر پام نداشتم.

_نذاشتی؟ نگفتم ازم هیچی رو پنهون نکن؟

نمی فهمی این شامل حال ملاقات پنهانیت با مادرمم می شه؟

_گفتن نگم، نمی تونستم چیزی بگم.

آرش در صورتش فریاد زد:

_حرف اونی که قراره شوهرت بشه واست بیشتر ارزش داره یا حرف بقیه؟

باران باریدن گرفت، او هم حد و صبری داشت:

_همین که پشتم بهشون می شه، حرفم نقل دهن همه ست.

نمی دونستم چی می خوان بگن.

گفتن آداب عروسیه، که باید بدونم.

آرش دستمال را بالا گرفت، درست مقابل چشمانش:

_این رسم من نیست واسه این که زنم بشی و جار بزنمش.

حرفی که می زنم و سه دل خودم نیست. و سه امنیت خودته، زندگی تو بدی
دست دلت؛ باختی، بفهم دختر.

نفس زدن های تند آرش، اشکش را شدت بخشید.

بالا و پایین رفتن سینه اش؛ مأمّن امن حال دلارای بود که کسی هست...

سر روی سینه اش گذاشت و باران بی وقفه بارید.

دست آرش حلقه شد دور شانه های لرزان دختر بی گناهی که اسیر

خودخواهی او شد و اسمش سر زبان ها افتاد.

با من بمان حتی اگر برگی خسته دست بادم...

_دلارای؟

دلارای که گرفتار غم نشسته روی شانه هایش بود، با حفظ حق هقش گفت:

_به خدا قصدم احترام گذاشتن بود.

آرش گفت:

_گریه نکن...

آرش نه اهل دلداری بود و نه اهل دلنوازی...

اما او را به تن می فشرد با تمام توان، تا آرامش رفته اش را بازگرداند.

دلارای همچنان دل لبریزش را پر و خالی می کرد.

شبیهِ دلوی سوراخی شده بود که آب برداشته از چاه را هدر می داد و جانش

می رفت.

_دختر جان زن ایلپاتی هر چی هست، و سه این جا بودند همه خوبباش رو

داشته باش إلا سادگیش رو.

ساده نباش وقتی کسی دنبال سادگیت نیست.

دستش روی سر دلارای نشست، از خود فاصله داد تا چهره اش را ببیند.
 با دیدن صورت سرخ او از تماس با گرمای سینه اش و پلک های خیس باران
 دیده اش؛ لبخندی کمرنگ روی لبانش جان گرفت.
 دلارای چشم بالا نکشید که شرمندگی کارش با دیدن تمسخر نگاه آرش بیشتر
 نشود.

—زیادی گرمم.

دلارای با تعجب از شنیدن این جمله ی دو حرفی، پلکی زد و چشم هایش را
 به سمت چشمان خسته ی آرش کشاند.

رد نگاهش را که گرفت، به گونه هایش رسید.

—چی گفتین؟

آرش دستی روی گونه ی ملتهب دلارای کشید:

—گفتم خیلی گرمم که سرخ شدی.

باران بند آمد و خورشید چشمانش از پشت ابرها شروع به تابیدن کرد.
 خدا به داد دلش برسد که روزی با خشم و غضب این مرد مهربان شده روبرو
 شود!

آرش چند تار موی ریخته روی پیشانی اش را با دست به زیر رو سری بلندش
 راند:

—آب بدنتم تموم شد، برو از روی میز یه لیوان آب بردار بخور.

—تشنه م نیست.

از چشمانش کار کشیده اما صدایش گرفته بود.

آرش رهایش کرد و به طرف تخت رفت.

خستگی و سردرد به قوت خود باقی بود اما حالش ناخواسته با این دختر بهتر می شد.

—از الان آمادگی شنیدن قوانینم رو پیدا کن.

دلارای دستی زیر پلک هایش کشید تا تمام رطوبت مانده روی صورتش را بگیرد.

—باشه بگین، تو ذهنم می مونه.

آرش آرنج دو دستش را صاف کرد و خود را روی پهلوی چپش، روی تخت انداخت.

پاهایش را بالا کشید و با فشردن پیشانی اش گفت:

—اگه بگن اصلاً گریه نکنید که شما زن ها تو سه روز کل قبر ستون رو پر می کنید.

گریه کن ولی نه واسه نشون دادن ضعف و کم آوردنت.

دلارای حق را به او می داد، زیر بار کتک و تهمت و حرف زور یدالله خان و پسرش کم نیاورده بود اما این جا در حال ضعیف شدن بود.

—سعی می کنم همونی که بودم، باشم.

آرش پلک گشود، دلارای از کنار در تکان نخورده بود:

—سرم داره می ترکه، بمب ساعتی توش کار گذاشتن.

دلارای دو قدم جلو آمد، با حال بهتری گفت:

—دارو ندارین بخورین؟

آرش دست هایش را روی سینه قلاب کرد و با حس عمیق به خواب رفتن، آرام تر و سنگین تر گفت:

— تو کیتم دارم ولی داروی شیمیایی مصرف نمی کنم.

چشم دلارای به کفش های او افتاد که هنوز به پایش بود.

پایین پاهایش نشست، در حال در آوردن کفش های ورنی و گران قیمت آرش بود که او پایش را به سرعت عقب کشید و نیم خیز شد:

— داری چی کار می کنی؟

دلارای که دست و پایش را گم کرده بود، گفت:

— این مدلی با کفش اذیت می شین، خواستم در بیمارم راحت بخوابین.

— نمی خواد، خودم در میارم.

کفش ها را از پا کند و مجدد دراز کشید.

— واسه انجام کارای شخصی م، کلفت و نوکر هست که به اونام نمی سپرم.

خوشم نمید کسی این کار رو انجام بده.

دلارای با صدایی آرام گفت:

— می تونم برم؟

— می تونی ولی قبلش یادت بمونه، حرفام یه بار بیشتر تکرار نمی شن.

حتی اگه واسه ساکت کردنت، عمر من رو قسم دادن و گفتن جونم در خطر؛

باز چیزی رو ازم پنهون نمی کنی.

این بار تموم شد چون یکی دیگه جلوی اتفاقات رو گرفت، ولی بار دیگه خودم

کل زندگیت رو سیاه می کنم.

دلارای گفت:

—یادم می مونه خان.

—می تونی بری.

دلارای که از عکس العمل ایران‌دخت واهمه داشت، مستأصل از اتاق خارج شد.

با خارج شدن از در اصلی عمارت، دستش را سایبان چشمانش کرد.

دو سه نفر گوشه ای نشسته بودند که با دیدنش روی برگرداندند.

لبخند تلخی روی لب هایش نشست، فردای خانم این خانه شدنش چنگی به دل نمی زد.

—دلارای این جا چی کار می کنی؟

دلارای سر چرخاند و ماه منیر را دید که مقداری علوفه زیر بغل زده بود و پشت سرش چند بره ی کوچک راه افتاده بودند.

—خان کارم داشت، تو داری چی کار می کنی؟

ماه منیر خود را به او رساند و علوفه را همان جا کنار پاهایش ریخت.

—به بهونه ی اینا اوادم بینم جلال کجاست.

—چرا؟ کارش داری؟

ماه منیر سرش را پیش برد و گفت:

—فردا که همه گرفتار مراسم می شن و منم اصلاً نمی بینمش.

امروز می خوام بگم اون لباس محلی ش رو بپوشه که رنگش به لباسی که تو داری واسم می دوزی بخوره.

دلارای لبخند گرمی زد و روی دوپایش نشست.

بره ی کوچکی را به آغوش کشید و کمی علف را جلوی پوزه ی سیاهش گرفت.

ماه منیر هم کنارش جا خوش کرد:

— تا دلت می خواد باهاشون بازی کن، از پس فردا دیگه باید سیخ راه بری و فقط دستور بدی.

دلارای بره را روی زمین قرار داد و دست هایش را تکاند تا خرده علفی اگر مانده، هم پاک شود.

— من همینم، قرار نیست عوض شم.

— همین جوریش خانم به خونت تشنه ست، اگه بازم مثل حالا با من هم کلام

شی یا بری سراغ حیوونای این جا؛ می کشتت!

دلارای فکری سری تکان داد و گفت:

— اگه کاری دستت نیست، بیا بریم لباس رو تمومش کنیم.

ماه منیر بره ها را همان جا به حال خودشان رها کرد و با ذوقی وصف ناشدنی

دست زیر بازوی دلارای انداخت:

— نه من دربست کنیزتم، بریم ببینم تا کجا پیش رفتی.

— تو فقط دوست منی، بریم.

با همان سرخوشی ذاتی ماه منیر، مسیر برایش کوتاه تر شد و لبخند از لبانش پاک نمی شد.

ملوک به خانه ی یکی از زنان روستا رفته بود تا حاشیه ی جانمازهای دلارای را سیاه دوزی کند.

هر چند می دانست رنگ چهره ی ایران‌دخت از خشم سیاه می شود اما کار خودش را می کرد.

دلارای در را باز و ماه منیر را به داخل هدایت کرد.

چشمش به لباس افتاد و به سمتش یورش برد!

پیراهن جلوی صورتش به رقص در آمد، باورش نمی شد دلارای تا این جا پیش رفته باشد:

—وای این داره دل من رو آب می کنه، اگه جلال تو تنم ببینه حتماً سَقَط می شه.

دلارای نشست و تشری به او زد:

—خدا نکنه دختر، دعا‌های خوبت شبیه ناله نفرین می مونه.

ماه منیر پیراهن را گذاشت و دامن پر چینش را به دست گرفت:

—حواسم هست، هر شب قبل خواب واسش چهارقل می خونم.

خودم که خیلی حالیم نیست ولی مادرم می گه اینو بخون، خدا حافظ جون و مالت می شه.

جلال که مال نداره، جیبش که عین کله ممدلی همیشه خالیه، ولی همه دعام می ره به جونش.

دلارای خنده اش را رها کرد و با دست گذاردن روی دهانش، صدایش را پایین تر آورد.

امان از این بلبل زبانی های ماه منیر که همیشه بساط شادی اش را فراهم می کرد.

نمی توانست از او دل بکند، حتی اگر آرش از او می خواست!

— خیلی خوبه، آدم باید واسه اطرافیانش همیشه دعا‌های خوب داشته باشه.

ماه منیر پاهایش را جمع کرد و دست روی شلیته اش کشید:

— امانزاده که می رم، همیشه از پایین دامنم نخ در میارم و واسش می بندم.

خب نخ دیگه ای که ندارم، خدام نباید به ماها سخت بگیره.

دل پاک این دختر حتماً به درگاه خدا، بالاتر از تمام شان بود.

ماه منیر چهار زانو نشست و گفت:

— انقد حرف زدم یه کار مفید انجام ندادم، خب بگو واسه جلیقه ش چی کار

کنم؟

دلارای پارچه ای که سه تکه ی جلیقه را رویش مشخص کرده بود را برداشت

و به دست او داد:

— من اندازه زدم، برش زدنش مونده. بعد وصل کردن شون با خودت؛ منم آخر

کاری پشتش یه طرح می زنم و کوک زدنش دیگه کاری نداره.

— باشه زودی انجامش می دم.

با توضیحات دلارای، هر دو مشغول آماده کردن لباس شدند و گذر زمان را از

یاد بردند.

دو ساعتی سرشان پایین بود که ملوک خسته و نالان در را باز کرد.

— سلام عمه، خسته نباشی.

— سلام.

ملوک گالش هایش را از پا در آورد و چارقدش را به همان میخ آویزان کرد.

— سلام، درمونده نباشی.

دارین چی کار می کنین؟

_لباسم دیگه چیزی ازش نمونه تموم شه، منم دارم کمک می کنم.

_زودتر جمع و جورش کن دلارای، پس فردا می ری خونه ی شوهرت؛

خودتم کلی کار داری.

دلارای برای ناراحت نشدن ماه منیر از زبان تند عمه اش، دست روی دستش

قرار داد:

_ماشاءالله دست ماه منیر تنده، زود تموم می شه.

لبخندش نشان از آن داشت که دلگیر نشده و باز هم به کارشان پرداختند و

ملوک بالشی را گوشه ای قرار داد.

سرش را گذارد و پارچه ای توری روی صورتش انداخت.

سفره ی کوچک شان را که دلارای جمع کرد، ملوک صدایش زد.

_بیا بشین باهات دو کلمه حرف دارم.

دلارای خسته از دوختن لباس و خم بودن کمرش، مخالفتی نشان نداد و ظرف

ها را همان جا کنار در قرار داد تا بعد بیرون رفته و آبکشی شان کند.

_دلارای حواست رو جمع کن، از این به بعد محدود تر می شی.

بی اجازه ی خان قدم از خونه ت بیرون نمی ذاری.

همه کارات رو کلفت انجام می ده، بی هوا نری پای لگن بشینی و لباس

بشوری.

دلارای به حرکات دست ملوک چشم دوخته بود و سر تکان می داد.

سخت که نه، این قوانین غیر قابل تحمل بود.

به بهای عروس شدن، آزادی اش را از دست می داد.

— این جواری نباید از خونه بزنی بیرون، لباسات که پوشیده هستن ولی رنگ شون خیلی روشن نباشه.

پیش منم بخوای بیای، آرش باید اجازه ش رو بده.

دلارای دلگیر بود اما باز هم اعتراضی نکرد.

— این دختر ندیمه ت می شه، زیاد باهاش جیجی باجی نشو.

نذار روش توروت واشه که حرف زدنش جلوی خان و بقیه، آبروت رو ببره.

دلارای پریشان شد، زندگی در قفس برایش بهتر بود:

— عمه ماه منیر دوست منه، چه طور می تونم اون دختر رو پایین تر از خودم

بینم وقتی تا دیروز پای یه سفره نشستن مون ایراد نداشت؟

ملوک سری تکان داد:

— دختر، دیروز رو آتیش بزن که حتی خاکسترشم نمونه تو سرت.

خودت رو به آرش عادت بده که قواره عمری دور از چشم بد دیگران، سایه ش رو سرت باشه.

بین اون چی می گه و چی می خواد، گوشت به حرفش باشه.

دلارای دستی روی پاهایش کشید:

— قواره همسر باشم یا کنیز زر خرید؟

ملوک خودش هم از این قوانین سفت و سخت دل خوشی نداشت، اما نمی توانست با ملاحظه رفتار کند.

از فردا خبر نداشت و مطمئن بود ایراندخت سکوت نمی کند.

از خشم او، نگران دلارای بود.

—وقتی قبول کردی زن خان این جا بشی، پس به همه شون عادت کن.

سر میز صبحانه و ناهار و شام باید همون ساعتی حاضر شی که همه می رن.

اون موقع نخوردی، دیگه کسی نازت رو نمی کشه.

خودت احترام کوچیک تری بزرگتری حالت هست، ولی همیشه رعایت کن شاید به دل شون عزیز شدی.

خان خیال راحت می خواد، اتفاقی پیش آمد کرد؛ با کیاست حل و رفعش کن. —چشم.

جواب دیگری هم می توانست بدهد؟

نصایح ملوک که به اتمام رسید، دلارای چراغی به همراه دو بشقاب ملامینی که شام را در آن ها خورده بودند؛ برداشت و بیرون رفت.

همیشه آب داشتند که مجبور نباشند نیمه شب، از چاه بکشند.

مشغول آبکشی ظروف شد. تمام فکرش متوجه رفتار و برخورد ضد و نقیض آرش بود.

یک بار اگر خوب بود، دو بارش را سخت و خشک برخورد می کرد.

دست هایش را با دامن لباسش خشک کرد و ظرف ها را به دست گرفت.

چراغ را هم از کنارش برداشت و به سمت خانه رفت.

بعد از مرتب کردن اطرافش، شعله ی چراغ را کمتر کرد و روی رختخوابش دراز کشید.

آخرین شبی که می توانست بی دغدغه بخوابد.

جنب و جوش همه نشان از آمادگی برای پذیرایی از میهمانانی بود که از راه دورتر شب قبل به عمارت می آمدند.

دلارای به دستور ملوک، آن روز را از خانه بیرون نیامد و کلافه به در و دیوار زل می زد.

آرش، امین را برای تحویل گرفتن لباس مراسم به شهر فرستاد و جلال مسئول پذیرایی از میهمانان بود.

مش موسی به تمام نگهبانان دستورات آرش را دیکته کرد.

امیربهرام بخش زنانه را به دست نسترن سپرد.

غلغله بود، حکیمه خاتون با خستگی ناپذیری به تمام غذاها سر می زد.

رقیه نان های پخته شده را روی مَجْمَع های بزرگ روی سر جعفر می گذاشت و به مطبخ می فرستاد.

معصومه هم برای آماده کردن ظروف پذیرایی به باران کمک می رساند.

این بین، ماه منیر عملاً هیچ کاره بود و هر چند لحظه؛ به اتاق شان سر می زد و لباسش را برانداز می کرد.

ایراندخت به احترام حضور میهمانان و برای خراب نکردن اعتبار آرش، لباسی شیک به تن کرد و به کمک خدمتکار از اتاقش خارج شد.

نسترن هم مرتب به خدمتکاران سر می زد تا چیزی کم و کسر نباشد.

الیار را هم به دایه اش سپرده بود تا جلوی دست و پایش را نگیرد.

ملوک خود را به میهمان خانه رسانده و گوشه ای نشسته بود.

آرش به همه سر زد تا از روند کارشان اطلاع یابد.

دلارای را ندیده بود و از او بی خبر مانده بود.

با تصمیمی ناگهانی راهش را به سمت خانه ی ملوک کج کرد.

دست در جیب به خانه نزدیک شد، با دو انگشت میانه و اشاره؛ ضربه ای به در زد.

دلارای که مشغول بافتن موهایش بود، با تصور آمدن ماه منیر، بی هوا از جا بلند شد و به سمت در پرواز کرد.

با باز شدن در و دیدن چشم های جدی آرش، دستش پایین موهایش ماند.
_هر کی بیاد، قراره این مدلی ببینت؟

دلارای در را بست و به طرف روسری ترمه اش رفت.
چنگ زد و روی سرش را پوشاند.

مجدد به سمت در رفت و باز کرد. سرش پایین افتاد تا نگاه مؤاخذه گر آرش را نبیند.

_فکر کردم ماه منیر اوامده بهم سر بزنه.

_هیچ وقت سر همچین چیزی به فکرت بسنده نکن.
_حتماً.

آرش نگاه گذرابی به او انداخت، پا به پا شدنش را دید:
_ملوک کجاست؟

_مهمون خونه.

_تو چرا اون طرف نیومدی؟

_عمه گفت حق ندارم امروز از خونه پام رو بیرون بذارم.

_اون وقت چرا؟ که آفتاب و مهتاب نبینت؟!

— علتش رو که نمی دونم، ولی حوصله م تو خونه سر رفته.

آرش برگشت، نگاهش را به اطراف باغ و خانه انداخت.

این مسیر خلوت بود، گفت:

— یه شالی روی لباست بنداز و بیا تا ته باغ قدم زنان بریم و برگردیم.

— خان مشکلی پیش نمیاد؟

آرش با ابروهای بالا آمده به چهره اش زل زد:

— چه مشکلی قراره پیش بیاد؟

نترس، تو رو باهام ببینن نمی گیرن.

دلارای سر تکان داد و برای برداشتن شال به داخل رفت.

سر و کله اش پیدا شد، گالش پوشید و شال را محکم تر دور خود پیچید.

با هم به راه افتادند و دلارای به شاخ و برگ درختان نگاه می کرد که به او بر نخورند.

— یه قانون بهت گفتم، بقیه شون رو به مرور واست تکرار می کنم که یادت بمونن.

دلارای حواسش را به او داد.

— رعایت یه سری چیزا چه از روی عادت و چه از جبر، لازم.

قوانین این جا مال امروز و دیروز نیست، نسل به نسل منتقل شده.

کاری به خرافات ندارم ولی این جا خیلیا باهاش درگیرن.

دلارای به سمت آرش سر کج کرد تا شاخه ی درخت عناب روی صورتش خط نیندازد.

آرش با این فکر که او حرفی را با این نزدیکی می خواهد به گوشش برساند، سرش را به دهان او نزدیک کرد.

دلارای بین سر آرش و شاخه گیر افتاده بود، سرش را پایین کشید و از زیر شاخه رد شد.

روبروی آرش در آمد و لبخندی زد.

آرش رفتارش را پای شیطنت گذاشت و نیم لبخندی روی لب هایش کاشت اما ادامه ی سخنش را این گونه از پی گرفت:

— شیطنت هم فقط مال تو اتاق و قسمت خصوصی زندگی مون می شه.

دلارای گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

خجالت و شرم، چون گل سرخی به چهره اش رنگ داد.

آرش به او نزدیک تر شد، دو لبه ی شالش را گرفت.

— من خوشم نمیاد زنم، ازم رو بگیره.

دستش را از شال دور کرد و دستانش را میان دست گرفت.

تپش قلب دلارای رو به هزار بود، آرش دست روی نقطه ضعف این روزهایش گذاشته بود.

— دوست ندارم رنگ تیره تو تنت ببینم.

دلارای دستانش را شل گرفت تا گرمای دستانش، کف دستانش را به عرق نشانند.

— گفتن باید لباس تیره تر بپوشم.

آرش به او چسبید، دلارای مجبور شد سرش را بالاتر بگیرد هر چند که خودش هم بلندقد بود.

—نظر من مهمه نه بقیه، قراره شب و روز من بینمت.

از لباسای محلّیت خوشم میاد، پپوشی ایراد نداره.

دلارای لبخند گرمی زد، نفس راحتی کشید اما گنجشک دلش هنوز می لرزید.
—ممنونم.

لرزش صدایش محسوس بود.

آرش با انگشت شست روی هر بند انگشت دلارای را نوازش کرد.

—باهام راه بیا، با اخلاقم کنار بیا؛ مطمئن باش مشکلی پیش نمیاد حداقل از
جانب من.

دلارای چشمانش را به نگاه خیره ی آرش دوخت:

—همین که کنار بیام، بهم اعتماد می کنید؟

آرش لب زد:

—اعتماد دارم، نشکنش...

دلارای بی طاقت دستانش را از لمس دستان مردانه ی آرش نجات داد و بیرون
کشید.

آرش هم دستی پشت گردنش کشید، سر شاخه ی نازک و تُردی را شکست و
گفت:

—برگردیم.

دلارای کف هر دو دستش را روی دامنش چسباند.

صدای نفس هایش هم در نمی آمد.

دلهره ای به دلش چنگ می انداخت.

فردا شب تنها شدن با این مرد و احساسات خودش، چون پنبه و آتش بودند.
 قطب مثبت و منفی که ناخواسته هم را جذب می کردند و آرش هم درک نمی
 کرد حال دگرگون شده اش کنار این دختر از چیست...
 بی حرف دلارای را به خانه ی ملوک برگرداند و رفت.
 حالش عوض شده بود، گرمای تنش بیشتر شده و تصویر چشمان دلارای
 لحظه ای کنار نمی رفت.
 فکر شبی را می کرد که قرار بود وصل او با دختر ایلایاتی باشد...

_دلارای گوش به حرف منه پیرزن بده، می گم باید امشب بعد از مراسم
 حنابندونت؛ شب عمارت بمونی.
 دلارای بهانه گیر شده بود و مدام ساز مخالف کوک می کرد.
 ملوک خسته از تکرار ده باره ی حرفش، از او رو گرفت و خود را با خوردن
 ناشتایی اش سرگرم کرد.
 دلارای از کنار سفره بلند شد و زانو به زانوی ملوک نشست.
 دست عمه ی سختگیرش را گرفت و با صدایش نوازشگرانه به امید کوتاه
 آمدنش، شروع به سخن گفتن کرد:
 _عمه همه از شب عروسی می رن خونه ی شوهرشون، من چرا از حنابندون
 اون جا بمونم؟
 به صدایش رنگ خواهش داد:
 _دلم میخواد شب آخرم پیش شما باشم، اینم توقع زیادیه واسه منی که عروس
 زوری ام؟

_دلارای مو سفید کردم به رنگ نیست، به جور دنیا بوده.

می فهمم دنبال بهونه ای، ولی حرفم عوض نمی شه.

قرار نیست بی محرمیت، بری تو اتاق آرش بمونی.

یه اتاق دیگه برای عروس مهیا می کنن، همون جا شب رو صبح می کنی.

نگران نباش، ماه منیر رو امشب می فرستم که کنارت بمونه.

اگه بهونه هات تموم شدن، بشین دو لقمه بخور تنت جون بگیره.

از عصر مراسم شروع می شه و هنوز نشون ندادی اون لباسی رو گفتی می

پوشی.

دلارای در سکوت کامل، صبحانه اش را مختصر خورد و از جا بلند شد.

چمدان کوچکی که داشت را از اتاق کوچکی که پشت پرده بود، آورد و کنار

ملوک نشست.

تسمه های روی چمدان را باز کرد، تصمیم گرفته بود روز حنابندانش را لباس

محلی بپوشد.

لباسی با رنگ های شاد، که پیرزن قبل از فرار برایش در آن روزهای آخر کنار

گذاشته بود.

لباس را بیرون کشید و جلوی ملوک قرارش داد.

_این رو می خوام بپوشم.

ملوک با جدیت مشغول براندازی لباس قرمز رنگی که روی حاشیه اش سیاه

دوزی شده بود.

_شاید خان راضی به این لباس نباشه.

دلارای دامن لباس را هم بیرون آورد، سری بالا انداخت:

— دیروز گفتن اشکال نداره لباس محلی بپوشم.

حتی ایرادی به رنگ شاد پوشیدنم نگرفت.

— خوبه، بین وقتی مردت باهات راه میاد؛ تو هم باهاش راه بیا.

بقیه ی لباس کجاست؟ روی موهات رو با چی می پوشونی؟

دلارای لچکی را برداشت و نشانش داد. بی نهایت زیبا بود.

— جلوی لچک سیله دوزی شده، اینا مال خانواده های اعیونی اون جاست.

ملوک با اخمی که نشان از تفکرش می داد، گفت:

— که بابات تا اون جا که من خبر دارم، هیچ وقت مال و منالی نداشته که جزو

اون مدل خانواده ها حساب شه.

دلارای سرش را پایین گرفت و محزون لب به سخن باز کرد:

— اینارو همون پیرزن بهم داد، یه روزی قبل این که یدالله خان جون خانواده ش

رو بگیره؛ پولدار بودن.

قرار بوده با این لباس عروس شه که داماد رو کشتن و خودش رو هم خون بس

گرفتن که با مردن شوهرش، تنها یه گوشه زندگی می کنه.

ملوک در خود فرو رفت، انگار از غم او بزرگ تر هم بود.

آه جگرسوزی کشید و دستش را روی سه دکمه ی سینه ی پیراهن کشید.

— عجب رسم و رسومی تو این مملکت پیدا می شه، البته این طرفام من شنیدم

ولی به عمر ندیدم.

ان شاءالله این رخت برای تو خوشی بیاره، پاشو برو زیر رختخوابت بذارش که

اگه چروکی بهش نشسته گوشه ی چمدون؛ صاف شه.

دلارای لباس را برداشت و روی گلیم دست باف قدیمی پهن کرد.

رختخواب پشمی سنگینی را هم روی آن انداخت.

برای شستن استکان های چای بلند شد که ملوک دستش را گرفت و سینی را هم از او گرفت:

— بده من، نمی خواد تو بشوری. خدا رو شکر که آرش پات وایستاد، عاقبت ان شاء الله به خیر بشه با این پسر.

دلارای گوشه ی اتاق روی همان تشکچه نشست.

صداهای بلندی که اول صبح به گوشش می خورد، دلش را به آن سمت می کشید اما ملوک با تشر زدن جلوییش را گرفت.

باور این که تمامی این سرو صداهای، به خاطر مراسمی ست که پای او هم گیر است؛ برایش سخت بود.

تنها بودن را می توانست تاب بیاورد اما بیکار گوشه ای نشستن را نه.

خانه شان هم که تمیز بود، همین دیروز جارو کشیده بود.

در این فکر بود که در خانه ی آرش به غیر از خوردن و خوابیدن، چه باید بکند؟!

آرش که از صبح زود بعد از خواندن نماز، دیگر خواب به چشمش نیامده بود؛ با یاقوت به سواری رفت.

سرعتش چنان بالا بود که اگر کسی وسط جاده او را می دید، نمی توانست بشناسد.

سری به چشمه ی خروشان سرشار از خاطره اش زد و بعد از آن به دیدار مش
 حسینی رفت که این روزها کمی کسالت داشت.
 _تو هنوزم دلت به معاینه ی دکتر جماعت نمی ره؟
 مش حسین استکان چای را به همراه شیر و غسل روی سفره گذاشت.
 _نه پسر جان، عمری رام به مطب خونه وا نشده.
 همین جوشونده ی گیاهی خوبم می کنه، به تنم سرما نشسته.
 _سن و سالتم مزید بر علت مستی.
 مش حسین چپ چپ نگاهش کرد:
 _خودت پیری پسر، من هنوزم مثل سی چهل سال پیشم.
 آرش تک خنده ی کوتاهی زد و مشغول گرفتن لقمه شد.
 مش حسین فکری شد، پرسید:
 _از عروست راضی هستی؟
 آرش لقمه ی جلوی دهانش را پایین برد:
 _هنوز که عروسم نشده مستی که ببینم شانس آوردم یا سرم کلاه رفته.
 _وقتی دست روش گذاشتی یعنی دلت یه گیری وسط داشته که خواستیش.
 آرش استکان چای را برداشت و قلیی خورد.
 سکوتش لبخندی روی لب مش حسین نشانده. دست روی زانوهایش گذاشت:
 _هدایت خان م هر وقت نمی خواست حرفی بزنه سرش رو مثل تو با یه کاری
 گرم می کرد.
 آرش استکان را روی نعلبکی گذاشت:

—بحث جواب ندادن نیست، چون با دلم پیش نرفتم که بخوام جوابی بهت بدم.

اصرار و بحث هر روزه ی مامان، آرامش و آسایش رو از همه گرفته بود. بقیه که نباید چوب نخواستن من رو بخورن، دست رو این دختر گذاشتم چون اهل این جا و مهم تر از اون؛ اهل سیاست و کرشمه نبود. ساده ست مثل کف دست، ولی به همون اندازه سرکشم هست. سواد داره و می تونی وقتی کنارش می شینی، هر چیزی بشنوی غیر از پشت سر این و اون حرف زدن.

مش حسین با نگاهی خوشحال، شکری گفت.

از جا بلند شد و بالش برای تکیه دادن آرش، پشت کمرش قرار داد:
—سر همینا هم که انتخابش کرده باشی، ان شاءالله برات زن زندگی باشه.
دختر خوبی بود، رسومات این جا رو که یاد بگیره می تونه زود به شرایط خو بگیره.

آرش لقمه ی دیگری گرفت و به مش حسین داد:

—امیدوارم مشتی...

مش حسین متشکر، لقمه را گرفت و گفت:

—نترس از انتخابت حتی اگر اشتباه باشه، اگه بد بود تاوان می دی و اگه خوب بود؛ گردنت افراشته تر می شه.

آرش نگاهش کرد و سؤال مانده در پستوی ذهنش را بیرون کشید و پرسید:

—پشیمون نیستی عمری دنبال یه نیم نگاه ملوک بودی و آخرش تنها موندی؟

مش حسین چشم های خاکستری رنگش را به او دوخت.

— نیستم پسر خان...

مجال پشیمونی بهم نداده وقتی هنوزم خواستش تو دلم مثل جوونیاست.

آرش دستی روی شانه ی مش حسین نشاند:

— می دونم که از وقتی از عمارت در اومدی، دیگه پا توش نذاشتی ولی این بار

جای بزرگ تر منم که شده؛ اون جا باش.

این را گفت و بلند شد. سال ها بود کسی رد پای مش حسین را در عمارت

ندیده بود.

— اگه می دونی که نیومدم، الانم به دعای خیرم قانع باش خان.

— واسه ملوک و تو خان نیستم، اینو خودت بهتر از من می دونی.

مهمون خود منی، ام شب رو چشم پوشی کنم ولی فردا ظهر می خوام واسه

ولیمه ی ناهار تو عمارت ببینمت.

مش حسین سری تکان داد:

— هر چی خدا بخواد.

— خدا که می خواد، بنده شم باهامون راه بیاد؛ همه چی درست می شه.

من دیگه برم که خیلی از مهمونا تا الان رسیدن.

مش حسین همراهی اش کرد و سوار شدن روی زین اسبش را به تماشا

نشست.

آرش قبل از هی کردن و حرکت اسب، به او نگاه کرد.

حرفی را زد که از آن مطمئن بود:

— هنوزم دیر نشده واسه پا پیش گذاشتن مشتی، این بار رو منم پشتتم.

ملوک عمری مادری کرده و برام عزیزه ولی وقت استراحتش رسیده.
نمی دونم چرا نخواستت تو جوونی، ولی هنوزم اسمت که میاد چشماش برق
می گیره.

شاید قسمت تون به مونس تنهایی همدیگه شدن و عصای پیری تون بوده.
_برو پدر آمرزیده، دیگه از سن و سال ماها این چیزا گذشته.
آرش لبخندی زد:

_حرفم حرفه، روش حساب کن.

فرض کن دیگه نمی خوام ملوک تنها باشه و شوهرش می دم، اگه مرد رهی؛
بسم الله.

سر اسب را چرخاند و ضربه ای به پهلویش زد.

چروک نشسته گوشه ی چشمان مش حسین، عمیق تر شد.

این پسر هم چون پدر، نمی خواست در حق این دو کوتاهی کند.

به کلبه رفت و در را بست.

ماه منیر از صبح خروس خوان بیدار شده بود و پا به پای مادرش برای آشپزی
همراهی می کرد.

این بار برخلاف همیشه که غر می زد، در سکوت و با اشتیاق هر کاری که به
او می سپردند را انجام می داد.

سفره ای شاهانه و پر از محصولات خانگی، برای میهمانان پهن شده بود.

نه چیزی کم بود و نه آلوان بودنش، اجازه می داد کسی از خوردن عقب بماند.

_امیربهرام، سردار و هوشنگ خان کی می رسن؟

امیربهرام که سرگرم لباس پوشیدن بود، از همان آئینه ی روبرویش به چشمان مادرش زل زد:

—نمی دونم کی می رسن، ولی دیروز صبح راه افتادن.

قراره با هم بیان، انگاری با خودشون مهمونم میارن.

—حواس تون با شه کم و کسری نبا شه، عمری با هدایت نشست و برخاست داشتن؛ نون و نمک هم رو خوردن.

امیربهرام شانه ای به موهایش زد و صدای گریه ی الیار، مسیر چشمان او را به سمت خود کشاند.

به طرفش رفت و از گهواره بیرون کشاندش و جواب مادرش را هم داد:

—نگران خورد و خوراک مهمونا نباش، آرش همه رو حساب کرده و چیزی از قلم ننداخته.

ایراندخت با چهره ای گرفته با حسرتی عمیق گفت:

—پسرم فکرش همه جا هست إلا به اونی که باید می بود.

امیربهرام پرسش را بالا پراند تا شاید صدای گریه اش بند بیاید:

—مادر من حسرت خوردن نداره، این به میل دل خودش بود؛ ولی بعد که از تک و تای این روزا افتاد، یه دختر دیگه واسش پیدا کن ولی نه از اون بی سوادای مونده رو دست خان روستای بالایی.

ایراندخت با خشم گفت:

—اگه منم که مطمئن باش تا برای آر شم دختری در خور پیدا نکنم، راحت نمی شینم.

اگه اون دختر امروز و فردا آبرویی برامون بذاره، به عروس اصلی خودم به وقتش می رسم.

امیربهرام الیار را روی پایش نشاند:

—خیلی داری سخت می گیری، نسترن که باهاش حرف زده جز متانت چیزی ندیده.

منم که نه حرکت زشتی دیدم نه بهش کاری دارم.

ایراندخت بلند شد و عصایش را به سمت امیربهرام گرفت:

—سعی کن نسترن رو ازش دور نگه داری، قرار نیست با اون غربتی بشینه و پاشه.

حواس تون به زندگی تون باشه، خیلیا چشم ندارن خوشی این دورون ما رو ببینن.

—باشه ولی امیدوارم این چند روز بی دردسر و گرفتاری تموم شه.

—آرش نگهبانا رو دو برابر کرده، مسئولیت جون مهمونا با ماست.

تو هم بچه رو بسپر دست دایه ش و برو مهمون خونه.

امیربهرام کتش را پوشید و الیار را هم به آغوش کشید:

—امروز پسرما باید تو جمع مردونه بشینه، کم کم باید راه و رسم خان بودن تو گوشت و پوستش بره.

ایراندخت لبخند گرمی به الیار زد و بوسه ای روی صورتش نشاند.

—همین که تو خون ش هست، واسه خان شدنش کافیه ولی رسم و قاعده ی زندگی رو هم باید یاد بگیره.

همراه با هم از اتاق خارج شدند و به سمت میهمان خانه ی مردانه و زنانه رفتند.

امیرحسین به موهایش حالت داد و دستی میان شان کشید.

کت و شلوار راه راه مشکی به تنش نشسته بود.

چهره اش هنوز تا پخته شدن فاصله داشت.

وارد راهروی خانه شد و امیربهرام و الیار را دید.

پا تند کرد و در غفلت برادر، الیار را از آغوشش بیرون کشید:

— بده من این بی شرف رو.

امیربهرام برگشت و تشر زد:

— درست حرف بزن، پسرم داره واسه خودش مردی می شه.

امیرحسین سرش را میان گردن و سر الیار برد و بینی اش را مالید.

الیار خندید و گردنش را کج کرد روی شانه ی عمویش.

امیرحسین بوسه ی صدا داری به گلویش زد و گفت:

— منکرش نشدم، ولی باید بغل عموش باشه.

می بینی اینم روی گردنش حساسه، انگار این عادت موروثی شده.

— خان جماعت با هم بُر می خورن، شباهت شوئم از سر اصیل بودن شونه.

گفت و زودتر از امیرحسین وارد میهمان خانه شد.

همه به پای آن دو وارث هدایت خان از جای برخاستند.

مشیرالدین که در حال فشردن دست امیربهرام بود، تابی به سیبلش داد و با

صدای دو رگه اش گفت:

— سلام پسر خان، مبارک تون باشه.

امیر بهرام لبخندی زد و گردش را برافراشت:

_سلام از ماست جناب مشیرالدین نهایندی، خیلی وقته به حضور نرسیدیم.

_زنده باشی پسر، خدا هدایت خان رو رحمت کنه.

خودش رفت و دوستی ما نیمه کاره موند اما سه تا شیرمرد بار آورده که یه نگاه

بهشون می ندازی دلت قرص و محکم می شه از این که جای پسر آدم رو می

تونن بگیرن.

امیر بهرام دستی روی سینه اش به نشانه ی احترام قرار داد:

_شما لطف دارین مشیر خان، سایه تون رو سر بچه هاتون مستدام باشه.

مشیرالدین با امیر حسین هم دست داد و چشم چرخاند:

_اون یکی شاخ شمشاد اصلی کاری رو نمی بینم.

نکنه از ولیمه ی عروسیش ترسیده و مهمونا رو به حال خودشون گذاشته و

خودش رفته؟

امیر حسین در جواب لبخندی زد و آمرانه گفت:

_آرش اگه دستش به خون باشه بازم احترام مهمونش رو بیشتر از ما داره.

احتمالاً مشغول سرکشی به امور عمارت هست که چیزی کم و کسر و سبب

خجالت ما نباشه.

مشیرالدین با خشنودی ضربه ای روی بازوی امیر حسین زد:

_حتماً همین طوره، پسرای هدایت یکی از یکی خَلَف تر و مردم دار ترن. هیچ

کدوم از برادرای ناخلف هدایت رو نمی بینم. نیو مدن یا دعوت نگرفتین

ازشون؟

_ ما فقط فامیل دعوت کردیم، اونى که از صد تا غریبه واسمون غریبه تر هست
رو تو جمع آشنا نماییم.

مشیرالدین سرى تکان داد و هیهاتی گفت. دو برادر از او جدا شدند.

دو صندلی برایشان خالی شد و هر دو برادر شانه به شانه ی هم نشستند.

امیربهرام سر در گوش امیرحسین فرو برد:

_ این آرش کجا مونده؟

روز عروسی اونه ولی ما باید جور بکشیم.

_ مگه با همون یه هفته برگشتن و تو عرو سیت بودن، جور تو رو نکشید وقتی

بیست و چهار ساعته دنبال نسترن بودی؟

امیربهرام چشم غره ی نامحسوسى به او رفت:

_ ناسلامتى اون خان این جاست، من در حال حاضر فقط برادرشم.

امیرحسین سرش را جلو کشید و در ورودى را نشان داد:

_ نگران نباش برادرم، اصل کارى خودش اومد؛ تو بشین تماشا کن چه طور از

پس همه برمیاد.

سر امیربهرام هم به طرف در چرخید. آرش به تمام معنا شباهت قریبی به

پدرش داشت.

حتى حرکاتش نیز به سنگینی هدایت بود و این موضوع بر کسى پوشیده نبود.

همه ی میهمانان به احترامش به پا خواستند، تک به تک دست همه را فشرده و

حال شان را پرسید.

بابت تأخیرش عذر خواست که عده ای با تکه پرانی در مورد داماد شدنش،

لبخند کمرنگی روی لبانش نشانند.

به دو برادرش نزدیک شد و هر دو سلام دادند.

—سلام.

—مبارکت باشه داداش.

آرش به چهره ی بشاش امیرحسین نیم نگاهی برادرانه انداخت:

—زننده باشی پسر.

امیربهرام هم دستی روی سرشانه ی کتش نشاند:

—ان شاءالله خوشبخت شی آرش.

—ممنون، الیار چرا این جاست؟

الان باید سرش گرم بازی با هم سن و سالای خودش باشه که تازه به خزیدن

افتادن.

امیربهرام با لبخندی پدرانه الیار را از نظر گذراند:

—وقتشه تو عروسی عموی بزرگش دیده بشه، فرصت برای بازی کردنش هست.

آرش لبه های کتش را عقب راند و دست در جیب شلوارش کرد:

—هیچ وقت بچه رو جلوتر از سن و سالش وارد محیط بزرگونه نکن، بذار

مطابق سنش پیش بره.

—به اونم می رسه، فعلاً مادرش اون رو بیخ ریش من بسته و خودش مشغول

گفت و شنفت تو محفل زنونه شده.

—پدر عاشقی بسوزه که نتیجه ش شده آینه ی دق الان و غر زدنت.

امیربهرام نیشخندی زد و به آرش گفت:

—برادر آسیاب به نوبت!

آرش ادامه دادن به بحث را به صلاح ندانست، بعد از بازگشت؛ آب برایش گرم کردند و حمام کرد.

لباسش را پوشید و قبراق به میهمان خانه رفت.

ماه منیر با سرعت دوید، لحظه ای وقت آزاد پیدا کرده بود و برای دیدن دلارای به خانه ی ملوک رفت.

دو باری سکندری خورد اما با همان نفس زدن های تند و بی وقفه، به دویدنش ادامه داد.

پشت در رسید و ضربه های کوبنده ای زد.

دلارای با ترس و هول از جایش بلند شد.

رو سری را روی سرش کشید و به طرف در رفت.

ترسید از تنهایی اش در خانه و با لحنی لرزان گفت:

— کیه پشت در؟

— منم دختر، باز کن.

دلارای نفس راحتی کشید و چفت در را باز کرد:

— ماه منیر داشتم می مردم، چه طرز در زدنه؟

— امان بده نفسم راست شه، می گم بهت.

دلارای دستش را گرفت و به داخل خانه کشاند.

ماه منیر سینه اش را کمی مالید تا از سوزش گلایش کم شود:

— از خود مطبخ تا این جا رو با سر دوئیدم.

از صبح دلم برات اندازه ی یه نقل ترش شده بود.

چون مراسم تو و آقا بود، دیگه سنگ تموم گذاشتم واستون.

جونم در اومد ولی به همه کمک دادم، حالا تو بگو چرا کنج خونه موندی؟
 دلارای استکان جای را جلوی ماه منیر گذاشت و گفت:
 _عمه گفت همه جا شلوغه، تا وقتی مراسم شروع نشده نباید از خونه در بیای
 که کسی ببینت.
 _وای حناها رو درست کردیم، نمی دونی دختر وقتی روی دستت می دارن
 چقدر خوبه.
 تا حالا گذاشتی رو دست و پات؟
 _نه نداشتم ولی دیدم بقیه حنا کف دست شون گذاشتن یا موها شون رو حنا
 زدن.
 ماه منیر چتری هایش را بیرون کشید و نشان داد:
 _ببین منم حنا زدم، این سرت تو گرما هوا می خوره.
 دلارای لبخندی زد و موهای ماه منیر را لمس کرد.
 _موها ت نرمه، تو خونه بازشون می ذاری؟
 ماه منیر چنگی نمایی به صورتش زد:
 _خدا مرگم بده جلوی داداشام و بابام مو باز بذارم؟
 مگه از زندگیم سیر شدم؟
 دلارای با تعجب نگاهش کرد، پرسید:
 _اونا محرم چرا نبینن؟
 _حرفا می زنی، این زبون من رو این جا نبین که این همه به قول مامانم درازه.

من جرأت ندارم بلند بخندم، با این که ازم کوچیک ترن ولی وقتی وحشی می شن؛ کم از بابام ندارن.

دلارای دستی به سر ماه منیر کشید و با لطافت و نرمی گفت:

— ان شاءالله عروس که شدی برای شوهرت باز بذاری.

— این جا از این رسما نداریم، ولی من هر موقع که قسمت مون بشه باهاش شرط می کنم که منو اذیت نکنه وگرنه زنش نمی شم.

— ان شاءالله قدرت رو می دونه، معلومه خیلی دوست داره.

ماه منیر سرش را به زیر انداخت و با گونه های رنگ گرفته، لب زد:

— اگه کسی حرفام رو بشنوه سر به تم نمی ذاره ولی راستش منم دوش دارم.

دلارای با محبت او را به آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه های محبت آمیز کرد.

ماه منیر که طعم محبت ناب او را هیچ گاه نچشیده بود، با پشت دست اشکش را پاک کرد و از او فاصله گرفت:

— دلم می خواد غیر خوشی نبینی تو زندگیت که به من انقد محبت می کنی.

ان شاءالله آقا قدر تو رو بدونه، بچه هاتونم خودم رو جفت چشمام بزرگ می کنم.

وقت دلارای بود که شرم زده ضربه ی آرامی روی دست ماه منیر بنشانند.

— من دیگه برم، راستی یه مشاطه از شهر واست آوردن.

یه ساعت دیگه میاد سراغت که بزرک دوزک کنه، با این که از خوشگلی کم ندارای ولی اون جووری یه قیافه ی دیگه می شی.

— به من چیزی نگفتن.

_خب من الان گفتم، برو لباست رو آماده بذار.
 اگه گذاشتن منم باهش میام، ولی اگه نذاشتن به بهونه پذیرایی میام تو مهمون
 خونه و دیدت می زنم.
 _باشه بیا.
 ماه منیر رفت و دلارای هم لباس را از زیر تشک در آورد.
 غمگین بود و علت این حالش را نمی دانست.
 زمان به سرعت می گذشت و حناهای آماده شده را با تزئین درون سینی هایی
 به مجلس بردند.
 مشاطه را سه نفر از خدمتکاران تا خانه ی کوچک ملوک همراهی کردند.
 دلارای که آن ها را دید، بیشتر تنهایی اش را احساس کرد و غم به دلش
 نشست.
 مشاطه که دلارای را دید، خدا را شکر کرد ملاحظت چهره اش به اندازه ای است
 که می تواند او را بیاراید و انعامی پر و پیمان بگیرد.
 _این جا بشین که کارم رو شروع کنم.
 دلارای نشست و مشاطه روسری اش را در آورد.
 نگاهی تحسین آمیز به او انداخت و کارش را با بسم الله شروع کرد.
 _ازت یه عروسی بسازم که همه انگشت به دهن بمونن.
 دلارای حرفی نزد اما شوقی ته دلش از این تغییر نشست.
 با هر بار نشستن نخ روی صورتش، پلک هایش روی هم می نشستند و
 چشمان عسلی اش آبدار تر می شدند.

— صورتت گُرک داره، خیلی تو چشم نیستن ولی بازم تغییر می کنی.

ان شاء الله خان از کار راضی باشه و یه مُشقل حسابی بدن.

دلارای لبخند کمرنگی زد و بعد از تمام شدن اصلاح صورتش، لباسش را پشت پرده به تن کرد.

با دیدنش مشاطه ابروهای نخ مانندش را بالا فرستاد:

— تو از این جا نیستی؟

دلارای موهایش را روی شانه ریخت و سرش را کمی بالا انداخت:

— نه اهل این جا نیستم.

— لباست خیلی قشنگه دختر جان، الان طوری بزک می کنمت که دهن همه آب بیفته.

دلارای گفت:

— شب حنابندون نمی خوام زیاد آرایش روی صورتم بشینه.

— چشم.

کارش تمام شد، آئینه ای که خدمتکاری همراه آورده بود را جلوی دلارای نگه داشتند.

سایه ی پشت پلک ها و ابروهای نازک شده اش، دل خودش را به هیجان کشاند.

تغییر کردنش دلش را مالش داد، خود را به لبخندی میهمان کرد.

— بلا ازت دور باشه دختر، امشب همون قد که دل می بری؛ دلم می سوزونی.

— ممنونم.

— من دیگه کارم تموم شد، برمی گردم به مهمونی.

دیگه بردنت با خودشونه.

ملوک برای همراهی با دلارای از میهمان خانه بیرون زده و با آرامش به سمت خانه می رفت.

دلش برای غریبی موروثی شان گرفت اما کاری بیش از این از دستش برای برادرزاده اش بر نمی آمد.

در باز شد و مشاطه به همراه دختری که وسایل او را در دست داشت، از خانه خارج شدند.

جلوی او ایستاد و پولی که گوشه ی چارقش گذاشته بود، کف دستش نهاد:

— ان شاء الله دستت شگون داشته باشه واسه بخت اون دختر.

مشاطه که برای گرفتن اولین مشتلق چشمانش برق گرفته بود، گفت:

— چشم حسود ازش دور، خود شم ما شاء الله بر و رو داره که الان حسابی تو چشم میاد.

عروسی زیر دستم نیومده که زندگیش به سختی گذشته و به مشکل گره خورده باشه.

— ان شاء الله، انعام خان محفوظه.

— کوتاهی نمی کنم براشون.

او را فرستاد و خود وارد خانه شد، هنوز دو خدمتکار مانده بودند.

دلارای در حال پوشیدن چادری بود که با دیدن عمه اش در آستانه ی در، دستانش پایین سر خورد.

چشمان اشکی ملوک دل او را هم لرزاند.

به سمتش رفت و خود را در آغوش گرم و مهربانانه ی عمه اش جای داد:

—مبارکت باشه دختر، سفید بخت باشی.

—عمه می ترسم.

—خوف به دلت راه نده، تا خدا و حمایت آرش من رو داشته باشی زمین زیر

پاتم با قدمات می لرزه.

اشکت در نیاد که شگون نداره، چشمم کف پای برادرزاده م که سروناز آرشم

می شه.

دلارای اشک چشم و بغض گلویش را پس زد:

—عمه من این چادر رو برداشتم، خوبه؟

ملوک خود چادر را برداشت و با خم شدن دلارای، روی سر و صورتش را

پوشاند.

به یکی از آن ها که سال ها بود در آن خانه کار می کرد، گفت:

—بیرینش تا اتاقی که واسش آماده شده، وقتی مجلس شروع شد؛ بیارینش تو

مهمون خونه.

—باشه ملوک خانم.

با گرفتن دو لبه ی چادر، قرص صورت دلارای را بار دیگر از نظر و توجه

گذراند:

—برو دختر، خدا در پناهش حفظت کنه.

باید بگم واست اسپند رو آتیش بریزن که چشم شور زیاده و خونه برانداز.

دلارای لبخندی زد و به همراه آن دورفت.

این بار کفشی با پاشنه ی کوتاه پوشید.

در طول مسیر هر کس او را می دید، اگر مرد بود سرش را به زیر می انداخت که دیگر زن خان نگاه کردن نداشت و اگر زن بود؛ با حسرت و کنجکاوی بدرقه اش می کرد.

ایراندخت دستور داد سینی حنای عروس و داماد را روی میزی که برایشان تدارک دیده بودند، بگذارند.

توران دخت آهی کشید و گفت:

— ان شاء الله عروسی جهانشیرم.

— ان شاء الله خواهر اونم داماد می شه، فقط بگو زودتر دست بجنبونه که دختری که می خواد؛ عروس غیر نشه.

— داره کار و بارش رو درست می کنه، اون که از خدایه ولی سپردم اول خیالش از مال و مکنش راحت بشه بعد بره پی دلش.

— کار خوبی کردی، به فکر زندگی باشه آینده شم بهتر می شه.

زن برادرشان هم به همراه نسترن و نیلوفر کنارشان نشستند.

نیلوفر با ذوقی به اطراف چشم دوخته بود و برای دیدن عروس پسرعمه اش لحظه شماری می کرد.

— گفتی عروس عمه خوشگله؟

نسترن لبخندی به این عجل بودن خواهر کوچک ترش زد:

— آره هم قشنگه هم خانوم.

— دلم می خواد زودتر ببینمش.

— دیگه چیزی نمونه، باید کار مشاطه تموم شده باشه.

نیلوفر لبخند نمکینی زد و دل عمه اش را آب انداخت.

نگاه ایران‌دخت لحظه ای از او دور نمی شد، می دانست هنوز بچه سال است اما کاش عروسی می شد.

چهره ی گرفته اش را پنهان کرد و لبخندی به لبانش چسباند.

به آرش قول داده بود این چند شب اخم و تخم همیشگی اش را نادیده بگیرد.

خدمتکاری وارد شد و با سری پایین گرفته به سمت او رفت.

خم شد و کنار گوشش گفت:

— خانم جان، عروس آقا تو اتاقش آماده ست.

مراسم شروع شده و همه چشم انتظارن، بیاریمش؟

ایران‌دخت نگاه تردید آمیزی به او انداخت، برخلاف میلش و فقط برای

اطمینان از کار مشاطه پرسید:

— تو دیدیش؟ چه طور شده؟ کار مشاطه خوب بود؟

— خورشید آسمونم به پاش نمی رسه خانم، ماشاءالله پنجه ی آفتاب شده.

امشب زیاد بزکش نکرد، گفت برای شب عروسیش همه هنرش رو می ذاره که

شما و خان ازش راضی باشین.

— خيله خب، برین بیارینش.

خدمتکار رفت و ایران‌دخت چشم چشم می کرد تا بتواند عروس اجباری اش

را ببیند.

نگرانی از ظاهرش و نوع برخوردش، به دلش چنگ می انداخت.

با صدای ضرب دستی روی دایره های ساخته شده از پوست بز، توجه میهمانان

به در ورودی جلب شد.

صدای هلهله کردن و بیت خوانی زنان همراه دلارای، لبخند همه را پررنگ تر کرده بود.

آرش که صدا را شنید، متوجه حضور دلارای در جمع زنان شد.

بی میل نبود تغییر آن دختر را خودش ببیند اما به دل و فکرش نهیبی زد.

—کم کم صدات می زنن خان داداش.

—فعلاً اونا تا یه دل سیر به عروس نظر نندازن، نوبت به من نمی رسه.

امیربهرام تک خنده ای زد و الیار را روی پایش جابجا کرد.

—پس خودتم بی میل نیستی واسه رونمایی از عروست، الان دیگه برای حنا

گذاشتن تو دست تون صدات می زنن.

چهره ی آرش در هم جمع شد، تصورش هم حالش را بد می کرد.

—اجباری بودنش از سر سُننه، من این کار رو نمی کنم.

امیربهرام مردمک چشم هایش را در کاسه چرخاند:

—آرش یه شب اون چند سال فرنگ رفتنت رو از یاد ببر و به رسم خانوادگیت

پایبند بمون.

یه لحظه می ذارن واسه خوش یمنی و این جور چیزا، سریع پاکش کن که

رنگش نمونه.

لپ هایش را کمی باد کرد و هوایش را با نفسی بلند به بیرون فرستاد.

—خان قسمت زنونه صداتون می زنن.

آرش با شنیدن صدای جلال، از روی صندلی بلند شد و در حین رسیدن به

در؛ باز هم تریکات مردانه با لبخند شامل حالش شد.

با گام هایی استوار به سمت اندرونی رفت.
 تک سرفه ای کرد و صدای زنان خاموش شد.
 ایران‌دخت خود در را به روی پسرش باز کرد.
 با دیدن هیبت آرش، لب‌خندی به جبران تمام اخم و کدورت های افتاده میان
 مادر و پسر زد.

_ ماشاءالله پسر، روزای خوشیت رو همیشه ببینم.
 آرش کمی از جدیتش را کم کرد و مادرش را به آغوش گرفت:
 _ ممنونم.

ایران‌دخت با تمام جان بوی تن پسر رشیدش را به مشام کشید:
 _ مادرم و دل نگران تون، بخت خوش باشه.
 آرش از مادرش جدا شد و با سری انداخته اما راسخ به سمت دو صندلی رفت
 که روی یکی دلارای با چادری که کل صورتش را پوشانده، نشسته بود.
 زنان همه حجاب داشتند و حواس شان به قدم های سنگین آرش بود.
 به گوش عده ای رسیده بود که خان، دختری غریبه و از رعیت را به همسری
 برگزیده اما کنجکاو بودند سلیقه ی آرش را بدانند.
 آرش کنار دلارای روی صندلی نشست و دوزن با اجازه ی ایران‌دخت، به دایره
 زنی پرداختند.

آرش با صدایی آرام گفت:

_ من به جای تو زیر اون چادر چاقچور پختم.
 دلارای با تمام استرسی که به جان و دلش نشسته بود، لب‌خندی گرم به این
 مزاح آرش زد.

_خاله جان رونما نمی دی به عروست؟

آرش سرش را با شنیدن صدای توراندخت بالا گرفت، کنار مادرش نشسته بود.

سری برایش تکان داد و نگاهش گذرا به نیلوفر خندان رسید.

این دختر بچه را برایش قرار بود لقمه بگیرند!

اگر انتخابی بود، دلارای برایش کفایت بود.

ملوک پیش رفت و سینی حنا را بالا گرفت:

_دلارای انگشت کوچیک دستت رو به حنا بزن.

دلارای دست مشت شده اش را که حسابی عرق کرده بود، از چادر بیرون آورد.

انگشت کوچکش را چشمان تیزبین آرش دنبال می کردند.

سرانگشتش را در ظرف فرو کرد و بیرون کشید.

ملوک سینی را جلوی آرش گرفت و اخم چهره ی او هم، گاهی قرار نبود جلوی رسومات معمول را بگیرد.

دستش را با اکراه پیش برد و انگشتش را آغشته به حنا کرد.

هنوز دستش را پایین نیاورده، دستمالی از جیب کتش در آورد و روی آثار حنا کشید.

_بذار رو دستت بمونه مادر.

آرش دستمال را کنار سینی گذاشت:

_اگه قواره خوشیم به یه رنگ حنا باشه، ناخوشی رو ترجیح می دم.

نمی دانست که گاهی کائنات با شنیدن سخنان مان، ما را به امتحان و ابتلا می کشاند...

ملوک دست دلارای را باز کرد و کف هر دو حنا گذاشت.

—خوشبخت شی دخترم.

—ممنونم.

صدای او را بالأخره شنید.

لبخند پهن شده روی لبانش را جمع کرد.

—آرش جان رونما بده و چادر عروست رو بردار.

آرش دست در جیبش برد، جعبه ای بیرون آورد و کف دست حنایی دلارای قرار داد:

—مبارکت باشه.

صدای دست زدن و هلله ی جمع بلند شد و مغز آرش سوت کشید.

—چادرش رو بردار.

آرش نیم چرخی زد، نفسش را حبس کرد.

دلارای کج شد، نفس در سینه اش به زنجیر کشیده شد.

آرش دو بر چادر را گرفت و به آرامی از روی سر دلارای بالا کشید و پشت سرش راند.

نگاه دزدیده ی دلارای را در این لحظه نمی خواست.

تمامیت اش را برای خود می خواست.

گفته بود که خودخواه است و دلارای با پنهان کردن چشمانش، طاقت او را کم تر می کرد.

—بهم نگاه کن.

قاطع و دستور مآب خواسته ی دلش را روی زبان جاری ساخت.
دلارای سرش را بالا گرفت و چشم دوخت به نگاه آرامی که با لحن صدایش
تفاوت آشکاری داشت.

مانده ام ، من بهانه گیر توأم
یا تو درگیر بودنم هستی ؟
من گرفتار بودنم هستم ؟
یا تو فکر من و تنم هستی ؟

هر چه باشد

در این زمانه ی تلخ

طعم این حس و حال شیرین است...

سخت بود گذشتن از آن نگاه و تغییراتی که دل سخت او را هم به بازی گرفته
بود.

هدیه ی آرش زنجیر بلندی به همراه پلاکی با اسم دلارای بود.

ملوک آن را به دستش سپرد تا به گردن عروزش بیاویزد.

آرش قفل آن را باز کرد و با طیب خاطر به گردن دلارای انداخت.

گرمای دستان آرش لحظه ای روی گردن دلارای نشست، حس این که کارش
تعمدی بود؛ او را به حیرت وا داشت.

دلارای با تنی لرزان که حتی روی صدایش هم رعشه انداخته بود، لب زد:

—ممنونم خان.

گو شه ی لب آرش بالا پرید از این که هنوز برای او خان مانده و قرار شان را از یاد نبرده است.

ملوک قدردان به آرش نگاهی مادرانه انداخت و سرش را بوسید.

_دست به خاک بزنی، طلا بشه اون مُلک برات که امروز برادرزاده ی یتیمم رو دستت سپردم.

آرش دست او را فشرد:

_حواسم به امانتیت هست ملوک، توأم حواست به دلی باشه که عمری سوزوندی و از خودت روندیش.

و قتش که برسه، واسه استراحت می فرستمت جایی که باید از اول مُصر و پیگیری می شدم.

ملوک با چشمانی فراخ به او می نگریست، تنها یک نفر از او دلگیر بود اما او را چه به مش حسینی که سال هاست تارک دنیا شده بود؟

حرفی نزد و عقب ایستاد. ایراندخت هم به رسم هدیه ای به دلارای داد و الحق که نمی توانست چشم از او بردارد.

نسترن به همراه توراندخت و مادرش کنار آن دو رفتند.

هدایای خود را به عروس خان دادند و تبریک شان، دلهره ی دلارای را کم تر کرد بخصوص وقتی زن دایی آرش؛ بوسه ی محبت آمیزی به گونه اش نشانند:

_دختر با این کمالات، شأن خان این جا رو بالاتر می بره.

لایقی و ان شاءالله قدمت برای ما و این عمارت خیر باشه دخترم.

دلارای سرش را بالا گرفت و لبخند پر مهر نیلوفری را دید که چسبیده به مادرش، چشم از آن دو بر نمی داشت.

دلارای و آرش هر دو با احترام از سلیمه تشکر کردند.
 هدایای شب حنابندان، کوچک و بزرگ به دست شان رسید.
 آرش مجلس زنانه را ترک گفت و باز همه به پایکوبی پرداختند.
 مردان از میهمان خانه خارج شدند تا در محوطه ی عمارت شاهد مراسم
 رقص محلی مردانی باشند که هم نوا با صدای دهل و ساز، با در دست داشتن
 شمشیر به پایکوبی می پرداختند.
 مراسم تا شب ادامه داشت و با پذیرایی شام، به پایان رسید.
 اتاق های میهمان برای استراحت همه مهیا بود و شب سایه انداخت.

آرش پشت در ماند و ضربه ای زد.
 با شنیدن صدای ظریف دلارای، وارد اتاق شد و در را بست.
 ماه منیر با دیدنش از روی تخت بلند شد و صاف ایستاد.
 دلارای که تصور نمی کرد او را ببیند، سرش را پایین انداخت.
 _ببخشید آقا، من می رم بیرون.
 ملوک گفت شب این جا بمونم که دلارای ترسه.
 کتش را روی دستش انداخته و به آن دو نگاه می کرد:
 _این جا مگه آجینه داره که بترسه؟
 ماه منیر گوشت دستش را گاز گرفت و با لرز گفت:
 _نه آقا، خدا نکنه داشته باشه وگرنه خودم تا صبح خواب رو از ترس به
 چشمای جفت مون حروم می کنم.

قدمی پیش نهاد و کت را روی صندلی چوبی کنار دستش گذاشت.
 _ فعلاً برو شام بخور ولی وقتی من از این جا رفتم، می تونی برگردی.
 _ رو چشمم آقا.

ماه منیر رفت و دلارای با موهای جمع شده روی تخت نشسته بود.
 حتی جرأت سر بلند کردن نداشت، هیچ تصور و تصویری پشت پلک هایش
 جان نمی گرفت.
 _ گردن درد می گیری.

مگر می شد این مرد جایی باشد و با حرفی تو را به سخره نگیرد؟!
 دلارای با ناخن هایش به کف دست فشاری داد و سرش را بالا گرفت.
 آرش جلوی پایش ایستاد.

چهره ی دخترانه اش به زنی بدل شده بود که قرار بود از شبی دیگر هم بالینش
 شود.

بی قراری قلبش را هیچ انگاشت اما نگاه گرفتن از او، کار دل و عقلش نبود.
 دستش را گرفت و او را وادار به ایستادن کرد.
 قد بلندش با همان کفش های پاشنه دار کوتاه هم بلندتر به نظر می رسید.
 _ قشنگ شدی.

این همان ابراز دو ست دارم های ناگفته ای بود که شاید مسیر دل شان را به
 یک انتها می کشاند...

مردمک چشم های دلارای روی جزء به جزء چهره ی آرش چرخید.
 تصویری که می توانست از خانی با ابهت داشته باشد، شاید همین تصویر قاب
 گرفته ی آرش در میان خانه ی چشمانش بود.

آرش کف دست های دلارای را رو به خود باز کرد و رنگ نارنجی حنا، او را به ادامه ی سخن وا داشت:

_خوشت میاد از حنا؟

_خوشم میاد...

آرش خود را به او چسباند و بوی عطر یاس به مشامش رسید.

دل در سینه اش برای کمی بیشتر داشتن این دختر بی قراری می کرد.

_چه الان، چه فردا که دو جمله عربی رابطه مون رو رسمی و شرعی کنه؛ زن منی.

دلارای دستانش را مشت کرد تا نبض دستانش را دیگر این خان به چشم نبیند.

آرش دستان مشت شده اش را رها کرد و روی پهلوهایی او نشانند:

_ملوک گفت از این جا موندنت چندان رضایتی نداری.

اگه خونه ی پدرت همین دیار می بود، الان اون جا بودی ولی وقتی اهل همین

خونه ای؛ شب رو هم همین جا بمونی بهتره.

برای بستن دهن خلیلا لازم بود.

_می فهمم.

_وقتی با من حرف می زنی، نگاه نگیر.

دلارای با این حجم بیچارگی اش چه می کرد؟

تا به امروز محرم تنی نبود که به این تازه های زندگی اش عادت داشته باشد و گرنگیرد.

_خان...

_خوش ندارم وقتی سرم باهات قراره رویه بالش بشینه، هنوزم واست خان باشم.

دلارای بابی حواسی نق زد:

_هنوز که ننشسته.

چشم هایش درشت شد و آرش خنده اش را رها کرد.

صدایش بلند نبود اما شانه هایش لرزیدند.

دلارای با شرم لبخندی زد، دیدن خنده های چند سال یک بار آرش؛ چون جام می، سِکر آور بود.

آرش سرش را به صورت دلارای نزدیک کرد، پِیشانی او را به ب*و*س*ه ای دعوت کرد و خود را به عشق...

_ز نمی...

قرار نبود این دختر با حضورش، دین و دلش را به یغما ببرد.

مدام کلمه ای در ذهنش بالا و پایین می شد:

یغما در بهار...

دلارای خواب را به چشمانش دعوت می کرد اما با تلنگری که مدام در سرش می خورد، شرمی زیر پوستش می دوید و خواب نزدیک به طلوع خور شید به چشمانش دعوت شد.

ماه منیر هر چقدر پایِیچ شد، نتوانست کلامی از حس و سخنان رد و بدل شده اش با آرش؛ بداند و بدون ارضای کنجکاوی اش، به خواب رفت.

آرش با دو حس متضاد دست و پنجه نرم می کرد.

دختران فرنگی هم تا به این اندازه او را جذب نگاه شان نکرده بودند.
با شنیدن صدای در زدن، از خواب بیدار شد.
_ بیا تو.

امیر حسین سرش را داخل آورد و گفت:

_سلام، نمی خواستم بیدارت کنم ولی سردار و مهموناش الان رسیدن.
آرش چشم هایش را باز و بسته کرد، سه ساعت بیشتر از خوابش نمی گذشت.
_باشه برو، یه آب دست و صورتم بخوره؛ لباس می پوشم میام.
مشکلی پیش نیومد؟ چیزی کم نبود؟

_نه هیچ مشکلی نبود، من می رم.

آرش سری تکان داد و نیم خیز شد. نگاهی به اطراف اتاق چرخاند، هنوز تخت را نیاورده بودند.

باید به امین متذکر می شد که برای آوردن تخت سفارشی، به شهر بروند.

با آوردن آفتابه و لگن توسط ماه منیر، دست و صورتش را شست.

لباسی مناسب به تن کرد و سراغ میهمانان تازه وارد رفت.

سردار با دیدنش از جای برخاست و با گشاده رویی او را مردانه به آغوش کشید:

_سلام پهلوان، مبارکت باشه پسر.

آرش ضربه ای به پشت سردار زد:

_سلام از ماست، ممنون خوش اومدین.

—خوش باشی پسر، وقتی شنیدم همه ی زندگی و کار رو کنار گذاشتم و همراه مهمونام اومدم.

آرش با دو مرد دیگر دست داد و سردار برای معارفه دستش را به سمت هر کدام گرفت و گفت:

—هوشنگ خان رو که باید خاطرت باشه، یکی دوباری هم سفرم به این خطه بوده.

ایشونم که از دوستان قدیمی من، یدالله خان هستن از ایل بختیار.

سر آرش چنان با شدت چرخید که هر سه به او متعجب نگاه کردند.

نگاهش تیز شد، به دنبال ردی از ناجوانمردی در نگاه و احوال این مرد با چشمانی ریز شده براندازش کرد.

انگار بازی روزگار را دست کم گرفته بود که او پایش به عمارت آرش باز شده بود که اگر موقعیت دیگری بود، بی شک استفاده از اسلحه اش یکی از مواردی بود که در ذهنش مأوا داشت.

—خوش اومدن.

لحنش غریب بود و سردار برای عوض کردن مسیر بحث پرسید:

—اولش که خبر دامادیت به گوشم خورد، تعجب به جونم نشست.

عمری هدایت خدا بیامرز از این که قصد تشکیل زندگی نداری، گله داشت اما الان که هنوز سال هدایت رو نگرفتین؛ رخت دامادی به تن کردی.

آرش سعی می کرد یدالله خان را نادیده بگیرد اما حس مرموزی او را وادار می کرد حواسش به او جمع تر باشد.

—قرار بر عروسی و لباس دامادی نبود. با اتفاق به این جا ختم شد.

برخلاف رسوم قدم برداشتم و منتظر سال نمودم چون ممکن نبود.
مرا سم رو هم که به احترام بزرگان برپا کردیم که حضور شون مایه ی دلگرمی
ماست.

سردار سرش را به گوش آرش چسباند و تکه ای مردانه به او پراند.
آرش لبخندی زد و با اجازه ای گفت تا از حضورشان مرخص شود.
با دیدن امیربهرام که چشمان پف آلودش نشان می داد به اجبار از خواب بیدار
شده، نفسی کشید و خیالش از سردار راحت شد که می توانست به او بسپارد.
خودش به گوشه ای رفت و به جلال سپرد به همراه امین برای تحویل تخت
بروند.

علاقه ی زیادی پیدا کرده بود تا از این یدالله خان بیشتر بدانند.
باید به سراغ دلارای می رفت اما نیمه ی راه پشیمان شد.
نباید او را از حضور خان مطلع می کرد و بر نگرانی اش می افزود.
باید برای شناختش، کسی را به آن سمت می فرستاد.
حواسش را به میهمانان داد.

ایراندخت هم با سری سنگین و پر از درد، لباس سنگینی پوشید و به همراه
خواهر و زن برادرش که شب را مانده بودند؛ به میهمانان سر زدند.
شب قبل تمامی تعریف های میهمانان، از دلارای و انتخاب آرش؛ دهان
توراندخت و خواهرش را بسته بود.
نیلوفر شب را کنار الیار به صبح رسانده بود.

تمام طول شب قبل از دیدن دلارای سیر نمی شد و مدام سؤال هایش را از نسترن می پرسید.

ماه منیر به اتاق دلارای رفت و لباسش را پنهان از چشم دیگران پوشید. مراسم عروسی زودتر شروع می شد و دلارای فقط یک ساعت توانسته بود خواب را به چشمانش ببیند. مشاطه امروز برای پر کردن جیبش، تمام توان خود را روی چهره ی دلارای گذاشته بود.

رنگ لباسش را دید و سایه های روشن تر را سوا کرد. رژ لبی قرمز برداشت و لب های دلارای را چون غنچه ی گل، رنگ داد. _امشب خان دست از سرت بر نمی داره. دلارای از شرم به لبخند مختصری اکتفا کرد اما صدای خنده های ریز دو خدمتکار همراهش، به گوش می رسید. سفره ی عقدی برایشان ترتیب داده بودند. آیین و شمعدان نقره ای رنگ شان را سر سفره و روبروی صندلی هایشان گذاردند.

تکه نانی روغنی و سبزی خوردن هم به رسم برکت و روزی گوشه ای از سفره را تزئین کرد.

نسترن با وسواس و دقت، تمامی سفره را برای عروس و داماد مهیا کرد و نیلوفر مرتب دور سفره می چرخید.

_بشین دختر، چرا مثل فرفره دور من و سفره می چرخي؟
نیلوفر خندید:

— برای منم سفره می چینی؟

نسترن دست از کار کشید و چشم درشت کرد:

— چه غلطاً، چشم سفید مگه وقت شوهرت رسیده که ذوق کردی؟

نیلوفر چرخى با دامن کوتاه و پرچینش زد:

— خودم با جفت گوشام شنیدم که خان بابا به مامان گفت وقت شوهر دادنشه.

نسترن تشر دیگری به خواهرش زد بلکه جلوی چشم بزرگترش زبان به دهان بگیرد:

— تو چه بی حیا شدی، می شینی حرفای زن و شوهری اونا رو گوش می دی؟
بعدشم تو هنوز دهنِت بو شیر می ده، عقل رس که شدی شوهرت می دیم که
ذوقِت بخوابه.

نیلوفر با چهره ای ناراحت به او زل زد.

نسترن زیرچشمی نگاهی انداخت و ملایم تر گفت:

— برو لباس نو الیار رو تنش کن و خودتم لباس بپوش.

نیلوفر چشمی گفت و از اتاق عقد خارج شد.

دوباره گوشه ای ایستاد و به تمامی سفره نگاهی سرتاسری انداخت.

از نتیجه ی کارش را ضی بود اما این رضایت و برق نگاه را در چشم عروس و
داماد می خواست ببیند.

خودش هم خود را پوشاند و به اتاق شان پناه بود تا کت و دامن خریداری شده
اش را بپوشد.

در حال پوشیدن کت بود که در بی هوا باز شد و صدای جیغش با دیدن امیر بهرام خفه شد.

— چته؟

پوفی کشید و مشغول بستن دکمه های کت شد:

— زهرَم آب شد بهرام.

امیر بهرام که نگاهش روی زوایای بدن همسرش می چرخید، جلوتر رفت و او را در آغوش کشید.

نسترن دستانش را روی گره بازوان شوهرش گذاشت:

— بهرام دیر می شه، برو کت و شلوارت رو بپوش.

امیر بهرام سر در گوش همسرش برد:

— می دونی که چقدر دلم دنبالته حتی الان که دو ساله زنم شدی.

نسترن لبخندی زد و خود را از قید بازوهای همسرش رها کرد.

باقی دکمه ها را بست و لباس امیر بهرام را به دستش داد:

— بپوش دیر می شه.

امیر بهرام غرغر کنان پیراهن از تنش در آورد:

— با این عروسی خان والا، نمی تونیم دو دقیقه با زن مون خلوت کنیم.

— الان وقت خلوت کردنه که به جون اون بنده ی خدا غر می زنی؟

— پس به کی شکواییه کنم؟

تو که ذوقت واسه عروس شدن یکی دیگه بیشتر از بودن با شوهرته، فقط موقع خواب چشمم به جمال زنم روشن می شه.

نسترن پشت سرش ایستاد و دستانش را دور تن همسر ناراضی و حسودش انداخت:

— کی گفته حواسم از شوهرم پرت شده؟

— نشده؟

— نشده بهرام جان، ولی نمی شه وقتی مجلس از ماست؛ من ول کنم و تو اتاق بمونم.

امیر بهرام سری تکان داد و پیراهن آبی کاربنی اش را با خم شدن، از روی تخت برداشت.

نسترن اما رهایش نکرد، ب*و*س*ه ای به سرشانه ی همسرش زد و آرام لب زد:

— امشب زیاد خودت رو خسته نکن، زودتر میام و به شوهرم می رسم که راضی بشه.

خوبه؟

امیر بهرام لبخندی زد و برگشت، گونه ی همسرش را ب*و*س*ه باران کرد:

— اگه یه الیار دیگه ردیف می کنی، زودتر بیا.

نسترن روی سینه ی لختش ضربه ای زد و خنده ی امیر بهرام به هوا رفت.

از بچگی چشمش به نسترن و خانمانه هایش بود.

وقتی پدرش از قرار مخفیانه ی شان باخبر شد، تنبیهش نکرد و حرف درشتی بارش نکرد اما یک ماه رفت و آمد با خانواده ی دایی اش را ممنوع و داغ دیدار نسترن را به دلش نشاند.

اما بعد از آن یک ماه و اطمینان از دم به تله ندادن آرش پسر ار شدش، برای او آستین بالا زد و مراسمش را گرفت.

با خشنودی لباسش را پوشید، کراوات سورمه ای رنگی را که سلیقه ی همسرش بود؛ برداشت و دور گردنش به همان شکل رها کرد. همه می دانستند نسترن گره کراواتش را همیشه می زند.

همه در حال صحبت بودند و عروس از اتاقش خارج شد.

آرش برای همراهی با عروسی به اندرونی خانه رفت.

ماه منیر به همراه دلارای بود و تمامی خدمتکاران با حسرت به لباس محلی تنش نگاه می کردند.

او هم سرش را بالا می گرفت تا فقط نوک دماغش را ببیند و دلارای را به خنده وا می داشت.

آرش با دیدن دلارای و چادر سفید یک دستش، ایستاد.

ماه منیر کنار گوش دلارای زمزمه کرد تا از حضور آرش مطلع شود.

دلارای از زیر تور و چادرش، سایه ی آرش را دید و به راهش ادامه داد.

روبروی او که رسیدند، زانی که صورت شان را گرفته بودند با در دست داشتن دایره هایی و با ضربی هماهنگ؛ آن ها را تا رسیدن به اتاق عقد شان همراهی کردند.

ایراندخت مغرورانه به دیگران نگاهی می کرد.

توران اما تمام نگاهش به دختری بود که به عنوان عروس آینده اش در نظر گرفته بود.

با ورود آرش و دلارای، همه سر پا ایستادند.

تعدادی از زنان دست روی دهان گذاشته و کل کشیدند.

ملوک با چشمانی نم دار نقل و سکه روی سرشان می ریخت.

این همه صدا و هیجان، قلب دلارای را به تپش وا داشته بود.

آرش شانه به شانه اش قدم بر می داشت.

حاج طباطبایی یکی از شیوخ مورد اعتماد هدایت خان بود که روابط حسنه شان به سالیان جوانی بر می گشت.

از آن دسته بود که با پای پیاده و بارشتر خود را به خانه ی خدا رسانده بود.

امروز برای جشن حاضر شده بود تا آن دو را به عقد هم در آورد.

مش حسین بالآخره تسلیم خواسته ی آرش شد و با حضورش، لبخند تأیید کارش را از او گرفت.

سردار هم با دیدنش، روی رعیت بودنش چشم پوشید و به گرمی داد سخن سر داد.

دلارای با کمک دست گرم آرش، روی صندلی نشست.

کل محوطه ی عمارت از غریب و آشنا پر بود.

صدای دهل و ساز لحظه ای قطع نمی شد.

حاج آقا با سری پایین وارد مجلس زنانه شد و به سمت صندلی کنار آرش هدایت شد.

با نام خدا و با گرفتن شناسنامه ی عروس و داماد، خطبه ی عقد را در سکوت جاری کرد.

هیچ زن شوهر مرده و بیوه ای حق حضور در اتاق را نداشت که بدشگونی اش دامن زندگی عروس و داماد را نگیرد.

ماه منیر گوشه ی پارچه ی سفید روی سرشان را گرفته بود و طرف دیگرش در دستان نیلوفر خندان بود.

نسترن هم با اجازه ی ایران‌دخت قند روی سرشان می سایید.

زنی دیگر هم گوشه ی پارچه را برای بستن زبان مادرشوهر می دوخت.

بعد از دو بار خواندن خطبه، دلارای با صدایی لرزان و شکننده به آرش و تمام زندگی اش بله گفت.

تنها چهره ی چند نفر از نزدیکان به لبخندی شکوفا شد اما راز نگاه خصمانه ی دو نفر روی شانه های دلارای سنگینی می کرد که سر از یکی شان در نمی آورد.

هدیایی گران قیمت برای دلارای جمع شد و سینه ریزی پر از اشرفی، هدیه ی ایران‌دخت به عروسیش بود.

زمانی که همه چشم انتظار هدیه ی آرش بودند، با دیدن حلقه ی ظریفی که روی رکابش؛ چند نگین برلیان کبود نشسته بود؛ با تعجب به هم چشم دوخته بودند.

انتظار هدیه ای شاهانه تر داشتند اما از دل دلارای کسی باخبر نبود که چشمانش برای لحظه ای از دستش جدا نمی شد.

امیربهرام و امیرحسین هم به ترتیب طلاجاتی پیشکش عروس جدید کردند. ملوک هم تک انگشتی به او داد.

مراسم با شکوه و جلالی به یاد ماندنی برگزار شد.

بوی برنج زعفرانی در تمام عمارت پیچیده بود.

برای مراسم این چینی، خبری از آبگوشت نبود و با چلوی زعفرانی و گوشت بره پذیرایی صورت می گرفت.

با پایان گرفتن جشن، آرش حساب دُهل چی و همراهش را صاف کرد.

همان شب اعلام کرد که هفت شب جشن ندارند اما از حضور میهمانان تا هر زمان که تمایل داشته باشند، پذیرایی می شود.

اقوام درجه ی یک، عروس و داماد را تا نزدیک اتاق بردند و همه برگشتند.

ملوک چیزی در گوش دلارای گفت و رنگ صورت دخترک به آنی برگشت.

آرش هم خم شد و ملوک سر شانه اش را بو سید و برادرزاده اش را به دستش سپرد.

کل روز را آرش در تکاپو بود و دلارای روی صندلی اش خشک شده بود.

صدای همهمه در گوش شان زنگ می خورد.

دلارای چادرش را از روی سر برداشت و آرش همچنان سرپایش را برانداز می کرد.

دلارای به تمامی اتاق و زوایای آن نگاه انداخت، هیچ چیز جز طول و عرض تخت، تغییر محسوسی پیدا نکرده بود.

لباس تش را قاب گرفته و به رنگ پوستش لطافتی دو چندان داده بود.

آرش جلورفت، حریر لباس را لمس کرد.

_رنگ لباس بهت میاد.

دلارای چشمانش را روی لباس چرخاند.

رضایت آرش انگار خیالش را راحت کرد از این که در طول مراسم فقط به او زل زده بود اما سخنی بر زبان نیاورده بود.

—ممنون.

سرش را برگرداند و چشمش به دو دستمالی رسید که روی تخت گذاشته بودند.

نگاهش رنگی از درد به خود گرفت.

کابوسش تمامی نداشت، آرش از پشت به او نزدیک تر شد و رد نگاهش را گرفت.

فاصله را از بین برد و کنار گوشش جدی تر از همیشه لب زد:

—این چیزیه که به رسم دین، برای عروس و داماد می دارن.

قرار نیست کسی ببینه و یا بیرون این اتاق، دست به دست عالم و آدم بچرخه.

دلارای چشم بست از سر آسودگی خیال اما نگاه خصمانه ی ایراندخت لحظه

ی بدرقه و همراهی عروس و داماد به اتاق را نمی توانست از یاد ببرد.

آرش دستانش را از زیر دستان آویزان دلارای رد کرد و روی شکمش ثابت نگه داشت.

—وقتی می تونی با خیال راحت شب سرت رو روی بالش بذاری، نگرانی

بین خود خرج کردن فقط مضطرب تری می کنه دختر.

خیال آسوده را از کدام دوره گرد می توانست بستاند حتی به قیمتی گزاف؟

آرش سرش را به شانه ی دلارای چسباند:

—می تونی اون رو واسه خودت تا ابدالدهر نگهش داری.

دلارای ضعیف نجوا کرد:

_فقط برای خودم؟

آرش هم به همان آرامی گفت:

_فقط خودت.

_مادرتون...

آرش از او فاصله ای گرفت و کت را از تنش بیرون کشید. دستش گیر گره کراوات شد.

_این که چی تو این اتاق بین من و زنم می گذره، به کسی اون بیرون ربط نداره.

دلارای از آبرویش می ترسید که از فردا ملعبه ی دست کسی شود.

از داشته های امروز و این لحظه اش می ترسید که فردا با نداشتن شان، دیگر دستش به جایی بند نبود برای حفظ نجابتش.

_ولی...

کراوات انگار گره کور خورده بود که دستش بی طاقت آن را رها کرد و سمت دلارای گامی برداشت.

بازویش را به چنگ کشید و دلارای از درد خفیفی که به جان پوست بازویش نشست، چهره در هم برد.

_گفتم نمی خوام کسی بین من و تو باشه، حتی اون فکری که تو سرته.

کسی روی عصمت زن من بخواد حرف بزنه، جایی تو این خونه نداره حتی اگه عمری صاحب خونه باشه و حق دار.

سرش را پایین کشید و آرش رهایش کرد. به سمت پرده ی پوشاننده ی پنجره ی اتاقش رفت که از امشب آن را با زنی شریک شده بود.

پرده ی مخملی سنگین را کنار زد و بازش کرد.
 چشم به ستاره ها دوخت و جریان هوا را به سینه کشید.
 _اگه می خوام آبروت رو به دستمال همه جا جار بزنه، برو خونه ی ملوک و
 فکر کن زن من نشدی.
 اوئی که شعور خودش رو با میزان چشم و به دل دیگران وزن می کنه و می
 سنجه، تو دل و زندگیم که هیچ؛...
 بر می گردد و سخت می گوید:
 _تو اقامم جایی نداره!
 همه ی سختی ها را یک تنه باید به دوش می کشید؟
 قرار بود حال خرابش را با چه کسی قسمت کند وقتی از در این اتاق هم رانده
 می شد؟
 بلورهای یخ زده درون چشمانش، روی صورت معصومش نشستند.
 آرامش را به بهای آمدن به میان بازوان این مرد، از دست می داد یا سفت به
 چنگ دل می کشید؟
 قدم برداشتن برایش سخت شده بود، خم شد و تسمه ی ظریف صندل سفید
 پاشنه بلندش را باز کرد و پاهایش از حصار آزاد شدند.
 دامن لباس را بالاتر کشید و به سمت آرشی رفت که پشت به او، چشم از
 آسمان نمی گرفت.
 پلکی زد تا باران قطع شود و بهار را با تمام دلگیری اش در چشمانش جای
 داد.

دست روی شانه ی آرش گذاشت که سرش به سمت انگشتان دلارای،
چرخید.

— می شه برگردین.

بهار، سبزی و عشق را به چشمانش برگرداند اما تسکینی برای بغضی که به
گلویش پنجه می کشید؛ نشد.

آرش طوری برگشت که دست دلارای این نزدیکی را جای نگذارد.

دور شدنش را نمی خواست، اما دلارای دستش را از تنش فاصله داد.

سمت گره کراوات رفت و به آرامی با یک طرفش بازی کرد تا آزاد شود.

با کمی تقلا موفق شد طوق را از گردن آرش باز کند.

آرش با یک حرکت سریع آن را از یک سمت یقه اش کشید و روی زمین پرت
کرد.

دکمه ها نیز با حالش سر جنگ داشتند اما نای باز کردن شان را نداشت.

زنش می ترسید با او باشد آن هم فقط از قضاوت دیگرانی که ربطی به حال
الان شان نداشتند.

آرش نگاه از چشمان مخمور دلارای نه می توانست و نه به خواست دلش بود
که بگیرد.

دستانش را بالا آورد و روی سینه ی خود نشاند.

— از این که ممکنه با اومدن تو این اتاق، به چشم همه زن خان باشی و از
فردایی که چشم باز کنی و مصیبتی نازل شه تو این عمارت؛ ترس تو دلت
نشسته؟

مگر ممکن بود ترسی به دلش نبا شد وقتی خود این مرد هم به دلش ترس می انداخت با این شرر و نزدیکی؟

مگر می توانست بگوید از آسمان سنگ و در دنیا آتش بیارد، به قدر و وزن نگاه سنگین شده ات روی پلک هایم؛ از آن ها هراسی ندارم؟ می توانست لب از هم باز کند و از چیزی حرف به میان بیاورد که او ممنوعه اش کرده بود؟

چون گندم و سیبی که تعارف شد و حوا، آدم را برای خوردنش هوایی کرد... او شده بود حوا و دل دلارای بیشتر به لرز نشسته بود از این که حق خودش، آدم بودن است و شاید نباید به سیب ممنوعه ی باغ دل این مرد؛ دست درازی کند...

چرخیدن مردمک چشمان آرش را از چشمانش به سمت یقه ی لباسی که با اشرفی های طلا پوشانده شده بود، دید و لب هایش؛ همپای پلک هایش لرزیدند.

پاهایش را منقبض کرد تا بتواند سنگینی تن خود را تاب بیاورد. آرش دستش را بالا آورد و هر دو دست او را که روی سینه اش گذاشته بود، به زنجیر کشید و مخملی تر گفت:

— هر چی که دارم می تونم به این و اون ببخشم به هر اسمی و با هر علتی، ولی از اونی که مال زندگی من شده؛ نمی گذرم حتی اگه خودش بخواد.

مرد من

تو مرا آن گونه به قفس تن بکش
که مرا پای رفتنی نباشد،

مرد من

تو نمی دانی،

اگر روزی رهایم کنی به هوای بام دیگری؛

همان جا پیش چشمت جان می دهم به هوای دلت...

آرش منتظر نقطه ای بود برای آغاز، برای خواستن که لبان دلارای مهر تأییدی

پای آن بنشانند اما سکوت ممتد و طولانی او، آشفته ترش می کرد.

— حرف بزن که بدونم ته اون دلت چه خبره؟

تشر بی قرار آرش، دلش را به پیچ و تاب کشاند.

به سرانگشتانش روی سینه ی آرش جنبشی داد و ضربان قلبش را به وضوح زیر

لایه ی پارچه ای مانده در تن آرش، حس کرد:

— وقتی بله دادم، به هر چیزی که تو زندگی خان این جاست؛ بله دادم.

نبود، این جواب عطش و بی دلی آرش نبود.

غرور داشت و از آن خودش را پایین نمی کشید، خواستن زبانی و دلی توأمان

دلارای را می خواست.

دلارای با سری پایین افتاده سکوت کرد.

— به اسم و تو سه جلد، زنم شدی؛ راضی به بقیه شم هستی؟

پوپک کوچک سرما خورده ی ته دلش، به در و دیوار می کوبید.

چیزی او را به قهقرای خواستن می کشاند و دستی رو به جلو، هلهش می داد.

آرش مانده بود بین مرز غرور و دلدادگی، نه قدمی پیش می گذاشت و نه قصد

پا پس کشیدن داشت.

دلارای تمام دار و ندارش را، تمام توانش را؛ به جان دستانش ریخت و دکمه ی یقه ی آرش را نیمه باز کرد.

نگاه آرش به حرکت دستان او کشیده شد.

خواستنش اوج گرفت، دست روی پهلوهایی او سفت کرد.

قدم هایش را با همان دست های در راه بی حرکت مانده ی دلارای و لباس نباتی رنگش، به سمت تخت کشاند.

زنجیر بلند اشرفی ها که روی زمین و میان شان سقوط کرد، دست های آرش سر او را به خود نزدیک کرد و تمام حجم نفس هایش را به یک باره روی صورت دلارای فوت کرد.

دلارای دستان لرزانش را روی دست های آرش نشاند.

سرش را روی شانه کمی کج کرد:

_آرش؟

سؤالی بود و جانی می طلبید با آن صدای گرم...

می دید جان از تن دخترک در حال پر کشیدن بود اما باز هم خواستش را می طلبید.

_اگه روزی دل بیاد وسط، همین خان سرسخت می شین و من محروم از شوهرم؟

قطره اشکی روی تیغه ی بینی اش راه گرفت.

آرش تنش را در بر گرفت و راه سقوط آن قطره اشک را با لب هایش سد کرد.

_پای دل بیاد وسط، بیشتر آرش صدام بزن...

این مرد آخر او را به جنون می رساند و از دور به تماشای او می نشست و نگاه نمی گرفت!

_آرش...

همان پای دل به میان آمدنی بود که دلارای از آن حرف زد و دل آرش را به عرش پیوند داد.

لب هایش روی موهای دلارای نشست، گنج در خرابه پیدا کرده بود و این کشف را باید در خودش حبس می کرد تا کسی از او نستاند.

باید برای داشتن مروارید روبرویش، از صدف دلش؛ تن پوشی از عشق برایش می ساخت تا بی قل و زنجیر، تن به اسارت تن این مرد دهد.

_دلارای؟

چشم و دلش بهار شدند. هم برق نشسته بود و هم باران باریدن گرفت.

اگر او هم به عشق صدایش می زد، معجزه ی دم عیسایی به چه کارش می آمد؛ وقتی برای همان صدای گیرا می مرد و لابلای نفس های گرمش، دوباره جان می گرفت؟

سر انگشتانش ماهرانه خط و خطوط صورت هم سرقانونی اش را لمس می کرد.

خط چشمانش را گرفت و دستانش روی شقیقه های دلارای ماند.

دم می گرفت، نفسش را که آزاد می کرد؛ دلارای را به آتش می انداخت.

دستش پایین تر آمد و صورتش را در بر گرفت.

_نه با زور می خوام و نه به حسب تکلیف.

دلارای را روی لبه ی تخت نشاند، دکمه ی بالای یقه را که نصفه باز بود؛ کامل باز کرد.

کنارش نشست و دلارای نمی دانست زن ها چگونه خواستن شان را جار می زنند؟

نه از کسی رسم و رسوم امشب را خواست و نه کسی به لطف ایراندخت، قصد انجامش را داشت.

دلارای چرخید و سر زانوهایش به پای آرش چسبیدند.

حلقه ی دستش را با جان و دل دوست داشت.

بالا تنه اش را پیش کشید و روی تن آرش خم شد.

دستانش را روی دکمه ی دوم قرار داد که دست آرش مانع شد.

—گفتم با زور نمی خوام.

چشم هایش در تاریک روشن اتاق می درخشید وقتی نگاهش را به چشمان آرش دوخت.

با زبان کمی لب هایش را تر کرد:

—زور نمی خوام، مهر می خوام...

آرش تمام صورتش را از نگاه گذراند و سرش را پیش برد، التهاب از جانش پر کشید و قلبش را رو به حریم حریر نگاه معصوم این دختر گشود.

لب هایش سرود عشق سر می دادند و او هنوز خان بود.

دلارای بی فاصله گرفتن؛ دستش را بند همان دکمه های لعنتی کرد که امشب برایش ناز می آوردند.

سکوت شب با صدای نفس های از بینی خارج شده ی آرش و دلارای می شکست.

آرش دستانش را به کمر دلارای رساند و او را اندازه ای جلو کشید که دیگر هوای عبوری فضای اتاق هم میان تن هایشان غوغا نکند.

اهدافش از پیش تعیین شده و مشخص بودند، به گلویش رسید.

بی محابا دلارای را تشنه تر و خود را سیراب تر می کرد.

دلارای سرش را کمی صاف کرد و آرش از حرکت ایستاد.

جلوتر رفت و سرش را میان گودی گردن و شانه ی آرش جای داد.

موهای تشش را ست ایستادند و باعث شد آرش تکانی به تشش بدهد، دلارای سرش را عقب کشید.

آرش با بدخلقی گفت:

_روی گردنم حساسم.

ترس دلارای به لبخندی پر رنگ بر روی لبانش بدل شد و خنده ی گوش نوازش، چشمان آرش را به دنبال خود کشاند.
_نخند.

زهرچشم گرفتنش آن قدر به چشم دلارای زیبا آمد که سرش را به سینه ی او چسباند و خنده اش را بیشتر رها کرد.

آرش که گزک دست او داده بود، شاکی او را از خود جدا کرد و خشمش را به رخ کشید:

_خوشم نمیاد کسی ازم نقطه ضعف بگیره.

دلارای از زاویه ای دیگر به او نگاه می کرد، با همه ی خلق و خوی سخت و نفوذ ناپذیرش؛ شبیه تمام مردان دیگر بود.

دلارای لبه های دو طرف پیراهن آرش را با ته مانده ی نیروی دخترانه اش کنار زد و سر به سینه اش چسباند:

— خنده م برای تمسخر نبود، حساسیت تون جالب بود.

لِگام قلب آرش دیگر در اختیار عقلش نبود و هیچ مانعی برای نهیب زدن باقی نماند.

این دخترک ایلایاتی را می خواست حتی اگر تمام عمر لب به مهر به رویش باز نکند.

دستش روی تن دلارای نشسته و با دکمه های ظریف پنهان پشت لباسش مشغول شد.

دلارای لرزید اما خود را به دستان آرش سپرد و سینه ی گرم هم سرش، او را پس نزد.

آرش پیراهن خود را از تن در آورد و روی دلارای خیمه زد.

— زنم مال منه، پس شب و روز دنبال بهونه نباش که کسی رو غیر شوهرت قانع کنی.

آرش لب هایش را روی پیشانی اش نشانده و با نگاه بلورین دلارای، لب ها و چشم هایش را غرق دریای مهرش کرد.

به هم پیچیدند و عشق هم میان آ*غ* و *ش شان، طُفیلی نماند...

عزیزِ روزهای من،

به سراغ من اگر می آیی،

لطفا نرم و آهسته نیا...!

"دوستت دارم" را پرت کن در صورتم،

اصلاً میم مالکیت را آن قدر محکم بچسبان پشت اسمم که هیچوقت کنده نشود!

تو که نمیدانی...

آدم وقتی لبریز می شود از حسِ خواستن و خواسته شدن،

از بوسیدن و بوسیده شدن،

ذوق می کند ؛

خوشحال می شود ؛

پرواز می کند...!

فصل دوم

وقتی دیدید یواش یواش می خواهید دختری را برای همیشه در بغل داشته باشید،

بدانید که وقتش رسیده که جا خالی کنید.

من درسی ندارم به شما بدهم

اما این را از من داشته باشید:

عشق دروغ نیست،

چیز وحشت آوری نیست؛

به خلاف آنچه می گویند

به فیلم های ترسناک هم شباهت ندارد.

حقیقت دارد،

قشنگ غرق تان می کند...

آرش غرق خواب بود و شاید جزو محدود شب هایی بود که از زمان بازگشت،

در این عمارت دغدغه های روزانه اش را به فراموشی سپرده بود.

دلارای با تمام نیازها و تمناهای مغرورانه ی آرش، کنار آمد.

زیر لحافی پر از شکوفه های رنگی بودند.

دلش هم شکوفه باران بود از دیدن آرامش نشسته در چهره ی خانی که

همسرش شده بود.

کمی خود را جابجا کرد که آرش متوجه تکان خوردنش شد و چشمانش را نیم

باز کرد.

— چرا بیداری؟

دلارای همچنان اگر شرم می داشت و رخ گلگون می کرد، ایرادی داشت؟

آرام به حرف آمد:

— بی خواب شدم.

آرش دست دراز کرد، ساعت بند فلزی فرانسوی اش را از روی میز کوچک

کنار دستش برداشت.

جلوی نور چراغ گرفت که حرکت عقربه هایش را ببیند.

با دیدن عقربه های ساعت که چهار صبح را نشان می داد، دستش را زیر

لحاف برد و کامل به سمت دلارای چرخید.

—هنوز خیلی مونده تا برای چاشت و صبحونه بیدار شی.

دلارای حرفی نزد، خود را بیشتر میان لحاف پیچاند و چشم بست تا کمی رنگ و رویش برگردد.

آرش کمی پیش تر رفت و خود را به او نزدیک کرد.

دستش روی بازوی دلارای نشست و او را هم نیم تکانی داد تا به خود بچسباند.

دلارای که تلاش آرش را دید، کمرش را پیش برد.

دستش را روی شانه ی دلارای نشاند و سرش را به سمت گوشش برد.

صدای خوابالودش و نفسی که رها کرد، دل دلارای را لرزاند:

—از امروز هر چی شنیدی، زبون به بی احترامی باز نمی کنی اما منتظر توهینم نمی مونی.

اولین شب همراهی اش را با چنین الفاظ لطیفی قرار بود به پایان برساند؟

—زن خان یعنی احترام بذاره ولی احترام ببینه، غیر این بود و شد؛ خودم هستم. جمله رنگ حمایت داشت و دلارای لبخندی زد که از دید آسمان شب هم پنهان ماند.

برای تأیید حرف و سخنی که شنید، سرش را به بالا تنه ی بی لباس آرش چسباند.

بالا رفتن گوشه ی لب آرش هم دیدنی بود که دیده نشد.

دستش را میان موهای دلارای فرو برد و از روی صورتش به عقب راند.

سر او را بالا آورد تا رنگ چشمانش را در تاریک روشن اتاق ببیند.

تنها چیزی بود که نمی توانست از آن ها غافل شود.

دلارای چشمانش را به چشم های رو به سیاهی رفته ی آرش دوخت.

_ شما چرا نمی خوابی؟

صدایش آرام بود و آرش اگر شیطنتی به خرج می داد، جای دوری نمی رفت
وقتی که زن داشتن زیر زبانش مزه داده بود.

_ خیلی تکون می خوری، نتونستم بخوابم.

صدای جدی و پر کنایه اش، چشمان دلارای را درشت کرد.

کمی بدنش را از آرش فاصله داد و روی آرنجش نیم خیز شد و چشم روی
دردی که مثل تیر به جاننش نشست، بست:

_ من یه بار فقط تکون خوردم، با همون یه بار بد خواب شدی؟

آرش او را به آغ*و*ش کشید و سرش را جایی روی قفسه ی سینه ی دلارای
گذاشت.

نفس هایش، تن دلارای را مورمور می کرد وقتی گرمایشان را روی پوست تنش
حس می کرد.

_ هم خواب ندا شتم که بهش عادت کنم، سی و پنج سال تنها خوابیدن؛ نتیجه
اش می شه این که صدای بال زدن مگسم بیدارم می کنه.

دلارای با تردید پرسید:

_ هیچوقت نداشتین؟

فعل هایش پس و پیش، جمع و فرد خطابش می کرد.

آرش لب زد:

_ هیچوقت.

دلارای نمی توانست سؤالش را واضح تر بپرسد که فرنگ رفتن و تخت خالی ماندن کمی جای تردید دارد.

— برای درس خواندن رفتم، وگرنه می شد و قتم صرف تختم بشه که گرم شه. زیرکی اش را دوست داشت وقتی سؤال نگفته اش را پاسخ می گفت. دستش روی موهای آرش نشسته. هم سرش بود و کمی لمس کردن داشته هایش، دل کسی را نمی سوزاند. آرش به خلسه رفته بود، سرش را از روی قفسه سینه ی دلارای برداشت و دست او در هوا ماند.

نگاه آرش روی دست دلارای نشست، سرش را به آن تکیه داد. سنگینی سرش را دست ظریف دلارای تاب می آورد به نام عشق و به اسم همراهی با همسرش. — بی خوابم نکن.

اعتراض آرام آرش، لبخندی روی لبش نشاند. صدایش را صاف کرد و با همان ملاحظت گفت: — من کاری نکردم.

آرش چشم هایش را ریز کرد: — کاری نکردی؟

دلارای ابروان نازک شده اش را کمی بالا برد. آرش بی مقدمه، خود را روی تن او رها کرد و لب هایش را به پلک های او رساند.

دست دلارای همچنان میان زمین و آسمان مانده بود اما این بار به دلیل میخکوب شدنی که از عمل غیر منتظره ی آرش سر زد.

قلبش گرم و سرد می شد، به نقطه ی جوش احساساتش رسیده بود.

آرش خود را بالاتر کشید، از دو جام عسل روبرویش چشم نمی گرفت.

— چشمات شبیه کیه؟

دلارای آرام لب زد:

— مادرم.

آرش به لب هایش مَهر زد، عقب کشید و سرش را روی بالش رها کرد:

— خوشم میاد.

تعریف کردنش هم مناسب همان چهره ی جدی اش بود.

دلارای لحاف را بالاتر کشید و چشم بست.

آرش به پهلوی دراز کشید و به او زل زد.

معصومیت و سرکش بودنش هر دو مشهود بود.

ابروان دخترانه اش نازک شده و دل او هم از دیشب به حضور این دختر، گره

نازک و ظریفی خورده بود.

چشمانش به دنبال لحظه ای پلک روی هم گذاشتن، خواب را تمنا می کرد اما

حاضر نبود نگاه از زن ایللیاتی اش بگیرد.

مردانگی هایش هنوز به قوت خود پابرجا بود.

— بیا این جا.

پلک های دلارای از هم فاصله گرفتند و دنبال مکانی که آرش گفت، گشتند.

آرش سینه اش را نشان داد و منتظر ماند.

دلارای با پروانه های ریزی که در قلبش، به پرواز در آمده بودند به سمت آرش رفت.

سرش را با احتیاط بلند کرد و روی سینه ی برهنه ی او گذاشت.
دست آرش که روی تنش نشست، لرزید.

— حالا بخواب.

دلارای خود را بالاتر برد و سرش را در گودی گردن آرش پنهان کرد.
آرش کلافه فشار دستش را روی کمر دلارای بیشتر کرد و غرید:

— گفتم حساسم.

دلارای خنده اش را پشت لب هایش پنهان ساخت:

— می دونم.

آرش بازوانش را گرفت و او را بالا آورد.

لبخندش را کور نبود که نبیند، دستش را از بازوی راست دلارای جدا کرد و
موهایش را به آن سمت هدایت کرد تا جلوی دیدش را نگیرند.

— بیماری که دست رو حساسیتم می ذاری؟

لبخند دلارای عمق گرفت و چشم هایش را یک بار باز و بسته کرد.

نتوانست حرص و کلافگی اش را در قالب تشر، سرش خالی کند.

— می دونی وقتی یکی به یه نقطه از بدنش حساس باشه، عواقبش دامن کسی
رو می گیره که تحریکش کرده؟

دلارای لب هایش را تر کرد و با شرم گفت:

— می دونم ولی قصدی نداشتم، فقط خوشم اومد.

آرش مکشی کرد و نگاه عمیقش را از او گرفت.

سرش را روی سینه نهاد و گفت:

— حداقل وقتی دست روش بذار که موقعیتش فراهم باشه نه الان که دیگه مزه

ش رفته زیر دندون و باید محتاط تر بود.

دستش روی سینه ی آرش مشت شد.

اما آرش با پرسیدن سؤالی، او را خجل تر کرد:

— مشکلی نداری؟

می دونی که دکتر بودن باعث می شه خیلی چیزا رو بیشتر از مردم عامی

بدونیم.

صدایش در گلو خفه شد و طوری که امیدوار بود به گوش آرش برسد، لب

هایش را تکانی داد:

— نه.

دست آرش روی شانه هایش نشست و او را به خود چسباند:

— خوبه، دیگه آرام بخواب.

دلارای دست چپش را برگرداند و روی شانه ی آرش قرار داد.

هر دو با فاصله ی کوتاهی از هم، مجدداً به خواب رفتند.

آرش لباس مرتبی پوشید و دلارای هنوز نتوانسته بود از زیر لحافی که به لطف

اشعه های تابیده از خورشید در اتاق، گرمش کرده بود؛ خارج شود.

آرش بند ساعتش را که بست، به دلارای آشفته مویی زل زد که قصد بلند شدن

نداشت.

_نمی خوای بلند شی؟

دلارای لحاف را همچنان در میان دستانش سفت و سخت نگه داشته بود.
تن صدایش از شب قبل و تجربه ای که با خان این خانه داشت، به طرز
شگفت آوری پایین آمده بود.

_شما برو، من لباس می پوشم میام.
شمار لبخندهای آرش از انگشتان دست تجاوز کرده بود و دل او با دیدن شان،
گرم تر می شد.

_نیازی نیست جایی بری، می گم صبحانه تو این جا بیارن.
ولی تا وقتی ماه منیر میاد، لباس مناسب بپوش.
دوست ندارم جلوی کسی غیر خودم، تن و بدنت مشخص باشه حتی
همجنسات.

حرفش را زد و رویش را به سمت دیگری گرداند.
ادوکلن را به دست گرفت و پافی از آن روی شاهرگ گردنش زد و روبروی آینه
یقه ی پیراهنش را هم مرتب کرد.

دلارای لحاف را جلوتر از بدنش گرفت و به خود نگاهی کرد.
چیزی تنش نبود که بخواهد مناسب ترش را بپوشد!
مناسب تر از هیچ نپوشیدن، دقیقاً چه لباسی می شد که آرش می گفت؟
صدای خنده ی مرموزانه ی آرش را شنید و از دید زدن شرایطش دست
برداشت.

_دلارای هنوز گیجی؟

بود اما به روی خود نیاورد:

— نه نیستم.

آرش سگک کمر بندش را میزان کرد و گفت:

— خب پاشو لباس بپوش، ملوک چند دست لباس؛ دیروز وقتی که تو اتاق بودم

برات تو کمدم چید.

دلارای دستش را میان موهایش کشید که از آشفتگی شان کم کند.

— می پوشم.

آرش سرش را کج کرد و دست به کمر نگاهش را به او داد که انگار برایش

سخت بود قبول این که زن شدن یعنی محرم شدن ولی او هنوز گیر لحاف بود.

موهایش را بالا زد و به طرف تخت رفت.

سمتی که شب را به صبح رسانده بود، نشست و دلارای خود را به سمت او

کج کرد تا پشت سنگرش پنهان بماند.

آرش خود را روی تخت به عقب راند و از روی ران، شلوارش را بالاتر کشید

که تنگی اش او را اذیت نکند.

دستش را روی لحاف قرار داد و به آرامی به سمت پایین سوق داد که میان راه،

فشار دست دلارای؛ متوقفش کرد.

سرش را به سر دلارای نزدیک کرد و گفت:

— دیشب زنم شدی، الان چی رو ازم پنهون می کنی؟

تنت رو؟ الان بینمش، اتفاقی میفته؟

دلارای هیچ نگفت، به طرح گل ها چشم دوخته بود.

آرش نیم نگاه دیگری به او انداخت و از روی تخت بلند شد.

_من می رم صبحونه بخورم، می گم واست بیارن.
 دلارای که از واکنش ایراندخت هنوز دلهره به دلش داشت، گفت:
 _میام با بقیه صبحانه بخورم.
 آرش به سمت در رفت، دستش روی دستگیره نشست.
 آن را پایین کشید اما قبل از باز شدن کامل در، گفت:
 _نیاز هست حرفم رو دو بار تکرار کنم؟
 دلارای جواب نه داد، آرش خوبه ای گفت و رفت.
 دلارای از جا بلند شد و با سرعت لباس های پخش شده را جمع کرد.
 درد مختصری داشت اما از ترس حضور شخصی در اتاق، اولین لباسی را که
 درون کمد دید برداشت و برای پوشیدنش عجله به خرج داد.
 هنوز نفسش درست و حسابی سر جایش نیامده بود که در باز شد.
 ماه منیر با پایش در را بیشتر هول داد و سینی به دست وارد شد.
 با دیدن چشم های متحیر دلارای، لبخندی زد و گفت:
 _سلام خانم جان، بیا بشین که واست ناشتا آوردم؛ بخوری قوت بگیری.
 دلارای میخ رفتار متغیر ماه منیر شده بود.
 _سلام.
 تنها کلمه ای بود که توانست روی زبانش جاری کند.
 ماه منیر سینی را روی میز گذاشت.
 به طرف تخت رفت و لحاف را فرز، مرتب و تا شده سر جایش گذاشت.
 به دلارای نگاهی انداخت:

_خانم جان بفرمایید صبحانه تون از دهن نیفته.

دلارای آرام پرسید:

_خوبی؟

_به لطف شما خانم، منم زیر سایه ی شما و آقا خوبم.

دلارای خواست سؤالی پرسید که انگشت اشاره ی ماه منیر روی بینی اش نشست.

به طرف در رفت و ناگهانی بازش کرد.

_سلام خانم، کاری داشتین؟

صدای کسی که مخاطب ماه منیر شده بود، تنش را لرزاند.

_علیک سلام، چند بار سلام می دی و حال می پرسی؟

بیا برو ببین تو مطبخ کاریت نداشته باشن.

ماه منیر تابی به لباسش داد و گفت:

_والا خانم از شما چه پنهون، آقا گفتن دیگه حق این که پام رو تو مطبخ بذارم، ندارم.

ایراندخت تند تر شد:

_حتماً باز یه خرابی بار آوردی که بهت حرف گفته.

_نه خانم جان، گفتن از امروز فقط باید به کارای دلارای خانم رسیدگی کنم.

_اون یکی لنگه ی خودته، چه رسیدگی لازم داره که خانم تو هم بشه؟

دلارای که دستانش را روی لباسش نشانده بود، با شنیدن سخنان ایراندخت پلک هایش را روی هم فشار داد.

هنوز اولین قدم های این زن بود، نمی خواست با او تنها بماند.

اگر سراغ چیزی را می گرفت و او به قولی که به آرش داده بود، وفا می کرد؛
دیگر نمی توانست جلوی تندخویی این زن را بگیرد.
ماه منیر گفت:

— خانم دستور خان اینه، منم ازشون مثل سگ می ترسم.
ایراندخت با نارضایتی چشم از او گرفت و به راهش ادامه داد.
ماه منیر در را بست و با لبخندی بزرگ دلارای را برانداز کرد.
پیش رفت و آرام تر لب زد:

— آخ قربون خدا برم که مچ این پیرزن پر مدعا رو گرفتم.
دلارای اخمی کرد و اسمش را اخطار گونه صدا زد:
— ماه منیر؟

ماه منیر خود را به سینی رساند و لبش را کمی به نشانه ی کج خلقی، کج کرد:
— دروغ می گم؟ داشتم واست صبحونه ای که آقا گفت رو میاوردم که دیدم
نزدیک در وایستاده.

گفتم پیام تو و بعد یهو مچش رو بگیرم.
با این سن و سال خجالت نمی کشه فالگوش مونده پشت در؟
دلارای دستی روی پیراهنش کشید و به سمت تخت رفت.
روی آن نشست و چشم به سینی رنگینی دوخت که اندازه ی یک ایل خوردنی
رویش بود.

— چه خبر این همه چیز؟
من دو لقمه بخورم سیر می شم.

ماه منیر چای دلارای را شیرین کرد و روبرویش گذاشت:

— آقا گفته باید همه ش رو به خوردت بدم وگرنه من بدبخت رو تنبیه می کنه.

پس بخور و بذار یه روز آقا روی خوشش واسم بمونه.

تازه شم، دیگه الان زن آقا شدی؛ باید دو کیلو گوشت بیاری و آب زیر پوست

بره که بگن خونه خان بهش می سازه.

دلارای چای را پیش کشید و لقمه ای کره ی محلی و عسل درست کرد.

آن را به دست ماه منیر داد:

— پس با من بخور که هم تنبیه نشی و هم آرش بهت احم و تشر نره.

ماه منیر لقمه را قاپید، با شکمش که هنوز چیزی در آن نفرستاده بود که دیگر

تعارف نداشت.

همزمان که لقمه را با ولع می جوید، فکش را هم به کار انداخت:

— دیدی هی بهت گفتم خانم جان؟

گفتمش تا همین اول کاری میخ خانم بودند رو خودم واست بگویم که دیگه

زبون شون کوتاه شه.

دلارای تکه نان دیگری برداشت و ناراضی گفت:

— دیگه من رو اون جوری صدا نزن، اسم خودم رو بگو.

ماه منیر نصفه لقمه را کنار دهان نگه داشت:

— نمی شه اگه آقا بفهمه دعوام می کنه.

تازه مادر مم که از دیشب تا الان کنار گوشم انقدر حرف گفته که دیگه خودم یه

پا مکتب خونه چی شدم.

دلارای جرعه ای از چای را به همراه لقمه ی کوچک نان به همراه پنیر و گردو فرو فرستاد.

_وقتی تنهاییم، من رو به اسمم صدام کن.

ماه منیر که سرش گرم خوردن باقی مانده ی لقمه اش شده بود، با دهانی پر گفت:

_باشه.

دلارای همان چای شیرین و لقمه های کوچکش را که خورد، پس کشید.

ماه منیر لقمه ی پنجمی را هم برای خود پر ملات گرفت و گفت:

_بخور دیگه، چرا رفتی عقب؟

دلارای دستی روی ملحفه ی روتختی کشید و متوجه لکه ی قرمز رنگی روی آن شد.

برای پنهان کردن آن چه دیده، جواب ماه منیر را سریع داد:

_سیر شدم، بشکه که نیستم هر چی توش بریزی بازم پر نشه.

ماه منیر خواست پاسخی دهد که در باز شد و آرش در میانه ی آن ایستاد.

ماه منیر با دیدن آرش ایستاد، لقمه ی مانده در دستش را به سمت دلارای گرفت:

_بگیرش خانم، لقمه ای که خواستی.

رو به سمت آرش کرد:

_سلام آقا.

دلارای هاج و واج نگاهش کرد، خواست بگوید لقمه ای نخواسته که نگاه پر خواهشش او را متوجه موقعیت کرد.

به ناچار لقمه را گرفت و به احترام آرش از جای بلند شد.

آرش جواب ماه منیر را با تکان سر داد، نگاهی به سینی پری انداخت که چیزی از آن کم و کسر نشده بود.

ماه منیر گفت:

—اگه اجازه بدین من برم، ناشتا تموم شد بر می گردم جمع شون می کنم.
آرش لب هایش را روی هم فشرد:

—برو.

ماه منیر که رفت، دلارای تمام حواسش را به ملحفه و اثری داد که نمی دانست چگونه از بین ببرد.

—چرا هیچی نخوردی؟

جدیت کلامش انگار روزها عود می کرد و شدت می گرفت و شب ها رو به افول می رفت.

لقمه ی دستش را کمی بالاتر آورد که بگوید می خورد اما آرش با اخم های در هم کشیده گفت:

—خوش ندارم واسه خاطر حمایت از یه کلفت، به ریش من دروغ ببندی.

تنها جایی تو سینی که یکم ازش خالی شده همون جاست که اون داشت ازش می خورد.

دلارای از لفظ کلفت بودن ماه منیر دلگیر شد.

اما حرف حق بود و جوابی برایش نداشت.

آرش به سراغ کتابخانه رفت و میان کتاب ها، به دنبال سندی بود که باید به وکیلش می رساند.

کتاب های تخصصی خودش را کمی زیر و رو کرد تا برگی جلوی پایش افتاد. کتاب ها را سر جایشان برگرداند و برای برداشتن سند، خم شد.

— الان نكات چرا به منه؟

شبيه دلچک سيرک می مونم که سير نمی شی از دیدنم؟

لحن تندش باعث شد دلارای لقمه را درون سینی برگرداند.

نگاهش را حتی دیگر به حوالی اش هم سوق نداد.

لحاف را برداشت و روی فرش زیر پایش گذاشت.

در حال جمع کردن ملحفه از روی تخت بود که صدای داد آرش با غضبی که تنگش بود، به هوا رفت:

— هیچ کس تو این خراب شده نیست که تو شدی مسئول تمیزی اتاق؟

دلش لرزید، دستانش سست شد و ملحفه سر جایش برگشت.

باید حرف می زد وگرنه تمام این دل انباشت ها، روزی او را از همسر یک روزه اش سير می کرد.

— نمی خوام چیزی که مربوط به این اتاق و خلوتم باشوهرمه، تو چشم بقیه بیاد و کسی غیر خودم بهش برسه.

آرش سند را در دست فشرد و برای چند ثانیه دور شدن از عصبانیتش، چشم فشرد.

کمی آرامش برای بی ملاحظه بودن دلارای لازم داشت و مابقی برای خودش که روز اول حضور زن زندگی اش را به کام جفت شان تلخ نکند. نفس عمیقی از سینه بیرون داد.

نگاهی به دلارای انداخت که با گوشه ی چشم به ملحفه زل زده بود. جلوتر رفت و با صدایی آرام تر گفت:

_حرفم مال حال و روز خودته، کل این خونه و عمارت که حتی به اسمت باشه؛ بازم یکی دیگه هست که بهش رسیدگی کنه. دلارای در سکوت گوش می داد.

آرش ادامه داد:

_کسی مفت و بی جیره مواجب این جا کار نمی کنه که از شنیدن دستورم، تو ابروت گره می ندازی.

دو لقمه اون دختر بخوره نه جییم از نعمت خدا خالی می شه، نه برکت از مالم می ره.

ولی تو باید بفهمی اگه چیزی رو فرستادم که بخوری، باید بخوریش.

واجب نیست حتماً بشکه باشی که اونا همه تو شکمت جا بشه.

پس جملات آخرشان را شنیده بود که توپش پر بود.

دلارای نگاهش را روی پاهای کشیده ی آرش که روبرویش ایستاده بود، سر داد.

حتی محض رضای خدا یک خط و چین و شکن هم روی پاچه های شلوارش نبود.

دیده بود که بیگم هر روز لباس های اعضای این خانواده را با اتوی زغالی صاف و مرتب می کند.

_ حواست به منه؟

_ نه به خط تای شلوارتون.

میان تمام اعصاب خوردی اش، لبخندی روی لب هایش جان گرفت.

این دختر قابلیت به آ*غ*و*ش کشیده شدن را داشت.

دلارای که حواسش پرت شلوار شده بود، متوجه سکوت آرش شد.

سرش را بالا گرفت و لبخند او را دید.

_ از همون اول حرف زدنم، حواست به خط تای شلوارم بود؟!

دلارای که تازه دوزاری اش جا افتاده بود، لبش را گزید تا نخندد.

خشم دوباره ی این مرد تازه آرام شده را نمی خواست.

از روی تخت بلند شد و روبروی آرش ایستاد، با همان آرامشی که او را هم

آرام کرده بود؛ گفت:

_ نه هم گوش دادم، هم به اون نگاه کردم.

آرش سری تکان داد و گفت:

_ خوبه.

پس بشین بخور که دیگه داره واسه خوردن صبحانه دیر می شه.

تای سند را باز کرد و یک بار از اول تا انتهایش را خواند.

دلارای به سینی پر و پیمان نگاهی زد، ناامیدانه گفت:

_ نمی شه دیگه نخورم؟

آرش با همان دقتی که خط میان ابروانش انداخته بود و متن سند را می خواند،
جوابش را یک کلمه داد:

__نه.

دلارای دوباره ادامه داد:

__این نه، یعنی نه؟

آرش سر از سند بالا گرفت و با ابروهای بالا رفته پرسید:

__مگه چند مدل نه داریم؟

دلارای با امیدواری بحث را به نقطه ای رساند که بتواند نتیجه ی دلخواهش را
بگیرد:

__یکیش واسه وقتی که همون نه می مونه و عوض نمی شه.

یکی دیگه ش مال وقتی که می شه عوضش کرد و گفتنش فقط واسه سخت
گیر بودن زیاده.

آرش به رویش لبخند دیگری زد، سند را تا کرد.

پیش تر رفت و دست دلارای را گرفت.

روی تخت و کنار سینی نشاندش.

اشاره ای به محتویات آن کرد:

__بخور، نه من همونیه که هیچ وقت عوض نمی شه.

__خان واقعاً سیرم.

__به لقمه بیشتر بخور ولی رو حرف شوهرت نه نیار.

همان لقمه ی وافته ی ماه منیر را برداشت و بدون نگاه کردن به آن، به دهان
برد.

گاز اول را گرفت و مشغول خوردنش شد که دست آرش روی موهایش نشست.

چشم هایش بالاتر رفتند و به چشمان آرش رسیدند که نمی دانست انتهای نگاهش به کجا ختم می شود.

آرش موهایش را نوازشی کرد و دستش را پس کشید:

— برای بدنت لازمه که بخوری، اون ملافه رو هم خودت جمع کن.

انگشتش تهدید آمیز بالا آمد:

— اما اگه بشنوم خودت رفتی تمیزش کنی؛ مطمئن نباش دیگه من رو آروم می بینی.

دلارای مقداری از لقمه را که ته حلقش مانده بود، بلعید و گفت:

— هر ده باری که اخم می کنی، یه بارش نمی خندین.

آرش کنارش نشست و دلارای خود را جمع تر کرد که دست او روی ران پایش نشست:

— نمی خواد انقدر تکون بخوری.

هنوز به لمس شدن عادت نداشت و چه کسی قرار بود او را به این نزدیک شدن ها عادت دهد که فقط عادت باشد و به چیزی بیشتر از آن نرسد...

لبخند غمگینی زد و لقمه اش را به سینی برگرداند.

حرکت مردمک چشمان آرش از دستش به لقمه و بعد روی چهره اش ثابت شد:

— چرا نخوردیش؟

دلارای لقمه ی کوچکی از سر شیر و عسل درست کرد.

جلوی دست آرش گرفت و با همان درگیری های میان دل و چشمانش، لب زد:

– تنها چیزی از گلوم پایین نمی ره.

آرش دستش را جلو برد اما به جای گرفتن لقمه، دست دلارای را گرفت تا نگاهش را به او بدوزد.

– چرا قیافه ت رفت تو هم؟

دلارای بغضش را خورد، نمی دانست چرا ضعیف شده است و مدام صدایش به لرز می نشیند.

– می خوام عادت کنم بهتون ولی می ترسم.

آرش با جدیت پرسید:

– از چی می ترسی؟

دلارای به حباب های ریز ته نگاهش اجازه ی ترکیدن نداد.

دست آرش گیر چانه اش شد:

– حرف بزن، چی می ترسوتت؟

دلارای چشم چرخاند روی تپله های آرش، گفت:

– دلم.

آرش سند را کنار پایش گذاشت و دود ست دلارای را در یک دست گرفت و فشرد.

گفته بود عادت کن و دل مبند، گفته بود و دل خودش خنده های دلارای را می خواست.

گفته بود و نمی دانست حرف گفته را چگونه پس بگیرد وقتی دلش برای عسلی
هایش می رفت...

_دلت اگه درگیر شد، راهش رو بهت گفتم.

دلارای چشم از دست های چفت شده اش میان دست بزرگ آرش گرفت و به
او دوخت.

دل دادنش راه داشت که به اسم عادت پنهانش نکند؟

دست راست آرش روی گونه اش نشست.

مغرور بود و حرفی از دل درگیر خودش به این نگاه نمی زد.

_آرش صدام بزن...

دلارای لبخندی زد.

آرش هم لب هایش کمی از هم فاصله گرفتند.

_امروز استراحت کن، از فردا هر جا تو این عمارت دلت خواست می تونی
بری ولی تنها نه.

ملوک اول صبح او مد بهت سر بزنه که گفتم خوبی و رفت.

توجهش رنگ گرفته بود و دلارای آسوده نفس راست کرد.

با خودش در حال چرتکه انداختن بود که می تواند دل این مرد مغرور را به
خودش عادت دهد و روزی از آن خود کند یا فقط خودش نرد عشق می بازد...
آرش لقمه را برداشت و در دهان گذاشت.

_بقیه ی لقمه ت موند، بخورش.

دلارای با شادی لقمه را برداشت و شروع به خوردنش کرد.

آرش در حین بلعیدن لقمه، محو لبخند زیرپوستی و رضایت برق چشمان دلارای شد.

دستش بی اراده دور شانه های دلارای نشست و تنگ تر به خود فشرد.

دلارای که تازه از خوردن دست برداشته بود، تمام شهامتش را جمع و دستش را از پشت کمر آرش رد کرد.

پهلوی آرش را سفت چسبید، تک تک مهربانی های خان را باید به ذهن دلش می سپرد...

آرش سرش را کنار گوش دلارای برد تا حرفی بگوید که در با شدت باز شد و ماه منیر در چهارچوب آن ایستاد.

آرش بدون هیچ فرصتی، صدایش را به حنجره اش داد:

— کی گفت بی اجازه حق داری بیای تو این اتاق؟

ماه منیر نفس های مداومش را نمی توانست از ته دل بکشد.

آرش که دلارای را از آ*غ*و*ش خود بیرون کشیده و ایستاده بود، با صدای بلندتری خطابش کرد:

— با توأم، با این خودسر بودنت سرت به باد می ره.

ماه منیر گلایش را با دست ماساژی داد و بریده بریده گفت:

— اسب تون... رفتم بینم...

آرش پا تند کرد و سراغش رفت، بازویش را گرفت و غرید:

— اسب من چی؟

ترس هم به جانش رخنه کرده بود، کل عمارت را دویده بود که بگوید چه دیده اما زبان به کامش چسبیده بود.

دلارای رفت و به آرامی دست قفل شده ی آرش را از دور بازوی ماه منیر شل کرد.

به چهره ی ترسان او نگاه کرد و به آرامی پرسید:

—چی شده که تا اینجا دویدی؟

ماه منیر که انگار آب روی آتش تنش ریخته بودند، آرام شد و رو به دلارای گفت:

—رفتم به مش موسی بگم چوب واسه تنور می خوایم، دم در اصطبل اسبا وایستاده بود و تو سرش می زد.

نگاهش که به چشمان غضبناک آرش نشست، دلارای سرش را سمت خود چرخاند:

—دختر حرف بزن، چی دیدی؟

ماه منیر باز هم به سمت آرش چرخید:

—اسب تون افتاده تو اصطبل و تکون نمی خوره.

آرش با شدت هر دو را کنار زد و از اتاق خارج شد.

دلارای ناباور به در باز و ماه منیر زل زد...

دستی روی شانه اش نشست، روی برگرداند.

مش موسی لبخند پدرا نه ای زد و کمی شانه اش را فشرد.

آرش سرش را چرخاند و دستی روی یال اسب محبوبش کشید.

اگر از دستش می داد، شک نداشت که روزگار را به دهان و دل همه زهر می کرد.

—برو به کار و بارت برس خان، من خودم حواسم بهش هست.

آرش دستی روی صورتش کشید و خسته گفت:

—هستم مش موسی.

مش موسی لبخندی زد و باز هم ته دلش شکری گفت.

اگر می دانست کدام یک از خدمتکاران ذرت خوشه دار به این اسب داده است، خودش او را تکه پاره می کرد.

آرش آنتی بیوتیک را که به اسب تزریق کرد، کنارش ساعت ها نشست تا حالش روبراه شود.

حتی تجسم و توصیف حالش هنگامی که اسب را افتاده روی تلی از علوفه دید، هم برایش غیر ممکن بود.

آن قدر درگیر اسب و حالش بود که نه به نگاه های دلارای ترسیده و قعی نهاد و نه به دیگرانی که منتظر خشونتش بودند.

جلال و امین دامپزشک را به شهر رساندند.

یاقوت تمام زندگی اش بود حتی وقتی از او چند سالی دور بود.

—خان؟

قلبش آرام بود، حتی شنیدن این صدای آرام تر از ضربان قلبش هم؛ رختی به تنش می نشاند.

—چی می خوام بگی؟

دلارای دامن لباسش را بالاتر کشید تا میان علوفه ها راحت تر گام بردارد.

نگرانی اش برای حال زخمی آرش، چیزی فراتر از تصورات دخترانه و زنانه ی امروزش بود.

نگاهی به لباسش انداخت که نو بود و نگاهی دیگر به علوفه های زیر پای آرش که بی توجه به لباس گران قیمتش، روی آن ها نشسته بود و تمام نگاهش از آن یاقوت بود.

تردید را کنار گذاشت و با دست جایی برای خود درست کرد و نشست. آرش حتی نیم نگاهی خرجش نکرده بود و دلارای در سکوت بهتر شدن حالش را نظاره گر شده بود.

— امروز چیزی نخوردین.

آرش نفس عمیقی از ریه هایش خارج کرد و گفت:

— از یه وعده ناهار نخوردن کسی نمرده.

دلارای نگاهش را به یاقوت داد و دستی روی پیشانی اسب بی حال کشید.

— نمایان واستون یه چیزی بیارن؟

— نه هیچی نمیخورم.

دلارای نگاهی به پشت سر انداخت و دیدن زمرد زیبایش، لبخندی روی لبش نشانده.

— چیزی خوردی؟

سرش را چرخاند و صورت آرش را روبرویش با فاصله ی کمی دید.

لبخندش را حفظ کرد و انگشتان دست هایش را روی یقه ی آرش نشانده.

خط اخم آرش به واسطه ی ندانستن علت کار او، کمی عمیق شد اما با دیدن علفی که دلارای از روی یقه اش برداشت، دستی میان موهایش کشید و سرشانه هایش را هم تکانده.

—گفتم که تنها چیزی نمی خورم خان.

—تنها نبودی، کل خانواده رو فرستادم برم ناهارشون رو بخورن.

چرا نخوردی؟

دلارای سرش را پایین انداخت و با نوک گالش، علف های له شده را جابجا کرد.

—سر میز نرفتم.

—چرا؟ چیزی بهت گفتن؟

دلارای گوشه ی لبش را بالا برد که لبخندش به چشم آرش بیاید.

می شد چشم روی طعنه های ایران‌دخت ببندد اما نمی توانست بی حمایت و حضور آرش، کنارشان حضور یابد.

هر چقدر هم که نسترن هوایش را داشت اما تیر نگاه غضبناک ایران‌دخت حتی اجازه نمی داد جرعه ای آب را بی دغدغه بنوشد.

—نه کسی حرفی نزد، همه نگران شما بودن.

ولی من دوست داشتم شوهرم توی جمع باشه.

آرش کمر خم شده اش را صاف کرد.

صورتش را به سمت دلارای برگرداند و بدون هیچ مدارا کردنی گفت:

—احترام به بقیه، بند بودن من نیست که بنحوای نادیده ش بگیری.

من چه باشم، چه نباشم؛ هر روز سر ساعت کنار بقیه شام و ناهار و صبحانه ت رو می خوری.

دلارای با کف هر دو دست روی زانوهایش کشید.

او چه می دانست که تمام مدت همین جا بیرون اصطبل گوشه ای نشسته تا حال او خوب شود!

باید زبان باز می کرد و از بی قراری افتاده به دلش از پریشان شدن او سخن می گفت؟

— بعضی کارامون اگه بی علتم با شه، باز رو حساب بی احترامی گذاشته می شه.

گاهی من نیستم، شاید بعد از ظهرها برم مطب دوستم تو شهر و با مدرکم کار کنم.

نمی شه که نری هم سفره و هم پیاله ی بقیه نشی چون من نیستم.

دلارای نفس عمیقی کشید و گفت:

— چشم رعایت می کنم.

سر به زیر شدن این دختر هم چون سرکشی و لجajتش، به دل می نشست.

می دانست کی لب به سخن بگشاید و کی خاموش بماند.

— پاشو برو بگو واست یه چیزی بیارن بخور.

— دیگه بمونه واسه شام که شمام بخورین.

با اصرار دلارای برای پر شدن معده اش، لبخندی گذرا به لبش نشست.

— حتماً می خوام تا وقت شام و تاریکی هوا رو همین علفا بشینی.

دلارای چرخشی به گردش داد و عسلی هایش را روی نگاه خسته ی آرش میخ کرد.

— اگه بودنم مزاحم تونه می رم.

آرش تابی به چشمانش داد و از جا بلند شد.
پشت شلوار را تکاند، کمی آب درون سطل ریخت و کنار دهان اسبش گذارد:
_من با مزاحمم تعارف ندارم و زبون تو دهنم نگه نمی دارم.
دلارای با زمزمه ای گفت:

_می دونم.

لبخند آرش عمیق تر شد و دست به جیب، جلوی پاهای دلارای ایستاد.
_اگه می دونستی سؤال ببخود نمی پرسیدی.
پاشو بریم تا تاریک تر نشده، چراغ همرام نیست و بین علوفه ها جونور زیاده.
دلارای با طیب خاطر ایستاد و بعد از اطمینان آرش از تنها نماندن اسب، به سمت محوطه ی عمارت رفتند.

_نفهمیدین کی بهش ذرت داده بود؟
آرش با سر تکان دادن، جواب نان پز را که به همراه سفره ی پشمی پر از نان روی سرش؛ به سمت مطبخ می رفت، داد و به روبرو نگاه کرد.
_نه ولی می فهمم، هر چند مش موسی می گه شاید از روبی حواسی بوده.
دلارای هم منطقی می دانست.

قرار بر این شد که علوفه ی اسب ها قبل دادن، زیر و روشود تا مجدد بلایی
سریکی دیگر نیاید.
اسب های اصیلی که از نژاد ترکمن بودند و هدایت خان به همان نحو پرورش
شان داده بود.

مسابقات میان اسب های اصیل دهات اطراف، هر ساله در روستای آن ها و به دعوت هدایت خان صورت می پذیرفت و سال نو باید آرش آن را احیا می کرد.

ماه منیر کنار در ورودی چشم انتظار دلارای نشسته بود.

سرش را به آرنجش تکیه داده و چرت می زد.

نگرانی های دلارای به او هم سرایت کرده بود.

—اون چرا اون جا نشسته؟ جای خواب جدیدشه؟

دلارای به روبرو نگاهی زد و با دیدن ماه منیر، آرام خندید و صدایش را پایین آورد:

—تقصیر منه زابراه شده.

آرش ابرویی بالا پراند و گفت:

—چرا تو؟

دلارای به سمتش چرخید و موهای چتری اش روی یک چشمش را گرفت:

—بهش گفته بودم منتظرم بمونه که وقتی از پیش شما برگشتم، با هم بریم تو

اتاق ولی یادم رفت.

آرش موزیانه و آرام پرسید:

—چرا فراموش کردی؟

دلارای هم می توانست موزیانه تر برخورد نماید:

—فکرم پیش یاقوت بود، دلم نمی خواست طوریش بشه.

آرش نیشخندی از سر آسودگی خیال زد:

—رقیب اسبت بود، ترسیدی بی یار مسابقه بمونی؟

دلارای حرفش را کمی در دهان مزه مزه کرد و نجوا گونه زمزمه کرد:

—رقیب قلبمه...

گفت و به طرفه العینی از کنار آرش به پرواز در آمد.

آرش مکشی کرد و قدم بعدی اش را با تعلل برداشت.

این دختر با همان آرامش، دلش را به غوغا می کشاند و مثل نسیم از کنارش عبور می کرد.

آرش با همان متانت روی سنگفرش آجری محوطه ی عمارت قدم بر می داشت.

سکوت و سکون حاکم را صدای حیوانات درون آغل می شکست.

مسیر خود را به سمت پشت باغ کج کرد.

دلارای د ست ماه منیر را لمس کرد و او از ترس قالب تهی کرد، یک متر از جا پرید.

با دیدن دلارای، چشم بست و نفس هایش را بلند و پر صدا کشید:

—دختر داشتم عین خر مش حسن سَقَط می شدم، چرا این جوری سر وقت آدم میای؟

دلارای به اصطلاح ماه منیر خندید و گفت:

—بهت گفته بودم زود میام ولی نشد، می رفتی تو اتاق که تو این گرما نمونی.

ماه منیر روسری سرش را گره محکم تری زد و خاک دامنش را تکاند.

در همان حال گفت:

—ما عادت نداریم یکی دیگه بادمون بزنه و تازه خودمونم واسش باد کنیم.

این جا نشستم دو تا شپش از تو سرم راه بگیره بره واسه خودش.

دلارای با چشمان از حدقه در آمده گفت:

_ مگه شپش تو موهاش داری؟

ماه منیر چشم باریک کرد و با چهره ای میچاله گفت:

_ هفته ای دو دونه تخم مرغ بر می دارم و موهام رو باهاش می شورم.

بچه تر که بودم، تو سرم لونه کرده بودن.

از موهای دختر خونه خشتی دیوار به دیوارمون اومدن.

هر کی واسش قشون قشون خواستگار پیغوم پسغوم می داد، مال من شپش رو

شپش ملق می زد.

دلارای دستش را گرفت و با خود همراهش کرد.

در خانه را باز کرد و وارد شدند، در همان حین پرسید:

_ خب چی کار کردی؟

_ هیچی، شب به شب مادرم گوشه حیاط؛ نخ بین دندونه های شونه ی چوبی

می بست و با همون انقد بین موهام می کشید که می رفتن.

الان دیگه موهای من ندارن ولی بعضی از بچه های ته ده که دست شون خالیه

و هیچی ندارن، موهاشون دختر و پسر شپش و تن شون کک داره.

دلارای وارد اندرونی خانه شد و با ناراحتی لب زد:

_ خیلی بده، باید بگیرم خان یه درمون واسشون پیدا کنه.

اگه مدرسه بیان تو تن و لباس بقیه هم می رن.

ماه منیر سرکی به سمت اتاق ایراندخت کشید و گفت:

—همون که مو شونه کنن و بشورن، شپش و کک می رن.
دلارای به سمت اتاق شان رفت که نسترن صدایش زد.
به پشت سرش نگاهی انداخت و با احترام پیش رفت:
—سلام.

نسترن لبخند مهربانی زد و دست دلارای را میان دست هایش گرفت:
—سلام دختر، عروس شدی و قدم پات سنگین شده؛ دلم می خواست ببینمت.
دلارای با شرمندگی گفت:
—نه این چه حرفیه که می زنید، از صبح نزدیک اصطبل نشسته بودم که حال
یاقوت رو براه بشه.

نسترن به چهره ی کنجکاو ماه منیر نگاهی انداخت.
سرش را به دلارای نزدیک تر کرد و صدایش را پایین تر آورد:
—به بهونه ی یاقوت رفتی یا دلِ دل کندن از آرش خان رو نداشتی که تا تاریکی
شب اون جا موندی؟

دلارای لبخند خجولی زد و چشم هایش را به فالیچه ی ابریشمی روی دیوار
دوخت.

—به خاطر یاقوت رفتم، خان خیلی بهش علاقه دارن.
نسترن روی دست دلارای را نوازشی کرد:
—آرش خان یه مقدار بد قلقله، ولی از وقتی از فرنگ اومده هوای همه رو داره.
دلارای فقط سری تکان داد و نسترن دستش را کشید تا همراهش شود:
—بیا بریم تو اتاق ما، پسرم بیدار شده.

ما دو تا حرف بزیم و اونم زن عموی بزرگش رو بشناسه.

دلارای سرش را چرخاند و به ماه منیر گفت:

— ماه منیر من می رم، تو برو پیش مادرت.

ماه منیر راهش را به سمت در کج کرد:

— چشم خانم جان، آگه کاری داشتی بسپر صدام بززن زود میام.

— باشه.

نسترن دست دلارای را رها کرد و به سمت اتاق انتهایی راهرو حرکت کرد.

دستگیره را پایین کشید و با دست دلارای را به داخل دعوت کرد.

دلارای وارد شد و از دیدن فضای زیبای اتاق به وجد آمد.

گلیم های دستباف دایره ماندی که وسط اتاق به طرز زیبایی پهن شده بودند.

گوشه و کنار با مخده های بلند و جلد مخملی، زیبایی فضا را دوچندان کرده بود.

— خیلی اتاق قشنگی دارین.

نسترن به خدمتکار دستور آوردن وسایل پذیرایی داد و رو به دلارای گفت:

— اینا رو خودم بافتم.

— واقعاً؟

— آره خونه ی پدرم که بودم، دار قالی داشتم و به خاطر علاقه م از دایه ای که داشتیم یاد گرفتم.

— من خیلی دوست دارم یاد بگیرم ولی هیچ وقت اون جا میون جابجایی بیلاق

و قشلاق، نمی شد سراغ همچین کارایی برم. بیشتر اسب سواری می کردم یا دوشیدن گوسفند و بز.

نگفت که اسیر دست خانی بود که روزش را به شب و شب را به روزش گره می زد.

نگفت که پسرش خون او را در شیشه کرده بود تا کامی از او بگیرد.

نگفت و رنج های کشیده شده اش را پشت چشمانش پنهان کرد.

همان اندازه که آرش فهمیده بود، کفایت می کرد اما دروغ نبود این که سوسوی ترس گوشه ای از دلش را تکان می داد.

نسترن به سمت گهواره ی کنار تخت شان رفت و الیار را در آغوش گرفت.

بوسه ی مادرانه ای روی گونه اش زد و با قلقلک دادن، بیدارش کرد.

با حفظ همان لبخند رو به پسرش، مشتاقانه گفت:

_اگه بخوای می تونم بهت یاد بدم.

دلارای در دل خدا را شکر کرد که در این عمارت و حجم غریبگی اش، می

تواند روی کسی غیر از آرش هم حساب باز کند.

_از خان اجازه بگیرم، اگه راضی بودن خیلی دوست دارم پیام بهم یاد بدی.

نسترن الیار را به سمت دلارای گرفت.

دلارای با چشمانی نور باران الیار را با احتیاط در آغوش گرفت.

زیبایی اش به چشمان میشی رنگ ارث برده از مادرش و اخم های آرش بود.

_روز به روز که بزرگ تر می شه، به عموش شبیه تر می شه.

دلارای به پلک های باز الیار چشم دوخت.

طوری با اخم به دلارای زل زده بود که نسترن را به خنده وا داشت.

_گمونم به عموش حسادت می کنه از این که زن زیبایی نصیبش شده.

دلارای گونه اش را به گونه ی الیار چسباند و او گره اخمش باز شد.

لبخندی زد و کلمات نامفهومی به زبان آورد.

_خیلی دوست داشتتیه.

_تموم زندگی منه.

دلارای انگشتان کوچک الیار را میان دستش گرفت و بند بند شان را لمس کرد. داشتن فرزندی از آرش مغرور و بدقلق، لحظه ای دلش را چون موج بالا و پایین کرد.

فکرش را پس زد و الیار را که نق زدنش شروع شده بود، به نسترن برگرداند. نسترن پسرش را گرفت و گفت:

_دایه داره ولی دلم نمیاد کسی غیر خودم بهش شیر بده.

امیربهرام گاهی اعتراض می کنه ولی می دونه کاری رو که دلم بخواد، انجام می دم.

_اگه خودت شیر داشته باشی که مشکلی نیست.

چهره ی نسترن کمی گرفته شد و سر پسرش را به سینه چسبانده:

_برای هر بچه ای که به دنیا میاد، دایه می گیرن که بهش برسه.

رسم و نمی شه زیر پا گذاشت.

منم وقتی که تنها باشم به الیار شیر می دم، اگه عمه ببینه گلایه می کنه و به امیربهرام می گه.

دلارای با شنیدن نام ایران‌دخت، نگاه هایش را در ذهن مروری کرد و گفت:

_گاهی باید پا روی بعضی رسم و رسومات گذاشت.

نسترن الیار را محکم تر گرفت و موهای پسرکش را بالا زد.

— من به خاطر امیربهرام حرفی نمی زنم.

دلارای محتاطانه پرسید:

— ازدواج تون اجباری بود؟

— نه از همون وقتی که امیربهرام قد کشید و پشت لبش سبز شد، حواسش بهم بود.

منم ازش خوشم میومد.

با این که رسم نبود بخوایم با هم راحت حرف بزنیم، ولی یکی دو بار پنهون از چشم بقیه کنار چشمه هم رو دیدیم.

نسترن لبخند کمرنگی زد و چشم هایش را بالا آورد:

— نمی دونستیم هدایت خان فهمیده، بدجور امیربهرام رو نقره داغ کرد.

نذاشت من رو بیننه ولی بالأخره خودش یه روز غروب که شد، اومد روستای بالا که خونه ی پدرم اون جاست و من رو برای امیربهرام خواستگاری کرد.

خدمتکار سینی چای و خرما را روی میز کوچکی گذاشت و با اجازه ی نسترن از اتاق خارج شد.

دلارای چشم از الیار نمی گرفت.

— هدایت خان چطور بودن؟

نسترن لباسش را مرتب کرد و الیار را روی پاهایش نشانده.

— آرش خان بین پسرا، خیلی شبیه هدایت خان شده.

کم حرف و جدی، هیچ کس جرأت نداشت روی حرف شون؛ حرف بزنه.

ولی ظلم نمی کرد به رعیت، مساوات بین همه برقرار بود.

— از عمه پرسیدم، گفتن شب که خوابیدن؛ صبح دیگه بلند نشدن.

مریضی داشتن؟

_نه سالم و قبراق بودن، شب همه دعوت شام بودیم.

صبح با داد و فریاد عمه بود که همه ریختن تو اتاق شون و دیدن هدایت خان قلبش از کار افتاده.

روزای بدی بود، امیربهرام درمونده و امیرحسین سرگردون بودن.

خدا رو شکر آرش خان دل از فرنگ کند و او مد.

تدبیرش مثل پدرشه ولی می دونم که راضی به این موندن نیست.

دلارای شاپرک رها شده در آسمان دلش را میان مشت گرفت.

آرزویی کرد و چشم بست، به امید این که شاید اجابت شود...

نسترن سینی را پیش تر کشید تا دلارای بتواند استکان کمرباریک شاه عباسی اش را بردارد.

خرما را هم جلوییش گذاشت و استکان چای خود را با فاصله از هیاهوی الیار، نوشید.

در حال گفت و شنفت بودند که در باز شد و ایران دخت در چارچوب در ایستاد.

_تو این جا چی کار می کنی؟

نسترن که از این تندى عمه اش حیرت کرد، الیار را از روی پایش برداشت و به گهواره اش برگرداند و محتاطانه گفت:

_عمه من خواستم که دلارای همراهم بیاد.

ایراندخت بدون هیچ گونه ملایمتی خط اخم عمیق ترش را به رخ نگاه نسترن کشاند و گفت:

— کار اشتباهی کردی که توی خلوت خودتون این دختر رو راه دادی.

به امیربهرام تذکر داده بودم ولی با به گوشت نرسونده یا تو محل به حرف بزرگ این خونه ندادی.

نسترن زیرچشمی نگاه دوخته شده ی دلارای به زمین را دید، با دلی ریش شده از این برخورد نادرست و تند؛ رو به ایراندخت کرد:

— عمه جان چه اشکالی داره با زن خان این خونه بشینم و پا شم؟

می تونیم به جای گیس کشی، دوستای خوبی برای هم باشیم.

— نسترن؟

اهل حرف زدن روی حرف بزرگترت نبودی، یه روزه روی تو رو هم باز کرد؟

نگاهش به دلارای ساکت و مخاطبش نسترن بود.

از وقتی از حمیرا شنیده بود که دلارای در اتاق نسترن می باشد، به سرعت خود را رسانده بود که آن دو را از هم دور کند.

دلارای بلند شد، به سمت گهواره ی الیار رفت.

سکه ی طلایی که حلقه داشت و به گوشه ی روسری اش با سنجاق کوچکی وصل بود، در آورد و کنار سر الیار گذاشت.

به سمت نسترن رفت و صورتش را خواهرانه بوسید و آرام گفت:

— خیلی خوبی، اصلاً گذر زمان حالیم نشد.

نسترن با افسوس به چشمان زیبایش نگاه متأسفی انداخت.

— به منم، همنشینی باهات خوش گذشت.

دلارای پلک هایش را روی هم گذاشت و از او جدا شد.

به طرف در اتاق رفت، نیم چرخه زد تا بتواند از کنار ایران‌دخت عبور کند اما شانه به شانه اش ایستاد.

— وقتی ازم بخوان همنشین شون بشم، بی ادبی می شه که جواب رد بدم. اما اگه بودنم براشون مایه ی ننگ نیست، منم همین حس رو دارم و با اجازه ی خان؛ می تونم به هر کجای این عمارت پا بذارم. حرفش را به اتمام رساند و از کنار عبور کرد.

صدای ایران‌دخت بلند شد و پلک های دلارای لرزید.

— وقتی ازت چیزی رو خواستم و اعتنا نکردی، فکر نکن ساده ازش می گذرم. صدایش به اندازه ای بلند بود که اگر کسی غیر از آن ها در راهرو پیدایش می شد، بتواند کم و بیش اصل حرف هایشان را بداند و آبروی دلارای به خطر بیفتد.

دلارای برگشت و لبخندی پر درد زد.

— اونی که باید مُهر بزنه پای پاکیم و من رو کنارش بخواد، شوهرمه که خواسته. اگه شما من رو لایق نمی دونین، حرفی نیست ولی آبروی من؛ آبروی خودتونه که با یه حرف می خواین به بادش بدین...

چشم گرفت و چرخید. دلگیر از خراب شدن خوشی کوچکی که در دلش جا گرفته بود، خود را به اتاق شان رساند.

در را بست و به آن تکیه زد. خوشی ها در به رویش می بستند و تلخی نشسته ته فنجان قهوه، تنها چیزی بود که نصیب روزهای خوش نصفه و نیمه اش شده بود.

تکیه اش را از در گرفت و خود را به کتابخانه رساند.

شاهنامه را برداشت و روی صندلی آرش نشست.

لای کتاب را باز کرد و با یادآوری روزهایی که با این کتاب ها خواندن را یاد گرفت، حال خوبش را به نوشته های رستم نشان گره زد.

آرش که به تمام درخت های باغ سر زده بود، در نهایت خود را میهمان ملوک کرد.

برای اتمام حجت کردن رفته بود و این بار خودش باید قدم های برنداشته ی آن ها را بر می داشت.

قندی برداشت و استکان چای را برداشت.

ملوک که از این آمدن، دل نگران دلارای شده بود؛ نتوانست خود دار بماند.

پرسید:

— مادر چیزی شده که می خوام به گوشم برسونی؟

آرش بله ای گفت و ملوک دلشوره گرفت.

— دلارای کاری کرده که دور از شأنت باشه مادر؟

— نه.

جواب های تک کلمه ای آرش، فشارش را بالاتر می برد.

استکان چایش را بدون این که به آن لب بزند، کنار سماور زغالی اش گذاشت.

— نصفه عمرم رفت، پس چرا با یه کلوم و دو کلوم؛ جواب می دی؟

آرش جای نیمه خورده اش را تمام کرد و به بالش تکیه داد:

—حق ندارم دیدنت پیام؟

ملوک با چشمانی توبیخ گر نگاهش کرد:

—این جا خونه ی خودته که من ازش یه سقفی روی سرم دارم.

ولی می دونی که موسفید نکردم به غافلی و نادونی، تو اومدی چون حرف داری.

—حرف دارم ولی در مورد برادرزاده ت نیست.

در مورد خودته، اومدم دنبال حرفی که بهت زدم.

—کدوم حرف مادر؟

آرش چشمانش را به نگاه سرگردان ملوک دوخت.

—می خوام که از این جا بری.

ملوک با شنیدن جمله ی شمرده و واضح آرش، سرش را پایین انداخت.

زیر این آسمان فقط همین کلبه ی کوچک را داشت.

—باشه مادر، اگه راضی به موندنم نیستی من بار می بندم و می رم.

آرش که متوجه سوءتفاهم ملوک شده بود، دستی روی ران پایش کشید و ادامه داد:

—ملوک حرف این جا نموندنت نیست، حرف سر اینه که عمرت سوخت تو این خونه ی ته باغ.

ملوک با چهره ای درهم گفت:

—آرش، مادر من اگه این جا موندم به دل و خواست خودم بوده.

آرش حرف آخر را اول زد:

_الان باید اولادت دورت می بود نه این که شب و روز تنها کنج این خونه
بمونی.

ملوک نفسی گرفت و چین دامنش را با دست صاف کرد.

_اولاد من شماهایین، از آب و گل در آوردم تون و دلم بهتون خوشه.

_تا وقتی هستم، خودت می دونی جات کجاست.

مادری کردی و روزی بی درد سر نگذشت برات، ولی می دونی که از کی دارم
حرف می زنم.

یه عمر نگاه دزدیدناش رو دیدی و چشم روش بستی.

حالا دیگه وقتش شده بری حتی واسه داشتن مونس سر پیری.

خودش را کمی جلو کشید:

_ماها دیگه اون قدر هیکل بزرگ کردیم و از آب و گل در اومدیم که بتونیم از
پس زندگی مون بریاییم.

ولی تو بهتره بری سراغ آرامشت.

ملوک اشک نشسته در کاسه ی چشمانش را با دستمالی گرفت.

کسی ندانست چرا دل از مش حسین گند و میخش را در همان عمارت زد.

_کجا برم پسر؟

یه عمر حسرت رو دلش نشوندم و رو ازش گرفتم.

الان با چه خجالتی برم سراغش؟

عمر ماها سر اومده، چیزی نمونده به اشهد گفتن و تویه و جب جا قبر؛ جا
گرفتن.

آرش مصرانه ادامه داد:

—اون هنوزم اندازه جوونیات می خوادت، این بار به حرف من برو و حداقل مونس تنهائیش شو.

مردی که یه عمر به پات می شینه، ارزشش اون قدری هست که به دلش راه بیای.

می دونی که اگه این چند سال پاش از در این خونه و عمارت کنده شد، فقط واسه خاطر چشم تو چشم نشدن با تو بود.

گریه ی ملوک شدت گرفت و بر گور روزهای جوانی اش گریست.

با هر نگاه مش حسین، دلش زیر و زبر می شد اما خود را به کوری می زد.

آرش که تنور احساس به غلیان نشسته ی ملوک را آماده ی چسباندن نان دید، گفت:

—دیر شده و اونم دل چرکین شده ولی فقط یه اشاره لازم داره که سمت بیاد.

بهت قبل عروسی گفتم که می خوام بفرستمت که بری استراحت کنی و خستگی این همه سال ضبط و ربط ماها از تن و دلت در بیاد.

هنوزم سر حرفم موندم، آخر همین هفته می گم سید واسه خوندن خطبه بیاد.

از جایش به ضرب بلند شد و ملوک شوکه به قامتش چشم دوخت.

محرم مش حسین می شد؟ به همین راحتی؟

—آرش؟

آرش در را باز کرد، هوا کاملاً تاریک شده بود.

_حرفم محاله عوض شه، خودت رو واسه این که بری خونه ی خودت و خانمی کنی؛ آماده کن.

این خونه هم همیشه مال خودته، اگر دلت نخواست جابجا شی؛ بگو مش حسین بار ببنده و این جا بیاد بمونه.

کفش هایش را پوشید و ملوک را با بُهتش تنها گذاشت.

چیزی تا وقت شام خوردن نمانده بود.

کمی دلش ضعف می رفت اما جدی نگرفت.

با قدم هایی بلند خود را به ساختمان اصلی عمارت رساند.

چراغ های نفتی روشن شده بود و بهارخواب جلوی عمارت با نور آن ها، روشن تر به نظر می رسید.

_سلام خان.

_سلام مشتی، یاقوت چطوره؟

مش موسی لنگان خود را به او رساند.

لبخند گرمش همان دلخوشی و امیدی بود که حال اسبش خوب است.

_دوباره سرحال و قبقاق واسه یه سواری گرفتن و مسابقه رو بردن.

آرش لبخندی زد و دست روی شانه ی مش موسی قرار داد:

_خیلی زحمت کشیدی، اگه علت مریض شدنش رو نمی دونستم؛ شاید تلف می شد.

_عمرش به دنیااست، هنوز گُره ازش نگرفتی که بتونی جایگزینش کنی.

آرش تشکر دوباره ای کرد و به طرف در رفت.

باز کرد و چراغ گردسوز نزدیک در را برداشت.

مسیر روشن تر شد، این بی برقی را مدیون بی کفایتی مسئولین رده بالای کشور می دانست.

دو سه ساعتی می شد که دلارای را ندیده بود.

ترجیح داد کمی بین خودشان فاصله بیندازد.

دل هر دو مصداق پنبه و آتشی شده بود که بودن شان مدام کنار یکدیگر، راه به جایی می برد که آرش از آن فراری بود.

در اتاق را آهسته باز کرد، اثری از دلارای نبود.

ابروهایش بالا رفت و در را پشت سرش بست.

روبروی کمدش ایستاد و به دنبال لباسی راحت تر، سرش را در کمد فرو برد.

به عادت هشت ساله اش، عادت نداشت با لباس خانگی جلوی دیگران حتی مادرش ظاهر شود.

پیراهنی برداشت و مشغول تعویض لباسش شد.

باید فردا حمام را برایش گرم می کردند تا بوی اسب و علوفه از تنش خارج شود.

روبروی آینه ایستاد و دکمه های لباس را بست.

مشغول باز کردن کمر بندش بود تا شلوارش را هم در بیاورد اما با دیدن چشم های بسته ی دلارای، دستش روی سگک کمر بند ماند.

شلوار جدید را روی تخت پرت کرد و با دستانی که به کمرش قلاب شده بود، به آن سمت زل زد.

دلارای روی صندلی در حالی که شاهنامه را در آغوش گرفته، به خواب رفته بود.

چهره اش در خواب و بیداری غرق آرامش بود.

به همان سمت رفت و روی دو پایش نشست.

رو سری اش شل شده و موهایش روی پیشانی اش را پوشانده بود.

هنگام برگشت از اصطبل که نمی توانست موهای زنش را کنار بزند و بگوید چشم هایت را از من نگیر.

اما در اتاق مشترک شان می توانست کمی از آن حس های تازه شکوفا شده اش در کنار دلارای را احیا و تکرار کند.

دستش بالا آمد و موهای او را دانه به دانه میان انگشتانش لمس کرد.

دلارای تکانی خورد و کمی در خود جمع تر شد.

دستانش به دور کتاب قطور هم بیشتر پیچید، و آرش هم به همان اندازه تمایل داشت او را در آغوش بفشارد.

با کنار دستش، موهای پیشانی دلارای را عقب راند و ادامه ی حرکت دستش؛ با باز شدن چشم های دلارای، متوقف شد.

دلارای چشمانش را یک بار به خیال از بین رفتن توهم چهره ی آرش، باز و بسته کرد اما تصویر روبرویش از بین نرفت و لبخندی هم به آن اضافه شده بود.

نگاهی به حالتش کرد و خود را با صندلی جلو کشید.

در حال بلند شدن بود که دست آرش روی شانه اش نشست و او را وادار به ماندن در همان حالت کرد.

دلارای کتاب را پایین کشید و روی پایش گذارد:

— ببخشید روی صندلی خوابم برد.

آرش پرسید:

— سند بُنچاق داره؟

دلارای با تعجب پرسید:

— چی؟

آرش با حفظ حالتش گفت:

— صندلی رو می گم، بنچاقش به اسم منه؟

دلارای لبخندی زد.

آرش با چشمانش به کتاب اشاره ای زد:

— اولش خوابت برد یا وسطاش؟

دلارای خندید و گفت:

— چند صفحه ش رو خوندم ولی کم خوابی دیشبم مزید علت شد که چشمام

سنگین شن.

آرش د ستانش را روی د سته های صندلی گذاشت و دلارای را به همراه آن به

جلو کشید.

— وقتی من هستم، چشم نبند...

جملات ترکش واری که از ایران دخت شنیده بود، با همین یک جمله ی کوتاه

و لحن جدی آرش از خاطرش پاک شد.

نگاهش را به چشمان پر از حرف آرش گره زد تا شاید کمی به علاقه ی پا گرفته میان شان بتواند دامن بزند.

اما آرش با حرکتی سریع، لب هایش را روی پیشانی دلارای نهاد و در سکوت نظاره گر گل بوته های ریز و خوش رنگی بود که روی گونه های دلارای خودنمایی می کردند...

تقه ای به درد خورد و نگاه آن دو از هم جدا شد.

آرش روی پاهایش ایستاد و دستور آمدن داد.

جلال دستگیره را پایین کشید اما بدون قدمی پیش گذاشتن، از همان پشت در؛ منتظر اجازه ی آرش بود تا حرفش را بزند.

— چی شده؟

جلال با همان سر پایین افتاده، گفت:

— توده بالا دعوا شده خان.

آرش با خشم دندان هایش را روی هم فشرد تا کلامی نگوید وضعفی روی خان بودنش ننشیند.

تمام آرامشش خلاصه شده بود در چند لحظه ای که در کنار دلارای می گذراند که آن هم به هر بهانه ای به خشم و غضب او ختم می شد.

— سر چی به جون هم افتادن؟

جلال با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

— اکبر سر نوبت آبیاری زمیناش با محمدتقی بحثش بالا گرفته.

فامیل محمدتقی با چوب و چماق سراغ اکبر رفتن.

من که ندیدم اما می گن آتش و لاش شده بدبخت.

یکی با چوب تو سرش زده، اونم همون جا کنار نهر آب از هوش رفته.
 آرش به سمت کمد رفت تا شلواری بردارد که مناسب سر زمین رفتن باشد.
 با آن شلوار تنگ نمی شد پا به پای آن ها قدم بردارد.
 _دکتر بردنش؟

جلال آب دهانش را قورت داد و گفت:
 _اونا که دکتر ندارن خان، یکی سرش رو با آب چاه شسته و با پارچه بسته.
 آرش با خشم به سمت در چرخید و فریاد زد:
 _کدوم احمقی زخم تازه رو با آب شور چاه می شوره؟
 جلال ترسان پاهایش را جفت هم کرد.
 آرش شلوار را برداشت و برای تعویضش رو به جلال گفت:
 _برو بگو امین جیپ رو روشن کنه، منم لباس عوض کنم و کیفم رو بردارم؛
 میام.

جلال چشمی گفت و در را بست.
 دلارای با رفتن جلال، از روی صندلی بلند شد و کتاب را سر جایش برگرداند.
 به طرف آرش رفت که در حال عوض کردن شلوارش بود.
 _خان این وقت شب خطرناک نباشه که می رین.
 آرش زیپ شلوار را بالا کشید و کمر بندش را هم از کمر رد کرد و بست.
 به سراغ کیف پزشکی اش رفت و وسایلی دم دستی درونش قرار داد.
 _هیچ طوریم نمی شه، برم بینم اون بیچاره رو به کشتن نداده باشن.
 یه مشت احمق بی فکر همیشه همه جا پیدا می شن.

دلارای نگران نگاهی به پنجره و هوا انداخت.

آرش به طرف در رفت و قبل از خارج شدن برگشت.

نگاه نگران دلارای را نمی توانست پاسخ دهد اما با صدایی آرام لب زد:

—بیدار بمون تا برگردم...

رفت و دلارای پلکی زد، دعایی زمزمه کرد و آرش را به خدایی سپرد که او را

سر راهش قرار داده بود...

آرش محل زخم را شستشو داد و بانداز کرد.

—محمدتقی کجاست؟

از لحظه ای که ر سیده و در خانه ی محقر اکبر مشغول ر سیدگی به جراحتش

شده بود، کلامی سخن نگفته بود.

امین که مدتی با این آدم ها سر و کله زده بود و می شناخت شان، با صدای

محکمی جوابش را داد:

—بیرون وایستاده خان.

آرش گره روی باند سفید را زد و برادرش را صدا کرد:

—امیرحسین؟

امیرحسین که همراه آن ها آمده بود، به سمتش رفت و کنار پایش نشست.

—بله آرش خان؟

میان جمع هیچ گاه او را برادر صدا نمی زد، ر سم نبود. هر چند که برای آرش

چندان تفاوتی نداشت.

— برو سراغ محمدتقی، کت بسته همراه با یه نفر بفرستیش عمارت که صبح فردا تکلیفش روشن شه.

امیرحسین نگاهی به سر باندپیچی شده و رنگ زرد اکبر کرد و ایستاد:
— چشم الان راهی شون می کنم.

آرش به زیلوی پهن شده زیر پایش نگاه دوخت.

پسر نوجوان اکبر با سینی کهنه ای استکان چای برایش آورد.

— ببخشید خان، وسیله ی پذیرایی مون چیزی جز این نیست.

آرش استکان را برداشت، بی حرف جرعه ای از آن خورد و بلند شد:

— حواست به زخم باشه، نبینم دوباره با آب چاه بشورید.

مگه آب شیرین ندارین؟ نهر به اون بزرگی آب شیرین داره، سخته برین؟

مخاطبش پسر اکبر بود که پشت لبش تازه سبز شده بود.

احمدعلی به پدرش نگاه غمگینی کرد و گفت:

— من اون جا نبودم خان، آقام که سر زمین می ره من باید این جا مواظب مادر و خواهرم باشم.

— اون دیگه سن بازنشستگیش داره می رسه، مرد خونه تویی.

زن اکبر که گوشه ای خود را با چادر رنگ و رورفته ای پوشانده بود، با صدای ضعیفی گفت:

— آقا جان دخترم اکرم مریضه، دست تنها نمی تونم هم دیگ بار بذارم و شیر بدوشم و مراقب اونم باشم.

احمدعلی پیش من می مونه که کمک دستم باشه.

آرش با اخم های در هم پرسید:

— مریضیش چیه؟

صدای زن اکیر ضعیف تر شد و با بغض گفت:

— زمین گیره آقا جان، از موقع به دنیا اومدنش ناقص بود.

آرش کیفش را به دست امین داد، رو به احمدعلی کرد و سراغ خواهرش را گرفت.

احمدعلی حلبی کوچکی که نخعی به آن وصل بود، از میان اتاق برداشت و او را به اتاق کوچکی که کمتر از دخمه نبود، برد.

آرش سرش را کمی خم کرد تا بتواند از درگاه در رد شود.

— این جا بوی نا میاد، رطوبت گرفته؟

احمدعلی فضای اتاق را روشن کرد و چشمش روی نگین های خاموش اکرم ثابت ماند.

— این جا یه بار سقفش خراب شد، با گِل و خشت در ست کردیم ولی دیوارا خیس کشیدن.

وضعیت رقت انگیزشان، نگاه متأسف و ناراحت آرش را در پی داشت.

— دکتر نبردینش؟

— نه آقا، از سر به دنیا اومدنش که هیچ دست و پایی نمی زد؛ تا الان همین جا مثل یه تیکه گوشت مونده.

عقب ماندگی ها را نمی توانست جبران کند، دلش فرار کردن می خواست اما امروز وظیفه ی سنگینی روی شانه هایش بود.

نشست و لحاف کهنه را عقب زد، این دختر حداقل با توجه به رشد جسمانی اش؛ دوازده سال را داشت.

مچش را در دست گرفت، نبض ضعیف و نفس های ضعیف ترش، حالش را خراب تر کرد.

به مادرت بگو هر روز واسه چند دقیقه بلندش کنه و مواظب باشه پشتش زخم بستر نگیره.

می گم یه روز راننده بیاد، تو رو همراه مادر و خواهرت شهر برسونه.

یه معاینه دکتر متخصص بکنه، شاید بتونه جلوی مریضی بیشترش تو این اتاق رو بگیره.

احمدعلی لبخندی زد، دلش برای خواهد کوچک ترش می سوخت و کاری از او بر نمی آمد.

بارها طعنه های زنان همسایه به مادرش را شنیده و دستش مشت شده بود اما با دست و بال خالی، نه توان دفاع داشت و نه جان حمایت.

آرش از روی دو کُنده ی زانویش برخاست و جلوتر از او خارج شد. همه کنار در سرپا منتظرش بودند.

امیرحسین به سمتش آمد و در گوشی حرفی را به او منتقل کرد.

آرش باشه ای گفت و از اکبر و خانواده اش خداحافظی کرد.

زنش کنار جیب نشسته و از جاش تکون نمی خوره.

آرش به طرف جیب رفت، زنی با چهره ای گریان خود را به تایر ماشین چسبانده بود و زاری می کرد.

هیچ دردی برایش بالاتر از تحمل دیدن اشک زن ها نبود.

همراه با سه مرد به سمت او رفت و صدایش رسا و بی خش بود:

— چرا به تایر ماشین دخیل بستی؟

زن با صدای آرش سر بلند کرد و از جایش بلند شد.

چادرش را بیشتر روی صورتش کشید و ناله اش بلند تر شد:

— آقا جان تو رو به هدایت خان از سر اون محمدتقی دربدر بگذر.

نفهمی کرده، یه از خدا بی خبر دیگه تو سر اکبر زده.

ما بی سرپرست می مونیم، سایه سر منه آقا.

به گریه اش ادامه داد و هیچ دستی قادر نبود پیوند ابروان آرش را از هم باز کند.

— یه شب بی سایه سر بی عقلت سر کن، فردا تکلیفش مشخص که شد؛

پیداش می شه.

اگه اکبر ازش به ژاندارمری شکایت کنه، سر و کارش با زندونه.

زن محمدتقی به صورت چنگ می زد و دست از ناله کردن بر نمی داشت.

آرش از کنارش عبور کرد و با سر به امین اشاره ای زد که زودتر راه بیفتد.

— آقا تو رو به مادرت، بزرگی کن و نذار تو زندون بیفته.

پسر ندارم، چهار تا دختر رو چه جور ضبط و ربط کنم که حرف پشت شون

نییچه؟

آرش دستش را به در ماشین گیر داد و گفت:

— اگه کس و کاری دارین بگو شب بیاد که تنها نمونید.

در مورد محمدتقی هم منتظر بمون تا فردا، اگه شکایتی هم نباشه واسه کف

پاهاش از حالا یه فکری بکن.

روی صندلی نشست و در را بست.

امین استارت زد و جیپ را به راه انداخت.

امیرحسین سرش را از عقب جلو آورد و رو به برادر بزرگش گفت:

_داداش می خوای فلکش ببندی؟

آرش بدون هیچ انعطافی گفت:

_کمترین کاریه که واسه یه قلدر و یقه ی مظلوم بگیر، باید انجام بشه.

امیرحسین خودش را عقب کشید و تکیه اش را به پستی صندلی زد.

چشم روی هم گذاشت، باز هم آرش توانست مسئله را حل کند.

روزهای نبودن این برادر، امیربهرام میان کشمکش روزانه ی گوشه و کنار و

رعایا؛ گیر کرده بود.

باید به زودی برای ادامه ی درسش با او مشورت می کرد.

با رسیدن شان آرش از ماشین خارج شد و دست هایش را با تمام قوا کشید.

تمام روزش پس از عروسی اش، حتی لحظه ای آرام و قرار نداشت.

شانس آورد که میهمانان شان صبح عَلَی الطلوع عمارت را ترک کردند.

_داداش من باهات حرف دارم.

آرش گردنش را با دستش گرفت و ماساژ داد.

_در مورد چی؟

امیرحسین خود را به او رساند و متفکر لب زد:

_واسه درس.

آرش برگشت، کیفش را از دست امیرحسین گرفت و به چهره ی برادرش دقیق شد.

_فردا بیا سر رفتن یا موندنت با هم حرف می زنیم.

امیربهرام امروز نبود، ندیدیش؟

امیرحسین سر تکان داد و به ساختمان عمارت زل زد.

_صبح همراه سردار سمت شهر رفت ولی عصر برگشت.

من که باهات اومدم، اون موند حواسش به این جا باشه.

آرش به راه افتاد و امیرحسین هم پشت سرش حرکت کرد.

دلارای تمام آن سه ساعت را پشت پنجره ایستاده و یا روی صندلی نشسته بود اما نگاهش را از در اصلی نگرفته بود.

فقط نیم ساعت به اصرار ماه منیر و به احترام حرف آرش، برای خوردن شام رفت.

ایراندهخت حتی نیم نگاهی به او نینداخته بود.

او هم فقط به صحبت میان امیربهرام و نسترن گوش سپرد و سخنی جز تشکر به زبان نیاورد.

ماه منیر شب ها به عادت همیشه اش زود به خواب می رفت.

دلارای تخت را با وسواس دو بار مرتب کرد اما زمان نمی گذشت.

با شنیدن صدای بوق، پا تند کرد و پرده را کاملاً کنار زد.

در را جعفر باز کرد و نور زرد رنگ چراغ های جلویی ماشین، بین لب هایش فاصله ای انداخت.

منتظر به پنجره چشم دوخته بود تا بالأخره آرش را دید که پیاده شد و دست هایش را به سمت بالا کشید.

پرده را انداخت و گوشه ی تخت مأوا کرد.

هر آن در انتظار شنیدن صدای برخورد کف کفش آرش با آجرهای بهارخواب بود.

چند دقیقه ای گذشت تا در اتاق شان باز شود.

آرش با در دست داشتن کیف، وارد شد.

چشم چرخاند و دلارای را دید که به سمتش رفت.

_سلام خان، خسته نباشین.

کیف دست آرش را از او گرفت.

_سلام، مونده نباشی.

آرش به لگن آبی که روی میز گذاشته بود، نگاهی انداخت و به همان سمت رفت.

دلارای کنارش ایستاد و آب را روی دست هایش ریخت.

آرش تشکر کوتاهی کرد و دست هایش را با حوله ی روی دست دلارای، خشک کرد.

دلارای آفتابه و لگن را برداشت و به سمت در رفت.

_الان بر می گردم خان.

آرش با تعجب به او و حرکات عجولانه اش چشم دوخت و گفت :

_دلارای کجا می ری؟

دلارای سرش را چرخاند و پلک روی هم فشرد:

—زود میام.

آرش تن خسته اش را روی تخت رها کرد و دستانش را زیر سر گذاشت.

نمی دانست دلارای برای چه کار واجبی تنهایش گذاشت.

غرق فکر بود و به روز خسته کننده ای که سپری کرد، می اندیشید.

ثانیه ها کش آمدند و حوصله اش سر رفت.

چشمانش هم خمار خواب شده و اختیارشان از دستش خارج می شد.

پلک هایش نیمه باز بود که متوجه صدای لولای در و باز شدنش، شد.

دلارای سینی بزرگی به دست گرفته بود و با زانویش در را بست.

به آرش لبخندی زد و به سمت تخت رفت.

آرش نیم خیز شد و با کنجکاوای به محتوای سینی که روبرویش می دید،

چشم دوخت.

—امروز هیچی از گلوتون پایین نرفت، اول شام بخورین بعد بخوابین.

آرش خود را با آرنج دو دست عقب کشید و روی تخت نشست:

—الان وقت خوابه، معده م پر باشه که خواب از سرم می پره.

دلارای خود را روی تخت کشاند، پاهایش را هم جمع کرد و چهار زانو

نشست.

سماجت را هم به چهره ش افزود:

—به ساعت دیرتر بخوابین، ولی شام رو باید بخورین.

آرش به چهره ی بانشاط دلارای زل زد.

نگاهش از قرص صورت دلارای، به سینی پر و پیمان روبرویش سر خورد و پرسید :

_شام که خوردی به امید خدا؟

دلارای نان را از کنار دستش برداشت و با شادی زاید الوصفی که ناشی از گرمای حضور آرش بود، گفت :

_مگه می شه از آبگوشت حکیمه خاتون گذشت؟

بوش کل عمارت رو پر کرده بود، من خوردم.

دلارای مشغول تریت کردن نان برای آرش شد.

آرش سرش را به تاج تخت تکیه داد.

_تنها بودی؟

دلارای قاشق را بالا گرفت و او را مخاطب قرار داد :

_ماه منیر بود ولی فرستادمش بخوابه.

بقیه ش رو پشت پنجره منتظر موندم.

آرش چند درجه سرش را چرخاند و به چهره ی همسر یک روزه اش نگاه کرد.

قاشق را از دست دلارای گرفت و سینی را جلویش کشید.

_بخور.

دلارای خود را کمی عقب کشید و نوش جانی آرامی گفت.

آرش مشغول خوردن شد و به همراه سبزی تازه و دوغ، با لذت شامش را تا انتها

خورد.

دلارای کل مدت با گوشه ی لباسش مشغول شده بود تا نگاهی به سمت آرش کشیده نشود.

آرش با خوردن کامل غذا، عقب کشید.

_واقعا خوشمزه بود.

دلارای ظرف شام را جمع کرد و با سینی خارج شد.

آرش با انگشت شست و سبابه پیشانی اش را فشرد.

خستگی کم کم خود را بیشتر به او نشان می داد.

چشم ها و سرش درد می کرد، نیاز به خوابی عمیق داشت که با خوردن این

شام سنگین و چرب؛ باید در حسرتش می ماند.

دلارای ظرف ها را به دست خدمتکاری سپرد و برگشت.

وارد شد و چراغ گردسوز را روی میز گذاشت.

به سمت آینه رفت و روسری بلندش را از سر در آورد.

موهای بافته شده اش را باز کرد، روی شانه هایش ریخت و آرش چشم از او بر

نمی داشت.

دلارای متوجه خیرگی نگاه همسرش شد. حس خوب دویده زیر پوستش را با

پلک پایین گرفتن، از چشمان آرش پنهان کرد.

آرش تکانی به خود داد و برای عوض کردن لباس های تنش، به سمت کمد

رفت.

پیش از این که دستش روی در کمد بنشیند، دلارای باز کرد و با فرستادن

موهای بلندش به پشت گوش؛ چوب لباسی ها را کمی جابجا کرد.

آرش قدمی عقب گذاشت و دستانش را روی سینه به شکل صلیب قرار داد.

دلارای ربدو شامبری برداشت و آن را به سمت آرش گرفت.

ابروهای آرش بالا پریدند:

— این لباس واسه موقعی بود که اون طرف بودم.

این جا نمی پوشم شون.

دلارای با نوک زبان لبانش را خیس کرد، نگاهش را از ربدو شامبر نگرفت:

— شاید هیچ وقت دیگه نشد که برگردین، یعنی اینا رو هم نمی خوانین هیچ

وقت پیوشین؟

آرش نگاه خیره اش را از او برنداشت.

— شاید رفتم.

دست دلارای کمی لرزش گرفت اما خود را نباخت و لبخندش را به روی آرش

پاشید.

— پس یه شب پیوشین که اگه یه روزی رفتین، یادم بمونه که پوشیدین.

آرش ربدو شامبر را از دستش گرفت و اسمش را تکرار کرد.

دلارای نگاه مغمومش را از لباس به چشمان آرش داد.

— هر جا برم، زنم با منه...

دلارای مردمک های چشمانش را روی لبخند آرش ثابت نگه داشت.

دست آزاد آرش روی موهای دلارای کشیده شد و گفت :

— امروز پا به پام بودی، خسته شدی بخواب.

دلارای موهایش را از حصار دست آرش در آورد، روی میز خم شد و شعله ی

گرددسوز را کم کرد.

آرش پشت به دلارای مشغول در آوردن لباسش بود.

دلارای لحاف را بالا برد و خود را به زیر آن کشید.

تجمام تنش کوفته بود، باورش نمی شد روز اول زندگی شان را این گونه بگذرانند.

آرش گره کمر ربدو شامبر را محکم کرد و خود را به تخت رساند.

گوشه ی دیگر لحاف را بالا کشید و روی خود انداخت.

دستش را روی بازوی دلارای نشانده و با صدای گیج خواب گفت :

— ندیدی تو تم.

دلارای خودش را به آرامی چرخاند و سرش را کنار سر آرش گذاشت.

به یقه ی باز ربدو شامبر که رسید، چشم گرفت و با پیچ پیچ گفت :

— نمی خواستم ببینم، فقط دوست داشتم بپوشین.

آرش لبخندش را فرو خورد، فرار چشم های دلارای از دیدن تن بی لباسش؛

برایش بازی لذتبخشی بود که خواب را از چشمان سرخش می پراند.

دست دلارای را زیر لحاف پیدا کرد، بالاتر آورد و به صورت طاق باز دراز

کشید.

دست او را در فضای باز یقه ی لباسش برد و انگشتانش را روی سینه اش قرار

داد.

قلب دلارای در دهانش می زد، گرمای سینه ی آرش و تپیدن قلبش؛ همان ته

مانده ی نا و انرژی اش را گرفت.

آرش انگشتانش را لابلای انگشتان دست یخ بسته ی دلارای قفل کرد.

تجربه کردن و شریک شدن حس تازه اش با وجود دلارای، قلبش را به کوبیدن به جدار سینه اش تشویق می کرد.

_ امروز همه ی وقتم واسه رفع و رجوع کار رعیت رفت.

تنها موندی، از فردا دستور ساخت مدرسه رو می دم که باهاش سرت گرم شه. فشار کف دست دلارای با تصور سرو کله زدن با کودکان کم سن و سال، روی سینه ی او بیشتر شد و آرش نگاه از سقف گرفت. چرخید اما دست دلارای را رها نکرد.

دست راستش را روی پهلوی او فشرد و دل دلارای هم فشرده شد.

_ چی تو چشمات که رو زبونت نمیاد؟

تیزبین و باهوش بود، سرانگشتانش روی پوست تن آرش به حرکت در آمد. این زن نمی دانست که نباید دل مردی را که با احساس و عقلش درگیر است، به لرز بنشانند؟!

دستش را روی انگشتان دست دلارای سُراند.

لمسش کرد و ابروهایش را سؤالی بالا فرستاد.

دلارای سرش را به گوش آرش نزدیک کرد.

زمزمه اش به جان آرش آتش انداخت :

_ دلم با چی گرم بشه؟

فشار دست مردانه اش روی دست جمع شده ی دلارای، باعث سرخی و فرو رفتن سر انگشتان او در سینه ی خودش شد.

_ سربه سر یه مرد تازه نفس نذار!

دلارای یک جمله را با شجاعت به زبان می آورد و جملات دیگرش را با ظهور خجالتش، می خورد...

آرش سر دلارای را به خود نزدیک کرد و چانه اش را روی موهایش گذارد.
_امشب خسته ای، خسته م...

فرمان خواب داد و دلارای بی دغدغه به خواب رفت.
رنگ حمایت آرش، نگاه ترسان او را به آرامش فرا می خواند.
محبتش کم اما حامی بودن را خوب بلد بود...

_آرش این مردک چی کار کرده که صدای داد زدنش کل عمارت پیچیده؟
آرش معمولاً در زمان خوردن صبحانه اش، کلامی بر زبان جاری نمی ساخت
اما نگاه خیره ی ایراندهخت باعث شد دست از خوردن بکشد.
دهانش را به عادت این چند ساله با گوشه ی دستمال پاک کرد و با آرامش
گفت :

_غلطی رو کرده که نباید می کرده.

دیشب اگه دیر رسیده بودم، امروز یه جنازه رو دست مون بود.
ایراندهخت با خونسردی استکان چای خود را در دست گرفت و سخنانش را بر
زبان جاری کرد :

_پس بهتره صدای داد و بیدادش درس بشه واسه بقیه که بدونن نباید غلط
اضافه بکنن.

همه شون نون مفت خوردن و یاغی شدن.

امیربهرام الیار را از آغوش همسرش بیرون کشید.

بوسه ای روی موهایش نشاند و لقمه ی دست نسترن را که برایش پیچیده بود،
با لبخندی بدجنس گرفت.

رویش را سمت مادرش چرخاند و با حرص قاطی کلماتش، گفت :

— من از همون روز اول کنار گوش خان بابا گفتم که به رعیت نون مفت و روی
اضافه نده، ولی یا محل نمی داد یا طبق معمول کار خودش رو پیش می برد.
ایراندخت با لذت به محبت میان پسر و برادر زاده اش نگاه انداخت با افسوس
از جای خالی همسرش صدایش را پایین آورد :

— پدرت باهاشون مدارا می کرد ولی تا وقتی زنده بود، رعیتش نمک به حروم
نبودن.

از وقتی دستش از دنیا کوتاه شده، همه سر بالا آوردن.

همه خدا رحمتش کنه ای به هم پاس دادند و نسترن لقمه ی دیگری هم گوشه
ی بشقاب امیربهرام گذاشت.

ایراندخت نیم نگاهی حواله ی دلارای کرد که با خونسردی و بی توجه به
محیط، مشغول خوردن ناشتایی اش بود.

می توانست نیلوفر بازیگوش و خنده رو را روی آن صندلی و در کنار آرش
ببیند.

باید به دنبال راهی می بود که بتواند روابط دو خانواده را بیشتر از پیش کند، به
دل بستن آرش به برادرزاده ی کوچکش امید داشت.

آرش زیرچشمی نگاه خیره ی مادرش روی چهره ی دلارای را شکار کرد و
صبحانه اش را به اتمام رساند.

از جایش بلند شد و کلمه ی ممنون را رو به حکیمه خاتون بر زبان آورد.

حکیمه لبخندی زد :

_نوش جان آقا، گوشت تن تون و قوت بازوتون باشه.

امیربهرام به دعای حکیمه خاتون خندید و گفت :

_آرش همین مدلی از پس من و امیرحسین با هم بر میاد.

اگه هر صبحانه و ناهار و شامش هم گوشت تنش بشه که دیگه از دروازه ی اصلی هم تو نیما.

ایراندخت با عشقی مادرانه به آرش زل زد.

به حکیمه دستور داد :

_برو بسپر روی آتیش، برای خان اسپند بریزن که چشم بد ازش دور باشه.

_چشم خانم، الان می رم.

حکیمه بیرون رفت و ماه منیر را پشت در دید که بی تاب می کند.

صدایش را پایین آورد و گفت :

_مستراح راهش از تو سالن عمارت نیست، چرا به خودت می پیچی؟

باز چپا رو با هم خوردی؟

ماه منیر چهره اش را در هم برد و غرید :

_من با دلارای کار دارم، سا ساعته پاهام خشک موند پشت در.

_زهرمار، زن خان رو با اسم کوچیک صدا نزن چشم سفید.

ماه منیر سری بی حوصله تکان داد و از کنارش عبور کرد.

آرش دست روی شانه ی همسرش گذاشت و لقمه ی دلارای در گلویش ماند.

نه می توانست خارجش کند و نه توان قورت دادنش را داشت.

_دلارای صبحانه ت که تموم شد بیا اتاق کارم.

دلارای همراه با فرو بردن آب دهانش، به هر ضرب و زوری که بود؛ لقمه را هم فرو فرستاد و نفسی کشید.

_تموم شد.

آرش نگاهی به جلوی او کرد و گفت :

_همرام بیا.

دلارای بلند شد و با سری برافراشته پشت سر همسرش به راه افتاد.

ماه منیر را کنار در دید و خواست به اتاق خواب شان برود و منتظر او بماند.

آرش در اتاقش را باز کرد و خود را به میز رساند.

کلید کوچکی از جیب شلوارش در آورد و کشوی میز را باز کرد.

پاکتی را بیرون کشید، دلارای را دعوت به نشستن کرد.

دلارای روی صندلی نشست، منتظر چشم دوخت به پاکتی که میان انگشتان آرش تاب می خورد.

دستش را جلو آورد و پاکت را کنار دست دلارای روی میز قرار داد.

دلارای چشم به پاکت مهر و موم شده گرفت و آرام پرسید :

_این چیه؟

آرش آرنج دو دستش را روی میز گذاشت و با تأمل گفت :

_یه باغ دو روستا بالاتر به اسم خودم داشتم که اون رو دست وکیل سپردم کاراش رو سر و سامون بده، صبح دستم رسوند.

همچنان انتظار خوابیده در نگاه دلارای ادامه داشت که آرش تیر خلاص را زد :

_الان به اسم زنمه...

دلارای رسماً لال شده بود و آرش شک داشت حتی او نفس بکشد. لبخندی گوشه‌ی لبش پدیدار شد و با چشم‌هایی فراخ، خود را روی میز به جلو کشید و لب زد:
_نفس بکش دختر.

دلارای به دنبال اجازه‌ی او نبود اما با شدت نفس محبوس شده‌اش را آزاد کرد و دم عمیقی گرفت.

نگاهش که مجدد روی سند نشست، دست پیش برد و آن را برداشت. جلوی رویش گرفت، کمی بالا و پایینش کرد. پرسید:
_چرا به نامم زدین؟

آرش چشم به انگشتی‌اش انداخت و نقش و رنگ چشمان دلارای را روی آن دید.

یک دور در انگشتش چرخاند، خودنویسی برداشت و آن را به سمت دلارای گرفت.

_امضاء کن، با اون رسمیت پیدا می‌کنه.

او قصد توضیح نداشت و دلارای قصد قبول کردن...

_خان این خیلی زیاده از سرم و من نمی‌دونم چرا به اسمم زدین.

آرش خودنویس را روبرویش یک دور چرخاند و فقط سخنش را تکرار کرد:

_امضاء کن.

دلارای که دست دراز مانده ی آرش را رصد می کرد، خودنویس را از میان انگشتانش بیرون کشید اما بند دستش گیر دست آرش ماند.

خودنویس در دستش لرزید اما سفت نگهش داشت.

آرش با انگشت شست روی دستش را نوازش کرد و گفت:

_امضاء کن که بگم علت این بذل و بخشش چیه!

دلارای گفت:

_نمی شه اول بگین بعد من پای این سند و برگه ها رو امضاء بزنم؟

آرش مچ دست دلارای را رها کرد و با ابروان بالا برده جواب نگاه دلارای را داد.

_نه.

دلارای لبانش را روی هم به حرکت در آورد که اصطکاک میان شان از بین برود و زبان باز کند اما نیروی جاذبه انگار روی لبانش پیاده شده بود که مهلت و مجال سخن پیدا نکرد.

ناگزیر برگه ها را بیرون کشید و به تک تک شان نگاه کرد.

بوی نو بودن برگه ها به مشامش رسید و به ناچار به دنبال محل امضاء گشت.

کارش که تمام شد، با نارضایتی درون پاکت قرارشان داد و روی میز به سمت آرش هل داد.

_مال من نیست که می خوام بهم برگردونی، اون باغ صاحب داره و تو همین روزا با اسب خودت می ری از نزدیک می بینیش.

دلارای متفکر بود، علت این توجه آرش به یک شب با هم بودن نبود که چه بسیار دخترانی که می توانستند شب های او را به اسم خان و بزرگ ده بودن گرم کنند و آب از آب تکان نخورد.

سرش را بالا آورد و دو دوزدن چشمانش را آرش دید و از جا بلند شد.

میز را دور زد و کنار صندلی که دلارای روی آن نشسته بود، ایستاد.

کمی خود را خم کرد و کنار گوش دلارای به آرامی لبانش تکان خورد:

— تو بذارش پای رشوه که به زخم دادم.

دلارای به موازات صورت مردانه ی آرش با ته ریش کمرنگی که روی صورتش

دیده می شد، سرش را چرخاند.

آرش با هر جمله اش او را گیج و درمانده تر می کرد.

نگاه آرش عقب نشینی نکرد، حتی تنش را هم سانتی تکان نداد؛ چشم هم از

او نگرفت.

دلارای با استیصال گفت:

— رشوه برای چی؟

آرش لبانش را به لب های خشک و برهوت دلارای نزدیک کرد.

بی رمز و فاصله جمله اش را برای دلارای هجی کرد:

— واسه این که برای زخم آرش باشم نه خان...

مرغان مهاجر جایی برای رفتن نداشتند، مدام از گوشه ای به گوشه ی دیگر دل

دلارای پر می کشیدند.

سر آرش پایین نیامد اما صورت دلارای بالاتر کشیده شد.

لب هایشان که به آغوش هم رفتند، دلارای دستش را به پیراهن مردانه ی آرش رساند و در مشت فشرد.

آرش با مکشی طولانی، خود را از حصار این گرمای به جان نشسته اش؛ رها کرد.

با سه قدم بلند خود را به در اتاق کارش رسانید و خارج شد.

هوا گرم تر شده بود یا گرمای تن آرش روی لباسش مانده بود؟!

برای عاشق شوهرش بودن رشوه گرفت و دلش برای رفتن به دنبال آرش، بی قرار تر...

دستی روی روسری اش کشید، باید با کسی حرف می زد تا عطشی که آرش به جانش انداخت تا دیگر دلش هم با او مدارا نکند؛ خاموش شود.

که این آتش او را نسوزاند، که فقط شعله ای فروزان به زیر تلی از خاکستر بماند و کسی آن را باد نزنند...

ایستاد اما پاهایش سست شده بودند، باید با مردش چه می کرد؟

او را از دل بستن منع می کرد و خودش به دنبال شنیدن سخنی از زبان دختری ایلپاتی بود؟

این مرد خان نبود، شک نداشت آرش ساحری بود در لباس خان که می توانست روی سر انگشت تو را به هر ساز کوک و ناکوکش برقصدند...!

ضربه ای کوتاه به در خورد و بی هیچ اجازه ای، در باز و ماه منیر پیدایش شد. تُنگ آب و لیوانی در دست داشت.

_سلام دختر، چت شده؟

دلارای دست روی لبانش گذاشت تا اثر مهر آرش را هیچ کس نتواند از روی لبانش به یغما ببرد.

آرام گفت:

— چیزیم نشده.

ماه منیر جرعه ای آب در لیوان ریخت و به سمتش گرفت:

— آقا گفت هر کاری دارم بذارم زمین و واست آب سرد از کوزه بیارم.

می گفت تشنگی کلافه ت کرده و آب گرمی که تو اتاق تون مونده، حالت رو بد می کنه.

دلارای دیگر نه پیشانی اش به بلندای دماوند بود که ابروانش را بالا بفرستد و نه چشمانش گشادتر از این حد می شد.

ماه منیر لیوان را روی میز قرار داد و دستش را به پیشانی دلارای چسباند.

لحظه ای نگهش داشت و با حیرت گفت:

— تو چقدر داغی، هوای اتاق تون که خوبه. بذار پرده رو کنار بکشم.

لای پنجره رو و می دارم که هوا بیاد تو اتاق.

دلارای دست روی گونه اش کشید، بازی جدیدی بود یا شاه شطرنج حرکتش را شروع کرده بود که دیگر دل کوچکش تاب ماندن در این چهار دیواری را نداشت؟

ماه منیر پنجره را باز کرد و از آن جا به محوطه چشم دوخت.

با حسرت گفت:

— به دلم مونده بود به بار از این جا به همه نگاه کنم و ببینم چرا آقا همیشه این جا دست به کمر سیخ وایمیسته.

به سمت دلارای چرخید و دستی روی سرش زد:

—او مدم به تو برسم، دارم ادای آقا رو در میارم!

لیوان آب را بالا گرفت و دلارای لبان به هم چفت شده اش را کمی باز کرد.
خنکی آب حریص ترش کرد و شیار میان لبانش باز تر شد و آب را تا ته سر کشید.

ماه منیر لبش را گاز گرفت و لیوان به دست، پر از تردید پرسید:

—خدا مرگم بده، جنی شدی؟

آب بازم هست، چرا مثل ندیده ها آب می خوری؟
دلارای که طعم خرمالو به زیر زبانش نشسته و عطر بهارنارنج در بینی اش پیچیده بود، لبخندی زد و با برداشتن پاکت؛ گفت:
—تشنه م بود.

ماه منیر که سر از احوالات عجیب و غریب دلارای در نمی آورد، لبانش را به سمت پایین کش داد؛ شانه ای بالا انداخت و گفت:

—انگاری آقا حق داشت، آب نمی آوردم که تلف شده بودی.

دلارای پاکت را به سینه چسباند و با خوشی نشسته در جان و دلش، نجوا کرد:
—تلف می شدم اگه نمی گفت...

ماه منیر تنگ آب را به همراه لیوان برداشت و سؤالی به چهره ی از هم باز شده ی دلارای زل زد.

دلارای که سنگینی نگاه او را حس کرده بود، پاکت را پایین کشید و با تکان سر معنای نگاهش را جویا شد.

ماه منیر گفت:

— می ترسم روزبون بیارم و توبیخ شم.

— چی رو؟

— همین حال و روز تو رو، آگه با یکی ازش حرف بزنم؛ خودم رو می فرسته داژ

المجانین!

دلارای خندید و به سمت در رفت. باید رشوه ای را که گرفته بود، در جایی

پنهان می کرد و مثل حریم خودش؛ آن را هم حفظ می کرد.

ماه منیر هم پشت سر او قل هوالله خواند و به سمتش فوت کرد.

دلارای به اتاق خودشان می رفت که یکی از خدمتکاران را دید.

به سمتش رفت و با ملاطفت خواسته اش را بر زبان آورد:

— می شه برام یه کتری آب جوش بیاری؟

همان دختر بله ای گفت و به سمت مطبخ رفت.

ماه منیر پرسید:

— آب جوشونده واسه چی می خوای؟

دلارای برگشت و گفت:

— یه کم داروی گیاهی می خوام بخورم، آب جوشیده لازمه.

— یه وقت حالت بد نشه که آقا من رو قربونی می کنه سر راحت.

دلارای سری بالا گرفت و نه بلندی گفت.

ماه منیر به سمت مطبخ رفت و دلارای راه اتاق خود و آرش را طی کرد.

در راه که پشت سرش بست و رد پای از هیچ کس در خلوتش نیافت، نگاه

بلوری اش را به در و دیوار اتاق داد.

سند را با کمی سرک کشیدن به دو طرفش، به سمت کتابخانه برد و میان شاهنامه قرارش داد.

می دانست کسی به جز آرش، دست به کتاب های موجود در کتابخانه نمی زند.

باید به دیدن عمه اش می رفت و شادی اش را به او می نمایاند تا خیالش از زندگی او راحت شود.

چند پر از برگ های خشک شده ی گیاهان دارویی برداشت و گوشه ی شال بلندی ریخت و گرهی به آن زد.

به مطبخ رفت، کتری آب جوش را دستگیره ای گرفت و از ساختمان عمارت خارج شد.

هوای اردیبهشت ماهی که رو به پایان بود و خردادی که با گرما و تیزی ی تابش خورشید، راه را برای حضورش باز تر می کرد.

تعدادی از خدمتکاران خانه که دلارای را دیدند، برایش سری تکان دادند و دلارای با مهربانی جواب شان را داد.

راه باغ را در پیش گرفت و کلبه ی ماهرخ برایش بسیار دوست داشتی بود. جای پاهای خیالی آرش را که برای اولین بار ملاقاتی خصمانه با او داشت را در خاطرش زنده کرد، در همان مسیر گام بر می داشت.

خانم؟

با شنیدن این لفظ، قدم هایش کند تر شد اما توقف نکرد.

هنوز به این واژه عادت نکرده بود که دوباره به همان نام خوانده شد.

کتری را دست به دست کرد و خودش هم چرخید.

با دیدن امینی که جز یک بار سلام شنیدن از او، دیگر حرفی میان شان نبود؛
چهره اش را به همان حالت سابق و پر از غرورش گرداند.

—سلام، کاری داری؟

امین چشمانش را به جای پاهای دلارای روی زمین خیس از آب، کشاند و
گفت:

—آقا گفتن به ماه منیر بگم بیاد سراغ تون و بگه واسه غروب برنامه نچینید که اقا
باهاتون کار دارن.

یعنی باید همراهشون یه جایی برین که ماه منیر نبود و خودم دیدم تون، گفتم
پیغوم خان رو برسونم.

نپرسید مقصدهشان کجاست، همین که آرش بود برایش کفایت می کرد.
—ممنون که گفتی.

خود خان کجا رفتن؟

—خواهش می کنم خانم، حرفی نزدن فقط سوار اسب شدن و به تاخت رفتن.
با اجازه تون.

دلارای سری پایین آورد و به راهش به سمت کلبه ادامه داد، اما نگاهی پنهان
میان درختان گردو را ندید که خصمانه آن دو را می پایید.

به خانه رسید و در را بی هوا باز کرد. ملوک را با آوایی بلند صدا زد اما با دیدن
آن چه روبرویش می دید، صدا در گلویش ماند.

هول زده کف دستش را زیر کتری داغ گذاشت و صدای جیغش با پرت شدن
کتری و بیرون ریختن آب، همزمان شد.

با همان گالش ها به داخل دوید.

سر ملوک را به آغوش گرفت و از روی گلیم برداشت.

دست روی گونه اش گذارد، پلک هایش تکان نخورد.

نفسش را حبس کرد و نبض ملوک را گرفت.

گوشش را روی دهان عمه اش گذاشت و انتظار گرمایی را داشت اما نفس بی

رمق ملوک، فقط سرما را به تن او نشانده.

_عمه؟

سیلی آرامی به صورت ملوک زد اما باز هم واکنشی نداشت.

صدایش بالاتر رفت و به ناچار سر ملوک را روی گلیم قرار داد.

به سمت کوزه ی آب بیرون از اتاق دوید.

به بغل گرفت و خود را به ملوک رساند.

درپوش پارچه ای کوزه ی گونی پیچ را برداشت و دستش را پر از آب کرد.

مشت پر آب را روی صورت ملوک پاشید و کوزه را به به حال خود رها کرد.

_عمه چشم باز کن، بی تو کسی رو ندارم.

قطره اشک درشتی از چشمش روی گونه ی ملوک چکید، سرش را بغل گرفته

بود و بغضش تشدید می شد.

سرش را رو به سقف گرفت و نالید:

_خدا یه خوشی می دی و ده تاش رو به تلخی می کشونی.

عمه رو بگیری دیگه کس و کاری ندارم.

مچ دستش لمس شد و سرش با شدت به سمت پایین کشیده شد.

پلک عمه اش پرید و اشک هایش راه گرفتند و او را به هر سختی که بود، بالاتر کشید.

— عمه چشمت رو باز کن، این جا تک و تنها ولت کردم و پی خوشی دلم ازت غافل موندم.

ملوک هنوز بی حال بود و انرژی کامل باز کردن چشمانش را نداشت. فقط لرزش پلک هایش نور امید دل دلارای بود که بی تابانه صدایش می زد و قربان صدقه اش می رفت.

صدای حرف زدن به گوشش خورد، تمام دنیا را به او بخشیده بودند.

صدایش را بالا برد:

— این جا کیه، بیاد کمک.

در باز بود و هنوز صدا را می شنید اما خبری نشد.

این بار تمام حجم ترس تنهایی اش را هم به گلو فرستاد، با فریاد به کمک طلبید.

آرش به همراه مش حسینی که بعد از سال ها به اسم عروسی او به عمارت آمده بود، در حال سخن گفتن بودند.

صدای فریاد دلارای؛ آرش را مشکوک کرد که شاید زیادی توهم حضور دلارای در دلش قوت گرفته اما با شنیدن صدای بلندش برای بار دوم، گفت:

— صدای دلارای داره میاد.

مش حسین گوش تیز کرد و به روبرو زل زد.

— در خونه ملوک چرا وا مونده؟

آرش به همان سمت نگاهش را سوق داد.

ملوک عادت به باز گذاشتن در خانه اش نداشت.

_ملوک در خونه ش تو گرمای تابستونم بسته ست.

مش حسین نگران شد و به قدم هایش سرعت داد.

برای دل بردن از او آمده بود، ترس دل کندن به دلش شرری نشاند.

_ملوک طوریش نشده باشه.

آرش دوید و او را پشت سر گذاشت.

کتری افتاده نگاهش را به خود جلب کرد، به در خانه رسید و نفس بلندی

کشید اما با دیدن چشمان گریان دلارای و ملوکی که روی دستان او بی جان

افتاده بود؛ نفسش را قطع کرد.

_چی شده؟

منتظر جواب نماند و با کفش وارد شد.

دلارای را کنار زد و نبض ملوک را گرفت.

زمزمه وار گفت:

_می زنه قلبش.

دلارای چشم به حرکات آرش دوخته بود که نگاهش را به سمت خود دید.

_دلارای الان وقت زاری نیست، زود خودت رو برسون به کیفم و با خودت

بیار دختر؛ بدو.

دلارای دستی زیر چشمش کشید و دست هایش را حائل بدن کرد.

ایستاد و بی توجه به نگاه خیره ی مش حسین که کنار در، به تیغه ی دیوار تکیه

زده بود؛ از کنارش عبور کرد.

با تمام توان می دوید و باد هم به گرد پایش نمی رسید.

به مسیر اصلی عمارت که رسید، هر کس که در محوطه بود، هاج و واج دویدنش و تاب دامنش را نگاه می کرد.

_دلارای چی شده؟

صدای متحیر ماه منیر را هم بی پاسخ گذاشت و در را باز کرد.

به سرسرای رسید و قوای دیگری به پایش داد.

نفس کشیدنش دیگر از اختیارش خارج شده بود، یکی می آمد و بی بازدم می ماند.

به اتاق رسید و به ضرب بازش کرد، در به دیوار پشت اصابت کرد و تمام اتاق را به ثانیه ای از نگاه گذراند.

کیف کنار میز بود، به سمتش رفت و در بغل گرفت که تمام دارایی برای نجات جان عمه اش در همین کیف خلاصه می شد.

در باز شده را به حال خود رها کرد و به همان طریق از اندرونی پا بیرون گذاشت.

ماه منیر که همان جا با سبیدی پر از کشک های تازه و خیس، ایستاده بود؛ با دیدن دلارای که هم چنان به دویدن ادامه می داد، سبد حصیری را به دست معصومه سپرد و پا به پای دلارای شروع به دویدن کرد.

دلارای سرش را خم کرد تا به شاخه ی درخت برخورد نکند.

لحظه ای کیف از آغوشش در نمی آمد.

خود را به در خانه رساند و نفس های به زنجیر کشیده را با هم رها کرد:
_آوردمش.

سینه اش می سوخت و به خس خس افتاده بود اما کیف را به آرش رساند.
 مش حسین با چشمانی پر آب به چهره ی بی رنگ و روی ملوک چشم دوخته
 بود.

آرش بی فوت وقت، گوشی را در آورد و روی قلب ملوک نشاند.
 پای پلک هایش را پایین کشید و با چراغ قوه ی کوچکی بررسی کرد.
 _تو آب به مشت قند بریز و بهم بده.

دلارای به سمت سماور زغالی رفت، روی دوزانو نشست و با دستان لرزان؛
 استکانی برداشت و از داخل قندان مشتی قند برداشت.

کف دستش شروع به سوختن کرد و چهره اش در هم کشیده شد.
 از شیر همان سماور، مقداری آب در استکان ریخت و مشت پر از قند را
 درونش سرازیر کرد.

قاشق کوچکی از سبد پلاستیکی کنار سماور برداشت و مشغول هم زدنش
 شد.

_تو چرا اون جا خشک زده دختر، بیا این جا سر ملوک رو بالا بگیر.

ماه منیر مات شده به چهره ی برزخ آرش نگاه کرد.

با دیدن میزان عصبانیت خانمان براندازش، دست و پایش را جمع کرد.

گالش را از پا در آورد و به سمت سر ملوک رفت.

_آقا چی شده؟ صبح دیدمش که خوب بود.

آرش استکان شیرین شده را از دست دلارای گرفت و با کمک ماه منیر سر
 ملوک را بالاتر آورد.

گوشه ی دهانش را با زور انگشت شست، کمی پایین کشید تا بتواند کمی آب قند به دهانش بریزد.

دلارای هم چون مش حسین مبهوت این حال و روز ملوک بود. آرش با ریختن آب قند به دهان ملوک، کمی شانه هایش را فشرد. اخمی به چهره ی ملوک نشست و لب های دلارای از هم باز شد: _عمه به هوش او مد.

آرش که متوجه حرکت ملوک شده بود، او را از روی دستان ماه منیر بلند کرد و در آغوش مردانه ی خود گرفت. _ملوک چشمت رو باز کن.

صدایش آرام بود، افت زیاد فشار باعث این حالش شده بود. بیش از این تنها ماندن دیگر به صلاحش نبود و باید تصمیمش را در همین دو روز پایانی هفته عملی می کرد حتی اگر یک روز از عمرشان باقی مانده باشد. پلک ملوک نیم باز شد و دلارای خود را پیش کشید و نفس به نفس عمه اش گفت:

_عمه پاشو، عمه مرگ دلارای؟

_پاشو برو اون ور، هوا بخوره به صورتش. هنوز حال نداره. صدای پر حرص آرش او را از ملوک دور کرد و ندانست آرزوی مرگش، زبان آرش را تند و تیز کرد.

آرش به سمت چپ چرخید و مش حسین را غرق در فکر دید. نگاه گرم پیرمرد، به چهره ی ملوک نشست و ادامه اش به نگاه لبریز از آرامش آرش افتاد.

آرش پلک روی هم گذاشت و انحنایی به لب هایش داد و گفت:

—یه روز پس و پیش نمی دارم بشه، دست زنت رو بگیر و به سلامت.

لحن جدی و نگاه شوخش با هم همخوانی نداشتند اما لب های بی رنگ مش حسین حالت گرفت.

ماه منیر با کنجکاوای سرش را جلو کشید تا حال ملوک را ببیند اما سؤالش را از آرش پرسید:

—آقا کی قراره زن مش حسین بشه؟

آرش خود را جلو کشید و سر ملوک را روی ران پایش قرار داد.

با نهایت بدجنسی و در کمال جدیت گفت:

—تو رو می دم عروسِ سرِ پیریش بشی.

ماه منیر چنان هینی کشید که دلارای هم ترسید.

نگاه ترسیده ی ماه منیر که به چهره ی مش حسین افتاد، لبخندش را به درستی حرف آرش تعبیر کرد و گفت:

—آقا مگه... مگه نگفتین دختر خوبی باشم،...

مش حسین کفش از پا در آورد و خود را با گام های خسته که تازه جان و خون در آن ها جریان یافته بود، به آرش و ملوک رساند.

—پسر جان، منِ پیرمرد رو با بچه در ننداز، اونی رو که عمری به پاش موندیم تازه به هوش آوردی؛ کاری نکن دیگه دختر قنبر رو دست مون بیفته.

ماه منیر با شنیدن سخنان مش حسین، چشم هایش را به دلارای دوخت.

هر دو به یک اندازه حیران شده بودند.

ملوک به کمک آرش جرعه ی دیگری خورد و چشمانش، چهره ی تکیده و آفتاب سوخته ی مش حسین را قاب گرفت.

طرح رنجش و شرمندگی چشمان شان در هم آمیخت و نگاه شان با درد به روزهای جوانی شان پر کشید.

دلارای خود را به آرامی به ملوک نزدیک کرد و چهره اش را قاب گرفت. میان نگاه پر نوازش آن دو فاصله ای انداخت و چشم های ملوک روی نگاه نگرانش ماند.

دستش را بالا کشید و روی گونه ی دلارای نشانند:

— هول کردنت واسه من پیرزن، تن آدم رو می لرزونه.

صدایش پایین و پر محبت بود که رنگ شماتت گرفت:

— واسه وقتی بخوای بچه ت رو دنیا بیاری، حتماً سر این پسر رو می خوری.

خنده های ریز ماه منیر، گونه های به آنی سرخ و خجالت زده ی دلارای؛ چشمان پر حسرت مش حسین و بالا پریدن گوشه لب آرش، همه شان متوجه ملوک بود.

آرش به ملوک کمک داد و زیر بازویش را گرفت:

— مگه شام و ناهار نخوردی که این جا از حال رفتی؟

با احدی سر شوخی و مدارا نداشت.

اگر دلارای به او سر نمی زد یا اگر خودش بیشتر در کلبه ی مشتی می ماند، شاید دستان چروک خورده ی ملوک را نداشت.

— دیشب حالم سر جا نبود مادر، نتونستم لقمه نونی بخورم.

صبحی وقت اذون بلند شدم که همون وسط، افتادم و دیگه نفهمیدم.

مش حسین با صدای گرفته ای پرسید:

—بهتری؟

مدت های مدیدی بود که نه رنگ نگاه این مرد را دیده و نه صدایش را شنیده بود.

—خوبم مشتی، امروز فردا مشتری قبریم.

نگاه مش حسین به تلخی و غمی رسید اما آرش تعارف را کنار گذاشت و رو به ملوک گفت:

—امروز مش حسین تو رو از من خواستگاری کرد.

پسر بزرگتم و اجازه ش رو دادم، امروز فردا فکر چادر سفید باش که عمری همه رو حیرون همون کردی.

—آرش؟

آرش بلند شد، نیم نگاهی به دلارای انداخت که دهانش باز مانده بود.

سرش را چرخاند و ماه منیر را مخاطبش کرد:

—برو ببین اگه وقت ناهار شده و آماده ست، یه سینی برای ملوک و مش حسین بیار.

از این به بعد تا وقتی ملوک این جا موندگاره، شام و ناهار براش بیارین.

ملوک باز هم اسمش را مادرانه به همراه اختار کمرنگی بر زبان آورد اما جوابش نگاه تند آرش بود:

—قرار باشه از پس مادر خودمم بر نیام، اسم خانی رو می بخشم.

هم ناهار رو با هم بخورین، هم دو کلام با هم حرف بزنید که عادت تون بشه قرار نیست از دو روز دیگه تنها سر رو بالش بذارین.

دلارای بلند شو بریم.

مش حسین پدر آمرزیده ای نثارش کرد و همراه با لبخند، سر به زیر انداخت. دلارای که نگاه دزدانه ی ملوک را دید، با خیال راحت از این که دیگر عمه اش قرار نیست تنها بماند؛ به سمتش رفت و بوسه ی گرمی روی گونه اش کاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

— عمه خوشبخت بشی.

ملوک لب گزید و روی دست دلارای زد:

— پاشو چشم سفید برو دنبال سر شوهرت.

دلارای لبخندی هم به چشمان براق مش حسین زد و به طرف در رفت.

ماه منیر هم پشت سرشان گالش هایش را به پا کرد و رفت.

آرش به محض بیرون گذاشتن پایش از در خانه، به ماه منیر گفت:

— از این جا هیچ حرفی رو جایی نقل نمی کنی، حواست به حرف زدنت باشه.

ماه منیر چشمی گفت و دلارای دستش را میان دست گرفت.

در کنار آرش قدم بر می داشتند.

مش حسین نگاهی به ملوک انداخت و حرفش را در دل سبک سنگین کرد.

— راضی نیستی، خودم این پسر رو از خر شیطان که فکر می کنه اسب مراده؛ پایین میارمش.

ملوک چهره ی در هم رفته اش را به گلیم دوخت و غر زنان گفت:

— رو این گلیم دو رکعت نماز خدا رو می خوندم، نجس کردن و رفتن.

کی زور داره بشورتش!

مش حسین آرام خندید و لاله الاالله روی زبانش آمد.

دست روی زمین گرفت و بلند شد.

پاشو برو روی اون تشکچه ت بشین و این رو بسپر دست من.

ملوک دستپاچه شد و گفت:

مشتی نمی خواد، غر زدم که دلم سبک شه. می برم صبحی می شورمش.

ملوک تا فردا توان تعارف شنیدن ندارم، تا ناهار می رسه می شورم و رو

شاخه پهن درختی آویزونش می کنم.

برای اولین بار بود که اسمش را بعد از سال های جوانی بر زبان می آورد.

ملوک دعای خیرش را روانه ی هفت پشت آرش کرد که برایش سر پیری و با

گیس سفید، شوهر گیر آورده بود!

مش حسین گلیم را از زیر تشک کشید و فقط حصیری لختی زمین را پوشانده

بود.

ملوک هم سماورش را به راه انداخت و خرمایی در دهان گذاشت تا سرحال تر

شود.

آرش با کیف مستقیماً به اتاق مادرش رفت.

انگار نگرانی اش برای مادر اصلی اش هم به جانش ریشه دوانیده بود.

ایراندخت با تعجب به قامت کشیده ی پسرش چشم دوخت، مدتی بود که

جز به قدر کفایت با مادرش هم صحبت نمی شد.

نتوانست جواب سلام پسرش را با کنایه ندهد:

_چی شده که پسرَم راه گم کرده و اتاق مادرش اومده؟
 آرش بی تفاوت به کنایه ی ظریف مادرش، آستین لباسش را بالاتر کشید تا
 بتواند فشار خونس را بگیرد.
 _می خوام بینم مشکلی اگه داشته باشی بفرستمت شهر که آزمایش بدی.
 ایراندخت با اشاره ی آرش سکوت کرد تا بتواند فشارش را بگیرد و به صدای
 قلبش هم گوش داد.
 کارش که تمام شد، عزم رفتن کرد که ایراندخت گفت:
 _من مشکلم فقط یه چیزِ پسر.
 آرش به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:
 _چیه که واست حلش کنم؟
 ایراندخت آستین لباسش را پایین کشید و گفت:
 _زن بگیر که خیالم آسوده شه.
 آرش لبخندی یک وری زد و گفت:
 _تو عروسی پسرت نبودی؟ عروست رو ندیدی؟
 ایراندخت رخ برتابید و با اخم گفت:
 _می دونی که من اون دختر رعیت رو عروسم نمی دونم.
 لبش را به تمسخر بالاتر برد و ادامه داد:
 _اونم این دختر که به نجابتش شک دارم.
 تیر به جان آرش می نشانند این نفرت مادر، فکش را روی هم سایید:
 _حرمت زنم، حرمت منه.

کسی عصمت اون رو زیر سؤال ببره، انگار غیرت و مردونگی من رو زیر پاش برده.

ایراندخت بر موضعش پافشاری کرد و با بدخلقی گفت:

— زنی که با راننده ت گفت و خند داره، زن زندگی تو نیست پسر!

آرش کیفش را روی فرش گذاشت و دو قدمی مادرش دست به کمر ایستاد.

با چشمانی زیرین پرسید:

— به چشم دیدی زنم با رعیتم گفته و خندیده؟

ایراندخت شانه ای بالا انداخت و گفت:

— چه دیده و چه شنیده باشم، اصل حرف سر اینه که چشم شوهرش ازش دور

می مونه سر و گوشش می جنبه!

آرش حرمت نگه دار بود، نفس هایش را با بازدمی عمیق از بینی اش خارج

می کرد.

— راننده م به دستور من سراغ زنم رفته و بهش پیغام من رو رسونده.

نه اون اهل بگو بخند هست و نه زنم تا حالا دل چاک داده واسه غیر

شوهرش...!

ایراندخت باز هم از در تکرار وارد شد:

— آرش یه کم روی نیلوفر فکر کن، بچه ست و حرفت درست؛ ولی تو بزرگش

کن.

حداقل می دونم از خون خودمونه و رو جفت چشمام نگهش می دارم.

آرش خم شد و دسته ی چرمی کیفش را در دست فشرد.

به سمت در رفت و قبل از بستنش، با لحنی جدای از تمام جدیت هایش؛
گفت:

_مادر جان، بهتره بدونی که من فقط همون دختر رعیت رو دلم می خواد داشته باشم!

دیگه پشت سرش حرف نزن که این بار حرمت زیر پا می ذارم.
در را بست و ایراندخت با چهره ای پر غصه به تصویر قاب گرفته ی هدایت
زل زد.

پسرش هم شبیه همسرش غد و یکدنده بود.

در تمام طول عمرش فقط یک بار توانست هدایت را به کاری مطابق میل
خودش ترغیب کند و پایه های زندگی شان را محکم تر بنا کند.
آرش با فکر به این که چه طور می تواند فکر مادرش را عوض کند، رفت...
دلارای مشغول ماساژ دادن آماسِ نوک سه انگشتش بود که همان زمان در باز
شد.

سر آرش پایین بود و با فکر مشغولش چشمانش را مالش داد.
دلارای دستش را پایین انداخت و برای گرفتن کیف دست دراز کرد که چشمان
آرش روی سرخی سر انگشتانش کشیده شد.
کیف را عقب کشید و دست دلارای را بالا گرفت.
با جدیت و ارسی اش کرد:

_چرا دست این جوری شده؟

دلارای گفت:

_رفتم با عمه یه جوشوندنی بخوریم که دیدم وسط خونه افتاده.

انقد ترسیدم، بی حواس دستم روزیر کتری گرفتم.
 آرش کیف را روی زمین رها کرد، دستش را بین دو دست خود گرفت و شماتت کرد:

— با این هوش و حواس، چه طور می خوای بچه بزرگ کنی دختر؟
 دلارای دستش را روی دست آرش گذاشت و خواست دست دیگرش را آزاد کند.
 — نکن.

صدایش را بالا برد و ماه منیر را صدا زد.
 کمی منتظر ماندند تا صدای پایی آمد و در با تقه ای باز شد.
 — بله آقا؟

آرش سرش را کج کرد و گفت:
 — به مشتی بگو دُمبه ی گوسفند می خوام، خودتم واسم زردچوبه بیار.
 ماه منیر کمی گیج نگاهی به دلارای انداخت و رفت.
 — دُمبه ی گوسفند برای چی لازم دارین؟

آرش او را همراه خود به سمت تخت کشاند و رویش نشست.
 دلارای هم کنارش نشست و پیراهنش را بالاتر کشید.
 — پماد سوختگی ندارم، باید بفرستم شهر واست بگیرن.
 تا اون موقع با اینا یه ضماد درست می کنم و می ذارم رو دستت.
 دلارای خودش را سرگرم کرد و آرش با لحنی آرام پرسید:
 — خیلی می سوزه؟

دلارای سری بالا انداخت و با مهربانی گفت:

_از هول عمه، اصلاً یادش نبودم.

اگه عمه طوریش می شد، خیلی تنها می شدم.

آرش سرش را به سرش چسباند و پرسید:

_همه مردم من رو با این یال و کوپال می بینن، تو نمی بینی؟

دلارای بغض نشسته در گلوی از عمری تنهایی را فرو خورد:

_می بینم.

آرش ملایم تر گفت:

_کسی تنها می شه که هیچ کس تو زندگیش نباشه، ملوک نیاز به مونس داره و

بهبتره بذاری بره آخر عمری دلش آروم بگیره.

تنها کسی که دلارای به داشتش در آن عمارت دلخوش بود، عمه ای بود که

آرش به فکر رفع تنهایی اش افتاده بود.

_عمه اگه مش حسین رو می خواسته، چرا تو جوونی ردش کرده؟

آرش دستش را از پشت سر دلارای رد کرد و روی شانه هایش قرار داد.

سرش را بالا گرفت و با تصویرسازی آن روزها در ذهنش، گفت:

_قصه ش رو فقط خودشون می دونن، من فقط می دونستم مش حسین دلش

گیره ولی ملوک جواب سربالا می داد.

حتی وقتی پدرم رفت جلو، بازم ملوک نه آورد و قصه شون به همون نه تموم

شد و مش حسین دیگه پا تو عمارت نداشت.

دلارای با چهره ای متفکر گفت:

_شاید کسی نمی خواسته اونا با هم باشن.

آرش آرام خندید:

—جنابیش نکن دختر، بالآخره سر پیری قسمت و نصیب هم شدن.

—مش حسین هنوزم عمه رو دوست داره.

—دوست داره که عمری پاش موند و سوخت.

دلارای با لبخندی شیرین لب زد:

—خوش به حال عمه.

آرش سرش را روی شانه ی چپ خم کرد و با دست دیگرش حصار دور

دلارای را سفت تر کرد.

—هر وقت حس کردی با من، تنها نیستی؛ اون موقع آرش یاد می گیره پات

بسوزه و بمونه...

دلارای خود را به آرش بیشتر چسباند، سرش را بالا گرفت و دست سوخته اش

را روی ران پای آرش گذاشت.

—نسوز ولی بمون خان...

آرش نگاه عمیقی به چشمان خوشرنگ دلارای انداخت.

رقص باران در چشمانش دیدنی بود، و او نمی توانست دست از این زن که

تمام نیاز و تمنایش را به دل داشت؛ بکشد...

پیشانی اش را به پیشانی دلارای رساند و گفت:

—من همیشه پشت زنم هستم.

دلارای شرم و دودل بودن را به کناری گذاشت و این بار خودش پیشقدم شد.

گونه ی خان مهربانش را به ب*و*س*ه ای میهمان کرد و برق نشسته در عمق
چشمان آرش، دلش را به همه ای کشاند...

دل آرش در حال نرم شدن بود و دل آدمیان تنگ نظر، به سمت و سوی سنگ
شدن...

_جعفر ذلیل مرده برو اون نیمه ها رو دست اوستا برسون، این جا تو مطبخ
کنار دخترا چی کار می کنی؟

جعفر سرش را خاراند، نگاهی دزدکی روانه ی معصومه کرد.

به طرف در ورودی مطبخ رفت و پایش به دیگ چُدن خورد.

دست او به پایش بود و خنده های ماه منیر و معصومه با تشر حکیمه خاتون
جمع شد.

_وقت تنگه، نون مفت خوردین که الان دل به کار نمی دین.

زود باشین به کارا برسین، یکی اون آسیاب سنگی رو بیاره.

حکیمه خاتون برای امروز و به علت علاقه ی شدید آرش به تاس کباب، همه
را به صف کرده بود.

جعفر به بهانه ی بردن آب سرد، در مطبخ آن قدر لفت داد که صدای او را بالا
برد.

ماه منیر اول صبح سری به دلارای زده بود.

لبخندهای گاه و بیگاه دلارای، لب های او را هم می خنداند.

گفته بود سری به مطبخ می زند و دوباره به اتاقش می رود.

با نیشگوننی که درد را در بدنش پیچاند، سرش را چرخاند.

دیدن چشمان به خشم نشسته ی مادرش، کم از خان نداشت.

_دختر شاه شاهون، پاشو برو یه کاری دست بگیر.

ماه منیر روی بازویش دست کشید و جای نیشگون بیشتر سوخت.

_حتماً باید نفله و عیب دارم کنی که فردا هیشکی تقم نندازه روم؟

حکیمه چشم غره ی جانانه ای رفت و گفت:

_یکی از اونا رو که صبح به صبح دست بوس اون بابای خمارت می رن که تو

رو رو سر و تو دل شون بگردونن، نشونم بده که بگم بچه م از تو شیکمم تمثال

ماه دنیا اومده!

ماه منیر از روی سکو پایین پرید و دستش را در هوا تکان داد:

_خان گفته دست به سیاه و سفید نزن فقط حواست به زخم باشه.

_یادم نمیداد گفته باشم دست به سیاه و سفید نرنی!

صدای آرش برایش حکم ناقوس مرگ داشت.

گنجشک دلش مداوم و بی مکث، بال می زد که از قفس تنش رها شود.

این نحسی اقبالش را دیگر کجای زندگی فردایش با جلال خاک می کرد که به

دامنش اثری نماند...!

تنش را با طمأنینه برگرداند، چشم انتظار توپ و تشری بعدی آرش ماند اما با

گذشت لختی از زمان و در نیامدن صدایی دیگر؛ نگاهش بالا آمد و خیره ی

چهره ی آرش شد.

آرش که فقط جمله ی پایانی او را شنیده بود، همان تشر کوتاه را کافی می

دانست.

لرز این دختر در تمام اعضاء و جوارحش هویدا بود.

_آقا جان شما نفهمی ش رو به من ببخش، زبونش پیش تر از عقلش کار می کنه.

آرش نگاهش را به چشمان نگران حکیمه دوخت و گفت:

_عادت دختری دیگه واسه همه عیان هست حکیمه خاتون، تو به کارت برس. من واسه دختری کار دارم که ویلون نباشه.

حکیمه لبخندی زد و گفت:

_خدا هدایت خان رو بیمارزه که پسر خلف بار آورده و دل ما رعیت بهش خوش.

ماه منیر از این تملق های بی در و پیکر و تمام نشدنی، چینی به بینی اش داد که باز هم آرش غافلگیرش کرد:

_تا نفرستادم دیوانه خانه، برو اتاق پیش دلارای؛ کارت داشت.

ماه منیر لبش را تکان داد و اصواتی شبیه بله از دهانش خارج شد. گام هایش را سلانه سلانه بر می داشت.

در را با کف دست هل داد و وارد خانه شد.

با قدم گذاشتن در اندرونی، کسی دلش را چون رخت؛ به هم می فشرد.

فضای گرفته اش، حس و حال جوانی دلش را می پراند.

پشت در اتاق دلارای و خان ایستاد.

دلش هوای شیطنت داشت، دستگیره را پایین کشید و با صدای کلفت شده ای دلارای را به اسم خواند.

دلارای سرگرم دوختن روبالشی بود که عمه یادش داده بود.

با شنیدن صدایی مردانه که بی پرسش و اجازه وارد اتاق شد، روبالشی از دستش افتاد و صدای جیغی از گلویش در آمد.

ماه منیر با شنیدن صدای وحشت زده ی دلارای، در را چفت کرد و به سمتش رفت:

—خدا گور به گورم کنه، منم دلارای.

دلارای روی قلبش را ماساژ داد و آرام گفت:

—ماه منیر مو تو سرت نمونه دختر که من رو آخر سر می کشی.

ماه منیر خنده ای را که پنهان کرده بود، روی لبانش نشان داد و گفت:

—هر چی آقا از من زهر چش می گیره، من سرزنش خالی می کنم که تو دلم تخم کینه نکارم.

دلارای دستانش را روی پاهایش گذارد و نگاه چپی حواله ی نیش باز ماه منیر کرد:

—وقتی زبونت جلوتر به کار میفته، خان واست قیچیش می کنه.

ماه منیر کنارش نشست و ایش گویان گفت:

—چه هوای خان رو داره، خدا شانسه که بخواد به یکی بده تو دو تا طبق می ذاره و پیشکشش می کنه.

دلارای سری به تأسف تکان داد و مشغول کارش شد.

ماه منیر سرکی روی طرح کشید، حرف دلش را به زبان آورد:

—خیلی قشنگ طرح می زنی، این همه هنر داری ولی من هیچ کاری بلد نیستم.

دلارای به رویش لبخندی زد و گفت:

— تو هر کاری رویه بار بشینی زود یاد می گیری، دستت تنده.

ماه منیر آهی کشید و چشمانش روی طرح گل قرمز رنگی که دلارای می دوخت، ماند.

ایراندخت اول صبح به همراه نسترن و الیار، به دیدار برادرش شتافته بود.

حال منصور خوش نبود، دوا و دکتر افاقه ای نکرده بود.

جهانشیر تمام امور زندگی دایی اش را به دست گرفته بود که تنها نباشد.

امیر بهرام هم گاهی سری می زد که آن هم به خاطر همسرش بود.

امیر حسین و آرش همراه هم به باغ انگورشان سری زدند.

این رفتن بهانه ای شد برای امیرحسینی که این روزها در لاک خود فرو رفته بود.

— اینم از خلوت، حرفی که بیخ گلوت مونده بزن.

امیرحسین روی تاک کنارش دستی کشید و برگ هایش را نوازشی کرد.

دستش را داخل جیبش فرو برد و با نگاه به عمق چشمان برادر بزرگش، لب هایش از هم فاصله گرفتند.

— می خوام برم.

آرش به سر تا پای او نگاهی انداخت، منتظر این روز بود.

نمی توانست جلوی پیشرفت او را به بهانه ی دست تنها ماندن خودش، بگیرد.

— کدوم ور؟

امیرحسین لبخند سردرگمی زد و نام فرنگ را بر زبان آورد.

آرش گفت:

—تهرانم می تونی پی شرفت کنی، اگه می خوای جا پای من بذاری و بری هوای اون طرف به سرت بخوره؛ بد می بازی.

اون جا اگه دل به درس و تلاش ندی، باید شب به شب از تو کاباره و کلوپ جمعت کنن.

امیرحسین روی سکوی بلندی که برای نشستن تعبیه شده بود، نشست.

دست هایش را دو طرفش گذاشت و به آن ها تکیه زد.

—من فقط دلم می خواد واسه خودم یه کاره ای بشم.

نمی خوام عمرم این جا به ول چرخیدن حروم شه.

آرش هم کنارش جایی باز کرد و نشست.

برادرش به راه بود اما مردمان نااهل زیاد بودند.

سنش پذیرای هر تغییری با هر شدتی بود و این تصمیم گیری را برای آرش سخت تر می کرد.

—برو تهران درس بخون، اگه ناراضی بودی و پیشرفت خواستی؛ بگو که کارات رو ردیف کنم و بفرستم.

امیرحسین پایش گیر همین خاک بود، عقل و دلش به جنگ و نزاع مشغول بودند.

سرش را به طرف آرش چرخاند، نگاه سخت برادر را که دید؛ آهسته گفت:

—یکی دو ساله منتظر اومدنت بودم.

آرش پرسید:

—واسه چه کاری بودنم لازم بوده؟

امیرحسین دستانش را روی دوزانویش گذاشت و متفکر لب زد:

— که با خان بابا حرف بزنی ولی نشد.

آرش کمی خود را به جلو کشید و چهره ی امیرحسین را از نظر گذراند.

نگاهش را معطوف جوی باریک آبی کرد که در جریان بود.

— سر چی می خواستی حرف بزنم؟

امیرحسین لب گزید و پنجه ای میان موهایش کشید.

شرمش می شد به زبان بیاورد اما برای تمام شدن تشویش هایش به همان

آرامی گفت:

— زن می خواستم...

ابروهای آرش از حیرت بالا پریدند.

این برادر ته تغاری اش آتش تندتری به جان داشت که فکرش حول و حوش

زن گرفتن و تأهل بود.

— هنوز راحت مشخص نیست، زن می خوای که اونم اسیرت بشه؟

— می خوام هر چی خوندم با همون کارمند دولت شم و زندگی کنم.

زنم می تونه باهаш کنار بیاد.

— تو که هنوز دانشگاه نرفتی، پس نقشه هات دقیقاً واسه کی میفته؟

امیرحسین نفسش را با صدا بیرون فرستاد.

— می دونم سنم کمه، باید درس بخونم تا کارمند بشم.

ولی شاید تا اون وقت نمونه، واسه خیال جمعی می خواستم پا پیش بذارم و

بعد به درسم برسم.

آرش به آینده نگری امیرحسین و نگرانی اش لبخندی زد.

چرا خودش احساس نیاز نکرده بود را نمی دانست.

شاید قرار بود روزی دلارای جای خود را در دل و زندگی اش محکم کند که
دلش برای زنی نرفت...

— کی چشم و دلت رو پر کرده که واسه رفتنش خونه ی شوهر، بی قرار شدی؟
امیرحسین لب هایش را تر کرد.
— نیلوفر...

لب های آرش کش آمد، دل امیرحسین جایی گیر کرده بود که مادرش انتظار
داشت آن بچه را خودش به ریشش ببندد!

— اون قدری می خوایش که صبر کنی بزرگ تر شه؟
امیرحسین با شرم سرش را نامحسوس تکان داد:
— می خوام...
آرش گفت:

— اون چی؟ خبر داره از حال و هوات؟

بالا رفتن لب امیرحسین و تک کلمه ای جواب دادنش را دید و منتظر ماند:
— می خواد...

آرش از روی سکو بلند شد، دو لب هر دو آستینش را برخلاف همیشه؛ تا زد و
به سمت دیگری راه افتاد:

— پس فقط یه مجلس و نشون می خواد که اونم کار بزرگ تر تونه.
امیرحسین هم به تبعیت از برادر بلند شد.
کنارش به راه افتاد و آرام توضیح داد:

_ نمی خوام این جا موندگار شم داداش، اگه عروسی بگیریم می خوام دستش رو بگیرم و با خودم ببرم.

چون الان دستم بند نیست به جایی، فقط واسه این که خیالم ازش راحت باشه می خوام اجازه شو از دایی بگیرم.

آرش ایستاد و چرخشی به گردنش داد:

_ همین که دایی زبونی قبولت کنه و دخترش رو تا برگشتنت عروس نکنه، برات کافیه؟

امیرحسین با چشمانی براق و یاقوتی، به آرش نگاهی کرد و سرش را به سینه چسبانده.

آرش دستش را پشت کمر امیرحسین قرار داد و با ملاطفت فشرد.

_ داری بزرگ می شی بچه.

نیشخند امیرحسین به لحن آمرانه ی آرش و به یاد چشمان همیشه خندان نیلوفر بود.

فقط یک بار پنهانی و دور از چشم اغیار، پایپچ دختردایی شادان و شیرینش شد.

نگاهش که بله داد، امیرحسین روی آمدنش به زندگی خود حساب کرده بود. دو برادر شباهتی داشتند و امیربهرام به همان اندازه، بی خیال تر به دارایی و میراث پدری دلخوش بود.

درس خواندنش هم فقط تا کلاس ششم ابتدایی بود، پدرش هیچ کدام را به کاری مجبور نمی کرد.

در انتظار حرکتی از خودشان بود و آرش سربلندش کرد.

— نمی دونم چه خبره ولی انگاری دختری تونسته چشم و دل خان رو پر کنه.
 همه حرف بزنی به طرف، اون دختره به کلمه رو زبانش بیاره؛ همونو رو
 چشمش می ذاره.
 مهره ی مار داره، هر کی تو اون عمارت کار می کنه؛ می دونه زن خان واسش
 عزیزه.

پوزخندی زد و دود را از دهان بیرون فرستاد:

— کاری می کنم که به هم پیچن و نفهمن چه به روزگار شون اومد!
 یکی از پاهایش را جمع کرد و چُپق را به دست چپ داد.
 فضای خانه غبارآلود به نظر می رسید و نفس را تنگ می کرد.
 دانه به دانه روزهایش را به تلخی گذرانده بود تا روزی بیاید که گوشه ای از
 ظلمات عمرش را جبران کند.
 — «یه عمر دورادور موندم و سوختم که امروز تلافی کنم.
 هدایت نموند که آتیش گرفتن حاصل عمرش رو ببینه...!»
 — من اون جا چی کار کنم؟

حوصله اش دیگر به چپق هم نمی کشید، گوشه ای رهایش کرد و گفت:
 — کاری نکن که حساس شن، روزگار شون که به آتیش کشیده شد؛ کار دست
 همه شون میاد.

تا اون زمان محتاط باش و قدم اضافی برندار.

زهرخندی زد و پلکش پرید:

_ کاری می کنم که خودشون به هم دیگه رحم نکنن.

_ پشت شون به خان گر هست که عین کوه و سه همه شونه وگرنه زود از هم می پاشن.

لب پایی اش را به داخل دهان کشید و با لذت به روزهای سیاه آن عمارت فکر کرد:

_ دست رو همون کوه می دارم که کل اون بنا و ساختمون رو سر شون خراب شه.

_ من دیگه برم که بهونه چیدم و اومدم.

پازلی که ساخته بود را در ذهنش به هم ریخت تا سر فرصت مجدد بچیند.

_ برو فقط حواست باشه کسی پا پی رفت و اومدت نشه.

_ چشم، حواسم هست.

دستش را زیر تشک برد و دسته ای پول برداشت.

پیش پایش انداخت و جدیت از کلامش می بارید:

_ این رو فعلاً بگیر، دیگه نمیای تا خبرای بهتر بیاری که بیشتر گیرت بیاد.

_ حتماً.

آرش در حال خواندن کتابی در مورد بیماری های قلبی بود.

تمام توجهش به آن بود و دلارای گوشه ای دست زیر چانه زده و محو تماشای

اخم نشسته بر چهره ی او بود.

آرش که متوجه سنگینی نگاه خیره ی دلارای شده بود، برگه ی کاهی را میان

همان دو صفحه ی کتاب گذاشت و آن را بست.

چشمانش را به نگاه روشن دلارای پیوند زد.

از خیرگی نگاه او کم نشد اما آرش چشم گرفت و گفت:

— حواس من رو پرت نکن.

دلارای لب های به دو طرف کشیده شده اش را بست.

— حوصله م سر رفته.

— با زل زدن به من و حواسم رو پرت کردن، حوصله ت سر جاش میاد؟

دلارای پاهایش را دور هم و دستانش را دور آن ها پیچاند.

— اینم یه کار می شه دیگه.

آرش سرش را بالا گرفت و گفت:

— اون دختر این طرف پیداش نشد، صدش بزن و باهاش برو یه دور تو باغ بزن.

دلارای سرش را روی کاسه ی زانوانش گذاشت و غمزده گفت:

— امروز مریض شده بود، بهش گفتم بره بخوابه.

آرش به ساعت دستش نیم نگاهی انداخت و خواندنش را از سر گرفت:

— دیروز که نشد ولی امروز می برمت کنار همون چشمه ی آبی که یه بار دیدی.

دلارای با لبخندی دندان نما، تشکر کرد.

— برو لباس محلی خودت رو بپوش، من می رم به امیربهرام خبر رفتن مون رو

بدم.

دلارای پاهای جمع شده اش را روی فرش گذاشت و به سمت کمد رفت.

لباس هایش را به هر ترتیبی بود، کنار لباس های رسمی آرش جای داده بود.

دستی روی چانه اش نشانده و لباسی هم برای آرش انتخاب کرد.

اولین انتخاب های پر از اشتیاقش برای همسرش بود.

پیراهن سبز رنگی به همراه روسری پولک داری برداشت.

این رنگ به رنگ پوستش می آمد.

در حال تعویض لباسش بود که صدای آرش توجهش را به خود جلب کرد.

— هیچ همراهی لازم نیست، می خوام با زنم تنها برم.

امیربهرام با حرص دست به کمر زد:

— آرش خطر داره، حداقل دو نفر همراه خودت ببر.

الان همه چشم دوختن به این که خان رو تنها گیر بیارن و بلایی سرش بیارن.

حرکت دستگیره و متعاقب آن، باز شدن در با جواب بی تفاوت و خونسردانه ی

آرش همراه بود:

— گفتم نیازی به نگهبان ندارم، حواسم هست جایی برم که تو چشم رعیت

نباشیم.

امیربهرام سکوت کرد و لب هایش را روی هم مماس کرد تا خود را سبک تر از

این نکند.

فقط دست روی سینه ی برادرش نشاند و گفت:

— حداقل ناهاری که دوست داری و واسه درست کردن رو بخورین بعد راه

بیفتین.

آرش سر چرخاند و به دلارای سراپا سبزپوش خیره شد.

دلارای به آرامی لب زد:

— ناهار که تموم شد، راه بیفتیم.

آرش همین جمله را به امیربهرام منتقل کرد و در را بست.

برای پوشیدن لباسی که دلارای روی تخت برایش گذاشته بود، به همان طرف رفت.

سرسبزی آن اطراف به اندازه ای چشم نواز بود که دلارای نمی توانست نگاهش را بگیرد.

— دلارای پاشو بیا این جا.

مردمک چشمانش را از درختان بالا بلندی که همان سمت بود، گرفت و به آرش گفت:

— خان ولی این ورقشنگ تره.

آرش که از توجه دلارای به آن جا و پرت شدن حواسش از او، شاکی بود؛ روی تخته سنگ جابجا شد و گفت:

— حرف رو حرف نیار، بیا و بگو چشم.

دلارای آرام چشم گفت و برخاست.

شاخه های بلند درختان میوه ای که به بار نیشسته بودند، سایه گستر زمینی بودند که ریشه هایشان در آن جای گرفته بود.

دلارای پایش را روی تخته سنگ کوچک تری گذاشت و با کمک دست آرش، خود را روی سنگ بزرگ کشاند.

فضای بیشتری در میدان دیدش قرار گرفت.

— این جا شبیه دشت سبزی هست که همیشه توش با اسب به تاخت می رفتیم.

آرش به آب روان نگاه می کرد اما سؤالش، ارتباطی با جملات روی زبان آمده ی دلارای نداشت.

_ تا کی می خوای مثل همه، خان صدام بزنی؟

دلارای نگاهش را به چهره ی آرش انداخت.

با هر توشدن های صمیمانه، پروانه ای سر از پيله در می آورد و دلارای در دلش به اسارت می کشاندش...

قولی به خود داده بود، شیدایی چشمان شوهرش را ببیند و آن هنگام نامش را زمزمه ی لحظه هایش کند.

دستانش را در آغوش گرفت و شانه اش را به شانه ی پهن آرش تکیه داد.

این نزدیک شدن هایش در حین دور بودن، دل آرش را به تکاپو می انداخت.

هیچ زنی را در هیچ کجای دنیا نمی توانی پیدا

کنی که به یکباره عاشقِ مردی شود!

زنها آرام آرام در یک مرد جوانه میزنند اما امان

از وقتی که زنی در وجودِ مردش ریشه بدواند...

این جور عشق های یک زن را هیچ تبری

نمیتواند از پا در بیاورد حالا میخواهد تبرِ زمان باشد یا حتی تبرِ مرگ...

دلارای با شنیدن صدای برخورد آب به سنگ هایی که در میان خود گرفته بود،

لب زد:

_ همه خان صدا می زنن.

آرش نفسی از هوای خوش اطراف گرفت و گفت:

_ تو فرقی با بقیه داری که نمی خوام برات خان باشم.

دلارای لبخند ظریفی روی لب هایش نقاشی کرد و به نیمرخ آرش زل زد.

زبان عشق چیزی ورای زمان بود، نجیبانه گفت:

—چه فرقی؟

صدای آرش به خنده ای بلند شد و بازوی دلارای را گرفت:

—زیر و رو کِشی نکن که کل بند و بساطت رو به هم می ریزم دختر.

دلارای به صدای خنده ی او، خنده اش را رها کرد و دست آرش را سفت چنگ زد که نیفتد.

آرش حجم آ*غ*و*شش را به روی همسرش باز کرد.

چسبیده به گوشش زیر مینای روی سرش، نفسش را با صدای بم بیرون فرستاد.

با همان گیرایی قبل گفت:

—پای مرد رو به بازی و سیاست زنونه وا نکن.

قلب دلارای برای تند کوبیدن و ریه هایش برای نفس گرفتن، به تقلا افتادند.

این مرد اهل زندگی دادن و گرفتن بود...

گرمای نفس های آرام آرش، تمام جانش را زیر و رو می کرد.

سرمای زمستان به تنش نشسته بود و داغی کوره ای که او را احاطه کرده بود، می سوزاندش...

دلارای کمی صاف تر نشست که آرش فشاری به پهلوی دلارای آورد و گفت:

—همین جا بمون.

دلارای را نه توان ماندن بود و نه توان رفتن، آرش همان راهی بود که تمام بیراهه ها به او ختم می شد...

آرش دستش را چنان دور دلارای پیچاند که نفس های خودش از این بی مرز بودن، به شماره افتاده بود.

با دست دیگرش، کمی روسری دلارای را باز تر کرد.

می دانست به ندرت کسی آن طرف ها پیدایش می شود.

مردانه دل نداده بود به زنی و حال در مَصاف با مَلاحت این زن، حرکاتش از مغز فرمان نمی گرفتند.

روسری را به کناری زد و لب هایش را به گوش دلارای رساند:

...بچه داریت چطوره؟

دلارای توان مهار دلش را در جان خود نمی دید.

حتی امیدی هم به مقابله با حسی که برایش چون سیب سرخ حوا ممنوعه و او نصیبی از آن نبرده بود، نداشت...

پیچیدن مقداری از چتری هایش به دور انگشت اشاره ی آرش، خودش را هم به پیچ و تاب انداخته بود.

تمام توانش را از نوک انگشتان پا تا موی سر، در زبانش جمع کرد و به آرامی گفت:

...بچه ی اصیلی براتون نمی تونم بیارم.

دلش برای مادر شدن این زن برای فرزندانی با همان چشمان مستی آور، می رفت.

دلارای جام زرینی خالی از شراب بود که دیدنش هم تمام هیئتش را به لرزه و می داشت...

لب هایش روی گونه ی رنگ گرفته ی دلارای نشست و میان بازی آب و آتش، گفت:

— من کاری به اصلت ندارم ولی به نجیب بودنش چرا...

دلارای گونه اش را نوازش وار به لب های تشنه ی آرش کشید.

آرش با نفس هایی سنگین جان دلارای را با هر حرکتش می گرفت.

فاصله ها راه به جایی نبردند وقتی که دست آرش کمر او را گرفت و آفتاب چشمان دلارای را به می لبانش دعوت کرد...

گرمایی را روی چانه ی استخوانی اش حس کرد، چشمان نیم بازش روی لب های دلارای که چانه اش را لمس کرده بود؛ ثابت ماند.

سرش را پایین کشید و نفس دلارای را در سینه حبس کرد.

دهانش طعم بهشت می داد، نمی توانست از این شیرینی نوظهور دلش دست بکشد و روی داشتش چشم ببندد.

سینه اش از هم برای کمی دم گرفتن سبقت گرفته بودند.

لبانش تکان خفیفی خورد:

— آبروی من تویی، نسل منم از آبروم...

عسلی هایش بغض کردند، هنوز هم ممنوعه بود و کاری از او بر نمی آمد؟

— گفتمی دل نبند...

آرش دستش را میان موهای جلوی دلارای برد، به سمتی راند و باز هم طرحی به پیشانی اش زد.

خان بودن دست و پایش را نبسته بود، می توانست گاهی حرفی را نقض کند:

— بگم بستم، دلت بند می شه؟

آسمان هم برای دلارای به بغض نشست و روی آفتاب را پوشاند.

دل آرش را نگاه گرم و آفتابی دلارای، بس بود.

— پاشو بریم، تا برسیم به شب خوردیم.

دلارای مینای روی سرش را درست کرد و منتظر ماند.

آرش تا خود قیامت هم می توانست همان جا روی تخته سنگ بماند و طرح

شان را در آب به تماشا بنشیند، اما شب در حال سایه افکندن بود.

از روی تخته سنگ پایین پرید و دستانش را برای پایین کشیدن دلارای از هم باز کرد.

— آروم خودت رو سُر بده روی سنگ، می گیرمت.

دلارای دستانش را در دستان گرم آرش قفل کرد.

مقصودش سر گذاشتن روی سینه ی نبض گرفته ی آرش بود.

— امروز رو هیچ وقت فراموش نکن.

دلارای لب زد:

— نمی شه که فراموش کنم.

آرش دستش را گرفت و از کنار چشمه به سمتی حرکت کردند که جیب را پارک کرده بود.

— فردا سید میاد که عقد ملوک و مشتی رو بخونه.

دلارای التهابات نابی را که به یک باره از سمت این مرد متحمل شده بود را در سینه پنهان کرد و گفت:

—همون جا می مونه عمه؟

آرش دست در جیش کرد و سویچ جیب را از آن خارج کرد.
—بعید می دونم مش حسین قبول کنه تو عمارت روزگار بگذرونه.
اون مرد طبیعت، به همون کلبه عادت کرده.

دلارای دست آرش را محکم تر در بر گرفت و پرسید:
—می شه دیدن شون بریم؟

آرش فشاری به انگشتان دست دلارای آورد و گفت:
—هر وقت خواستی، می برمت.

امروز اولین گاز را به سیب زد و خدا او را به بهشت آغوش این مرد تبعید کرد...
دستان شان از هم جدا شدند و هر کدام به یک سمت رفتند.
آرش در را باز کرد و هر دو در آن آرام گرفتند.

آرش نگاهی سر تا سری به روبرویش انداخت و دلش تکرار همان شراب جاری در چشمان دلارای را می خواست.

مزه ی این انگور را با جام های پیایی بهشت هم مُعاوضه نمی کرد...
سویچ را چرخاند و ماشین روشن شد.

نگاهش روی چهره ی دلارای که به پشتی صندلی تکیه داده و چشم بسته بود، مکثی نوبرانه داشت.

آرام به راه افتاد تا آب هم در دل همسرش تکان نخورد.

تمام عمر با کودکی هایش خاطره بازی می کرد.
 امروز برای حس به غلیان در آمده ی مردانه اش و نگاه لبریز از حس زن ایللیاتی
 اش، خاطره ها را پشت چشم هایش به زنجیر کشید...
 تا همیشه، تا هر کجایی که دل او برایش دلبری کند و دل آرش؛ ناز خری...
 سدی روبرویش نبود که یارای مقابله با حس بال و پر گرفته ی دلش داشته
 باشد.

کنار دلارای و نفس به نفس او، پوست انداخته بود.
 گذر زمان روی دور امتحان و ابتلا افتاد...

در سکوتی عجیب، همه در حال خوردن غذایشان بودند؛ بی آن که یکدیگر را
 به جمله ای و حرفی، خطاب کنند.
 دلارای از زمان رسیدن شان، با گرم کردن آب؛ به حمام رفت و تنش را به آبی
 سپرد که همان آرامش و گرمای حضور همسرش را داشته باشد.
 عشق خان را به چشم دیدن و به دل احساس کردن، به او این اجازه را نمی داد
 که لب هایش را چفت هم نگه دارد و مدام؛ شکوفه های ریزی روی لبش گل
 می داد.

نفس هایش یکی برای زنده ماندن بود و دیگری برای اسیر شدن.
 توان تنها ماندن را نداشت حتی در چهار دیواری آب ریزی که اسمش حمام
 بود و فاصله می انداخت میان او و کسی که تمامیت اش را به یغما برده بود...
 با صدا زدن ماه منیر و لباس پوشیدنش، خود را به اتاق شان رساند و اثری از
 آرش ندید.

آب موهایش را گرفت و به حال خود رها کرد تا پیچ و تاب طبیعی شان را داشته باشند.

ماه منیر برای شام صدایش زد و باز هم اثری از آرش نبود که همراهش شود. به ناچار لباس مناسبی پوشید، مقابل آینه نگاهی به چهره اش که هزاران حس خوب را به فریاد نشسته بود؛ انداخت و رد شد.

با حضور پشت میز، سنگینی و خیرگی نگاه ها را با پلک روی هم گذاشتن از روی شانه هایش برداشت و به گفتن سلامی اکتفا کرد.

_سلام دلارای جان، بیا این جا کنار من بشین.

دلارای با استفهام سرش را بالا گرفت و به نسترن چشم دوخت.

او از حساسیت ایران‌دخت باخبر بود و باز هم به دلارای توجه نشان می داد! با دیدن چشم های آرام او، لبخندی نیم بند روی لب نشاناند و به آن سمت رفت.

عجیب بود که ایران‌دخت سخنی به زبان نیاورد و اعتراضی حتی با نگاه توییخ گرش نشان نداد.

حکیمه به معصومه و راحله زل زده بود تا ظروف غذا را به میز برسانند.

ظروف چینی گران قیمتی بود که شکستن یکی شان، اخراج شدن شان را در پی داشت.

نسترن سر در گوش دلارای فرو کرد و آرام لب زد:

_امروز خوش گذشت؟ شنیدم با آرش خان رفتن بیرون.

این که از چه کسی شنیده است جای تعجب نداشت اما کنجکاوی اش،
لبخندی روی لب های دلارای نشانده.

صدایش را پایین آورد و با چشم دوختن به ترمه ای که روی میز پهن بود،
گفت:

_ممنون، بله خوب بود.

_همیشه خوش باشی دختر، آرش خان هیچ وقت حاضر نبود وقتش رو با
کسی قسمت کنه.

دلارای اگر هزاران تکه هم می شد، هر هزار تکه؛ چشمان مهربان آرش را
انعکاس می داد.

در آرامش، شام خورده شد و دلارای چشم از صندلی روبرویش که جایگاه
همیشگی آرش بود؛ بر نمی داشت.

با تشکر از پشت صندلی بلند شد و خود را به مطبخ رساند.

ماه منیر در حال لقمه گرفتن بود و شامش را با دست می خورد.

_ماه منیر؟

ماه منیر سرش را برگرداند و دستش را روی دهان پر خود گذاشت.

نفسی از بینی کشید و غذا را به هر نحوی بود، پایین فرستاد.

_چی شده؟

این جا چی کار می کنی؟

دلارای در سکوت مطبخ، چشمی گرداند و از تنهایی شان اطمینان یافت.

_ماه منیر می تونی بری سراغ جلال؟

ماه منیر از کنار سفره ی پشمی بلند شد و با چهره ای سؤالی به او نگاه کرد.

دلارای مردمک چشم هایش را گشاد کرد و گفت:

_وقتی از حموم بیرون اوادم، خان رو ندیدم.

گفتم شاید رفتن سری به اطراف بزنن ولی الان بیشتر از سه ساعته برنگشتن.

ماه منیر ابرویی بالا انداخت و با شیطنت ذاتی اش گفت:

_نگران آقا شدی؟

دلارای توییخ گرانه صدایش زد و اخمی به چهره نشاند.

ماه منیر تک سرفه ای کرد و خنده هایش را پنهان کرد.

_حالا برم به جلال چی بگم؟

دلارای سرش را بالا آورد و گفت:

_پیرس خان کجا رفته؟ اصلاً حرفی بهشون زده؟

ماه منیر گفت:

_باید برم ببینم الان کجای این عمارت واسه خودش می گرده.

ازش می پرسم و زود بر می گردم.

دلارای لبخندی زد، نگرانی از این بی خبری به همان اندازه بود که دلتنگی

اش...

_یه چراغ بردار، خوب نیست تو این تاریکی بری.

ماه منیر چراغ گردسوزی برداشت و رفت.

دلارای خود را به اندرونی رساند، به در و دیوار نگاهی کرد.

_این جا تو تاریکی چرا وایستادی زن برادر جان؟

دلارای به سرعت به سمت سرسرای ورودی چشم دوخت.

با دیدن سایه ی بلند و چهره ی نیمه روشن امیرحسین، نفسش را بیرون فرستاد.

— راستش، یعنی اوادم که از خان خبر بگیرم.

امیرحسین با نگاهی محبت آمیز، قدمی به سویش برداشت.

— نگران نباش، رفته سراغ دایی منصور.

رفت و مادر و نسترن رو با ماشین فرستاد.

حتماً خواسته شام رو بمونه و حرفش رو هم بزنه.

دلارای نفس آسوده ای کشید که امیرحسین را به خنده انداخت:

— زن داداش اگه آرش بدونه اینهمه بی تابش شدی، زودتر بر می گشت.

دلارای لب گزید و شرمسار سرش را به زیر انداخت:

— نه، یعنی نمی دوستم کجان.

امیرحسین نگاهی به پشت سرشان انداخت و از میان فاصله ی میان دو لنگه

ی در، دختری را دید که با چراغی در دست؛ به سمت شان می آمد.

قد بلندی داشت اما دلارای هم بلند قد بود. سرش را کمی خم کرد و گفت:

— خبرگزاری داره از راه می رسه، ولی من نگرانی رو برطرف کردم.

شب اونجا موندگار نمی شه ولی برای خاطر جمعی، ما شین رو با امین راهی

می کنم.

دلارای دیگر مجالی برای خجالت کشیدن نداشت.

— ممنونم.

— برو راحت بگیر بخواب یا اگه دلت می خواد، منتظر بمون شاید بیاد.

دلارای با صدای در و نفس های ماه منیر، به پشت سر نگاهی کرد.

امیرحسین عقب گرد کرد و به سمت اتاق خودش رفت.

ماه منیر چراغ را بالا گرفت و به سمت دلارای رفت.

_وای این همه جا تو این ساختمون بود، اون جلال ذلیل شده تو اصطبل نشسته بود.

آقا رفته خونه داییش، ولی نگفته کی بر می گرده.

دلارای بوسه ای روی گونه اش زد و گفت:

_امیرحسین خان الان بهم گفت، حتماً هم کاری دا شتن و هم برای پر سیدن احوال شون رفتن.

ماه منیر گفت:

_خیلی خاطر آقا رو می خوای، خدا سایه شو رو سرت نگه داره.

وگرنه کدوم زن خانی رو دیدی که روی کلفت ببوسه!

دروغ و انکاری در کار نبود، اما هنوز شهامتش آن اندازه نبود که بی پروا زبان باز کند و مکنونات قلبی اش را عنوان کند.

_برو بقیه ی غذات رو بخور، منم می رم تو اتاق.

_آقا اومد، بهش می گم بیاد سر دلت رو بب*و*س*ه که دیگه نترسی.

دلارای چشم گشاد کرد:

_ماه منیر برو تا زبونت کار دستت نداده.

ماه منیر خنده ی ریزی کرد و چراغ را بالاتر گرفت تا دلارای مسیر تاریک را با نور اندک چراغ راحت تر برود.

_برو دختر، خان بیاد و تر رو این جا ببینه؛ سر من داد و بیدادش رو می کنه.

دلارای سری برای این شیطنت ماه منیر تکان داد و به سمت اتاق شان رفت.

به سمت کمد رفت و تمام لباس های کاور کشیده شده ی آرش را بیرون کشید.

تک به تک کت و شلوارهایش را بیرون کشید.

به دنبال پیدا کردن لباس مناسب برای هر کت، پیراهن ها را زیر و رو کرد. باید سر خود را گرم می کرد، با تصور قامت آرش در آن ها؛ لبش را روی جیب کت چسباند و بوسه ای نشاندد.

با یادآوری نگاه های تهوع آور هاکان، ته دلش جمع شد.

قطره اشکی از درد روی صورتش ریخت.

روزهای تلخی را پشت سر گذاشته بود و شیرینی حضور آرش، آب سردی روی آتش دلش بود.

کت را از لبانش دور کرد و با پیراهنی قهوه ای رنگ کنار هم قرار داد.

از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت.

پرده را کنار کشید و قفل پنجره را باز کرد، هوای آرش را به سر و دلش کم داشت.

آرش رد زخم های مانده روی دلش را مرهم بود...

نسترن با صدای نفس های الیار از خواب بیدار شد.

از عصر تن پسرکش گرم بود، لباس خنک تری تنش زد و او را خواباند.

پتو را کنار زد، امیربهرام به خواب عمیقی فرو رفته بود.

موهایش را پشت سرش رها کرد و به سمت گهواره ی دلبندهش رفت.

پارچه ی توری را بالا زد و دست روی گونه ی الیار گذاشت.

از داغ شدن دستش، حیرت کرد.

—الیارم تب کردی؟

صدای نق زدن الیار بلند شد و نسترن او را از گهواره بیرون کشید و روی سر شانه اش خواباند.

با دست بر پشتش کشید و لالایی خواند اما از داغی تن پسرش ترسید.

به طرف در رفت و دایه ی پسرش را صدا زد.

—نسترن چه خبره دختر؟

نسترن به شوهرش نگاه کرد و روی تخت نشست.

—امیربهرام تن بچه داغه، بی تابى می کنه.

امیربهرام چشمان خمار از خوابش را باز کرد و خود را بالا کشید.

—بده من این پدر سوخته رو، خواب به چشم مون نذاشته.

نسترن الیار را به همسرش سپرد و چشمان نگرانش را به در دوخت.

خبری از دایه نبود، امیربهرام هم با حس گرمای بالای بدن پسرش؛ گونه اش را نوازش کرد:

—جان بابا، چرا داغی تو؟

—امیر بچه م داره تو تب می سوزه، از عصری تنش گرم بود.

امیربهرام با چهره ای شاکی نگاهش را به نگرانی نسترن داد:

—الان بهم می گی؟

نسترن کودک بی قرار و گریانیش را به بغل گرفت و تکانش داد:

—اتاق گرم بود، لباساش رو کم کردم.

نمی دونستم تب داره که سر شب شیرشم نخورد.

امیربهرام دستی میان موهایش کشید.

پتورا از روی پاهایش کنار زد و بلند شد.

—برم آرش رو صدا بزنم، شاید دارویی همراهش داشته باشه و تب بچه بیاد

پایین.

یه لباس درست بپوش که بگم بیاد بالا.

نسترن روسری اش را برداشت، الیار را روی زمین نگذاشت.

شال بلندی هم روی لباسش پوشید.

امیربهرام تقه ای به در اتاق آرش و دلارای زد.

در با لختی مکث، باز شد و با دیدن چهره ی دلارای؛ مردد پرسید:

—آرش خوابه؟

دلارای خود را بیشتر پوشاند و گفت:

—هنوز از خونه ی دایی تون نیومدن.

امیربهرام لعنتی گفت و نفسش را با نگرانی فوت کرد.

دلارای با احتیاط پرسید:

—چیزی شده؟

امیربهرام با گرفتگی گفت:

—الیار تب کرده و بی قراری می کنه.

دلارای که الیار را دوست داشت، گفت:

—پاشویه ش کردین؟

—نه تازه از خواب بیدار شدیم، برم بینم یه لگن آب پیدا کنم و ببرم.

دلارای لای در را بیشتر باز کرد و گفت:

— شما برگردین اتاق، من می رم آب میارم.

— زحمت می شه.

دلارای لبخندی به رویش زد و گفت:

— زحمتی نیست، الیار عزیز همه ست.

زود میام.

امیربهرام تشکری کرد و به طرف اتاق خودشان رفت.

دلارای موهایش را به زیر روسری اش هل داد و از اتاق خارج شد.

خود را به مطبخ رساند، چشم هایش همه جا را به دنبال لگنی کاوید.

چراغ نفتی دستش را پایین تر آورد، میان سبدهای حصیری و ظروف مسی،

چشمش به ظرفی خورد.

سریع دست انداخت و آن را برداشت.

چراغ را روی زمین گذاشت و کوزه ی آبی برداشت.

کج کرد و ظرف را پر از آب کرد، جستی زد و یکی از پارچه های تمیز ظرف

ها را برداشت.

با هر دو دست ظرف را گرفت و چراغ را همان جا رها کرد.

به آهستگی قدم بر می داشت، راهرو تاریک بود.

صدای بلند حرف زدن نسترن را که با ناله همراه بود، شنید و دعا کرد در نبود

آرش؛ به مشکل نخورند.

پشت در ایستاد و با آرنجش ضربه ای زد.

در باز شد و امیربهرام با چهره ای پریشان نگاهش را بالا آورد.

کنار رفت و دلارای وارد شد. با دیدن نسترن که سر فرزندش را به سینه چسبانده بود، تخت را دور زد و کنار پایشان نشست.

_بچه تب داره، به سینه نچسبون.

نسترن اشک هایش را با پشت دست گرفت و گفت:

_دلارای داره تو تب می سوزه بچه م.

دلارای ظرف را روی تخت قرار داد. بچه را از آغوش نسترن گرفت و داغی اش، دلش را لرزاند.

بسم اللهی گفت و بالش را تا جلوی دستش کشاند.

البار را روی آن خواباند و پاشویه اش کرد.

نسترن با بیچارگی به امیربهرام نگاه می کرد.

او هم کلافه تر از همسرش، اتاق را با قدم های بلندش متر می کرد.

_دلارای تبش پایین او مد؟

دلارای که مشغول انجام کارش بود، نیم نگاهی به چهره ی نسترن انداخت.

_خوب می شه ان شاءالله.

دست روی بدن الیار گذاشت، تبش بیشتر شده بود و نگاهی به امیربهرام انداخت.

کاش آرش از راه می رسید، نمی دانست ترس نسترن و آشفتگی امیربهرام را کم کند.

_با پاشویه تبش پایین نمیداد.

_پس چی کار کنم پسرم خوب شه؟

امیربهرام با شنیدن گریه ی نسترن، بی طاقت در را به هم کوبید و رفت.

—نسترن جان خوب می شه.

نسترن خم شد و گونه اش را به گونه ی سرخ پسرش چسباند.

—مادر پیش مرگت شه، خوب شو.

دل دلارای هم از دیدن این صحنه، به درد آمد.

در با هول باز شد و ایراندخت به همراه پسرانش وارد شد.

با دیدن حال زار نسترن، به طرف شان آمد:

—نسترن چرا بی تابی می کنی، خوب می شه بچه.

نسترن الیار را در آغوش کشید و به گوشه ی تخت خزید.

—تبش پایین نیامد عمه، دلارای پاشویه کرد ولی تبش قطع نمی شه.

ایراندخت نگاه یخی اش را به دلارای دوخت.

دهان باز کرد اما پشیمان شد و رو به سمت امیرحسین کرد:

—یکی رو با اسب بفرست دنبال آرش، شاید راه درمونی داشته باشه.

—اگه اجازه بدین بهش جوشونده بدم، ان شاءالله تبش پایین بیاد.

سرها همه به سوی دلارای چرخید.

نسترن با ذوق و کورسوی امیدی گفت:

—تورو خدا هر چی می دی بده ولی کمک کن تب الیارم پایین بیاد.

ایراندخت با خشم نگاهش کرد:

—لازم نکرده علفی رو که معلوم نیست چیه، به خورد بچه بدی و جون از تنش

بگیری.

امیرحسین چرا معطلی، برو دیگه.

امیرحسین نگاهی حواله‌ی سر فرو افتاده‌ی دلارای کرد، نمی‌توانست در مقام دفاع بر بیاید وقتی نمی‌دانست قرار است با خوردن آن جوشاندنی چه بر سر الیار بیاید.

— الان خودم می‌رم.

امیربهرام گوشه‌ای ایستاده و چشم از پسرکش بر نمی‌داشت که میان آغوش همسرش بی‌صدا و بی‌حال فشرده می‌شد.

— امیربهرام چرا وایستادی؟ برو بچه رو ازش بگیر، نمی‌بینی زنت داره چی کار می‌کنه؟

امیربهرام به سمت مادرش چرخید و گفت:

— از بغل مادرش بگیرم چی کارش کنم؟

دلارای پافشاری کرد:

— بذارین تا دیر نشده بهش داروی گیاهی بدم، تا رسیدن خان ممکنه وقت بگذره و نشه کاری پیش برد.

ایران‌دخت صدایش را بالا برد:

— آیه‌ی یأس نخون بالا سر بچه، اصلاً کی گفته پا تو بذاری تو این اتاق؟

— مادر الان وقتش نیست که بیخود به پرو پای اون بیچی.

بین من چه غلطی بکنم که زن و بچه م آروم بگیرن؟!

— برو حکیمه رو صدا بزن، چند تا بچه بزرگ کردن حتماً درمونی بلدن.

امیربهرام سریع رفت.

دلارای ظرف آب را برداشت و روی پاهایش ایستاد.

رو به ایران‌دخت کرد:

_اون اندازه که به بقیه اعتماد دارین، کاش باور می کردین قصدم کمک کردنه.
 ایراندخت پشت به او، به نسترن نگاه کرد.
 محال بود نوه اش را به دست او بسپارد.
 دلارای ناامید سرش را پایین انداخت که لبخند تلخش به اشتباه تعبیر نگردد.
 به طرف در رفت و به آرامی از آن جا خارج شد.
 _کجا؟

دلارای نگاهش را چشمان سرگردان امیربهرام دوخت.
 _نمی توئم بشینم و دردشون رو ببینم و بگن کاری نباید انجام بدم.
 _زبون مادرم واسه همه مون تنده، کنار نسترن می موندی بلکه به هوای یکی؛
 دلش قرار بگیره.
 دلارای گفت:

_ان شاءالله خان پیداشون می شه و پسرتون خوب می شه.
 حکیمه پیدایش شد و امیربهرام با تکان سر، از دلارای گذشت و حکیمه
 خاتون هم به دنبالش رفت.
 دلارای ظرف را به مطبخ برگرداند و به اتاق شان پناه برد.
 برای جان الیار بیم داشت اما دست و پایش بسته بود.
 روی صندلی راک آرش نشست و با پایش روی زمین مدام ضربه می زد.
 دلشوره و نگرانی نگاهش را به پنجره ی باز می کشاند اما می دانست به این
 زودی از آرش خبری نمی شود.
 زمان نبض زمین را به دست گرفته بود و الیار تغییر و بهبودی نشان نمی داد.

حکیمه تخم مرغی دور پسرک چرخاند.

دار و دواپی را که داشت برد و به خوردش دادند.

دیگر صدایش به ناله ای هم بلند نمی شد.

دو ساعت از رفتن امیرحسین گذشته بود.

دلارای سرش را میان کف دو دستش گذاشته و به گوشه ای خیره شده بود.

صدای نسترن آن قدر بلند بود که دیگر خدمتکاران هم از خواب بیدار شده و خود را به پشت در اتاق بکشانند.

همچنان در حال و هوای خودش بود که در اتاق به ضرب باز شد و نسترن با چهره ای به شدت آشفته و دردمند به طرفش آمد.

_دلارای تورو به جون ملوک قسم، تورو به جون آرش؛ بیا به بچه م برس داره از دستم می ره.

هر چی می دن افاقه نمی کنه.

دلارای درمانده تر از او نگاهش کرد.

وقتی از اتاق او را رانده بودند، چه می کرد؟

نسترن پایین پایش افتاد و سر روی دامنش گزارد:

_دلارای بچه م طوریش بشه جون منم می ره.

جون آرش، یه کاری کن.

جان آرش به جاننش وصل بود، دست روی موهای بیرون ریخته ی نسترن کشید و شانه هایش را گرفت:

_پاشو بریم ان شاءالله با داروی گیاهی که من سراغ دارم، خوب شه.

دعا کن دیر نشه، مادری خدا دعوات رو واسه بچه ت اجابت می کنه.

نسترن با چشمانی اشکبار به چهره ی آرام دلارای نگاه دوخت.

به کمک او از روی زمین بلند شد و به طرف مطبخ رفتند.

دلارای به حکیمه ی دل نگران گفت آب جوش می خواهد.

گیاهانی که لازم داشت را به همراه داشت.

اسطوخودوس، تخم شربتی، تخم ریحان و به دانه، به همراه بارهنگ و ریشه ی

گل ختمی که از دشت چیده و خشک کرده بود را در هاوونی سنگی ریخت.

همه را با هم کوبید، خوب که مخلوط شدند؛ قاشقی را برداشت و دوبار سر

پر درون لیوان آب جوش آماده شده ریخت.

باید منتظر می ماند که دم بکشد.

صافی بزرگ چای را برداشت و مواد را به همراه آب از آن گذراند.

سرش را بالا آورد و چندین جفت چشم را دید که به حرکاتش زل زده بودند.

_حکیمه خاتون این آب رو بیر به بچه بده، آروم آروم بریز که تو گلوش نپره.

حکیمه مِن منی کرد و گفت:

_راستش من که نمی دونم این دوا درمون جواب می ده یا نه، اگه نده من

بدبخت می شم.

نگاهش پر حرف بود که از چهره ی تک تک شان چشم نگرفت.

لب هایش را روی هم فشرد و خود بلند شد.

به سمت اتاق پا تند کرد، دعا می کرد با لجبازی و نفرت ایراندخت، دیر نشده

باشد.

در را حکیمه که هِن و هِن کنان به پایش دویده بود، باز کرد و دلارای به سمت الیار رفت.

رو به نسترن گفت:

— سر بچه رو بالاتر بگیر، باید از این به خوردش بدم.

نسترن صاف نشست و الیار را از کمر به سینه چسباند تا دهانش به سمت دلارای قرار بگیرد.

— اگه این بچه طوریش بشه از چشم تو می بینم.

به تهدید ایراندخت هم واقعی ننهاد و به سختی مقداری در گلوی الیار ریخت. همه با نگرانی به او زل زده بودند.

امیربهرام کنار نسترن نشسته و دستانش را به دور شانه های افتاده ی زنش انداخته بود.

با سرانگشتان دست دیگرش، سر پسرکش را نوازش می کرد.

ایراندخت روی صندلی که برایش گذاشته بودند، نشسته بود و چشم از صورت نوه اش بر نمی داشت.

دلارای هم با چشمانی منتظر به الیار و واکنشش زل زده بود.

با لرزش تن الیار، نسترن و امیربهرام با هول بچه را در بغل گرفتند.

دلارای از جا بلند شد و کودک را از آغوش نسترن بیرون کشید و دست در دهانش گذاشت.

— دلارای بچه م چی شد؟

دلارای گوشه ی دستش را میان دندان های یکی در آمده ی الیار فشار داد.

کاش عمه اش می بود و کمکش می کرد.

امیربهرام با لرزش تن البار از خود بی خود شد.
 با خشونت او را از دلارای گرفت و فریاد کشید.
 ایران‌دخت هم به تبعیت از پسرش، فریاد زد:
 _ از وقتی پا گذاشتی تو این خونه، بلایی نیست که سرمون نیومده باشه.
 پا قدم نحست به ملوکم رحم نکرد که حال و احوالش به هم ریخت.
 رو به سمت نسترن و امیربهرام کرد و تشر زد:
 _ گفتم شده با اسب و قاطر، ببریش دکتر.
 تا صبح اگه نفس بچه نبود، نسترن حلال نمی کنم که حرف بزرگترت رو
 گوش نگرفتی.
 توأم همین طور امیربهرام، مو از سر البار کم شه، جفت تون از دلم رفتین.
 کسی که از دل ایران‌دخت بره، روزگار خوشی براش نمی مونه.
 نگاه پر از گدازه های سوزانش را به دلارای دوخت:
 _ بچه م رو چیز خور کردی که اومد گرفتت، این طفل معصوم چه کرده بود که
 سم به خوردش دادی؟
 دلارای دیگر نمی توانست بلور و شبنم چشمانش را با پلک زدن، از روی
 عسلی هایش پاک کند.
 نالید:
 _ من چیزی اضافه نکردم.
 فقط همون دارویی رو جوشوندم که خودم استفاده می کردم.
 _ واسه همینه که الان اون بچه داره بیشتر جون می ده؟

دلارای به طرف نسترن رفت:

—اولش تبش زیاد می شه ولی آروم می گیره.

من مطمئنم خوب می شه، بهم اعتماد کنید.

امیربهرام که نگاهش میخ پسرک رنجورش بود، گفت:

—زن داداش دستم نصفه شبی به جایی بند نبود که ازت کمک خواستم.

ولی اگه بلایی سر الیار بیاد، دیگه به چشم زن خان نگات نمی کنم.

دلارای به چشمانی پر شبنم، روی دست نسترن فشاری وارد کرد:

—الیار خوب می شه.

نسترن چشم های قهوه ای اش را به تن الیار دوخت:

—اگه خوب نشه می میرم.

صدای پا در راهرو پیچید.

در باز شد و نگاه آرش در آن نور، چهره ی دلارای را جستجو کرد.

—چی شده؟

امیرحسین نفسش را در سینه حبس کرد، می ترسید معنای این چهره های زار؛

دیر رسیدن شان باشد.

امیربهرام تن پسرش را روبرویش گرفت و غرید:

—از زنت پیرس خان بزرگ!

دل دلارای بیشتر به درد آمد، همسرش را صدا زد:

—آرش؟

دلتنگ همسرش شده بود، با شنیدن اسمش از زبان او؛ آرام تر پرسید:

—چی شده همه ماتم گرفتین؟

دلارای لب زد:

_الیار...

چشم گرداند و نگاه پر از بیچارگی نسترن را دید.

صدایش را بالاتر برد:

_الیار چی؟

دلارای کف دستانش را به زمین سایید.

با پریشانی به الیار اشاره زد:

_تب داشت، نبودی.

خوب نشد، من جوشونده دادم.

تبش بیشتر شده و می لرزه.

تکه تکه حرف زدنش، روی اعصاب آرش خط می انداخت.

به طرف امیربهرام رفت، الیار را از آغوشش در آورد.

نبضش را گرفت، روی تخت گذاشت و گفت:

_امیرحسین کیفم رو بیار.

رو به امیربهرام پرسید:

_چند ساعته این جوریه؟

امیربهرام موهایش را با هر دو دست کشید:

_از عصر شروع شده.

_عرضه نداشتین زودتر دنبالم بفرستین؟

باید سراغ دایی می رفتم، کار واجب بود.

یه مقدار ناخوش احوال بود، موندم و یه نسخه واسش نوشتم که صبح جهان شیر
از شهر بگیره.

_آرش الان بهت می گم اگه این دختر نوه ای برام بیاره اون رو بچه ی تو نمی
دونم.

خود دانی با این زن که قدم نحسپیش تن و بدن همه رو داره می لرزونه.

تکلیفم رو با این دو تا هم روشن کردم.

گذاشتن هر مزخرف و آشغالی به خورد بچه شون بده.

آرش نگاهی به حکیمه انداخت و با صلابت گفت:

_دلارای رو ببر اتاق مون.

دلارای خواست مقاومت کند که با چشم های باریک شده ی آرش، لب
هایش بیشتر لرزید.

حکیمه دست زیر بازویش گرفت و از روی فرش بلندش کرد.

امیرحسین برگشت و آرش الیار را معاینه کرد.

منشأ تب را نمی دانست، قرصی برداشت و به امیربهرام گفت لیوان آبی بدهد.

آن را در آب حل کرد و به خورد الیار داد.

دهانش چون دهان ماهی کوچک بود، بوسه ای روی پیشانی اش زد.

به لیوان جوشیدنی نگاه کرد و آن را برداشت، بو کشید و گوشه ی لبش بالا
رفت.

رو به آن ها کرد:

_بذارین همین جوری بمونه، رو تنش چیزی نندازین.

تبش باید تا یکی دو ساعت دیگه پایین بیاد.

نسترن از جا پرید و هیجان زده گفت:

—خوب می شه؟

آرش دکمه ی فلزی جلوی کیف را بست.

روی دو زانو نشسته بود، دستی روی پایش کشید و ایستاد.

—اگه اون جوشونده رو نخورده بود، تا الان نفسی نمونه بود که بخواد با قرص خوب شه.

نگاه مبهوت ایراندخت را شکار کرد و با پوزخندی گفت:

—نمی دونم چی داری غیر پول که خودت رو بالاتر از همه می دونی. اگه جز

فخر فروشی چیز دیگه ای یادت داده بودن؛ جای تهدید کردن اون دختر، کاری واسه نوه ت می کردی!

بچه ای که از اون زن خدا بهم حواله بده، می شه نور چشمم.

مشکل دیگه ای پیش بیاد و بازم به زخم بزنی، اون رو می فرستم شهر و خودمم دیگه این جا بند نمی بینی؛ چون من دل دور موندن از زخم رو ندارم...!

کوتاه آمدن هایش دودی داشت که به چشمان زیبای همسرش می رفت.

امروز از عشق برایش گفته بود و میان این جمع خودخواه رهایش کرده بود.

به سمت در رفت و صدا زدن امیربهرام را نشنیده گرفت.

دستی روی شانه ی امیرحسین نهاد:

—بیشتر از پدر بی فکرش کمک حال شدی.

امیرحسین لبخندی زد:

—وظیفه م بود، ترسیدم دیر برسیم و بچه از دست بره.

_خدا رو شکر جوشونده تحمل و طاقتش رو بیشتر کرده بود.

من برم سراغش، تو این خونه از وقتی عروسم شده جز مصیبت و حرف؛ چیزی ندیده و نشنیده.

امیرحسین پیش آمد و روی سر شانه ی آرش را بوسید و کنار گوشش گفت:

_شیرزنه که همه رو می شنوه و صداش در نمیاد.

آرش دستی روی کمر امیرحسین کشید و گفت:

_کارات رو ردیف میکنم زودتر بری، امانت می مونه تا برگردی و ببریش.

لبخند لب های امیرحسین عمیق تر شد.

_ان شاء الله جبران می کنم داداش.

_به فکر درس و پیشرفت باش که عزت واسم بیاره، جبران نمی خواد.

دو برادر از هم جدا شدند. یکی به فکر رفتن با دلی آسوده و دیگری با دلی ناکوک از دیدن غم همسفر زندگی اش...

باید برای این زن و صبوری اش، کاری می کرد.

دستگیره ی در زیر دستش نشست و پایین کشیده شد.

با باز شدن در، دلارای سرش را از روی پاهایش برداشت.

همین که قامت آرش را کنار چهار چوب دید، مثل تیر از چله ی کمان رهیده؛

به سمتش رفت و بی تابانه جویای حال الیار شد:

_بیچه چی شد؟ خوبه؟

تبش نیومد پایین؟

آرش دستش را روی شانه اش گذاشت و ملایم گفت:

_آروم، چته هول کردی؟

چیزیش نمی شه، قرص خوروندم بهش؛ خوب می شه.

دلارای با تمام وجود خدا را شکر کرد.

از تن آرش فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت.

سو سو زدن ستاره ها در آن تاریکی شب، دلش را تنگ دشت و صحرا می کرد.

آرش کیف را همان جا رها کرد و خود را با سه گام به او رساند.

دست هایش را روی پهلوهای دلارای نشانده.

—می خوای ببرمت شهر زندگی کنی؟

دلارای لب زد:

—نه.

—این جا اگه باشم که هیچ، نباشم اذیت می شی.

حرف مفت نه تمومی داره و نه کسی از غرورش دست می کشه بگه اشتباه

کردم.

دلارای تلخ گفت:

—هر جا که برم، نحسم و بد قدمی من ولم نمی کنه.

با هر کی باشم، عمری حرف می شنوه.

آرش او را عقب تر کشید و به خود چسباند.

دستانش پیشروی کردند و روی شکمش به هم گره خوردند:

—به شنیدن حرف بیخود حساسیت دارم پس نزن.

دستش بالا آمد و گره روسری را باز کرد.

به نجوایش ادامه داد:

— پس دلت بند شده که به اسم صدام زدی، آره؟

لب های دلارای تکان خفیفی خوردند و از بی حالتی در آمدند.

حرکت دست آرش روی سرشانه و موهایش، باعث شد کمی سرش را به همان سمت خم کند.

— اگه اون داروی گیاهی رو نداده بودی، تا رسیدنم اون بچه تلف می شد.

دلارای تشش را میان آ*غ*و*ش آرش چرخاند.

نور اتاق آن قدر نبود که بتواند تمام زوایای چهره ی آرش را ببیند.

— خوب می شه، دوباره می رم بازم بهش سر می زنم.

دلارای سرش به شانه ی آرش تکیه داد.

رو سری از موهایش کنار رفت و چشم هایش روی هم افتاد.

آرش لب هایش را به گوشش چسباند:

— نبودم، ندیدمت؛ بی طاقت بودم.

سیب میان زمین و آسمان چرخ خورد و میان دامان دلارای افتاد...

لب زد:

— منم...

می ترسم یه روز نباشی.

ب*و*س*ه ای روی موهای همسرش زد و گفت:

— بریم دراز بکش، حالت دست کم از نستر نداره.

— ترسیدم...

آرش دست دلارای را گرفت:

— تا وقتی هستم، نترس.

دلارای خود را در آن حصار محکم و امن، چرخاند و سرش را به سینه ی آرش گذاشت.

لب هایش را روی قلب تپنده ی آرش قرار داد و ب*و*س*ید و گفت:
_ نمی ترسم.

نفس های آرش سنگین که می شد، دلارای را به تن بیشتر می فشرد و تپش قلبش را با نفس های او؛ تنظیم می کرد.
روی تخت، ملحفه و لحاف را کنار زد.

_ می رم یه سر به الیار بزنم و برگردم.
صدای به شدت دلارای گوشش را نوازش داد:
_ باشه.

او را روی تخت خواباند و خود با تنی داغ از او جدا شد.
عادت یک عمر کنار این زن بودن و حضورش در لحظه لحظه های زندگی اش، امیالش را بیدار می کرد و دلش را گرم...
تقه ای به در اتاق برادرش زد و منتظر ماند.
امیربهرام در را با تأخیر باز کرد و با دیدن آرش، شرمنده از زبان تیزش؛ سر به زیر انداخت.

_ بچه چه طوره؟

_ خوبه، نفسش آروم شده و بدنش سرد تر.
یه کم نسترن بهش شیر داد، پس نزد.

آرش سری تکان داد:

_خوبه، اگه موردی پیش اومد؛ صدام بزنی زود بیدار می شم.

خواست برگردد که دستش میان دست امیربهرام ماند:

_شرمنده م حالم خوش نبود.

از یه طرف مامان و از اون ور نسترن، خودمم که هیچی؛ فقط داشتیم پر پر زدن

بچه رو نگاه می کردیم که زنت به دادش رسید.

آرش دستش را آزاد کرد و در جیش فرستاد.

شبهات امیربهرام به مادرش غیرقابل انکار بود حداقل در رفتار و گفتار...

_همین که یادت بیفته بازنم چه جوری باید حرف بزنی و مراعاتش کنی،

کافیه.

نیازی به شرمندگیت نیست.

_از خجالت تون در میام، بچه م رو از شما دارم.

_از خدا داریش، ما چی کاره ایم.

راهش را کشید و رفت.

دلش مردانه پای دلارای می ماند، این را به شرفش قول داد.

اگر عاشقانه همسرش را باور نداشت؛ محال بود این گونه دل ببندد و بی او، از

زمین و زمان خسته باشد.

به اتاق رفت و خود را به دلارای رساند. کنارش دراز کشید و زمزمه وار گفت:

_ازت بچه می خوام دلارای...

دلارای لبش را گزید، خود را زیر ملحفه پنهان کرد و آرش خنده اش را رها

کرد.

_بچه ها می خوام، اولی رو امشب بده؛ بقیه ش سر فرصت.

دلارای از زیر ملحفه بیرون نیامد اما گفت:

—من چه جوری بچه بدم؟

آرش سرش را زیر ملحفه برد و قهقهه زد، نفس هایش به صورت دلارای می خورد و او هم خنده اش گرفت.

—من بهت می دم، ولی خبر او مدنش رو تو بهم بده؛ این یکی رو که دیگه می تونی؟

دلارای سرش را میان گردن و سر آرش برد و صدای مردش در آمد.

—این جوری تلافی نکن که شب به شب بچه دار شدنت رو تمديد می کنم!

دستش روی شانه ی آرش نشست و صدای دلارای به خنده ای بلند شد.

—بچه هام یه در میون جنسیت شون عوض شه که تبعیضی این وسط نباشه.

دلارای دستش را به پیراهن آرش رساند و قصه ی غصه هایش را به دست باد سپرد.

—بهت خبرش رو می دم.

آرش سکوت کرد و تن دلارای را بالا کشید، چشماش برق گرفته بود.

—دلبری نکن، اسمت برای یه مرد بسه واسه عاشقی...

آرش دستش را روی پیراهن دلارای گذاشت.

گرمای تنش، داغ ترش کرد و با لمس لب های دلارای؛ خون در شریان هایش به جریان افتاد.

پیچ و تاب بودن شان، بذر امیدی نشاند روی تاریکی های فرداهایشان...

لبخندت زیباست بخند

خنده نفس کشیدن را

برای غصه سخت می کند...

میخواهم بخندی

تا نفس غصه هایت

بند بیاید...

_ مادر این چه نونی بود که تو دامنم گذاشتی؟

آرش سرش را به همراه بالاتنه اش به سمت ملوک چرخاند و با خوش خلقی گفت:

_ نون روغنی که مزه ش زیر زبونت می مونه اگه مستی پا پس نکشه.

ملوک چپ چپ نگاهش کرد و دست روی پایش گذاشت:

_ من الان یکی رو میخوام حواسش به من باشه، سر پیری برم یکی دیگه رو ضبط و ربط کنم؟

_ مستی اگه بتونه با زبون تندت کنار بیاد، زیاد تو زحمت نمی ندازه عروسش رو.

کنایه های آرش، سرخی شکوفه ی انار را روی گونه های تب دار و بی حال ملوک می نشاند.

_ حریف بابات شدم ولی از پس پسرش بر نیام.

آرش به سمت صندلی رفت و روبروی ملوک نشست.

دست هایش را در هم پیچاند و نگاه عمیقش را به چهره ی دایه ی عزیز تر از مادرش داد:

—اون موقع رو نمی دونم چه طور وایستادی جلوی خان بابام، ولی من مرد کوتاه اومدن نیستم حتی به اسم احترام و حرمت بزرگی.
عقب کشید و دست هایش را روی لبه ی چوبی میز قهوه ای رنگش گذاشت و ادامه داد:

—چی تو رو پایبند این خونه باغ و آدمای بی وفاش کرده؟
ملوک لبخندی زد و تلخی اش را به جان دواند که پسر عزیز کرده اش، نداند و نفهمد.

—دلم به شما بند شد مادر...
آرش با چهره ای جدی که دیگر اثری از شیطنت و شوخی در آن به چشم نمی خورد، به چشم های ملوک زل زد و گفت:
—ما چرا این همه واست عزیز بودیم که حتی از خیر بچه از خودت داشتن و علاقه ت به مستی هم گذشتی؟

این سؤالات سال ها در سرش زنگ می خورد و جوابی برایشان نیافته بود.
ملوک مهربان تر از آن بود که خیال بد کند اما این پایبند بودن، ته دلش را می لرزاند که شاید چیزی باشد و او نداند.
ملوک چشمانش را به لکه ی سیاه رنگی گوشه ی میز دوخت.
باید روزی از دل و دردش می گفت اما امروز وقت و زمانش نبود.
—دلارای خیلی تنهاست مادر، هواش رو داشته باش؛ اونم غریب مثل من که عمری بودم.

آرش سؤالاتش را در سر، پس و پیش کرد و با دست های چلیپا شده روی سینه؛ گفت:

—اون تنها نیست، نه حداقل تا وقتی من رو داره.

تو هم هیچ وقت غریب نبودی چون بیشتر از مادر، واسمون مادری کردی و به همون اندازه احترامت سر چشم و دل ماهاست. ملوک دست روی میز قرار داد و به قوت همان کف دست و فشارش روی میز، از جایش بلند شد.

—من برم سراغ این دختر، اگه رفتنی باشم که کم می بینمش.

آرش با همان حسی که صبح دلارای را با نوازش موهایش از خواب بیدار کرده بود، لبش از هم فاصله گرفت و با صدایی نرم گفت:

—هر وقت دلش بخواد، دیدنت میارمش.

—خدا سایه ت رو بالاسر این جماعت نگهت داره پسر، نباشی سنگ رو سنگ بند نمی شه.

آرش صندلی را رها کرد و با قدم های آهسته، خود را به ملوک رساند.

سرشانه ی نحیفش را میان انگشت های کشیده اش به نرمی فشار داد:

—نمی خواد خیالت ناراحت دلارای باشه، اون تونسته به خلق و خوی من خودش رو عادت بده؛ از پس بقیه هم بر میاد.

راه نفس های ملوک را بغضی گرفت و گونه اش به آنی، راه برای ریزش بی امان باران باز کرد.

آرش لبخندی زد و روی چارقد او را پسرانه و گرم بوسید.

—گریه ت پای من رو سست می کنه واسه سپردن امانت دست امانت دارت...

ملوک گوشه ی روسری اش را بالا کشید و روی صورت پر خط و شکن خود را پوشاند.

تنها دلخوشی اش پسر شیرمردی بود که بار آمده بود.
_ازت خیالم راحت، از مشتی شرمنده م که عمرش رو حروم منه سیاه بخت کرد.

_مشتی به روزم که تو رو داشته باشه، اون کلاه سیاهش رو بالا می ندازه.
لب های ملوک میان ناله ی شرمساری، به لبخندی باز شد.
این روی آرش و آرامشی که از بند بند وجودش به این و آن می رسید، دلش برای سپردن دلارای به او را قرص تر می کرد.

_من برم به کم این دختر رو نصیحت کنم که حرمت همه به جا باشه.
آرش سکوت اختیار کرد و قدم های ملوک را شمرد و با رفتش، نفسش را با دم عمیقی؛ از بینی بیرون فرستاد.

حس و حال آخر شبش، با همان شدت در سلول به سلول تنش؛ جاری بود.
حواسش را به نوشتن نامه ای که روی میز بود، پرت کرد.
امیربهرام و نسترن زمان صبحانه، با محبت از دلارای تشکر کردند.
در جواب شان، لبخند تلخی روی لب های دلارای نشست و برای الیار آرزوی سلامتی کرد.

ایراندخت بی آن که از موضع قبلی اش پایین بیاید، سرش را گرم خوردن ناشتایی اش کرد.

زمانی که آرش قصد بلند شدن و ترک میز کرد، دست دلارای روی پایش نشست.

با نگاهی سؤالی به او چشم دوخت و دلارای هم لقمه اش را به سرعت فرو برد و به همراه همسرش بلند شد.

تنها بودن با خانواده ی آرش، عذابی الیم شده بود. دستش که میان انگشت های بلند و قوی آرش اسیر و گرم شد، بازو به بازوی همسرش چسباند.

ماه منیر اول صبح به دنبال جلال، کل عمارت را گشت و اثری از او ندید. به سراغ دلارای رفت و بی هوا در اتاق را باز کرد اما با دیدن او که میان بازوان آرش در خواب بود، لبش را گزید و به همان سرعت از آن جا دور شد. آن چه دیده بود، از جلوی چشمانش دور نمی شد و خیال بافی هایش در حال افزایش.

نه مادرش را سر بر یک بالش با پدرش دیده بود و نه در رؤیاهایش با جلال، به خلق چنین حسی فکر کرده بود.

دلارای با نوازش مداوم گونه اش، سر در سینه ی آرش فرو برد و حصارش تنگ تر شد.

با شنیدن زمزمه ی آرش، هوشیار تر شد و چشم به روی آیه ی قوت قلبش باز کرد.

این چهره ی پر لبخند آرش با قیافه ی عبوسی که روز اول دیده بود، قابل قیاس نبود.

با خبر این که جلال و امین برای آوردن سید رفته اند، آرش دل از تخت و همسرش کند.

دلارای با غمی که به دلش چنگ انداخته بود، از تخت جدا شد و خود را به آب گرم رساند.

خوبی آب ریزشان در این بود که همیشه آب گرم مهیا بود.
دلارای با باز شدن در و پدیدار شدن عمه اش، بغض کرد و به سمتش رفت.
_سلام عمه.

_سلام دختر جان.

دست های ملوک پشت کمرش بود و دلارای به دنبال اثری شادی در صورت ملوک می گشت.

ملوک نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت.

_یه کم به سر و گوش اتاق تون برس دختر.

دلارای با تعجب، بغضش را نادیده گرفت و گفت:

_مگه کثیفه؟

_همه چی که کثیفی و غبار روی وسایل نیست، یه دو تا وسیله رو جابجا کن.

پرده ها رو عوض کن، پنجره رو وا بذار که هوا بیاد و بره.

_چشم.

_کاری داشتی، مشکلی داشتی؛ محرم اول و آخرت شوهرته.

این جا هر کی کاره ای بشه، پشت و عقبه ش رو از یاد می بره ولی تو فراموش نکن.

دلارای جلورفت و بدون هیچ حرف و سخنی، خود را دو آغوش ملوک جای داد.

— عمه بری من تنها تر می شم.

ملوک دلتنگی را میان نصایح مادرانه اش پنهان نمود.

— شوهرت پشتته، دل بسته.

پشت و پناهت می شه، تو هم پشت شوهرت باش.

حرف بی ربط شنیدی، به حرمت شوهرت نشنیده بگیر.

دلارای با حس داستان عمه میان موهایش، چشم بست و مادری ملوک را به

ازای عمری مادری ندیدن؛ با جان و دل قبول کرد.

— آرش نور چشم منه و توأم امانتی اون خدا بیامری، گوشت و پوست و خونت

از منه؛ به هم خیر برسونید.

ازش راضی هستی؟

رنگدانه های زیر پوست دلارای رنگ بهار گرفتند و خون هم به رگ های قلبش

بیشتر پمپاژ شد.

زمزمه وار بود اما به گوش ملوک، خوب نشست و لبخندی رضایت بخش

روی لبانش حک شد.

— بله عمه.

— مرده، هر چقدر سرسخت باشه ولی دلش اولاد می خواد.

با دلش راه بیا که رو تخم چشماش نگهت داره.

خوب بود که ملوک هنوز او را از تابستان آغوشش بیرون نکشیده بود تا لرزش

پلک های دلش را ببیند و به حالش پی ببرد....

—من که برم، دلت خواست سر بزنی با شوهرت بیا.

—چشم.

ملوک دستش از نوازش ایستاد و رخ به رخ گلگون و اناری دلارای گفت:

—تا بودم حواسم به این پسر بود، شنیدم که می خواد امیرحسین رو راهی

غربت کنه.

دلم رضا نمی ده ولی به دل من پیرزن که نیست.

تو می مونی و نسترن، اون جوهر و گل وجودش از عمه ش نیست ولی بازم هر

چی تو دلت غنچه می کنه رو، بهتره به گوشش نرسونی.

بین تون طناب نیست، یه بند باریکه که اگه پاره بشه تو صد بارم گره بزنی؛ بازم

به عمر و دوومش اعتباری نیست.

دلارای سری تکان داد و گفت:

—عمه اگه بری تکلیف خونه ته باغ چی می شه؟

—آرش اون رو هنوزم برام نگه می داره، یه صندوق لباس دارم ولی بقیه و سایل

همون جا ب نمونه بهتره.

بهش سر بزن که در و دیوارش خراب نشه.

—سر می زنم.

—من دیگه برم، الان مشتی سر و کله ش پیدا می شه.

سر پیری چه کار می کنه این پسر، جلوی این همه آدم باید سرخ و سفید شم.

دلارای لبخندی زد و به سلامتی گفت.

یاد حرف عمه اش افتاد و زوایای اتاق را از نظر گذراند.

باید رنگ و جانی به اتاق می داد، خود را به میز رساند و به دنبال پیدا کردن برگی سفید؛ مجله و چندین پاکت را زیر و رو کرد.
 حدس زد باید در اتاق کار آرش، بتواند برگ سفید پیدا کند.
 شالی روی لباسش انداخت و از اتاق خارج شد.
 به اتاق کار رفت و کمی سر چرخاند، اثری از آرش نبود.
 در را پشت سر، روی هم گذاشت و به سمت میز بزرگ چوب گردوی گوشه ی اتاق رفت.

روی آن چشم چرخاند، پشت میز رفت و کاغذی سفید پیدا کرد.
 خودنویس آرش را هم برداشت و همان جا بیتوته کرد.
 برای زیر دستش پاکت بزرگی را که کنارش بود، برداشت.
 هنوز لیستش را شروع نکرده بود که متوجه جمله ای شد که روی پاکت نوشته شده بود.

برگ را پایین تر کشید و چشمانش روی دو خط آدرس پاکت، خیره ماند.
 آب تنش خشک شد و احساس خلأ و بی وزنی کرد.
 پاکت را با دستانی به لرز نهشته، بالا گرفت و دوباره و دوباره آدرس را مرور کرد.

انگار کسی دست روی گلویش گذاشته و قصد بریدن نفسش را داشت.
 ترس، وحشت، سیاهی، همه ی حس هایید در وجودش شعله کشیده و استخوان سوز شدند.
 با صدای در، سرش به کندی بالا آمد؛ ورزشه ای به تنش بسته بودند که نای تکان خوردن نداشت.

_دلارای سید اومد، همه رفتن پشت در خونه عمه ت؛ چرا این جا نشستی؟

نگاه نگرفت از چهره ی خندان ماه منیر، اما نامه را چه می کرد؟

_آقا من روفرستاد دنبالت، همه به جز خانم اونجان.

دلارای زبان بی آب و خشکش را به روی کویر لبانش کشید.

نامه را رها و دستش را روی میز مشت کرد.

_میام.

صدا میان حنجره اش شکست و تکه ای یخ زده در دلش تکان خورد.

ماه منیر این پا و آن پا کرد.

به سمت او آمد و بی توجه به حال و روزش، کشان کشان با خود همراهش

کرد.

_تا تو یه تکون بخوری، عمه ت بچه شم زاییده.

دستش به درگاه در خورد و چهره اش در هم رفت.

ماه منیر به عقب کشیده شد و با دیدن قیافه ی درهم دلارای، هول زده گفت:

_وای روم سیاه، من ذوق دارم تو چرا حواست به خودت نیست دختر؟

دلارای بازویش را از میان دستان ماه منیر بیرون کشید و با سری پایین، به راه

افتاد.

ماه منیر لب هایش را بالا کشید و پشت سرش گام برداشت.

زمانی که رسیدند، همه به کناری رفتند تا بتواند از میان شان عبور کند و خود

را به همسرش برساند.

نگاه سنگین آرش میان مش حسین و ملوک در گردش بود اما بر دلش پوشیده نبود که چشمش به لنگه ی باز در خشک شد تا دلارای را در قاب آن ببیند.

—خان شروع می کنم، ان شاءالله به خیر و خوشی باشه.

آرش لبخند مردانه ای به روی مش حسین پاشید و گفت:

—بزرگ ما خود مستی هست، بفرمایید.

همان زمان ماه منیر با لبخندی وارد شد با دلارای که دستش را در دست خود قفل کرده بود.

آرش با دیدن دلارای، سرش را به سمت سید گرداند.

دلارای گالش را از پا در آورد، حتی گوشه ی لبش بالا نرفت.

کسی روی خوشی اش فندکی گرفته و الککش پریده بود.

نسترن ییار را به آغوش امیربهرام سپرد، دست دراز کرد و دلارای را جایی نزدیک به خود نشانده.

—داشتم نگران می شدم که عقد تموم شه و نیایی.

زبان در دهان چرخاند تا سکوتش بی ادبانه تصور نشود.

—دستم بند بود، دیر شد.

نسترن لبخندی زد و نگاهش را به ملوک انداخت.

نگاه دلارای اما جایی میان امیربهرام و سید، روی نیمرخ آرش نشست.

سید خطبه را شروع کرد و دلارای به روز عروسی اش رفت.

بله را به زبان آورد وقتی که میان دل ندادن و عادت کردن تردید داشت.

صدای هیاهو و شادی، او را به خانه ی کوچک ملوک کشاند.

با دیدن لبخند مش حسین، لب هایش از هم فاصله گرفتند و خط ممتد را از میان برد.

_مبارک باشد ان شاءالله.

آرش جعبه ای مخملی به دست ملوک سپرد و نگاهی به قامت مش حسین انداخت.

چشمانش دریچه ای رو به بهار بود، سنگینی نگاهی را حس کرد و لحظه ای برگشت.

چشمان دلارای روی چشمانش قفل شده بود و پلک نمی زد.

نمی توانست خط نگاه دلبرش را بخواند، گنگ بود و ناخوانا.

_آرش اینم از طرف من و نسترن به ملوک بده.

نگاهش تاب خورد و به امیربهرام رسید.

قطعه ای طلا بود که ملوک با شرمی نو و تازه، از دستش گرفت.

با پخش شیرینی های دستپخت حکیمه خاتون، کم کم جماعت متفرق شدند و هر کس با حرفی؛ راهش را سوا کرد و رفت.

امیربهرام هم به همراه امیرحسین و نسترن، ملوک را با محبت در میان شان محصور کردند و هر کدام لبش را بیشتر به خنده وا داشت.

دست آرش اما روی شانه ی مش حسین بود و نگاهی به دلارای...

_ما رو که با موی سفید؛ عرق شرم رو صورت مون نشوندی پسر جان.

برو کنار زنت که بنده خدا خیلی وقته بهت چشم داره.

آرش منتظر ماند تا همه بروند، هنوز هم پیش چشم دیگران؛ از پوسته ی سختش بیرون آمدن برایش راحت نبود.

—خان داداش من می رم شهر که شب تو خونه بمونم و اول صبح با وکیل کار ویزا و پاسپورت رو انجام بدم.

آرش سرش را تکانی داد، کمی گیج شده بود و فقط یک او می خواست و یک من...

—ما هم دیگه بریم که تا ناهار فرصت نمونده، نسترن می خواد الیار رو بشوره بهش کمک بدم.

مش حسین از همه تشکری کرد و نی نی چشمانش زلال تر از تمامی این سال ها، رو به ملوک مانور می داد.

کلاه نمدی اش را روی سر گذاشت و به ملوک گفت:

—باری داری بگو که بردارم، خان با ماشینش میاره.

ملوک نگاهش را از دلارای که همان جا، ثابت نشسته بود و به عالم و آدم توجهی نداشت؛ گرفت و گفت:

—یه صندوق لباسه، این جا رو سپردم دلارای حواسش باشه.

مش حسین صندوقی فلزی بی رنگ و روی ملوک را دید و به همان طرف رفت.

کمی سنگین بود اما از پشش بر می آمد که صدای آرش بلند شد:

—امین کجایی؟ با جلال بیاین وسیله های ملوک رو پشت جیب بذارین.

امین که نزدیک در ایستاده و چشمش به کنده ی درختان نیم سوز توت بود، به طرف خانه رفت و با سری به زیر انداخته؛ وارد شد.

— چی رو باید بیرم خان؟

— اون صندوق و با هر چی که ملوک لازم داره.

— رو چشمم خان.

قوی هیکل بود و به سرعت بازو به زیر صندوق برد و آن را بلند کرد.

— تنها نبر، بگو جلال بیاد.

— می توئم بیرمش آقا جان.

با گذشت نیم ساعتی، این طرف و آن طرف رفتن همه تمام شد و خانه خالی

از صاحب چندین ساله اش؛ فقط یک دلارای داشت و یک خان سردرگم.

یاد بوسه های دلارای و نیش زدن اشک از گوشه ی چشمان دلارای با رفتن

عمه اش، کلافه ترش کرد.

با تنها شدن شان، دلارای قصد رفتن کرد که آرش دست روی چوب سردر

خانه گذاشت و گفت:

— تنها موندی که رفتی تو هم؟

دلارای دستی روی کت آرش کشید و انگشتانش قلاب شد:

— نیستم...

— پس این قیافه ت اگه واسه رفتن ملوک نیست، برای کدوم مشکله که ازش من

بی خبرم؟

مژه هایش به سمت پایین راه گرفتند و آرش دو گوی عسلی را پیش رویش می

خواست.

— روبروم وایستادی، پس نگام کن که بدونم خط و ربط چشمات رو.

دست دلارای را گرفت و سر خود را پایین کشید.

از کی این چنین بی طاقت از رو گرفتن این زن شده بود؟

_دلارای؟

آدرس در مغزش پتک شده بود و هی آن را به در و دیوار سرش می کوبید.

ملوک گفته بود به هم خیر بر سائید و اگر را ستش را می گفت، همان خیر معنا

می شد؟

_بهم بی اعتمادی؟

جفت ابروهای آرش بی تلاش، بالا رفت و به رویشگاه موهایش نزدیک شد.

_کسی حرفی زده؟

_نه.

آرش دست دلارای را رها کرد و کت را از تنش بیرون کشید.

روی طاقچه ی سمت راستش پرتش کرد و این بار با جدیت جواب خواست.

_دلارای حرفم آگه واست سنده پس نذار مدام تکرارش کنم که بدم میاد.

_چی بگم؟

سرش را رو به سقف کوتاه و گلی خانه داد و گفت:

_دو جمله که من بفهمم دردت چیه، اونا رو به زبون بیار.

تا چند ساعت قبل که خوش و خرم بودی، کی خوشی رو بهت زهر کرده که

روزگارش رو بهش زهر کنم؟

دلارای لب های لرزانش را باز کرد و گفت:

_آگه بهم اعتماد داری پس تو گذشته ی من دنبال چی می گردی که نامه از اون

شهر داشتی و قصد نوشتن جواب داشتی؟

آرش لب هایش را روی هم صیقل داد، فکر این که دلارای میان نامه های روی میزش جستجو کرده باشد؛ برایش خوشایند نبود.

—دنبال چیزی می گشتی که به میز کار من رسیدی؟

دلارای چشمانش را بالا گرفت، به دنبال ردی از شک بود.

—دنبال یه برگ سفید می گشتم.

آرش نیم قدم پیش رفت و کت را برداشت.

روی آرنجش انداخت و گفت:

—پوش و بیا.

دلارای گالش ها را با سستی پایش کرد و پشت سر آرش با فاصله ای به راه افتاد.

هوا گرم شده بود و نور آفتاب از میان شاخ و برگ گیاهان به روی صورت دلارای و آرش، نقش و نگار می زد.

آرش بار سیدن به آخرین درخت، ایستاد و در انتظار سیدن دلارای؛ با نوک کفش روی خاک خطوطی فرضی کشید.

سایه ی دلارای که جلوی پایش افتاد، چشمانش را سمت او چرخاند.

موهای خرمایی رنگش، از روسری اش بیرون زده بود.

دست دراز کرد، چند تار از موهایش را لمس کرد و ادامه ی مسیر را همپای او طی کرد.

با ورودشان، معصومه برای ناهار صدایشان زد که آرش دستور داد ناهارشان را به اتاق بیاورند.

تا دل زنش از گیر در نمی آمد، ترجیح می داد جمع شان همین دو نفر باقی بماند.

وارد اتاق آرش شدند و او بی درنگ به سمت میز رفت. برگ سفیدی که حتی یک حرف هم روی آن نوشته نشده و خودنویسی که درپوشی روی آن نبود، روی نامه خودنمایی می کرد. دستش را روی پاکت باز شده گذاشت و آن را برداشت. سرش بالا نرفت اما دلارای را صدا زد.
_بیا این جا.

دلارای اطاعت کرد و کنارش ایستاد. نامه ای را که به سمتش دراز شده بود را با فرو فرستادن آب دهانش، گرفت.
_نامه رو از پاکت در بیار و بخونش.

_من نم...

_بخونش.

صدای پر صلابت آرش، در اتاق طنین انداخت و دلارای نامه را از پاکت خارج کرد.

دو دل بود اما نمی خواست حرف آرش را زیر پا بگذارد. تای نامه را باز کرد و با دیدن مُهر دولتی، چندین بار پلک زد. با خواندن خط به خط نامه، بلورهای یخ زده در چشمانش با فاصله؛ آب می شدند.

قطره ای روی نامه چکید و آرش از دستش گرفت، آرام پرسید:
_خوندی؟

دلارای با چشمانی پر بار و سیلابی، سکوتش را شکست:

—خوندم...

آرش او را به خود نزدیک تر کرد و مماس با تنش، نگهش داشت.

—چی به سرت آوردن که از اسمشم این جوری به هم می ریزی؟

دلارای اشک راه گرفته را از صورتش زدود و با نهایت درد گفت:

—نپرس...

جدیت و حمایت در نگاه آرش جولان می دادند.

کف هر دو دستش را روی پلک های خیس دلارای کشید:

—نمی پرسم، گریه نکن.

با تقه ای که به در خورد، آرش با لبخندی گفت:

—موش خونه پیداش شد.

دلارای به لب های آرش که به دو سو کش آمده بود، زل زد.

روی دو چشمش ب*و*س*ه ای زد:

—نبار، فصلا رو به هم می ریزی دختر...

دلارای سرش را روی شانه کج کرد و نقطه ی پایان اشک هایش، شبمی روی

لبانش شد:

—با تو بهارم...

آرش با شنیدن ضربه ی مجددی که به در خورد، ناراضی گفت:

—بیا تو.

در باز شد و سینی روی دستان ماه منیر جلوتر از خودش جلوی دیدشان را گرفت.

—سلام آقا، سلام خانم؛ گفتین غذا رو بیارم اتاق.

—روی میز بذارش.

ماه منیر نگاهی به میز شلوغ انداخت و گفت:

—آقا کجا بذارمش؟

دلارای شبنم روی لبانش را زبان زد و بلعید.

با دست تمامی مدارک و برگه ها را سمت چپ هول داد تا جلوی دست او را خالی کند.

ماه منیر سینی را روی میز قرار داد و با صدایی شبیه وزوز و به هم خوردن بال مگس، گفت:

—آقا که نفهمید صبح اون جوری دیدم تون؟

دست دلارای روی میز خشک ماند، بی حرکت سر؛ چشمانش به لب پر خنده و گاز گرفته ی ماه منیر رسید.

—من اگه جای تو بودم تو همون خواب از ترس می مردم.

دلارای چشمان سرخش را درشت کرد:

—ماه منیر!

لحن تهدید آمیزش به گوش آرش که دورتر از آن دو ایستاده بود، رسید و گفت:

—دارین سینی رو روی میز تنظیم می کنین که سر هر دوتون رفته تو ظرف غذا؟

ماه منیر کمرش را صاف کرد و نیشخندی زد.

دلارای چشم غره ای رفت و لبخندی به روی آرش زد.

ماه منیر با شلیته اش چرخ می زد و رو به آرش گفت:

— آقا اگه چیزی لازم داشتین صدام بزنید.

— می تونی بری.

ماه منیر رفت و نگاه دلارای روی محتویات سینی نشست.

— اگه گشنت شده شروع کن تا من نماز می خونم.

دلارای سرش را بالا انداخت:

— نه منتظر می مونم.

آرش برای گرفتن وضو کنار لگن ایستاد و آستین پیراهنش را بالای آرنج کشید و مشغول وضو گرفتن شد.

دلارای پشت میز نشست و برگ سفیدی را که به حال خود رها کرده بود، برداشت.

خودنویس را به دست گرفت و با فکر کردن، اسم آقلامی را که مورد نیاز بود؛ نوشت.

حواسش به نوشتن بود و نگاه خیره ای آرش را نمی دید.

جانماز را برداشت و روی طاقچه گذاشت.

به میز که نزدیک شد، صدای قدم هایش دلارای را متوجه کرد.

— چی می نویسی؟

— می خوام پرده های اون اتاق رو عوض کنیم، یه رنگ روشن تر بهتره.

آرش لبخندی زد و پشت سرش رفت، دست روی شانه های همسرش قرار داد و خود را خم کرد.

—ببینم دیگه چی نوشتی.

دلارای خودنویس را روی میز گذاشت و دستانش را عقب کشید.

آرش هر خط را که می خواند، گوشه ی پلکش می پرید.

—هر کاری که دوست داری و حالت رو خوب می کنه، انجام بده.

لیست رو می دم دست بچه ها که از شهر بگیرن.

دلارای سرش را بالا گرفت:

—می شه خودم انتخاب کنم؟

آرش نقش چهره اش را میان مردمک محصور در عسلی های دلارای دید و گفت:

—بذار دوسه روز دیگه می برمت.

فردا و پس فردا، باید ده پایین برم سر جریان اکبر و محمدتقی؛ اون نهر آب مصیبت شده.

—هر وقت شد، موردی نداره.

آرش سینی را برداشت و کمی جلوتر روی فرش نشست.

به چشمان کنجکاو دلارای خندید:

—امروز می خوام روزمین خدا بشینم و لقمه از دست زنم بگیرم.

فکر کن سر زمین نشستم و قاره ناهار بیاری.

دلارای از پشت میز فاصله گرفت و او هم روی فرش، زانو به زانوی آرش نشست.

آرش قاشق و چنگال را دورتر از دست شان قرار داد.

_طعم غذا با دست خوردن بهتره، بچه تر که بودم با مش حسین و خان بابام زیاد خوردم.

دلارای نقلی خندید و با دست مقداری پلو را میان انگشتانش جمع کرد.

بالا آورد، نگاه منتظر آرش را دید و دستش میان زمین و هوا ماند.

_اولین لقمه رو از زخم می گیرم.

دلارای سرخ شد، دست میان زمین و آسمان مانده اش میان پنجه ی آرش گیر کرد و به سمت دهانش رفت.

سر انگشتانش که به لب های آرش خورد، قصد پس کشیدن دستش را داشت اما با حس نمناکی شان به لب های آرش چشم دوخت.

چشم از دلارای نگرفت و سر انگشتانش را میان لب هایش گرفت.

ب*و*س*ه ی نامحسوسی رویشان زد و رها کرد.

_خوشمزه بود.

نوک پیکان نگاه دلارای به سمت سر انگشتانش بود.

این مرد روی تمام تیرگی های چشیده و کشیده با مغز استخوانش، خط بطلان می کشید.

آرش لقمه ی کوچکی گرفت و دستش جلوی صورت دلارای آمد.

دلارای چشم گرداند و با اشتیاق دهانش را باز کرد.

بوی زعفران زیر بینی اش زد و طعم خوش برنج روی زبانش نشست.

_خوشمزه بود.

لب آرش به لبخند شیرینی باز شد و بی هوا تنش را جلو کشید و روی لب
هایش مهر زد.

_زنم خودش خوشمزه تر و دندون گیرتره.

دلارای آرام خندید و گوشه ی لبش را به زیر دندان کشید.

این مرد امروز قصد جاننش را کرده بود که بی پرده زبان به سخن باز می کرد.
دست آرش روی سرش قرار گرفت، دم عمیق آرش به گوشش خورد و صدای
آرامش را شنید:

_حیای تو به صد تا زن با نسب ولی بی حیا که برام لقمه می گرفتن، می ارزه...

واسه فروش بار میوه از باغات اون طرفا هم مشتری داشتیم، واسه همین داشتم
نامه رو که واسم فرستاده بودن رو می خوندم. من به زنم اعتماد دارم.

دلارای دست آرش را گرفت و پایین کشید.

آن را برگرداند و لب هایش روی کف دست آرش نشست.

_دوست دارم...

سرش را بالا گرفت، رنگی شدن نگاه آرش همان من هم دوستت دارم تلقی
می شد دیگر؛ نه؟

دست دور شانه های هم سرش حلقه کردن، علاقه اش را شدید تر نشان می
داد؛ مگر نه؟

لقمه هایش را یکی در میان با زنش شریک شدن، همان تکرار بی نهایت علاقه
اش از نوع مردانه و مسکوتش بود دیگر... مگر نه؟

من قرن هاست

ریشه دواندم درون تو

بگذار

حس کنم که درختی تناورم...

_ صفحه ی اول دفترتون رو باز کنید.

هاج و واج نگاه کنجکاوشان را به دلارای دوخته بودند که منتظر حرکت کردن شان بود.

اولین روز شروع به کارش بود و پنج دختر و پسری که در کلاس حضور داشتند.

با وجود هشدار آرش، هنوز فرزندان دیگران باقی مانده بودند.

دلارای کتاب را پیش چشمش گشود و گفت:

_ به جای زل زدن به من، دفتر و کتاب تون رو نگاه کنید.

ماه منیر که مبصر دو کلاس شده و خودش هم با شوق روی نیمکت چوبی نشسته بود، رو به چهار نفر دیگر تشر زد:

_ کرشدین خانم باهاتون حرف می زنه؟

بگم آقا به فلک بگیرت تون و با چوب گردو سیاه و کبودتون کنه؟

سر هر چهار نفر به آنی پایین آمد و با دستی لرزان شروع به ورق زدن کتاب هایشان کردند.

دلارای با اخم های در هم به نیش باز ماه منیر چشم دوخت.

سرش را سمت تخته گرداند و با گیج سفید رنگی روی آن اولین حرف الفبای فارسی را نوشت.

ماه منیر چشم از تخته و حرکت گچ میان انگشتان دلارای بر نمی داشت.
 یک هفته ای می شد که ساخت مدرسه به اتمام رسیده و و سایل ضروری
 مدرسه خریداری شده بود.
 یک هفته از رفتن و کوچ ملوک گذشته و یک بار به همراه آرش به دیدنش رفته
 بود.

شادی خانه کرده در نگاه عمه اش و مش حسین بر هیچ کدام پوشیده نبود و
 آرش با کنایه زدن هایش، پیرزن و پیرمرد را مدام خجالت زده می کرد.
 با آشنایی که آرش داشت، امور مربوط به رفتن امیر حسین تسریع یافت و به
 زودی باید علیرغم مخالفت مادرش؛ بار سفر می بست.

— خانم اون چیه نوشتین؟

دلارای با خوشحالی گفت:

— اولین حرف الفبای فارسی رو نوشتم، این اولین سرمشق شماست.

— ما یاد بگیریم بنویسیم، به چه دردمون می خوره؟

شخم زمین برامون بهتره.

دلارای به چهره ی پسر بزرگ تری که این سؤال را پرسیده بود، دقیق شد و
 ملایم گفت:

— چرا؟

— وقتی بزرگ بشیم باید کاری بلد باشیم که بهمون زن بدن.

صدای ریز خنده های دو دختر بلند شد و گوشه ی لب دلارای بالا رفت.

این پسر با این سن، در فکر تشکیل زندگی بود.

کتاب را روی میز گذاشت و روی صندلی چوبی اش نشست:

— اگه سواد داشته باشی می تونی کارای دیگه رو هم یاد بگیری، بری شهر و اون جا کار کنی.

مصطفی نجی کرد و با چهره ای اخمو گفت:

— من شهر دوست ندارم، کشاورزی می خوام یاد بگیرم.

— خب یه کشاورز با سواد خیلی بهتره.

مصطفی شانه اش را بالا انداخت و به تخته زل زد.

دلارای با نف سی مایوس سرش را پایین آورد و شروع به ادامه ی درس دادنش

کرد هر چند که می دانست هیچ کدام حواس شان به درس و کلاس نیست.

در تمام دو ساعت، به زحمت توانست یک کلمه بنویسد و بچه ها با دستخطی

افتضاح، مشق روز اول شان را شروع کنند.

همه را به خانه هایشان روانه کرد و دستش را زیر چانه اش بند کرد.

زمان زیادی نیاز بود تا با درس خواندن، بتواند نگاه و طرز تفکر شان را سامان

دهد.

— چرا غمبرک زدی دلارای؟

دستش را پس کشید و صاف نشست:

— خیلی طول می کشه تا این بچه ها راه بیان و سرشون گرم مشق و درس بشه.

ماه منیر روی نیمکت نشست و با مهربانی گفت:

— زود ناامید نشو، از وقتی به دنیا اومدن فقط صبح تا شب اسب و گاو و

گوسفند دور و ورشون دیدن.

سر جمع دوسه نفر غیر خانواده ی آقا، میون ما رعیت سواد دارن اونم مال قدیمه که کلاس اکابر و قرآن رفتن.

من اگه می خوام یاد بگیرم به خاطر اینه که نمی خوام بچه هام مثل خودم بی سواد بار بیان و زیر دست ننه باباشون فقط دنبال پخت و پز و نهر و آبیاری و زمین باشن.

دلارای گفت:

— نباید به درس خوندن این جوری فکر کنی، من اولین بار کتاب شاهنامه رو دستم گرفتم و مادر بزرگم برام خوند.

کم کم خوشم اومد و واسم سر مشق گفت و من نوشتم. تو تاریکی و چادر که نمی تونستم بنویسم، شبها می رفتم زیر نور ماه می نوشتم.

ماه منیر سرش را کج کرد و کف دستش را بالشی برای سرش:

— اون جا خیلی خوش بودی؟

دلارای کتاب را جمع و تخته را پاک کرد.

دلخوشی هایش کنار آرش کم نبود و تمام جانش اشباع شده بود.

رنگ نوازش و محبت هر شبش، زندگی اش را زیر و رو کرده بود.

— آره خوب بود ولی الانم خوبه.

ماه منیر دفتر و مدادش را برداشت و گفت:

— هر شب تو بغل آقا می خوابی؟

دلارای سریع برگشت و ماه منیر پا به فرار گذاشت.

تا در کلاس پشت سرش دوید ام با دیدن قامت رشید آرش، دستش روی چهارچوب در نشست و ایستاد.

ماه منیر کنار پای آرش نفس زنان ایستاد و سلام داد.

نگاه آرش بین او و دلارای در گردش بود، می دانست آن دویدن ماحصل آتش سوزاندن جدیدش است.

جوابش را داد و با دست های پنهان در جیب، به سمت ساختمان جمع و جور مدرسه رفت.

دلارای پیشوازش قدمی برداشت و برای سلام دادن پیشقدم شد.
_سلام.

_سلام خانم معلم، خسته نباشی.

نگین نگاهش درخشید:

_درمونده نباشی آقا.

نگاه آرش خندان شد، این روزهایش کم از بهشت نداشت.

شب به شب شراب عشق دلارای، جان و دلش را به رخوت و مستی می کشاند...

_به درس گوش دادن یا دل شون پی بازیگوشی بود؟

دلارای پوفی کشید و لب هایش را جمع کرد:

_حواس شون به درس نیست.

_وقتی بغل گوشش شون حرف یامفت بخونن، نمی شه انتظار داشت یه روزه و دو روزه عوض شن.

دست دلارای را در دست گرفت و با لبخندی امیدوار گفت:

— صبوری کن، با دیدن تلاشت راه میفتن.

— من دوست دارم این کار رو، ناامید نمی شم.

— می دونم صبوری وگرنه به اخلاق من عادت نمی کردی.

دلارای با چشمانی روشن و شاد نگاه شوهرش را کاوید.

— خلق و خوی تندی داری ولی...

و به جای کامل کردن جمله اش، با نگاهی ناز دار به او زل زد.

آرش دستش را کشید و به دنبال خود راه انداخت:

— بیا بریم زبون دار، بقیه ش رو شب می شنوم.

دلارای به حرص آرش به آرامی خندید و با هم به ساختمان عمارت رفتند.

ایراندخت با رفتن ملوک، تصمیم داشت خانه ته باغ را به حمیرا و فرزندانش

بدهد که با مخالفت آرش روبرو شد.

هر خواسته ای که از دید پسرش رد می شد، بار شترش از کینه نسبت به

دلارای پر تر می شد.

با دیدن سرحال بودن و لباس فاخر پوشیدن دلارای، تخم کینه اش را آبیاری

می کرد.

هنوز هم با وجود تهدیدات پسرش، نیم نگاهی به برادرزاده اش داشت و با هر

دید و بازدید؛ قربان صدقه ی قد و بالایش می رفت.

— دو هفته ی دیگه هوا گرم تر می شه و موعد مسابقه ی اسب سواری میاد.

باید از الان اسب ها آماده باشن که بدن شون کم نیاره.

روزی یکی دو ساعت بگو مهتر، اونا رو به تاخت تو دشت بتازونه که ماهیچه هاشون کم نیاره و نفس شون نبره.

امین که در سکوت به مکالمه ی آرش و مش موسی گوش می داد، سرش را بالا گرفت و میان حرف شان رفت:

— من اسب سواری بلدم خان.

آرش دست از حرف زدن کشید و به چشم های زاغ امین نگاه دوخت.

— چقدر بلدی؟

— اون قدری که یکی دو باری اول رسیدم.

شما این جا نبودین آقا، هدایت خان اون زمانی که میراب بودم؛ اسب دستم دادن و باهاش شرکت کردم.

آرش به دنبال سوار می گشت، پرسید:

— با کدوم اسب رفتی؟

— اون مادیون سفید قهوه ای رو داشتم.

اسب ترکمن خوبی بود که یک بار سوارش شده بود، چموش نبود و این برای مسابقه امتیاز محسوب می شد:

— می تونی طول روز وقت بیکارت رو بری باهاش تمرین کنی ولی باید یه بار ببینم.

چابک بودی و سرعتت خوب بود، میفرستمت مسابقه بدی.

— چشم آقا.

آرش رو به مش موسی کرد و گفت:

سه تا اسب از خودمون باشن، خودمم با یاقوت شرکت می کنم.

مش موسی با خوشحالی سرش را جنباند و گفت:

آقا این چند سالی که نبودى، واسه ندیدن تاخت و تازت؛ هدایت خان دلش

دیگه نمى کشید بیاد تماشاى مسابقه.

هیچ کس به گرد پات نمى رسید اون زمون که اسب رو بایه دستش پیش مى

بردى.

لبخندى خوشایند چهره ی آرش را پوشاند:

الان دیگه به چابکى و تیزی اون زمان نیستم.

اما دست از رقابت و مسابقه بر نمى دارم.

مش موسی عرقگیرش را برداشت و گفت:

من امید دارم اول شى.

برم سراغ جعفر، دو روزه چوپونى فرستادمش؛ ببینم گله رو سالم مى رسونه یا

نه.

مشتى طورى بفرستش که بتونه دو ساعتى کلاس بره و سواد یاد بگیره.

حیفه قد کشیده ولى نمى تونه اسم خودشو واسه کسى هجى کنه.

مش موسی باشه اى گفت و از اتاق آرش رفت.

رقابت باب طبع آرش بود، مزه ی سال ها اول شدن با چند سال دورى و در

غربت ماندن؛ از زیر زبانش نرفته بود.

رو به امین گفت:

ان شاء الله ببینم یاقوت تا کجا باهام مى تونه بیاد.

تو هم صبح به صبح برو با اسب تو دشت، مواظبش باش اومدی یه دور تو محوطه بچرخونی که ماهیچه هاش نگیره.

— حواسمو بهش می دم.

— باشه برو پسر به خانواده ت برس.

صدای هیاهویی از بیرون به گوش جفت شان رسید.

آرش از پشت میز راست ایستاد و به سمت پنجره ی اتاقش رفت.

زنی با مش موسی در حال بحث و خواهش بود، تعدادی از خدمتکاران

دورشان جمع شده و به سخنان زن گوش می دادند.

قفل پشت پنجره را باز کرد و صدایش را کشید:

— معرکه تون مال چیه که دست از کار کشیدین؟

تمام نگاه ها به سمت او کشیده شد.

دوسه نفر به احترامش سر خم کردند و راهشان را کسیدند و رفتند.

چشمش به آن چند نفر باقی مانده بود که مش موسی سری به تأسف تکان داد

و گفت:

— خان این زن با شما صحبتی داره، گفتم وقت ندارین ولی نمی گذره.

آرش دستش را بالا آورد و به درگاه پنجره تکیه داد.

زن صورتش را پوشانده بود و کلامی حرف نمی زد.

— بفرستش بیاد.

— چشم خان.

جفت پنجره را بست و طول اتاق قدم زد.

دستانش را پشت کمر قفل کرده و در فکر فرو رفته بود.

امین ترجیح داد بماند تا اگر کاری پیش آمد کرد، انجامش دهد.

زن پس از لختی انتظار، با باز شدن در؛ پشت سرش موسی وارد اتاق شد.

— کی هست که کارش به من افتاده؟

قبل از به حرف آمدن مشتی، خود زن به حرف آمد و گفت:

— سلام آقا جان، زن بهادرم تصدقت بشم.

آرش با کمی اخم به چهره نشانندن، به یاد نگهبان شبی افتاد که ته باغ کشته شده بود.

به مش موسی اجازه ی رفتن داد و رو به زن گفت:

— بیا بشین بگو چی شده؟

زن بی آن که روی صندلی بنشیند، همان جا روی زمین سخت و سفت نشست.

می دانست عده ای این گونه احترامش را دارند و خوشایندش نبود اما کلامی نگفت.

— خب حرفت سر چی بود؟

زن چادرش را روی پاهای برهنه و حنا زده اش کشاند و با صدایی بغض کرده گفت:

— هر روز رام به ژاندارم خونه ست ولی یکی جواب منه بیوه رو نمی ده.

دستم خالیه و کارگری کردم جواب شکم یتیمای بهادر رو نمی دن.

گره ابروان آرش بیشتر شد:

— خانواده ت کجان؟

_پدر پیری دارم که افتاده ست و زور تو تنش نیست.
 مادر مم به صدقه دادنای دو تا برادر ام زندگی رو می چرخونه.
 خواهر مم که خودش سربار خونه خونواده شوهر شه.
 آرش به امین اشاره ای زد و کنار گوشش حرفش را زد.
 امین رفت و آرش به جلو خم شد:
 _بهادر عمری این جا نون خور خان بوده، حالا که نیست؛ جور خانواده ش رو
 خودم می کشم.
 پسر ات چند ساله شونه؟
 _یکیش ده سالش می رسه، اون یکی پنج سالشه.
 آرش به افکارش سر و سامانی داد و گفت:
 _به خونه از دایه م ته باغ هست، فعلاً اون جا خالی مونده.
 تا به زندگی تون سر و سامون بدم، می تونی با پسر ات بیای اون جا بمونی.
 اسباب نیاز نداره، فقط لباس بیارین. اگه زیاده بگم ماشین برسونت.
 زن با خوشحالی و ناباوری سرش را بالا گرفت و چشم به دهان آرش دوخته
 بود.
 هنوز صدایش به تشکری بلند نشده بود که در با صدای قیژی باز شد.
 دلارای با دیدن زنی که پشت به او، کف زمین نشسته بود؛ هول گفت:
 _ببخشید نمی دونستم کسی این جاست.
 در حال برگشتن بود که آرش با صدا زدنش، مانع رفتنش شد.
 _بمون.

دلارای پا سست کرد و در را بست.

قدمی برداشت و زن روی پا ایستاد.

—سلام خانم جان.

دلارای لبخندی زد و جوابش را داد:

—سلام، خوش اومدین.

—خوش باشی خانم.

—دلارای بیا این جا.

دلارای با چشم به اشاره ی دست آرش نگاه کرد و به همان سمت رفت.

ترجیح داد پشت صندلی آرش بایستد.

—اسمت چیه؟

زن سرش را پایین انداخت و گفت:

—کنیزتون، بیگم.

—این خانم، دلارای زن منه.

بیگم چشمانش را بالا کشید و به دلارای نیم نگاهی انداخت.

—خدا واستون حفظش کنه، ماه مهتاب می مونه.

گوشه ی لب آرش بالا رفت و انگشتان دلارای روی سر شانه ی آرش فشاری

آورد.

—قراره بیگم با پسراش برن خونه ملوک بمونن تا به وقتش که بتونم یه خونه

واسشون دست و پا کنم.

زن بهادره که کشته شد.

دستان دلارای یخ زد و روح از تنش رفت.

یاد جسد مثله شده ی بهادر، باعث شد دست روی دهانش بگذارد.
فشار دستش که کمتر شد، دست آرش بالا آمد و نامحسوس پنجه ی دلارای را گرفت.

— تا وقتی این جا و تو این ملک زندگی می کنی، حواست به زنم باشه.
می خوام هر کاری داشت واسش انجام بدی.
— خدا خیرت بده آقا که من رو ناامید از در خونه ت برنگردونی، رو هر دو دیده م.

خانم هر کاری داشتن بهم بگن انجام می دم.
— یه مقرری واست می ذارم و ماهانه بهت می رسونم، پسر بزرگت رو بفرست صبح به صبح بره مدرسه و سواد یاد بگیره.
عصرم می گم با خودشون بیرنش سر زمین که کار یاد بگیره و مرد خونه ت شه.

بیگم لب باز شده به خنده اش را نمی توانست روی هم بگذارد.
با دلی پر حرف و ناامید پا در آن ملک گذاشته بود اما با دست پر روانه می شد.

همان طور که سر پا مانده بود، صورتش را پوشاند و گفت:
— ان شاءالله خیر از زن و بچه ت بینی خان، که من بی سایه سر رو پناه دادی.
آرش با رضایت سکوت کرد، زن رفت و دلارای هنوز درگیر و دار آن شب نحس بود.

— به اون شب فکر می کنی؟

دلارای لب زد:

— بد بود...

آرش دست دلارای را بیشتر کشید و مجبورش کرد خم شود.

سرش را عقب کشید و به شانه ی او تکیه داد.

— ب*غ*لت کردم، ترسیده بودی.

دو دست دلارای دور سر شانه و گردن آرش پیچید.

— مرده دیده بودم ولی یکی جون بده و جلو چشمم خونس روزمین ریخته

باشه، سخت بود.

آرش سرش را به سمت سقف بالا گرفت و چشم در چشم دلارای گفت:

— گیر کردم با چشمت...

لبش را به دندان گرفت و کمی تر کرد.

قرآن مُصَوِّرش بود این مرد سرسخت...

— فقط چشمام؟

ستاره ی آسمانش بود این زن، گردنش را صاف کرد و دستش را از یک سمت کشید.

دلارای پیش تر آمد و سمت راست آرش ایستاد.

آرش هم بلند شد. قامت به قامت، رخ به رخ روبروی هم؛ دستان شان قفل هم شد.

— به چیزایی گفتن نداره.

— چه طور بفهمم شون؟

آرش کف دستانش را با شست به نرمی نوازش می کرد:

—بخون هر چی می بینی.

مردمک های چرخانش روی چشمان آرش قفل ماند.

—اسمت رو عوض کردم.

دلارای ابروانش را بالا فرستاد و نرم پرسید:

—چه اسمی روم گذاشتی؟

آرش دستان دلارای را دور کمر خود قرار داد.

سر او را با دستانش قاب گرفت و بعد از فشاری که روی لبانش آورد، با ملایم

ترین لحن ممکن گفت:

—می خوام دلی جان صدات بزnm...

گل در دلش شکفت و درخت بهاری نگاهش به بار نشست...

آیه آیه ی مهربانی این مرد، در پس غروری که همیشه او را سرکش نشان می

داد؛ انار دانه هایی بود که با آن ها دلش را ریشه می بست...

تکیه زدن به سینه ی سبتر تنها مرد قلب و جان و زندگی اش، نفس کشیدن در

هوای بودنش؛ همه را برای خود می خواست.

—گلیم بخت سیاهم به دل و محبتت، سفید شد.

لبخند پنهان منی؛

ویرانه ات چشمان من...

به مخده تکیه زده بود و نقشه هایش را در سر زیر و رو می کرد.

اطلاعات تازه رسیده، بی قرار ترش کرده بود اما همچنان منتظر ادامه اش بود.

— امروز شنیدم که دخترِ معلم مدرسه شده.

خان به زور داره همه رو راضی می کنه که بچه ها رو بفرستن درس یاد بگیرن و
مخش بنویسن.

دندان به هم سایید و نفسش را با شدت از بینی خارج کرد.

— اون مدرسه رو روی سرشون خراب می کنم.

امیرحسین کی راهی می شه؟

— تا اون جا که از بی حالی خانم فهمیدم، امروز و فردا باید بره تهران.

طیاره ش سه چهار روز دیگه می ره.

گوش به حرف مادرش نداد و به جای تهرن، فرنگ می ره باسواد تر شه.

استکان چای را در دست فشرد و فرش زیر پایش را با تعقیب چشمانش، و جب
کرد.

— به خیالش با دور کردن یکی، ازشون می گذرم.

اون هنوز بچه ست ولی این دو تا هستن که جور کش بلای همه بشن.

جرعه ای از چای را بلعید و ادامه داد:

— این پسر از همون وقتی زبون وا کرد، حساب و کتابش دقیق بود.

هدایت این رو سوای اون دو تا بچه ی دیگه ش دوست داشت و بهش پر و بال
داد.

هیچ شباهتی به مادر خودخواهش نداره، هدایت عمری به خودش پرید و با
احترام و عزت این و اون؛ کیفور تر شد.

این پسر فرنگ رفته ش سر سخت تره ولی من بلدم چه طور بشکنمش.

زندگی رو بهم جهنم کرد هدایت، ایراندخت آتیش به روزگارم زد؛ زن و شوهر
نشستن رو سیاهی و ویرونه ی آشیون زندگیم.

بچه هاشون باید تاوان اون روزا رو یکی یکی پس بدن.

گفتی دختره خیلی بچه ی نسترن و امیر بهرام رو دوست داره؟

— آره دیدم باهاش گاهی سر وعده ی ناهار و شام بازی می کنه و بغلش می
گیره.

یه بارم از زبون خودشون شنیدم که گفتن به اون داره وابسته می شه.

با خود به نجوا نشست و زمزمه کرد:

— منتظر باش آرش خان، اولین ضربه رو که به ستون چادر بزنی؛ چادر زودتر
زمین گیر می شه.

صدایش را بالاتر برد و گفت:

— فعلاً برو و تا جایی که می تونی خودت رو بهشون نزدیک کن.

— رو جفت چشمام، اگه خبری شد خودمو می رسونم.

— اگه خبر مهمی نبود نمی خواد زیاد با رفت و اومدت، تو چشم شون بیای.

آسه بیا و آسه برو، نباید نقشه ی این همه سالم دود شه هوا بره.

او را فرستاد و مردی درشت اندام وارد شد.

استکان چای را روی نعلبکی قرار داد و چشم در چشمش گفت:

— در مورد شهر زندگی دختر چیزی دست او مد؟

— فعلاً منتظرم از اون دهی که توش چند وقت زندگی کرده پیغوم برسونن.

ولی این رو شنیدم که انگار دختره از اون جایی که بوده فرار کرده.

تکیه اش از مخده را برداشت و نیشخندی زد:

— پس باید دنبال علت فرار کردنش بیفتیم.

اگه چیز دندون گیری فهمیدی مشتلل درست حسابی پیشم داری.

مرد لبخندی زد و گفت:

— خبرای من همیشه دست اول بودن.

— این بار واسم خیلی فرق داره، خبرات اگه میل دلم باشن؛ دستت رو همون

جایی که چشمش مونده، بند می کنم.

چشمان مرد برق زد و خشنود گفت:

— یکی دو هفته بهم مهلت بده، سه جلد جدش رو واست در میارم و پیش

روت می دارم.

— من صبورم، عمریه که صبوری کردم...

واسه اون عمارت و خاندان، نمی خوام یک شبه آتیش شون بزوم.

ذره ذره خون شون رو تو شیشه می کنم و جون شون رو می گیرم.

— چرا لب به غذا نمی زنی؟

دلارای از حالت دراز کش در آمد و گفت:

— دلم نمی کشه.

آرش که با دیدن جای خالی دلارای سر میز و نگاه پر اخم مادرش، دنبالش

آمده بود؛ با دیدن حال و روزش جا خورد.

— می دونی که تنهایی چیزی از گلوم پایین نمی ره، مریضی؟

دلارای ملحفه را روی تنش کشید و با بی حالی به چشمان آرش زل زد:

_مدام دلم شور می خوره و دهنم ترش می شه.

آرش کنارش نشست و دستش را گرفت.

_الان سه روزه ناهار و شامت قدیه وعده ی منم نیست.

_گشنه م می شه ولی سمت ظرف غذا که می رم، بی اشتها می شم.

آرش نبض دلارای را گرفت و دقیق شد.

دست دیگرش را روی پیشانی اش قرار داد اما خبری از تب نبود.

_بدنت که داغ نیست، ولی...

دلارای چشمان نگرانش را به لمس دوباره ی مچ دستش و گرفتن دوباره ی

نبضش دوخت.

_ولی چی؟ مرضی تو جونم اومده؟

_نه دختر چرا حرف بی خود می زنی؟

طوریت نیست ولی این بی اشتها شدنن اونم سه روز، بی علت نیست.

دلارای سرش را جلو برد و پیشانی اش را به بازوی آرش چسباند.

_دلم هیچی نمی خواد ولی خواب تو چشم لونه کرده.

آرش موهای دلارای را کنار زد و دستش را روی گردنش گذاشت:

_خیلی خوابت میاد؟

دلارای چشمانش را کامل باز کرد و گفت:

_هر چقدر می خوابم بازم سیرمونی ندارم.

آرش سر دلارای را از بازویش جدا کرد و کسی می توانست برق جهیده در

مردمک های سیاهش را نبیند؟

لبخندش که عمیق تر شد، دلارای با لب هایی برچیده گفت:

_خنده ت واسه خوابیدن منه؟

آرش سرش را به همراه تک ابرویش بالا انداخت:

_نه.

_پس چرا می خندی؟

آرش روی عسلی هایش ب*و*س*ه ای نشانده.

_خبر اومدنشم خودم بهت دادم مادر نمونه!

لبخندش ته کشید، چهره ی آرش جز شادی چیزی را نشان نمی داد.

_بیچه؟

آرش نفس عمیقی کشید و گفت:

_فردا اول صبح می برمت شهر که آزمایش بدی، خیالم راحت تر بشه.

_آرش خودت این همه سال رفتی و درس خونیدی، چرا این بیچه باید بره؟

تهرانم جا هست واسه این که پیشرفت کنه و کاره ای بشه.

آرش دور دهانش را با دستمال پاک کرد و عقب کشید اما سرش را بالا نگرفت

و با همان خصلت همیشگی گفت:

_قبلاً یک بار در موردش حرف زدیم، همه چی تموم شده و هیچ کدوم نمی

تونین جلوی اون رو بگیرین که نره.

ایراندخت عصایش را به زمین کوبید و صدایش بالاتر رفت:

_من راضی نیستم قدم از قدم برداره، تو نبودی و الان که هستی؛ باید دوری

اون رو ببینم و دم نزنم؟

آرش دست روی پای امیرحسین گذاشت و رو به مادرش گفت:

_اگه خیلی دوستش داری، جلوی راهش نمون و نذار با دلگیری سوار طیاره بشه.

مادری، دعا کن عاقبتش به خیر باشه.

اشک ایران‌دخت از گوشه‌ی چشمش راه گرفت، طاقت دوری از پسرانش را نداشت.

امیربهرام با نگاهی استفهام آمیز به امیرحسین و آرش، از پشت میز بلند شد و خود را به مادرش رساند.

_اون که قرار نیست مثل آرش بره و دیگه پیداش نشه.

به جای غصه و غم خوردن، نوه تو بزرگ کن.

نسترن الیار را روی پایش جابجا کرد و قاشقی ماست در دهانش گذاشت.

با ملاطفت به چهره‌ی غم دار عمه اش نگاه کرد:

_عمه تا چشم رو هم بذارین، بر می گرده.

ایران‌دخت نگاهش را به امیرحسین ساکت دوخت.

لبخند کمرنگی به روی مادرش پاشید و گفت:

_زیاد نمی مونم، دفعه‌ی بعدی که برگردم باید واسم عروس بگیری پس فکر

نکن می رم و پشت سرم رو نگاه نمی کنم.

ایران‌دخت رو ترش کرد و سرش را چرخاند:

_واسه دلخوشی من حرف بیخود زن.

آرش دست هایش را از میج روی میز ناند و انگشتانش را در هم حلقه کرد.

— حرفش بیخود نیست، برای داماد شدنش میاد و شاید با عروسش برگرده
فرنگ تا درسش تموم شه.

برای من آینده ش و سربلندیش مهمه ولی خودش می خواد که بعد از درسش
برگرده.

امیربهرام که تا آن لحظه شانه های مادرش را می مالید، با حیرت لب از هم
باز کرد و رو به دو برادرش گفت:

— از چی حرف می زنید؟ چرا من چیزی از این بچه نمی دونم؟ قراره دوما کی
و کجا بشه؟

آرش به این ژست گرفتن امیربهرام پوزخندی زد.

عمری حواسش به برادرش نبوده، محرمش هم قطعاً نبود:

— دنبال علت نگرد، غافل بودنت از این و اون؛ چیز عجیبی نیست.

امیربهرام دست هایش را روی صندلی گذاشت و فشار انگشتانش بیشتر شد:

— من از هیچ کدوم تون غافل نیستم، ولی هیچ وقت محرم شمام نبودم که مرد
و مردونه حرف تون رو بهم بزنید.

آرش ایستاد و دست به جیب، چشمان خونسردش را به برادری دوخت که فقط
شش سال با خودش اختلاف سنی داشت.

— مهم اینه که الان شنیدی و فهمیدی.

ایراندخت میان بحث دو پسر بزرگش دوید و گفت:

— واسه آرش اگه هنوز نتونستم قدمی بردارم به اینه که زبون و رفتارش عین
هدایت می مونه.

ولی واسه توییکی کوتاه نیام و باید زنی بگیری که سرش به تنش بی ارزه.

امیرحسین هم به تبعیت از آرش، دست از خوردن کشید و گفت:

—اونی که روش دست گذاشتم مخالفت تو رو پشتش نداره.

ولی زن آرش، چیزی از هیچ کس کم نداره که ارزشش زیر سؤال بره.

ایراندخت با حسرت افزود:

—کاش برادر بزرگ تر شمام گوش به حرفم می داد و می دید خیر و صلاحش

رو می خوام.

آرش لبخندی زد و جواب مادرش را داد:

—به حرفت گوش ندادم ولی بدبختم نشدم، راضی ام.

در ضمن باید بگم از این به بعد بیشتر از قبل با زنم مدارا کنید و باهاش کنار

بیاین.

نسترن زیرچشمی نگاهش را به همسرش دوخت.

می دانست میان سه برادر، او بی خیال تر به زندگی و فردایش است.

ایراندخت با اخمی در هم، روسری اش را باز و بسته کرد:

—کسی نگفته بالا چشمش ابروئه، زبون ما رو تو غلاف کردی.

چند شبه پیداش نیست و یک کلام نگفتم که احترام بلد نیست بذاره.

از این بیشتر از مون انتظار نداشته باش، نکنه باید خاک پاش رو سورمه کنیم و

به چشمامونم بکشیم که راضی بشه؟

نمی توانست کینه ی بی علت مادرش را بفهمد به زیباترین قسمت زندگی

اش، مصرانه و با جدیت؛ کلامش را منتقل کرد:

—اگه خاکی باشه خودم پای چشم میکشم ولی بحث من این چیزا نیست.

مردمک چشمانش همه را در نظر گرفت و ادامه ی حرفش همه را حیران کرد:
 _زنم داره بچه دار می شه و جای پاش محکم تر از قبل شده به دل و زندگی
 من...

سر ایراندخت به سمتش برگشت و دلش کمی انکار کردن می خواست اما نگاه
 راضی پسرش، امیدش را ناامید کرد.

لب زد:

_بچه؟

آرش با سر به سمت در اشاره زد:

_اگه نمیداد واسه حال خرابشه و خودم اجازه ش رو دادم.

فقط یکبار بینم یا بشنوم با زنم بحث کردین و بیخود جنجال کردین، این بار
 باید روی رفتن منم واسه همیشه حساب کنید.

با بدبختی لب هایش تکان می خوردند:

_می دونی که من بچه ش رو قبول ندارم.

آرش خم شد و دستانش تکیه گاه تنش روی میز شد:

_من جز اون زن و بچه ای که داره میاد، هیچ کس و هیچ چیز رو نمی بینم.

فردام خودم با امیرحسین شهر می رم که راهیش کنم.

شمام بهتره به جای این که پشت زن من بدش رو بگی، دل پسرت رو گرم کنی
 نه خالی، که پاش برسه اون ور؛ نلغزه و تو حسرت عروس با اصل و نسب
 بمونی!

_مبارکت باشه داداش، با خبر خوش می رم ولی موعده اومدنش خودمو می
 رسونم.

رضایت خاطر آرش از برق نشسته در چشمانش، لبخند امیرحسین را عمیق تر و پر بار تر کرد.

جز نگاه خشک او، چیزی ندیده بود اما با آمدن دلارای، رنگ و روی زندگی برادر بزرگش عوض شده بود.

نسترن هم با به آغوش کشیدن پسرک شیطانش، لبخندی زد و گفت:

— ان شاء الله پا قدمش بر اتون پر خوشی باشه آرش خان.

آرش سلامت باشیدی گفت و امیربهرام هم با او برادرانه دست داد.

اگر اصرار دلارای به احترام بزرگترش نبود، شام و ناهارش را به همراه همسرش می خورد.

دلش ناکوک دست به مضراب برده بود.

در مُخیله اش این همه خواستن نمی گنجید و از حجم دلش سر ریز شده بود.

به ماه منیر طبق عادت این چند روز، دستور داد غذای مورد علاقه ی دلارای را برایش مهیا کنند.

خودش کنارش می نشست و حواسش به میزان خورد و خوراکش بود.

با وجود خوابیدن و کسل شدن، مدرسه رفتن را رها نمی کرد و با اشتیاق خود را به ساختمان کوچکش می رساند.

هر واژه ای که یاد می داد، لبش به لبخندی مادرانه باز می شد.

با حس این که در بطنش کودکی شبیه به آن ها در حال شکل گرفتن است، موجی آرام از دلش می گذشت.

— یه لقمه بخور الان آقا پیداش می شه.

دلارای لقمه را پس زد و گفت:

— امروز همینم از گلوم پایین نمی ره، یکی پا گذاشته و راه گلوم رو بسته.

ماه منیر گوشه ی تخت نشست و لقمه را درون سینی گذاشت.

— پس که آقا هوات رو داره نازت بیشتر شده.

دلارای چشم درشت کرد:

— ناز و کرشمه نداره، حالم سر جاش نیست.

— این جا زنا رسم ندارن زیاد خودشون رو بندازن.

همه شون پی کار، شال به کمر می بندن و زندگی رو می چرخونن.

— ماه منیر من تو کوه و کمر عمر گذروندم.

اون جا سقف رو سرمون چادر بود.

بچه نژاییدم ولی خیلیا همون جا وسط دشت پا به ماه بودن و شیر می دوشیدن

و سوار اسب و شتر بودن.

طبع بچه اینه، دست خودم نیست که بخوام توجه خان رو سمت خودم

برگردونم.

بهم بیشتر از اندازه توجه دارن، من که گلایه ندارم ولی نگرانی ش رو پای ادا و

عَمَزه ی من ندار.

دلش خالی شد، در این چند روزی که شهر رفته و جواب آزمایش خونش را

آرش گرفته؛ بد غذا تر شده بود.

ماه منیر با صورتی غمگین و پشیمان به او چشم دوخت که اشک چشمش را

گرفت.

— دهنم لقمه، تو به دل نگیر.

گاهی بی عقلی می کنم، من ندیدم مردای این جا به زن شون برسند.
دلارای پاهایش را به موازات بدنش بالا کشید و حرفی نزد.
دل نازکی اش را دیگر کجای دلش جای می داد!
ماه منیر با شرمندگی از اتاق خارج شد.
میان راهرو چو شمش به آرش و امیرحسین افتاد که با هم مشغول حرف زدن و گفتگو بودند.
می خواست راهش را کج کند اما طاقت ناراحتی دلارای را نداشت.
خود را به آن دو رساند و دستانش را پشت کمرش قفل کرد.
_ آقا؟
آرش صحبتش را قطع کرد و دو برادر به او نگاه کردند.
_ چیزی شده؟
ماه منیر به بدنش تابی داد و با صورتی آویزان گفت:
_ خانم هیچی نخوردن.
آرش نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت:
_ همین؟ یا چیز دیگه ای شده؟
ماه منیر آرام تر گفت:
_ از رو بی عقلی حرف زدم و خانم ازم ناراحت شد.
_ چی گفتی؟
_ هیچی، یعنی خب گفتم...
_ چی؟

زیرچشمی هر دو برادر را پایید و پیچ وار گفت:

—گفتم آقا خیلی نازت رو می کشه که غذات رو نمی خوری!

امیرحسین خنده اش را پشت شانه ی پهن آرش پنهان کرد و آرش هم سرفه ای مصلحتی کرد و گرهی ظریف میان ابروانش انداخت.

—برو به کارت برس، باهاش حرف می زنم.

ماه منیر راضی از کارش، با اجازه ای گفت و از جلوی چشم شان محو شد.

—بقیه حرف مون بمونه واسه فردا که راه افتادیم، فعلاً زنت واجب تره که به محبتت یه لقمه بخوره.

آرش از او جدا شد و خود را به اتاق خواب شان رساند.

در را که باز کرد، چهره ی درهم دلارای به رویش نشست و لبخندی روی لب کاشت.

—یه قاشق از غذات کم نشده، نخوری ضعیف تر می شی.

نگاه دلخور دلارای، وادارش کرد او هم سینی را کناری هل دهد و شانه به شانه ی او بیچسباند.

—ماه منیر دسته گل آب داده؟

—نه خودم بهش تندی کردم.

—اومد گفت چی رو زبونش اومده، فرض که به لوس شدنتم باشه؛ اون مال خلوت من و زنم.

دلارای سرش را به سمت آرش کج کرد و موهایش روی زانوی راستش آبشار شد.

آرش بازی با موهای بلندش را دوست داشت.

دست انداخت میان شان و به هم ریخت.

_کم ولی بخور، بچه زیادش خوبه.

باید جون داشته باشی که از پس من و بچه هات بریای.

دلارای دست آرش را گرفت و روی پایش گذاشت.

سرش را به آن تکیه داد و چشم بست.

_نگات می کنم، چشم روم نبند.

پلک هایش از هم فاصله گرفتند و آرش مجبورش کرد کمر صاف کند.

_زیاد خم نشو بچه از رشد میفته.

دلارای تک خنده ای زد و شاکی به او زل زد:

_الان که هنوز شکل نگرفته.

آرش شیطنت آمیز شانه بالا انداخت:

_در حد و اندازه ی نخود که هست.

به هر حال جا و مکانش رو تنگ نکن!

مدیونی داره.

حالام به کم غذا بخور که سر حال تر شی.

_داداش شما بیاین، تا حرکت کنم زابراه می شین؛ کجا میای با حال زنت؟

آرش سر را تکان داد و آمرانه گفت:

_برادرزاده ت میاد بدرقه، مادرشم می خواد بیاد پس حرفی نمی مونه.

لب های امیرحسین به خنده باز شدند و دستی پشت موهایش کشید:

_الیار عزیزه برام ولی بچه ی تو می شه نور جفت چشمام.
 آرش سرش را بالاتر گرفت و با لحنی پدرا نه در جوابش گفت:
 _بچه، بچه ست ولی اگه خَلَف و صالح باشه نور چشم می شه وگرنه خار می
 مونه و می شینه تو تخم چشمت.
 امیرحسین با دیدن شوق دلارای پای هر گلدان و بو کشیدن هر گل، تنش را به
 آرش نزدیک تر کرد:
 _بچه ی تو از خودتم بهتر می شه داداش، بخصوص اگه خلق زنت رو دا شته
 باشه.
 خان بابا به رو نمیاورد ولی مهرش به تو یه چیز دیگه بود که حتی به من که ته
 تغاریش بودم، نداشت.
 آرش دست پشت کمر امیرحسین قرار داد و هلش داد:
 _برو چمدونت رو چک کن چیزی از قلم نیفتاده باشه، کم حرف بزن.
 امیرحسین خندید و رفت.
 آرش به بهار خواب رفت و دلارای را به اسم صدا زد.
 دلارای برگشت و لبخندی روانه اش کرد.
 _بیا تو دختر، بس که بو کشیدی؛ بو به هیچ برگ گلی نموندا!
 دلارای با خنده ی بلندی، حرف همسرش را تأیید کرد و آرش تأسف وار سرش
 را به دو طرف تکان داد و وارد خانه شد.
 دو ساعتی به پرواز مانده بود و آرش اولتیماتومی برای رفتن داد.
 خودش سریع تر کتش را پوشید و جیب را از حیاط بیرون برد.

دلارای هم با پوشاندن خود، کفش به پا کرد و پشت سر شوهرش از در حیاط خارج شد.

امیرحسین هم با چمدانش آمد و در ورودی را بست. با گام هایی آهسته می رفت و هر از چند گاهی به خانه و در و دیوار زل می زد. در آهنی سیاه که بسته شد، بی توقف خود را به جیب رسانید و قبل از این که عکس العملی از جانب آرش ببیند؛ به همراه چمدان سنگینش به عقب رفت و همان جا نشست.

دلارای گفت:

— آقا امیرحسین بیاین جلو، من می رم پشت می شینم.
— برای شما دولا راست شدن خوب نیست، اگه به بزرگی هم باشه که باز من کوچیک ترم.

دلارای ناراضی به چهره ی آرش زل زد و منتظر حرفی ماند.
— بیا بشین دیر می شه، خودش اون پشت راحت؛ تو چرا معذبی؟
دلارای سوار شد و پشتش را به سمت در کرد و کج نشست.
امیرحسین به این توجه لبخندی زد و دلش تنگ نیلوفری شد که پنهانی از او هم خداحافظی کرده بود.

نمی دانست که چیزی از آرش پنهان نمی ماند اما برای باز نشدن روی برادر کوچک ترش، لب باز نکرده بود.
طول مسیر، نگاه دلارای به دستان آرش روی فرمان بود.
حامی تر و گرم تر پیدا می شد؟

نگاهش را آرش غافلگیر کرد و چشم گرفت.

همراهی داشتند که نمی شد دلش را پس و پیش، در طبقی تعارفش بزند.

جای پارک پیدا کرد و به همراه هم وارد سالن شدند.

میان شلوغی جا باز کردند و امیرحسین برای تشریفات پرواز به گیت رفت.

دلارای به سالن و مردمی که اکثراً با لباس رسمی در حال تردد در سالن بودند،

نگاه می کرد.

آرش کنارش ایستاده و مگر می شد دلارای توجه زنان بد حجاب را به شوهرش

نبیند؟!

نامحسوس به آرش نزدیک تر شد، همین که گرمای تنش را حس کند برایش

کافی بود.

_چی شده؟

سرش را به طرف گوش آرش متمایل کرد:

_دارن نکات می کنن.

آرش سرش را به چپ و راست چرخاند.

_هشت سال اون ور بودم، تعهدی به زن جماعت ندا شتم ولی کسی چشمم

رو نگرفت.

حالا که دو تا نور دیده دارم، بخوام چشمم سمت شون نمی چرخه.

گرمای نبض گرفته ی قلبش، صورتش را گلگون کرد و امیرحسین به آن ها

رسید.

دلارای میان خود و آرش فاصله ای انداخت.

امیرحسین روبروی برادرش ایستاد:

—دیگه رفتنی شدم.

آرش با محبت و صلابت میخ چشمانش شد:

—برو و سربلندم کن، حواسم به اون امانتیت هست.

مواظب خودت باش و سرت رو به درس گرم کن.

خیلیا میان سمتت ولی تو مجال نده.

امیرحسین خم شد و دستش را برای بوسیدن بالا گرفت ولی آرش مانع شد.

چشمانش ابری شده بود و نباید راه نرفته را با سستی طی می کرد.

—ان شاءالله وقتی که بچه ت بیاد، واسه دیدنش با سر میام.

دلش برای کودکی که هنوز در حال تکامل خون و رگ و پی اش بود، رفت.

لب هایش بی اراده کش می آمد و این روزها حالش زیادی خوب بود.

—ان شاءالله پسر.

دیگه برو سالن اصلی، طیاره ت نپره و جا بمونی.

—می رم الان.

به سمت دلارای رفت و سرش را پایین انداخت.

—می رم ولی واسه دنیا اومدن بچه تون هر طور شده میام.

نمی دونم چی کار می کنی که آرش خوشحاله ولی من هر جا که باشم پشت

داداشم می مونم که همیشه پشتم بوده.

دلارای چادر را روی سرش مرتب تر کرد و دستانش روی هم گره خوردند.

آرش برایش باران نم نمی بود که دل کندنش، مرگ او بود.

—هر جا باشین خدا پشت و پناه تون باشه، حواسم به آرش هست.

نمی گفت هم همه می دانستند تنها کسی ست که آرش با آرش شنیدن ها از زبانش جان می گیرد.

امیرحسین نگاه دلتنگی به قامت برادر بزرگش انداخت و پلک روی هم گذاشتن او، مثل آبی بود که آتش دلش را خاموش کرد.

چند قدمی دور شد، پلک پراند تا شبیم زلال لانه کرده در نی نی چشمانش را کسی نبیند اما دلش انگار با وزنه ای به زمین زنجیر بود که دلش پای رفتن نداشت.

سرش کمی چرخید و نگاه جدی آرش، باعث شد نفسش را با بازدم سنگینی از سینه خارج کند و به دست تکان دادنی اکتفا کند.

هنوز اشک های ایرانددخت پیش رویش بود وقتی دست دور گردن پسرش انداخت و مویه کرد.

دست های امیربهرام که تنش را فشرد، دلتنگ تر شد اما با کشیدن دستی روی سر الیار؛ بغض نوریس مردانه اش را پس فرستاد.

امیرحسین که از دیدشان دور و خارج شد، آرش دست پشت کمر دلارای گذاشت:

—بریم دلی خانم؟

هر چه که صدایش می زد، قند بود که در دلش آب می کرد.

—منتظر نمونیم که برن؟

آرش لبخندی به روی زن مهربانش زد:

—سر پا اذیت می شی.

دلارای دستش را از زیر چادر روی دست آرش قرار داد و آرام نجوا کرد:

—خویم به همون قرآن سر طاقچه.

ولی دلم رضا نمی ده بریم قبل این که داداشت بره.

بمونیم که خیال مون راحت شه.

آرش با دست راستش روی دست دلارای فشار داد و گفت:

—بریم رو صندلی بشین، تا بخوام به این عادت کنم که خودت یه شیرزنی؛ بچه

هات قد و نیم قد پشت سرمون صف می بندن.

دلارای ملیح خندید و چادر را جلوی دهانش کشید تا دندان های ردیفش به

چشم و دل مرد دیگری به چشم نیاید.

—همین یکی رو بزرگ کنیم و ثمره مون بشه، بس مونه.

آرش با هدایت دستش او را روی یکی از صندلی های سالن فرودگاه نشانده و

کنارش نشست.

—خان باید یه قشون بچه داشته باشه که واسه وقت سختیش به کار بیان.

—آرش؟

صدای پر حیرت دلارای این روزها فقط یک جواب داشت:

—جان آرش، دلی خانم؟

یک جور ناجوری این مرد برایش عزیز شده بود که هیچ رقمه نمی توانست

یک لحظه نبودنش را بغل بگیرد.

کنارش راه رفتن همان حس پرواز بود که مرغ آشیان گم کرده هم با همان امید،

لانه اش را می یافت...

—دلارای به چی زل زدی؟

دلارای مژه بر هم سایید و لبخند بغض داری زد.
دلش این روزها سبک بود و قاصدکی گوشه ای ترین گوشه ی قلبش به جنب و
جوش مشغول و آماده ی رهایی از قفس تنش بود.
_به تو...

دلارای معشوق بود و عاشق، لیلا بود و مجنون...
این بین، آرش تلخ گوشتی که در حال شکافتن پوسته اش بود، هنوز مانده بود
شود آنی که باید...

نمی دانست چه کرده که الماس تراش خورده و گران سنگی چون دلارای
نصیبش شده بود.

با ملاحظه ی خلوت بودن اطرافشان، سرش را به حدی که نگین های دلارای
را ببیند؛ پایین کشید و واژه ها صف آرای کردند:
_زندگیم شدی دلی خانم، زندگیم...

نه مجالی بود و نه فضایش دو نفره که او بتواند گرد وجود پر مهر شوهرش
بگردد.

با اعلام پرواز و جمع شدن خیال شان، به سمت در خروجی رفتند.
آرش در فکر برادری بود که فرستاد و امید داشت راه را از بیراه تشخیص دهد.
قفل در را باز کرد و دلارای سوار شد.

خودش هم پشت فرمان نشست و سویچ را چرخاند.
_دل نگران نباش، یه مرد که درست ادب و تربیت خرجش شده باشه؛ همه جا
نشونش می ده.

ناگفته ها و دل نگرانی هایش را دلارای از چهره اش می خواند.

نیم نگاهی به سویش انداخت و گفت:

_ان شاءالله خجالت زده نشم و بهتر از اونی که بود، برگرده.

سن و سالش کمتره و پاش سست تر، جفت شون امانت هدایت خان دست منن.

اون که سرش با زن و بچه ش و عایدی باغات و بقیه دارایی بابا گرمه.

ولی امیرحسین جنم یه کاره ای شدن داشت که فرستادمش.

_شوهرم مراقب همه هست ولی هیچ کس مواظب خودش نیست.

آرش ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

_زنم هست که حواسش به من باشه، بچه تم بزرگ شه با تربیت تو؛ پشت باباش در میاد.

دلارای سرش را کامل به سمت او گرداند، دل دل کرد اما حرفش را زد:

_حتی اگه دختر باشه، شکایتی نداری؟

آرش فرمان را پیچاند و با خنده گفت:

_اگه بتونه با گوشت تلخی باباش کنار بیاد، چه بهتر که یکی شبیه خودت باشه ولی...

همین ولی گفتن غمی به جاننش نشاند.

هر خان پسری می خواهد که میراثش باشد.

_ولی چی؟

آرش چهره ای جدی به خود گرفت و گفت:

_من اون رو دست کسی نمی سپرم، پس رو دل بستنش چشم می بندم.

دلارای نیمه خوشحال و با همان چهره ی پر فکر لب زد:

— چرا؟ یعنی شوهر نکنه؟

آرش حواسش را به خیابان داد و ماشین را به سمت راست کشاند.

سرش کامل به طرف دلارای چرخید و گفت:

— یکی ازت داشته باشم، کمه.

دو تا باشین که هر سمت برگردم گم نشی از جلوی چشمم.

هیچکدوم تون رو با یه مرد دیگه تقسیم نمی کنم دلی، نمی کنم...

عسل که روشن با شد اصل جنس است و طعم نگاه دلارای، همان شیرینی

عسل ناب گرفته از گل های بهاری بود.

اگر عشق نمی بود

علف های بهاری

در آن سرد سحرگاه

سر از خاک نمی زد

اگر عشق نمی بود

ز سنگ سیه آن چشمه جوشان

گریبان زمین را به جنون چاک نمی زد

اگر عشق نمی بود

بر آن شاخه انجیر تک افتاده، چکاوک

چنین پرده عشاق، طربناک، نمی زد

اگر عشق نمی بود

اگر عشق نمی بود...

حال و هوای بهاری که رو به تابستان بود و نفس های آخرش را می کشید،
طاعت همه را طاق کرده بود.

تیغ آفتاب روزهای پایانی خرداد ماه، تن زارعان را خسته و عرق کرده به خانه
شان می رساند.

نبود امیرحسین و سکوت ایراندخت، جمع شان را سوت و کور تر کرده بود.
صداهای جدیدی که الیار با آن ابراز وجود می کرد، تنها دلیل لبخندشان بود.
دلارای آشفته حال و آرش نگران تر می شد اما به روال طبیعی اوضاعش نمی
توانست سامان دهد.

نسترن روزانه به دلارای سر می زد و توصیه های دوره ی بارداری خود را به او
گوشزد می کرد اما جای نبود یک مادر به تمام پستوهای مغزش سرک می
کشید و حسرتش را زنده تر می کرد.

ماه منیر دوید و در را باز کرد، دلارای در حال بستن مینا روی سرش بود.
با دیدن شتاب ماه منیر، پرسید:

—چی شده؟

—دلارای بیا تا مدرسه برسونمت و برم بچه ها رو جمع کنم.

هر کدوم رفتن به گوشه از عمارت و باغ سرک کشیدن، می ترسم تا رفتن شون؛
کل درختا خالی شن و میوه رو شاخه شون نمونه.

—بذار بخورن.

زن خانی ولی این باغ بازم میراث خور داره، عقل ناقص منم می دونه که اونا راضی نیستن ما یه برگ تو عمارت شون جابجا کنیم.

دلارای آماده و حاضر، خم شد و کتاب روی میز را به همراه دفتر نمره ای که آرش برایش از شهر تهیه کرده بود؛ به سمت در رفت:

فکر نمی کنم این جواری باشن، من رو قبول ندارن و رعیت می دونن ولی به هیچ کدوم از زیر دستا سخت نمی گیرن.

ماه منیر لبش را بالا فرستاد و گفت:

چه می دونم، ولی اگه به این بچه ها رو بدی کل باغ رو واست درو می کنن.

دلارای جلوتر از او خارج شد، کمی ضعف داشت اما برای مدرسه و سر و کله زدن با همان چند نفر؛ تمام توانش را می گذاشت به امید روزی که حتی یک نفر به جایی برسد.

خانم جان اومدش، بگم بیاد این جا؟

ایراندخت ظرف میوه را روی میز برگرداند و گفت:

نه بفرستش اتاقم، فقط حواست باشه کسی نفهمه.

چشم خانم، الان تو محوطه سرک کشیدم هیشکی نبود ولی بازم با احتیاط میارمش.

ایراندخت بلند شد و به طرف اتاقش رفت، در اتاق امیربهرام و نسترن هم چفت بود.

می دانست آرش برای سرکشی رفته و دلارای با کلاس و مدرسه، وقت می گذراند.

تکیه اش را داد و فکرش سمت کاری که می خواست، پر زد.

در گیر و دار افکارش بود که در باز شد و حمیرا، زنی فرتوت را دعوت کرد.

—سلام خانم، خیلی وقته ازتون پیغوم نداشتم و خبری نبود.

ایراندخت به دستان لرزانش نگاهی زد و چشم گرفت:

—سلام تاج خانم، روزگار راه مون رو سمت کشونده.

تاج خانم پایین و چهار زانو نشست، سر کتایی باز کرد و با ریز کردن چشمانش؛ میان کلمات به دنبال ربطی بود که به ایراندخت داشته باشد.

ایراندخت، با سر اشاره ای زد و حمیرا بی صدا خارج شد.

—پیشونی خانم، ولی بخت کسی مثل شما بلند نیست.

راهی نیست که بری و نتیجه نگیری.

این مدت خواب و خوراک نداری، گره افتاده به زندگی خودت یا عزیزت.

سرش را بالا گرفت و صفحه ی باز پیش رویش را بست. گفت:

—حالا درد رو بگو که درمونش کنم.

—حتماً به گوشت از این و اون خورده که خان زن گرفته.

پیرزن به النگوهای طلای ایراندخت، چشم دوخت و گفت:

—شنیدن که شنیدم، مبارک پسر خوش قد و بالات باشه ولی من باید چه کنم؛

اون رو بگو خانم.

ایراندخت اخمی کرد و گفت:

—زنش رعیت زاده ست و هر کاری کردم خان از حرفش برنگشت.

اونم عین هدایت کله شق و یه دنده ست.

می خوام واسش زنی از خودمون بگیرم ولی راضی نمی شه.

دخترِ روز به روز به دلش شیرین تر می شه.

_ طلسم می خوای که محبت بین شون بخوابه؟

ایراندخت لب هایش را روی هم فشرد و خشمگین گفت:

_ می خوام طوری زندگیش به هم پیچه که یه لحظه خوشی نبینه.

می خوام از دل خان که هیچ، از این خونه م بره.

پیرزن دست در خورجین همراهش کرد و کتاب قدیمی و موروئی اش را بیرون کشید.

_ دعا که تا بخوای دارم، جوابم که تا حالا همیشه گرفتی خانم جان.

_ مثل همون دعایی می خوام که باهاش هدایت رو از نظرش برگردوندم، اون رو بده.

پیرزن کتاب را باز کرد و تنش لرزید:

_ اگه از اون دعا می خوای، باید تا دو روز دیگه صبر کنی خانم.

می دونی که جن باید بیاد که ازش دعوات رو بگیرم.

ایراندخت دست زیر مخده برد و کیسه ای خارج کرد.

دستش را سمت پیرزن دراز کرد و گفت:

_ هر کاری می کنی، فقط ازش جواب می خوام.

می دونی که بهت بد رسیدگی نکردم.

پیرزن با لبخندی که دو دندان طلای جلوی دهانش را نشان می داد، کیسه را گرفت و روی چشمانش قرار داد.

— فقط چند تا چیز می خواد که باید بسپرم بره جهانشاه گیر بیاره. دم روباه و دندون گراز و پَر کفتر.

— باشه هر چی می خواد زود پیدا کن و دعا رو دست حمیرا واسم بفرست. می خوام پاش از زندگی پسرم کنده شه.

پیرزن کیسه را در جیب پیراهن بلندش گذاشت و کتابش را جمع کرد.

— کاری می کنم که اثر کفش پاشم تو عمارت نمونه خانم.

یه خجالت روم می مونه، کاری که گفتین سرش با خان حرف می زنید؛ خبری ندادین.

بیکاری آتیش شده به زندگی دخترم، پسر خواهرم شده قاتل جونش.

— از دعا و طلسم خودت چرا جواب نمی گیری؟

پیرزن دست روی زانویش گذاشت و به زور بلند شد.

— دعا واسه خودم و از خودم، جواب نمی ده.

به دست کسی اعتماد ندارم که دخترم رو بفرستم سراغش.

— بلشه دستت درد نکنه، سفارش شوهر و پسر خواهرت رو به پسرم می کنم که یه کار دست بگیرن.

ولی حواست باشه احدى بو نبه چرا این جایی و چی کارت داشتم وگرنه با کسی بد بیفتم، فقط بدی می بینه.

پیرزن خورجین را به بغل گرفت و گفت:

— همچین طلسمی واست بنویسم که هیچ دعانویسی نتونه بازش کنه.

زن رفت و ایراندخت ماند با چهره ای که تا حدودی باز تر شده بود.

آرش بعد از چهار ساعت این طرف و آن طرف رفتن، به همراه امین از باغ آخر برگشت.

محصولات شان خوب بود اما برای امسال دو هکتار کاهش میوه داشتند که باید برای سال بعد، به درخت ها بیشتر رسیدگی می شد.

حجم سرش به جای این که از جراحی و قلب و تپش پر باشد، پر از حساب و کتاب های زمین های زراعی و محصول باغات بود.

از ظهر گذشته بود که به عمارت رسیدند.

همان دم صبح، دلارای را دیده بود و دیگر خبری نداشت.

گردنش را به دو سمت کج کرد، خستگی از سر و رویش می بارید.

_آقا امروز صبح اسب رو بردم ولی یه نعل باید عوض شه.

آرش دست به کمرش زد، چشم از خورشید گرفت و گفت:

_باشه یه نعل زن داریم که تو آهنگری شهر کار می کنه.

بفرست دست مستی که برسونه، فامیلش می شه.

_باشه آقا.

وسط راه، با دیدن معصومه گفت که آب را برایش گرم کنند که به حمام می رود.

نگاهی به ساعت نشسته روی میج دستش انداخت.

از دو ظهر گذشته بود و حتی یک لیوان آب هم نخورده بود.

عادت نداشت میان کار، سرش به خوردن گرم شود و رعیت عادتش را می دانستند.

_سلام خسته نباشی آرش.

سرش سمت اتاق برادرش چرخید و امیربهرام را دید که در درگاه در ایستاده است.

—سلام، سلامت باشی.

—سرزمینایی که عمو باهامون دعوایی هست، چی کار می کنی؟

—عمو اگه مرد زمین داری بود که همه رو به اسم بابا نمی داشت و پی خوش گذرونیش نمی رفت.

مدعیه؟ باید بیاد تو روم وایسته و ثابت کنه چون کنده واسه و جب به و جب این آبادی.

—سند که به اسم نداره ولی می تونه با چند تا دندون گرد جمع شه و خراب کاری راه بندازه.

—حق کسی خورده نمی شه ولی اگه زمین می خواد که بعید می دونم، سهم خودش رو جدا می کنم اما با این شرط که خودش بالا سرشون بشینه.

من نه رعیت می دم مفت واسش کار کنه، نه از حق آب زمین بقیه واسشون راه می زنم.

اگه عرضه ش رو داشت، همین فردا وکیل می فرستم دنبال تفکیک حق و حقوقش.

امیربهرام شانه ای بالا انداخت و گفت:

—اینارو من از زبون غلام زر خریدش شنیدم!

می خواد پای حقش وایسته و ما رو گرفتار کنه.

آرش با تعجب به برادرش نگاه کرد و پرسید:

_ غلام زر خریدش؟ اون کدوم بخت برگشته ایه که واسش دم تکنون می ده؟
 _ همون جهانشاه سناس که قبلاً سرکشی زمینا با اون بود.
 روزی نبود که کسی ازش شکایت به خان بابا نکنه واسه پول زور گرفتن و حق رعیت روناحق کردن!
 او مدم افتاد به پای بابا، ولی با اُردنگی انداختش بیرون، دیگه این ورا پیداش نشد تا صبح که او مدم و پیغام رسون عمو شده بود.
 آرش نیم چرخ زد و در اتاق شان را باز کرد اما سرش به طرف امیربهرام برگشت:
 _ پس باید فکر کوتاه کردن دم این و اونى با شم که قبلاً سر شون به طاق خورده و پوزه شون رو خان بابا به خاک مالونده.
 امیربهرام چشمش را به پشت سر برادرش چرخاند و گفت:
 _ این آخریا غوغا شد ولی بابا لال شون کرد، حالا که نیست؛ فکر می کنن خبریه.
 آرش پوزخندی زد و در جواب برادرش گفت:
 _ خبر که هست، چون منم عین همون مرد می شونم سر جاش؛ هر کی رو که پاش از گلیمش دراز تر شه!
 این رو به اون جهان که گفتی، برسون.
 در اتاق را چفت کرد و سرش همه طرف چرخید.
 با دیدن سر دلارای که روی میز بود، لبخندی زد.
 خستگی اش را برای کسی آورده بود که به مدد خودش، هر روز خسته تر می شد.

آرام قدم برداشت و بالای سرش ایستاد.

موهایش بیرون ریخته اما هنوز مینا روی سرش بود.

تن خسته اش را کشید و خم شد، با ب*و*س*ه ای که روی موهای دلارای زد؛ جانی گرفت و به سمت کمد رفت.

لباسی مناسب این هوای گرم انتخاب کرد. با برداشتن حوله، از اتاق خارج شد.

برای رد شدن از در آب ریز خانه، باید کمی سرش را خم می کرد.

در ظرف های بزرگی آب گرم ریخته بودند، به هر طریق بود بدنش را شست.

عضلات گرفته ی بدنش، شل تر شدند.

از رخت آویزی که گوشه ی حمام بود، حوله اش را چنگ زد و آب بدنش را گرفت.

لباس های تمیزش را برداشت و به ترتیب تن کرد.

لباس های پر از گرد و خاک را همان جا رها کرد و رفت.

با دیدن مادرش که به سمت میهمان خانه می رفت، سلامی داد.

ایراندخت لبخندی به روی پسرش زد و با خوشرویی جوابش را داد.

_سلام مادر، خسته نباشی. عافیت باشه.

_ممنون، کسی اومده که می ری مهمون خونه؟

ایراندخت با صدای پایین جواب داد:

_توران اومده، اگه اونم نیاد که تو بی کسی می میرم.

داییت که زمین گیر شده و نمی تونه به ما سر بزنه.

—دکترش دارو داده ولی بعضیاش خارجیّه، این بار بدون نسخه و اشش گرفتم
ولی بار بعد بی نسخه نمی دن.

—خیر ببینی، پسر که نداره؛ اون جهانشیرم معلوم نیست به طمع چی رفته امور
رو گرفته دستش ولی همین که منصور دست تنها نمونه، خوبه که هست.
آرش آب موهایش را با حوله خشک می کرد، گفت:

—عاطل و باطل چرخیدنش حتماً خیریش همین بوده که الان دستش بند
شده.

خسته م، یه چیزی بخورم؛ می خوابم.

—الان می گم واست غذا رو بیارن، بعدش بخواب. شب و روز نداری مادر
جان، خدا عوضت بده.

—فعلاً تنها کاریه که باید سر و سامونش بدم.

از مادرش جدا شد و با همان دست راست، حوله را دورانی روی موهایش می
کشید.

در که باز شد، دلارای سرش را که درون سطلی فرو کرده بود؛ بالا آورد.

دست آرش از روی حوله پایین آمد، به سمتش رفت و چشم دوخت به عسلی
های سرخ و بی فروفش.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت که کسی با زدن ضربه ی آرامی به در،
اعلام حضور کرد.

معصومه با سری پایین گرفته، وارد شد و مَجْمَع بزرگی را به سمت میز برد.

—بیارش این جا روی تخت.

—چشم آقا.

اجازه ی مرخصی داد و سرش را به سمت دلارای برگرداند.

دل مردانه اش با دیدن بی حالی او، میچاله می شد.

—خوبی؟

دلارای دهانش را تمیز کرد و سرش را پایین آورد.

آرش دست نوازشی به سرش کشید و گفت:

—غذا از گلویت پایین رفته؟

این بار سرش را بالا انداخت و سرش را به تاج تخت تکیه داد.

آرش موهایش را از روی نیمه ی چپ صورتش کنار زد و گفت:

—دلی جان چیزی نمی خورای بگم حکیمه واست درست کنه؟

دلارای که تازه تمام آن چه در معده اش مأوا گرفته بود، را بالا آورده بود؛ با

سوزش گلویش گفت:

—نه دیگه هیچی نمی خورم.

—مگه می شه نخوری؟ بچه هیچی، همه جون از تنت کشیده شده.

حوله را از روی شانۀ اش سراند و گوشه ی تخت پرت کرد.

با چهره ای عبوس و گرفته زمزمه کرد:

—من اگه می دونستم این جور می شی...

دلارای چشم باز کرد و با لبخند ادامه ی حرفش را سؤالی پرسید:

—چی کار می کردی؟

آرش با فکی منقبض نگاهش را به او داد و گفت:

—بچه نمی کاشتم تو شکمت.

لبخند روی لب بی رنگ دلارای، عمیق تر شد.

کمرش را جلو کشید و سرش را از تاج تخت جدا کرد. دستش روی دست
آرش نشست و نگاهش را به خود خواند:

— این همه آدم بچه به دل شون کشیدن و زاییدن.

منم یکی مثل همه شون، با این فرق که نمی رم روزمین مثل بقیه کار نمی
کنم.

آرش دست دلارای را میان دستانش گرفت و ناخشنود لب زد:

— حالت که اینه، دیگه بچه نمی خوام.

دو تا ازت از خدا خواستم و زیاده خواهی کردم، همین یکی هم جلو چشمم
داره آب می شه.

تنه اش را کنار شوهرش کشید و سرش را به شانه ی آرش تکیه داد:

— من چیزیم نیست، مادرم این طور بود که منم همون حال رو دارم.

یه کم بچه بزرگ تر بشه منم خوب می شم، اون موقع باباش ضعف می گیره.

آرش سرش را پیش رویش کشید و پرسید:

— چرا من؟

دلارای لب هایش را روی گونه ی آرش گذاشت و کمی فشرد، زمزمه کرد:

— چون غذای باباش رو، اون به نیابت می خوره.

نگاه شیفته ی آرش روی زوایای چهره اش نشست.

— جون من رو بگیری سرش حرفی نیست، ولی این روزا کش او مدن و بچه تم

بزرگ نمی شه.

دستش را دور کمر آرش پیچاند اما فقط تا میانه ی کمرش رسید.

—می گذره این روزا.

آرش سرش را روی سر دلارای گذاشت و گفت:

—می گذره ولی با پیر شدن من.

—چرا پریشونی آرش؟

—از ژاندارمری من رو خواستن.

دلارای سرش را عقب کشید و سر آرش هم به طبع آن، عقب رفت.

با دلهره پرسید:

—چرا؟ تو ده اتفاق دیگه ای افتاده؟

کسی طوریش شده؟

آرش سرش را بالا انداخت:

—نه، واسه بهادر خواستن، باید فردا برم.

دلارای سرش را تکان داد:

—ان شاء الله اونی که جون بی گناه رو می گیره، خدا خودش جونش رو بگیره.

—باید دست قانون بیفته وگرنه خیالم راحت نمی شه.

هنوز اونی رو که آتیش تو باغ و درختا انداخت، پیدا نکردم.

فقط یه شک افتاده تو دلم به یکی که تا حالا حواسم بهش بوده ولی نم پس

نداده.

دلارای عقب رفت و مَجْمَع را با دو دست هل داد:

—هر کی باشه یه دور دیگه خطا می کنه.

بیا یه چیزی بخور که از صبح لب به هیچی نزدی.

آرش پاهایش را بالا کشید و روی تخت چهار زانو نشست.

_تو فکرت رو مشغول اینا نکن، بسپر به خودم.

دستش را با فشار روی پای آرش نشاند و گفت:

_نگرانیت منم نگران می کنه آرش.

آرش با او چشم در چشم شد:

_تو به خودت نگاه بنداز و مواظب باش، خودش بزرگ ترین معطل مغز منه.

دلارای ابروهایش را بالا کشید و پرسید:

_بچه ت معطل شده یا من؟

آرش لبخندی زد و قاشق را به دست گرفت:

_حالت، واسه بچه ای که گذاشتم تو دامت.

دلارای خندید و گفت:

_واسه تک تک شون می خوام غصه بخوری؟

نگاه آرش از مجمع گرفته شد، با چشمان سوالی چهره اش را کاوید:

_مگه چند تا می خوام داشته باشی؟

من به همین یکی، هر چی که شد راضی ام و صدام در نمیاد.

دلارای لبخند پر شیطنتی زد:

_ولی من دلم بیشتر می خواد.

آرش نگاهش را به لب های شکفته ی دلارای دوخت. با اخمی مصنوعی و

شاکي گفت:

_خوشت میاد مو سفید کنم با حال و روزت؟

دلارای با نوازش سخن گفت:

_خوشم میاد یکی باشی و چند تا باشن که تو رو یادم بندازن.
 آرش قاشق را از دهانش بیرون کشید و تا بلعیدن غذا، سکوت کرد.
 دلارای لبش را گزید و حواسش را ظرف غذا داد.
 آرش پلک هایش را بالا کشید و مردانه خندید:
 _هوایی نکن که دست و پام رو اون دو سانتی بسته.
 دلارای قصد جان داشت که ادامه می داد:
 _اگه نبود، چی کار می کردی؟
 آرش که دستش را خوانده بود، خونسرد خود را مشغول خوردن کرد و وسط
 قورت دادن لقمه ی بعدی؛ لب زد:
 _بازم پای یکی عین همونی که الان تو شکمت داری، آب می دادم دوباره رشد
 کنه و ریشه بگیره!
 مکشی کرد و مجدد جمله ی کوتاهی گفت:
 _کار دیگه ای ازم برنمیاد.
 _آرش!؟
 صدای دلارای که پر از حیرت و بُهت بود، خنده اش را تشدید کرد اما فقط
 شانه هایش تکان می خورد.
 _دروغ و دغل که نداریم، به قول شماها؛ مسیر شق یا همون مستقیمش رو
 بهت گفتم.
 دلارای چشم ریز کرد و پرسید:
 _زبون ما رو بلدی؟

آرش نفسی گرفت و قاشقی ماست به دهان گذاشت.

— نه ولی همین یکی رو از زبون یه هم ولایتی خودت شنیدم.

بحث شان مسیر دیگری کشیده شد و دلارای با لذت مشغول دید زدن آرش شد.

قاشق پایانی که به دهانش رفت، دلارای گفت:

— دلم می خواد دیدن عمه برم.

— شما زن ها به یه مشت نصیحت شنیدن معتاد شدین.

بری یه مشت دارو می گه بخور و روش یه مَن روغن حیوانی که استخونت

قوت بگیره و پوک نشه با چند شکم زاییدنت.

غیر اینه مگه؟

دلارای به لحن شیرین آرش خندید اما گفت:

— نه ولی بزرگترمه و جای مادرم، دلم بهش خوشه.

آرش مجمع را برداشت و کنار در، یکی از دخترکان را صدا زد.

دستش که خالی شد، دست هایش را روی سینه جمع کرد.

— مادرم واست مادری نمی کنه و حق داری دلت بپوسه تو این چاردیواری.

— منظورم به این نبود.

— می دونم دلارای، جلوی هر کی سرم بالا باشه؛ واسه تو نیست.

به سمت میز رفت و خم شد. کشورا باز کرد و پپ را برداشت.

پلکش پرید و پپ را به همراه توتون آتش زد.

دلارای بلند شد و به طرف مردش رفت.

غرورش، غرور خودش بود و عزتش؛ امنیت او...

خود را به سینه ی آرش چسباند و آرام گفت:

_دودش اذیت نمی کنه؟

آرش دودش را بیرون فرستاد و دستش را پشت کتف دلارای قرار داد:

_من اذیتم واسه تو، ولی دارم با این دود تو رو خفه می کنم.

پیپ را خاموش و روی میز رها کرد.

دلارای را به خود پیچاند و درخت تناوری شدند که هیچ تبری نمی توانست

پای ریشه شان را از هم بگسلد...

_دیگه دل آشوبه نداری؟

_وقتی تو خوب باشی، خوب می شم.

آرش سرش را مایل کرد و به پیشانی اش مُهر زد.

_دلی مظلوم نباش...

زلال اشک میان نگین های عقیق نشانش، درخشید.

غصه ی آرش را تاب نمی آورد:

_سختی و تند، ولی مظلوم تر از تو سراغ ندارم آرش.

باز هم با بازوانش او را به خود زنجیر کرد چون پيله ای به لباس...

اینجا...همین جا

نزدیک همین تنفس بیخواب

تو را طوری نزدیک به

لمسِ هوا حس می کنم

که گنجشك تشنه

عطرِ باران را ...

دلارای میان آ*غ*و*شش جابجا شد و آرش آرام کنار گوشش لب زد:

— من دیگه باید برم ولی تا برگردم ممکنه شب برسم.

موقع برگشتنم، واست از داروخونه دارو می گیرم که بدنت تقویت شه.

مواظب خودت باش و بی دلیل جایی نرو.

هر جا خواستی بری، با اون دخترِ ماه منیر می ری.

دلارای عطر تن مردش را به ریه کشید و خوابالود گفت:

— باشه نگران من نباش، برو به سلامت برگرد.

آرش مهرش را به نگاهش بخشید:

— تو سالم باشی من به هوای شما دو تا هر جا باشم بر می گردم.

چشمان دلارای باز شد:

— محبتت بد عادتَم کرده، وقتی نیستی سرگردونم آرش.

آرش سرش را پایین آورد و مماس با لب های دلارای حرفش را زد:

— فقط به من عادت کن، تموم محبتَم واسه تو و بد عادتیت خرج می شه.

شکواویه های دلِ تنگش در قفس سینه ماند وقتی لب های آرش، همه ی

جانش را به تاراج برد...

— کار که تموم شد، زود راهی می شم.

باز هم نفس کشید هوای مردش را و پلک زد:

— برو خدا نگه دارت باشه.

گونه اش را نوازش کرد:

_خدا شما رو واسم نگه داره.

پتوی نازکی را که به خاطر بالا رفتن دمای بدن دلارای برایش آورده بودند، کامل رویش کشید و از تخت فاصله گرفت.

دلش گیر و گوری داشت که پاهایش سست بود اما تردیدش را نادیده انگاشت و به سمت در رفت.

نمی دانست چرا دلش مجال و یارای رفتنش نمی دهد، کنار در بازگشت و همسرش را به قصد سیراب شدن دید.

کیف چرمش را برداشت و از در بیرون رفت.

با پا گذاشتن به محوطه، سر مای اول صبح؛ گر مای تن دلارای را از آغ*و*شش بیرون کشید.

رفت و دلارای مانند...

تنها...

_واقعاً می خوامی بری خونه عمه ت؟

دلارای لقمه ی کوچکی که ماه منیر برایش گرفته بود را خورد و آرام گفت:

_آره چرا تعجب کردی دختر؟

ماه منیر شانه ای بالا پراند:

_خب همین چند روز قبل رفتی در و دیوارش رو وارسی کردی، الانم می ری دوباره نگاه کنی؟

دلارای لبخندی به گیجی او زد و گفت:

— نه ولی تو انگاری یادت رفته الان اون جا توش یکی هست.

می رم بهشون سر بزنم که کم و کسری نداشته باشن.

ماه منیر ضربه ای به پیشانی اش زد، از کتابخانه فاصله گرفت و روی تخت نشست:

— راست می گی، از بس صدایی از اون ور نمیداد؛ هنوزم فکر می کنم هیشکی توش نیست.

— زن خوب و صبوریه، با همون کم می سازه.

ماه منیر قری به گردنش داد و با غمزه جوابش را داد:

— این جا همه زنا به کم و زیاد می سازن، مثل شهر نیستن که پی قرتی بازی برن و شوم تا شوم؛ یه غذا جلو شوهرشون نذارن.

دلارای چشمانش را چپ کرد و به اوزل زد:

— همه که یه رنگ نیستن، به قدر تفاوت انگشتای دست؛ همه با هم فرق دارن.

ماه منیر لب پایینی اش را آویزان کرد و گفت:

— چه می دونم، مادرم می گه شهر که بری فاسد می شی.

دلارای جرعه ی آخر استکان چای اش را خورد و الهی شکری گفت.

— بریم که بعد هوا گرم تر می شه و منم وسط باغ باید هر چی خوردم پس بدم.

ماه منیر سینی را در دست گرفت و گفت:

— باشه بذار سینی رو ببرم مطبخ و یه سرکی تو محوطه بکشم، تویه لباس تنت

کن یا اگه نمی تونی؛ بمون پیام کمک حالت.

دلارای دستی روی بازوی ماه منیر قرار داد و او را کمی به جلو هل داد:

— دیگه از پس یه لباس برمیا.

ماه منیر از در خارج شد، دلارای لباس خنک و نخی برداشت.
 دمای بدنش بی جهت بالاتر می رفت و خُلقش تنگ می شد.
 موهایش را گیس کرد و در پیراهنش جای داد که بیرون نریزد.
 در آینه نگاهی به خود انداخت، ابروهایش کمی پهن تر شده و نیاز به اصلاح داشت.

دستی به گونه های بی رنگش کشید و شالی بلند روی شانه هایش انداخت.
 لبه های پایینی شال را روی هم قرار داد و دستش جایی نزدیک به شکمش، بی حرکت ماند.

سر انگشتانش روی شکمش به حرکت در آمدند.
 حس مطبوعی زیر پوست تنش نشست و گوشه ی لبش بالا رفت.
 در گیر و دار حس و حالش بود که در بی اذن و اجازه باز شد.
 نگاهش به روبرو چرخید و مات ماند.
 _تا می بینی شوهرت نیست، خوب شال و کلاه می کنی و به گشت و گذار می ری.

دلارای شال را به دور خود پیچاند و آرام سلام داد اما جوابی نشنید.
 _بشین دو کلام باهات حرف دارم.

دلارای زیر نگاه خیره و سرد ایراندخت به سمت میز رفت.

صندلی برداشت و جلوی پای او قرار داد:

_بفرمایید، سر پا نمونید.

ایراندخت نگاهی به تغییرات اتاق انداخت و با اکراه نشست.

دلارای هم با فاصله از او، روی صندلی دیگری جای گرفت.

— می دونی که بچه ت اگه پسر باشه، جایی میون این خانواده نداره.

دلارای لبخند تلخی زد اما مادرانه هایش اجازه نمی داد پشت دلبندش را خالی کند:

— می دونم تا چشم مون به دنیا بازه، ما دیدن نداریم.

ولی این بچه هر چی که هست، سرش به سلامت باشه و سالم به دنیا بیاد؛ برای خان و مادرش عزیز می شه.

پوزخند زدن های پر رنگ و لعاب ایراندخت، داغ روی دلش می زد اما به روی خود نمی آورد.

— آرش اگه به حرف من بود که الان بچه ی زن دیگه ش رو باید به بغل می کشید.

دلارای خودش را جلو داد و گفت:

— وقتی من نباشم، هر چقدر دین و آیین گفته؛ برای خان زن بگیرید.

ولی وقتی من نبودم، چون تا وقتی هستم پای زن دیگه ای به این خونه و اتاق وانی نمی شه.

نگاه سهمگین ایراندخت روی دست نشسته بر شکم دلارای ماند.

نفسش را بیرون فرستاد، به وقتش جواب زبان درازی های دخترک را می داد.

— گستاخ بودن رعیت مال امروز و دیروز نیست، هر زمون که پر و بال بدی؛ تو روت در میاد.

دلارای نفس عمیقی کشید و نگاهش را پایین کشید.

همزمان صدای سرفه های ایراندخت بلند شد و سرش بالا آمد.

با شدیدتر شدن سرفه ها، ایستاد و به میز نگاهی انداخت اما اثری از پارچ آب ندید.

هول زده به سمت ایران‌دخت رفت و شانه هایش را کمی مالید.

—چی شد خانم؟

سرفه هایش امان نمی داد اما با دست لیوان آب را نشان داد و دلارای با سر تکان داد گفت:

—من می رم آب بیارم، زود بر می گردم.

به طرف در رفت و با عجله دوید. هنوز به درگاه در نرسیده بود که ماه منیر وارد شد.

با دیدن چهره ی هول زده ی دلارای، گفت:

—چی شده؟ چرا هولی؟

دلارای دست روی زانوهایش گذاشت و نفس در سینه اش پیچید.

دستش را به مسیر آمده گرفت و بریده بریده گفت:

—خانم تو اتاقه، سرفه...

ماه منیر دست روی شانه اش کشید و چند باری پشتش را نوازش کرد.

—خانم چی شده؟

دلارای از خمیدگی در آمد و دست ماه منیر را گرفت.

—خانم اومد دیدنم، به سرفه افتاد.

اومدم براش آب ببرم، تو برو بیار که من برگردم پیش خانم؛ تنه‌است می ترسم طوریش بشه.

ماه منیر باشه ای گفت و راه آمده را برگشت.

دلارای هم این بار با قدم های بلند به طرف اتاق رفت.

دستش را ستون بدنش کرد و متوجه قطع شدن صدای سرفه ها شد.

با فرض بدحال شدن ایراندخت، دست روی دهانش گذاشت.

در را پشت سرش باز گذاشته بود، با قدم هایی لرزان خود را به در اتاق رساند.

از همان فضای نیمه باز در به راحتی عبور می کرد.

با دیدن صندلی خالی، دستش پایین افتاد و وارد شد.

ایراندخت مشغول پیدا کردن سوراخ سمبه ای در اتاق مرتب پسرش و دلارای می گشت.

هنوز پشتش به در بود و متوجه حضور بی صدای دلارای نشده بود.

با تصور زود جواب دادن طلسم و دعا، ناچاراً تشک تخت را بالا داد و دعای

پیچیده میان پارچه ای سبز رنگ را به زیر آن هل داد.

نگاه حیران و به درد نشسته ی دلارای به ایراندخت مانده بود.

تا کجا او را نمی خواستش بماند، این سطح تفکرش از یک خاندان با اصالت؛

دور از باور بود.

قبل از چرخیدن ایراندخت، از جلوی در عقب رفت و به ماه منیر خورد.

_دلارای، خانم خوبه؟

ایراندخت با شنیدن صدای ماه منیر، عصا زنان به سمت در رفت.

با دیدن سکون و بی حرکتی دلارای، دلش را به تب و تاب لورفتن افتاد اما به

روی خود نیاورد.

_اگه رو دستت مونده بودم که من رو به کشتن داده بودی، عمداً دیر اومدی که

جون بدم و راحت شی؟

دلارای به فکر دیده هایش بود و نفسش بی آرش می رفت...

کاش بود و دستش را میان دستان گرمش می فشرد.

نگاهش به چهره ی ایران‌دخت افتاد و لب زد:

_ماه منیر رو فرستادم آب بیاره، خداروشکر که خوب شدین.

سرش را پایین انداخت و از کنارشان عبور کرد.

پر تلاطم بود و نگاهش روی تخت ثابت و سرگشته مانده بود.

صدای بسته شدن در آمد، و پشت بندش صدای ماه منیر بلند شد:

_چرا از این رو به اون رو شدی؟

خانم که از منم بهتر بود پس کوسرفه هاش که خودت رو واسش کشتی؟

_ماه منیر این جا کسی هست که دعانویس باشه؟

ماه منیر پارچ شیشه ای را روی میز گذاشت.

از حال آشفته ی دلارای سر در نمی آورد.

کنارش ایستاد و رد نگاه بی فروغش را گرفت و به تخت رسید.

_دلارای خوابت میاد که چشمت دخیل شدن به تخت و پتو؟

دعانویس که چند تایی هستن ولی توده ما کسی نیست، خان بیرون شون

انداخت.

دلارای به همان سمتی رفت که ایران‌دخت چیزی را پنهان کرده بود.

رویه ی تخت را بالا کشید و ماه منیر با دهانی باز و چشمانی گشاد شده، به حرکات دستش زل زده بود.

دلارای تشک را بالاتر داد و چشمش به همان پارچه خورد.
با دستی لرزان آن را برداشت و تشک را رها کرد و روی زمین نشست.
ماه منیر جلوی پایش با تأخیر نشست و گفت:

— این چیه زیر تشک؟

دلارای سرش را بالا گرفت و دانه های غلتان سرازیر شدند.

ماه منیر روی دستش به عادت زد و گفت:

— چی شده تو چرا باز جن رفت تو تنت؟

خدا مرگ بده به من، از حرف و طعنه ی خانم دلت گرفت؟
جوابی نگرفت و پارچه ی بقچه مانند کوچک را از دست دلارای گرفت.
کمی زیر و رویش کرد و متفکر گفت:

— پارچه ش که گرون و اعیونی نیست. توش چیه؟ ها؟

دلارای خود را به کناره ی تخت تکیه داد، زیر دلش کمی تیر کشید و چهره اش در هم رفت.

ماه منیر گره پارچه را باز کرد و از آن چه روی دامنش ریخت، جیغی زد و به عقب رفت.

دلارای هول زده تن خود را بیشتر به تخت فشرد.

ماه منیر دست روی سرش قرار داد و چشم بست:

— خدا بکشه اونی رو که این رو پیچیده.

با چهره ای میچاله به طرف دلارای رفت و با پا دندان گراز و تکه ای از دم روباه را به سمت دیگری پرت کرد.

_تو خوبی؟ دلارای یه حرفی بزن؟ این از کجا اومده زیر تخت شما؟

دلارای که آرام گرفت بود، پاهایش را در سینه جمع کرد.

_وقتی برگشتم دیدم خانم داره تو اتاق رو می گرده.

تشک تخت رو بالا فرستاد و اینوزیرش گذاشت.

_یعنی از کجا این رو آورده؟ ما دعانویس نداریم، فقط یکی...

سکوت کرد و دلارای نگاهش را به دهان نیم باز ماه منیر دوخت.

ماه منیر روی زمین نشست:

_فقط یه پیرزن می دونم که اگه دو تا ده رد کنی، اون جاست. می گن کتاب

داره و باهاش همه کار می کنه.

وقتی ما هنوز به دنیا نیومدیم، خان از این جا بیرون انداختتش.

_ماه منیر برام جمعش کن.

_می خوای باهاش چی کار کنی؟ بذار بمونه که آقا بیاد.

_نه.

نه قاطعی که گفت، باعث شد ماه منیر با خیرگی بگوید:

_اگه آقا بفهمه مادرش تو پستو چه کار می کنه، جلوش در میاد.

دلارای دستانش را روی شقیقه اش قرار داد.

_نمی خوام بین شون خراب شه.

_تو چی می گی؟

فدای سر اون بلا گرفته ت که بین شون خراب شه، فکر بچه ت باش.
 اگه پیدا نمی کردیش، اگه نمی فهمیدی چیه؛ اگه زندگیت رو بهت زهر می
 کرد، بعدش چه می کردی؟

این دعاها می گیره دختر، زندگیت رو به باد می ده.
 _ببر یه جا خاکش کن، نمی خوام ازش تو افاق چیزی بمونه.
 به بچه ها بگو امروز مدرسه نیان، فردا بهشون درس جدید رو یاد می دم.
 _دلارای؟

_بس کن ماه منیر، نمی خوام هیچ کس چیزی بدونه و بشنوه.
 اگه این بچه قرار با شه چشمش به دنیا وا شه، با صد تا دعا و جادو کردیم؛ به
 دنیا میاد.

ماه منیر با تشر دلارای لب گزید و به آرامی بلند شد.
 هر تکه از دعا را برداشت و با همان پارچه، دندان را هم گرفت.
 به سمت در رفت که صدای دلارای متوقفش کرد.
 _ماه منیر؟

_به هیچ کس چیزی نمی گم، می برم خاکش می کنم.
 دلارای بعد از بسته شدن در، سرش را روی زانو گذاشت.
 به فکر نجات جان ایراندخت بود و او در فکر زیر و زبر کردن دنیای کوچک او
 و آرش.

همان طور غریبانه می گریست و دلتنگی اش برای آرش راه به جایی نمی برد.
 مدتی را به همان شکل ماند تا کمی دلش سبک بار شود.

دستی پشت پلک هایش کشید و با تکیه دادن کف دستش به لبه ی تخت، بلند شد.

بی توجه به دردش، به سمت کتابخانه رفت.

ساعتی خود را سرگرم خواندن کتابی کرد تا اتفاق صبح فراموشش شود که در اتاق ناگهان باز شد و دخترکی سبزه رو وارد اتاق شد:

— خانم زود بیاین، خونه پشت باغ آتیش گرفته.

فکر کنم اون زن بدبخت و پسرش دارن توش جزغاله می شن.

دلارای هراسان وای گفت و به همراه دخترک به بیرون از عمارت دوید.

پا به پایش و بی توجه به شرایطش، می دوید.

وسط روز بود و هیچ کس در آن گرما بیرون نبود.

هر چه به اواسط باغ می رسیدند، اثری از دود و آتش نمی دید.

نگاهی به دو طرف و درخت ها انداخت، باز هم خبری نبود.

ایستاد و در حین برگشت به عقب، کسی هولش داد و روی زمین سقوط کرد.

شدت ضربه به حدی بود که دلارای ناله ی بلندی سر داد.

چشم روی هم گذاشت و ناله کرد اما کسی به دادش نرسید.

دستش روی شکمش خزید و چنگ شد، درد داشت.

ماه منیر بعد از خاک کردن طلسم و دعا، به اصطبل رفت تا کمی با اسب ها

خودش را سرگرم کند و بعد به دلارای سر بزند اما با دیدن جلال؛ سرش گرم پنهانی حرف زدن شان شد.

دلارای بعد از چند دقیقه به سختی نیم خیز شد، گوشه ی لبش به خون نشسته و کف دستانش پر از خار و خاشاک شده بود اما زیر دلش درد شدیدی داشت. توانی نداشت و هر چه به اطراف نگاه می کرد اثری از آن دخترک ندید. اشکش از درد، روی گونه روان شد. با تمام توان دستش را حائل بدن و دیگری را روی شکمش قرار داد.

تا نزدیک در عمارت دولا دولا رفت، مش موسی و پسری جوان گوشه ای سمت آغل بزرگ؛ مشغول گفتگو بودند.

روی کمک گرفتن از هیچ مردی را در آن عمارت نداشت.

به هر سختی بود، خود را به در عمارت رساند و وارد شد.

جلوتر به دیوار تکیه زد تا نفسش منظم شود.

حمیرا از اتاق ایران‌دخت بیرون رفت، با دیدن دلارای؛ به سمتش رفت:

— چیزی شده خانم؟

دلارای پلک باز کرد و آرام گفت:

— نه، یه کم درد دارم.

— مطمئن باشم؟ رنگ به روت نمونده خانم، گوشه لب چرا پاره شده؟

— چیزی نیست، افتادم.

حمیرا با نگرانی گفت:

— طوریت نشد؟

دلارای پلکی زد و سرش را بالا انداخت:

— نه ان شاء الله طوریم نیست.

حمیرا با تردید رد شد و رفت.

با مشقت به اتاق رسید و دیگر نتوانست سر پا بماند.

با خزیدن پای تخت رسید و پتورا کنار زد.

با دو دست خود را بالا کشاند و پتورا با نای آخر روی تنش کشید.

امین گفت:

— با من کاری ندارین؟

— نه دستت درد نکنه، برو سراغ خانواده ت؛ صبح نمی خواد بیای.

— نه آقا این چه حرفیه، می رم می خوابم ولی اول صبح میام.

آرش، همایون را همراه کرد و وارد ساختمان شد.

نگاهش به راهرو بود اما اثری از دلارای ندید.

به سمت میهمان خانه رفتند، بعد از ورود؛ آرش دست پشت همایون انداخت:

— تو بمون تو مهمون خونه که منم پیام.

— کجا می ری؟

آرش سمت رفیق چندین ساله اش برگشت و گفت:

— دندون سر جیگر بذار، برم سراغ زنم که بدونه اوادم؛ میام.

— تو یکی به خودم رفته بودی که اونم اغفال شدی.

آرش قبل از بستن در، آمرانه گفت:

— ببند.

نیش همایون باز شد و به مخده لم داد.

کراواتش را شل تر کرد و دست هایش را از دو طرف باز کرد.

هنوز در همان حال بود که صدای فریادی باعث شد سر جایش سیخ بنشیند.
 با دودلی بلند شد و با چند قدم بلند خود را به در رساند.
 با باز کردن در، همزمان در دیگری هم باز شد و امیربهرام با موهای پریشان
 بیرون آمد.

با دیدن همایون، نگاهش سخت شد و گفت:

— تو کی هستی دیگه؟

با صدا زدن آرش، فرصت جواب نیافت و به سمت صدا رفت.

با دیدن آرش وزنی در آغ*و*شش، ماند.

— آرش صبر کن، حتماً خیری داشته.

— بی عرضگی تون رو گردن خیر و شر خدا نندازین. خودم رو جلوی چشم
 تون آتیش می زنم، شاید بدونی وقتی بچه ت نیومده بره و هیچ کس به داد اون
 زن بدبخت نرسه یعنی چی!

که بفهمی واسه چی دارم می سوزم.

ایراندخت نگاهش را به امیربهرام انداخت اما چشم های او جای دیگری بود و
 ندای مادرش بی پاسخ ماند.

به سمت آرش برگشت و مهربانانه سخن از سر گرفت:

— پسرم این همه زن بچه شون قبل زاییدن، می میره. تو چرا خودت رو این جور
 از پا می ندازی؟

ان شاءالله باز خدا بهت اولاد می ده.

تمام جاناش آتش گرفته بود، زنش از حال رفته و هیچ کس به فریادش نرسیده بود.

فریاد کشید و حنجره اش خش برداشت:

—یه روز همه زندگی م رو دست شما سپردم، فقط یه روز من بی همه چیز به شما تکیه دادم.

اگه دیر رسیده بودم، صبح باید غسلش می دادم.

دستش را روی سرش گذاشت و موهایش را در چنگ گرفت.

تصور بلایی که از سر گذرانده بود، مو بر تنش راست می کرد.

به سمت محوطه رفت و صدایش نعره شد:

—هیچ کس تو این خراب شده نبوده به داد زن من برسه؟

صدای فریادش، تن همه را لرزاند. هیچ کس تا به آن لحظه، این خشم را نه در صدا و نه در چشمانش دیده بود.

امیربهرام به سمتش رفت و دست روی بازوی برادرش گذاشت:

—آرش یه کم آروم بگیر مرد، خودتم با این داد و بیداد از دست می ری.

دستش را بیرون کشید و با همان نگاه سرخ شده به امیربهرام زل زد.

از زمان رسیدنش طوفان شده و همه ی عمارت را در نور دیده بود.

—تو کجا بودی وقتی زخم درد داشته؟

گله اش برادرانه بود و دردمند...

یک روز نبود و زنش بچه از دست داده بود، اگر چند صباحی نباشد؛ باید

جنازه ی زنش را از این قوم الظالمین تحویل بگیرد.

امیربهرام با چشمانی شرمسار سرش را به جهتی دیگر چرخاند.
 _نسترن رو بردم پیش دایی ولی خودم برگشتم که خونه بی سر و صاحب
 نمونه.

از زنت صدا در نیومد که سراغش برم.

آرش غرید تمام ته مانده ی خشمش را:

_یعنی تو نفهمیدی من نیستم؟

نشیده بودی زنم حامله ست؟

نمی دونستی بچه دار شدن مصیبت داره؟

زنت راحت پا به ماه بود و زایید، فکرت نرسید یه سر به زنم بزنی؛ جای
 برادرش؟

امیربهرام دندان روی لب گذاشت و حرفی برای گفتن نداشت.

عادت کرده بود او را نبیند و کاری به روزگارش نداشته باشد.

آرش پوزخندی زد و رو از او گرفت:

_خوشا به حال دل من که آسایش زندگیم فدای همه تون شد و بدبختیاتون رو
 سر من خراب!

خوبه دست تون امانت نسپردمش و جایی نرفتم وگرنه استخونِ تنش هم واسم
 نمونه بود وقتی می اومدم.

به جمع پر ترس نیم نگاهی انداخت و محکم تر از همیشه حرفش را زد:

_از مالم اگه بگذرم واسه زیادی بودن به سرمه ولی از جون زن و بچه م به
 خدای احد و واحد نمی گذرم.

هر کی پاش واشه به این ماجرا، بدونه که نفس آخرش همونه که من واسش
حروم می کنم.

به اتاق بازگشت، تاللو اشک را فقط خدا در کاسه ی چشمانش دید.
یک روز نبود و فرزندش از بین رفت.

— آقا؟

صدای لرزان ماه منیر به گوشش آشنا بود اما توانی برای شنیدن او نداشت.
جانی برای دیدن او هم نمانده بود.

— بعد بیا، فعلاً نمی خوام کسی رو بینم.

ماه منیر پا پس کشید و اشک راه گرفته روی صورتش، را با گوشه ی سر
آستینش پاک کرد.

— برو درم ببند.

ماه منیر کف دستش را محکم تر روی چشم چپش فشرد.

بینی اش را بالا کشید و در را پشت سرش بست.

آرش به دنبال پیدا کردن پپ، تمام کشوهای میز را گشت و وقتی ندیدش؛
لعنتی فرستاد.

اگر بچه بزرگ تر بود، دلارای به مشکل می خورد.

اگر همایون را میهمان نمی کرد، شاید دلی اش را هم نداشت.

خونی که جلوی پایش راه گرفته و دلارای بی رنگ و رویی که روی تخت افتاده
بود، لحظه ای از پیش چشمش کنار نمی رفت.

طاقت نیاورد و از اتاق کار بیرون رفت.

نمی توانست دوری اش را تاب بیاورد.

برخلاف قولی که به همایون داده بود، بی این که حتی لحظه ای آرام شود؛ به اتاقی رفت که جانش به در و دیوارش وصله زده شده بود.

آرام وارد شد و سر همایون به سمتش چرخید.

نگاهش رنگ تأسف گرفت اما چیزی نبود که او را باز دارد.

همین که چشمش به دلارای افتاد، هر چه ریسیده بود؛ پنبه شد و همان یک دم آرامشش هم به هوا رفت.

—چه طوره؟

در حال نوشتن نسخه بود که صبح برای دلارای بگیرند و در همان حال با قاطعیت گفت:

—بهتر از تونه!

آرش یک دستش را میان موهایش و سپس روی پیشانی اش کشید، بی طاقت گفت:

—همایون الان سر به سرم نذار و دل به حالم بده.

همایون لبخندش از این حال جدید آرش را زیر سیلی رد کرد.

—شوخی نکردم، خوبه. هنوز اولش بود که سقط کرده، زودتر خوب می شه.

آرش به تخت چسبید و خم شد. شست دستش پیشانی دلارای را نوازش کوتاهی کرد و با چشم گرداندن روی چهره ی همایون، گفت:

—می دونم خوب می شه ولی خودش که طوریش نشده نه؟

همایون نسخه را سمتش دراز کرد:

—این رو دیگه من نمی تونم جواب بدم.

باید بدنش برگرده به شرایط عادی و سابقش، بعدشم دیگه دست من نیست.
به نسخه چنگ زد و گفت:

— یعنی چی؟ لازمه ببرمش تهران؟

همایون از روی تخت برخاست و لبخندی به روی آرش زد:

— حال زن مثل ابر و باد بهاره، بدن شون زود عادت می کنه.

تو چرا اسپند رو آتیش شدی و بالا پایین می پری رو نمی دونم.

آرش سرش را کمی به سمت شانه متمایل کرد و گفت:

— زن تو بود و همین رو یکی بهت می گفت، مشّت نمی خوابوندی پای

چشمش؟

حتی اگه رفیقت باشه؟

همایون همیشه این مرد محکم را تحسین می کرد.

سرش جلورفت و روی سینه ی پر هیاهو و بی قرارش بوسه ای زد.

سرش را بالا کشید و با آرامش خاطر گفت:

— ندیده بودم بی تابى خان زاده ی بزرگ رو، مشّت بزنى بازم رفاقت مون سر

جاش می مونه.

ولى زنت خوبه، تو خوب باش که چشم باز کرد؛ بد حالت به هم نریزتش.

آرش چشم از او گرفت و نگاهش سمت دلى جانش سرازير شد.

— دلت نرفته که بدونى نفست با نفسش رفتن یعنی چی...

همایون نیشخندی زد و کنار گوشش گفت:

_نکنه مطب رو ول کردی و نیومدی، واسه خاطر اینه که صبح تا شب روبروی

زنت می شینی و دیوان می نویسی پسر؟

_می دونی حساسم!

_زنتم می دونه؟

آرش نگاه خشمگینی سمتش روانه کرد و همایون با فرو بردن لبخندش، عقب

نشینی مصلحتی کرد و گفت:

_من حاضرم بازم برم تو همون کاباره های فرنگی و دو تا موبور چشم آبی کنار

دستم بشینن، شبم بیان تو تختم ولی حال امروز تو رو نداشته باشم.

آرش سرش را به دو سمت تکان داد و با انزجار گفت:

_مرض نگیری بدبخت، هنوزم سیرمونی نداری؟

یه بارت شده صد بار و هنوز می خوای با این و اون تجربه ش کنی؟

همایون کت را از تنش کند و دکمه های سر آستینش را باز کرد.

_نه، فقط عادت شده برام.

_عوضش کن.

_می خوام بمونه.

آرش با یک پا روی تخت نشست و دستش روی دست دلارای نشست.

_هنوز تو فکر اونی که تو پاچه ت کرد و رفت؟

همایون بی توجه به آن چه شنید، نگاهی اجمالی به سرتاسر اتاق انداخت:

_من باید این جا وسط اتاق تو و زنت بخوابم یا اتاق واسه خواب مهمونتم

داری که برم دو ساعت چرت بزنم؟

نگاه فراری همایون، چیزی نبود که نتواند حسش کند.

بی حرف اضافه، از جا بلند شد. سمت در رفت و گفت:

— بیا برو اتاق مهمون ولی قبلش شام بخور.

— چیزی نمی خواد این وقت شب، همون دو ساعت چرت زدن بسه.

می دونی که بنده ی خوابم.

آرش ایستاد و دست به کمر به سمتش برگشت:

— می دونم بنده ی همه هستی غیر اون، راه بیا و این همه از فکت کار نکش.

همایون خنده ی آرامی زد:

— زبونت از نیش مار تیزتره آرش.

آرش در اتاقی را باز کرد و با تمیزی تخت، او را به داخل هدایت کرد:

— بشین برم بگم واست شام بیارن.

— آرش؟

آرش این بار هم غرید:

— حُناق آرش! یه کم سرک بکش این ور و اون ور اتاق، بر می گردم.

همایون نگاهش را به قاب های کوبیده روی دیوار داد.

اولین بار بود که به این خانه پا می گذاشت.

در تمام سال های رفاقت شان، فقط به اسم شنیده بود که خان زاده است.

تقه ای به در زده شد و همایون از روی شانه نگاهی به عقب انداخت.

سر ماه منیر جلوتر از بدنش وارد شد و با پا، در را هل داد.

همایون کامل به همان سمت برگشت و با ریزینی به دخترک و لباس هایش

نگاه کرد.

ماه منیر سینی را روی زمین قرار داد:

—بفرماید آقا.

—کی گفت من رو زمین می شینم؟

ماه منیر سرش را بالا گرفت اما نگاه میخ شده ی همایون، باعث شد خود را

جمع و جور تر کند.

اخمی میان ابروانش نشست:

—آقا گفتن شما رو زمین شام می خورین.

بالا بد هضم می شین.

همایون در دل حرفی درشت بار آرش کرد که دست روی حساسیتش گذاشته

بود.

—نظرم عوض شده، ببرش رو میز بذار.

—با شکم تون شور گرفتین که گفت ببرم رو میز؟

همایون لب های باریکش را که پشت سبیلش پنهان شده بود، روی هم مماس

کرد و جمله اش در حد زمزمه بود:

—خدمتکار خونه شم مثل خودش به متراژ این بنا زیون داره.

ماه منیر گره روسری اش را چفت تر کرد و با بدخلقی خم شد.

سینی را برداشت و به سمت میز چرخید.

نگاه همایون روی پيله های دامن و چرخ خوردنش در تن ماه منیر مانده بود.

ماه منیر که حرکتی از همایون ندید، سرش را بالا کشید.

نگاه ثابت او، خونس را به جوش آورد و همان ماه منیر لجوج شد که فقط خدا

از پس زبانش بر می آمد:

—میز اون وره، این دامن منه!

گروم نیست که از دیدنش سیر نشدین، غذاتون رو تموم کردین؛ صدام بزیند
میام سینی رو می برم.

همایون با خنده ی ناگهانی اش، او را شوکه کرد.

در دل برای خود فاتحه ای خواند و دعا کرد شمعی در امامزاده روشن می کند
اگر امشب به خیر بگذرد.

همایون لبش را تر کرد و با حفظ ته خنده اش گفت:

—آرش کجاست؟

ماه منیر ایشی گفت و با اکراه جواب داد:

—اگه خان منظور تونه پیش زنش!

کار دارم آقا، با اجازه تون.

همایون سرخوشانه بار دیگر براندازش کرد و منتظر ماند تا کنار قاب در رسید،
گفت:

—آهای دختر جان.

ماه منیر بمیری نثارش کرد و برگشت:

—بله آقا؟

—اون وقت بخوام صدات بزمن، چی بگم؟ دامن چین دار صدات بزمن؟

ماه منیر کینه توزانه نگاهش کرد و گفت:

—ماه منیر صدا بزنین، جلدی میام؛ با اجازه.

در را با صدا بست و همایون تک خنده ی دیگری هم زد.

یه بار دیگه صداش می زدم رو به قبله م می کرد.

همه رو مثل خودش بار آورده مرتیکه گند اخلاق!

به سمت میز رفت و به یاد حرف آرش افتاد.

آرش می دانست او به روی زمین نشستن حساس است اما تلافی خودش را در آورده بود.

پشت میز نشست و سینی را سمت خود کشید.

بوی روغن حیوانی هوش از سرش برد و دم عمیقی گرفت.

قاشق و چنگال را در دست گرفت و مشغول خوردن شد.

آرش که در همراهی ماه منیر، متوجه صدای ناله ی دلارای شده بود؛ او را فرستاد و خودش سراغ عمر و زندگی اش رفت.

دلارای زمزمه می کرد و هذیان می گفت.

روی تخت کنارش روی پهلوی دراز کشید و دستش را دور دلارای انداخت.

چشمان عسلی نیم باز دلارای آخرین چیزی بود که دیده و بعد همایون او را از اتاق بیرون فرستاده بود.

ب*و*س*ه ای عمیقی روی شقیقه ی دلارای زد.

صدای دلارای بلند شد:

...بچه م...خدا...

پلکی زد و چشمانش روی شکم پوشانده شده ی دلارای سر خورد.

آن موجود دو سانتی دیگر نبود...

همایون وسط خواب، یک بار به دلارای سر زده بود.

هذیان گویی هایش چندان مورد جدی نبودند.
 آرش تا خود صبح حتی پلک روی هم نگذاشته بود.
 خط به خط چهره ی دلارای را از بر می کرد.
 حمیرا گفته بود که با چه سر و شکلی او را دیده اما نمی دانست چه کسی
 وادارش کرده تنها بیرون از عمارت برود.
 یادش بود که با ماه منیر هم سخنی نگفته بود که علت غیبتش را بداند.
 همه دست به دست هم داده بودند که طفل بند انگشتی اش دیگر جان نداشته
 باشد.
 آه پر افسوسش آرام و دور از گوش دلارای بود.
 چه رؤیاها که برای دردانه اش نبافته بود.
 از خواب عمیق دلارای که اطمینان یافت، خود را به میز همان اتاق رساند.
 پیپ کشیدن شاید کمی وسواس فکری اش را التیام می بخشید.
 سرش را به پشتی صندلی راک یادگار پدرش چسباند و به دود خارج شده از
 دهانش خیره شده بود.
 نفسش سنگین میان ریه هایش در تردد بود.
 روزی به نزدیکی با هیچ زنی تمایل نداشت و امروز دلش بی تب و تاب
 موجودی بود که رشته ی پیوند میان خودش و دلارای قرار بود باشد که دیگر
 نیست.
 به فضای غبار آلود روبرویش چشم دوخت و نور خورشید از لابلای فضای دو
 لبه ی پرده، به میان اتاق شان می تابید.

کف دستش روی پیشانی نشست، باید خنده و لبخند و هر چه بلد نبود را بلد می شد تا دلبرکش داغ نبود دلبندهش را تاب بیاورد.

از روی صندلی بلند شد و به همراه پیپ، از اتاق خارج شد.

همایون به رویش نیاورده بود اما خودش می دانست که از دوست چندین ساله اش خوب پذیرایی نکرده است.

به سمت مطبخ خانه رفت و می دانست حکیمه خاتون بیدار و گوش به زنگ است.

دیشب هیچ کس حتی مادرش و امیربهرام را به حضور نپذیرفته بود.

حکیمه پشتش به ورودی بود و در حال آماده کردن موادی بود که برای آماده کردن حلیم، لازم می شد.

— حکیمه؟

حکیمه با هول و ولا چاقو را در سینی انداخت و به پشت سر نگاهی انداخت. با دیدن آرش در قاب درگاه، دستانش را با پاچه ای که به عنوان پیه شبنم به کمر بسته بود؛ پاک کرد و گفت:

— سلام آقا جان، چیزی لازم تونه؟

— من نه ولی دیدی که دیشب همراهمون آوردم، یه سینی صبحونه مفصل واسش تدارک بینی.

— چشم آقا، الان به فکر حلیمم.

— خوبه.

— آقا خودتون الان شیر می خورین گرم کنم براتون؟

— نه چیزی نمی خورم.

قصده عقب نشینی داشت اما گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

_امروز بگو مش موسی یه گوسفند پروار بزنه زمین، گوشتش رو بین خودتون تقسیم کنید.

نذر سلامت دلارای ولی از جگرش واسش رو آتیش کباب کنید که ظهر به خوردش بدم.

حکیمه ناراحت از چهره ی دلگیر خان، گفت:

_همین الان می رم سراغش آقا، خاطرتون راحت.

_به کارت برس.

از مطبخ بیرون رفت و باز هم نفسش را دود پیپ گرفت.

_خفه نکن خودت رو اول صبح.

با شنیدن صدای همایون، چشم به رگه های خورشید انداخت.

از او بعید بود از خوابش بزند، فقط کافی بود جای گرم و نرمی داشته باشد و

یک روز کامل را بی وقفه بخوابد!

_جات گرم نبود که بیدار شدی؟

همایون با دو دست، موهای سرش را با چنگ زدن مرتب کرد و دم عمیقی از

هوای تمیز و بکر روستا گرفت.

_اون لحافی که من داشتم، جای صد تا دختر نرم و گرم رو گرفته بود.

سر تأسف تکان دادنش، لبخندی روی لب های همایون نشانده.

هر کاری می کرد تا حس آرش را به تکان وا دارد.

_روزی یک بار این تأسف خوردنت رو نبینم، روزم با بدخلقی می گذره.

— می تونم واست یه روانپزشک خوب پیدا کنم تو تهرون، نیاز داری.
همایون تک خنده ای زد و با یک حرکت پیپ را از دستش بیرون کشید و به لبان خود چسبانده.

آرش که حرصی شده بود، با چشم هایی پر اخم تشر زد:
— احمق می دونی بدم میاد کسی از وسیله ی شخصی من استفاده کنه.
همایون با یک دود به سرفه افتاد و پیپ را برگرداند، توتون نیم سوخته را ریخت و با ابروهای بالا برده گفت:

— حیف ریه و این هوای خوب نیست که با دود این مزخرفات پر می کنی؟
— مأمور بهداشتی؟

همایون پیپ را به سمتش گرفت و گفت:

— هر چی، ولی بد تو رو نمی خوام.

تو این هوا یه کره محلی می چسبه رو نون بمالی و کیفیت کوک شه.

— گشنت شده بگم صبحانه ت رو بفرستن اتاق.

همایون سرش را بالا انداخت و گفت:

— هنوز نصف خوابم مونده، من که امروز موندنی شدم پس بهتره همه چیز این جا رو یک باره امتحان کنم.

خواب و غذا و فضا، فقط اوادم یه سر بهت بزنم و برگردم.

آرش دو دستش را در جیب شلوار فرو برد و در سکوت به صدای پرنده و چرنده گوش می داد.

— زیاد تو فکر نرو، نمی تونی پشش بگیری.

— وقتی گرفته دیگه پس گرفتن نداره، حسرت خوردنش که می مونه؛ نمی مونه؟

همایون دستش را روی شانه ی آرش قرار داد.

_نه وقتی هم راه هست و هم آدمش.

زنت سالمه، سرتون سلامت باشه.

یه مدت دست نگه دارین که حالش روبراه بشه و دوباره یه دیوان بغل گوشش

بخونی، حل می شه.

_همایون حرف نزن.

همایون سرش را به او نزدیک کرد:

_تا به بحث حساس می رسیدم، تو رو انگار سر و ته می کنن که سگ می شی.

سرش را عقب کشید تا از شر نفس های گرم همایون که پوستش را مورمور می

کرد، راحت شود.

عکس العملش همایون را به خنده انداخت و بی پروا تر از قبل گفت:

_زنتم بهت نزدیک می شه همین جوری رم می کنی؟

خب گردنت چه مرگشه که از نفس یکی که روش بیاد، بدت میاد؟

آرش چشم غره ای حواله اش کرد و به سمت عمارت بازگشت.

همایون صدایش زد:

_خانِ والا، خان خانان کجا سرِ خرت رو کج کردی؟

راه رفته را برگشت و با فاصله ی کمی از او، سینه به سینه اش ایستاد:

_این جا اعتبار و آبرو دارم، دهنتم رو به قاعده باز کن.

اون سر دنیا نیست که فارسی هر چی به عقلت می رسه روزبون بیاری و هیچ

خری نفهمه.

همایون بدون پلک زدن چشمان آرش را زیر و رو کرد، ملایم و برادرانه گفت:
 _حواست به خودت باشه آرش، با این خودخوری پیش بری؛ اون موقع تویی
 که رودست زنت میفتی و باید مریض داری کنه.
 دستانش بالا آمد و یقه ی کج آرش را صاف کرد و روی سرشانه اش ضربه ای
 زد:

_تو که مثل من عقیم نیستی، دردت چیه بشر؟
 زنت ولت کرده؟

رفته با رفیق بیجگیا رو هم ریخته و دورت زده؟
 نفست از جای گرم در میاد و زدی تو خط نا شکری، جای من باش و بفهم که
 تو الان خیلی خوشبختی؛ فقط دو دستی بهش بچسب که دزد زیاده واسه
 چپاول هر چی که تو چنته داری.

لبخند تلخی زد و با سری افکنده از کنارش عبور کرد.
 آرش شرمنده از تند بی جایش، با سری نبض گرفته روگرداند که صدایش
 بزند؛ که همایون پیشدستی کرد و گفت:

_راستی اون دختر زبون دراز دامن چین دار خیلی شبیه خودته، اگه رعیت نبود
 فکر می کردم خواهرته و هدایت خان تو پیری دستش تو کار حال و هوای
 جوونیاش بوده!

لبخندی از این بی حیایی همایون روی لبش نشست و سر همایون قبل از وارد
 شدن به سرسرای عمارت، سمتش چرخید و زد و چشمکی زد:

_وقتی می تونی نیش چاک بدی، قیافه ی عنتر به خودت نگیر خان بزرگ!
 آرش سرش را چرخاند و نفس دیگری به ریه کشید.

برگشت و خودش را به اتاق شان رساند.

ماه منیر که شب قبل تا نیمه های شب برای دلارای و بچه اش، گریه کرده بود؛ از روی او خجالت می کشید.

نمی دانست یک صحبت کردن معمولی با جلال، باعث غفلتش و این مصیبت می شود.

روسی را جلوتر کشید و از رختخوابش دل کند.

خود را به مطبخ رساند و رقیه صدایش زد.

—اون مرد غریبه کیه با خان اومد؟

ماه منیر لب های بسته اش را از هم فاصله داد و گفت:

—دوست آقااست.

رقیه باز سر در گوشش برد:

—بالا سر زن خان که بودیم، چشمش به همه مون بود.

ماه منیر بی تفاوت نگاهش کرد. رقیه خمیر ور آمده را که زیر پارچه ای بود،

لمس کرد و ناراضی تشری زد:

—تو چته دختر؟

ماه منیر به سمت گوشه ی مطبخ رفت. در سکوت سینی برداشت و هر چه به

نظرش می رسید، روی آن چید.

نان هم گوشه اش قرار داد و گفت:

—بچه خان مرده، چیه پیام وسط دایره بگیرم دستم و برقصم؟

رقیه هاج و واج به ماه منیر زل زده بود، مگر چه گفت که به او پرید.

رو ترش کرد و زیر لب چیزی گفت.

ماه منیر هم بی توجه به او، راهش را کشید و رفت.

کنار در اتاق میهمان ایستاد و چهره اش از رودرو شدن با این مهمان چشم چران خان، در هم رفت.

تقه ای زد و گوش چسباند اما خبری نشد، این پا و آن پا کرد.

مجدد ضربه ی بلندتری زد و صدایی ضعیف به گوشش رسید. دستگیره را پایین کشید و وارد شد.

بدون توجه به تخت و کسی که روی آن خوابیده بود، سمت میز رفت و سینی را رویش قرار داد.

نگاهی به سینی و محتویاتش انداخت، را ضی از این که چیزی جا نگذاشته؛ عزم رفتن کرد.

حتی نیم نگاهی خرج مردک هیز نکرد اما قبل از خارج شدن، همایون با صدایی خواب آلود صدایش زد:

— کسی بهت اجازه داد او مدی تو اتاق؟

قیافه ی شکاری به خود گرفت و دست به کمر سمت همایون چرخید که ای کاش چشمانش کور می شد.

بالا تنه ی بی لباس همایون، باعث شد جیغی بزند و چشم ببندد. همایون اخمی کرد و گفت:

— زهرمار چرا جیغ می زنی؟

ماه منیر سرش را به سینه چسباند و با صورتی گر گرفته گفت:

— لباس چرا نپوشیدین؟

صدای اعتراض آمیز همایون بلند شد:

— باید از تو اجازه بگیرم مادمازل؟

ماه منیر که نمی دانست مادمازل چیست، دندان سایید و با نگاهی تیز گفت:

— فحش دادین؟

رعیتم که باشم، ولی چرا حرف بد می زنین؟

همایون آهی کشید از این زبان نفهی دخترک و چشم هایش را مالید.

انگار قسمت نبود تا ظهر بی سر و صدا بخوابد.

— اومدی بی خوابم کردی، فرمایشت چی بود؟

— یه کم دیگه خورشید وسط آسمون می شینه و همه ناهار می خورن، صبحونه

براتون آوردم آقا.

همایون کامل ملحفه را پایین کشید و از روی تخت بلند شد.

ماه منیر قدمی به عقب برداشت و لب همایون کش آمد.

به سمت میز رفت و چشمانش اندازه ی گردو شد.

— چند نفر قراه با من صبحانه بخورن؟

— همه ناشتایی خوردن و رفتن سراغ کارشون.

تکه نانی کند و سق زد. اشتهايش تحريك شد و پشت میز نشست.

تکه ی دیگری برداشت و در حال لقمه گرفتن بود.

ماه منیر زیرچشمی چهره اش را از نظر گذراند و پرسید:

— دست و رو نمی شورین؟

همایون سری بالا انداخت و لقمه را در دهانش چپاند:

— نه همین جوری خوبه.

ماه منیر به سمت در رفت که همایون با همان دهان پر، گفت:

— تو چرا از من بدت میاد؟

ماه منیر روی دستش زد و گفت:

— توبه توبه، من رو چه به جسارت به مهمون آقا.

همایون مرموزانه نگاهش را به سمتش روانه کرد:

— لباست قشنگه.

ماه منیر فقط دری می خواست که سر به آن بکوبد.

لباسش را یک دور دید زد و گفت:

— درز و پینه هاش از رو مد شهریا نیست، از نداریه. ما رو با اونا قیاس نکن آقا.

همایون کره را روی نان مالید و با لبخندی گفت:

— فرقت با اونا زمین تا آسمونه دختر جان.

ماه منیر رگ کنجکاویش زنده شد، بدون زل زدن به تن بی لباس او؛ پرسید:

— حالا خوب ترم یا نیستم؟

همایون خنده ای کرد و دست زیر چانه زد:

— میخوای به چشم من خوب باشی یا کلی پرسیدی؟

ماه منیر گوشه ی لبش را از داغ گاز گرفت و گفت:

— من عقل تو سرم نیست، حرف بیخود و بی جهت زیاد می زنم.

با اجازه تون آقا برم به خانم جان سر بزنم.

در که بسته شد، همایون نفس عمیقی کشید و دست از خوردن کشید. آرام با

خودش گفت:

_اتفاقاً تنها آدم عاقلی که دیدم تویی دختر.
 آرش به زور چشمانش را باز نگه داشته بود.
 به ساعتش نگاهی زد و احتمال بیدار شدن همایون را داد.
 تصمیم گرفت سری به او بزند و بعد تنش را به خواب بسپارد.
 در اتاق را که باز کرد، ماه منیر پشت در به دیوار کنار تکیه زده و با گوشه ی
 روسری اش ور می رفت.
 با دیدن آرش، تکیه اش را از دیوار گرفت و سلام داد.
 _سلام، این جا چی کار می کنی؟
 _می گم آقا جان، خانم خوبه؟
 آرش روی چانه اش دست کشید:
 _هنوز خوابه، تو اون موقع کجا بودی؟
 ماه منیر دستپاچه شد و زبانش گیر کرد:
 _آقا من... یعنی... من.
 آرش نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:
 _بعد باهات حرف می زنم، باید بفهمم این جا چه خبر بوده.
 همایون بیدار شد؟
 ماه منیر با چهره ای گرفته لب زد:
 _بله آقا، از اتاق مهمون میام؛ سه لای من لقمه می گرفتن.
 گوشه ی لبش میان آن هیاهوی درون سرش، بالا رفت:
 _خوابه نمی خواد بری سراغش، منم بعدش می رم می خوابم.

برای ناهار بیدار نمی شم، ولی به مادرت بگو حواسش به سفارشی که کردم باشد.

ماه منیر سرش را به دو طرف تکان داد:

— چشم آقا، الان می رم می گم.

نگاهش روی دلارای چرخید و از قاب در خارج شد.

در را بست و به سمتی رفت که همایون بود.

ترجیح می داد با مادر و برادرش روبرو نشود.

در را باز کرد و چشمش به همایون افتاد.

بی حواس به سینی چشم دوخته بود و حتی سرش را برای دیدن کسی که وارد اتاق شده بود، بالا نگرفت.

صدایش را بالا برد:

— حواست کجاست؟ مگه حرص کره حیوانی نمی زدی؟ پس چرا لب نزدی؟

همایون سرش را با تأخیر بالا گرفت، تکان مختصری به آن داد و گفت:

— می خورم.

— رفتی تو هیروت؟

نگاه مشکوکی به او انداخت و پرسید:

— تو با همین سر و وضع جلو چشم دختره گشتی؟

همایون به هیکلش نگاه انداخت و گفت:

— مگه چشه؟

آرش چشم غره رفت سمتش:

—اونا حتی موی سرشون رو پدر و مادرشون نمی بینن، تو این ده کوره رو با اون جا اشتباه گرفتی.

—نگو که تو توی لباس خودت رو خفه می کنی!

آرش جوابی نداد و همایون با طمأنینه سؤال کرد:

—می گم این دختره از بچگی این جا بزرگ شده؟ زیر بال و پر شماها؟

آرش مشکوک پرسید:

—این پرسیدنت برای چیه؟

همایون شانه بالا انداخت:

—کنجکاو شدم، شیرین زبونه ولی خیلی نیش می زنه.

آرش به لقمه گرفتنش زل زد و اخطار دهنده گفت:

—حواست به چشم و چارت باشه، این جا خبری از دختر موبور بی حیا نیست

که تو بخوای تو نخش بری.

همایون نیمی از لقمه اش را جوید:

—دیگه اون اندازه بدسلیقه نشدم دخترای شهری رو ول کنم و پیام از تو خونه

تو، یه موش با خودم ببرم.

—من می رم یه ساعت چشم رو هم بذارم، چیزی خواستی یا کاری داشتی؟

صدانشون بزنی میان.

همایون نیش باز کرد:

—هر کاری؟

—بلمبون و حرف اضافه زن. سر به سر اینا نذار، بد می دونن.

به سمت در رفت که همایون حال دلارای را پرسید:

—زنت چه طوره؟

برگشت و گفت:

—هنوز گیج و خوابه.

—بیدار که شد، هر جوری بلدی بهش غذای خون ساز بده.

عصری اگه مشکلی نبود من می رم.

—بیشتر بمون.

—می دونی که مطب بی صاحب مونده، باید برم.

—باشه دست درد نکنه، بار اول این جا مهمون شدی ولی جز زحمت چیزی

عایدت نشد.

همایون با چشم سینی را نشانش داد:

—مطمئنی نشده؟ برو سرت رو بذار بخواب.

—باشه، خواستی سمت اصطبل و اسب ها برو.

همایون سر تکان داد و آرش رفت.

دلارای چشم باز کرد و سنگینی چیزی را روی قفسه ی سینه اش احساس کرد.

سرش به سمت راست چرخید و موهای آرش به چشمش آمد.

لبخند کمرنگی زد و دستش بالا آمد اما میانه ی راه متوقف شد.

اتفاقات دیروز یکی پس از دیگری، اجازه ی حضور در سرش را گرفتند.

دستش بازوی آرش را به سرعت کنار زد و روی شکمش نشست.

آرش که تازه چشمانش گرم خواب شده بود، با پس زده شدن دستش؛ به سختی پلک باز کرد.

با دیدن دلارای نیم خیز که مبهوت به خودش خیره شده بود، به پهلوی چرخید:
_دلی؟

دلارای خیره لب زد:

_بچه م هست؟

لحظه ای پلک فشرد و دستش را سمت دلارای دراز کرد تا بازویش را به دست بگیرد اما دلارای تن عقب کشید و سؤالش را بلندتر پرسید:

_بچه م هست؟

آرش خود را بالا کشید و روی تخت نشست، دست دلارای را که مدام شکمش را لمس می کرد؛ گرفت و صدایش زد:

_دلارای؟

دلارای با چشمانی پر از شبنم، به سمتش چرخید.

درد جسمش کم نبود اما نه بیشتر از روح آشفته حالش.

_آرش بچه مون هست؟ نیفتاده؟

آرش او را سمت خود کشید و میان بازوانش مأوایی پر از امنیت حضورش ساخت.

سرش را روی شانه ی دلارای قرار داد و کنار گوشش آرام شروع به حرف زدن کرد:

_دوباره مادر می شی، دوباره یکی دیگه خدا بهت می ده.

دلارای از او فاصله گرفت، این آغوش گرم هم ته دلش را قرص نمی کرد.

باران چشمانش باریدن گرفت و زمزمه کرد:

—من بچه م رو می خوام.

خواست حرکتی کند اما دست های آرش پیچکی به دور تن بیقرارش شدند.

—دلارای باید دراز بکشی و استراحت کنی، تازه بچه سقط شده.

سر دلارای پایین افتاد و ناباور به خود که حتی توان نگه داری از فرزندش را

نداشت، چشم دوخت.

—بچه م رو نتونستم نگه دارم.

لبانش می لرزید و دلش می لرزید و صدایش هم...

آرش خودش را جابجا کرد و دلارای را سفت تر به خود چسباند.

حسرت چشمانش را پشت لبخند تلخی پنهان کرد و گفت:

—نمی خوام بهش فکر کنی، قسمتش نبود بیاد. هنوزم می تونی مادر شی و

مادری کنی.

چند تا قد و نیم قد واسم میاری، ولی الان فقط خودت واجب تری.

دلارای سر به سینه اش گذاشت، همه ی صدایش ناله ای بود که میان تن آرش

گم می شد.

ب*و*س*ه های آرش روی موهایش، دلش را به آتش می کشید.

اگر با پای خود نمی رفت، فرزندش را در بطن داشت.

صدای آرش، لالایی بود اما نه خواب به چشمش می آمد و نه سیل به راه

افتاده؛ بند....

آرش دل نگران تنها زن حریم دلش بود که برای کودک زاده نشده، بی تایی می کرد.

_آروم بگیر دختر، خون که رفته؛ آب بدنم ته می کشه.

_کاش می مردم، کاش قلم پام خورد می شد و نمی رفتم دنبالش.

آرش لبش را به گونه ی دلارای کشید:

_تو نباشی، آرش چه کنه؟

دلارای مشت کم جانش را به سینه می کوبید و مدام تکرار می کرد:

_بچه م رو خودم کشتم، من کشتمش.

آرش نجوا کنان گفت:

_یه اتفاق بوده، حمیرا گفت افتادی.

هیچی نیست دختر، شاید بچه ناقص بوده؛ روزیش نبوده چشم به دنیا وا کنه.

دوباره مادر می شی.

دلارای سرش را از روی سینه ی آرش برداشت و با بیچارگی گفت:

_من روسیاه مادر شدم ولی کشتمش.

دل آرش به داشتن این زن گرم بود که داغ فرزند به چشم دلش نمی آمد.

دستانش را قاب چهره ی خیس از اشک دلارای کرد و سرش را پیش کشید.

لب روی دانه به دانه ی اشک های دلارای گذاشت و با شست هر دو دست،

خیسی گونه هایش را گرفت.

چشم به چشمانش دوخت و لب هایش تکان خوردند:

_دلی خانم؟

عمر آرش، بی تابى نکن. مگه من از مردونگى افتادم که نگران بشی؟
همون اندازه که زور داشتم و یکی کاشتم، باز تو شکمت یه نقل دیگه می کارم.
دلارای توانی برای لب باز کردن به خنده نداشت، حتی حالی برای شرم کردن
و گلگونه ی اناری شدن...

دلش برای این مرد صبور گرفته بود که غمش را بروز نمی داد:

— آرش؟

— جان آرش؟

گوشه ی دستش را پای پلک راستش کشید و گفت:

— باهاش حرف می زدم.

آرش با پشت دست، پای پلک دیگرش کشید و با مهربانی گفت:

— همه رو به خودم بگو، هر چی تو دلت داری.

خودم یه روز به گوش بقیه شون می رسونم.

نگاهش پایین آمد و مرد مک های لرزانش روی دکمه های پیراهن آرش
نشست.

آرام گفت:

— بچه ت رو کشتم...

آرش چانه اش را گرفت و سخت در چشمانش زل زد:

— دیگه نمی خوام این رو بشنوم، هر کی این وسط کوتاهی کرده؛ باید به من

جواب پس بده.

دیگه تو رو حتی برای یه ساعت دست کسی نمی سپرم.

اگه نرفته بودم الان حالت این نبود ولی من بعد، هر جا برم دو نفر می دارم
کنارت؛ اگه از ده پام رو بیرون گذاشتم، همرام می برمت.
دیگه به چشمامم اعتماد نمی کنم، به هیچ کس جز تو و چشمتا...
روی پلک های رنجور و خسته ی دلارای را ب*و*س*ه باران کرد.
دل خودش را هم به دل زنش زنجیر کرد و داربستی از عشق میان شان زد.
برای حال این دختر یکی شده با دلش، جان پیشکش می کرد؛ دل که دیگه دل
بود...

پیشانی دلارای را هم به عشق خود درگیر کرد.
دلارای چون طفلی گریز پا که خود را از ترس، گوشه ای پنهان می کند؛ میان
تن مردش گم شد.
من و تو
از آن

تبار ـ مُنقرضیم،

که نگاهش

به چشم ـ تو رسیده،

و بُغضش

به گلوی من. . .

آرش دست همایون را گرم و دوستانه در دست فشرد.

_ممنون.

همایون فشاری به انگستان دست آرش وارد کرد، تمامی گفته ها را ناگفته با
 محبتی مردانه به چشمان رفیقش خواند.
 _امروز جزو زندگیم حساب نمی شه.
 آرش لبخند بی رنگی زد:
 _انقد که بد گذشت؟
 همایون سری بالا انداخت و گفت:
 _واسه این که زیادی کیف کردم.
 بقیه زندگی رو از امروز می شمرم.
 چشم چرخاند و نگاه خیره ی همه را روی خود دید.
 سرش را پیش برد و کنار گوش آرش، با رعایت فاصله؛ گفت:
 _یه جوری من رو نگاه می کنن که منِ مردِ خیره هم خجالتم می گیره و سرخ و
 سفید می شم.
 _یه روز اومدی و همه رو مثل خودت بی حیا کردی.
 همایون فاصله را بیشتر کرد و مردانه و آرام خندید.
 _زنت مشکلی نداره ولی یه بار دکتر بیار شهر که خیالت راحت شه.
 _یه کم رو براه شه میارمش.
 دو مرد از هم جدا شدند و امین با سر تکان دادن آرش، پشت فرمان نشست و
 همایون کنارش جای گرفت.
 لحظه ی آخر، نگاه سرکش همایون به چهره ی ماه منیر افتاد و از پشت شیشه
 چشمک نامحسوسی زد.

ماه منیر حرکتش را ندید اما جمع شدن قیافه ی او، به چشم همایون آمد و خندید.

با رفتن میهمان، همه سر کار خودشان رفتند.

آرش هم به سمت در عمارت رفت که صدای آرام ماه منیر متوقفش کرد.

با چهره ای سؤالی نگاهش کرد و او نزدیک تر ایستاد.

بغضش سر باز زد، با چشمان غمگین و پر آب به آرش نگاه کرد.

_آقا دیروز...

آرش میان کلامش آمد و گفت:

_اگه می خوای سه ساعت وایستی و جلوروم گریه زاری راه بندازی، خسته تر

از اونم که بمونم و ببینم.

ماه منیر آب دهانش را فرو برد و با صدای ضعیفی گفت:

_دیروز خانم دعوام کرد، منم کاری که گفت انجام دادم و بعد رفتم سراغ اسب

ها.

د ستش را روی دامنش کشید تا عرق کف د ستش را بگیرد، آرش می دانست

دید زدن اسب ها چندان مورد علاقه ی این دختر نیست.

_جلال رو دیدی و سرت گرم شده؟

ماه منیر گلوله ی درشت اشک را از گوشه ی چشمپاک کرد و گفت:

_آقا به مرگ مادرم، نفرتم که با اون حرف بزnm. فقط خانم که دلخور شد، گفتم

یه کم بیرون بمونم و بعد برم سراغش.

آرش موشکافانه چهره اش را زیر و رو کرد، دلارای اهل دعوا کردن و روگرفتن نبود اما این دختر هم اهل دروغ گفتن نبود:

— چرا باهات دعوا کرد؟

ماه منیر سرش را پایین انداخت و چانه اش را به سینه رساند:

— خانم گفتن نگم.

ابروهای آرش بالاتر رفت، دلارای اهل پنهان کاری نبود اما یک آن؛ ترس به دلش نشست.

سرش را خم کرد و پرسید:

— می دونی که من همه کاره ی این جام.

از من چیزی پنهون نمی مونه، چی شده که بین خودتون رفع و رجوعش کردین؟

ماه منیر زیرچشمی به اطراف نگاهی انداخت، کمی خود را گوشه کشاند تا زیاد پیش چشم نباشد.

آرام گفت:

— آقا من گفتم به شما بگه ولی خانم گفت نمی گه تا دلخوری بین مادرتون و شما بیشتر نشه.

اخمش در هم رفت و با همان صلابت گفت:

— درست و بی دروغ، هر چی دیدی و شنیدی رو بگو.

ماه منیر سرش را بالا گرفت و گفت:

— آقا خانم نفهمه حرف زدم وگرنه دیگه من رو قابل نمی دونه و حرفاش رو بهم نمی زنه.

آرش که چشم روی هم گذاشت، گفت:

— این جا نمی شه، یعنی می ترسم کسی ببینه.

کلافه از ترسی که به دلش نشست، گفت:

— چی رو ببینن؟

ماه منیر با ترس گفت:

— بهتون می گم آقا، ولی قبلش باید یه جایی برم.

آرش دست در جیب فرو برد و با دست دیگر، شقیقه ی دردناکش را فشرد:

— باشه بیا اتاق کارم.

ماه منیر به سمت باغ رفت، آرش چشم از مسیر رفتنش گرفت و چشم های

تیزی را که او را می پایید؛ ندید.

باز مادرش چه کرده بود که دلارای قصد پنهان کردن موضوع داشته و پای این

دخترک هم به ماجرا باز شده بود؟!

حماقت های مادرش دیگر از حد به در شده بود، هوا رو به تاریکی می رفت و

یکی از دختران؛ در حال روشن کردن چراغ های میان راهرو بود.

در اتاق خواب شان را باز کرد و سرکی کشید.

با خوردن مسکن، باز هم دلارای به خواب رفته بود اما بعد از مکافات و کشیده

شدن شیر ی جانش.

در را روی هم گذاشت و به اتاق مجاور وارد شد.

حدود ده دقیقه ای تنها ماند تا صدای در زدن و حضور ماه منیر، حواسش را به

خود معطوف کرد.

ماه منیر با اجازه ی او روی صندلی نشست و پارچه ی سبزرنگ پر خاک را روی میز قرار داد.

چشم آرش که به آن افتاد، هجمه ی سوالاتش میان مردمک چشمانش به رقص در آمدند.

ماه منیر می ترسید اعتماد دلارای را از دست بدهد اما نگاه آرش، چیزی نبود که بتواند رویش چشم پوشی کند.

به آرامی شرح مآوَقَع داد و با هر جمله ای که پیش می رفت، چشمان آرش طوفانی تر و قلبش پر خروش تر می شد.

باورش در حد ادراک و فهم او نبود، تصورش هم طعم گسی داشت که مادرش کمر به قتل او ببندد.

دستش را روی میز مشت کرد و نمی دانست تمام خشمش را چگونه از وجودش پر دهد.

ماه منیر که حرفش تمام شد، همان طور سر به زیر نشست.

آرش آن قدر به هم ریخته بود که حضور او را به فراموشی سپرد.

به میز چشم دوخت و برای لمس پارچه، دستش پیش رفت.

لای پارچه را باز کرد و لب فشرد.

ر

_گفتم خبر مهم نداشتی نیا این طرف، گوش شنفتن نداری؟

_دارم ولی خبر آوردم که با شنیدنش، بی انعام منور وونه نمی کنید.

پر پرتقالی در دهان گذاشت و گفت:

—خبرت چیه که سر از پا نشناختی و اول صبح اومدی و من روی خواب
کردی؟

—بچه ی خان افتاد.

پر دیگری که در دست گرفته بود از دستش افتاد و چشم هایش را درشت کرد.

—حرف بزن بینم.

لبخندی زد و چاپلوسانه گفت:

—ترتیش رو دادم.

—تو دادی؟

—بله، هوا که گرمه هیچ کدوم پی کاری از اتاق شون در نمیان.

دیدم خلوته، منم یکی رو فرستادم که بره سر وقت زن خان.

رفت و اون رو بیرون کشوند، تو باغ که بودن و دختر تازه می فهمه خبری

نیست؛ همین که می خواد برگرده، هلش می ده و خلاص.

تصور نمی کرد که اولین خوشی را به این زودی زیر زبان مزه کند.

لب هایش از هم فاصله گرفتند و چشم به او دوخت:

—بعید می دیدم به این زودیا بتونی کاری پیش ببری.

—ما رو دست کم نگیرین، درسته سواد درست و حسابی ندارم ولی خوب

میفهمم کی کارمو پیش ببرم.

خندید و از جایش بلند شد.

—بمون که نقد بهت بدم که حالم کیفور شد.

—رو چشم.

به اتاق کناری رفت و پشت پرده ی سنگینی که آویخته شده بود، دست کشید تا کلیدی را بیابد.

آن را برداشت و سمت دیگر اتاق رفت، روی فرش نشست و رو تختی اش را کنار زد.

صندوقچه ی نقره فام را برداشت و با کلید انداختن، قفلش را باز کرد. مقداری اسکناس برداشت و قفل را زد.

صندوقچه و کلید را به ترتیب سر جایشان برگرداند و از اتاق خارج شد. اسکناس ها را دسته کرد و پیش چشمان از خوشی وا مانده ی او گرفت: _بگیرشون که امروز خبرت مثل حلوا بود و به دهنم نشست.

چشمان برق افتاده اش را میان پول دستش گرداند، برای پول هر چه می شد؛ می کرد.

_خبر بازم دارم.

_امروز اومدی نعلش من رو از خوشی، از این خونه ببری؟

_خدا اون روز رو نیاره، ولی خانم هم دست به کار شده.

پوزخندی زد و نگاهش تلخ شد:

_جزیه بار که من رو سوزوند، ایراندخت عرضه ی چه کاری رو داره که انجام بده؟

لبخند از لبانش دور نمی شد، خبرهای دسته اولش؛ پول و باج بیشتری در جیبش سرازیر می کرد.

_رفته سراغ کسی که اگه دستش واسه خان رو بشه، دوره زمونه برعکس می شه و اون عاق زبون پسرش می شه.

طاقتش طاق شد و گفت:

—زبون بچرخون.

با شنیدن سیر تا پیاز داستان، صدای خنده اش در اتاق پیچید.

آن قدر خندید که اشک از گوشه ی چشمانش، سر ریز شد.

—ایراندخت خودش داره همون سمتی می ره که من می خوام.

پسرش ازش نمی گذره و بین شون که به هم بخوره، تازه قصه ی من شروع می شه.

دستانش را پشت کمر قرار داد و با نفرتی عجیب گفت:

—وقتی داستان شون نقل دهن این و اون شد، اون وقت شاید یه کم قرار بگیرم.

شر دونه دونه شون رو از سر اون خونه باز می کنم.

از روی زمین بلند شد:

—قدم بعدی چی کار کنم؟

—فعلاً اوضاع خوبی ندارن و احتمالش هست با هم جنگ و دعوایی داشته باشن.

بشین و کیف کن، اولش آرام پیش می رم تا یه بار زندگی شون رو زیر و رو کنم.

پسرش از نسل نیفتاده ولی همینم واسه به هم زدن بین شون خوب بود.

سر خود دیگه کاری نکن تا خودم خبرت کنم.

—فقط اون دخترِ موی دماغ می شه.

—کدوم دختر؟

_ دختر حکیمه، ندیمه ی دختره ست. اون دیروزم شانس یارم بود که از ور دلش تکون خورد و رفت.

نگاه بی تفاوتش را به او دوخت و گفت:

_ اگه دردرس بشه، سر به دختر بچه رو راحت می شه زیر آب کرد.

سری به نشانه ی موافقت تکان داد و عزم رفتن کرد:

_ من تا با قاطر برگردم، طرف ظهر می رسم.

برم که به بهونه ی سر زدن به خانواده م، پا از عمارت بیرون گذاشتم.

_ برو، ببین اولین شعله ی آتیش چی و کی رو می سوزونه.

او رفت و خنده ی مستانه اش باز هم فضا را درگیر خود کرد.

رضایت از چشمانش می بارید، هنوز کار داشت.

باید با آرامش برنامه می چید و خانه را بر سرشان ویران می کرد.

_ نسترن کنار گوشم یک ساعته ضجه موره می زنی، خسته نشدی؟

نسترن دستمال میان دستش را به بینی اش رساند و گفت:

_ سخته، تو مردی نمی فهمی. خار به پای الیار بره، جونم در میاد؛ اون بی

چاره که ندیده بچه ش مرد.

امیربهرام پوفی کشید و دستش را پشت گردنش کشید.

از زمان حرکت شان، کار نسترن آه و گریه بود.

_ مگه نمی تونه دوباره بچه بزاد که تو خودت رو این جا کشتی؟

حالا که شده، مقصر خودش بوده که حواسش پرت چیزی شده و افتاده.

نسترن الیار را در بغل فشرد و بوسه ای به پیشانی عرق کرده اش زد.

_اگه حواست بهش می بود شاید طوریش نمی شد، حتمی کار واجبی داشته که از اتاق بیرون اومده.

امیربهرام شاکی شد و گفت:

_ای بابا، چه غلطی کردم دنبالت اومدم. هر چی درد و مرض تو اون خونه ست، گردن من داره میفته.

_ای کاش همون دیروز خبر می رسوندی که زودتر راه می افتادم، الان خیلی ناخوش احواله؟

_ندیدمش.

نسترن چشم فراخ کرد و گفت:

_یه سر بهش نزدی که حالشو پرس و جو کنی؟

اون غریبه، با این کوتاهی؛ حق داره ما رو از خودش ندونه.

_تو چی می گی؟ وکیل زن مردم شدی؟

_زن مردم یا زن خان چند پارچه آبادی؟

زن برادرته، توقع داره یه حال پرسی.

جون بچه تو نجات داد، آدم که نباید بی چشم و رو باشه.

امیربهرام سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و صدایش را پایین تر آورد که امسن نشنود:

_آرش نداشت ببینمش، نه من؛ نه مامان.

نسترن که متوجه نیمه هوشیار شدن الیار شد، کمی در دستانش او را تکان داد و لالایی بیخ گوشش زمزمه کرد.

همان طور آرام از شوهرش پرسید:

— چرا نداشت؟ بین تون مشکلی پیش اومده مگه؟

— نبود ولی از این که به زنش سر زده بودم، شکایت داشت.

پشت بندش نداشت بریم دیدنش.

— حق داره، یه روز رفته و اومده دیده دیگه بچه ای نمونده و زنشم تا مرگ رفته و برگشته.

تو اگه بودی حالت خراب نمی شد سر من و بچه ت؟

امیربهرام فاصله انداخت میان پلکش و سرش را به سمت نسترن چرخاند.

اگر نسترنش طوری می شد، خودش می مرد:

— زبونت رو گاز بگیر، می دونم سخته واسش و شرمنده ی بی فکرم شدم ولی حتماً قسمتش بوده.

نسترن به چشمان امیربهرام خیره شد و دلگیر گفت:

— بهونه جور می کنی که من زبون به دهن بگیرم و از کم فکریت شکایت نکنم؟

امیربهرام دست دراز کرد و صورت پسرکش را با سرانگشت، نوازشی کرد.

دست نسترن را از زیر تن الیار گرفت و گفت:

— بهونه ای ندارم، یعنی به فکرم نرسید بهش سر بزنم بس که این چند وقته همیشه کنج اتاقتش بود.

آرش بیشتر به هم ریخته ولی به روی خودش نیاورد، به جون همه افتاد.

نسترن به مسیر نگاه انداخت و گفت:

— خدا به دل زنش صبر بده، این روزا غصه دار می شه.

تا برسیم برم دیدنش، شاید دو کلام حرف زنونه به دلش قرار بده.
 هر دودر سکوت به رو بروزل زدند. نمی دانستند سیاهی سمت خانه شان
 سرازیر شده است.

آرش به اصرار ملوکی که بعد از چهار روز، به هوای دلتنگی به دیدن شان آمده
 بود؛ دو لقمه خورد و دست کشید.

کمی با دیدن او خیالش آسوده تر شد، شاید اگر کسی غیر او و همجنس
 دلارای باشد و با او سخن بگوید؛ آرام بگیرد.

دلش نیامد خبر تلخی را که روزهایشان را به تاریکی شب رسانده بود، به گوش
 این پیرزن و پیرمرد بدهد.

ملوک که بی خبر به دیدارشان آمده بود، با شنیدن اتفاقی که پیشامد کرده بود؛
 سراغ دلارای رفت و موهایش را مادرانه نوازش کرد.

داغ مادر نشدن به دل خودش نشسته بود و می دانست داغ فرزند، طاقت
 فرساست.

دل نگرانی و غم آرش را که دید، به مش حسین گفت که دو روزی را کنار
 دلارای می ماند.

از این قوم برای جان دلارای می ترسید.

سخنان پر محبتش را لابلای نصیحت هایش به او گوشزد می کرد.

_دختر جان تا بوده همین بوده، خوشی که همیشه به دلت نمی مونه.

سختی و بلا و مصیبتم صف به صف بار می بندن پشت سرش و به وقتش، سر وقت میان.

برو شکر کن که شوهرت سواد دار و اصل و نسب داره، اگه مرد دیگه ای بود و می دید زنش بچه می ندازه؛ شب بعد باز همخواستش می شد و طلب بچه می کرد.

اگه می داد که هیچ، نمی دادم دو صباح بعدش دست یه بخت برگشته ی دیگه رو می گرفت میاورد رو سر زنش.

دلارای سرش را روی پای ملوک گذاشت و گفت:

—می دونم.

ملوک دستش را روی بازوی دلارای قرار داد:

—دوستن خالی که دردی دوا نمی کنه، شوهرتم غم بچه ش به دلشه ولی مرده؛ سست نیست. آروم بگیر که آروم شه.

بوسیدش و بلند شد، کنار در آرش منتظرش بود. آرام گفت:

—باهاش حرف زد، مادری رو سرش ندیده وقتی قد کشیده؛ واسه بچه شم بی طاقتی می کنه.

آرش گفت:

—بیشتر مواظبشم.

ملوک بوسه ی مادرانه ای روی بازوی آرش زد و گفت:

—سر پا می شه، این بونه گیر یاش واسه محبت شوهرشه.

با نبود بچه شم کنار میاد، من برم سرم رو بذارم و بخوابم.

آرش دستش را دور شانه ی ملوک پیچاند و گفت:

_اگه راضی نباشی اون زن و بچه هاش رو از خونه ت می برم یه جای دیگه.
با این اتفاقا، فرصت نکردم بگم واسشون یه خونه بسازن.
ملوک گفت:

_نه مادر، اون جا که خالی مونده. کار درست همین بود که تو کردی.
حالات نمی کنم اگه بیرون شون کنی.
آرش ناراحت از وضع زن گفت:

_هنوز تکلیف شوهرش نامعلوم بود و دستش به دهنش نمی رسید.
گفتم بیاد این جا که هم بچه هاش حروم نشن زیر دست این و اون، هم
خودش بی سقف نمونه.

ملوک چشمان به چروک نشسته اش را به نگاه آرش دوخت:
_غیر اینم از بچه م انتظار ندارم.

منم امشب می رم همون جا کنارش می خوابم و زیر زبونش می کشم اگه
چیزی لازمش بود، بگه که فردا صبح باهات در میون بذارم.
آرش با بدرقه ی ملوک، به اتاق برگشت و با ملاطفت گفت:
_آرومی؟

_عمه همیشه با حرفاش مرهم می شه.
آرش خدا را شکری زمزمه کرد، روبرویش و چسبیده به پایش نشست:
_دلارای جان باید معاینه ت کنم و ببینم مشکل خاصی نداشته باشی.
دلارای سرش را خم کرد و موهایش دو ور صورتش ریخت.
شرم گونه های زرد رنگش را به سرخی کشاند.

زنش بود اما هنوز هم خجالت حضورش را می کشید.

آرش با مِهری مردانه، دستش را به چانه ی ظریف همسرش رساند.

با نرمه ی انگشت شست، روی آن کشید.

_زنم شدی و هنوز سرخ و سفید می شی؟

دختر جان هم شوهرت بهت محرمه هم دکترت، منم که دو تاشم پس محرم ترم.

دلارای سر بالا نگرفت و چانه اش به بالای قفسه ی سینه اش رسید.

دل آرش مگر می توانست برای او به در و دیوار نکوبد؟

_مادر بچه م شدی و هنوزم پر از شرمی، می دونی اخلاقت من رو بیشتر پایبندت می کنه؟

با صدای خش دار و سنگین آرش، بغض به گلویش پنجه کشید و سیل باران روی گونه هایش آوار شد.

نقطه ی وصل شان همان انگشت نوازش گر آرش بود که خیال کوتاه آمدن نداشت و در دل او آتش بازی به راه انداخته بود.

کمی به سرش حرکت داد و ب*و*س*ه ای روی قسمت گوشتی دست آرش زد، لب هایش تکان مختصری خوردند و گفت:

_بیخش...

آرش دستش را پس کشید و از پایین پایش بلند شد.

طاقت این نازک دلی و سنگینی بار گناه نکرده روی شانه های دلارای را نداشت.

دو قدم به راست و سه قدم به چپ رفت.

گام اول برای حفظ امنیت همسرش را برداشته بود.

_دلت روشن شد به بچه و پشت، من خاموشش کردم.

طاقت از کف داد و به سمت او رفت.

نفس اسیر شده ی میان ریه اش را رها کرد و سر دلارای را بالا گرفت:

_تو این سی و پنج سال، نه کسی عمر و زندگیم بوده؛ نه هیچ وقت دلم دنبال

بچه و عقبه بوده که بخوام پروار بندی کنم و پشت سر هم، پس بندازم.

دلارای دست روی گلویش کشید، هوا برای نفس کشیدنش بخیلی می کرد.

با درد گفت:

_خانم گفت زن می گیره برات، گفتم تا وقتی منم نمی تونی بگیری ولی...

اشک هایش، آبراهه شده بودند و از هر چشمش روان، نگاه طوفانی آرش را

دید و ادامه داد:

_ولی حالا بگیر...

آرش یقه ی لباس دلارای را پایین تر کشید.

می دید برای جرعه ای از هوا، دست و پا می زند اما با هر سخن؛ جگر او را

خون می کرد.

_اگه دلم روشن شد چون بچه رو از تو داشتم، چون خیالم تخت بود که پس

فردا آدم تر از من و خودت؛ بزرگش می کنی.

اگه قرار به حرف دیگرون می بود که الان باید به فکر عروس و دوماه کردن بچه

هام می بودم.

داغ دلم نه واسه اون بچه ست که حتی نفس و نبض نداشت، نه واسه حرف و سر تکون دادن این و اون.

غم چشمان این مرد، دلش را به آشوب می کشید.

می ترسید باز هم اتفاق دیگری بیفتد و کسی او را با سر از زندگی آرش بیرون بیندازد.

آرش ادامه ی سخن از سر گرفت:

_ داغم تویی که روی خوش تو خونه ی من ندیدی، آتیش رو یکی دیگه روشن

کرده و حالا تو داری روش آب می ریزی که خاموشش کنی؟ آره؟

گناه هیچ کس رو نمی تونی تو چشم و دل من بشوری، با خود داریت از اونی که خطا کرده؛ طرفداری نکن.

هنوز هیچ کس ندیده من اگه بخوام، آتیش رو آتیش میارم.

اگه بخوام، کارایی ازم سر می زنه که همه حیرونش انگشت به دهن می گیرن.

کوتاه اومدم که حرمت همه سر جاش باشه و نون کسی رو آجر نکنم ولی دیگه بسه.

نتیجه ی حرمت داری من، شد این روزگار که زخم رو به مرگ بره و من فقط نگاش کنم.

دلارای دست به سمت پایین دامنش رساند و در حال بالا کشیدنش بود که دست آرش روی دست سردش نشست.

_ اگه نمی خوای، فردا اول وقت می برمت شهر پیش دکتر متخصص.

دلارای با صدای خفه ای گفت:

_ دکترش زنه؟

آرش انگشتانش را خم کرد و گفت:

– جز تهران، این اطراف دکتر زن نداره.

دلارای دستش را بیرون کشید و دامن پیراهنش را میان چنگ گرفت.

– نمی خوام مرد دیگه ای غیر شوهرم بهم نزدیک شه حتی اگه دکتر باشه و

محرم...

آرش کمک کرد بخوابد و معاینه اش کرد.

– آرش؟

آرش این چند روز را به عطش این لطافت گذرانده بود.

ب*و*س*ه ی جان فزونی روی لب های دلارای زد.

عمیق بود، داغ بود و پر از عاشقانه های دهان پر کن و بهانه از سر و کن...

مخمور شدنش از تب نداشتن این زن بود.

– جانم؟

دلارای جواب ب*و*س*ه ی او را داد، چشمانش را هدف لب های خشکش

کرد.

– می ترسم دوباره مادر شم و بازم طوریش بشه.

آرش از شوق و شغفی که میان شان سرک می کشید، به وجد آمد.

همین که حرف از فرزند دیگری می زد، امیدش برای بهبودی حالش بیشتر می

شد:

– نترس، این بار خودم جون سپر بلاهات می کنم.

دلارای گوشه ی لب آرش را نوازش کرد و نگاهش را به چشمان شوهرش داد:

— جونت به دل و سایه ت به سرم باشه، واسه من بسه.

آرش خدای را میان عسلی های دلارای پرستش می کرد.

— نفست تو خونه م باشه، آرش بلاگردون چشمت می شه.

لب های دلارای کمی کش آمد:

— آرش؟

آرش با نگاهش، دلنوازی کرد و جانمی میان تالو چشمانش شور به پا کرد.

— اسب سواری کنیم؟

لبخندی زد به روی دلارای و هوس های شیرینش:

— یه کم بهتر شو، بذار بدنت قوت بگیره و روال عادی پیش بگیره؛ کل این

آبادی و دشت رو به تاخت برو.

ولی فقط یه بار، چون بعدش محروم می شی ازش.

دلارای پرسید:

— چرا؟ اگه رضایت نداشته باشی نمی رم.

آرش لب به گوشش رساند و نرمه ی گوش دلارای میان لب هایش اسیر شد،

به آرامی گفت:

— وقتی دوباره مادر شی باید بشینی حسرت بخوری و از دور به اسبت چشم

بدوزی.

دلارای لبش را تر کرد و با ترسی عمیق گفت:

— می شم؟

سیلی در حال شکل گیری بود که آرش با جمله اش، گرمای مطبوعی به دلش نشانده.

_هر وقت آماده بودی، یه دونه می کارم و خودم مواظبشم تا ریشه بگیره تو تنت...

_ماه منیر من اون لباس رو واسه چی تنم کنم؟
همین که هست، خوبه.

_دلارای این رو بپوش، رنگش شادتره.

_ماه منیر چرا لجبازی می کنی؟

ماه منیر دست به کمر ایستاد و گفت:

_بده می خوام به چشم آقا بیای؟

تو که فکر خودت نیستی، اقلاً بذار من بهت برسم.

دلارای لب گزید و تشر ملایمی زد:

_در باز مونده، صدات تا اتاق خانمم می رسه.

ماه منیر پشت چشمی برایش نازک کرد و لباس را مرتب روی تخت قرار داد.

با دیدن لباس های محلی دلارای، کیفش کوک می شد.

آرش که پشت در رسیده بود، با شنیدن صدای آن دو و بحث شان؛ لبخندی زد

اما چهره ی جدی اش را حفظ کرد و وارد شد.

ماه منیر در حال وجب کردن پایین و بالای لباس، رو به او گفت:

—بیا همین لباس رو بپوش که من برم و است یه چیزی بیارم بخوری، امروز نه؛
پسون فردا که دوباره مادر می شی.

باید استخونت قوی شه که آقا سیبیلش پیره از دیدنت.

دلارای که طاق برای کوبیدن سرش می خواست، دندان هایش را روی هم

فشرد و با دیدن آرش در قاب در؛ به ماه منیر چشم و ابرویی آمد.

ماه منیر چشمانش را گشاد کرد و مشکوک نگاهی به دلارای انداخت:

—چی شده؟

بیا لباس رو تنت کن، من که محرم تر از آقام.

—مطمئنی از من محرم تری؟

و او یلایی گفت و به پشت سرش نگاه انداخت.

آرش با همان لباسی که صبح به تن کرده و به زیبایی روی قاب تنش نشسته

بود، کنار در ایستاده و دلارای را برانداز می کرد.

ماه منیر گوشه ی روسری اش را به داخل تا کرد و با لکنت گفت:

—نه آقا، این... یعنی خانم...

—نمی خواد توضیحی بدی، برو یه چیزی بیار خانم بخوره.

ماه منیر چشمی گفت و با ترس از کنارش گذشت.

آرش به لباس روی تخت اشاره ای زد، لبخندش را رها کرد و گفت:

—زیاد عقل رس نیست ولی پیشنهادش بد نیست.

حداقل اون می دونه باید برای شوهرت به خودت برسی.

دلارای که متوجه شد آرش سخنان رد و بدل شده شان را شنیده بود، لبخند

نمکینی زد و به لباس چشم دوخت.

شاید وقتش رسیده بود بعد از دو هفته، دستی به سر و روی خود بکشد.

خم شد و لباس را در دست گرفت.

منتظر ماند آرش به کارش برسد و برود اما او با خونسردی کامل روی صندلی

راک نشست و به دلارای زل زد.

—امروز باید بری سرکشی؟

—نه سپردم مش موسی و جلال برن.

امروز جای خاصی نمی رم مگر این که تو بخوای جایی بیرمت.

دلارای بدون ایجاد حساسیت، پرسید:

—یعنی همین جا می مونی؟

آرش سرش را بی تفاوت چرخاند و گفت:

—نمونم؟

دلارای لباس رو بالا گرفت و نشان داد:

—میخوام لباس عوض کنم.

آرش سرش را به سمت سقف گرفت و آرام گفت:

—عوض کن.

دلارای که سؤال و جواب بی دلیل را جایز نمی دانست، به سمت کمد رفت و

در گوشه ای ترین زاویه ی ممکن ایستاد.

دست برد سمت دکمه های ریز جلوی لباس و بازشان کرد.

در حال بیرون آوردن دستش از پیراهن بود که صدای آرش شرمنده اش کرد:

—عوض کن، خیالت راحت باشه؛ شوهرت به زنش چشم نداره.

خود را مشغول تعویض پیراهن نشان داد و جوابی نداد.
می دانست این شرم ذاتی جلوی مردی که او را مادر کرده، بی معناست اما دست خودش نبود.

پیراهن راسته ای پوشید که دو طرف تا کمر چاک خورده و دامن پر چین بلندش، الوان بود.

موهایش را شانه زد و طی تصمیمی ناگهانی به سمت آرش رفت که خود را روی صندلی تکان می داد.

دستش را آرام روی سرانگشتانش قرار داد که روی سینه ی مردانه اش جمع شده بود.

آرش چشمانش را به چهره اش دوخت.

—موهام رو می بافی؟

لبخند گم شده به چهره ی راضی آرش بازگشت و دلارای جان گرفت.

آرش با حرکتی از صندلی فاصله گرفت و همان دست دلارای را میان پنجه اش حفظ کرد.

به طرف میز رفت و صندلی را پیش کشید. دلارای روی آن نشست و آرش پرسید:

از اون سنجاق سر مشکی داری؟

دلارای با تعجب سرش را چرخاند:

—سنجاق سر می خوای واسه چی؟

—جواب من رو بده دختر.

دلارای به کنار کمد اشاره ای زد و گفت:

—اون جا یه جعبه ی کوچیک دارم که توش سنجاق سرم هست.

آرش جعبه را پیدا کرد و برگشت، تعجب و سؤال را در نی نی چشمان دلارای دید اما جوابش را وقتی داد و دستش را گرفت و جلوی آینه متوقفش کرد.

—حالا موهاش رو ببین.

دلارای با کنجکاو سرش را به طرف چپ کج کرد تا موهایش را ببیند.

باورش نمی شد آرش بتواند موهایش را به این زیبایی بیاراید.

دستش با تردید بالا آمد تا موهایش را لمس کند اما آرش دستش را در میانه ی راه متوقف کرد.

—دست نزن همین جوری درست کردم، وسیله نداستی که کاری کنم خشک بمونه. دست بزنی، موهاش می ریزه اطرافش.

دلارای که چشم از خودش بر نمی داشت، با شادی در همان جعبه را باز کرد و سورمه ی هدیه ی ملوک را در دست گرفت.

میله چوب سنگی را به پودر سورمه آغشته کرد و سمت چشمانش برد.

آرش در سکوت به او خیره شد و اجازه داد کارش را به اتمام برساند.

دلارای سورمه را به جعبه برگرداند و چهره اش را رو به سمت آرش.

موهایش را به کمک سنجاق های سر، آرش پشت سرش تا حدودی جمع کرده بود و گردنش کشیده تر به چشم می آمد.

آرش گفت:

—یه خورشید وسط آسمون کورمون کرد، دو تاش این جا.

دلارای خنده ی ظریفی کرد و خودش را سینه به سینه ی آرش رساند.

گاهی اگر ناز و نیاز با هم عوض می شدند، به دنیا و زنانگی هایش بر نمی خورد.

می دانست این مرد همه را به یک جمله، قاب می کند و عا شقانه سردر دلش می کوید.

دستانش اسیر دستان آرش شد و نگاه شان مسیری رو به روشنایی پیمودند.
_پا سست نکن دختر.

گوشه ی لب دلارای به تذکر آرش بالا رفت. طنازی را اگر به رسم دیگران بلد نبود اما دل این مرد را مال خود کرده بود.

دستش را آزاد و از همان فاصله ی ناچیز بین دست و بدن آرش، رد کرد.

کمرش را سفت چسبید و تن خود را به تن آرش تکیه داد.

آرش لبخندی زد و دست دیگر دلارای را هم به پشت کمرش هدایت کرد.

_هنوزم فرصت هست واسه خوابیدن...

دلارای به بدجنس شدن آرش، خنده اش گرفت.

سرش را خم کرد و بیشتر به قفسه ی سینه ی آرش فشرد.

آرش دستش را پشت موهای دلارای گذاشت و با قسمت گوشی انگشت

شست، چندین بار روی گردنش کشید که دلارای سرش را صاف کرد و خط

لبخند آرش عمیق تر شد.

دلارای به همان آرامی گفت:

_آرش کی بریم اسب سواری؟

آرش سرش را پایین کشید و لب هایش روی گردن دلارای نشست.

تشنه بود و مردانه پا پس کشیده بود تا دلارای بخواند و بخواهدش.

—په روز قبل از مسابقه ی اصلی، تو همین عمارت باهات مسابقه می دم.
دلارای که مست صدای قلب تپنده ی میان سینه ی آرش شده بود، سر پنجه
اش را روی سینه اش کشاند و دستش قفل شد.
صبوری ها و مردانگی های آرش، اجازه ی پیشروی بیشتر دست دلارای روی
تنش را نمی داد.
دلارای گفت:

—اون روز مهمون میاد عمارت، من جلوی چشم بقیه باهات اسب بتازونم؟
آرش سر در گوش دلارای برد و گفت:

—وقتی اسم مسابقه وسط میاد، تو مرد تر از همه دور و بریام می شی.
من ترسی ندارم بقیه بینن زنم چه توانایی داره.
دلارای گفت:

—گفتی امروز بیکاری؟
آرش میان التهاب خواستن و نشدن می سوخت، سخنش را تکرار کرد:
—گفتم بیکارم.
دلارای گفت:

—کلید در اتاق رو بهم می دی؟
آرش مکث کرد و با تردید، سرش را از سر و گردن دلارای جدا کرد.
چشم در چشمش شد و سؤالش را میان تیرگی چشمانش نشانده.
دلارای لب زد:

—همه ی روزم اگه برای تو باشه، کسی ناراحت می شه؟

آرش با مهربانی گفت:

_الانم مال منی و کل روزت برای من، چی می خواهی؟
دلارای باز هم فاصله ای میان لب هایش داد و بی صدا گفت:
_کلید.

آرش سردرگم و کلافه از چهره ی طناز دلارای و کوتاه بودن دستش، سمت میز اشاره ای زد:

_تو کشوی میز پیداش می کنی.

دلارای از او فاصله گرفت و نگاه آرش به دنبالش کشیده شد.

وسایل داخل کشور را زیر و رو کرد تا توانست کلید ظرفی را پیدا کند.
برداشت و بالا گرفت، با تأیید سر آرش؛ کشور را بست و کلید به دست شالی
روی سرش انداخت و به طرف در رفت.

با باز شدن لنگه ی در، ابروهای آرش بالا رفت.

دلارای شال روی سرش را جلوتر کشید و ماه منیر را با صدای بلند صدا زد.

تکیه اش را به در داد و منتظر ماند سر و کله ی ماه منیر پیدا شود.

آرش دست به کمر وسط اتاق مانده بود و همچنان به زنش نگاه می کرد.

نمی دانست علت این حال و هوای متغیر دلارای را به چه نسبت دهد.

ماه منیر با عجله به سمتش آمد و گفت:

_آقا رفت؟ واست یه چیزی بیارم؟

از ترس آقا، گفتم دیرتر بیام.

دلارای کمی عقب کشید و نگاه ماه منیر روی آرش خشک شده وسط اتاق

مات ماند.

دیگر چرا منتظر مرگش سر پیری می ماند؟

وقتی دلش با هر نگاه تیز این مرد، زیر و رو می شد و به مرگ و زوال می رسید!
دستش را روی دهانش گذاشت و دلارای سری برای این سربه هوایی اش تکان داد.

کارش از افسوس گذشته بود، با صدایش نگاه ماه منیر را به خود کشاند:
_من چیزی فعلاً نمی خورم، وقت ناهارم که شد؛ تو اتاق می خوریم اما هر وقت خودم خواستم و صدات زدم.

تا اون موقع هیچ کس نه بیاد و نه مزاحم ما بشه.

ماه منیر سر تکان داد و منگ به اوزل زد. دلارای گفت:

_ماه منیر می تونی بری.

دخترک گیج را فرستاد و صورتش سمت شوهرش چرخید.

لبخندی پر محبت به رویش پاشید و در را قفل کرد و کلید را هم همان جا گذاشت بماند.

آرش پرسید:

_تو سرت چی می گذره دختر؟

دلارای خود را به او رساند، دستش را گرفت و روبروی آینه ایستاد.

_سنجاق تو موهام رو در میاری برام؟

آرش دست دلارای را گرفت و چرخاند.

بی تابیش را دیگر عیان نشان می داد و برای حفظ جدیت اش، به خنسی خورده بود.

—دلی داری چی کار می کنی؟

دلارای سرش را کج کرد و گفت:

—می خوام کل روزت مال زنت باشه، راضی نیستی بهش؟

آرش دست دلارای را رها کرد و با پنجه کشیدن میان موهای مرتبش، سعی کرد داغی اش را با نفس های عمیقی از سر بپراند.

—تمام روزای من مال تو، ولی بگو الان چه خبره که در می بندی و سفارش اکید می کنی و من از فکرِت بی خبرم؟

بغضش میان فرو رفتن و بالا آمدن، معلق مانده بود.

صدایش را کمی صاف کرد اما تازی دیدش را نمی توانست از دید آرش پنهان کند:

—این دو سه هفته رو مردونگی کردی، دیدم به روی خودت نیاموردی که سرپا شم.

عمه گفت هر مردی باشه می خواد که نیازش برطرف شه ولی تو روم خندیدی که نفهمم همه چی رو زیر پات گذاشتی تا من از فکر بلا و مصیبتی که سرم اومد، در بیام.

آرش گره میان ابروان پهنش انداخت، با دلخوری عمیقی نگاه دلارای را نشانه گرفت.

—اینا چه ربطی به هم دارن؟

زنم بودی و ناخوش احوال، باهات چی کار می کردم؟

ترسی از زنیت نداشتم چون دیده بودم که داری ولی دل چرکین بودی، می خواستی پیام شب به بهونه ی مرهم شدن؛ همبسترت شم؟

درسته توده بزرگ شدم، ولی چند سالی تهرون و فرنگ درس خوندم.
تا این سن و سال که چشم ببندی و نیازت قدم اولت واسه نزدیک شدن به زنی
نباشه، کم کم صبرت بیشتر می شه.

منم صبرم به حدی هست که تو روبراه بشی و خودت بخوای که بهت نزدیک
شم.

سخت می گیرم به این و اون ولی تو رابطه ی خودم و زنم، طالب زور نیستم.
دلارای لبخندی زد و با چشم دوختن به پرده ی کنار زده، راهش را به همان
سمت کشید.

هر دو لبه ی آن را به هم رساند و روشنایی فضای اتاق کمتر شد.
شال را از روی موهایش کشید و با ابرو به موهایش اشاره کرد.
آرش به این تخصی تنها دخترک عامل تپنده ی قلب و ضربان گرفته ی دلش،
خندید و خود را به او رساند.

دانه به دانه سنجاق های فرو رفته میان موهای دلارای را بیرون کشید.

_اگه می دونستم خوشتر نمیداد، بالا نمی بستم شون.

_خوشم اومد.

آرش موهایش را آزاد کرد و پنجه میان شان کشید:

_پس چرا خواستی در بیارم شون؟

دلارای برگشت و مشت آرش را که سنجاق ها را نگه داشته بود، باز کرد.

دو دستش را زیر دست آرش گرفت و او با برگرداندن مشت پر شده ی دستش،
تمام شان را به او سپرد.

دلارای همه را روی میز ریخت و خود را به تخت رساند.

به آرامی گوشه ی آن نشست و چشم از آرش گرفت.

آرش با لبخندی معنی دار، سرش را تکان داد و گفت:

_نکنه هوس خواب تا وسط ظهر به سرت زده؟

دلارای سرش را بالا انداخت و گفت:

_نه فقط شوهرم رو می خوام.

آرش با قدم های شمرده به طرف او رفت و دست روی ران پایش گذاشت.

_مگه نداری شوهرت رو؟

دلارای عسلی های براقش را به چشمان آرش دوخت و گفت:

_دارمش ولی خودم رو ازش محروم کرده بودم.

قلب آرش را به لرزه می انداخت و پروانه های اسیر در پيله ی تن را به یک باره رها می کرد.

تنش نبض گرفت و دست دلارای را فشرد:

_مشکلی نداری؟

_اگه شوهرم من رو نخواد و میلش بهم نباشه، مشکل دارم.

دست آرش روی دکمه ی پیراهنش نشست.

با حرکتی آرام و با طمأنینه، لباس از تنش کند.

دلارای چشم از سینه ی آرش نمی گرفت.

با هر تپش و بالا و پایین رفتنش، دلش بیشتر هم آغ*و*ش*ی می خواست.

آرش سر پا ایستاد و کمر بندش را با حرکتی کشید و روی فرش زیر پایش انداخت.

خواستن دلارای، شوق و اشتیاقش را فزونی بخشیده بود.
به همسرش کمک کرد و هر دو با پوششی که روی تن شان بود، دل به دل هم
گره زدند.

_دلی اذیت نمی شی؟

دلارای خود را به او نزدیک تر ساخت و گفت:

_از تردید و دو دلی شوهرم می ترسم.

آرش گونه اش را هدف قدم اولش کرد و دل دلارای به رعشه ای زنانه نشست.
لب هایش سر و صورت دلارای را چون تشنه ای به آب رسیده، به عشق آغشته
می کرد.

سر دلارای که میان گودی گردنش جای گرفت، پلک هایش را با تمام توان
روی هم فشار داد.

باید به حس به غلیان افتاده اش، غلبه می کرد و حساسیتش را نادیده می
گرفت.

سرش را به گوش دلارای رساند و لب هایش با چسبیدن به نرمه ی گوشش،
نغمه خوانی کردند:

_زنم شاید من رو نخواد ولی من چشم از زنم نمی گیرم. دل از دلش جدا نمی
کنم، ازش سیر نمی شم.

دلارای سینه ی گرم همسرش را ب*و*س*ید و پر نوازش پرسید:

_هیچ وقت؟

آرش دست روی شکم دلارای قرار داد و مخمور گفت:

—هیچ وقت...—

—آرش چند تا مهمون جدید امسال داریم.

هم دایی یه نفر رو فرستاده، هم سردار می خواد برای این مسابقات دو نفری رو بفرسته.

آرش گفت:

—برای من خیلی اهمیت نداره، تعداد مهم نیست ولی رسیدگی به همه مهمونا و امنیت شون با ماست.

نمیخوام هیچ کس ناراضی پاش رو از این خونه و ده بیرون بذاره. چیزی کسر دارین، از مواد غذایی تا وسیله ی پذیرایی؛ همه رو بنویسین که شهر بدم همایون اعلاء ترین رو بخره و دست راننده بفرسته. امیربهرام که هنوز تمام سؤالاتش در مورد شخصیت او بی جواب مانده بود، رو به آرش پرسید:

—این همایون چند وقته دوستت حساب می شه؟

آرش موشکافانه به برادرش نظر انداخت و گفت:

—فرنگ با هم بودیم.

امیربهرام خودنویس آرش را در دست گرفت و کمی چرخاند:

—سر و همسر نداره؟

آرش متفکر دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

—داشت، ولی حالا دیگه نداره.

سر امیربهرام بالا آمد و گفت:

— چرا؟ زنش مرده؟

آرش بدون عوض کردن حالت صورتش، گفت:

— چه مرده باشه، چه رفته باشه؛ مهم اینه که مجرد مونده و قصد دوباره خان بالا شدن نداره.

امیربهرام هومی کرد و خودنویس را سر جایش برگرداند.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

— واسه همین بود که چشماش رو همه می چرخید و از کلفت خونه م نمی گذشت.

گفتم شاید زن می خواد!

آرش دستش را پایین انداخت و با چهره ای سخت شده، جواب برادرش را داد:

— چشماش عادت داره به همه نگاه کنه چون مثل من و تو، تو محیط بسته قد نکشیده.

ولی عادت نداره میلش رو ناموس کسی بیچرخه، اونم من و خانواده م.

امیربهرام قبل از رفتن گفت:

— منظورم این نبود، کلی گفتم. حرفم رو پای غریبه بودنش بذار.

آرش آرنجش را روی میز قرار داد:

— همون کلی رو هم نگو و تکرارش نکن.

امیربهرام باشه ای گفت و از اتاق کار خارج شد.

با این حساب، مسابقه ی اسب دوانی امسال رقبای بیشتری داشت.

همایون هم قول حضور داده بود و حضورش برای او خوشایند بود.

فقط باید قبل از حضور میهمانان، تکلیف دو نفر را مشخص می کرد تا خیالش آسوده شود.

نگاه بی تردیدش را به میز دوخت و با اطمینان بلند شد.
باید وسط شلوغی، دست کسی را رو می کرد که به خیالش توانسته بی سر و صدا غوغا کند و بی نظمی راه بیندازد.

آرش لباس مخصوص سوار کاری اش را که همایون با خود از تهران آورده بود، پوشید.

دلارای هم لباس زیبایی به تن کرد و خود را به دست مشاطه ای سپرد که به دستور آرش، از شهر آمده بود.

امروز باید می درخشید و آرش را پشت سر می گذاشت.
صورتش که رد نخ قرمز و پف دارش کرده بود، شکوفه ی انار بود.
کمی آب سرد به کمک ماه منیر روی صورتش پا شید و د ستانش را روی گونه هایش قرار داد.

_شیه سیب دورنگ شدی دلارای، یعنی همه این جوری خوشگل می شن؟
دلارای لبخندی به رویش زد و گفت:

_تو همین جوری هم خیلی خوشگلی، ولی اگه روز عرو سیت بهت بر سن از همه خوشگل تر می شی.

ماه منیر هول زده گفت:

_من که خودم رو نگفتم ولی با این ابروهای پر پیچ و تاب، همین که جلال ازم رم نمی کنه و می خوام؛ خودش خیلیه.

دلارای صورتش را با حوله خشک کرد و گفت:

_ ابروهاش پیوست دارد، خیلیا آرزوشونه شبیه تو باشن دختر.

ماه منیر با ذوقی کودکانه دستی میان ابروانش کشید و گفت:

_ راست می گی؟

دلارای سر گرداند:

_ تا حالا از زبونم دروغ شنیدی؟

_ نه ولی خیلی خوشم میاد مثل تو بشم.

آقا همیشه یه جوری نگات می کنه که دل آدم آب می شه.

دلارای لب گزید و لبخند زیرپوستی اش را پشت به او زد.

_ برو خان رو صدا بزن بیاد.

ماه منیر آفتابه و لگن را برداشت و رفت.

دلارای مینا را روی سرش انداخت و جلیقه اش را هم پوشید.

تا جایی که توانست، موهایش را پنهان کرد و چتری هایش را به زور؛ زیر آن

فرستاد تا خاطر آرش مکدر نشود.

ایراندخت چند روزی می شد که زبان به دهان گرفته و حتی به محبت آرش به

دلارای هم خرده نمی گرفت.

کمی در خود فرو رفته بود و هیچ کس به جز آرش، متوجه این تغییر نبود.

در باز شد و آرش با همان لباس مشکی، وارد شد.

_ کارم داشتی دلی؟

دلارای رو به سمتش چرخاند و ادامه ی سخن در دهانش ماند.

_می خواستم لباسم رو قبل مسابقه ببینی، اگه مناسب باشه که با همین برم.

آرش سرخوشانه لبخندی زد و گفت:

_با دل من بازی کنی جوابش رو شب می گیری تو تخت، ولی با این شکل و

ظاهر؛ می ترسم دل همه زن های این خونه هم به هوس بیفته.

دلارای خندید و گفت:

_آرش؟

_دروغ نگفتم دختر، فقط هر کاری می کنی جمع من رو تو معذورات

نداری؛ که بد تلافی ش رو سرت در میارم.

دلارای روبرویش ایستاد و به سر تا پای آرش نگاهی کرد:

_هر چی می پوشی برازنده ی قد و بالاته.

آرش روی سر دلارای را ب*و*س*ید:

_بریم که همه منتظر گرد و خاک خان و زنش نشستن.

آرش دست پشت کمر دلارای قرار داد و به بیرون از اتاق دعوتش کرد.

در را بست و مسیر راهرو را شانه به شانه ی هم رد کردند.

در عمارت که باز شد، دلارای دستش را سایه ی صورتش کرد.

خدمتکاران گوشه ای به تفکیک جنسیت شان، صف کشیده بودند.

در آن میان تکاپوی ماه منیر، نگاه دو مرد را سمت خود اسیر کرده بود.

امیربهرام به همراه نسترن و مادرش روی صندلی های چیده شده در بهار

خواب، نشسته و پسرش نرمی آغوش مادرش را ترجیح داده بود.

اسب سواران هم که حکم میهمان داشتند، با فاصله ای از آن ها؛ روی صندلی

های تدارک شده نشسته بودند.

تنها همایون بود که دست به جیب و آراسته، ایستاده بود.

آرش به همراه دلارای به سمت اسب ها رفتند.

— من می برم آرش.

آرش دستی روی یال یاقوت کشید و گفت:

— می بینیم که کی برنده ی آخر خط می شه دلی!

آرش به دلارای کمک کرد تا روی زین اسب بنشیند و خودش هم روی یاقوت جای گرفت.

نگاه شان به مسیر روبرویشان بود، رفت و برگشتی که برنده را مشخص می کرد.

لبخند لب های آرش عمیق بود و مش حسین هم به همراه ملوک به عمارت آمده بودند.

با حرکت دست مش موسی، حرکت شان شروع شد و اسب ها تیز رفتند.

— اون زن کیه که خان باهاش مسابقه می ده؟

همایون سر چرخاند و به مردی که با لهجه از او سؤال پرسیده بود، زل زد.

زخم گوشه ی ابرویش خیلی قدیمی نبود و رد چاقو به وضوح قابل تشخیص بود.

— زن خود خان، چرا می پرسی؟

مرد نگاهش را به مسیر پر از گرد و خاک حرکت دو اسب دوخت و گفت:

— لباسی که تنش هست مال این ورا نیست، از شهر و دیار منه...

دلارای نفس نفس زنان از زمرد پایین پرید و دست روی سینه اش نهاد.

ضربان قلبش از هزار فرسخی هم برای همه قابل رؤیت بود.

—نبردی.

نگاهش چرخید و به چشمان خندان آرش خیره شد و با لبخندی گفت:

—نباختم.

آرش پنهان و دور از چشم دیگرانی که به آن دو نگاه دوخته بودند، لبخندی به

زیبایی اولین شکوفه های بهاری نشسته روی شاخه ی درخت عناب؛ به همسر

دلنواز و زیبایش پیشکش کرد.

—این مسابقه برنده نداشت آرش؟

آرش نگاه از خورشید ماه نشان پیش رویش گرفت و سر برگرداند.

همایون با صورتی خندان به آن دوزل زده بود.

آرش سری تکان داد و گفت:

—تنها رقیب قدری که تا امروز داشتم، زن منه.

همایون تک خنده ای زد و گفت:

—از زن جماعت هیچ وقت نباید غافل شد، پس و پیش کارات رو جلو چشمت

می کشن.

—ولی من خاک پای خان رو سُر مه ی چشمام می کشم...

نگاه هر دو مرد به روی مهربانی دلارای و سخن محجوبانه اش چرخید.

در نی نی چشمان یکی شان، غرور بیداد می کرد و در نگاه دیگری حسرت

موج می زد.

—خدا نداد بهت، حalam که داده همه چی تمومش رو داده.

کنار گوشش و پی وراجی همایون، گردن خم نکرد و حساسیتی نشان نداد. همایون با ابروهای بالا رفته به نیمرخ آرش نگاه کرد و حواسش را به دلارای داد.

_حالتون که خوبه ان شاءالله؟

دلارای با متانت افسار اسب را به دست جلال سپرد و پاسخ سؤال همایون را داد:

_ممنونم، به لطف و حمایت خان؛ خوبم.

همایون پرسید:

_جلوی خودشم خان صداش می زنید؟

دلارای به چهره ی عرق کرده ی آرش نیم نگاهی انداخت و گفت:

_جلوی دیگران خان صداش می زنم، خلوت زن و شوهر مال خودشونه.

همایون هومی گفت و سر تکان داد:

_آهان پس منم جزو دیگرانم.

آرش میان صحبت شان آمد:

_حواس ما رو پرت کردی، وسط گرما نگه مون داشتی و استنطاق می کنی.

بریم یه لیوان شربت بخوریم که گلوم خشک شده.

همایون به قصد تفریح باز هم سر به گوش آرش نزدیک کرد:

_بریم که منم شاید همین جا دام پهن کردم واسه یکی از مهمونات.

با نگاه خونسرد آرش، یکه ای خورد و جواب تیز آرش؛ لبخند سرخوشانه را از

لبانش گرفت:

—چشمات رو درویش کن که همه شون ناموس و خانواده ی منن.

ناراضی از چیزی که شنید، راهش رابه سمت در عمارت کج کرد و گفت:

—به خشکی شانس که هر چی می کشم از همونه.

غریبه توشون نیست که بشه بهش ناخونک زد؟

آرش دلارای ا پیش از خودشان فرستاد و کنار گوش همایون، غرید:

—تو غلط می کنی حتی به این افکار مزخرف تو اون سرت، پر و بال بدی.

همایون چشم قربانی گفت و همراهش به کنار دیگر میهمانان رفت.

ایراندخت بعد از تماشای مسابقه ای که هیچ کجای حواسش به آن نبود، به

کمک حمیرا به طرف اتاقش رفت.

این روزها کمی بی حال شده بود و کم حرفی اش را پای همان گذاشته بودند.

تعدادشان چندان زیاد نبود اما دلارای بدون هیچ نگاهی، از کنارشان عبود کرد

و ماه منیر هم برای فرار از زیر سنگینی نگاه همایون؛ به دنبالش چون کودکی

که به آغوش مادرش پناه می برد، رفت.

جلال که توجه همایون به ماه منیر را دیده بود، اخمش باز شدنی نبود و فقط

حرمت آرش را نگه داشته بود که حرفی نمی زد.

همایون که فرار ماه منیر را دید و نگاهش چرخید، به نگاه پسری روستایی که

پشت لبش نشان از سن نه چندان بالایش می داد؛ رسید که چندان دو ستانه

نبود.

شربتش را لاجرعه سر کشید و لیوان را درون سینی بزرگی که بی شک کار

مردمان خوش ذوق اصفهان بود، قرار داد.

آرش مشغول صحبت با امیربهرام بود که دستی روی شانه اش نشست.

حرفش نیمه تمام ماند و به عقب برگشت.

با غریبه بودن چهره ی مرد، کامل چرخید.

مرد دستش را سمت او دراز کرد:

—سلام خان، پسر رفیق سردار ملکم.

آرش با معارفه و شناختنش، دستش را فشرد:

—سلام، خوش آمدین.

صدای زخمی مرد بلند شد:

—خوش باشی خان، مسابقه دیدنی بود.

آرش تنها تکان مختصری به لب هایش به نشانه ی لبخند داد.

—کم و کسری بود، به اطلاع برسونید الساعه فراهم می شه.

مرد تک ابرویی بالا پراند و نگاهش را به محوطه دوخت:

—همه چی هست، فقط بساط عیش و نوش ندیدم.

آرش بی تعارف گفت:

—تو این خونه عیسی نیست مگر به دیدار و هم صحبتی با رفقا، سر همه گرم

بشه.

مرد دیگر به صحبتش ادامه نداد و آرش هم ادامه ی حرفش با امیربهرام را از

پی گرفت.

نسترن به دیدار دلارای رفت و الیار را برای زمانی کوتاه به او سپرد.

دلارای با علاقه ای خاص و چشم نواز، رو موهای سیاه پسرک دست می

کشید.

—بچه خیلی دوست داری؟

دلارای گونه ی الیار را نوازش کرد و در جواب ماه منیر گفت:

—خیلی پسر آروم و شیرینیه.

ماه منیر هم کنارش لم داد و روی صورت الیار فوت کرد.

پسرک لبخندی زد و آن دو هم به خنده افتادند.

—دلارای تو پسر دوست داری؟

—فرقی ندارن، تو این مریضی و بی دکتری؛ همین که به دنیا بیاد و بمونه، باید

راضی بود.

نگاه دلارای رنگ شب به خود گرفت و الیار را به سینه چسبانده.

می دانست برای آرزوی دوباره داشتن کودکی، باید صبوری پیشه کند.

—اگه بهت خدا دختر بده، چشماش به تو بره.

خوشگل می شه و آقا حتماً خوشش میاد، نه؟

دلارای آرام خندید و گفت:

—شاید خان خوشش نیاد، بعدشم دست من نیست. باید خدا صلاح بدونه.

ماه منیر گفت:

—آقا از خداشم هست که بچه ش به تو بره.

هر دو سکوت کردند و با گذر لختی از زمان، در بی صدا باز شد و هیبت آرش

پدیدار گشت.

ماه منیر با یک خیز از روی تخت بلند شد و با دادن سلام، صاف ایستاد.

—سلام، من هستم. تو برو به مادرت کمک کن که امروز خیلی کار رو سرش

ریخته و بقیه هر کدوم مشغول کاری هستن.

ماه منیر سری تکان داد و با لبخندی از کنارش گذشت.

دلارای نگاهش را از الیار، به عموی بزرگ کودک داد و گفت:

—تورو که می بینم، دو تا پای دیگه م قرض می گیرم و می ره.

آرش خود را کنار پایش رساند و گفت:

—مادر و پدرش کجان که تو شدی لَیله ی بچه شون؟

—نسترن یه کم کار داشت، بچه رو بهم سپرد و رفت.

آرش به سمت لباس رسمی اش رفت تا با لباس سوارکاری اش عوض کند،

همزمان با بیرون کشیدن کت و شلوار از کاورش؛ گفت:

—بابای راحتشم که پای حرف مفت این و اون می شینه و یاد بچه شم نمیفته.

—چه اشکال داره مردم داری می کنن؟ جور خان این جا رو می کشن.

سر آرش به آنی چرخید و با چشمان گشاد، گفت:

—من مردم دار نیستم؟

دلارای خنده اش را قورت داد و الیار را میان آغوشش تکان داد. با همان سر به

زیری گفت:

—زیاد اهل حشر و نشر نیستی با مردم، برادرت برخلاف تو با همه قِسم و مدل

آدمی به حرف می شینه.

اما باز تو هوای زیر دستت رو داری اما برادرت نه.

آرش در حال عوض کردن لباسش گفت:

—این تعریف بود که درشتی حرف قبلت رو نادیده بگیرم؟

دلارای به او زل زد و گفت:

_اگه باج قبولش می کنی، این رو همون حساب کن.
 آرش دکمه های پیراهنش را بست و به سمت او رفت.
 کمرش خم شد و پیشانی دلارای و الیار را به نوبت ب*و*س*ید.
 _از این باج دادنا که باشه، می تونی دو تا درشت دیگه هم بگی ولی فکر جبران حسابی ترش هم باشی.
 دلارای نگاه گرفت و با دیدن چشمان باز الیار، گفت:
 _جلوی چشم بچه زشته.
 آرش موهای الیار را به هم ریخت و کمر راست کرد:
 _این از الان من و تو یاد نمی گیره، چشم و دلش با اون پدر بی حیاش؛ تا حالا باز شده.
 دلارای خنده ای خجالت زده کرد و پرسید:
 _آرش مهمونات ناهار رو کنار خانواده ت می خورن؟
 آرش با پوشیدن کت، در حال مرتب کردن یقه اش؛ گفت:
 _آره ولی زن ها تو جمع نمی مونن، می رن اتاق دیگه ای که واسشون تدارک دیده شده.
 این جواری خیال منم راحت تره که کسی به ناموسم نظر نمی ندازه.
 دلارای پرسید:
 _خانواده ی داییت نمیان؟
 آرش دکمه های سر آستین طلایی اش را برداشت و جوابش را داد:
 _زن دایی پیغام داده بود که امروز نمیان چون خاله توران وعده ی شام گرفته.
 فردا اول صبح با هم حرکت می کنن که خودشون رو تا وقت مسابقه، برسونن.

دلارای سری تکان داد و گونه ی یار را بوسید:

— پس امشب زود بخواب که فردا به این همه کاری که سرت ریخته، بتونی رسیدگی کنی.

آرش با شانه زدن موها و ادوکلن زدن، آماده ی رفتن شد:

— من اگه نخوابمم، به کارام واقفم و چیزی از توجهم کم نمی شه.

پس وعده ی سر خرمن نده و منو به بهونه ی خواب و خستگی از سر واکن.

یار خندید و دلارای با صورتی گلگون به آرش زل زد و گفت:

— بچه یه مدلی خندید که ترس به دلم نشست که نکنه حرف ما رو فهمید.

آرش تک خنده ای زد و گفت:

— من بهت می گم این بچه زیر دست اون امیربهرام بزرگ شده و راه و چاه رو

بلده، حرفم رو قبول نمی کنی.

صدای گریه ی یار بلند شد و دلارای او را به بغل گرفت و سرش را روی شانه

ی خود نشاند.

از روی تخت بلند شد و با قدم هایی آهسته، لالایی کودکانه ای را به زبان

محلی کنار گوشش زمزمه کرد.

آرش که قصد رفتن داشت، با شنیدن صدای همسرش؛ اخم میان ابروانش را

به دست باد داد و افسوس خوردن را با نشانندن لبخندی گرم، به فراموشی سپرد.

— دلی من می رم سراغ مهمونا، اگه اومدن و بچه شونو تحویل گرفتن؛ تو هم

برو پیش زنا.

دلارای مسیر قدم هایش را به طرف در و آرش تغییر داد.

با صدای آرامی گفت:

— باشه با نسترن می رم، لباسی رو که شهر برام خریدی رو بپوشم؟

آرش گفت:

— هر لباسی که دوست داشتی بپوش، فقط تیره نباشه.

دلارای پلک روی هم فشرد، آرش سرش را پش برد و کنار گوشش نجوا کرد:

— این لالایی رو فقط برای بچه ی من بخون، این بچه همون بگیر بخوابم

واسش بس هست.

سرش را که عقب کشید، نگاه متعجب و در عین حال رو شن شده چون نور

دلارای؛ به نگاه و لبخندش عمق داد.

— مواظب خودت باش.

دلارای بی حرف، دست آزادش را روی سر شانه ی آرش کشید و با عطوفت

راهی اش کرد.

شیفتگی اش با گذر ایام بیشتر می شد و دلهره اش بیشتر...

امیربهرام با دیدن آرش، از کنار همان مرد غریبه که حتی اسمش را هم نمی

دانست بلند شد و خود را به برادرش رساند.

— آرش کجا بودی؟ والا دهنم کف افتاد بس که با همه حرف زدم.

آرش قلیان های ردیف شده برای میهمانان را از نظر گذراند و گفت:

— مردم داریت بالاخره باید یه جا به درد ما بخوره.

امیربهرام با شنیدن این جمله از زبان آرش، آن را پای تعریف گذاشت و گوشه

ی لبش بالا رفت.

—زبونت به تعریف باز نمی شه سال به سال، اینو یادگاری تو مغزم نگه می دارم.

آرش لبه ی کت را بالا زد و دست در جیب شلوارش سرانند.

—اونی که باهاش حرف می زدی کیه؟ تو می شناسیش؟

امیربهرام نگاهی زیرچشمی به آن سمت انداخت:

—نه والا نشناختمش، فقط گفت سردار اون رو فرستاده و پسر رفیقش هست.

آرش سر تکان داد و از او جدا شد.

همایون با قلیانی که رو برویش بود، مشغول شده بود و با اشاره ی چشم او را کنارش دعوت کرد.

آرش به طرفش رفت و کنارش نشست:

—خوبه این عادت بزرگون در تو ظهور کرده.

همایون دود را از بینی اش بیرون فرستاد و پا روی پای انداخت:

—از اون چیزایی که من میل می کشه که نداری تو این خراب شده، حداقل با این خودم رو سرگرم می کنم.

—یکی دو ماه بیا این جا زندگی کن، از شر کل عادت های مسخره ت راحت می شی.

همایون با خنده ای گفت:

—اگه دستم رو بند می کنی قید همه اون آب شنگولی ها رو می زنم.

آرش سر چرخاند و با ریزبینی، چهره ی خندانش را از نظر گذراند:

_تو اگه مرد زن گرفتن دو باره بودی، تا حالا خیلی قبل تر از الان؛ دست جنبونده بودی.

همایون لوله ی قلیان را برگرداند و دست هایش را به دو سمت دراز کرد:

_مورد شو پیدا نکردم وگرنه بدم نمیاد یکی بیاد که دندونگیر باشه و تو چشمم اون قدی بزرگ باشه که بقیه رو نبینم.

آرش جدی شد و گفت:

_فکرات که یک پول سیاهم نمی ارزه ولی حرفی رو بی خود نمی زنی، چی می خوای بهم بفهمونی؟

همایون لبش را با زبان خیس کرد و تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود.

دستانش را از دو طرف پایین کشید و متفکر پرسید:

_این جا دهاتی ها خیلی عقب مونده و اُمُل هستن؟

آرش با چهره ای شگفت زده به رفیقش زل زد.

_این چه مدل سؤال پرسیدنه؟ به تو چه که مردم این جا چه مدل هستن!

نفسش را بیرون داد و گفت:

_بین شون کسی پیدا می شه که بشه بهش رغبت پیدا کرد و هوس بچه مچه تو

سرش نباشه؟

آرش آرام گفت:

_پسر یه قلیون کشیدی یا توش تریاکم بود و گیجت کرده؟

همایون پوزخند کمرنگی زد و گفت:

_خیالت راحت، مغزم تمام و کمال سر جاشه.

دو سه نفر از پرستارای بیمارستان چشمم رو گرفتن ولی با این عیبی که من دارم، سمت شون نرفتم.

کی میاد زن مردی بشه که زور کمرش به یه بچه پس انداختنم نمی رسه؟!

دو سه تایی که مامان پیشکش کرد، به درد یه شب می خوردن نه بیشتر.

نگاهش را به آرش داد و در ادامه گفت:

_اگه اون یاسر بی همه چیز سر اون دختره ی خراب نمی زد ناکارم نمی کرد، الان یه گله بچه داشتم.

از این عَزَب بودن کیفور نیستم ولی وقتی می دونم دل زن ها به نق و نوق بچه بنده، مجبورم زبون به دهن بگیرم دنبالش نباشم.

آرش متأثر از آن دعوایی که اوایل دوران دانشجویی، میان همایون و یا سر سر دختری لاقید در گرفت؛ که نتیجه اش بینی و سر شکسته ی یاسر و عقیم شدن همایون شد، حق را به او می داد.

دستش را روی ران پای رفیقش گذاشت و فشرد:

_اگه یکی عین زنم این جا پیدا می شد بی بر و برگشت، واست جورش می کردم که عروس خونه ت شه.

ولی مردم این جا به همون جهالت پدر و مادرشون موندن.

سخت می شه دنیاشون رو از این چراغ نفتی و اون چند هکتار زمین و کارگری عوض کرد.

همایون آرام گفت:

_اون دختر کلفت چی؟ اونم عینهو بقیه از دار دنیا عقب افتاده؟

آرش فشار دستش را بیشتر کرد و گفت:

— از اون دختر بچه چشم بگیر، لقمه ی دهن تو نیست.

همایون به چهره ی آرش زل زد:

— ازش خوشم اومده، بچه باشه بیشتر با آدم راه میاد آگه مشکلک اون.

آرش دستش را برداشت و تنش را عقب برد:

— هجده سال اختلاف سنی خیلی زیاده واسه فهم اون بچه، ولی مشکلک اینه که

دلش پی یکی از کارگراومه و قراره دست شون رو تو دست هم بذارم.

همایون با تعجب و دهانی باز گفت:

— واسه من بچه ساله و واسه یکی دیگه مناسب زن شدنه؟

نکنه اون پسره رو می گی که تازه پشت لبش دو پر سیبیل سبز شده و شکار

بود؟

آرش گفت:

— رقیب بی شرمی مثل تو رو دیده که چشم از ناموسش بر نمی داری.

اونا مال همین دیارن، خوب و بد زندگی شون مثل همه.

یه بار کافیه مهمونای رنگ و وارنگ تو رو ببینه، دو بار پیک به پیک بالا زدنت

رو ببینه و همون جا از دم، جون از تنش بره.

همایون در فکر فرو رفت، دخترک شیرین زبان هم حق دل دادن داشت حتی

اگر عاشقش؛ پسری با سادگی جلال باشد.

— از توده شمام دست خالی می رم، باز تو بگو دنبال گرم شدن تخم نرم.

آرش گفت:

— این همه آدم تو این عالم، همه که یه رنگ نیستن.

توقع خودت رو پایین تر بیاری، واست ریخته ولی تو چشم و دلت به ظاهرشونه که دستت تا حالا تو پوست گردو مونده.

همایون مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

—اون دختره ورپریده الان چی داشت که می گی چشمم به ظاهر زن جماعته؟
دیگه واسه اون لباس چین دارش که سینه چاک ندادم، از سرزندگیش خوشم
اومد.

آرش از کنارش بلند شد و قبل از راست ایستادن، حرف آخرش را زد:

—ترک عادت کن، مطمئناً زن واست پیدا می شه.

—من همینم مرد.

آرش سری به تأسف تکان داد و رفت. به مطبخ سر زد و دستور کشیدن ناهار را
داد.

همه سر پا ایستاده و به حرفش گوش دادند.

ماه منیر هم با چشمانی خسته به او زل زده بود.

آرش گفت:

—از خانم خبر داری؟

ماه منیر گفت:

—رفتن تو اتاق تون، یه کاری داشتن.

آرش گفت:

—تو بهتره دستت رو بشوری، بعد از انداختن سفره؛ برو پیش خانم بمون.

ماه منیر با ذوق چشم آقای بلندی گفت که توسط نیشگون بازویش توسط مادرش، چهره اش در هم رفت و ساکت شد.

آرش به سمت اتاق شان رفت اما میان راه، حمیرا از او خواست سری به مادرش بزند که حال مساعدی ندارد.

با قدم هایی بلند خود را به اتاق مادرش رساند، در را باز کرد و ایران‌دخت روبرویش بی حال دراز کشیده بود.

_ مامان چت شده؟

ایران‌دخت با ضعف چشم باز کرد و گفت:

_ دو سه روزه حالم خرابه مادر، نه چیزی دلم می کشه نه توان یک جا نشستن دارم.

آرش نبضش را گرفت و پایین چشم هایش را چک کرد.

_ اگه تا امشب بهتر نشدی، فردا می برمت شهر.

_ نمی شه مادر، این همه مهمون به امید در باز خونه ی تو اومدن.

آرش با اخم گفت:

_ اونو خودم تشخیص می دم که چه کاری بهتره.

جون خانواده م و سلامتی شون واجب تره.

_ گفتم که پیدات می کنم هر کجا که بری روله جان! نگفتم؟

قلبش از نبض افتاد و دلش پر تپش به لرز نشست.

کسی کره ی زمین را با تمام بلایای طبیعی و غیر طبیعی اش بر فرق سرش کوبیده بود.

در باورش نمی گنجید باز هم صدای نحس مردی را بشنود که از او زخم ها به جان و دل داشت.

باز هم صدای زخم خورده و خشکش را شنید:

_ فکر کردی از شهر و دیارت فرار کنی از دست هاکنم می تونی به جایی و مکانی و آدمی پناه ببری؟

همه ی ناقوس ها در سرش به صدا در آمده و بوی مرگ همه ی اطرافش را در بر گرفته بود.

برای نفس کشیدنش هم جز هوای کثیف حضور او، چیز دیگری عایدش نمی شد.

دستانش را روی سینه نشاند و آب دهانش را فرو برد.

_ گفتم مال منی، به روم خندیدی و تا بهت نزدیک شدم؛ داس روزی به سرم! به خیالت جون از تنم رفت که راه کشیدی و رفتی؟

هنوز هاکان رو کسی نتونسته دور بزنه، اومدی زن خان شدی که د ستم ازت کوتاه و دلم بی نصیب بمونه؟

دلارای برگشت و چشم در چشم، با نفرتی عجیب لب زد:

_ الان تو خونه ی شوهر منی، این جا حریم و حرمت داره.

هاکان پوزخندی غلیظ زد:

_ اگه منم که تو رو الان راحت تر صاحب می شم و اون خان سگ اخلاقم نمی تونه تو رو ازم بگیره.

بالات زندگی مو دادم و یوکابد رو با خون پس فرستادم خونه ی باباش.

یا بی سرو صدا باهام راهی می شی یا کاری میکنم که تا زنده ای شوهرت تو صورتت تقم نندازه، دیگه چه به کنارت شب صبح کردن...!

دلارای با هر جمله می مرد، با هر واژه جان از تنش رخت بر می بست. لب زد:

—من زن یه مرد دیگه م، غیرت نداری ولی ناموس که داری.

هاکان با دید زدن اطراف، گفت:

—می تونی زن منم بشی، فقط الان اون علاقه رو بهت ندارم؛ ولی واسه هاکان که تشنه ولش کردی هنوزم قد گوشت کبابی لذیذی.

دلارای خشمگین شد و گفت:

—خان می کشتت اگه بفهمه کسی که به ناموسش چشم داره و دشمنشه، پا تو خونه ش گذاشته.

هاکان قدمی سمتش برداشت و دلارای عقب رفت.

—اگه تونست بهم چپ نگاه کنه، می تونه دستشم بهم برسونه. فعلاً که سرش گرم دو تا مهمونه و از زنش غافل شده.

دلارای غرید:

—خاک کفشش به شرف نداشته ت می ارزه. حرمت مهمون به جا میاره، مثل تو نیست که زنت بغلت می خوابید و چشمش به زن و دختر مردم آبادی و ایل بود.

هاکان سرش را جلوتر کشید و در فاصله ی کمتری، گفت:

—با این حرفا نه من کوتاه میام و نه تو شب سر راحت رو بالش می داری.

باهام راه بیا تا کاری به کار شوهرت نداشته باشم وگرنه بد می بینی.

دلارای با نگاه دوختن به پشت سر شان، حواس هاگان را برای لحظه ای پرت کرد و گفت:

— من بدون اجازه ی شوهرم نه کاری می کنم، نه جایی می رم و نه حرفی با مرد غریبه دارم.

هاگان گوشه ی ابرویش، کنار زخم را خاراند و با وقاحت گفت:

— می دونه داشتم باهات یه شب به عیش می رسیدم که خراب شد؟ دلش ریخت از نگاه هرز رفته ی هاگان، اما ضعف نشان نداد و با صدایی که لرزشش را پنهان می کرد؛ گفت:

— هر چی که در مورد من و گذشته ی سیاهم لازم بوده رو می دونه. منو با حرفای صد من یه غارت نترسون که شوهرم مرد تر از اینه که بخواد تو و حرفات رو به من ترجیح بده.

هاگان با آن هیکل تنومند کنار درگاه در ایستاده بود و قلب دلارای چون گنجشکی به این طرف و آن طرف می پرید و آشیان پر امنیت آغوش آرش را نمیافت.

هاگان دهان باز کرد تا جوابی بدهد اما برخورد چیزی به زمین، نگاه ترسیده ی دلارای را به جایی میان راهرو کشاند.

هاگان به تصور پیدا شدن سر و کله ی کسی، لعنتی گفت و از در خارج شد. قلبش به آشیان نرسیده، بی قرار تر به سینه کوبید.

اگر کسی صدای سخن گفتن او و هاکان را شنیده باشد، خودش می مرد قبل از این که نگاهش را به چشمان آرش بیندازد و شرمنده ی غرور مردانه ی او شود...

آرش از سر شب متوجه بی تابی و به هم ریختگی دلارای شده بود. چند بار تصمیم گرفت علت را جویا شود اما به زمانی دیگر موکول کرد. هر نیم ساعت به مادرش سر می زد و روند بهبود یا بدتر شدنش را بررسی می کرد.

حمیرا حواسش کاملاً به ایراندخت بود و شب را هم قرار بود کنارش بگذراند. همایون پس از صرف شام، بیرون از عمارت ماند و مدام در فکر بود. شاید حق با آرش بود که باید تغییری در اوضاع پیش رویش وضع کند. _خان گفتن تشریف ببرید اتاق کارشون، با شما حرف دارن. لبخندی روی لب همایون از این صدای رگه دار شده ی جوان، نشست. دم دیگری از هوای پاک آن جا گرفت و به سمت جلال چرخید. نگاه جلال به پایین کشیده شد و سر به زیری را به چشم در چشم شدن این مرد که اختیار نگاهش را در دست نداشت، ترجیح داد. _چند سالته پسر جان؟

_اون قدری که دیگه بچه حسابم نکنن.

لحن تیز و هشدار دهنده اش، ابروهای همایون را از این میزان خصومت پیدا شدن؛ بالا برد.

_بعید می دونم بچه حساب شی، آرش خان که خیلی روت حساب باز کرده.

نگاه مردد جلال میان زمین و آسمان، مانده بود و با شنیدن تعریف همایون؛
کمی خوشی در وجودش جوانه زد و ریشه ی غرور جوانی به پای دلش پیچک
وار راه گرفت.

_ آقا لطف دارن به من، کسی به رعیت اهمیت نمی ده ولی آقا سری از سرا
جدا دارن.

همایون به او نزدیک شد و آرام اما مردانه گفت:

_ نترس جَوون، اونی رو که دلش به نامت سندخورده رو من ازت قرار نیست
بگیرم.

اگه نگاه من به این و اون واست هزار تا معنا داره، واسه خودم هیچ معنایی
نداره.

جلال سرخ شد از این که حس و حالش ان قدر از منطق و عقلش پیشی گرفته
که او هم حسش را فهمیده است.

_ به همین زودی ها خان شما دو تا رو هم خونه ی خودتون می فرسته، قول
نمی دم باشم اما اگه به هوای این جا اومدم؛ دو تا رقص فونگی واستون می رم.
دستی سر شانه اش زد و رفت.

جلال با خجالت، سر گرداند و مسیر رفتن همایون را از نظر گذراند.

این مرد آن اندازه هم که تصور می کرد، نفرت انگیز نبود.

خودش هم برگشت و وارد سرسرا شد.

در حال دو دو تا چهار تا کردن برای دست به کار شدن و خانه سازی بود که
صدایی شنید.

به دو طرفش نگاهی انداخت اما در آن تاریکی چیزی ندید و قصد رفتن کرد
اما باز هم صدا را شنید.

آرام گفت:

— کسی این جاست؟

— حتماً هست که داره سه ساعت پیشت پیشت می کنم! کوری من رو نمی بینی
این گوشه؟

جلال با شنیدن صدای ماه منیر به گوشه ی راهرو نگاه کرد و سایه ای دید.
به همان سمت رفت و گفت:

— تو این جا چی کار می کنی دختر؟

ماه منیر غمزه ای آمد و گفت:

— اون مردک چی می گفت که سراغش رفته بودی؟ نکنه داره خامت می کنه
ببرت شهر؟

جلال لبخندی از این توجه ماه منیر زد و گفت:

— نه من رو ببره شهر چی کارم کنه؟

آقا گفت صدش بزنم، کارش داشت.

ماه منیر چشم باریک کرد و با بی اعتمادی گفت:

— همین؟

— والا به قرآن همین بود، وگرنه من رو چه به این بشر؟

ماه منیر خیالش که راحت شد، کمر صاف کرد و گفت:

— خدا کنه همین باشه وگرنه به وقتش جواب باید پس بدی.

جلال از این یکدندگی ماه منیر و اصراری که داشت تا از ریز ماجرا سر در بیاورد، خنده اش گرفت اما به لبخندی اکتفا کرد.

—گفت که آقا می خواد سر و سامونم بده.

ماه منیر گفت:

—این مردک گفت؟ اون از کجا می دونست؟

با خودش زمزمه کرد:

—یعنی این قدر مهم شدیم که آقا از ما جلوی مهمونش بگه؟!

جلال که نمی خواست از بحث خودش و همایون حرفی بزند، فقط شانه ای بالا انداخت و گفت:

—مهم اینه که من و تو بریم سر خونه زندگی مون منم باید به فکر یه خونه باشم.

—تو پولت کجا بود که خونه بسازی؟ بذار من با دلارای حرف می زنم، اگه اون به آقا بگه بهت کمک کنه؛ زودتر می تونی بسازیش.

جلال اخم کرد و چون به غرورش برخورد بود، گفت:

—لازم نکرده خانم در جریان نداری من باشه، خودم بیشتر کار می کنم و دستمزدم بیشتر می شه.

تو مسائل مردونه دخالت نکن و فقط منتظر باش با اجازه ی آقا پا پیش بذارم.

ماه منیر دست به کمر زد و پیچ پیچ کرد:

—تو هم که فقط قمپز میای، منم نگفتم مجانی پول کف دستت بذارن.

بهت یه کار بهتر بدن که باهاش تا آخر تابستون دستت پیش بیفته و دو تا خونه بسازی که دهن بابام بسته شه وگرنه هنوزم هر شب نقشه می کشه واسم.

جلال گفت:

_تا من رو داری غم به دلت راه نده، مگه جلال مُرده که تو رو گوشت قربونی

کنن و بدن دست اون پسر سیاه سوخته؟

ماه منیر مانده بود از ذوق آب شدن کله قند در دلش، پس بیفتد یا حواسش را

به اندرونی بدهد که مادرش او را با جلال نبیند و پوستش را دباغی نکند؟!

_دست درد نکنه، دلم بهت خوشه که غیرت حالیه.

پس واسه یه کار بهتر به گوش خانم می زنم، خبرش رو یواشکی بهت می

رسونم.

جلال عرق پیشانی اش را پاک کرد و لبخندی به رویش زد.

_برو تونونه، این جا ممکنه مرد غریبه از مهمونا رد شه. خوییت نداره این جا

بمونی.

ماه منیر در دل قربان صدقه ی او رفت و از راهرو خارج شد.

جلال هم به میهمان خانه رفت.

نسترن روی تخت نشست و الیار را که تازه بازی اش گرفته بود، روی پاهایش

نشاند و روسری از سرش در آورد.

_مادر دور سرت بگرده پسرک شیرینم.

بوسه هایش بی وقفه بر سر و صورت پسرش می نشست.

الیار با ذوق دست و پاهایش را کش می آورد و خودش را بیشتر به سینه ی مادر

می چسباند.

امیربهرام کت را روی چوب رختی قرار داد و به ان دو چشم دوخت.

—نسترن من می رم یه سر به مامان بزنم.

نسترن سر از روی شکم پسرش را برداشت و گفت:

—منم بیام؟ دایه رو صدا بزن که بچه رو بهش بدم و بریم.

—نمی خواد بیای، خودم می رم و بر می گردم.

—باشه هر طور صلاح می دونی.

امیربهرام نیشخندی زد و گفت:

—همیشه این جوری حرف شنوی داشتی من یکی دیگه چیزی از خدا طلب

نمی کردم.

نسترن چشم درشت کرد و گفت:

—من کی رو حرفت، حرف آوردم که این بار دومم باشه؟

امیربهرام آرام و با شیطنت گفت:

—پس بچه رو تا میام بخوابون، چند شب می شه که بهم خوب نرسیدی.

نسترن نگاهی به الیار انداخت که ساکت شده بود، سرش را بالا آورد و

خصمانه غرید:

—اینم فهمیده کی باید زبون به دهن بگیره و به حرفای بابای بی حیاش گوش

بده، پسون فردا که بزرگ شد و قد کشید؛ می ترسم با دخترای ده بچرخه.

امیربهرام با خونسردی گفت:

—تو از اون نترس، دل به حرف شوهرت بده.

نسترن با حرص گفت:

—که این رو بزرگ نکرده، یکی دیگه تو دامنم بذاری؟

امیربهرام با شیطننت تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

_مگه بده؟

نسترن یار را به سمت گهواره اش برد و توجهی به نق زدن هایش نکرد.

کنارش نشست و شروع به تکان دادنش داد:

_تو که نه ماه بچه رو این ور و اون ور نمی بری با خودت که الان شاخ شمشاد

جلو روم و ایستادی و دلت یکی دیگه ش رو می خواد.

امیربهرام هم راه را برگشت و کنار او نشست.

صورت نسترن که به سمت دیگری رفت، با لمس چانه؛ نگاهش را روی خود

گرداند:

_مگه الان بیشتر از من، قربون صدقه ی پسرت نمی ری؟

پس نخواستنت واسه چیه؟

نسترن چانه اش را منقبض کرد و گفت:

_نگفتم نمی خوام، ولی یه کم این بچه بزرگ تر شه و از پس خودش بریاد،

بعد رو بعدی فکر کنیم.

نمیخوام بچه هام بی سواد بار بیان و تربیت شون خوب نباشه.

امیربهرام دست میان موهایش کشید و گفت:

_اصل خواستم ولی سر جاشه پس تا میام بچه رو بخوابون.

از پس زیونت بر نمیام و می گی رو حرفم نمیای.

شما زن ها از دم با سیاست کاراتون رو پیش می برین.

نسترن سقلمه ای به پهلوی شوهرش زد و گفت:

_بالا سر بچه سر و صدا نکن، برو به عمه سر بزن و بیا.

امیر بهرام سرش را کنار گوش نسترن برد و گفت:

— پس خودتم بی میل نیستی و سه ساعت از فلسفه ی سقراط واسم جمله سر هم می کنی!

نسترن هشدار دهنده نگاهش کرد و او با خنده بلند شد:

— بخوابونش زن، میام.

نسترن با خارج شدن امیر بهرام از اتاق، لبخندی زد و گهواره را تکان داد.

زندگی شان روی خوبش را داشت و دلش راضی بود.

آرش هم با خوابیدن و یا در رختخواب رفتن میهمانانش، از میهمان خانه خارج شد و تمام تن خسته اش را کشید.

— آرش اون بشر خیلی مرموزه، نیست؟

آرش سریع چرخید و با دیدن همایون که به دیواره ی اصلی ساختمان تکیه زده بود و به آسمان چشم دوخته بود، گفت:

— کدوم پسر؟

همایون چشم از سو سو زدن و چشمک ستاره ها گرفت و به او زل زد:

— برات عجیب نیست اسم کل مهمون ها رومی دونی الا اون که فقط می گه پسر دوست فلان سردار؟!

آرش که متوجه اشاره ی همایون شد، گفت:

— سعی کردم پایی اش نشم ولی حواسم بهش بود.

وسط بساط یه مدت غییش زد ولی بعد برگشت.

همایون تکیه اش را هم از دیوار گرفت:

— دیدم که رفت بیرون، اونم حواسش به همه خصوصاً تو بود.

به نظرم روش بیشتر حساس باش، کسی که به قول خودش کلی راه کوبیده و اومده؛ حتی زورش میاد یک کلام حرف بزنه و سرش تو لاک خودش، یه نمه مشکوکه رفیق جان.

آرش نگاهی به سمت آغل انداخت که صدای گوسفندان به یک باره بلند شد. نوری دید و گفت:

— کی تو آغل رفته این وقت شب؟

همایون پاکت سیگار را از جیب کتش بیرون کشید و گفت:

— همون پسره ست که می خواست حکم تیر واسه من صادر کنه. آرش با تعجب گفت:

— کی؟ جلال رو می گی؟

همایون فندک طلایی رنگ را از جیب دیگرش پیدا کرد و در حال آتش زدن سیگار، گفت:

— جلاد روش بیشتر می شینه.

آرش لبخندی زد و گفت:

— مردم این جا سواد درست و حسابی ندارن، اما غیرت رو دیگه زیادی دارن پس دست روش نذار که دیگ جوش می شن و چیزی ازت حتی واسه عبرت آیندگانم نمی ذارن.

همایون تک خنده ای زد و پک عمیقی به سیگار زد.

گوشه ی لبش را خاراند و گفت:

—طوری بهش روحیه دادم که الان تو دلش تا حالا چند باری به شب حجله شم فکر کرده!

آرش سری تکان داد و گفت:

—حرف مفت نرنی یه وقت، باید کم کم عروسی شونو راه بندازم که بتونم بیشتر روشن حساب کنم.

همایون سیگار را پایین کشد و گفت:

—منم دقیقاً همین رو بهش گفتم که به فکر لباس دومادی باشه.

اینو که شنید، بادش خالی شد و منم داخل ادم حساب کرد رعیت!

آرش به این اصطلاح خندید و گفت:

—بیا برو بخواب، این جا نگهبان شب داره پس نیاز نیست گوشه دیوار وایستی و کشیک بدی.

همایون اشاره ای به سیگار نیمه زد و گفت:

—این تموم بشه می رم، تو برو که یکی چشم انتظارته.

چون نهایتش خُر و پف مهمونات باشه که از من استقبال کنن.

آرش رو برویش ایستاد و سیگار را از دستش بیرون کشید.

روی زمین انداخت و با نوک کفش لگدمالش کرد:

—هوای این جا تمیزه، نفس بکش که ریه ها و مجاری تنفسی ت تر و تازه شن.

نمی خواد خر و پف بقیه رو بشنوی، برو همون اتاقی که بودی.

همایون که متوجه حرف کنایه وار آرش شده بود، دست پشت کمر او قرار داد

و با خود همراهش کرد:

_ فقط سر من کینه می کنی و زمان می گیری و سه تلافی کردنش ولی زنت از این اخلاق گندت بی نصیب مونده.

آرش گفت:

_ چون کار اشتباهی انجام نمی ده که بخوام ازش کینه به دل بگیرم و تلافی کنم.

خودت رو با اون قیاس نکن، تو عقل تو سرت میاد و می ره؛ بودنش همیشگی نیست.

همایون کمی جلوتر رفت و گفت:

_ منم یه روز تو همین حال و هوا خوش بودم ولی از من یکی که تو زرد از آب در اومد.

تو بچسب بهش که خدا سرت حسابی منت گذاشته.

آرش حرفی نزد و همایون با گفتن شب بخیر وارد اتاق شد و در را بست.

او هم به سمت اتاق شان مسیرش را تغییر داد.

دلارای نه شام خورد و نه حتی قطره ای آب از گلویش پایین رفت.

نمی دانست سر و کله ی آن مرد چگونه به این ده و خانه باز شده است.

ماه منیر را هم خیلی وقت بود مرخص کرده بود اما در را از پشت با قفل بسته

بود تا دیگر چهره ی نفرت انگیز و کریه هاکان پیش رویش زنده نشود.

میان دل دل زدن هایش، حضور او تلخی اش به اندازه ای سنگین بود که تاب

رویاری با همسرش را هم نداشت.

به آرش حقیقت را گفته بود اما اگر می دانست جزییات کمی بیشتر از حدی

ست که برایش روایت شده، از عکس العملش می ترسید.

رخت در دلش می شد ستند و نمی دانست بازگویی اش آن هم بعد از ازدواج،
صحيح است يا جواب عكس می دهد و شوهرش از او زده می شود.
با تكان دستگیره ی در، سرش با شتاب بالا آمد.

ضربان گرفتن قلبش به همه ی اندامش منتقل شد و دست هایش را مشت کرد.
_دلارای تو اتاقی؟

آخ که جان از تن رفته اش را این آوای گرم و مخملی بازگرداند...
با عجله به طرف در رفت و کلید درون مشت دستش را لرزان در جاقفلی وارد
کرد و سه دور چرخاند.

كنار كشید تا در باز شود. آرش وارد شد و چشمش به كلید افتاد.

_چرا در اتاق رو قفل کرده بودی؟

سكوت دلارای، باعث شد نگاه از در بگیرد و با دیدن چشم های عسلی ابری
شده ی او؛ ابرو در هم كشید.

در را بست و دست های دلارای را گرفت:

_جان دل، چته؟ کسی اذیت کرده؟ مزاحمت شده؟

دلارای دست های آرش را فشرد و برق درد در چشمانش، به صاعقه ورعد
نشست و صدای هق هقش در اتاق پیچید.

آرش دست هایش را رها کرد، شانه هایش را گرفت و تكان ملایمی داد:

_دلی تو چت شده دختر؟ حالت که خوب بود، کسی باز تو جمع زنونه حرف
و حدیثی راه انداخته؟

دلارای به زور سرش را نیمچه تكانی داد و دل آرش بی قرار شد.

اگر کسی حرفی نزده پس حال دلارای چرا این بود؟

_دلی تا نگی چی شده که من نمی فهمم چه خبر بوده و حالت چه مدلی خوب می شه؟

دلارای بینی اش را بالا کشید و گفت:

_چیزی نیست، چند ساعت نبودی منم تنها بودم.

سعی کرد در هر صورت راستش را بگوید.

حالا اگر نمی گفت که کدام وحشت گریبانگیر شده، شوهرش می رنجید؟

_دلی مطمئن باشم چیزی غیر این نیست؟

دلارای چشم به گردن آرش دوخت، آرام لب زد:

_ترسیدم از این که نبودی، باعث شد حالم بد شه.

آرش دستش را دور شانه ی دلارای حلقه کرد و گفت:

_مگه من رو فرستادن اجباری که بترسی، ها؟ سرت رو بگیر بالا، امروز

درست و حسابی ندیدم چشمت رو.

دلارای نگاهش را بالا کشید و لبخند آرش، نفسش را آزاد کرد.

_وقتی زندگی رو به راهه، تو چرا بیراهه می ری دختر؟

دلارای بغض نگفتنش را در سینه کشت. این مهربانی ها شرمنده ترش می کرد

و روی گفتن نداشت.

از چه می گفت که رگ گردن این مرد بیرون نزند و نفس در سینه اش یخ

نبندد؟!

سرش را روی سینه ی آرش قرار داد و جوابی نداد.

بیراهه هم به این مرد ختم می شد.

آرش به سؤال پرسیدنش ادامه نداد و دقایقی همان جا کنار در، دلارای را میان محبت های سرکشی که حساست سرشان نمی شد؛ غرق کرد و آرام...

—بریم بخوابیم؟

دلارای سرش را با تأخیر از سینه اش جدا کرد.

—لباس عوض نمی کنی؟

آرش نگاهی به لباس رسمی که تنش را قاب گرفته بود، انداخت و گفت:

—عوضش می کنم، بیا بهم لباس بده.

حواس پرت کردنش هم مختص خود این مرد بود.

لبخندی کوچک روی لبش نشست و آرش گفت:

—این مدلی بیشتر تو دل من جا باز می کنی تا اون جوری که همیشه باید فکر

دستمال تو جیبم باشم که دستت برسونم.

دلارای لبخندش را وسعت بخشید و عضلات در هم صورتش بیشتر کش آمد.

—اگه زیاد باشه که دلت عادت می کنه و ازم خسته می شی.

آرش دکمه های سر آستینش را باز کرد و نگاهش را به او داد:

—هنوز محصولات مون به ثمر ننشستن دختر جان.

بذار اینو من بهت بگم، وقتی که همه حواست پرت اون پدر صلواتی ها شد و

از من غافل شدی.

دلارای روسری اش را باز کرد و به سمت کمد رفت.

—من از تو هیچ وقت غافل نمی شم، حتی اگه یه قشون بچه دور و برمون رو

بگیرن.

آرش خندید و از پشت کمر دلارای را گرفت و از کمد فاصله اش داد.

—یه قشون؟ چند تا دقیقاً؟ بگو از الان به فکر ترتیب دادن یه سربازخونه باشم.

دلارای به سینه اش تکیه زد، همان گرمایش که به پوست تن او منتقل می شد؛

یعنی یک کوه داری برای روزهای بی قراری ات...

—دو تا از سرمونم زیادن.

آرش یک دستش را دور او پیچید و دست دیگرش را به کمر زد:

—از دو تا یه قشون می سازی؟ اونا رو که خودم حریفم.

سرش را نزدیک برد و آرام گفت:

—تو زن باش، من واست مرد می مونم.

بچه هاتم چه یکی و چه ده تا، راهی رو می رم که پدرم واسه خودم رفت.

دلارای خودش را از آرش جدا کرد و لباسی به دستش داد که پیراهن و شلوارش

را عوض کند.

زودتر از آرش روی تخت نشست و فکرش را از رفتن به سمت و سوی هاکان

و حضورش در این عمارت، دور کرد.

آرش لباسش را عوض کرد و سوعتش را از میچ باز کرد و روی میز قرار داد.

—می خوام به همین زودی ها یه فکری واسه ماه منیر و جلال بکنم.

دلارای با حیرتی آمیخته به شادی چهره ی آرش را برای صحت و سقم سخنش

کاوید:

—چی شد یاد اونا افتادی؟

آرش تنه اش را روی تخت رها کرد و دلارای را سمت خود کشاند:

— دخترِ انگاری فرق نمی کنه لباس رعیت تنش باشه یا رزبفت، تو چشم اوومه و خواستار پیدا کرده.

دلارای سرش را روی بازوی آرش جابجا کرد تا به چهره اش دید داشته باشد.

— یعنی از مهمونا کسی پیدا شده که دست رو ماه منیر بذاره؟

آرش دست روی پلک هایش گذاشت و گفت:

— آره.

تک کلامه ای حرف زندش را دیگر از بر بود، ادا مه نداد و پتو را روی تن خودشان بالاتر کشید.

— ماه منیر عروس بشه از این جا می ره.

— نمی ره، همین جا تو حیاط پشتی می گم دو تا اتاق بسازه.

هم خودشون امنیت دارن، هم خیالم از بابت زن و بچه م راحت.

شاپرکی در دلش تکان تکان خورد و راه پریدن در پیش گرفت.

دیگر از لرز خبری نبود، این شانه ها که باشند؛ بال به چه کارش می آید و

پرواز به کجا، چاره سازش می شود؟

— آرش فردا می شه من دیدن مسابقه نیام؟

آرش دست از روی چشم هایش برداشت و به پهلوی چرخید:

— چرا نباشی؟ مسابقه ی من رو نمی خوای ببینی؟

دلارای لبی تر کرد و گفت:

— خواستن که می خوام ولی تو جمع مهمونات غریبی می کنم.

— من که هستم، رو یاقوتم که نشسته باشم همه فکرم این طرفِ پرچینه.

دلارای دیگر اصرار نکرد و آرش سکوت را پای موافقتش گذاشت.

ب*و*س*ه ای روی موهایش نشاند و پلک بست.

— معصومه این نون کجا موند؟ مگه رقیه نیخته شون؟

معصومه چاقو در هر بشقاب قرار داد، کره محلی را برداشت و گفت:

— تنور آخرشم داشت تموم می شد، مثل این که دیشب یادشون رفته چوب
واسش کنار تنور بذارن.

حکیمه سری تکان داد و چادرش را محکم تر به کمر گره زد:

— بیا برو اون دختر سر به هوا رو پیدا کن، فقط ول می چرخه که باد به کله
ش بخوره ولی مغزش داره پوک می شه.

معصومه گوشه ی روسری اش را جلوی دهانش گرفت و ریز خندید.

کره را همان جا رها کرد و قصد رفتن کرد که رقیه با مجمع پر از نان به مطبخ پا
گذاشت.

— خدا ازشون نگذره که من به خاطرشون امروز سوختم.

حکیمه به چهره ی سرخ رقیه نگاه کرد و گفت:

— خسته نباشی.

رقیه در ادامه ی غر زدن هایش گفت:

— سلامت باشی، از کت و کول افتادم. شب یکی بیاد شونه هام رو بماله،

بیست بار آتش روشن کردم؛ یه بارم سرم گیج رفت و نزدیک بود واسه شکم
بقیه، من با سر تو آتش بیفتم.

حکیمه پنیر و کره را در بشقاب ها به میزان قرار داد و به معصومه گفت:

— صد رحمت به اون، تو چرا این جا وایستادی و ما رو وجب می کنی؟

برو صداش بزن، ظهر شد و هنوز ناشتای مهمونا رو ندادیم.

معصومه هول شد و به لبه ی درگاه مطبخ پایش گیر کرد و حکیمه پوفی کشید و خدا را صدا زد تا صبرش دهد.

— آقا که کم از مال دنیا نداره، چرا دو تا دیگه اضافه نمی کنه که کارا زودتر سامون بگیره؟
حکیمه گفت:

— آقا نمی خوان پای هر کسی رو به این عمارت وا کنن که پس فردا شر نشه.
باید حواسش به مالشم باشه وگرنه دو بار دنبالش رو نگیره، دیگه مالی تو دستش نمی مونه.

رقیه نان ها را کناری روی سفره چید تا سردتر شوند.

— راست که می گی.

آرش در راهرو امیربهرام را دید و پرسید:

— مامان کجاست؟ رفتم بهش سر بزنم که تو اتاقش نبود.

امیربهرام گفت:

— با نسترن رفتن که صبحانه بخورن، سر حال تر شده بود. منم کمک کردم بره.

— خوبه، مهمونا صبحونه که خوردن؛ بهم خبرش رو بده که تا قبل ظهر ببریم شون دشت.

— باشه مگه تو نمیای چیزی بخوری؟

آرش نه گفت و از کنارش عبور کرد.

فکرش مشغول شده بود و شک در دلش جوانه زده بود.

به سمت اتاق همایون رفت و بی در زدن، در را باز کرد.

_همایون؟

همایون که غرق خواب بود، با صدای آرامش تکان نخورد و او مجبور شد

بلندتر صدایش بزند.

از جا پرید و گفت:

_چیه؟ چی شده؟ سیل اومده یا زلزله؟

آرش گفت:

_نه صبح شده پاشویه چیزی بخور که می ریم دشت واسه مسابقه.

همایون خود را روی تخت پرت کرد و گفت:

_دلم نمیداد لعنتت کنم، مثل این خیر ندیده ها چرت من رو پاره کردی که

صبحانه بخورم؟

هر کی ندونه، فکر می کنه زنتم که طاقت خواب من رو نداری!

آرش چهره ی منزجری به خود گرفت و گفت:

_دهن من رو وا نکن که اول صبحی مُستفیضت می کنم.

همایون اون پسر غریبه بهت فقط گفت پسر دوست سردار هست؟

همایون افکار به هم ریخته اش را منظم کرد و گفت:

_کدوم پسر؟ همون مشکوکه؟

_آره همون.

همایون خواست بگوید همین را گفت اما بیشتر به جملات رد و بدل شده فکر

کرد و گفت:

نه، اولش از اسب سواری حرف پیش کشید و گفت اون کیه خان داره باهاش مسابقه می ده.

گفتم زنشه، اونم گفت پس زن غریب گرفتی چون زنت از لباسای شهر اونا پوشیده.

آرش که حوالی صبح، بی خواب شده بود؛ به آن مرد مرموز فکر کرد و چیزی در دلش نقش بست که خواب را از چشمانش ربود و این چند ساعت را خودخوری کرد تا بتواند سراغ همایون بیاید و مطمئن شود.

حالا چی شد مهم شد واست؟ نفوذ کلامم روت انقدر زیاد بود و خبر نداشتم؟

آرش چند قدمی به چپ و راست رفت، دست روی پیشانی اش کشید و همایون کلافه شد:

اومدی بیدارم کردی که رژه بری براندازت کنم؟

دنبال راهی می گردم که نشونی ازش دستم بیاد.

همایون من می رم شهر، می تونی از خوابت یه امروز دل بکنی و حواست رو بدی به این جا؟

همایون از حالت شوخ بودنش جدا شد و گفت:

آرش دنبال چی می گردی در موردش؟ آگه شک بی مورد باشه، اعتبار خودت پیش مهمونت زیر سؤال می ره.

آرش برگشت و گفت:

آگه درست باشه چی؟

— به چیه اون آدم شک کردی؟

— به همشهری بودنش با زنم.

همایون جدی تر شد، پرسید:

— مشکلی هست این وسط؟

گیریم شهر و ده شون یکی باشه، آشناست؟

خب اونم باشه، باز ربطش به زنت؟

آرش اخم در هم کشید و گفت:

— ربطش شخصیه ولی من واسه همون اگر و شاید که خواب از چشمم گرفته،

می خوام برم شهر و یه تلفن به سردار بکنم.

می تونم روت حساب کنم همایون؟ بخصوص میخوام حواست چهارچشمی

به زنم باشه که کسی دور و برش نیلکه حتی یک لحظه.

همایون گیج شده بود اما مطمئن بود دیگر خوابی به چشمانش نمانده که

بخواهد به آن ادامه دهد، دستی روی ته ریش تازه در آمده اش کشید و گفت:

— حواسم هست، فقط چطوری باید مواظب زنت باشم؟

پشت در اتاق تون کشیک بکشم؟

آرش کمی فکر کرد و گفت:

— بهش می گم دارم می رم شهر و حواس تو بهش هست.

به حرف گوش می ده و از اتاق نمیداد بیرون، ولی اگه کاری داشت؛ جای دوری

نباش که پیدات کنه.

— بهش بگو تو اتاق می مونم، فوقش تو محوطه پیدام می کنه.

— باشه پس من می رم، دستت درد نکنه.

آرش رفت و همایون دست از تخت و خواب کشید.

دست و صورتش را شست و لباس مناسبی پوشید.

سینی صبحانه اش را معصومه به اتاقش آورد و او لبخند محوی از فرار ماه منیر زد.

لقمه ای در دهانش می گذاشت و لحظه ای گوش به راهرو و صدای پاها می داد.

لقمه های آخرش بود که چای را به دست گرفت و یک باره تمامش را سر کشید.

بلند شد تا برای بردن سینی کسی را صدا بزند، در را باز کرد و کمی جلوتر؛ مردی درشت هیکل را دید که پشت در اتاق آرش و ماه منیر ایستاده و با دستگیره بازی می کند.

در را کامل باز کرد و به آن سمت رفت. صدایش جلوتر از خودش به شخص رسید:

— کجا جناب؟

هاکان جا خورد اما خونسردی اش را حفظ کرد، برگشت و گفت:

— با خان کار داشتم، گفتن این جا اتاق کارشه.

همایون کمی سکوت کرد تا خشم و هیجانش را کنترل کند، گفت:

— اشتباه به عرض تون رسوندن، شایدم اشتباهی راه شما این سمت کج شده.

صدای جیپ اون قدری بلند بود که همه فهمیدن خان نیست.

هاکان عقب گرد کرد و گفت:

_ نمی دونستم خان نیست، پس می رم بعد که اومد؛ بر می گردم.

همایون به اجبار لبخندی روی لبش نشانده و گفت:

_ به سلامت.

مشکوک بودنش ذهن او را بیشتر به هم ریخت.

تقه ای به در زد:

_ گمشو از این جا.

دست همایون روی در ماند. صدای دلارای سرحال نبود و اگر مخاطبش مرد

قبلی بود، پس باید بیشتر به او توجه کند.

_ دلارای خانم، منم همایون.

دلارای که بعد از رفتن آرش، در را دو قَبْضه قفل کرده بود؛ هر آن منتظر ها کان

بود که پیدایش شود و سقش چه سیاه بود که صدایش را شنیده بود.

با شنیدن دو مرتبه در زدن، زبانش پیشی گرفت اما با شنیدن صدای همایون؛

نفس راحتی کشید.

_ دلارای خانم خوبی؟ به صدا بزن که خیالم راحت بشه، وگرنه آرش زنده م

نمی ذاره.

دلارای اشک چشمش را با کناره ی دست گرفت و به سمت در رفت.

قفل باز شد و با احتیاط در را باز کرد.

آرام گفت:

_ سلام.

همایون مهربان پرسید:

_ سلام، خوبی؟

— ممنونم.

نیشخندی زد و گفت:

— اون فحش رو که به من ندادی، نه؟

دلارای خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت:

— نه، ببخشید.

هنوز همایون جوابی نداده بود که صدایی پشت سرشان هوشیارشان کرد:

— من به پسر می گم زنت، نانجیه ولی کو گوش شنوا...!

دلارای سر تا به پایخ زد و در انجماد جمله ی شرم آور ایراندخت، آن هم جلوی دوست صمیمی شوهرش که برای او غریبه ای بیش نبود؛ رنگ از رویش پرید.

همایون با اخمی که فضای خالی میان دو ابرویش را پر کرده بود، سر برگرداند و چشم در چشم ایراندخت گفت:

— سلام خانم، این جا سطح فکر خیلی بالا نیست ولی شما خان زاده و رنگ به رنگ مدل زندگی دیدین؛ ازتون بعیده که با دو کلام حرف زدن اونم خیلی محترمانه، این جوری عروس پسر بزرگ تون و رفیقش رو قضاوت کنید.

ایراندخت کمی بر خشم و تیزی زبانش فائق آمد و گفت:

— من به شما جسارت نکردم پسر جان.

نگاهش به دلارای افتاد که فقط نیمی از صورتش بیرون بود.

— عروسم باید این چیزا رو رعایت کنه که وقتی شوهر بالا سرش نیست، رفتارش نجابت داشته باشه.

همایون میان حرفش آمد و گفت:

— که منم چیزی جز این از زن خان ندیدم.

دلارای که از این حمایت، رنگ و رخس کمی باز شد؛ ناراحتی اش از این

زبون و خار شدن را پشت پلک هایش پنهان کرد.

آن قدر پوست کلفت کرده بود که بتواند تاب درشت و نادرست شنیدن را

بیاورد اما پیش روی غریبه ای آشنا، شرمی به جانش نشست و عرق سردی

روی تیره ی کمرش نشست که فقط توانست از او چشم بگیرد.

همایون که متوجه خصومت ایرانداخت نسبت به دلارای شده بود، در کمال

آرامش میانه را در دست گرفت تا نه حساسیتی زاییده شود و نه توهین و تهمتی

به دامن این زن بنشیند.

— اگه دیدین من این جا هستم، به سفارش خود آرش هست که گفت تو نبودش

حواسم به زنش باشه که کسی اذیتش نکنه و مشکلی واسش پیش نیاد.

منم فقط اومدم مطمئن شم که مشکلی ندارن و به چیزی نیاز ندارن.

از همصحبتی با شما خرسند شدم، با اجازه تون یه گشتی تو محوطه و باغ می

زنم.

ایرانداخت حرفی نزد و با سر تکان دادن، از کنارشان عبور کرد و رفت.

دلارای به آرامی گفت:

— ببخشید...

همایون سرش را چرخاند و به چهره ی مُعذب او چشم دوخت.

زیبا بود و فکرش سمت لبخندهای گاه و بیگاه آرش رفت که به واقع آرام تر

شده بود.

من باب شوخی و مزاح صدایش را پایین آورد و گفت:

_همین که تحت تأثیرت، اون شوهر بی اخلاقت الان آدمیت به خرج می ده و

ملایم تر حرف می زنه؛ من کلاهم رو بالا می ندازم.

دلارای لبخند بی رنگی زد و لب پایینی اش را کمی با زبان تر کرد:

_ممنون که ازم دفاع کردین.

همایون به همان لاک بی خیالی اش رفت و گفت:

_من دفاع نکردم، راستش رو گفتم. اگه گاهی به جای سکوت کردن که اونم

حتماً به خاطر احترام کوچیک و بزرگتریه، از خودت دفاع کنی شوهرت

ناراحت نمی شه.

دلارای لبخند تلخی زد و گفت:

_اینما از صدقه سری رعیت بودن منه، این که خون خان جماعت رنگیه و از ما

تلخ و بی رنگ.

آرش جدای همه ست که به روم نمیاره ولی همه مثل اون فکر نمی کنن.

همایون سرش را به پشت سر گرداند و خلوتی راهرو، ترغیش کرد جمله ی

دیگری بگوید:

_اونی که از دماغ فیل افتاده و منم منم زیاد می کنه، همون مترسک وسط باغه.

اونی که بی ادعا تره، نجیب تر و اصیل تره.

دو لاله شکفت در انتهای ترین بخش قلبش...

یکی جان می گرفت و دیگری جان می بخشید.

یکی زخم ز بان می زد و دیگری مرهمی از محبت روی زخم ناسور می گذاشت.

—برو تو اوقات تا من برم اون دختره ی زبون دراز گیس بریده رو پیدا کنم.

می فرستمش که حوصله ت سر نره.

بس که این استخوانای فکش تکون می خوره، می ترسم به پیری نر سیده لقوه بگیره.

دلارای به لحن همایون خنده اش گرفت که همه رسیده و نر سیده، به آن دختر بند می کردند.

دو لبش را روی هم فشرد که لبخندی عمیق تر نزنند و دلش از این هم صحبتی با غریبه، مکدر نشود.

همایون که از بسته شدن در خیال آسوده کرد، به بهانه ی سرکشی به اطراف و پیدا کردن ماه منیر؛ چشم چرخاند تا بتواند اثری از آن مرد ناجور پیدا کند.

به دلش بد آمده بود و نمی دانست نگران چیست.

پاکت سیگار را از جیب بیرون کشید و به دنبال فندک، زوایای لباسش را واری می کرد که فندکی روبروی سیگارش قرار گرفت.

سرش با تأخیر پیش رفت و سیگار را به آتش کشید.

هنوز دست مرد عقب نرفته بود که اسمی حک شده روی بخش فلزی فندک توجهش را جلب کرد:

—باید چیز گرونی باشه.

هاکان فندک را عقب کشید و در جیبش فرو برد.

در ست با فاصله ای کم، کنار همایون ایستاد و به گله ی گو سفندی زل زد که محمود و جعفر در حال بیرون راندن شان از آغل بودند.

_نگفتم که ندار و بی مایه م که از دیدن یه فندک تعجب کردی.

همایون پوکی به سیگار زد و فیلتر بیشتر سوخت:

_شاید تصورم این بود که پسر رفیق یه آشنا که به این خانواده وصله، چطور از

زندگیش زده و تا این جا اومده اونم فقط واسه یه مسابقه...!

هاکان که متوجه زیرکی این مرد شده بود، گفت:

_علت اومدنم اون قدری مهم هست که کل مسیر چشم بیندم و بی خستگی

بیام، ولی این چیزیه که بین من و خان این جاست.

همایون فیلتر نیمه سوخته را زیر پا انداخت و فشار پایش بیش از حد بود اما

آرام گفت:

_اگه بین تو و آرش حساب و کتابی هست پس بهتره بین خودتون حل و فصل

شه.

تنه اش را چرخاند و چشم های طوفانی اش را به نگاه زخمی هاکان دوخت و

لب زد:

_پای زنش رو وسط نکش که اون موقع پیش تر از آرش، منم که گردنت رو

خورد می کنم.

ابروهایش را به معنای استفهام بالا انداخت و مسیرش را به سمت مطبخ کج

کرد.

شاید دیدن آن دخترک شیطان، آبی روی آتش غضبش می شد.

آن قدر با این و آن سرش را گرم کرده بود که نگاه پاک و ناپاک را می توانست به چشم بر هم زدنی تشخیص دهد.

با ورودش، توجه جلب کرد و دست از کار کشیدن شان را دید:

—اون دختر که ندیمه ی زن خان هست، کجاست؟

حکیمه که اسم دخترش را از زبان همایون شنید، اخمی مادرانه ناخودآگاه روی چهره نشانند و خشک گفت:

—کاری از دخترم سر زده آقا؟

مادريت اش را به چشم کشيد و نگاهش را به زمين دوخت که نگاه تلخش را میهمان خان نبیند.

همایون به حکیمه زل زد و چهره ی آن دختر را با مادرش به قیاس نشست.

از او کار که سر زده بود اما رسیدنش دیگر به او دیر و دور بود.

ته دل مردانه اش را کمی قلقلک داده بود اما آن قدری جدی نبود که بخواهد رویش پافشاری کند.

—نه ولی خانم کارش داره، من اون جا بودم و گفتم صداس می زنم بره.

با حس خنکای خطا زرفتن دخترش، لبخندی روی گونه های گوشتی اش نقش بست و گفت:

—رفته سراغ بره های تو آغل، صبح تا شب باهاشون بزرگ شده ولی عین ندیده ها بهشون می رسه.

الان می گم یکی بره صداس بزنه.

همایون با حفظ جدیت اش گفت:

—به کارتون برسین، خودم می رم پیداش می کنم و اتاق خانم می فرستمش.

حکیمه ناچار سری تکان داد و همایون راه آمده را برگشت.
 با دیدن ها کان که همان محل قبلی بدون هیچ گونه تغییری ایستاده و به
 روبرویش زل زده، نفسی از سینه بیرون داد و به سمت آغل رفت.
 در چوبی آغل کمی برای او و قد بلندش کوتاه بود.
 در را عقب راند و سرش را خم کرد.
 با ورودش، تعداد زیادی بره ی کوچک و بزرگ دید که در حال تکاپو بودند و
 میان شان؛ ماه منیر دو بره ی کوچک را زیر بغل زده و با آن ها در حال گفتگو
 بود.

شک داشت این دختر آن قدر بزرگ شده با شد که دلش برای جوانکی تپیدن
 گرفته و هوای عاشقی به سر داشته باشد.
 ماه منیر که صدای لولای فلزی در را شنید، سرش را بالا گرفت و با دیدن
 همایون دو دستش شل شد و بره ها از آغوشش فاصله گرفتند.
 _ همه این جا مشغول یه کاری هستنِ الا تو، از زن خان و بقیه شونم تو راحت
 تری.

ماه منیر که همایون را می دید، اول گره روسری اش را زیر چانه محکم تر می
 کرد و اخم پیوند ابروانش را زینت می داد:
 _ کاری نداشتم که انجام بدم ولی اگه من از اونا راحت ترم، پس چرا بو پیشکل
 گرفتم و لباس اعیونی تنم نیست؟!

در عجب بود که چطور این زبان سرخش جلوی آرش، سر سبزش را به باد
 نداده بود؟!!

—عوضش زبونت سر تا پاشون رو می خره و می فروشه.

ماه منیر پشت لباسش را از یونجه و علف پاک کرد و ایستاد.

باورش نمی شد خوشی این چند لحظه اش را او با حضورش بگیرد.

به سمت همایون رفت و محل خروج پشت هیکل او پنهان شده بود:

—می خوام رد شم.

همایون ناغافل پرسید:

—تو می فهمی دوست داشتن چیه که تو فکر عروس شدنی؟

دهانش باز ماند، نمی دانست او دارد زیر زبان می کشد یا از تنهایی اش می

خواهد سوءاستفاده کند.

زبان که همیشه پا سخگو نیست وقتی نمی دانی حریف چه در سر و اندیشه

دارد.

نفسش را به همراه آب دهانش فرو برد و گفت:

—می خوام رد شم آقا.

آقا گفتنش که لرز داشت و همایون لبخند درد آوری زد و گفت:

—کاریت ندارم که هول و ریت داشت، ترگل ورگل ریختن تو شهر؛ فقط سؤال

پرسیدم.

خودش را با یک قدم کنار کشید و آرام گفت:

—برو...

چون غزالی تیز پا که از چنگال ببری درنده خو می گریزد، از آغل بیرون رفت و

دل همایون بیشتر جمع شد.

بره ی کوچکی نزدیک پاچه ی شلوارش را بو می کشید و انگار به دنبال مادرش، به او رسیده بود.

لب زد:

—مادر توأم اگه این جا بود ازم فرار می کرد، کلاً اون جنس یکی مثل تورو می خوان که من رو پس می زنن...
زبان بره ی کوچک بیرون بود، همایون روی دو پایش نشست و نوک انگشتش را به زبان بره رساند.

ذوق بره با مکیدن انگشتش، او را به خنده انداخت.

دستی روی سر بره کشید و از جا بلند شد.

از آغل خارج شد و نگاه تیز و سیاه هاکان را دید.

به روی خودش نیاورد و در را پشت سر چفت کرد تا بره ای از آن بیرون نیاید.
مش موسی با درد ست داشتن دوزین، از کنارش عبور کرد و سلامی پدرانه داد.

همایون هم جوابی داد و ترجیح داد تا رسیدن آرش، به اتاقش بازگردد.

هاکان که با تمام حساب و کتاب هایش، توانسته بود فرصتی دیگر برای ترساندن دلارای و تهدیدش؛ به دست آورد، در فکر راهی بود که ریسکش بالا بود اما...

ماه منیر که با دستانی عرق کرده خود را به در اتاق رسانده بود کف دستانش را به پاچینی که پایش بود چسباند تا خیزی اش کم شود.

دستگیره را پایین کشید اما در باز نشد. به خیال سر کار رفتنش، غر زد:

—مرتیکه ی بی حیا، من رو مسخره کرده.

دلارای با شنیدن صدای ماه منیر به سمت در رفت، کلید چرخاند و بازش کرد.

ماه منیر نیامده پرسید:

—این مهمون آقا کی قراره بره؟

دلارای ابروهای نازک و کشیده اش را بالا فرستاد و گفت:

—سلام ماه منیر خانم.

ماه منیر در را بست و نیشخندی از سر پررویی زد:

—سلام خانم جان.

دلارای نیشگونی دوستانه از بازوی ماه منیر گرفت و با لبخند گفت:

—درد و بلای خانم جان، چه کار به مهمون خان داری دختر؟

ماه منیر لب و لوچه اش را کج کرد و گفت:

—مهمون آقا با من کار داره نه من با اون مردک که چشمش زیر و روی تنت رو

در میاره!

دلارای روی فرش نشست و او را هم دعوت به نشستن کرد، گفت:

—بشین و استخون مردم رو نسوزون با غیبت کردن و تهمت زدن، من بدی از

بنده ی خدا ندیدم.

ماه منیر هم کنارش نشست و از جیب کوچک لباسش چند دانه عناب درشت

و تازه در آورد.

جلوی دلارای گرفت و گفت:

—اگه بدی ندیدی پس چرا در اتاق بست و قفل بود؟ آدم از جوشش می ترسه دو
قدم سمت میاد.

دلارای دانه ای عناب برداشت و در دهان گذاشت.
در حال خوردنش گفت:

—بستنش ربطی به اون نداشت، خان که نیست و اتهام؛ خوف برَم می داره.

ماه منیر با چشم های درآمده عنابی درشت در دهانش چپاند و گفت:

—تو این خونه باغ بزرگ، خوف برت می داره؟ بیا برو اون دو تا بیغوله که
محمود و مادرش زندگی می کنن رو ببین.

من که هر جا پیدام می شه، اون ورا نمی رم؛ می گن جن داره.

موهای تن دلارای راست شد و روی دست ماه منیر ضربه ای زد تا به سخنش
ادامه ندهد.

در حال بگو و بخند بودند و چقدر ممنون همایون بود که ماه منیر را فرستاد.

صدای بوق ماشین، میان حرف شان شنیده شد و دلارای با جستی خود را به
پنجره ی اتاق رساند.

هیبت آرش، قندها در دل رنجورش آب می کرد.

ا شک گوشه ی چشمش جو شید و لبش را به زیر دندان کشید که ضعفش را
کسی نبیند.

از آبرویش می ترسید، قدم های مردش را می شمرد تا به او برسد.

نگاهش به ایوان افتاد و هاکان را دید که چشم به پنجره دوخته بود.

خوشی اش مدام مثال زهر می شد و کاش مسابقه ای به راه نبود و دلی به ترس نمی نشست.

_می گم دلارای، تو که من رو که فقط واسه دو دقیقه به حرف کشوندن میخواستی، می رم که الان آقا میاد.

جلوش این زیون بدبختم لال می شه، حالا خو به ترکه انار و چوب گردو دستش نیست وگرنه روزی چند تا پاچین باید عوض می کردم!

دلارای پرده را کشید و ته مانده ی عنب را قورت داد و هسته را در آورد.

ماه منیر که این حرکت دلارای را دید، ایشی کرد و گفت:

_به بار با هسته ش بخور، انقد خوست میاد که دیگه دور نمی ندازیش.

دلارای چشم های از حدقه در آمده اش را سمت او چرخاند و مردمک در کاسه ی آن تاب داد:

_دختر جان معده ت درد نمی گیره؟

ماه منیر به سمت در رفت و گفت:

_سنگم توش بندازی خودش حل می شه، این که دیگه به مثقالم نیست.

دلارای برایش سری تکان داد و هسته ی مانده در دستش را در سطل زباله ی کوچک کنج اتاق انداخت.

لحظه ها را یکی دو تا جلوتر می شمرد تا رسیدن آرش دلش را قرص کند.

طنابی دور گردنش بود که مجال نفس کشیدن را گرفته اما هرم نفس های مردش دست نجاتش بود...

در که باز شد با شتاب برگشت و چهره اش با دیدن آرش شکفت.

بوی عطر گلبرگ های رها در باد، به مشامش رسید.

_سلام، خسته نباشی.

آرش اما سکوت و نگاهش رنگ دیگری به خود گرفته بود.
حرفی به زبانش نیامد جز سلامی که احساس دلارای با سردی اش خشکید.
آرش به دنبال پپ گشت و به طرفه العینی پیدایش کرد.
به آتش کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلک بست.
دلارای که نمی دانست حال آرش از سر خستگی ست یا مشکلی دیگر، به
طرفش رفت و روی زمین نشست.

با تردید دستش را بالا برد و روی دست آرش که روی ران پایش بود، نشاند و با
ملایم ترین لحن ممکن صدایش زد:

_آرش طوری شده؟

نفسش را چند ساعت در سینه محبوس کرده بود تا با نشان گرفتن از آن چه
دلش را زیر و رو کرده بود، سر در بیاورد اما دست خالی بازگشته بود.
نمی دانست چه کند و پریشان حالی روی منطق همیشگی اش تأثیر گذاشته
بود، خنکای نامطبوع این اخلاقی هم گریبانگیر دلارای شده بود.
نفسی گرفت و محو دود رقصان پیش چشمش شده بود. آرام گفت:
_نه...

دو شیوه نه گفتن داشتیم و دلارای بیش از این اصرار نکرد.
با مهربانی روی دستش نوازشی کرد و خود را عقب تر کشید.
_اگه تشنه یا گرسنه ت شده، بگو برم یه چیزی بیارم.

آرش خطوطی فرضی و نامفهوم روی شلوارش ترسیم می کرد. باز به همان شیوه ی قبل گفت:

_نشده...

ارتباط میان شان حتی اگر به ضخامت طناب هم که می بود، باز هم جایی انگار پارگی داشت که آرش دلسردش می کرد و همه ی شوق زنانه اش را درونش می خشکاند.

نه لبش تکان خورد که لبخندی به چشمان پریشان همسرش هدیه کند و نه می توانست به اصرار به دنبال علت این سردی اش باشد.

_من برم سراغ نسترن، شاید برای آماده شدن الیار کمک بخواد.

ازروی زمین و پیش پای آرش بلند شد که دست رهایش اسیر دست آرش گشت:

_نرو...

خدا را شکر کرد که نرو گفتنش از سر خشم نبود، همان طور ایستاد و نگاهش را به او داد.

حجم دلمشغولی اش را با همان دود از سینه بیرون فرستاد و از روی صندلی بلند شد.

دست دلارای را فشرد و ب*و*س*ه ای به پیشانی اش زد.

گرمایش را که به دلش بخشید و دلنوازی کرد، فقط مانده بود از حال دلش بگوید و شر بی قراری دلارای را هم از سرش کم کند.

_می خوای امروز واسه مسابقه نیای و این جا بمونی؟

دلارای حرفش را مز مزه کرد و گفت:

_هر طور تو صلاح بدونی، بخوای میام و نخوای نمیام.

آرش پیمپ را روی میز برگرداند و بازی کردن با پایین موهای دلارای، سر و دلش را گرم کرد و جان گرفت.

_از صبح چی کارا کردی؟

دلارای گفت:

_همین جا موندم، ماه منیر اومد. آقا همایون هم بهم سر زدن.

هنوز او را ندیده بود، گاهی سخنان مردانه می توانست بیشتر راه پیش پایش بگذارد.

_بشین موهات رو ببافم.

دلارای لبخندی به وسعت زیبایی گلی نیلوفری زد و گفت:

_خسته ای.

آرش لبخندی به لب های شکفته و چهره ی رنگ گرفته ی نازک دلش زد و گفت:

_نه واسه تو، بریم ببافم که بعدش به مهمونا سر بزنم.

با هم به سمت تخت رفتند که آرش به لبه ی تخت تکیه داد و روی فرش نشست.

دلارای حاج و واج به او چشم دوخت و سؤالش واضح بود که آرش خندید و گفت:

_دارم تواضع نشون می دم، بشین تا شلوارم تو پام پاره نشده.

دلارای هم خندید و جلوی پایش نشست.

آرش با راهنمایی و توضیح دلارای سر سه قسمت کردن موها، توانست گیس بلندی را سر هم کند.

_تو عمرت این مدل بافته نشده.

دلارای موهایش را از پشت سر کشید و روی سر شانه اش انداخت.

نگاهی کرد و همین رج های نامنظم هم دلش را قلقلک می داد.

مشغول گره زدن پایین موهایش بود که حس گرمای نابی روی گردنش نشست.

نجوای آرش و نفس های مطبوعش، خیال دلش را راحت کرد.

_دلی نگران بودم، تا برگردم فقط خدا خدا می کردم همایون خوابش نبرده باشه و بهت سر بزنه.

دلارای تش را عقب کشید و به آرش تکیه داد و آرام گفت:

_نگران چی بودی؟

من دلم تنگ شد.

ادامه ی سخن در دهانش ماند و ب*و*س*ه های آرش تمام گردن و گونه اش را سوزاند.

_مسابقه روی خیال می شم و می مونم.

لبخندی روی لبان دلارای نشست و آرام تر گفت:

_ولی باید ببری و من کیف کنم.

آرش ب*و*س*ه ی دیگری روی لاله ی گوشش زد و با خنده ای که در صدایش آشکار بود، گفت:

_الان کیف دلت کوک نشده دلی خانم؟

دلارای سرش را کج کرد و سایه ی مژه هایش، زیادی پای پلک هایش
خودنمایی می کرد.

_ساز دلم همیشه با تو کوکه...

ولی کیف برنده شدنت یه چیز دیگه ست که اونم می خوام فقط نصیب زن
خان بشه.

آرش لب های سرخ رنگش را نشانه گرفت و گفت:

_زن خان، شوهرت اول می شه؛ شک نکن.

سرش را مجدد پایین برد و در همان خلسه ی آرام فرو رفتند که صدای داد و
فریادی به گوشش شان خورد.

سرش را بالا کشید و دلارای از او فاصله گرفت و گفت:

_چی شده؟

آرش که از آن حال در آمده بود، نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت:

_خدا می دونه دوباره کی چه غلطی کرده و دردمش با منه!

دلارای جلوتر رفت تا آرش بتواند بلند شود.

آرش دستش را به لبه ی تخت گرفت و ایستاد:

_تو بمون، می رم و بر می گردم.

دلارای باشه ای گفت و آرش رفت.

او هم روسری اش را از روی تخت برداشت و روی موهایش را پوشاند.

پرده را کنار کشید و با دیدن مردی که به سر و رویش می زد، به همراه امیربهرام

که انگار خشکش زده بود؛ دستش را روی سینه فشرد.

همایون که منتظر آمدن آرش به اتاق بود تا خبری بدهد، با شنیدن این ضجه های نصف و نیمه؛ پوفی کشید از این درد سرهای ناتمام آرش و از اتاق بیرون زد.

آرش زودتر به ایوان رسید و قدم هایش با دیدن امیربهرام مبهوت کند و سپس متوقف شد.

پسر جوانی که در خانه ی دایی اش کار می کرد، آن جا چه می کرد؟! جلورفت و دست های به خون نشسته ی امیربهرام تمام مغزش را قفل کرد.
_امیربهرام چی شده؟

مرد جوان با مشت بر سرش کوبید، دستش را روی دهان گذاشته بود و به پهنای صورت اشک می ریخت.

هیچ کدام نشانه ی خوبی نبود.

جلوتر رفت و همایون هم از راه رسید.

سر و کله ی بقیه هم تک و توک پیدا شد.

_امیربهرام این چه حال و روزیه؟

امیربهرام مات و گیج وار به آرش می کرد حتی پلک هم نمی زد و نگاهش را از او نمی گرفت، زل زد.

باورش نشده بود که بخواهد آن را بر زبان بیاورد.

هنوز سرخی خون از روی دستانش پاک نشده و سر انگشتانش سوزن سوزن می شد.

آرش شانه اش را گرفت و تکان داد:

_با توأم پسر، بگو ببینم چه خاکی تو سرمون شده؟

امیربهرام چشم چشم کرد که نسترن را نبیند و او پرس و جویی نکند.

روی زمین زانو زد و دست هایش را روی سر قلاب کرد.

آرش خواست تشر دیگری بزند که همایون بازویش را چسبید و به علامت سکوت انگشتش را جلوی بینی گرفت.

خودش روی دو پا نشست و دست روی پای امیربهرام گذاشت:

—مرد چرا با این سر و وضع اومدی؟ خونه ی داییت اتفاقی افتاده؟

امیربهرام با یادآوری اسم دایی اش، زمزمه گویان نامش را مدام تکرار می کرد. فقط تک جمله ای گفت و همایون وا رفت:

—کشتن، دایی رو کشتن...!

آرش بی مهابا پیش رویش نشست و گفت:

—چی گفتی امیر؟

امیربهرام نگاه میخ شده به دستانش را بالا کشید و به آرش گفت:

—دایی رو کشتن آرش، کشتنش...

آرش یا خدایی گفت و از جا بلند شد. از امیربهرام بی شتر از آن نمی توانست حرف بکشد.

سراغ پسر جوان رفت که صدایش خوابیده بود و به ناله رسیده بود.

—بگو بینم تو اون خراب شده چی شده؟

مرد جوان با سر آستین خیزی صورتش را گرفت و گفت:

—آقا جان خبر مرگم رفتم که وا سه اون چند تا گاو بی صاحب علف بریزم، از شب قبل همه سر سنگین بودن.

آرش دست به کمر زد و سرش را رو به آسمان گرفت.

روزی بود که برایش بی مصیبت بگذرد؟

سرش که پایین آمد، گفت:

—کل قضیه رو بعد بگو، الان اصلش رو بگو.

—دیشب دعوا شد، آقا قلبش گرفت. امروز دوباره او مدن سراغش و سریه

چیزی دوباره بحث کردن.

بعد اون از خدا بی خبرم تفنگ آورده بود، همه رو تر سوند و آخر شم کاری رو

که نباید می کرد، کرد و روی ما سیاه شد.

آرش با همان اخم پرسید:

—کی او مد که دعوا شد؟

مرد جوان نیم نگاهی سمت امیر بهرام انداخت و گفت:

—پسر خواهرشون.

آرش شوکه به اوزل زد و چشم نگرفت. مگر می شد جهان شیر روی دایی اش

اسلحه بکشد؟!

همایون که برادرها را درمانده دید، به سمت آرش رفت و دست روی شانه اش

قرار داد.

—دست دست چرا می کنی؟ برو بین اون جا چه خبره؟

آرش سرش را با ناباوری تکان داد و صدایش را بالا برد:

—امین سوییچ رو بیار.

جلال که صدای داد را شنید، به دنبال امین که در حیاط جلویی و اصطبل بود؛

رفت و صدایش زد.

امین بی معطلی خود را به ایوان رساند و سوییچ را به دست آرش سپرد.
آرش به همایون نگاهی انداخت و در جواب "همرات بیامش"، سری تکان داد
و خود رفت.

همایون برگشت و به سراغ امیربهرام رفت. زیر بازویش را گرفت و به سختی
بالا کشید.

— پاشو مرد، الان زنت تو رو ببینه پس میفته.

امیربهرام خم شد و دست روی کاسه ی زانویش قرار داد:

— چی بهش بگم من؟

همایون همه را با جمله ای متفرق کرد و امیربهرام را به اتاق خود برد.
وقتی آب روی دستانش می ریخت، قطره های اشک امیربهرام هم به همراه
خونابه ی سرخ رنگ، درون کاسه چکه می کرد.
— خدا بهتون صبرش رو بده.

امیربهرام دستانش را عقب کشید و در خود جمع شد.

انگار طفیلی بود که در انتظار دست حمایتی پدری بود که نبود.

— زده بود وسط قلبش...

چطور دایی رو تونست بزنه، تو باورت می شه؟

همایون کنارش نشست و گفت:

— من از این بدترشم دیدم، همه رومه ش رو.

ولی نمی دونم این پسر خاله ی شما چرا به جون عزیزش افتاده؟

امیربهرام صورتش را با کف دستانش پوشاند و غرور مردانه اش صدای هق هقش را در گلو خفه کرد.

همایون در سکوت دست زیر چانه زد و به نقطه ی کوری روبرویش چشم دوخت و نگاه نگرفت اما حواسش آن جا نبود.

هر دو مرد در حال و هوای خود بودند که در با هول باز شد و نسترن با چارقدی که حتی درست روی سرش ننشسته بود، در چهارچوب در ظاهر شد.

سر هر دو بالا آمد و نسترن چشم های مشکی اش را به امیربهرام دوخت.

همایون ضربه ای روی ران پای امیربهرام زد و از کنارش بلند شد.

روبروی نسترن که رسید، مانده بود چه بگوید که رنگ و روی او بیشتر نپرد.

ترجیح داد سکوت کند و با کنار رفتن او، از در خارج شود.

نسترن با چند قدم بلند خود را به شوهرش رساند.

مغزش گنجایش آن چه از خدمتکاران شنیده بود را نداشت.

—امیر این دیوانه ها چی می گن؟ ها؟

امیربهرام نگاه چشمان تار پشت پرده ی اشکش را به رنگ زرد او داد و گفت:

—وقتی دیدم، پام سست شد نسترن.

نسترن اخمی کرد، روی زمین خزید و دستانش را روی پاهای شوهرش گذاشت و گفت:

—تو چی دیدی؟ تو که رفتی مامان و بابام رو با نیلوفر بر داری بیاری.

پس کجان؟ چرا از هر کی سراغ گرفتم، زبون به دهن گرفت و یا واسم زار زد؟

امیربهرام دست سردش را روی دو دست ظریف همسرش نشانده و گفت:

—ای کاش نمی رفتم...ای کاش نمی دیدم...

نسترن به دست آرش چنگی زد و مثل ماده ببری وحشی گفت:

— می گی چه به سر منه روسیاه اومده یا برم از این و اون پیرسم؟

امیربهرام با کف یک دست روی صورتش کشید و نم چشمانش را هم گرفت.
— دایی دیگه نیست.

جمله سنگین بود که نسترن پس افتاد یا خلاصه گفتنش، زبانش را بند آورد.
حتی قطره ای اشک روی گونه اش روان نشد.

امیربهرام دستش را به گونه ی نسترن رساند اما او سرش را عقب کشید.

— رفتی بابام رویاری، خبر مرگش رو واسم آوردی؟

دل شوهرش را به آتش کشید و دم گرفت تا از نفس نیفتد.

دست روی قلبش گذاشت و چشم هایش را بست.

بازدمی نداشت، بغض لابلای استخوان های گلوش ماند و فقط صدای خر
خری به گوش امیربهرام رسید.

امیربهرام سمتش خیز برداشت و او را در آغوش گرفت.

— نسترن، خانم نفس بکش.

نه نوازشش حاصلی داشت و نه امنیت آغوش مردانه اش.

سرش را به سینه چسباند و دستش را روی نیمه ی صورتش قرار داد.

نسترن ناگهان از او فاصله گرفت و عق زد. امیربهرام دستپاچه از پشت او را
گرفت و کمرش را مالید:

— نسترن جان؟

— دستت بو می ده.

تمام محتویات معده اش را بالا آورد و با صورتی اشکی گفت:

— دستت بوی خون می ده، خون بابام به دست نشست.

رفتی واسم بیاریش، امیر رفتی بیاری چرا دستت بوی خون می ده؟

امیر بهرام بی توجه به وضعیت نسترن، همسرش را همان طور گرفت و دانه دانه اشک های درشتش روی موهای بیرون زده از چارقد او؛ می ریخت.

نسترن شروع به زدن خود کرد و از خدا طلب مرگ می کرد.

امیر بهرام دستانش را گرفت اما با همان قفل دستان شوهرش، به سینه می کوبید:

— امیر روم سیاه شد، یتیم شدم. الیایم منتظر پدر بزرگش بود.

امیر بهرام کنار گوشش آرام نجوا می کرد:

— زن خودت رو، یه کم صبوری کن.

نسترن دستانش را با غفلت امیر بهرام آزاد کرد و فریاد زد:

— مادرم بی گس شد، خواهرم بی گس شد؛ مرد رو سرشون نیست.

من به امید کی برم اون جا؟

امیر بهرام مشغول آرام کردنش بود و می دانست فایده ای ندارد.

— خونه مون خراب شد خدا، داغ کردی ما رو.

— خانم جان زن خودت رو قربونت برم، نکن خانم.

امیر بهرام با صدای فریاد و ضجه های آشنایی که شنید، از کنار نسترن بلند شد.

او را به تخت تکیه داد و دوان دوان به طرف در رفت.

در را با شتاب باز کرد و ایراندخت را دید که روی سنگفرش راهرو نشسته و گیس به چنگ می کشد و به صورت می زند.

حمیرا از پس او بر نمی آمد و همراهش به گریه نشسته بود و بقیه با چشم های نم زده به آن دوزل زده بودند.

امیربهرام به همان سمت دوید و دست هتی مادرش را از پشت گرفت و گفت: -چی کار می کنی؟ نمی دونی قلبت ضعیفه؟

ایراندخت با همان صورت سرخ برگشت، با درماندگی به پسرش نگاه کرد و گفت:

-امیربهرام دیدی یه دونه برادرم رفت؟

بزرگترش من بودم و اون کفن پوش شد.

امیربهرام سر مادرش را به آغوش کشید و نگران نسترنی بود که در آن اتاق به حال خودش رها کرد.

-مادر آروم بگیر، همین تو موندی؛ اونم ازمون بگیر و خیالت رو راحت کن.

ایراندخت باز ناله و فغانش به هوا رفت و خواهرزاده اش را نفرین کرد:

-جهانشیر شیر مادرت حرومت باشه که خون خودت رو ریختی، خدا سرت بیاره که سرم بی برادری آوردی.

همایون گوشه ای ایستاده و به آن ها با چهره ای مغموم نگاه می کرد.

حتی ماه منیر هم بی توجه به نزدیکی زیادش به او، کنارش ایستاده بود و مدام روی دستش می زد.

همایون آرام گفت:

— تو چته دختر؟

ماه منیر بینی اش را با صدا بالا کشید و گفت:

— آقا مال و منال داشته باشی، یه دم خوشی نداری.

دلَم می سوزه که همه سال شون شوم بود.

همایون تکیه اش را به دیوار داد و یک پایش را روی پای دیگری قرار داد.

دست در جیب شلوار پاچه گشادش برد و سکوت کرد.

امیربهرام با دیدن او که با فاصله ای نه چندان زیاد از آن ها ایستاده بود،

صدایش زد.

همایون تکیه از دیوار گرفت و به سمت شان رفت.

دو سه نفری که جلوی او در مسیر ایستاده بودند، کنار کشیدند تا عبور کند.

— چیزی شده؟

امیربهرام چاره ای ندید و گفت:

— نسترن حالش به هم خورد که من اومدم این جا، یه سر بهش می زنی؟

همایون چشمی گفت و به سمت اتاق رفت اما میان راه ایستاد و یکی از

خدمتکاران را هم با خود همراه کرد.

برای خودش که اهمیت نداشت اما به هر حال باید مراعات حساسیت و غیرت

های آن جمع را هم می کرد.

— شما برو ببین خانم حجاب دارن یا نه، بعد من رو صدا بزن.

معصومه باشه ی ضعیفی گفت و وارد شد. صدایش زد که همایون وارد شد و

چشمش به جایی کنار دامن نسترن افتاد که هر چه بالا آورده بود، روی فرش

مانده بود.

رو به معصومه کرد و گفت:

—یه چیزی بیار و فرش رو تمیز کن. کیف خان روهم از اتاق کارش بیار.

—رو چشمام آقا.

همایون خود را به نسترن رساند و کنارش زانو زد.

دستش را گرفت و نبضش را گرفت.

نسترن دستش را پس کشید و با چشمان بی روحش به او زل زد:

—اگه اون جا بودین، بابام زنده می موند؟

همایون از حال او منقلب شد و سرش را پایین انداخت:

—تسلیت می گم، منم پدرم رو از دست دادم وقتی ایران نبودم. حتی زمان

تشییع جنازه شم نبودم.

نسترن بغض کرد و پاهایش را بالا کشید، مگر کسی می توانست جای پدرش

را برایش پر کند؟

سرنوشت خواهر و مادرش چه می شد؟

معصومه سر رسید و کیف را کنار پای همایون گذاشت.

همایون رو به نسترن کرد و گفت:

—اگه حال تون خوبه نیاز به معاینه ی بیشتر نیست.

نسترن حرفی نزد و سرش را روی زانوانش قرار داد و شانه های لرزان، همایون

را کلافه کرد.

—اگه حال تون بد شد، بهم خبر بدین در خدمتم.

از کنارش بلند شد و از معصومه خواست بماند.

میان راهرو، صدای ایران‌دخت آرام تر از قبل به گوش می رسید.
دست روی شانه ی امیربهرام نشاند و توجه او را به حضورش جلب کرد.

لب زد:

_خوبه؟

همایون چشم بست و امیربهرام کمی قرار گرفت.

_گذاشتم حواس شون بهش باشه. من می رم یه سر به زن آرش بزنم.

ایران‌دخت با شنیدن این سخن، بر آشفت و سر از سینه ی پسرش سوا کرد:

_هر چی می کشیم از اون دختر غربتی و بی بته ست که از وقتی شد عروس

این خونه و خان ش، کمر بست به کشتن همه مون.

شرت کی کنده می شه از سرمون؟

منتظری همه رو با هم بفرستی تو قبر و این جا پادشاهی کنی؟

امیربهرام تشر زد:

_اینا چیه ردیف کردی جلو چشم اینا؟

تو این بدبختی من یکی دیگه جواب بده به آرش نیستم.

چی کار اون داری؟ پسر خواهر تو بی غیرت و بی ناموس شده، اون واسه چی

باید از بقیه حرف بشنوه؟

همایون بی توجه به موعظه و یاوه گویی های ایران‌دخت که تمامی نداشت و

شخصیت دلارای را پیش چشم دیگران پایین می کشید، به همان طرف رفت و

تقه ای به در زد.

دلارای که از همان رفتن ناگهانی آرش و صداهای راهرو، پی به جریان برده

بود؛ پشت در اتاق مغموم و گرفته نشسته بود.

خواست برای دلداری دادن سراغ نسترن برچد اما پایش سست شد و همان جا پشت در نشست.

او طعم بی پدری را بد چشیده بود و می دانست بی پدر زندگی کردن، تمام سیاهی ها را به جان خودش و زندگی اش انداخته بود.

_دلارای خانم؟

این روزها کارش شده بود ترسیدن و فرار کردن و پنهان شدن.

این زخم زدن ها که دیگر خود بیشتر بودند به قلبش.

مگر دایی شوهرش را یک بار بیشتر دیده بود که مرگ او هم پای او نوشته شود؟

آرش را کم می آورد.

آب روی آتش بود، هوا برای نفس کشیدنش بود.

همایون د ستگیره را پایین کشید و دلارای ناچار شد کمی بدنش را به سمت دیوار بکشد.

سر همایون وارد شد و او را دید:

_هر وقت آرش میاد، همین جوری پشت در منتظرش می شینی؟

حق داره سر و تهش رو که می زنن، مدام بی بهونه و با بهونه میاد به زنش سر بزنه.

نه لب هایش تکان خورد و نه توانست بی احترامی کند. آرام گفت:

_سلام.

همایون در را نیم باز کرد و گفت:

_اجازه هست پیام تو؟

دلارای دیگر توانی نمی دید برای یک لکه ی سیاه دیگر که روی پیشانی اش
بچسبانند:

—پشت سرتون حرف می زنن...—

همایون نگاه خیره ای به سر فرو افتاده ی دلارای انداخت و گفت:

—نمیام اما نه واسه خاطر خودم، نمی خوام حرمت زن رفیقم به هیچ و پوچ بی
ارزش شه.

آرش با هول و ولا رفت، نمی شد خبر بده و بره.

—می دونم...—

همایون آرام گفت:

—ولی من هستم، کاری بود فقط صدام بزن میام.

دلارای تشکری کرد و با ریشه ی روسری مشغول شد.

همایون در را بست و غم دلارای روی دلش آوار شد.

صدای خوردن ملاقه های بلند به در و دیواره ی دیگ های مسی بزرگی که در

محوطه روی تلی از آتش، می جوشیدند؛ به صورت آونگ در آمده بود.

از تمامی روستاهای اطراف آمده بودند و هیچ کجای خانه باغ خالی و جای
سوزن انداختن نبود.

همایون سری به شهر زده و تاریخ معالجه و پیگیری بیمارانش را به هفته ای
دیگر موکول کرد.

مرد نیمه راه نبود، میان این بلبشو نمی توانست آرش را دست تنها بگذارد.

دلارای به ندرت و فقط زمان خواب آرش را می دید، روز اول همدردی اش را با به آغ*و*ش کشیدن شوهرش نشان داده و کنارش مانده بود؛ بی آن که زخمی را سر باز بگذارد تا او مرهم ناگفته هایش شود.

نسترن حتی به الیار هم نمی رسید و امیربهرام یک پایش در میهمان خانه بود و پای دیگرش در اتاقی که فرزندش با بی تابى سراغ گرمای آغوش مادرش را از او می گرفت.

ماه منیر و معصومه به همراه دو دختر دیگر از میهمانان پذیرایی می کردند.

صدای پیچ پیچ همه در هم ادغام شده بود.

تنها غایب جمع، توراندخت بود که از خجالت پسر فراری اش؛ توان رویارویی با آن جمع را نداشت.

جهانشیر بعد از جنون آنی و پشت سر تهدید تو خالی اش، هول شده و به جای برداشتن دستش از روی ماشه؛ آن را چکانده بود، از ترس پا به فرار گذاشته بود و هیچ کس از مخفیگاهش خبر نداشت.

آرش مراسم را در این روستا گرفته بود تا سختی و سنگینی این بار روی دوش سلیمه و دخترانش نماند.

ایراندخت هر روز با ضعف و بدتر شدن حالش به بستر می رفت و لحظه ای دست از آه و نفرین کردن پسر توراندخت بر نمی داشت.

ملوک و مش حسین هم آمده، هر هفت روز مراسم را قرار بود همان جا بمانند. هاکان هم به اسم احترام و به دلیل دیگری که خودش می دانست، میهمان شان ماند.

امیربهرام به چند مردی که از بزرگان روستاهای اطراف بود، خوشامد گفت.
نگران الیار شد و به سمت اتاق شان رفت.
بچه از خورد و خوراک افتاده بود و نسترن شب را کنار مادر و خواهرک غم دیده اش می گذراند.
در را که باز کرد، با دیدن الیاری که سر در آغوش دلارای فرو برده و خود را به تن او می مالید؛ لبخند تلخی زد.
دلارای با صدای در، سرش را بالا گرفت و سری به معنای سلام تکان داد.
امیربهرام صدایش را پایین آورد:
_ خوابیده؟
دلارای پلک روی هم گذاشت و گفت:
_ صدای گریه ش بلند شده بود، شنیدم و اومدم سر وقتش.
گشنه ش بود ولی بی خوابیش نداشت بی قراری کنه و خوابش برد.
امیربهرام به طرف شان رفت و سرش را کمی خم کرد تا چهره ی پسرک معصومش را ببیند.
_ نسترن حالش خوب نیست و نمی تونه بهش برسه.
منم که نمی تونم مجلس رو ول کنم و بچه رو نگه دارم.
با دایه شم نمی سازه و نفس بچه می ره بس که گریه می کنه.
دلارای موهای ابریشمی الیار را نوازش کرد و گفت:
_ مادر که از بچه دور می شه همینه.
یه بار شیر مادرش رو بخوره آروم می گیره.
امیربهرام پوفی کشید و دکمه ی بالای لباسش را باز کرد:

_اون یه لقمه از گلوش پایین نمی ره، شیرش کجا بود؟!
 خودشم داره تلف می شه ولی گوشش بدهکار حرفام نیست.
 دلارای سرش را بالا گرفت و ملایم گفت:
 _حق داره، کی بی پدری رو طاقت میاره؟ منم که پدر نداشتم، کم بلا و مصیبت نداشتم.
 ولی به بهونه ای بچه رو بهش بسپرین، یه کم که مهر مادری به غمش فائق بیاد؛ دوباره به بچه می رسه.
 امیربهرام به پسرش زل زد و زمزمه کرد:
 _فقط بغل مادرش این جوری آروم می خوابه.
 دلارای لبخندی زد و الیار را به خود بیشتر چسباند:
 _مادر شدن لیاقت می خواد که من نداشتم. ولی مهرش که به دلم هست، با همون آروم گرفت.
 امیربهرام سری تکان داد و به ساعت روی مچش نگاهی انداخت:
 _می شه یه کم مواظبش باشین؟
 من برم سراغ مهمونا که وقت تنگه و ناهارشون باید داده بشه.
 دلارای سری نجیبانه تکان داد و گفت:
 _من که کاری واسه انجام دادن ندارم، مواظب بچه می مونم تا شما به مراسم برسین.
 آبروی دایی تون باید به جا بشه.
 امیربهرام کمی خیره نگاهش کرد و بی اختیار گفت:

_ چرا مادرم انقدر باهات بد تا می کنه وقتی همه رو با دو جمله آروم می کنی؟
 دلارای سرش را پایین کشید و تلخی همان نیم لبخند را هم نشان او نداد.
 امیر بهرام بوسه ای به پیشانی پسرش زد و سر برگرداند.
 _ خدا خیرت بده که دلواپسی این بچه رو از دلم کم کردی.
 در را پشت سرش بست و رفت. دلارای بودن با این کودک را به حضور در
 جمعی که طلای سر و دست به رخ هم می کشیدند، ترجیح می داد.
 آرش شقیقه اش را فشرد و همایون کنار گوشش گفت:
 _ نمی تونی شب عین آدم بخوابی؟
 صبح تا شب که واسه مراسم سگ دو می زنی، بقیه شم که حروم گشتن دنبال
 اون بی پیر رو می کنی.
 آرش با صدای گرفته و بی جانی گفت:
 _ تا پیدااش نکنم و تحویل قانون ندم، یه لحظه رو آروم نمی شینم.
 بی شرف جون دایی رو گرفت، عین سگ ترسید و فرار کرد.
 دستم بهش برسه اول باید زیر دست و پای من خورد و خمیر شه.
 همایون چشم غره ای به او رفت و گفت:
 _ لازم نکرده شوالیه بشی و بیفتی دنبال خونخواهی، همین که بیفته به چنگ
 قانون؛ خودشون پدرش رو در میان.
 آرش برادرش را دید و گفت:
 _ به امیرحسین حرفی نزد، نمی خواستم وسط درسش؛ حواسش این جا باشه
 و به هم بریزه و نگران امانتیش باشه.
 همایون پرسید:

_امانتیش؟

آرش سکوتی کرد و ادامه داد:

_آره یه امانتی که به من سپرد و رفت.

همایون بی تفاوت سری تکان داد که آرش دست روی پایش گذاشت و گفت:

_من یه لحظه برم به دلارای سر بزنم و پیام. این دوسه روز یه جمله کاملم

باهاش حرف نزدم. اونم که صداس در نمیاد.

همایون گفت:

_خیلی صبور آرش، بیشتر بهش توجه کن. اگه حرفی رو نمی زنه، از سر

خوشی و همه چی میزون بودن نیست.

حواسش بیشتر از خودش، به تو و حریم رابطه ت با خانواده ته.

آرش با ملایمت گفت:

_می دونم، حواست باشه تا برگردم.

آرش با سر تکان دادن همایون، بلند شد و از آن جا خارج شد.

هوا روز به روز گرم تر می شد. به سمت اتاق شان رفت و در را باز کرد.

گوشه و کنار را از نظر گذراند و اثری از دلارای ندید.

صدایش زد اما جوابی نشنید، صدای حمیرا را درست پشت سرش شنید:

_خانم رفتن الیار رو نگه دارن، بچه بی قراری می کرد ولی بغل خانم خوابید.

آرش برگشت، سری تکان داد و به سمت اتاق برادرش رفت.

دستش روی دستگیره بود که صدای زمخت مردی به گوشش نشست و دست

از روی دستگیره برداشت.

دلارای به گهواره چسبیده بود و صدایش در نطفه خاموش شده بود.

فکرش را هم نمی کرد که هاکان از این شلوغی استفاده کند و باز هم به سراغش بیاید.

—موندم که بدونی قرار نیست دست خالی برگردم جایی که همه بهم انگ بی ناموسی می زنن چون توی نمک شناس قالم گذاشتی و زنم کوس رسوایی من رو دست گرفت.

—چرا جیکت در نمیاد؟ شوهرت نیست که پشتت در بیاد، خودم امشب سایه سرت می شم.

به دلارای نزدیک شد اما در باز شد و صدای آرش در اتاق طنین انداخت:

—تو چه غلطی داری می کنی بی ناموس؟

صدای فریاد آرش به تن دلارای ریشه انداخت و در کمترین زمان، کسانی که در سرسرای خانه بودند؛ به سمتی که صدا آمد دویدند.

آرش سینه به سینه ی هاکان ایستاده بود.

—پس فکرم درست رفته بود سمت کثافتی که دل زن من رو به درد آورده و تا این جا به بهونه ی اسب دوانی اومده اما الان تو اتاقی می بینمش که زن من توش هست.

هاکان خونسردی اش را حفظ کرد و گفت:

—زن تو قبل این که زن تو بشه، قرار بود من بگیرمش.

صدایش در نعره ی آرش و مشتی که به صورتش زد، گم شد:

—خفه شو حروم خور بی شرف.

هاکان به عقب پرت شد اما خود را نگه داشت تا سقوط نکند.

دستی روی خون گوشه ی لبش نشست و نیشخندی زد:

—می دونی چی رو از این دختر دوست داشتیم؟

نگاهی سمت دلارای انداخت و چشم های گشاد شده ی او جری ترش کرد.

برگشت و در چشمان به سرخی نشسته ی آرش زل زد. گفت:

—اون ماه گرفتگی پشت کمرش رو!

دلارای سقوط کرد و آرش مرد...

همایون و امیربهرام با تمام توان آرش را گرفته بودند اما مگر می شد جلوی ببر

زخمی و خشمگینی چون او را گرفت؟

هاکان کم از بر و بازوی آرش نداشت که حتی درشت هیکل تر بود اما زیر

مشت و لگدهای آرش در حال جان دادن بود.

همایون سرش را به عقب چرخاند و با دیدن کارگران که به دعوا نگاه می

کردند، فریاد زد:

—اون جا وایستادین چه غلطی می کنید؟

بیاین بگیرینش.

آرش زیر بازوی همایون زد و داد زد:

—ولم کن همایون، نمی دارم زنده از این جا بیرون بره.

امیربهرام که دیگر عرق ریزان از پس برادرش بر نمی آمد، دست دیگرش را رها

کرد و با صدای پر غضبی رو به او گفت:

—برو بزن، برو بکش؛ زنده ش نذار ببینم بعدش خنک می شی یا نه!

ببین غیرت جوش می خوره و می شه عین اولش یا نه!
 آرش خیز دیگری برداشت که امین هم پیش آمد و از کمر او را گرفت.
 حصار دستان زمخت و کار کرده اش به قدری قوی بود که آرش اسیر شد.
 هاکان با تمام دردی که در تک تک اجزای صورت و دست و پایش حس می
 کرد، باز هم پوزخندی زد و نیم خیز شد.
 با نیمه و نصفه حرف زدن گفت:
 _بدت اومد یکی قبل تو خوشش اومده از قد و بالاش؟
 از بقیه شم بگم که اگه ندیدی بدونی؟
 همایون دیگر جوش آورده بود، خودش به سمت هاکان حمله ور شد و مشتی
 روی چانه اش نشانده طوری که سرش از شدت ضربه به سمتی چرخید.
 آرش که دیگر غیر قابل کنترل شده بود، به جان پهلوهایش افتاد.
 دو مرد مشغول کتک کاری بودند که صدای بلندی باعث شد مکث کنند.
 یکی از زنان به سمت اتاق دوید و رو به همه گفت:
 _خدا من رو بکشه، خانم از حال رفتن.
 همان هنگام مش حسین که تازه در جریان قرار گرفته بود، خود را به اتاق
 رساند.
 با دیدن حال و اوضاع به هم ریخته، سمت آرش رفت و گفت:
 _بابا جان آرش؟
 نفس های بلند آرش که از سینه بیرون می فرستاد، دل دلارای که همان گوشه
 کز کرده و صدایش در نمی آمد؛ را به زمستان می کشاند.
 مردش را زخمی تر از آن می دید که در تصورش بود.

نه زبان آلکن یاری اش می داد و نه حرفی بود که مغزش فرمان خروج صادر کند.

امیربهرام به سمت اتاق مادرش رفت.

همایون روی کمر هاکان زانوزد و گفت:

—برین یه طناب بیارین واسه این وحشی.

جلال به سرعت باد دوید تا طنابی دست و پا کند.

امین هم خم شد و دستان هاکان را از پشت گرفت.

هاکان اما با تمام دردش، خندید و گفت:

—کیف کردم.

همایون موهایش را کشید و سرش را بالا گرفت، در صورتش غرید:

—یه پوزه بندم بیارین واسه این بی غیرت که ادعای ناموشش می شه.

نگاهش زخم داشت، می دانست حال آرش کم از او ندارد.

سر هاکان را به ضرب رها کرد و نگاهش را به آرش داد.

دلارای نایی و نفسی نداشت که خیره ی مردی شود که چشمانش روی او

مانده است.

فشار سنگینی نگاه شوهرش، درست مثل هَجمه ی سربازان؛ به معده اش

هجوم آورده بود.

دستش به معده اش چنگ می زد و دلش خونابه می خواست که بالا بیاورد.

تصورش هم مشمنز کننده بود از این که هاکان ماه گرفتگی پشت کمرش را به

روی غیرت شوهرش بیاورد.

آرش دهان باز کرد حرفی بزند اما چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد به بلندای الوند...

ابروهایش را بالا کشید تا از حجم بخار نشسته در چشمانش بکاهد اما تک قطره ای که روی گونه ی مردانه اش نشست، دل همایون را به درد کشاند. جلال سر رسید و طنابی به دست و پای هاکان بستند.

تقلاهایش کم شده بود و نفس هایی که به زور می کشید، خبر از ضعف و بی حالی اش می داد.

همایون نیم نگاهی سمت دلارای کرد، مردمک چشمانش ثابت مانده بود و می ترسید نفس هایش را هم به زور کبود نشدن از سینه خارج نکند. به سمتش رفت اما صدای خالی آرش، سد راهش شد:

—برین بیرون.

تمام تنش را چرخاند و به آرش چشم دوخت.

آرش اما با آرامشی عجیب، مجدد گفت:

—این خر دجال رو ببرین تحویل بدین، توأم برو سراغ مادرم.

—آرش جان...

آرش چشم بست و زمزمه کرد:

—بیرون.

مش حسین به همایون اشاره ای زد و بقیه هم از کنار در عقب کشیدند.

سیرک تمام شده بود اما لبی به خنده باز نشده بود.

در را مش حسین بست و همایون نگران این آرامش بعد از طوفان، گفت:

—اگه بلایی سرش بیاره چی؟ بمونیم بهتره.

مش حسین دستش را پشت کمر همایون نشانند و سر حوصله و با صبر گفت:
_هیشکی الان نمی تونه آرومش کنه.

واسه همونی که به خاطرش زخم به غیرتش زدن، سینه سپر کرد.
بلایی سرش نمیاره پسر جان.

همایون خدا کنه ای گفت و از مش حسین جدا شد.
به سمت اتاق ایرانددخت رفت، سر امیربهرام بالا آمد و گفت:
_آرش کجاست؟

همایون شانه ای بالا انداخت و دست هایش را روی سرش قرار داد.
_همه رو بیرون کرد از اتاق.

امیربهرام پوفی کشید و گفت:

_نزنه بلا ملا سر اون دختره بیاره خونس گردش بیفته.
ایراندخت که خود را به تمارض زده بود تا آبروی رفته را جمع کند، نیم خیز
شد و با صدای گرفته ای گفت:

_خدا از رو زمین برش داره که آبرو واسمون نداشت.

باید اونو زیر دست و پا می کشت، نه اون پسر ی بی خانواده رو.
همایون برآشت و گفت:

_شما چرا بند کردین به اون مادرمرده؟

یکی دیگه اومده دور و بر عروس خان موس موس می کنه، جوابشو باید اون
دختر بدبخت بده که نفسشم از ترس شوهرش در نیماذ؟
ایراندخت به امیربهرام اجازه ی حرف زدن نداد و گفت:

_نکنه به توأم خیر رسونده این عروس شوم و فتنه ی من؟

شده زلیخا که همه سمتش می رن و یکی ناراضی بر نمی گرده.

همایون نفسش را از بینی خارج کرد و با سر تکان دادنی غلیظ گفت:

_تا شما هستین، اون نیاز به دشمن و بی شرفی مثل اون خر دجال نداره که رسواش کنه و آبرو و اشش نذاره.

صورتش را سمت امیربهرام چرخاند و گفت:

_من با امین و جلال، اون بی همه چیز رو تا ژاندارمری می برم و از اون ورم دیگه بر نمی گردم.

فقط کلاه تونو از این خوش غیرتی بندازین بالا که می دارین حرف مفت پشت سر عروس تون صف بکشه و قطار بشه.

دلم واسه اون رفیق بدبختم می سوزه که دور و بریاش از صد تا دشمن نوکیسه و اشش بدترن.

از اتاق خارج شد و به طرف اتاقی رفت که همان وسایل اندکش را آن جا گذاشته بود.

وسط راه مکث کرد و پشت در ایستاد اما صدایی نمی آمد.

نمی دانست این رفتن بهتر است تا از شنیده های سنگین فرار کند یا ماندن کنار کسی که بیشتر از هر وقت دیگری حرف روی دلش سنگینی می کرد...

سرش را پایین انداخت و به مسیرش ادامه داد.

نمی خواست شاهد شکستن رفیقی باشد که به جایگاهش چند روز قبل غبطه خورده بود.

ملوک هم که از اول صبح با فشار پائینش گوشه ی خانه افتاده بود، با شنیدن جریان از زبان بیگم؛ دست گزید و خواست به سراغ دلارای برود اما مش حسین اجازه نداد.

—مشتی می ترسم از جوشش، آرشم کم غیرت نداره که خیالم تخت باشه و پا رو پا بندازم بگم خودش عقل داره.
خودتم خوب می دونی غیرتت تو رو بسوزونه، عقلت منطبق بردار نیست و زائل می شه.

با دلش پیش می ره، بعد اگه به حرف باشه باز دلم آروم می گیره ولی...
مش حسین از بیگم که استکان چای جلوییش گذاشت، تشکر کرد و رو به ملوک گفت:

—اگه اون پسر رو اون طور تربیت کردی که من دیدم، می دونم شاید به جون خودش بیفته ولی دست رو اون زن غریب بلند نمی کنه.
کم چیزی نیست، بعد این همه سال این زن سر به بالینش گذاشته؛ اگه بخواد حرفی میون شون باشه، بهتره بی دخالت این و اون باشه.
ملوک پایش را مالید و گفت:

—دل نگران دختر هستم، حرف که نمی زنه و منم از همینش به دلم آشوبه.
مش حسین استکان چای را نخورده روی نعلبکی برگرداند و گفت:
—اگه حرف نزنه پای گنااهش می ذاره.

مرده، می خواد بشنوه که اون از خدا بی خبر یاوه گفته.
ان شاءالله با هم مصالحه کنن و گوش به حرف مفت بقیه نگیرن.

ملوک هم آمینی گفت و بی حرف به گلیم زیر پایش زل زد.
بیگم که از دهان رقیه به طور مختصر چیزهایی شنیده بود، لام تا کام سخنی نگفت.

وقتی زن خان اوضاعش این گونه بود، بیم آن را داشت که دو روز دیگر؛ تمامی زنان این خانه باغ را به دید دیگری تماشا می کردند.
به ملوک که چیزی نمی توانست بگوید، هر چه که نبود؛ دایه ی خان و عمه ی دخترک بود.

با اجازه ای گفت و به بهانه ای خود را به مطبخ رساند، شاید چیزی دستگیرش شود.

میهمانان که با دیدن این اتفاق، انگار مهم ترین خبر کشوری و دولتی به گوش شان خورده؛ همه با اسب های آماده به یراق شان سمت دهات خود حرکت کردند.

نسترن الیار را در بغل گرفته بود و همان ذره از شیریه ی جاننش را که مانده بود، به پسرکش می داد.

— حالا تکلیف این دختر چیه؟

نسترن هومی کرد و سرش را بالا گرفت.

خودش پریشان بود از این عاقبت:

— نمی دونم، اون از خدا به دور که در رفت و شال سیاه؛ سر در خونه ی ما آویزون کرد.

اینم از دلارای که نمی دونم چرا دنیا اومده که فقط غم به دل بکشه.

نیلوفر که با هیچ کدام کلامی حرف نمی زد، پای پلک های پف کرده اش را با کف هر دو دستش کشید و گفت:

— حالا این جا دعوا می شه؟

سلیمه به دخترک کوچکش نگاه کرد و گفت:

— نه مادر، هر چی بود تموم شد و هر چی موند؛ بین زن و شوهر حل و فصل می شه.

مسخره که نیست، لباس تنش که نیست بخواد دخترِ رو بیرون پرتش کنه.

سرش را پایین انداخت و آه پر بغض و درد آلودی کشید:

— خدا بی سایه سرم کرد، با این دختر تو اون خونه چه طور سر کنم؟ تا اون

پسره دست و پاش بند نخورده، من چه جوری از این دختر مواظبت کنم؟

نسترن دستش را از زیر پای الیار کشید و روی دست مادرش گذاشت:

— تا وقتی اون بی پدر گیر نیفتاده، همین جا کنار خودمون می مونی.

نه من می دارم که برین و نه آرش تنها ول تون می کنه.

سلیمه اشک روانش را پاک کرد و گفت:

— اون خودش الان مصیبت داره، ما روی سرتون بار بشیم که چی بشه؟

من و این دخترم خدا رو داریم، خودش پناه بی کس و کاراست.

نسترن که با بغض و اشک مادرش، داغش تازه شده بود؛ گریان سر مادرش

تشر زد:

— من از بُته عمل او مدم؟ امیربهرام جای پسرت نیست؟ آرش پشت تو رو

خالی می ذاره؟

عمه مگه می ذاره زن برادرش ویلون و سیلون بمونه؟

سلیمه آه جگر سوز دیگری کشید و دلش هوای خاک منصور را کرد که با قلب
پر درد کفن دورش پیچید.

مردش رفته بود...

نیلوفر از کنار مادرش بلند شد و از اتاقی که چسبیده به اتاق عمه شان بود،
خارج شد.

صورتش را پاک کرد اما سرخی چشمانش دل هر کسی را که می دید، ریش
می کرد.

وابستگی اش به پدر چیزی نبود که عیان نباشد.

چشم به هر سو که می انداخت فقط جای خالی امیرحسین را می دید و
بغضش پر رنگ تر می شد.

ماه منیر گوشه ی آغل و میان گوسفندان نشسته بود، سرش را روی پاهای جمع
کرده اش گذاشته بود و بی صدا اشک می ریخت.

طاعت این غم دلارای را نداشت، مگر می توانست ببیند که تنها حامی اش هم
به او پشت کند؟

می ترسید آرش او را در اتاق اسیر کند و نتواند دیگر حتی روی او را ببیند.

مش موسی برای سر زدن به گوسفندانی که پا به ماه بودند، پا به آغل گذاشت.

با این طرف و آن طرف رفتن شان، راه برایش باز شد و لنگان به سمتی رفت که
گوسفند پرواری لمیده بود.

با دیدن ماه منیر میان یونجه و علف، گفت:

— پدر آمرزیده تو این جا چرا بُغ کردی نشست؟ نمی گوی قلب منه پیر مرد
ضعیفه، خوف می کنه؟

ماه منیر ته مانده گریه اش را هم کرد و گفت:

— الان آقا حتماً داره دعواش می کنه، اگه بزنتش من چه خاکی به سرم بریزم؟
مش موسی که خودش هم حیران آن قضایا بود، از راه مصلحت وارد شد و به
شوخی گفت:

— اگه دست روش بلند کنه شوهر شه، تو چه کاره شی که داری حسین حسین
می کنی؟

ماه منیر گردن صاف کرد و پر مدعا گفت:

— حالا حتماً از یه شکم باید در اومده باشیم که الان کاره ش باشم؟
من که خواهر نداشتم، شد خواهرم.
حرص زده از جایش بلند شد و گفت:

— حالا که این طور شد، الان می رم پشت در و انقدر زار می زنم و داد و بیداد
می کنم که آقا بیاد منو بزنه.

مش موسی سری پدرانه تکان داد و کنار گوسفند نشست. در همان حال زبان
به نصیحت گشود:

— تو کار زن و شوهر، خدام مداخله نمی کنه مگر به نزدیکی شون؛ تو می
خوای بری بگی چند مننه؟!

صبر کن دختر جان، اونم بالاخره شوهر شه و تکلیفش رو روشن می کنه.

بهتونم که باشه، کم چیزی نیست، مرد می خواد که غیرت کنه وزیر و رو
نکشه.

ماه منیر تمام باد خالی شده اش را با نفس عمیقی بیرون فرستاد و از آغل در
آمد.

چشمش به نیلوفر افتاد که کنار درخت گردویی نشسته بود و حواسش به
اطراف نبود.

به طرفش رفت و سرکی کشید تا چهره اش را ببیند:

— خانم جان چیزی شده؟

نیلوفر سرش را بالا انداخت و خود را به درخت چسبانده.

ماه منیر نزدیک تر رفت و دوباره پرسید:

— توأم داری واسه بابات غصه می خوری؟

نیلوفر آرام گفت:

— مگه توأم غصه می خوری؟

ماه منیر با همان روی بازش رفت کنارش نشست و شلیته اش را روی پا کشید:

— هر کی یه جا نشسته و دماغش رو بالا می کشه. منم دارم غصه می خورم.

نیلوفر چشمانش را روی نگاه کنجکاو ماه منیر چرخاند و گفت:

— غصه ی کی؟

ماه منیر گفت:

— غصه دلارای رو می خورم، دلم خونه. اون مردک پوست پیازی آبروش رو برد

و رفت.

می ترسم آقا دست روش بلند کنه، بعد من چه جوری برم دیدنش؟

نیلوفر سرش را روی زانو گذاشت و فکش را بالا داد:

— کاری نداره، یواشکی برو. بذار الان دعوهاش که تموم شد، تو از دری پنجره ای برو سراغش.

ماه منیر چشم درشت کرد و گفت:

— توأم از این کارا می کنی؟

نیلوفری سری بالا و پایین کرد.

هر دو به درخت تکیه زده و هر کدام به یاد کسی و غمی بودند.

ایراندخت که سرحال تر شد، امیربهرام از کنارش رفته بود تا سراغی از زن و فرزندش بگیرد.

همایون با شاهد بودن خودش و آن دو، هاکان را تحویل ژاندارمری داد اما لحظه ای نیشخند از چهره ی او نمی رفت.

عزت نفس داشت که به روی خود نمی آورد. با بیرون آمدن از آن جا، همان خرده وسایلش را برداشت و از جلال و امین جدا شد.

امین پشت فرمان نشست و دست هایش سخت به دور آن پیچیده بود.

جلال آرنجش را به کناره ی شیشه تکیه داد و گفت:

— حالا چی می شه؟

امین با صدای گرفته ای گفت:

— آقا خشمش رو به این زودی نمی خوره.

جلال هم گفت:

— این چه مصیبتی بود که سرمون اومد؟ اون از آقا منصور و این از آقای خودمون.

امین از تنها ماندن آرش بیم داشت، باید سریع تر باز می گشتند. پایش را روی پدال فشرد تا از فضای شهر خارج شوند. دلارای و آرش تنها کسانی بودند که میان شایدها و بایدها مانده بودند. اگر می گفت، دقیقاً چه را باید بر زبان می آورد؟ از حماقتش می گفت؟

هر چه هم خوب شود،

زخم که کاری باشد؛

باز آثاری از آن زخم به تن می ماند...

آرش همان طور سر پا ایستاده بود، سانتی جا به جا نشده بود. کمرش که خم شده و دلش که از درد شنیده هایش مجاله شده بود. دستش را تخت سینه اش فشرد و راه نفسش را باز کرد:

— می دونستی این جاست؟

کلامش نه سوز داشت و نه سخت بود، اما دردش را واژه به واژه در سرش معنا می کرد.

مرد شکسته را هم چون دل رفته از کف، می توانست از نو سر پا کند؟ دلش برای آوارگی های خودش یک طرف، اما برای این مرد بیشتر می سوخت که پیله ی تنش شده بود اما او را از هم شکافتند... نه صدای شوم بوفی در آن حوالی شنیده بود که این بلا سرشان نازل گشت و نه خودش قابیل شده و هابیلش را به مرگ کشانده بود.

صدایش که در نیامد، آرش سر چرخاند. سینه اش سنگین بود و واج به واج غرورش به یغما رفته بود.

پلک روی هم فشرد و دومین بلور شیشه ای هم نرم نرمک راه گرفت. دلارای دست و پایی نمی زد، نمی توانست و نمی شد که آن چه در گوشش نشسته بود را نشنیده به باد بسپارد.

خود لعنتی اش که ماه گرفتگی تن محرمش را دیده بود. می دانست آن مرد چه می گوید و چه طور به هیبتش می تازد اما زبانش بند آمده بود.

به جایی میان ریشه های روسری بلند دلارای زل زد و آرام گفت:
_به هوای فهمیدن اسم و رسمش تا شهر رفتم ولی سردار جواب تلفن نداد.
پوزخند نزد اما لب هایش به سمتی کش آمدند، شاید افسوسی بود برای خودش:

_زنم می دونست دشمن جونم توی خونه م داره نمک منو می خوره اما محرمش نبودم که زبون وا کنه.

انقد سست و بی بُته بودم تو مغزت؟
با همین اعتقاد سست، شب به شب سر کنارم می داشتی و من تا خود صبح؛ خواب بچه دار شدن از تو رو توی سرم داشتم؟

دلارای بغض هایش را روی هم تلنبار می کرد، راه دیگری هم مگر داشت؟
آبرویش نگفته رفته بود از کف، ولی اگر می گفت شاید مردش تا به این حد و پیش روی آن جمع؛ نمی شکست.

خودش که دیگر از بس ترک خورده بود، کوزه ی سفالی شکسته ای را می مانست که اگر چسب هم دور تا دورش بچسبانی؛ دلبری کردن را برای جرعه ای آب خنک، از یاد می برد.

—چه کردی با من؟

دلارای دستش را به گهواره گرفت تا بیش از آن، از پا نیفتد.
کاری نکرده بود، فقط کلاف زندگی اش را از هم دریده بود.
—چه کردی با خودت؟

هنوز منطقش را داشت این مرد سرسخت، هنوز هم به فکرش بود اما همان که نگاهش نمی کرد؛ راه مردن را در پیش می گرفت.

آرش هم بغض کردن را بلد بود اما نمی شد زیر پای خودش را خالی تر از این کند.

سکوت مزمن چشمان کهربایی زنش به تمام هستی و دلش رسوخ می کرد
اما...

پا به پای رقیبش رفته و او را شکسته بود.

قدمی به عقب برداشت و گفت:

—چهار روز دیگه مراسم تموم می شه، تا اون موقع تو همون اتاق بمون.

جلوی چشمش نباش و حرفی نزن که دیره واسه گفتن.

آرش قدم بر می داشت و دلارای جان از تنش می رفت.

آغوش او نباشد را به کدام سپاهی روزگارش پیوند می داد و باز سر پا می شد؟
نه شانه هایش برافراشته بودند و نه دلی گفتنش را خرج دل پینه شده ی او می کرد.

آرام گفت:

_مراسم دایی که تموم شد، تکلیف روشن می شه.

رگبار نبارید و کسی به روحش تازیانه نزد اما روشن شدنش یعنی همان دل

بریدن از این مرد مغرور که او را سخت عاشق بود و دلدار...

با رفتن آرش، سرش را به گهواره کوبید.

یک بار؛ دو بار، سه بار...

خدا پس می داد مردش را؟

بعد از گذشت چند دقیقه، در باز شد اما نگاه مردش پشت در نبود و او به

هبوط رسید...

از فردایی که دلتنگ دلی گفتنش می شد؛ چه کسی به همان نرمی و با همان

خواستن، صدایش می زد؟

عمه ملوکش با چشم های بارانی به چهره ی مفلوک برادرزاده اش چشم دوخته

بود.

سرنوشت این دختر هم شده بود پیشانی نوشت خودش و عزیز جانش...

شب افتادست

و

من

تاریک

و

تنهایم!

— چه طوری برم بینمش؟

نیلوفر کنار ماه منیر ایستاده بود و سرکی سمت اتاق دلارای و آرش انداخت.

— خب از در باید بری دیگه، نگاه کن اون جا کسی نیست برو پشت در.

ماه منیر چراغ گردسوز را بالاتر گرفت تا چشم های نیلوفر را ببیند.

— در زدن که خودم بلدم، ولی می ترسم یکی بیدار شه.

نیلوفر کمی چانه اش را خاراند و گفت:

— می خوای من این جا مواظب می مونم، اگه کسی اومد بهت خبر می دم.

ماه منیر آرام گفت:

— من وقتی ازت به قاعده ی چند تا در دور شم، چه جوری می خوای خبرم

کنی که کسی با صدات بیدار نشه؟

نیلوفر درمانده شد و گفت:

— خب یه سوت می زنم، خوبه؟ ولی آروم.

ماه منیر با چشمان از حدقه در آمده اش سر تا پای نیلوفر را در آن تاریکی از

نظر گذراند و گفت:

— تو خان زاده هستی واقعاً؟

نیلوفر غمگین شد و بغض کرده گفت:

— بودم...

ماه منیر سرش را پیش برد و گونه ی او را بوسید و گفت:

— الانم هستی ولی کارایی که تو بلدی، من بلد نیستم شون.

این رو بگیر دستت تا برم، خدا کنه دلارای بیدار باشه.

نیلوفر پایه ی گردسوز را در دست گرفت و سری تکان داد که ماه منیر ندید.
 آرام قدم بر می داشت تا گالش های پایش صدایی ایجاد نکنند.
 برای شب بارها با نیلوفر هماهنگ کرده بود و او قول همراهی داده بود.
 به در اتاق که رسید، چشم ریز کرد تا از درست رسیدنش مطمئن شود.
 گوش به در چسباند اما هیچ صدایی نمی آمد. لحظه ای پشیمان شد اما دلش
 بی تاب دلارای بود که از خواهر نداشته برایش عزیزتر بود.
 دستش روی دستگیره نشست که صدای باز شدن دری آمد و قدم های شتابان
 که به او نزدیک می شد.

دست روی دهانش گذاشت تا صدای جیغش به هوا نرود.
 پاهای دقیقاً روبرویش متوقف شدند و صدایی که شنید، نفسش را بند آورد:
 _این وقت شب این جا چه غلطی می کنی؟
 صدای عصبی آرش که نگرانی هایش را پشت اخم پنهان کرده بود، دلش را
 لرزاند.

نمی دانست چه بگوید که او را خشمگین نکند.
 آرش جلو آمد و صورتش را پیش برد و گفت:
 _این جا چی کار می کردی؟
 ماه منیر به هق هق نشست و دستش به گوشه ی لباس آرش نشست.
 آن را کمی کشید و گفت:

_آقا... تو روبرو آن یه لحظه خانم رو ببینم.
 به خدا فقط اومدم یه نظر ببینمش و برم.

آرش نفسش را رها کرد و در دل لعنتی نثار ماه منیر کرد که قلبش را ترسانده بود، هنوز ضربانش حالت عادی به خود نگرفته بود.

آن قدر در سکوت به دیوار اتاق کارش خیره شده بود که صدای نفس های دیگران هم به گوشش می رسید.

صدای پا باعث شد دلش پایین بریزد و به سرعت خود را رساند.

دل چرکین بود اما از جان دلارای بیم داشت.

ماه منیر دستش را از روی دهان برداشت و آرش عقب کشید تا دست او از پیراهن تنش جدا شود.

— عین آدم نمی تونی صبح بیای که مثل دزدان صفه شبی پا شدی اومدی پشت در اتاق؟

ماه منیر سکسکه ای زد و محکم با کف دست روی دهانش زد.
وسطش گفت:

— یعنی پیام؟ یعنی من رو نمی زنی پیام پیش خانم؟

آرش سرش را پایین انداخت، خانمش بد کرده بود...
نبودن خانمش خواب از چشمانش گرفته بود.

خانمش تنها بود و خودش تنها بود و دلش درد می کرد...

مردانه های وجودش به فریاد رسیده بود و دیگ غرورش به جوش آمده، اما دلی و چشمانش را چه می کرد؟

دلی و پنهان کاری اش و خوردن شدن خود را چه می کرد؟

حرف این و آن را از فردا چگونه تاب می آورد که ناموسش، بی ناموسی کرده است و نکرده بود...

پشتش خالی تر از هر وقت دیگری بود و خدا می دانست تا کجای خط می تواند پیش برود.

_اون کیه کنار در سالن؟ جلاله؟

دلارای به عقب برگشت و نور چراغ را دید و گفت:

_نه آقا، اون بیاد چی کار؟

سکسکه ای زد و ادامه داد:

_نیلوفره، یعنی نیلوفر خانمه.

آرش سری به افسوس تکان داد و گفت:

_اونم همپای خودت کردی؟

برین بخوابین تا بقیه رو بیدار نکردین.

برگشت تا برود اما ماه منیر باز هم گفت:

_آقا مرگ من پاسوخته، خانم رو نزنید گناه داره.

بیاین من رو بزنید با همون ترکه که دردش بیشتره، ولی خانم نخوره دردش میاد.

آرش ایستاد، تمام تنش درد داشت.

از فردا که ناموسش ورد دهان کس و بی کس می شد، او می مرد...

غم چشمان کهربایی دلی اش را چگونه می دید و وانمود می کرد نمی بیند؟ برگشت و آرام گفت:

_مغزت با کاهگل پر شده که هذیون می گی.

بقیه رو به خاطر خانم به شلاق و ترکه می بندم ولی خانم...

او چه می فهمید از غرور بر باد رفته ی این مرد؟
از خطای دلارای که خودش را بیشتر می سوزاند.
سکوتی کرد و ادامه داد:

_برو صبح بیا، حواست به خورد و خوراک خانم باشه.
بگو اون دختر دیوانه هم بره بخوابه که خواهر و مادرش دنبالش نگردن و هول
ور نداره شون.

ماه منیر لبخندی به زیبایی غنچه گلی روی لبش داشت.
خواهرش را می توانست ببیند، با دست بینی اش را بالا کشید و گفت:
_خدا انقدر بهتون بده نتونید جمع کنید آقا جان.
خدا به او آن قدر داده بود که نمی دانست چطور از زیر بار سنگینی اش شانه
خالی کند...

درست میان قلبش را نشانه رفته بود.
ماه منیر با سکوت آرش، عقب گرد کرد و رفت.
آرش نیم نگاهی پر از زخم سمت در بسته ی اتاق شان انداخت.
خریدار ناز نگاه دلبرش بود اما دردهای نشسته در سینه اش، یکی دو تا نبود.
نگران دلی جانش بود و دلتنگ چشمانش با هوایی ابری...
هوای نفس های دلارای در قلبش بود و این شب های بی او را نمی خواست.
دستش را به دیوار گرفت، بهشت و جهنمش همین اتاق بود.
طاقتش تمام شد و با دستی مشت شده با سینه ای سخت و سنگین، به طرف
اتاق کارش رفت.

دلارای پشت در به حال و روز خود زار می زد، صدای آرش را می شنید و قلبش قوت می گرفت.

نتوانسته بود به بوی تن عمه اش بخوابد.

دلش بدقلقلی می کرد و آرش و ب*و*س*ه های ریز و دلی جانم هایش را از او طلب می کرد.

تا همان دم، پشت پنجره ایستاده و پلک روی هم نگذاشته بود.

با شنیدن صدای صحبتی پشت در، ابتدا ترسید اما وقتی گرمای صدای سرد آرش به جانش نشست؛ همه تن گوش شد برای شنیدن و نوشیدن... آرش همان شراب سکر آوری بود که در دنیا داشت و به بوی تشش، مست می شد.

اصلاً شراب نه، تک خال ورق زندگی اش بود که جان به جانش بسته بود...
_مادر، دلارای؟

دلارای صدای فریادش را در اشک هایش خفه می کرد.

شوهرش را می خواست و خودش ساقه ی ترد نهال جان او را شکسته بود.
_بله عمه؟

ملوک روسری اش را روی سرش انداخت و نگاهی به پرده ی کنار رفته و پنجره ی باز انداخت.

_تو اون جا کنار در نشستی چرا دختر؟

دلارای موهایش را کنار زد، بلندی شان به چه کارش می آمد وقتی انگشتان دست آرش لابلای تارهایش حرکت نمی کرد؟

— همین جوری نشستم.

ملوک پرسید:

— دلتنگ صدای شوهرت بودی؟

پس او هم بیدار بود که به عشق شنیدن صدای آرام و سرد و گرم شوهرش، تن به در چسبانده بود.

— عمه اگه بگه برو، اگه من رو دیگه نخواد؟

ملوک سری تکان داد و لاله الاالله گفت. از روی تشکی که روی زمین برایش انداخته بود، بلند شد و به سمت در رفت.

کنار دلارای ایستاد و گفت:

— پاشو دختر جان، وقت واسه غصه خوردن زیاده ولی از خواب و خوراکت نیفت.

بهونه دست بقیه نده که بیشتر نمک پپاشن به زخم دل اون مرد و خودت.

دلارای به آرامی بلند شد و بی حرف خود را به تخت رساند.

پتورا تا گلو بالا کشید اما سردش بود، سرمای نبودن آرش تمام وجودش را به پاییز و باران رسانیده بود.

پلک روی هم فشرد اما می دانست بی او، نه خواب به او مجال نفس کشیدن می دهد و نه بیداری، حالش را دگرگون می کند.

— آقا چی بگم بهشون؟ بگم نیستین؟

آرش با کف دو دست روی صورت زیر شده با ته ریشش کشید و گفت:

— از کسی خُرده بُرده ندارم، بگو بیاد.

_بله آقا.

جلال از در بیرون رفت و آرش خود را برای اولین جنگ اعصاب امروزش آماده می کرد.

چند سالی می شد که پای عموهایش از این عمارت کنده شده بود و این آمدن چندان به مذاقش خوش نمی آمد و بوهای خوبی به مشامش نمی رسید. در باز شد و هاشم وارد شد. آرش سر بلند کرد و زوایای چهره ی عمویش را به همراه تمام تغییرات ریز و درشتش، از نظر گذراند.

به رسم احترام ایستاد و در سلام دادن پیش قدم شد اما هاشم شمشیر از رو بسته بود که به اکراه علیکی گفت و روی صندلی نشست.

آرش هم پوزخندی بی رنگ زد به این حجم از طلبکاری تمام نشدنی این عموی ناخلف که خون پدرشان را در شیشه کرده بود.

_چی باعث شده بعد چند سال قدم رنجه کنید این خونه؟

دلتنگی که نیست، اما حداقل خیر باشه ان شاءالله.

هاشم دستی به سبیل پر پشتش کشید و رنگ سیاه دودی اش که داد می زد من تازه به رنگ نشسته ام، لب آرش را بالا کشید.

_اومدم حالا که بزرگ تری نیست، بزرگی کنم و بگم دندون لق رو باید کند و دور انداخت.

آرش حواسش را جمع کرد و تیز شد:

_بزرگ تر این جا منم و مشکلی نداریم که لنگ بزرگی مونده باشه.

هاشم نگاهش را به این ببر زخمی داد و طعنه زنان گفت:

— اگه به جای رفتن به فرنگستون، بزرگی کردن و راه و رسمش رو بابات بهت یاد می داد؛ امروز کسی جرأت پدرش نمی شد انگ بزنه و بی آبرویی کنه. آرش تلخ شد، باید با این مرد به شیوه ی خودش سخن می گفت؛ حتی اگر پا فراتر از حریم و احترام گذاشته می شد:

— این جا خبری نبوده که شما رو بکشونه سمت نصیحت برادرزاده ی ناخلف تون.

هاشم گفت:

— زن و بچه ی ما از خجالت گوشه خونه مون نشستن که یه وقت نگویند شمام ناموس سرتون نمی شه و مردتون غیرت نداره.

آرش لحظه ای پلک بست تا بتواند حرمت سر جایش نگه دارد.

— اصل حرف رو بی پس و پیش بگو عمو، حاشیه رفتن تو کار پسر هدایت خان نیست.

هاشم با شنیدن نام برادر بزرگش و زمین هایی که از دستش رفته بود، دندان روی دندان سایید و گفت:

— زنت رو بفروست بره دیارش و یه زن اهل بگیر تا صدا و حرف مردم بخوابه، اینم مخلص حرفام بی حاشیه.

آرش سرش را بالا گرفت و از پشت میز بلند شد.

به طرف در رفت و آن را تا انتها باز کرد.

— زن گرفتیم به اجازه ی کسی نبوده که طلاق دادنش باشه.

حرمتی اگه مونده به یاد ایام قدیم که کینه ای این میون قد انار تو دل تون نبود، همون رو بذارین نگه دارم و بی احترامی نکنم. سلام برسونید.

هاشم با چهره ای برزخی ایستاد و رو به برادرزاده اش گفت:

— با آبروی یه خاندان بازی نکن پسر جان.

چیزی که زیاده زن، ولی آبرو چیزی نیست که با حرف این و اون به باد بره و باز سر بالا بگیرد.

بخوای این جواری پیش بری، من و عموت ازتون خودمون رو جدا می کنیم و می گیم نسبتی میون مون نیست.

الانم که همه به خاطر منصور، این جا مجلس شون گرمه و تا بتونن؛ پشتت لُغز می خونن.

جمع کن قبل این که بقیه تورو مترسک سر جالیزم ندونن.

یه زن طلاق دادن به حساب یه عمر آبروی خودت و خاندانت، می ارزه.

خشم در چشمانش و عصبانیت در سرش به طغیان نشسته بود.

مردی که به حرص و طمع مال، از پدرش بریده بود؛ به اسم آبروداری حالی

نپرسید و امروز به همان اسم و اعتبار، سراغ پسرش آمده بود.

— واسه حرف مفت، اندازه ی کثیف کاری الیارم ارزش قائل نیستم.

واسه دل نگرانی شما کاری از دستم ساخته نیست.

لبش بالا رفت و ادامه داد:

— جز این که بخوام تا حالا که ما رو حساب نکردین، از امروز به بعدم همون

راه رو در پیش بگیرین.

هاشم روبروی برادرزاده ی ارشدش ایستاد و چشم در چشمش گفت:

— بد می تازی پسر، اسبت یه جا نفشش می بره...!

آرش سکوت کرد، ها شم با همان ناراحتی مضاعف از عمارت خارج شد و رفت.

مشت آرش روی دیوار نشست و نفس در سینه اش حبس شد.

_دلی چه کردی با من و خودت...

زمزمه های پر اخم و غمش، جز به گوش خدا نمی رسید.

هنوز حرف ها مانده بود، هنوز نمک به زخم ها مانده بود.

از اتاقش خارج شد، تا ساعتی دیگر مراسم روز چهارم هم شروع می شد و

باید حواسش را به برگزاری درست و به جای مراسم می داد.

ماه منیر از طلوع خورشید، از خواب پریده و سروقت دلارای رفته بود.

ده دقیقه از آغوشش بیرون نیامده و برایش دنیایی درد و دل کرد.

دلارای با چهره ای زرد به ماه منیر زل زده بود. نه می دانست چه می گوید و نه

می خواست بداند.

شبی را نفس به نفس شوهرش نگذرانده بود.

شبی را به گرمای مهرش نخوابیده بود.

شبی را به خطای نکرده، دلش سوخته بود.

نبودن تو

فقط نبودن تو

نیست

نبودن خیلی چیزهاست...!

_دلارای حواست به منه؟

دلارای زلال نگاهش را به او دوخت و آرام گفت:

—نیست ماه منیر جان، حواسم به هیچی نیست.

ماه منیر نطقش کور شد، چهره ی غمزده ای به خود گرفت و گفت:

—هیچی که نمی خوری، حرفم که می زنم گوش نمی دی.

دلت پیش آقاست؟

همه جاننش به درد نشسته بود بی آقا...

سرش را مظلومانه روی زانوهای جمع شده اش قرار داد و رو به ماه منیر کرد.

پرسید:

—یه کاری برام انجام می دی؟

ماه منیر گفت:

—هر چی بخوای، واسه تو نکنم؛ واسه هیچ کس دیگه م نمی کنم.

شب‌نمی میان عسلی نگاهش، جان گرفت و روی تیغه ی بینی اش سرازیر شد:

—ماه منیر حواست به خان باشه، خودت واسش شام و ناهار ببر.

کارش که زیاده، خورد و خوراکش رو پشت گوش می ندازه.

نگاهش را به روتختی داد و ضعیف تر گفت:

—سرش به کار گرمه ولی دلش به خون غرق، دلم نمی خواد جونشم رنجور

بشه.

مَرده، غرورش شکسته. حواست بهش هست؟

ماه منیر لب برچید و گفت:

—الهی پیش مرگت بشم من که این همه غم داری.

خدا در به در کنه اونی رو که اومد گروکشی کرد.

رخت مون که سیاه منصور خان بود، اونم دل ما رو سیاه کرد و رفت.

دلارای حرفی نزد و ماه منیر هم به سینی صبحانه زل زد.

حتی تکه نانی از آن کم نشده بود، شام دیروزش را هم دست نخورده برگردانده بودند.

—سینی رو ببر.

ماه منیر چشمی گفت و به همراه سینی از اتاق خارج شد.

در خودش فرو رفته بود که به صخره ای سنگی خورد.

هول شد و نگاهش را بالاتر کشید، با دیدن اخم غلیظ امیربهرام؛ سرش را پایین انداخت و گفت:

—ببخشید آقا.

امیربهرام که از صبح بدخلق و بداخلاق شده بود، چشم غره ای رفت و بی حرف از کنارش رد شد.

فاصله ای که گرفت، ماه منیر چشم هایش را لوچ کرد و گفت:

—بین شون اونی که از همه بی عرضه تره، قیافه گرفتارش بیشتره!

خدا قد لیاقت می ده به آدم!

راهش را کشید و از اندرونی در آمد.

در مطبخ همه مشغول بودند اما میان شان حرف مجلس زنانه، نقل و نبات شده بود.

حکیمه خاتون دست روی پیشانی اش گذاشت و عرق جبین پاک کرد.

برنج پیمانه شده را گوشه ای قرار داد و نفسی چاق کرد:

—یکی بره جعفر یا محمود رو صدا بزنه بیاد این جا مرد لازم داریم.

معصومه از جا پرید و شتاب زده گفت:

—من الان می رم.

رقیه خنده اش را پشت پر روسری اش پنهان کرد و حکیمه چشم غره ای سمت معصومه رفت:

—حیا خوب چیزیه، موندم شما دختراکک تو تن تون افتاده که حتماً باید شوهر کنید که چشم تون رو پسرای نامحرم می شینه؟

صورت معصومه گل انداخت و حرارتش، جان می سوزاند. آرام و با لرز صدایی مشهود گفت:

—گفتی برم صدا بزنم حکیمه خاتون، من که بی اجازه نرفتم.

حکیمه ملاقه ی بزرگی را برداشت و پشت به او کرد:

—نری به بهونه صدا زدن، همون جا لحاف و تشک بندازی.

می ری صداس می زنی و جلدی بر می گردی.

معصومه با شرم گفت:

—زود میام.

او که رفت، رقیه خنده اش را رها کرد.

—آرش کجایی؟

آرش پشت به در روی صندلی راک پدرش نشسته و چشم های خسته و پر دردش را بسته بود.

—هستم، بگو.

امیر بهرام وارد اتاق شد و گفت:

— مامان کارت داره، گفت صدات بزنم بری اتاق زن دایی.

چشم باز کرد و از روی صندلی برخاست:

— چیزی شده؟

امیر بهرام شانه ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

— نمی دونم بخشش سر چیه، یه سرش که به زنت و این بدبختی تازه وصله؛ سر

دیگه رو نمی دونم.

نفس راحتی کشید و گفت:

— تو این خونه آسایش نیست، حداقل واسه من یکی شده رؤیا و آرزو.

امیر بهرام گفت:

— برای جهان شیر چی کار کنیم؟ معلوم نیست کجا مثل سگ داره جون می کنه

که خبری ازش نیست.

آرش به طرف برادرش رفت و گفت:

— فردا با تیمسار قرار دارم، مجلس دست خودته حواست رو جمع کن.

پیداش می کنم حتی اگه قطره شده باشه، با دست خودم تحویلش می دم.

امیر بهرام باشه ای گفت و از جلوی راه برادرش کنار کشید.

آرش هم رفت تا نگفته های مادرش را که دیگر از بر بود، بشنود.

ایستاد و آرام در زد. نیلوفر با سرک کشیدن لای در، آن را تا انتها باز کرد و سلام

آرامی داد.

آرش چیزی شبیه لبخند به او تحویل داد و گفت:

— سلام کاراگاه بزرگ و همدست موش چموش این خونه.

لب نیلوفر به لبخند ریزی باز شد و سرش را پایین انداخت.

— با اجازه تون من برم پیش ماه منیر.

آرش از قاب در فاصله گرفت تا راه برای تن ظریف و شکننده ی نیلوفر باز شود.

چشم از او گرفت و در را پشت سرش بست.

— سلام.

سلیمه به پایش بلند شد و جوابش را با مهربانی و عطف داد.

ایراندخت هم با کمی رنجیدگی علیک سلامی گفت.

— چی شده که من رو خواستین؟

ایراندخت گفت:

— بشین، با تو حرف دارم ولی باید پیش روی سلیمه باشه.

آرش نشست و به مخده ای مخملی تکیه زد:

— می شنوم.

ایراندخت میخ پرسش شد و گفت:

— کی زن طلاق می دی؟

آرش قصد رفتن کرد که سلیمه وادار به نشستنش کرد و گفت:

— بشین پسر، حرفی رو قبول نداری طوری نیست ولی بزرگتره؛ تو که حرمت

نگه داری بشین و گوش بده.

آرش حرص زده گفت:

_قراره به دخالت با هیچ احد الناسی نداشتم که الان همه یه اتفاق رو عَلم کردن و باهاش آسایش من رو ازم گرفتن.

ایراندخت دیگر تاب نیاورد و گفت:

_آرش من این حرفا حالیم نیست. اینا رو الان می گم که زن داییت می شنوه.

دختر دسته گل برادرم نمی تونه بی سایه سر بمونه.

اگه اون خدانشناس پیداش بشه و سراغ این دختر بیاد، کی جواب این بی آبرویی رو می ده؟

نیلوفر قصه ش با اون دختر غربتی فرق داره.

آرش سر بلند کرد و گفت:

_بی صاحب نشده که تنگ اسمش، حرف نامربوط می شنوم!

ایراندخت اخم عمیقی کرد و رو به سلیمه گفت:

_سلیمه این رو بهت می گم که بدونی، می دونی که عمری بد تو رو با بچه هات نخواستم.

دختر بزرگت عروس پسرم شد و دل من بهشون گرمه که از خون منن.

دختر کوچیکتم که همیشه روش نظر داشتم واسه آرش، ولی به حرف منه مادر گوش نگرفت و رفت غریب گرفت.

سکوت کرد و نفسی گرفت برای ادامه ی حرف، سلیمه میان حرفش آمد و گفت:

_ایران عمری باهاتون هم پیاله بودم و بد ازتون ندیدم.

از این که نسترن عروس هدایت خان مرحوم و تو شد، نه من ناراضی بودم و نه پدرش...

نم اشکی در چشمانش متبلور شد و گفت:

—جهانشیر که پا پیش گذاشت، منصور نه آورد و گفت قول این دختر رو به دامادم دادم.

اونم سگ تازی شد و حرمت نون و نمک شکست.

پر سوز و جگر رو به آرش کرد و گفت:

—منصور پای حرفش موند و صبحش سقف خونه م رو سرم هوار شد.

آرش شرمنده از مردانگی دایی اش، لب گزید و فشارهای این چند روز هم شانه هایش را خمیده تر کرد.

ایراندخت با شک و دودلی پرسید:

—قولش رو به کی داده منصور؟

سلیمه به چهره ی گرفته ی آرش زل زد و لب فرو بست.

ایراندخت نگاهی میان آن دورد و بدل کرد و گفت:

—چی این وسط هست که من نمی دونم؟

آرش از جایش بلند شد، به چهره ی پر غصه ی زن دایی اش نگاهی کرد و پلکی اطمینان بخش روی هم گذاشت.

به مادرش هم نیم نگاهی کرد و با ملاحظه گفت:

—نیلوفر تا وقتی این جاست، نگران فرداش نباش.

هر وقت زمان شوهر دادنش شد، خودم واسش سور و سات عروسی راه می ندازم.

ایراندخت با بد دلی چشم به پسرش دوخت و گفت:

—من کاری به اون زنت ندارم، صلاحیت در اینه که طلاق بگیره ولی باز می
ذاریش پای دخالت مادر و نه م.

ولی سر نیلوفر که به تو محرم نیست و قراره این جا بمونه، تکلیف دیگه ای
مشخص کن.

نهایتش اینه که اون زن رو نگهش دار ولی نه این جا و جلوی چشم، تا وقتی
اسم و حرفش نقل دهن خان و رعیت.

ولی نیلوفر رو بعد از هفتم برادرم، محرم خودت می کنی تا به وقتش عروسی
هم براتون بگیرم.

کمرش زیر بار این بند پایانی، تا شد و با نگاه طوفانی به مادرش نگاه کرد.
صاعقه به جانش زدند...

گیجم ...

مثل اسفند

که معشوقه ی زمستان است

اما...

همه می خواهند

دستش را

در دست بهار بگذارند!

دلارای اول صبح لباس مناسبی پوشید و بی حرف به سمت ساختمان مدرسه
رفت.

در محوطه دو نفری رو از او برگرداندند.

سرش پایین بود و در حال و هوای دیگری سیر می کرد.
دستانش را چفت دامنش قرار داده بود و عرق کف دستانش را با آن خشک می کرد.

آرش مشغول نوشتن نامه ای رسمی بود، باید با علت و دلیل به سراغ تیمسار می رفت تا دست هاکان را کوتاه کند.

در حال مرتب کردن جمله بندی اش بود که امیربهرام با ناراحتی وارد شد.

آرش سرش را بالا گرفت و به چهره ی شاکی برادرش زل زد.

— آرش بی غیرت نیستم ولی اگه حرفی نمی زنم، پای ندیدن و نشنیدنم نذار.

آرش دست از نوشتن برداشت، خودنویس را روی کاغذ رها کرد و دست هایش را زیر چانه زد:

— به تو چی بدهکارم که باید پرداخت بشه و تعویق افتاده؟

امیربهرام نگاهی به پشت سرش انداخت و در را بست. کامل وارد شد و روبروی میز ایستاد:

— من نه می گم مادرم و نه می گم زن تو، می گم آبرو.

آرش نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت:

— برس به والظالین جمله ت، بسم الله رو خودم گفتم!

امیربهرام روی میز خم شد و دست هایش را به میز تکیه داد. سینه اش را جلو کشید و گفت:

— الان صلاح نیست با این مردم دهن لق، وقتی حرف زنت مثل میوه ی تازه پوست کنده ست و بوش پیچیده؛ اون این طرف و اون طرف بره تو عمارت و باغ.

حرارت از سرش هم متصاعد می شد، مغزش به جوش آمد از این حقارت نصیبی اجباری که دست و پای دلش را بسته بود.

از پشت میز بلند شد و خود را به برادرش رساند، با انگشت اشاره چند ضربه ی پیپی به سینه ی برادرش زد و خشم را هم چاشنی سخنش کرد:

— سعی کن جلوی من دهن تو رو به قاعده باز کنی و قبلش حرفت رو نشخوار کنی که خودت بفهمی چی می گی!

امیربهرام شوکه از لفظ و لحن آرش، ابرو به هم تابید. صدایش را کمی بالاتر برد و با عتاب گفت:

— زنت خوش و خرم تو محوطه واسه خودش می گرده و فحش بی غیرتی تو رو من از در و دیوار این خونه و جماعت می شنوم.

دست سمت یقه ی پیراهن سیاه آرش برد و نمادین مرتبش کرد:

— هر چقدر که بگی من بی خیالم ولی حداقل زنی گرفتم که امروز و فردا سرم بابتش بلنده، کلاهی رو بنداز بالاتر خان داداش!

برق سیلی آرش، برق از سرش پراند. یادش نمی آمد حتی در کودکی هایشان هم از برادرش حرف درستی شنیده باشد که امروز، دست بلند شدنش را دید.

هنوز مبهوت این پاره شدن بند حرمت بود که صدای رگه دار و خشک آرش هم ضمیمه اش شد:

— زنت ناموس منه، حتی اگه از پشت کوه می گرفتیش.

هندونه نیست که از سر جالیز سَوا کرده باشی.

زن من اگه ناموست نیست، پای مشکل دار بودن اون نیست که مرد می خوام
جلوم در بیاد و بگه پای زنم کج رفته؛ پای بی وجودی برادر منه که به دهن
آدمی که هرز می ره، چفت و بند نمی زنه.

امیربهرام روی گوشه ی گونه اش را که می سوخت دست کشید و آرام گفت:
_ضرب دستت خوبه ماشاءالله، یکی رو حروم ناموست می کردی که تو
اتاقش بمونه و تو این وضع بیرون خونه نچرخه؛ منت کش بقیه شم من می
بودم.

آن قدر خشم در وجودش روی هم جمع شده بود که با خروج امیربهرام،
لگدی سمت میز پرت کرد و لعنتی نثار خودش و روزگارش کرد.
تمامی وسایل روی زمین پرت شدند و صدای بلندی ایجاد کرد.
دست روی ته ریشش کشید و از اتاق بیرون زد.

هوایی نبود که بخواهد به ریه هایش بفرستد که عطری از دلارای هم برایش
بیاورد.

خفقان آور شده بود حضورش در ملک پدری و کاش هایش درختی بودند که
به ثمر نمی نشستند.

کنار ورودی عمارت ایستاد و همه به احترامش از کار ایستادند و سلامی دادند.
سری تکان داد و جعفر را صدا زد.

جعفر از کنار محمود برخاست و پشت شلوارش را تکاند و به سمتش دوید:
_بله خان؟

آرش آرام پرسید:

_خانم رو ندیدی این دور و بر؟

جعفر پشت سرش را خاراند و معذب گفت:

_دیدم آقا.

آرش مکث او را نشانه ی خوبی تصور نکرد و گفت:

_کجا؟

جعفر سرش را پایین آورد و چشم به خاک دوخت:

_دیدم رفتن سمت مدرسه، ولی وسط راه نفهمیدم زن بهادر خدا بیمارز چی

گفت که خانم رفتن پشت باغ؛ برگشتن ولی نمی دونم کجای باغ موندن.

آرش گفت:

_می تونی بری.

جعفر با سرعت دور شد، سخنان بیگم به دلارای را شنیده بود چون روی

درخت بالای سرشان مشغول شکم چرانی بود.

آرش راه پشت ساختمان و باغ را در پیش گرفت.

آرامشی نداشت که همان ته مانده را هم پای حرف یاهو ی دیگران می سوزاند.

میان درخت های بلند و ریشه دار باغ، مدام نگاه می چرخاند اما اثری از

دلارای نمی دید.

به طرف ساختمان نقلی مدرسه رفت و هر دو کلاس با دری باز، به او دهن

کجی می کردند.

در مدرسه را روی هم کوبید، نگاهی به دو سو کرد و چشمانش زیر نور تند

خورشید؛ جمع تر شد.

افسار عقلش را به دست دل داد و سمت چپ پیچید. جایی که برای اولین بار دلارای را دیده و معنای اسمش را پرسیده بود.

به درخت تناوری رسید که ریشه هایش را سالیان سال بود در خاک دوانده بود. دستش را روی تنه ی آن قرار داد، صدای ظریفی شنید.

به خیال پیدا کردن دلارای، گوش هایش تیز شد تا بشنود.

صدای حق حق بود، از پشت درخت در آمد و به روبرویش چشم دوخت.

دلارای با همان لباس محلی روی تنه ی سوخته ی درختی نشسته بود.

خیره مانده بود به کمر خمیده و پاهای جمع شده اش، پلکی زد و به همان سمت رفت.

— چرا این جایی؟

با صدایش، دلارای پرید. هر تصویری می توانست داشته باشد مگر دیدن آرش که فقط یک بار از پشت پنجره دیده بود.

پیه ی جسارت زل زدن به نگاه سخت شوهرش را به تن مالید و خیزی صورتش مته ای بود که مدام به مغز آرش کوبیده می شد.

— گفته بودم تو اناقت بمون.

دلارای سیراب کرد چشمانش را، تشنه ی یک نگاه بود. از روی کنده ی درخت بلند شد و صدای خفه اش بلند شد:

— گفתי جلوی چشمت نباشم.

آرش دستانش را در جیب فرستاد و گفت:

— فردا روز آخر مراسمه.

دلارای بی توجه به آن چه شنید و تلخ تر از فاجعه بود، ببخشیدی گفت و رد شد.

آرش برگشت و صدایش زد:

—بیا این جا.

دلارای ایستاد، از خودش بیزار بود که با حرف و حدیث؛ دهان خودش و شوهرش را جلوی حرف مفت دیگران بسته بود.

جلورفت و روبرویش ایستاد. شوهرش سرد بود اما گرمای تنش، حالش را عوض کرد.

یک سر به سینه گذاشتن و یک نفس کشیدن از ته دل می خواست.

آرش چند راهی سختی پیش رو داشت، فکرش بالا و پایین که می شد؛ تصمیم گرفتن سخت بود:

—لباسات رو جمع و جور کن، فردا می فرستمت بری.

تک برگ های بهاری تنش ریخت، جانش به کف دستش آمد و نفس در لوله ی تنفسی اش گیر کرد.

پا پس کشید اما گفت:

—چشم...

لایه ی غم روی چشمانش کشیده شد، دلی اش را باید پس می زد.

نگاهش به مسیر رفتن دلارای مانده بود.

دل کندن نداشت کهربای نگاهش...

دلارای با پاهای بی جان خود را به اتاقش رساند و همان پشت در، آوار شد.

صدایش در گلو پیچید و نفس هایش یکی در میان در سرداب دلش حبس می شد.

نسترن کنار امیربهرام نشسته و به صورت ورم کرده ی شوهرش میخ شده بود. باورش نمی شد آرش ضرب شستش را به او نشان دهد.

دستش که بالا آمد، امیربهرام سر عقب کشید و شاکی گفت:

— چیه می دست می ذاری روش؟!

نسترن انگشتانش را مشت کرد و روی پای شوهرش قرار داد:

— باورم نمی شه دست روت بلند کرده.

امیربهرام دستی گوشه ی لبش کشید و نیشخند تلخی زد.

به چهره ی غرق در خواب الیار زل زد و گفت:

— زبونم تیز بود، کتک همه بچگی ها و جوونی ها رو یه جا تلافی کرد.

— مگه چی گفتمی که آرش کار یه عمر نکرده رو سرت خالی کرد؟

امیربهرام سرش را به سقف کرد و گفت:

— حرف زنش رو پیش کشیدم.

نسترن با دهانی باز، گره دستش را روی ران پای شوهرش زد و گفت:

— تو مگه عقلت به دست نیست؟

الان همه بهش پیله کردن و روانی شده، رفتی از اون دلارای بدبخت حرف

زدی و آتیشش زدی؟

امیربهرام سرش را سمت نگاه پر شکوه ی نسترن برگرداند و با حسرت گفت:

— نمی دونم آتیشی چی بودم که سر وقتش رفتم.

نمی دونم تا چه حد زنش دخیل بوده ولی حرف آبروی همه وسطه.

نسترن دستش را روبروی صورت شوهرش گرفت و دعوت به سکوت کرد:

— حرف زن تو وسط بود، چی کار می کردی؟

می فهمی الان برزخ مونده اون مرد؟

امیربهرام با اخم و خشم عمیقی به نسترن نگاه انداخت و گفت:

— حرف یاوه زن، اون زمینه و تو آسمون.

نسترن بغض کرد، بدی ندیده بود که بد بگویند و به بدش راضی شود:

— وقتی قبول نداری من کار خلاف شرعی کرده باشم، چطور انتظار داری اون

قبول کنه زن مثل برگ گلش خبطی کرده؟

امیربهرام سکوت کرد و نسترن با کف دست به سینه اش ضربه ای زد:

— تو که طاقت غیرت نمیاد تو خلوت مونم حرفی ازش باشه، فهمیدی اون تو

جمع کلفت و کارگر چی به سرش اومد کُلفت شنید؟

ها؟ هر چی که هست، خوب تر و شریف تر از من و توئه که یه بار چشم

نچرخوند بگه پشتم در بیاین.

شوهرش جور همه قوم خودش رو کشید و خم به ابرو نیاورد.

امیربهرام با تکان خوردن الیار، دست دراز کرد و سینه ی پسرش را مالشی داد

تا چشم باز نکند.

نسترن اشک چشمش را گرفت و کنار امیربهرام نشست:

— چند روزه بابام نیست و من آتیش تو جونم افتاده، اون که دیگه کس و کاری

نداره بدون چقدر سختشه بی آبرویی.

امیربهرام دستش را دور کمر زنش سفت کرد و سرش را به شانه اش چسباند:

—زبونم به مادرم رفته.

نسترن گفت:

—عقل و هوش به کی کشیده؟

نگاه چپ چپ امیربهرام را به جان خرید و سرش را از شانه ی شوهرش

برداشت:

—تلخه روزگارمون، تو با زبونت دل به زبون تند و تیز عمه نده.

نیلوفر بچه ست، چشم بسته که این رو محرمت کن!

امیربهرام ابروانش را بالا داد و گفت:

—کی نیلوفر رو محرمش کنه؟

—آرش.

مات تکان خوردن دهان زنش مانده بود، گفت:

—اون جای دخترشه، عقدش کنه و شب با عروسکش تنگ هم بخوابن؟

نسترن آهی کشید و گفت:

—یه چیزی هست که من نتونستم از زیر زبون مادرم بکشم.

ولی آرش در جواب عمه حرفی نزده، می ترسم پای نیلوفر رو به تلافی تو

ماجرا باز کنن و اون بچه حروم شه.

امیربهرام گفت:

—بعید می دونم این شیر زخمی محل به حرف مادرم بده، اون نمیاد بچه رو

بدبخت کنه واسه زهر چشم گرفتن از زنش که بابتش من چک خوردم.

—تو پر به پر اون برادرت نده، بذار ببینیم با زندگیش چی کار می کنه.

فعلاً که فقط اتاق جدا کردن و حرفی میون زن و شوهر نیست.
شاید می خواد غضبش بخوابه، اون زنم حقش نیست اگه ناحقه؛ بسوزه تو آتیش.

اگرم قرار به سوختن باشه، تو کنده درخت نداز وسطش که شعله بگیره.
امیربهرام فشاری به پهلویش داد و گفت:
_همین یکی رو خوردم دنیا دور سرم چرخید، فعلاً پیچ شل دهن خودم رو سفت کنم بهتره.

نسترن به عاقبت خواهر فکر می کرد و امیربهرام به خشم برادرش...
دلارای در اتاق را نه به روی ماه منیر باز کرده بود و نه به روی عمه اش، نه چیزی از گلویش پایین رفته بود و نه میلی داشت.
لباس هایش را با چنگ از کمد بیرون کشید و دور خودش ریخت.
روی هر کدام که دست می گذاشت، عطر آرش در مشامش می نشست.
چشمان پر آبش را به لباس های آویز شده و مرتب شوهرش انداخت.
طاقت یک شب و دو شب دوری در دلش ریشه ندوانده بود و مصیبت رفتن را چه می کرد؟

تَه این جاده به تنهایی من ختم شده ست...
تو بگو کی و کجا سمتِ دلم می آیی؟!
نه پای دلش مسیر رفتن را بلد بود و نه جان و دلش فکر رفتن داشت...
آرش به شعله ی کوچک چراغ نفتی اتاقش خیره بود. ساعتی می شد که به اجبار خستگی چشمانش، پلک می زد.
در اتاقش آرام باز شد و نگاه خیره ی آرش چرخید.

مش حسین وارد شد و گفت:

_سلام پسر جان، تو مجلس داییت کم پیدا شدی.

آرش جواب سلامش را آرام داد و گفت:

_به هیچ کاری نرسیدم مشتی، گیر و گرفت زیاد داره این سر لا کردار.

مش حسین روی صندلی نشست و چشم به او دوخت:

_نه من اهل نصیحتم و نه تو نصیحت شنو، اومدم بگم این مدل راه تباهی

میاره. سنگاتو وا کندی باهاش؟

حرفاشو شنفتی که کی ناحق گفته و چی باطل بوده؟

آرش سر میان دستانش گرفت و گفت:

_اعتماد نکرد که نگفت، لقلقه ی زبون همه شد.

سوز دلم همینه مشتی، که دیر به حرف اومدم.

سکه یه پول شدم وسط یه مشت زیر دست و غریبه.

مش حسین دستی به محاسنش کشید و گفت:

_آزادش کن بره، اگه به دلت بد نشسته.

سر آرش چرخید و نگاهش کرد. عذر زنش را خواسته بود و کسی خبر نداشت.

فقط گفت:

_مشتی اهل جا به جا شدن و دل از خونه زندگیت کندن هستی؟

مش حسین با چشمانی ریز شده، نگاهش کرد و گفت:

_مصلحتم به رفتن باشه، چرا که نه؟

ولی پشت سرم آباد رو و بیرونه نمی کنم که راه برگشت داشته باشم.

آرش سرش را پایین انداخت و گفت:

— من ازت پدری بخوام، می کنی؟

مش حسین لبخندی فهیمانه زد و گفت:

— پدرت خدایا مرز به قدری لایق پدریت بوده که من این بین به قیاسم نیام ولی

کاری از منه پیرمرد بر بیاد، واسه پسر من با همون جون و دلی که مونده انجام می دم.

آرش از جایش بلند شد، طاقت نشستن و حرف زدن نداشت.

بی قراری اش از چشم دزدیدنش عیان بود که گفت:

— فردا ز من راهی می شه، گفتم بار و بندیل ببند. می خوام تو و ملوک هواس رو

داشته باشین که دلم به تنها رفتنش رضا نیست...

مش حسین الهی خیر و مصلحت باشدی گفت و بلند شد.

دستش روی شانه ی آرش نشست:

— فکر کن پسر جان، راه برگشت همیشه نیست.

صدایش گرفته بود که گفت:

— فکر کردم که این نتیجه ش شده، بره به صلاح خودش.

— باشه پسر، با ملوک تو خلوت در میون می دارم که در جریان ماوقع باشه.

یک ساعت چشم رو هم بذار، نه زنت چیزی ازش مونده و نه از تو چیزی باقی

می مونه.

آرش سرش را تکان داد و مش حسین رفت. خود را روی تخت یک نفره اش

پرت کرد و ساعدش روی پلک های دردمندش قرار گرفت.

دست برداشت و با شتاب روی تخت نشست. راهی اش می کرد، دست کم بدرقه کردن را که می توانست از او دریغ نکنند.
مردانه ماندن پای مردانگی هایش، خفه اش کرده بود.
تردیدش را به یقین بدل کرد و از اتاق کارش در آمد.
راهر و خالی بود، پاسی از شب گذشته بود. از اندرونی خارج شد و چندین بار ماه منیر را صدا زد.
ماه منیر گنج و خوابالود با شنیدن نامش، چشم باز کرد و رو سری را زیر چانه گره زد.

از اتاق بیرون رفت و با چشم دنبال آرش گشت.

—پشت سرتم.

ماه منیر به آن سمت چرخید:

—بیخشید آقا جان، کاری داشتین؟

آرش پرسید:

—چیزی واسه خوردن پیدا می شه تو این مطبخ؟

ماه منیر سرش را خاراند و گفت:

—غذای گرم که نه آقا، ولی همه چی هست شکر خدا.

—یه سینی بردار و هر چی پیدا می کنی توش بذار و برام بیار.

—الان می رم آقا، فقط نون پنیر باشه؟

آرش با بی حوصلگی گفت:

—گفتم هر چی، اونم باشه مهم نیست.

ماه منیر چراغی برداشت و پا به مطبخ گذاشت.

کمی سبزی خوردن به همراه نان محلی و پنیر برداشت.

در ظرف چید و غسل هم در پیاله ای ریخت، نمی دانست دیگر چه بردارد که آرش صدایش زد.

سریع سینی را برداشت و با دستی لرزان، چراغ را هم بالا گرفت.

_ببخشید آقا، طول کشید.

آرش ممنونی گفت و سینی را از دستش گرفت.

پا به اتفاقی قرار بود بگذارد که ساحل امنش را به خود حرام کرده بود.

پشت در مردد شد، نمی دانست ملوک کنارش هست یا تنهایی اش را با بی کسی پر می کند.

دستگیره را پایین کشید و آرام لای در را باز کرد.

خبری از کسی نبود، داخل رفت و اتاق به هم ریخته، چشمانش را گشاد کرد.

محال بود دلارای تا این اندازه شلخته باشد.

سینی را روی تخت گذاشت و گوشه، مابین دیوار و کمد؛ دلارای نشسته بود و چیزی را به آغوش گرفته بود.

جلوتر رفت و از صدای پایش، دلارای چشم باز کرد.

به خیال عمه اش، چشمش به آرش افتاد.

آن قدر زخم به سینه اش داشت که صدایش گرفته و تارهای صوتی اش به هم چسبیده بود:

_از لباسات یکی رو ببرم؟

بغض مردانه اش جا داشت سر باز کند، دلی خندان و مهر بانس؛ زنی تکیده شده بود که برای آرامش خیال، گوشه ای از لباسش را می خواست...
_بیر...

دلارای گفت:

_یوکاُبد روی بازوش ماه گرفتگی داشت و من روی کمرم، اون یه بار تو بچگی چشمش خورده بود که وقت حموم کردن؛ از من پشت کمرمه.
چهار ستون بدن آرش با شنیدن آن واژه هم به لرزه می افتاد.
دلارای پیراهن آرش را در بغل فشرد و ادامه داد:

_از همون بچگی، همبازی پسرای ایل بود. عاشق چشم و ابروی هاکان نبود ولی در به در مال و منال خان چرا.

دو بار رفت و اومد تا دل هاکان نرم شد ولی هیچ کس راضی به پسر خان نبود که چشمش دنبال همه بود.

آرش به سمت دلارای رفت و خم شد، بازویش را گرفت و با زور یک دست؛ بالا کشید:

_پاشو از اون جا.

خون به رگ ها و شریان های قلبش پمپاژ شد، گرمای دست آرش؛ تنش را لرزاند.

پیراهن را رها نکرد و در خود جمع شد.

آرش او را روی تخت نشاند و سینی را جلوی پایش گذاشت:

_یه چیزی بخور.

دلارای به سینی زل زد و گفت:

— قبل کشتن قربونی، بهش آب می دن. تو چرا بهم می خوی غذا بدی؟

فکش قفل شد و سکوت کرد. گوشه ای کنارش جا باز کرد و نشست.

لقمه ای گرفت و سمتش دراز کرد.

— بخور.

دلارای لقمه را گرفت و با گوشه ی نان بازی می کرد:

— یه روز تو دشت من رو دید و یوکابد دلش روزد. زنش شده بود ولی هوشش

سیر نمی شد.

منو گرفتن و بردن به اسم کلفت یدالله خان، تو انبار کاه زندونی بودم.

دلارای لقمه را برگرداند و پیراهن را کنارش روی پتو نهاد.

— چراغ رو نزدیک تر بیار.

— دلارای؟

دلارای حرفش را تکرار کرد، طعم به اسم صدا شدنش از هزار لقمه ی بهشتی

هم شیرین تر بود.

آرش بالاچار بلند شد و چراغ را نزدیک تر به او قرار داد.

— با تعلیمی اسب و کمر بند چرم خان، زیاد کتک خوردم ولی بهش نزدیک

نشدم.

پشت به آرش نشست و گفت پیراهنش را از پشت بشکافد.

— دلارای دست بردار، یه چیزی بخور که برم.

دلارای گفت:

— پاره ش کن، مرگ دلارای...

آرش حرکتی نکرد و دلارای تصمیم به در آوردن لباس تنش کرد که دست آرش روی دستش نشست:

_نکن.

_محرمی، تو ببین.

آرش دست سمت شانه اش برد و او را به خود نزدیک تر کرد.

کنار گوشش زمزمه کرد:

_دیدم، نکن...

دلارای به یقه ی پیراهن آرش چنگ زد:

_یک بار خان برای حرف گوش ندادنم، اون قدر با تعلیمی زد که جای زخمش رو تنم موند.

لباسم پاره شد، گوشه ی انباری موندم تا خود صبح.

پسرش سر صبح مست و پاتیل اومد، هیشکی نبود. اومد سمتم و لباسم باز بود.

پشت کمرم رو دید و نزدیک شد.

فشار دست آرش روی شانه اش بیشتر شد و دلارای پا به پای حق هقش گفت:

_گوشه ی ابروش با داس زخم مونده، زدم و فرار کردم.

از خونه خان فرار کردم، به من کسی دست نزد که سرت پایین باشه.

آرش تا مرز انفجار پیش رفته بود، هر واژه شلاق بود که بر تنش می نشست.

خواست دست روی دهان دلارای بگذارد اما دلارای طاقت از کف داده بود.

_به سوز دل دلارای، بهم دست نزد. به جان عمه بهم دست نزد.

نذاشتم بیاد ستم، این جا نبودی اومد سراغم.

ترسیدم بگم دیدمش، ترسیدم خورش رو دستت بمونه.

ترسیدم برای جونت...

آرش سر دلارای را روی سینه اش سراند و با صدایی خفه گفت:

_آبرو دادی که جونم بمونه؟

غیرتم رو دادی که جونم حروم نشه؟

دلارای خاموش شد، شمیم عطر تن شوهرش او را به سکوت کشاند.

دم گرفت، آرام شد و چشم بست.

اینجا... همین جا

نزدیک همین تنفس بیخواب

تورا طوری نزدیک به

لمسِ هوا حس می کنم

که گنجشک تشنه

عطرِ باران را ...

_اعتماد داری به من؟

دلارای تشش را چون کودکی نوپا به سینه ی آرش مالید و سرش اندکی به قدر

حاجت و جواب گرفتن آرش، خم شد.

دستش زیر روسری دلارای خزید و موهایش را لمس کرد.

دلارای جان و جهاننش بود، اما بیش از این ممکن نبود به این بودن ادامه دهد.

خاطرات شان را کنار هم چید و پشت دلی اش خالی بود.

رو به پنجره چشم به ستاره های آسمان دوخت، هیچ کدام شان رخشان تر از
دو کندوی عسلی دلارای نبودند و نمی شدند.

دو دو تا چهار تا کردند و آه بود که دل دردمندش بیشتر شعله کشید اما
بر زبان آورد:

...برو...

دلی جان برو...

گاهی باید

چترت را ببندی؛

بگذاری باران

آتشی را که در قلبت روشن است

نم نم

خاموش کند...

دست گوشه ی میز اتاقش گذاشته بود و میان هیاهوی سرش، دلش گیر شب
گذشته بود و مرواریدهایی که دانه به دانه تسبیح شدند...

آویزی از آن ها دور گردنش زنجیر شد، پلاکش به الماسی مزین شد و تک
نگین زندگی اش همان درخششی بود که در تالو چشمان دلارای دید.

حجم دلواپسی ها و بدبینی ها به این و آن، جانش را گرفته بود.

وقتی نگاه سرد و یخبنداناش با حضور دلارای، نور گرفته بود؛ این روزمرگی
های بی او از سر و کول دلش راه گرفته و بالا می رفت.

همه برایش نمک بودند و کسی راه مرهم بودن را از بر نبود.

دیشب با بغض نفس ترین دلیل زندگی اش، پرده ای روی چشمانش را پوشاند و چشم از سوسو زدن غریبانه ی ستاره ها گرفت که تک ستاره ی خودش غریبانه تر میان آ*غ* و *شش به پژمردن رسیده بود.

حالش بد بود بی اوپی که از امروز دیگر نداشتش.

دلش بی رمق شده و در جهنم دست و پا می زد.

از مرد بودنش بیزار بود که او را از تنها داشته اش دور می کرد.

از مسئولیت های بی شمار و کارهای نکرده و راه های نرفته اش بیزار بود.

قلبش درد داشت و محرمی نبود که از دلتنگی های گلوگیرش سخنی بگوید و مردانه بار دل سبک کند.

هر دقیقه اش را با لبخندی جان و انگیزه برای طلوع خورشیدی دیگر گرفته بود، که داشتش را از امروز به دست باد و عطرش را به نسیم سپرده بود.

تقه ای به در اتاق خورد و سرش با طمانینه چرخید.

شدت زمختی و گرفتگی صدایش را با سرفه ای کم کرد و گفت:

— بیا تو.

جلال وارد شد:

— سلام آقا جان.

آرش آرنج هایش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

— کارت رو بگو؟

جلال من منی کرد و گفت:

— مهمون دارین آقا.

_صدای ماشین اومد، امین بود یا مهمون؟

جلال آرام و پر تردید گفت:

_مهمون.

_شناختیش؟

جلال لحظه به لحظه با صدای آرام تری جملاتش را کامل می کرد:

_یکی رو می شناسم که سردار ملک خان هستن و اون یکی هم دوست شون

که شب عروسی شما مهمون تون شده بودن.

پوزخندش عمدی نبود اما به لبش حالت داد. دست هایش را عقب کشید و

چانه بالا انداخت.

_بیارشون این جا، همه جور پذیرایی هم لازمه ازشون بکنید.

_چشم آقا، می گم این جا بیان.

با رفتن جلال، آرش قدمی برداشت و به وسایل روی میزش نظم بیشتری داد و

منتظر میهمانی بود که چشم انتظارش مانده بود.

در به دست جلال باز شد و تعارفی که به میهمانان زد.

سردار ملک خان با همان ابهت همیشگی اش وارد شد و چشم های میشی

رنگش به چشمان خونسرد و آرام آرش افتاد.

_سلام سردار.

سردار نگاهی به پشت سرش انداخت و پیش رفت.

دست آرش را که فشرده، یدالله خان هم وارد شد و در را به آرامی بست.

_سلام پسر، چطوری؟

نگاه تیز آرش روی صورت یدالله خان خیره مانده بود اما جواب سردار را داد:
_ خوب، شکر. خسته ی راه طولانی نباشین.

سردار آن قدر باهوش بود که کنایه ی آرش به یدالله را بگیرد و گوشه ی لبش بالا برود.

یدالله خان سلامی خشک و گرفته داد که به همان شکل اما به همراه لبخندی مردانه که گوشه ی لب آرش نشسته بود، جواب گرفت.

آرش دستش را به سمت صندلی ها گرفت و دعوت به نشستن شان کرد.

سردار نزدیک و بی فاصله به میز نشست و یدالله خان کنارش جاگیر شد.

_ بچه نیستی پسر که بخوام واسه دو ساعت توضیح داستان امیرارسلان نامدار بدم و بگم که چرا بی خبر اومدیم.

هاکان چه خطبی کرده که گوشه حُلفدونی افتاده و پدر مریضش از اون سر مملکت تا این جا دنبالش روون شده؟

آرش به صندلی تکیه زد و با سر انگشتانش روی میز ضرب آرامی گرفت و گفت:

_ وقتی خبر داده که گوشه زندون قراره بمونه و آب خنک بخوره، ممکنه از علت چیزی نگفته باشه؟

سردار نگاهی به رفیق سال های شبابش انداخت و گفت:

_ حرفی میون زنت و اون پسر بوده که کار به اون جا کشیده؟

درد عمیقی که در قلبش داشت، فشاری به سینه اش آورد و لب هایش روی هم چفت شد.

به شنیدن اسمش هم از زبان مردی دیگر، حساس بود.

—بین زن من و اون مردک نه، اما تو سرِ پر از کثافت اون پسر چرا.

یدالله خان سر بالا آورد و با اخمی عمیق به او نگریست.

سردار دست روی پای رفیق این سالیانش گذاشت تا با آرامش پیش بروند.

—پسرم بحث دو تا مرد که می تونه با حرفم به سامون برسه، زندان و شکایت

چرا؟

آرش انگشتان دو دستش را در هم قفل کرد، لبخندی زد و گفت:

—مرد با مرد که کارش به شکایت و آجان نمی کشه سردار، ولی اگه طرفت

نامرد باشه؛ جای پاش رو باید تو اون راه سفت کنی.

یدالله خان طاقت به سکوت نیاورد و غرید:

—اگه به شهر و دیارت شهریاری، اون پسرم بچه ی خان و خودش خان زاده

ست.

رضایت بده از زندون در بیاد، نمی دارم پاش دیگه این جا برسه.

آرش لب هایش را متفکر جلو داد و گفت:

—ولی حالا که اومده، باید پذیرایی به حد لیاقتش بشه که البته نداشتن خودم

این کارو تموم کنم.

سردار سرش را پایین گرفت، همراه رفیقش به اجبار آمده بود تا آرش از رأی

خود بگذرد ولی سرسختی این پسر با نگاه سرد و خاموشش، کارشان را سخت

تر می کرد.

—چی گیرت میاد از این که اون پسر تو زندان بمونه؟

یه ماجرا و داستان کهنه رو باز نکن پسر جان، اونم حماقت کرده و به خیالی
اومده که به سراب رسیده.

آرش لبخند روی لبش را پاک کرد و رگه های سرخ چند شب نخوابیدنش، پر
رنگ تر به چشم می آمد:

—تا تمام روزایی که واسش رو پرونده تعیین بشه رو اون تو نگذرونه، من از
شکایتم منصرف نمی شم.

خبط کرده و جورکش خطای خودش شده.

سردار سرش را بالا کشید و گفت:

—آرش خان راهی برای عوض کردن حرفت هست؟ اون رو بگو که همون
طریق رو پیش بریم.

راه کوبیدیم اومدیم ریش گرو بذاریم که از خطای اون پسر بگذری.

آرش به احترام سردار نگاهش را پایین آورد و گفت:

—احترام شما مثل احترامیه که برای پدرم قائل بودم.

اما کسی که با آبروی ناموسم بازیش بگیره، به سوزوندن می رسونمش.

یدالله خان نفس عمیقی کشید و گفت:

—اون پسر الان مسئول زن و بچه ش هست، باید سایه ش روی سر اونا باشه.

آرش از جا برخاست، دست در جیب روبروی آن دو ایستاد و با تمام سنگینی

های انباشته شده روی دلش با عصبانیت گفت:

—زن داره و از نقش و نگار تن زن من، همه گس من؛ حرف به میون میاره جلو

غریب و آجیر؟

اگه فکرش دنبال زن یکی دیگه نبود، پست فطرت بودم اگه دستش رو تو دست شما نمی داشتم و همین حالا باهاتون راهیش نمی کردم.

دستانش را از اسارت جیب آزاد کرد و چشم در چشم یدالله خان گفت:

— اما وقتی اسم زنم وسط بیاد، کسی به دامنش لکه ی ننگ بنشونه؛ کور و کر می شم و دار و ندارش رو به آتیش می کشونم.

مهمونید و احترام تون به سر من، اما در مورد چیزی که تا این جا به خاطرش اومدین؛ کاری ازم برنمیاد.

یدالله از جایش بلند شد و رو به سردار گفت:

— این پسر راه نمیاد، به خاطر یه دختر پاپتی کینه کرده و به دل بزرگترش راه نمیاد.

گفتم بذار از راه خودم پیش برم ولی گفتی مرد منطق و عقله.

تو ازش اینا رو دیدی که به خاطرش پا رو موی سفیدم گذاشتم و اومدم؟

بریم سراغ همونی که عمری گردنش حق دارم.

سردار چشم بست و آرش زبان باز کرد:

— احترام موی سفیدت بهم واجب باشه تو این خاک و خونه، ولی کسی که اسم

رو ناموسم بذاره به چشمم ارزش و احترام و اعتبار نداره.

هر سه با نگاهی سنگین به هم زل زده بودند که در باز شد و دلارای میان قاب در ایستاد.

آرش با دیدن او، اخم به ابرو نشان داد و به سمتش رفت اما دلارای که خود را حسابی پوشانده بود؛ با چهره ای جدی به چشمان آرش چشم دوخت و زمزمه کرد:

— حرف دارم آرش، از زندگیم افتادم به بی آبرویی؛ با این مرد حرف دارم...

آرش با صدای دورگه ای گفت:

— برگرد اتاقت.

نگاه نگرفت و لب زد:

— به پات می افتم، بعد می رم از این خونه...

آرش سخنی بر زبان نیاورد اما مخالفتش هم در نطفه خاموش شد.

دلارای از سکوت شوهرش جان و قوتی گرفت و قدمی به جلو برداشت.

— اومدی دنبال پسرت؟ اومدی دوباره روی کثافتش ماله بکشی؟

یدالله خان که مبهوت چهره و پوشش دلارای شده بود، لب باز کرد و گفت:

— اگه آتیشی بوده و حرفی، تو وسطش بودی.

دلارای از زمانی که از زبان ماه منیر شنیده بود چه کسی پای به عمارت گذاشته

است، اسپند روی آتش شده بود.

تمام غصه هایش را گوشه ای در همان اتاق گذاشت و لباس عوض کرد.

باید قبل از رفتن، حساب حرف های درشت این مرد را به خودش پس می داد.

دست روی سینه قرار داد و به آرش که کنارش و دوشادوشش ایستاده بود، اشاره

کرد و گفت:

— اومدی اون پسر بی حرمت و نانجیب خودت رو با شوهر من قیاس می

کنی؟

یک تار موش، خاک پاش؛ به تمام هیکل پر از نجاست پسرت شرف داره خان.

سردار نیم نگاهی به غم پوشاننده ی چهره ی آرش انداخت و گفت:

— دخترم اگه حرفی زده شده که نباید به زبون می اومده، به من ببخش.

دلارای چشم از یدالله خان و نگاه پر خفت و کینه اش گرفت و گفت:

— جون پدرم رو همین خان که رفیق گرمابه و گلستان شماست، به نامردی و به اسم اختلاف قوم و قبیله گرفت و کیفور شد.

شما من رو یادتون نییاد ولی من خوب یادمه، اون کلفتی که جلوی مهمونای

رنگ و وارنگ خان قهوه می گرفت و تعارف می کرد، من بودم. یادتونه؟

دلش ضعف می رفت از سستی، اما حرف ها داشت:

— برای هر فنجون قهوه ده بار کمر بند رو تنم خورده و صدام در نیومد که کسی رو نداشتم.

با دستش تخت سینه ی آرش ضربه ای که کم از نوازش ندا شت، زد و با دل

ضعفه ای که تنش را به رعشه انداخته بود؛ گفت:

— این جا شوهرم شد پشت من و بی کسی هام، مادرم شد، برادرم شد، پدرم شد.

گفتم وقت خوشی منه که خان شوهرم بود.

صورتش سمت یدالله خان برگشت و با ضجه گفت:

— تک و تنها! سیر خونه ت شدم، هنوز جای تموم اون روزا و دردا رو تن و دلم مونده.

فرار کردم و پا کشیدم قبل این که پسر دستش دراز شه به عصمت.
آرش دندان به هم می سایید و مردانگی هایش را همان جا، دانه به دانه دفن می کرد و می شکست.

دلارای گفت:

—زنش دو ستم بود و خوب می دونستی تا چشمش به من افتاد، هوس زنش از سرش افتاد.

می اومد من رو می سوزوند، من رو بی حیثیت می کرد؛ دلم آتیش نمی گرفت که آبروی شوهر من رو گرویی گرفت و شرف اونو بازی گرفت.

تحکم صدایش، دل آرش را به درد می آورد. دست پیش برد و دست لرزان و سرمازده ی دلارای را در دست گرفت.

دلارای به شوهرش نزدیک تر شد و گفت:

—تا وقتی شوهرم از حق دلش نگذره، تا وقتی راضی نباشه؛ آرزوی دیدن پسر تو رو به گور می بری خان.

سردار نگاه متأسفی به یدالله خان انداخت و دو قدم پیش رفت.

به گره دست زن و شوهر نگاهی انداخت و آرام اما سنگین گفت:

—به حرمت یدالله که عمری نمک همدیگه رو خوردیم، پام به سرای هدایت باز شد.

شرمندگیش برای من که با مو سفید کردن، به حرف رفیقم اودم بلکه کاری ازم بریاد.

سرش را به عقب کشید و با چشمانی سرزنش گر به یدالله چشم دوخت و با گلایه گفت:

_خَبَطِ پَسرت فقط نافر مونی از دستور باباش نبوده، بچه رو که ناخلف بار
بیاری چیزی بهتر دستت رو تو پیری نمی گیره.

تو ماشین منتظرم، امروز برمی گردم تهران؛ تو خودت می دونی و پَسرت.
اگه بهم ریشخندم کنن، گناه از خودمه که بی خبر واسه پادرمیونی قدم
برداشتم.

نگاهی به آرش انداخت و دست روی شانه اش گذاشت:

_حلال کن پسر جان، صلاحیت هر چی هست به همون پاینده باش و ریش
گرویی ما رو از یاد ببر.

آرش دست دلارای را رها کرد و ضربه ی مردانه ای روی دست سردار زد:

_در این که به فکر صلح میون همه قدم بر می دارین، شک ندارم اما این
مشکل تموم زندگی من رو به باد داده.

دلارای نگاهش را پایین کشید و تمام تنش یخ بست.

لباس هایش را ماه منیر برایش با سوز و گداز جمع کرده و در چمدانی چیده
بود.

ملوک قبل از سکوت عذاب آوری که پیشه ی خود کرده، به او گفته بود که قرار
است شهر بروند و مدتی را تا مشخص شدن جدایی آن دو کنارش بمانند.
_زننده باشی پسر.

سرش کمی چرخید، به صورت گر گرفته ی دلارای و چشمان پر حرفش زل
زد و گفت:

_آرش دست روزن بی اراده نمی ذاره، از اول می دونستم شیرزن گرفته.

بچسب به زندگیت که این پسر، مردونگی رو بلده دختر جان.
لبخندش هم ملس بود و هم تلخ، لرزیدن مردمک چشمانش را کسی ندید و سرش را پایین انداخت.

سردار خدا حافظی کوتاهی کرد و رفت. یدالله که هنوز حالش بد بود و حاصلی از این دیدار جز خورد شدن، نصیص نشده بود؛ گفت:
_ برای آزادیش تا هر کجا که بشه پیش می رم، اومدم مُصالحه کنیم ولی زبون زن و شوهر تیز و تنده.

می شناسمش، اگه کینه کنه؛ خدام نمی تونه جلوی اون پسر رو بگیره.
آرش نگاهی به چهره ی ملتهب مرد انداخت و گفت:
_ پاش به یک متری زن و زندگیم برسه، تموم تیکه های تنش می شه خوراک سگ های ولگرد ده.

یدالله نگاهی پر عتاب به دلارای انداخت که دست آرش پشت کمرش نشست، به خود چسباند و گفت:

_ نگاهت حرف داره خان، شرِ پسرت رو بخوابون چون پاش این جا برسه؛ من طوری آتیشش رو می خوابونم که از هوا و هوس بیفته.
یدالله خان از کنارشان رد شد و با بسته شدن در اتاق، دلارای روی دوزانو فرود آمد.

آرش خم شد و دستانش را گرفت:

_ گوش نمی دی به حرفم، پاشو رو تخت دراز بکش.
دلارای لبخندی کمرنگ اما گرم مهمانش کرد، آرام و ملیح گفت:
_ هر جا پشتم بودی، من بی حرف و ایستادم و نگات کردم.

امروز رو بهت مدیون بودم آرش، دلت که درد بیاد؛ دل من بیشتر درد می گیره.
 آرش نرم تر شد و دستش را گرفت و تا روی تخت همراهی اش کرد.
 بلند شد و دلارای دستش را گرفت، نگاهش روی سفیدی دست دلارای
 نشست و آمرانه گفت:

—می رم یه چیزی بیارم بخوریم.

میم جمع بستش، لبش را به لبخند و چشمانش را به شبنم و باران دعوت کرد.
 دست آرش را رها کرد و خود را عقب کشید.

آرش معصومه را دید و دستور داد برای یک نفر غذایی آماده کند.
 معصومه گفت برای میهمانان تدارک دیده بودند که رفتند، او هم از همان غذا
 گفت به اتاقش بیاورند.

پلک بست و دلش همان نوازش ها را می خواست اما...

به درب بسته ی اتاق مشترک شان نگاه کرد و به همان سمت رفت.

دستگیره را پایین کشید و وارد شد، اتاق از تمیزی به برق نشسته بود.

یک دستش را در جیب فرو برد و به مسیرش ادامه داد.

چشم چرخاند و نگاهش روی چمدان قهوه ای رنگی کنار کمد، خیره ماند.

با بدحالی های بعدش نمی دانست چه باید بکند...

به همان طرف رفت و در کمد را باز کرد، لباس هایش مرتب و پشت سر هم

چیده شده بودند اما اثری از لباس های دلارای نبود جز همان لباسی که با آن

روی زمرد می نشست و با تاختش به زمین و زمان فخر می فروخت.

لبخند تلخی و شبه دردی زد، در کمد را بست و پیشانی اش را به آن تکیه داد.

با سرعت عقبگرد کرد و از فضای سنگین و سرد اتاق دور شد.

به اتاق کار رفت و سینی را روی میز دید.

دلارای به تخت تکیه زده و سرش کمی کج شده و به همان شکل خوابش برده بود.

به سمتش رفت و کنارش نشست. دلارای با پایین رفتن تشک تخت، پلک هایش را باز کرد و با دیدن نگاه آرش سرش را از تاج تخت فاصله داد. _خسته ای بخواب.

دلارای نگاهش را به پیراهن تن آرش کشاند و سرش را کمی به روی شانه خم کرد:

_گفتم ماه منیر مواظب خوراکت باشه.

به کارت برس ولی ناهار و شامتم واجب.

آرش دست پیش برد و او را به خود خواند.

دلارای نزدیک تر نشست و دست آرش تمام تنش را در بر گرفت، سر کنار گوشش برد و زمزمه کرد:

_سختش نکن...

مردش درد داشت، صدای خسته اش در گوشش مدام زنگ می زد.

دلارای سرش را چرخاند و به چشمان آرش زل زد:

_اگه طلاقم بدی، دلم طاقت نمیاره ولی تو اذیت نمی من حرفی ندارم.

هر روزت به دلهره و جواب پس دادن به این و اون گذشت.

آرش سرش را پایین تر کشاند و آرام گفت:

—خودم خواسته‌مت پس حرف مفت هیچ وقت زنن، حتی اگه یه روز زنم نباشی...

نبودنش اول خودش را می کشت و دوم خودش و سوم دلش را...

مگر می توانست نگاه از این عسلی های به خون نشسته بگیرد؟

دلارای سرش را بالا آورد و ب*و*س*ه ی لرزانی روی قلب آرش زد:

—دردش بیاد، دردم میاد...

آرش چشم هایش را رو به سقف گرفت و حرفی نزد.

از گنجایش دل و دینش خارج بود روی ناز بی تکلف این زن چشم پپوشد.

نگاهش با کج شدن سرش، به موهای بیرون آمده از مینای بلند روی سرش نشست.

نفسش را با آه بیرون فرستاد، بلند شد و گفت:

—راحت بشین، یه چیزی بخور؛ فشارت بالا بیاد، رنگ و روت زرد شده.

دلارای خودش را جمع و جور کرد. بدنش را عقب کشید و صاف نشست.

آرش سینی را جلوی او قرار داد و گفت:

—بخور.

دلارای به تکه های سرخ شده ی مرغ نگاه کرد و تنگ دوغی که همراهش بود،

آرام گفت:

—تو بخور، منم می خورم.

آرش مکث کرد در نشستن، اما به تردیدش فائق آمد و روی تخت نشست.

قاشقی برنج زعفرانی و تکه ی کوچکی گوشت جلوی صورتش قرار گرفت.

دست دراز کرد و قاشق را از دلارای گرفت و جلوی صورت خودش برگرداند:

_ قاشق اول مال ضعیفه ست، دومی مال شوهرش.

لبخندش هم درد می کرد، تنش هم درد می کرد؛ سر تا پایش بی شانه های

این مرد درد می کرد و استخوان های تنش به سوز نشسته بود.

سرش را جلو کشید و دهانش را باز کرد. قطره اشکی روی مچ دست آرش

نشست.

دستش را عقب کشید و منتظر ماند دلارای لقمه را بجود و قورت دهد.

دلارای دستش را دراز کرد قاشق را از دست او بگیرد اما آرش، قاشق را در

بشقاب رها کرد و سینی را از روی تخت برداشت و پایین تخت گذاشت.

دلارای به چهره ی آرامش زل زد، آرش عقب رفت و به او چسبید:

_ از این جا که می ری، پشت بندش دلت نلرزه از هر خبری که از این خونه به

گوشت رسید.

دلارای لبخند نیلوفر را به یاد آورد و آب دهانش را فرو فرستاد که چیزی در

گلویش بغض نشود و راه نفش را بند نیاورد.

_ تا اوضاع درست نشه، حرفی از طلاق وسط نمیداد.

اسم زن دیگه ای هم تو زندگیم نمیاد.

دلارای سر خم کرد و آرش چانه اش را بالا گرفت.

نفس آخرش را هم به عشق چشمانش اگر می کشید، حرفی به زبان نمی آورد

و شکایتی نمی کرد.

سرش را پیش برد و پیشانی اش را عمیق بویید و ب*و*س*ید.

انگشتان دست دلارای به پیراهنش چنگ زد.

_هر چی شنیدی، حرف من یادت نره.

زنی تو زندگیم نمیاد مگر به مصلحت.

هیچ کس قرار نیست جای تورو بگیره، حتی اگه هیچ وقت سر جای خودتم
برنگستی.

منطقش سر تکان می داد و دلش، تیر می کشید.

آرش گونه اش را با پشت دست نوازش کرد و گفت:

_برو ولی...

دلارای لب زد:

_می رم ولی...

لبخند بی رنگی روی لب های خشک آرش نشست و سر دلارای را به سینه
چسباند:

_نکن دلی، بازی نکن که می ترسم از باختن...

بذار جای پام نلغزه...

آرش چشم دوخته بود به درب آهنی بزرگی که در تاریکی و ظلمات فرو رفته
بود.

روزهای پر از نور و رنگی خودش هم سیاه شده بود.

این روزها که بگذرد، جانی برایش می ماند برای از یاد بردن تمامی روز و شب
هایی که کنار کسی دیگر سپری کرده بود؟

_آرش کارت درست بود؟

سرش تکان نخورد، نگاهش هم از در دست نکشید اما پر درد گفت:

_تنها راه بود...

همایون هم سرش را به پشتی صندلی چسباند و گفت:

_دلت بند اون خراب شده نمی شه وقتی زنت شب و روزش رو این جا

بگذرونه و حواست این جا باشه.

آرش پلک هایش را با دو انگشت شست و سبابه فشرد و گفت:

_می دونم.

همایون پر حرص گفت:

_درد و می دونم.

لبخندی گذرا روی لب آرش خانه کرد:

_تو چرا جوش می زنی؟

همایون فکش را منقبض کرد و گفت:

_ریختت به همم می ریزه آرش...

آرش نگاهش را به در دوخت و حسرت وار، در سیاهی اش غرق شد.

یک شب هم طاقتش نیامده بود...

میان خاطرات بی شمارمان

ای آشنا!

به بودند ادامه بده

از اولین آغوش

هزار شب هم که بگذرد

باز ستاره بی قرار و

مهتاب بی قرار وُ

این دل بی قرار است...

فرمان را چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت.

سال ها از آشنایی شان می گذشت، پسر تیمسار تا سیکل با او همکلاس بود. اما او راه پدر رفت و استخدام ارتش شد و آرش راهش سمت دانشگاه تهران و بعد به امریکا کشیده شد.

پاکت سفید رنگ حاوی مدارک هم روی صندلی کنارش گرفت و به سر در ژاندارمری نگاه کرد.

امیدوار بود این آشناهی به حکم بریدن برای هاکن کفایت کند.

راه افتاد و به سمت مطب همایون مسیرش را تغییر داد.

قول گرفته بود خبر این آمد و رفت را به او هم بدهد.

بدون فکر کردن به در و دیوار اتاق شان که مثل موربانه افکارش را می جوید، سرش را تکانی داد.

چراغ چشمک زن سمت راست ماشین را زد و با دیدن خلوتی و نبود ماشین دیگری پشت سرش، جیب را به حاشیه ی خیابان کشاند.

جانب احتیاط را رعایت کرد، مدارک را برداشت و از ماشین پیاده شد.

با قفل کردن ماشین، به سمت مطب رفت.

از چند پله ای که ورودی مطب بود، بالا رفت و خود را به به اتاق معاینه ی همایون رساند.

با دیدن گلدان های بزرگ گل که دو گوشه ی اتاق بود، ابرویی بالا فرستاد.
از آخرین دیدارشان در این جا، تغییراتی در فضا و دکوراسیون محیط دیده می شد.

—آرش تویی؟

نگاهش را از میز خالی منشی گرفت و به اتاق روبرویش چشم دوخت و گفت:

—نه پسر میرزا حسنعلی خانم!

صدای خنده ی همایون به گوشش خورد، بدون این که به خود زحمتی دهد به اتاق پا بگذارد؛ همان جا روی صندلی منشی نشست و پاکت را روی میز پرت کرد.

همایون با شستن دستانش، شیر آب را بست و با حوله ای کاغذی خشک شان کرد.

از اتاق در آمد و حوله را گوشه ای قرار داد و دست به کمر به آرش زل زد.

—مطبت چرا منشی نداره؟

با باز شدن لای پلک های آرش، همایون هم دستانش را از کمر انداخت و گفت:

—من خوبم شکر، کارمم که ای آب باریکه ای در حال گذره.

توأم که عین همیشه، یه اژدهای وحشی که الان آتیشت من رو جزغاله می کنه. نگاه خیره اش را از چشمان شوخ همایون نگرفت تا بالآخره او دست بالا برد، به طرف آشپزخانه ی کوچک مطب رفت و در همان حین؛ گفت:

—نگاتم که مثل اون دختر، منشی دکتر محسن پور سگ داره، ولی حیف که قد و بالات و اعضا و حوارحت بهم یادآوری می کنه همجنس خودمی! آرش تکیه اش را از تاج صندلی گرفت و دو آرنجش را روی میز کشاند: —وگرنه الان ترتیب من رو می دادی؟

همایون با دو فنجان چای بیرون آمد و به سمتش رفت. چای را جلوی دستش گذاشت و خودش هم روی صندلی ارباب رجوع نشست.

پنجه در هم قفل کرد و با نگاهی ذره بینی گفت: —تو مطب خیلی نمی شه مانور داد، یه کلبه خرابه ای داریم؛ می بردمت اون جا.

آرش خاک بر سری گفت و سرش را روی ساعد دستانش گذاشت.

خستگی اش را پیش چشم او دیگر پنهان نمی کرد.

—چی شد؟ با اون پسر تیمسار یعقوبی به کجا رسیدی؟

صدای بم آرش با کمی مکث بلند شد:

—گفت حواسش رو می ده به زیر دستاش که مراوده ای با یدالله خان و در مورد اون پرونده نداشته باشن.

همایون فنجان چای را به دست گرفت و پا روی پا انداخت.

لبی تر کرد و گفت:

—مردک بی سواد خدا کنه خودش تو زرد از آب در نیاد.

آرش سرش را کمی بالا گرفت و زاویه ای به نگاهش داد و گفت:

_از تو بدتر نمی شه.

نیش باز همایون، چشمانش را ریز کرد و کامل نشست:

_نگفتی، چرا منشی نداری؟

همایون خونسرد چای نوشید و گفت:

_با هم کنار نیومدیم، منم گفتم برو بشین تو خونه ور دست مادرت سبزی پاک کن.

آرش فنجان چای را برداشت و گرمایش، به تنش رخوتی بخشید.

شاید کمی از خستگی هایش را هم می شست و با خود می برد:

_سر شب موندن باهаш به توافق نرسیدی؟

همایون فنجان خالی را روی میز گذاشت و با دلخوری گفت:

_دیگه با هر عنتر و منتری شبام رو سر نمی کنم، این بار درد از اون بود.

جا خواب می خواست و به نظرش بغل خوابی با من، فرقی باهаш نداشت.

آرش نگاه حیرانش را به او دوخت و گوشه ی لبش بالا پرید.

همایون شکار از دست او و رفتار موزیانه اش گفت:

_حالا اون کج خند واسه چیه؟

لبخندش کمی دیگر وسعت گرفت و دستش را دو طرف پیشانی فشرد:

_یکی رو دست بلند شده!

همایون با رو ترش کردن گفت:

_خب دیگه انقدر ماجرا رو کش نده، می ترسم کش شلوار حرفات پاره شه و

بی سیرت کنه خودش رو!

آرش سری تکان داد و جرعه ای از چای را تلخ فرو فرستاد.

خودش هم تلخ بود و داغی آب جوشیده هم از داغی تنش کم نمی کرد.
همایون آرام پرسید:

— بعد از این شکایت و بند و بساطش، بازم سراغی از زنت نمی گیری؟
قهوه ای چشمان آرش کدر شده بود، فتنجان خالی را با دست سمت او سراند و
گفت:
— نه.

همایون با ناراحتی که در مردمک چشمانش رسوخ کرده بود، گفت:
— هر وقت یه غلطی می کردم، ماست مالی کردنش با تو بود؛ ولی این بار می
ترسم.

آرش خیره خیره نگاهش کرد و گفت:
— که چی؟

همایون سرش را جلو کشید و گفت:
— که غلط تو رو من هیچ رَقمه نتونم ماله بکشم.
آرش با اخم جا کرده میان ابروانش گفت:

— پیچ دهنش شل شده، آچار داری یا واست جور کنم؟
همایون با صورتی کلافه، دستی میان موهایش کشید:
— آخه مرد ناحسابی، یه خط از اون فکرت رو من نمی دونم.
اگه حرف اعتماده و اونو به من نداری، به یکی حداقل بگو که فکرات اون تو؛
نگنده.

آرش نگاهش را به گرد و خاک نشسته روی گوشه ی میز دوخت، نشان می داد
چندان با حوصله تمیز نشده است.

_دردسر زیاد دارم، همه شونم رو دوش خودمه و بقیه هیچ غلطی نمی کنن.
همایون با نرمی گفت:

_انقدر که حرف نمی زنی، یه فکرای تو سرم میاد و می ره که مغزم به انفجار
می رسه و دود از سرم بلند می شه.

نگاه خیره اش را از میز گرفت، پرسید:

_چه فکرای می زنه به سرت؟

همایون از روی صندلی بلند شد و چند قدم برداشت.

تردید از گفتن افکارش، در گام هایش هم مشخص بود.

آرش زحمتش را کم کرد و گفت:

_فکر کردی می خوام بچه ی دایی م رو بگیرم؟

همایون از حرکت ایستاد، سرش را آرام برگرداند و گفت:

_این یکیشه آرش...

آرش با مشت چند باری روی پیشانی دردناکش ضربه زد و گفت:

_احمق بی شعور بی کله.

همایون با چشمانی از حدقه در آمده، گفت:

_با منی تو؟

آرش دور و برش را نمادین نگاه کرد و گفت:

_فقط منم و تو، مگر این که گوشه کنار دختری پنهون کرده باشی!

همایون شاکی به چهره ی پر درد آرش زل زد و سکوتش را نشکست.

آرش سرش را بالا گرفت و گفت:

— این جا هیچ کوفتی پیدا نمی شه برای سردردم؟

همایون بی حرف از کنارش عبور کرد و به اتاق ویزیت رفت.

وسایلش را زیر و رو کرد تا توانست ورقی مسکن پیدا کند.

به آشپزخانه رفت و از یخچال، آبی برداشت. لیوان را در بشقابی قرار داد و با

حفظ همان سکوت، روبروی آرش گذاشت و دست هایش را روی سینه به

صلیب کشید.

آرش با صدای گرفته، تشکری کرد و با یک جرعه؛ قرص را بلعید.

همایون دیگر طاقت نیاورد و گفت:

— حالا اگه ادب و تربیت سر جاش برگشت، بگو پس تو سرت چیه که من گاو

نمی فهمم.

چیه تو مغزت که دست به قرصت خوب شده، تویی که از درد می مردی ولی

لب به قرص و دوا نمی زدی؟

آرش سرش را سمت نگاه دلگیر همایون انداخت و گفت:

— اون دختر رو امیرحسین بهم سپرده و رفته، از سرت گذشته که می رم عقدش

می کنم و تا برگشتن اون؛ حتماً شکمش رو هم بالا میارم!؟

همایون به وضوح جا خورد و آرش با تأسف سری برای این کج فهمی همایون

و بقیه تکان داد.

مدارک را برداشت و ایستاد. دستش را سمت او دراز کرد و گفت:

— اینا دستت امانت بمونه، شاید من یه جا نبودم یا بهم دسترسی نبود. اینا شاید لازم شن، جور کردم که پای اون پست فطرت برسه به سلولش، تا اون روز باید جای امنی نگه داری.

همایون پاکت را نگرفت و زل زل به آرش نگاه می کرد.
آرش دستش را پایین انداخت، با او چشم در چشم شد و با غم، لبخندی زد و گفت:

— نشناختی من رو؟ جز نگاه و ناز زنم، چشمم جایی چرخیده که تا دو روز کنارم نباشه؛ فکر کردی می رم جای خالی شو با یه بچه پر می کنم؟
همایون با تأخیر دست دراز کرد و پاکت را از میان انگشتان آرش بیرون کشید و گفت:

— این که اهلش نیستی و می ذاری بقیه همین مدلی در موردت فکر کنن، اذیتم می کنه آرش.

آرش دستش را بند کمرش کرد و آرام لب زد:
— شاید نتونم دیگه زن خودمو داشته باشم رفیق، ولی جاش رو با هیچ بنی بشری پر نمی کنم که جای خالیش پر شدنی نیست.
همایون دست روی شانه ی آرش نهاد و گفت:

— آرش من رو می ترسونی، چی شده که حاضر شدی زنت رو بفرستی یه جایی دور از خودت و این جوری به هم بریزی؟
آرش مصلحتی خندید و گفت:

— مسیر فکریت رو عوض نکن، بذار همونی که هست بمونه.
هر روز سر می زنم ولی اگه نبودم، حواست به زنم باشه.

همایون دستش را کشید، پاکت را روی میز پرت کرد و با عصبانیت گفت:
 _خودت این جا جلوم وایستادی، زنت رو به من بی همه چیز می سپری که
 چی کارش کنم؟
 آرش صاف در چشمانش نگاه کرد و گفت:
 _مطمئن تر از تو سراغ ندارم...
 همایون دست روی گونه و چانه نشاند، کلافه گفت:
 _قراره کفنت کنم به امید خدا؟
 نگاه آرش دو دو زد اما دل نگرانی همایون به کارش نمی آمد.
 با لبخندی گفت:
 _خرمای هفتم تو رو نخورم، هیچ قبرستونی نمی رم.
 همایون قدمی برداشت، سینه به سینه ی آرش ایستاد و گفت:
 _آرش غلط نکنم داری یه کارایی می کنی، فکر کن منم از بیکاری مگس پر
 می دم. بگو پیام تو گود، گباده نمی کشم ولی حداقل حواسم بهت هست.
 آرش آرام لب زد:
 _تو بیای وسط، حواس کی به زنم باشه؟
 اصرار نکن پسر، فعلاً خبری نیست.
 همایون پوفی کشید و روپوش سفید را از تن کند. روی صندلی انداخت و
 گفت:
 _بین من این حرفا حالیم نیست، یا می گی چی شده یا خودم می افتم دنبالت
 و تا از جیک و پوکت سر در نیارم؛ ول کن ماجرا نیستیم.

چشم چرخاند و نگاهش را روی چشمان آرش قفل کرد، ادامه داد و گفت:
_ می دونی که کله خرم.

آرش لب هایش را مختصر تکان داد و گفت:

_ می دونم کله خری! ولی الان جای حرف نیست، یه عاقد پولکی لازم دارم.
همایون چشم فراخ کرد و گفت:

_ خدا لعنتت نکنه مرد، الان دیگه خیالم راحت شد که از مرض خوابیدن با
جنس مخالف نمی میرم.

تو هستی که جون من رو بالا بیاری و از حلقومم بکشی بیرون!

آرش به ساعت مچی اش نگاهی کرد و گفت:

_ داره دیرم می شه، پس این پاکت رو یه جا محکم کاری کن.

در حدی محکم کاری که اگه مست و پاتیل بغل زنی نشستی هم، چاک دهند
و ا نشه.

همایون سرش را چرخاند و به همراه پاکت به اتاقش رفت. صدایش را بالا برد
و گفت:

_ تو ترکم.

آرش لبخندی زد و گفت:

_ امیدوارم.

همایون پاکت را جایی گذاشت که دست کسی به آن نرسد.

از اتاق خارج شد و رو به آرش گفت:

_ دارم می رم یه سر به خونه تون بزنم.

نگاه آرش چرخید، روی در ورودی قفل شد و نفسی کشید.

به او می گفت دارد از دلتنگی جان می دهد، به گوش دلبرش می رسید؟

_ نمی خوی حتی یه لحظه بیای بینیش؟

صدای زمزمه های همایون، دلش را بیشتر می سوزاند.

دست و پای دلش را به زنجیر کشیده بود.

به خودش قول شرف داده بود از دلی چشم عسلی اش محافظت کند حتی با از

او گذشتن...

_ نه نمی خوام.

همایون خواست حرف دیگری بزند که آرش به سمت در پا تند کرد و در

جواب صدا زدن های همایون، با ناراحتی گفت:

_ تو دیگه انقدر احمق نباش که بخوای پای من رو سست کنی و دل اون زن

بیچاره رو بازی بدی.

همایون وسط اتاق ایستاد و نفس بلندی کشید. کاش می توانست بیشتر بداند

اما جنس و دهان قرص آرش را بهتر از خودش می شناخت.

خودش را روی صندلی رها کرد و زیر لب چندین لعنتی نثار روزگار کرد.

ملوک در کل این دو سه روز، فقط در حد نمی خورم و ممنون از زبان دلارای

حرف شنیده بود.

مش حسین گفته بود اصرار نکند و او را با پافشاری، کم حرف تر نکند.

شام را آماده کرد و سفره ی کوچکی انداخت. هیچ کدام شان اهل پشت میز

نشستن نبودند.

به قول مش حسین که می گفت زمین خدا را که از ما نگرفته اند.

_مشتی بیا، اون دختر رو هم صدا بزن از کنج اتاقش بیاد بیرون.
 مش حسین به سمت اتاقی رفت که عطر حضور آرش را برای دلارای تداعی
 می کرد.

با شنیدن صدای در، روسری اش را پیش کشید و گفت:

_عمه گشنه م نیست.

_منم دختر جان.

دلارای از جا بلند شد و به سمت در رفت. بازش کرد و شرمنده سرش را پایین
 گرفت:

_بیخشید که او مدن تون با من مادر مرده، جز عذاب چیزی براتون نداره.

مش حسین لبخندی به رویش زد و گفت:

_بیا یه لقمه بخور، به دل عمه ت کاری نکن ولی خودت رو از پا نننداز.

دلش کنج همان اتاق آشنا، به تپش می افتاد.

نبضش انگار دو تا می شد، وقتی به گوشه گوشه ی اتاق چشم می دوخت.

مگر می توانست نگاهش را جای دیگری بچرخاند و یاد قدم ها و صدای سرد
 آرش نیفتد؟

_دلم سمت چیزی نمی ره مش حسین، دست خودم نیست. دلم گواه خوب
 نمی ده.

_نگران نباش دختر جان، اون پسر حواسش به خودش هست.

اون شمیری که تو بالاسرش گذاشتی و او مدی، بهش می رسه.

دلارای به یاد نگاه پر اشک ماه منیر که سیل چشمانش دمی بند نمی آمد،
 بغض کرد و با معصومیت سری تکان داد:

_الان میام.

مش حسین نگاه عمیقی به چهره ی بی رنگ و رویش انداخت که صدای زنگ در، سر هر دورا چرخاند.

_این وقت شب دیگه کیه، من تا برم در باز کنم؛ تو برو سر سفره بشین.

دلارای چشمی گفت و با نگاه مش حسین را تا در هال، بدرقه کرد.
از تصور این که شاید آرش باشد، دلش غنچ رفت اما دم آمدن؛ نگفته بود به امید دیداری مجدد...

نگفته بود دوباره می خواهم ببینمت، نگفته بود دوباره برگرد؛ فقط خواسته بود مواظب خودش باشد و به او اعتماد کند...

_خوش اومدی پسر جان، بفرما تو.

سرش بالا آمد و دیدن هیبت همایون، بغض بی صدای دل نبض گرفته اش را شکست.

نگاه همایون به در اتاق و قامت دلارای افتاد.

لبخندی روی لبش کاشت و مهربان سخن گفت:

_سلام دلارای خانم، خوبی؟

دلارای از قاب در تنش را جلوتر کشید و در را پشت سرش بست.

قدمی نزدیک تر شد و گفت:

_سلام آقا همایون، خوش اومدین.

همایون گفت:

_من کلاً همه جا خوش میام.

بویی کشید و گفت:

—شام خوردین؟

مش حسین دست پشت شانه اش قرار داد و گفت:

—نه پسر، تازه سفره انداختیم که روزی توأم بود که الان این جایی.

همایون آخ جانی گفت و سمت آشپزخانه رفت. با دیدن ملوک که کاسه ی

آبگوشت را وسط سفره می گذاشت، گفت:

—بهشت خدا رو به همین سفره و آبگوشت می فروشم.

ملوک سرش را بالا آورد و گفت:

—سلام دکتر جان، خوش به اقبال باشه. بیا بشین، یه کاسه اضافه بذارم.

همایون پیش رفت و بی تعارف کنار سفره نشست.

مش حسین و دلارای هم به آشپزخانه رفتند و دو سوی خالی سفره نشستند.

—چه عجب دختر، اگه امشب سر بی شوم زمین می داشتی دیگه چشم تو

چشمت نمی شدم.

همایون زیرچشمی نگاهی به چهره ی آرام دلارای انداخت و برای شکستن

فضای یخ زده ی جمع، گفت:

—اگه دلارای خانم کج سلیقه ست و لب به این دستپختِ گِره نمی زنه، من

شام و ناهار خودم رو این جا دعوت می کنم.

ملوک لبخندی زد و گفت:

—قدمت سر چشم، یه لقمه دور هم می خوریم و خدا رو شکر می کنیم.

دلارای تکه نانی برداشت و نگاه همایون هم با حرکت دستش بالا آمد.

مش حسین پرسید:

—مطب بودی پسر جان؟

همایون نگاه نگرفت و گفت:

—آره ولی بیشتر موندم که آرش بیاد، کارش داشتم.

دست دلارای لرزید اما با حبس نفس در سینه، نان از دستش نیفتاد اما همایون

نگاهش را پایین کشید و بی حرف؛ مشغول خوردن غذا شد.

دلش غزل غزل حرف داشت، اما به مرثیه نشسته بود.

دو قاشق را به زور خورد و طعم تلخ دهانش، باعث شد دست از خوردن

بکشد.

—چیزی نخوردی مادر.

دلارای نتوانست غده ی مانده در گلویش را پایین بفرستد، با نجوا گفت:

—عمه بی اون هیچی از گلوم پایین نمی ره.

به سرعت از پای سفره بلند شد و جای خالی اش، به صورت هر سه دهن

کجی می کرد.

همایون دست از خوردن کشید و پر افسوس نگاهش را به گل های سفره داد:

—آرش بازی بدی رو شروع کرده، می ترسم هم خودش رو بسوزونه هم این زن

بدبخش رو.

مش حسین نگاهی به چهره ی ماتم زده ی ملوک انداخت و دست روی پای

همایون قرار داد:

—پسر هدایت خان بی گذار به آب نمی زنه، قبلش از عقلش استفاده می کنه.

حتماً فکر همه جا رو کرده که خواسته زنش اون جا و میون اون همه حرف
مفت بقیه نمونه.

ملوک پر روسری اش را بالا گرفت و در حال کشیدن به گوشه ی چشمش،
گفت:

— کم مصیبت به دل می کشم که اینام بخت و زندگی شون سیاه شد.
همایون گفت:

— خیلی خوشمزه بود، دستت درد نکنه.

ملوک دست روی زانوهایش گذاشت و غصه گفت: ر گفت:

— نوش جونت مادر، گشنه از سر سفره پا نشی.

— نه زیادم خوردم. من دیگه برم، صبح یه سری کار دارم.

مش حسین متفکر گفت:

— بمون پسر جان، خودت صابخونه ای که تعارف نمی کنم.

همایون لبخندی زد و گفت:

— راستش به هوای دل اون بی شرفی اومدم که دلش این جاست و خودش تو
اون ده خراب شده!

راضی نشد بیاد بینتش، گفتم پیام بینمش و یه خبر از احوالش ببرم که اینم
بدتر از اونه.

ملوک سر بلند کرد و گفت:

— بهش بگو یه سر به من مادر که بزنه، بزرگش کردم و انتظار دارم.

همایون به چشمان ملوک نگاه دوخت و گفت:

_هر وقت بیاد، به بهونه ای میام و همرام می برمت که بینیش؛ بعید می دونم
این جا پا بذاره.

ملوک رو به مش حسین کرد و گفت:

_خدا لعنتش کنه اونی رو که مسبب آتیش به جون اون پسر انداختنه.

خیر از زندگیش نبینه که زن و شوهر رو از هم سوا کرد.

همایون بار دیگر تشکر کرد و رفت.

ملوک و مش حسین هم در حیاط دلباز خانه نشستند و حرف شان به گذشته کشید.

_هنوز دردی تو سینه م مونده که نگفتنش، سینه م رو می سوزونه مستی.

مش حسین با دست آرام ضربه ای روی پای ملوک زد و گفت:

_درد من که با صبوری درمون شد شکر خدا.

ملوک سر برگرداند و گفت:

_دلت نمی سوزه اولاد نداری؟

مش حسین به چشمانش زل زد و گفت:

_عمری از نداشتنت سوختم زن، دیگه فکر اولاد تو سرم نبود.

ملوک سرش را پایین انداخت و به گل های ریز و درشت پیراهن تنش چشم دوخت.

_مستی یه حرف رو دلم سنگینی می کنه.

مش حسین پرسید:

_الان که محرمی، حرف دلتم بگو سبک شی.

ملوک مردود بود، سال ها بود که این راز سر به مُهر گوشه ی صندوقچه ی دلش را به کسی نگفته بود.

_تو که عمری همراه خان بودی، از زبونش حرفی نشنفتی از علاقه ش به یه زن؟

مش حسین جدی شد و به فکر فرو رفت.

با هم جدای از خان و رعیتی، سری سوا داشتند اما همه ی آن چه در دل داشتند را هم به حرمت؛ زیاد باز نمی کردند.

_نه حرفی به من نزده ولی یه زن بود که خان یکی دو باری ازش گفت.

ملوک صدای لرزانش را صاف کرد و گفت:

_دایه ی آرش رو می گفت؟!

ایراندخت آرام و بی صدا وارد اتاق شد.

آرش روی صندلی راک نشسته و شاهنامه در دستش بود.

_آرش چرا چیزی نمیای بخوری؟

آرش نگاه از صفحه ی مقابله گرفت و گفت:

_سیرم، شهر که بودم یه چیزی خوردم.

ایراندخت روی تخت نشست و زانوهایش را کمی ماساژ داد.

_چی شده که پا گذاشتی تو این اتاق؟

ایراندخت با زبان، لبش را کمی تر کرد و از در مهربانی اما جدیت وارد شد:

_آرش نگفتی بالاخره چی کار می کنی؟

هفت داییت تمام شده ولی حرف مردم نه، حالا که اونو فرستادی رفت.

و قتش نشده تا دهن مردم به اسم آوردن از ناموس دایی خدا بیامرزت هم و
نشده، برای نیلوفر تصمیم بگیری؟

فشار بند بند انگشتانش به جلد کتاب، لحظه به لحظه بیشتر می شد. با صدای
آرامی گفت:

—عقدش نه سر و صدا می خواد، نه تو بوق و کرنا کردن؛ می برمش شهر و
همون جا محرم می شیم.

صدای ایراندخت در حال بلند شدن بود که آرش با صلابت گفت:

—چیزی غیر این، اگه تو سرت داری؛ بریز دور که محاله حرفم جز این باشه...
ایراندخت سعی کرد حرفی به مخالفت پسرش نزند تا او دوباره سرکشی و
طغیان نکند.

راضی و ناراضی از جایش بلند شد و گفت:

—باشه مادر، ولی بعد سال داییت باید جشن حسابی بگیری که همه بدونن و
شرکت کنن.

آرش پاسخی به این آرزوی واهی مادرش نداد و ایراندخت از اتاق بیرون رفت.
به تخت چشم دوخت، سرمای نبود دلبرکش؛ تنش را در این گرمای پر تنش،
می لرزاند.

مگر می توانست سوار بر اسبش شود و نگاه براق دلارای را از یاد برد؟

رفتنش را ندید و در اتاق کارش ماند، تا دلش رسوایش نکند.

برای دل بریدن و دل کندن از جام می انگورش، دیر بود اما...

ماه منیر در حال بلند کردن تیشه ای بود که پر از علف شده و میان گوسفندان می خواست بریزد.

_ مگه اینا آغل ندارن که تو محوطه بهشون تغذیه روزانه شون رو می دی دختر؟
زهره اش آب شد و تیشه از دستش روی فرق سر گوسفندی کنار پایش افتاد.

چهره اش در هم رفت و خم شد، تیشه را برداشت و شاکی برگشت.
دیدن چهره ی همایون که برایش مفهومی جز مردک مزاحم نداشت، آن هم وسط عمارت؛ حتماً عواقب شروع روز مزخرفی بود.

_ حالا چرا به من زل زدی؟ سلام دادن که یادت ندادن، پس به کارت برس.

اخمی کرد و تیز در چشمان همایون زل زد، گفت:

_ یادمون دادن آقا، ولی قبلش از شما سلامی نشنیدم که علیکش رو بگم.

ابروهای همایون با خنده ای زیر پوستی بالا رفت:

_ تو این دو متر زبون رو کجای اون دهنِت قایم کردی رو نمی دونم، ولی تا

باقی چین دامنِت رو اون بدبخت نخورده؛ بهشون برس مادر نمونه!

ماه منیر سرش را با تردید پایین آورد و گوسفند سیاه و سفیدی را دید که گوشه ی لباسش را مز مزه می کند.

همایون با دیدن عکس العمل ماه منیر و درشت شدن چشمان درشتش، لبخندش را قورت داد و پشت به او کرد تا به سمت ساختمان عمارت و آرش برود.

ماه منیر لباسش را از دهان گوسفند در آورد و گفت:

_ این از صد تا نکیر و منکرتو قبرم بدتره، مرتیکه بی حیا.

کمی با تیشه، علوفه ها را بین شان پنخش کرد و کمر راست کرد.

از روزی که دلارای را با اشک و بغض روانه کرده بود، از اول صبح تا پایان شب؛ سرش را گرم کاری می کرد تا نبودنش زیاد به چشمش نیاید. همایون با دیدن نسترن که در راهرو بود، نگاهش را پایین کشید و گفت: _سلام خانم.

نسترن هم روسری اش را جلوتر کشید و الیار را سفت تر گرفت تا با تکان خوردن هایش، از دستانش رها نشود. _سلام آقا همایون، خوش اومدین.

_خوش باشین، آرش اتاقشه؟

نسترن نگاهی به همان سمت کرد و گفت:

_شب تا صبح که همون جاست، نمی دونم حتماً باقی روزم اون جا می مونه. همایون سری به نشانه ی احترام تکان داد و به سمت اتاق رفت. در را آرام باز کرد و وارد شد، هنوز سرش نچرخیده بود که صدای آرش بلند شد:

_گاراژه یا خونه ننه قنبر که در نزده اومدی؟

همایون در را بست و چرخید. با دیدن آرش که روی تخت کنج اتاق دراز کشیده بود و سقف را بازبینی می کرد، گفت:

_سلام، این جا شده غارت؟

نگاهش را به در و دیوار داد، نهچ نهچی کرد و گفت:

_امكاناتش که خوبه ولی حیفش که توی روانی ازش استفاده می کنی.

سر آرش روی شانه کج شد و چشمانش را به او دوخت:

— اصل حرفت چیه که واسه گفتنش دلت طاقت نیاورد منتظر بمونی خودم اون ور پیدام شه؟

همایون نگاهش را به چشمان خاموش آرش دوخت و گفت:

— اینم که صبح تا شب گیر یه اتاق بیست سی متری باشی، جزو برنامه ی مزخرفته یا از زندگی افتادی یه پله پایین تر؟

آرش به آرامی به خودش تکانی داد و نشست. دکمه ی بالای یقه اش را باز کرد و گفت:

— همایون من از بابام که خان یه وره مملکت بودم نصیحت گوش ندادم که

الان بخوام به حرفای تو فکر کنم، چی انقدر مهم بوده که اومدی این جا؟

همایون نگاه خیره اش را از او گرفت و گفت:

— آرش هر کاری می کنی، دست بجنبون وگرنه...

آرش سرش را بالا آورد و سؤالی به چهره اش زل زد.

همایون نفسش را از بینی خارج کرد و گفت:

— این دخترِ رو می تونم بیرم شهر؟

آرش که منظورش از لفظ دختره را فهمیده بود، اخم به چهره نشاند و گفت:

— ببری که چی بشه؟

همایون به نگاه بدبین آرش نیم نگاهی انداخت و به سمت دیگر تخت رفت.

روی آن نشست و گفت:

— چشمات رو چپ نکن واسم، فکر نکن با اون بوی خوب گوسفندایی که بین

شون می لولید؛ یک درصد بهش نزدیک بشم چه برسه به این که فکرم رو

چیزی که بازم نیست، بچرخه.

آرش گفت:

—همایون لقمه رو راحت بذار دهنتم و بجو، دور سرت نچرخون.

همایون سرش را سمت او مایل کرد و آرام گفت:

—زنت از زندگی افتاده آرش، خودت که نمیای؛ حداقل این دختر رو ببرم

حواسش از تو پرت شه.

غم نگاه آرش زنده شد و سرش پایین افتاد.

حساب فاکتورهای میوه های فرستاده شده برای تهران را هم اول صبح اشتباه

جمع بسته و ساعتی سر چند نفری داد و بیداد کرده بود.

—آرش نکن با خودت این جوری، دیشب یه لقمه اونم به التماس مشتی و عمه

ش خورد.

حواسش به هیچی نیست، خب بذار ببینتت شاید به خودش برسه.

آرش مگر می توانست درگیری خودش با نبود چشمان دلارای را طاقت بیاورد؟

صدایش پایین آمد و گفت:

—نمی شه همایون.

—زنته، اگه به اون دید بهش نگاه کنی هنوز زنت حساب می شه.

صدای آرش گرفته شد و گفت:

—بشنوه شوهرش زن گرفته، از پا می افته.

همایون صاف نشست، دهان باز مانده اش هیچ رقمه بسته نمی شد.

با حیرت از آن چه که شنید، به آرش و سر فرو افتاده اش خیره ماند:

—چی گفتی؟ مگه می خوای دوباره شاه بالا بشی که رفتی تو کار زن گرفتن؟

از جایش بلند شد و دست به کمر و پر مدعا گفت:

— اصلاً یه لحظه سر خرت رو نگه دار، با هم بریم. مگه نگفتی زن نمی گیری؟

پس الان این حرفا چیه؟

آرش لبخندی زد و چشم در چشم گفت:

#پارت 186

— گفتم زن نمی گیرم ولی نگفتم وانمودم نمی کنم!

همایون با کلافگی مشهودی گفت:

— عین آدم واسم توی دو خط توضیح بده چی به چیه؟

زنت که فر ستادیش رفت شهر، اون بچه رو هم که می گی نمی خوام و نشون

کرده ی داداشته؛ الان پس درد سر چیه؟

آرش دستانش را پشت گردنش گرفت و گفت:

— به چشم همه باید زنم باشه، نگفتی عاقد زیرمیزی کار و پولکی سراغ داری یا

باید امروز کل شهر دنبالش بگردم؟

همایون دستی روی سیل و دهانش کشید و گفت:

— به زنت چی، به اونم نمی خوای راستش رو بگی؟

آرش سکوت کرد. دست روی کاسه ی زانوهایش قرار داد، ضربه ای زد و

گفت:

— بریم دنبال پیدا کردن عاقد، تو با چی تا این جا اومدی؟

همایون گفت:

— با یه مینی بوس درب و داغون، ماشینم ریپ می زد تعمیرگاه گذاشتمش.

آرش بلند شد و گفت:

— پس تا من می رم لباس بپوشم و سراغ نیلوفر برم، توأم برو سراغ اون دختره؛
 ببین اگه می خواد واسه یکی دو ساعت که من شهر کار دارم بیاد و بره دیدن...
 نامش هم ممنوعه شده بود در پستوی ذهنش، پشت گردنش را ماساژ داد و به
 طرف در اتاق رفت اما بازویش کشیده شد.

نگاهش سمت همایون و نگاهش برگشت و منتظر ماند.

همایون با جدیت گفت:

— آرش زنتم قواره مثل بقیه ندونه؟

مرد حسابی داره بی تو گوشه ی اون خونه، خودشو به در و دیوار اتاق می زنه.

آرش بازویش را آزاد کرد و گفت:

— ببینمش، نه فکرم کار می کنه؛ نه کاری پیش می برم.

همایون لب زد:

— بگو بهش آرش، می پوسه اون جا. حداقل کاش یه آدم بیخود و احمق می

بودی که دلم نسوزه و بگم گور بابای جفت شون.

شمار لبخندهای تلخ آرش از تعداد انگشتان دست هم تجاوز کرده بود. سر

برگرداند و از در خارج شد.

همایون به فرش زیر پایش چشم دوخت و دست هایش را بالا و میان موهایش

برد.

از این آرش درب و داغان می ترسید، باید زورش را می زد و امیدوار بود جواب

بگیرد.

او هم با همان چهره ی در هم و متفکر بیرون رفت.

آرش با پوشیدن پیراهن سورمه ای رنگی که دلارای دوست داشت، شانه ای به موهای مواجش زد.

باید سراغ نیلوفر می رفت و دعا می کرد بتواند او را هم قصه ی خود سازد.

پشت در اتاق زن دایی اش ایستاد و ضربه ای زد.

منتظر ماند و در باز شد، نگاه چشمان سرخ و پف کرده ی سلیمه؛ نگاهش را نرم کرد و گفت:

—چی شده؟

سلیمه نم چشمانش را گرفت و گفت:

—دخترِ راضی نمی شه قدم از قدم برداره.

آرش لبخند پدرا نه ای زد و گفت:

—اجازه بدین خودم باهاش دو کلام حرف بزنم.

سلیمه نگاهی به پشت سرش انداخت و سری تکان داد.

چادری برداشت و از در بیرون آمد. آرش وارد شد و صدای بلند حق حق نیلوفر، لبخندش را عمیق تر کرد.

—اگه دلت از نبودن دایی پره که هیچ، اگه نه که بگو با هم درمونش کنیم.

نیلوفر سرش را بالا گرفت، لب های خیس گل انداخته و لب های نقلی اش؛ از او عروسک زیبایی ساخته بود.

—من هیچ جا نمیام.

آرش نزدیک تر رفت، نشست و به مخده تکیه زد:

—می دونی که در موردت با دایی حرف زدم و قولت رو ازش گرفتم.

نیلوفر بیشتر بغض کرد و حرفی نزد. آرش ادامه داد:

_هنوز جهانشیر دست مأمور دولت نیفتاده که دل و خیال مون راحت باشه.
 اگه نسبتی میون مون باشه، هم خیال بقیه راحت می شه و هم من که تو دستم امانتی.

نیلوفر با همان سیبی که در گلویش مانده و راه نفسش را گرفته بود، گفت:
 _من نمی خوام، نمیام.

آرش دستانش را روی ران پایش قرار داد و گفت:

_اگه نیای، آرزوی اون عمه زاده ی لندهورت رو هم از سرت بیرون کن!
 گریه اش به سکسکه رسید و با اخمی ظریف به چهره ی آرش از پشت لایه ی اشک، زل زد.

آرش با دیدن چهره ی تمام سرخش، سری تکان داد و گفت:

_من که می شم بابات، ولی اونی که به امید حرف میون من و دایی؛ پا شد رفت فرنگ که بعد بپاد دست زنش رو بگیره و بره، نه گفتن الانت به تریج قباش بر می خوره.

حالا اگه نمی خوای بیای بگو که فکر یه دختر دیگه بردارم واسه اون پسر که منتظر خبر منه.

نیلوفر حتی پلک هم نمی زد، از همان دیشب که مادرش جریان محرمیت و خواسته ی عمه اش را بر زبان آورده بود؛ بنای گریه و زاری گذاشته بود.

آرش با نگاه قفل و چهره ی هاج و واج نیلوفر، از جا بلند شد و روبرویش ایستاد. دست در جیب کرد و گفت:

_من خیلی عادت ندارم منتظر بمونم، زود یه لباس درست حسابی بپوش و
رو سری بلند هم بردار که واسه عکس گرفتن می برمت.

نیلوفر دست به دیوار گرفت و روی پا ایستاد، با سر آستین روی صورتش کشید
و پرسید:

_عکس؟

آرش سری تکان داد و گفت:

_هر کی پرسید، می گی داریم میریم محرم شیم ولی لام تا کام از این عکس
گرفتن و باقی قضایا حرف نمی زنی.

می خوام ببینم دخترم که قراره عروس برادرم شه، حرف و قولش چقدر سند می
شه و اعتبار داره.

لب های غنچه ای اش شکفت و لبخندی به روی آرش زد:
_چشم.

آرش نگاه پر مهری به او انداخت و از اتاق خارج شد.

سلیمه را ندید اما نسترن همان اطراف پر سه می زد و مدام انگشتانش را در هم
قفل می کرد.

با دیدن هیبت او، به سمتش رفت و با چهره ای ملتهب به چشمانش نگاه
دوخت.

به دنبال تأیید آن چه فکرش را چون موریانه می جوید، چشمان آرش را زیر و
رو کرد اما جوابی نیافت.

_راضی شد؟

آرش با همان آرامش ذاتی اش گفت:

—مگه قرارمون به مخالفت بود که نخواست راضی شه؟

نسترن این پا و آن پا کرد، خواهرش بیست سال از این مرد کوچک تر بود. سر پایین گرفت و با لحنی مضطرب گفت:

—دلارای چی می شه؟ اون راضی به بودن نیلوفره؟

آرش با حفظ همان حالتش گفت:

—دلیلی واسه نارضایتیش نیست.

نسترن مغموم و دلگیر لب زد:

—مبارکه...

لب آرش کمی کش آمد و گفت:

—ان شاءالله واسه هر دو خانواده مبارک و خیر باشه.

با تمام شدن جمله اش، در باز شد و سر نسترن با شتاب بالا آمد.

لب های نیلوفر به طرز عجیبی خندان بود.

—بریم که دیگه دیر شد، اون دخترم باهامون میاد.

نیلوفر با خوشحالی، کیف کوچکی را که نسترن برایش خریده بود را به دست گرفت و گونه ی نسترن را بوسید.

آرش پیش افتاد و نسترن هر دویشان با غم و اشک بدرقه کرد. باورش نمی شد عروسک کوچکش قرار است عروس آرش و هووی دلارای شود.

دستی روی شانه اش نشست، سرش را برگرداند و تن امیربهرام؛ سرمای پر حرف دلش را گرما بخشید.

— اینی که چشم از زنش بر نمی داشت، حالا داره بدو بدو می ره اون بچه رو عروس خونه ش کنه.

نسترن بی حرف، به راهرو چشم دوخته بود.

با هدایت دست امیر بهرام و شانه هایی افتاده، به اتاق شان بازگشت.

سلیمه کنار ایراندخت نشست و با هم از خاطرات شوهر و برادر سخن می گفتند.

ماه منیر با شوق کنار جیب منتظر ایستاده بود. همایون از همراهی آرش و نیلوفر هم گفته بود تا راضی به رفتن شود.

نیلوفر به طرف ماشین رفت و آرش با گام هایی استوار به سمت شان رفت.

پشت فرمان نشست و دخترها با پایین کشیدن صندلی جلو، به عقب رفتند و همایون آخر سر سوار شد.

در تمام طول مسیر، فکر آرش درگیر اتفاقاتی بود که تمام مدت افتاده بود.

یکه و تنها پیش رفتن خطر داشت اما راهی جز این سراغ نداشت.

— تو فکری.

نیم نگاهی سمت همایون انداخت و گفت:

— خوبم.

همایون از آینه ی کوچک کناری نگاهی به دخترها انداخت و صدایش را پایین آورد:

— حال خوش تو رو هم دارم می بینم.

از این بیش از حد ساکت و مرموز شدن آرش، ناراضی بود.

سرش را سمت پنجره گرداند و متوجه خنده های ریز ماه منیر شد.

گوشه ی لبش بالا پرید اما نگاهش را از او گرفت و سرش را چرخاند و چشمانش را به دیدن مسیر پیش رویشان مشغول کرد.

—تو برو خونه پیش خانم، ما کار داریم.

ماه منیر به نیمرخ آرش نگاهی انداخت و گفت:

—شمام میاین آقا؟

نگاه و صدایش جدی و خشک شد:

—برو پایین، وقت حرف زدن نیست.

ماه منیر لبش را گزید و به چشمان همایون زل زد.

رد لبخندی پر محبت در نی نی چشمانش دیده می شد اما چشمانش را به صندلی جلو دوخت.

همایون صندلی را به جلو هل داد و مسیر رفتن باز شد.

سریع پیاده شد و به همراه همایون آن طرف رفتند.

دست همایون روی زنگ نشست و چشم های آرش به روبرو دوخته شد.

نیلوفر ساکت و بی صدا سر جایش نشسته بود و مدام با کیفش ور می رفت.

تمام حواسش به سمت و جهت دیگری بود اما نگاهش...

روزگار بازی بدی را در پیش گرفته بود، شاید پایانش به چیزی ختم شود که گزینه ی آخرش بود.

همایون با تأخیر از در خانه بیرون زد، اخم هایش در هم بود و بی کلام اضافه ای؛ نشست و گفت:

— من رو برسون مطب و خودتون سراغ اون آدرسی که دادم، برین.

— چی شد؟ تو که کاری نداشتی صبح.

همایون گوشه ی لبش را جوید و حرفی نزد.

آرش ابرویی بالا انداخت و مسیر مطب او را در پیش گرفت.

باید رقم درشتی از حساب بانکی اش بیرون می کشید، بستن دهان عاقد
برایش واجب از هر واجبی بود.

همایون را کنار مطب پیاده کرد اما قبل از رفتش، گفت:

— کارم تموم شد میام دنبالت.

— من این جا نیستم که بیای.

عصبی شد و گفت:

— چه مرگت شد رفتی تو اون خونه و برگشتی؟ جن داره و من بی خبرم؟

نگاه تند همایون به نیلوفر کشیده شد و گفت:

— کارتون که تموم شد، بیا در خونه دنبالم.

اون دخترِ رو که باید برگردونی.

اجازه ی هیچ پرسش و پاسخی نداد، در را به هم کوبید و رفت.

آرش با شک به این تغییر رفتار، ماشین را به حرکت در آورد و به سمت عکاسی
و آدرسی رفت که از او گرفته بود.

کارشان چند ساعت طول کشید اما با صبوری پا به پای نیلوفر و شیطنت
هایش هم مسیر بود و گاهی تذکری پدرا نه می داد تا کمی آرام تر باشد.

در رستوران، ناهاری به نیلوفر داد و خود به میز زل زد.

حوالی غروب بود که کارشان به اتمام رسید و راه خانه را در پیش گرفت.

مرد بودن معنای دیگر دلتنگی بود که پشت کوهی از سکون و سکوت، پنهان شده بود.

از دلش کسی خبر نداشت که جان می دهد از دلتنگی دو چشم عسلی...
ناچار بودنش را فقط خدا می دانست و بس.

اما اسیر شدنش میان خواستن و نباید خواستن دلبرش، تنها چیزی بود که روز و شبش را به هم پیوند می داد...

—می ریم تو؟

آرش سرش را به صندلی چسباند و آرام گفت:

—من این جا منتظر می مونم، تو برو ولی بهشون بگوزود بیان و بریم.

نیلوفر باشه ای گفت و با کمک آرش، صندلی را هل داد و در را باز کرد.

پایش که به زمین رسید، سریع تر حرکت کرد.

پشت در کمی ماند تا صدای قدم های همایون به گوش رسید.

آرش سرش را چرخاند و به چهره ی او زل زد.

همایون نگاه از نیلوفر گرفت و اجازه داد وارد شود اما خودش در را باز گذاشت

و سمت آرش رفت.

دست به سینه کنار ماشین، ایستاد.

—چته تو؟ تو اون خونه چه خبره که سگ شدی؟

همایون پوزخندی زد و گفت:

—مهمه واست؟

—هست که می پرسم.

همایون آرام گفت:

ـ زنت تب کرده، تا الان مواظبش بودم چون راضی نشد دکتر دیگه ای ببرمش.
فعلاً براش سرم زدم، تازه تموم شد.

آرش راست نشست و گفت:

ـ الان بهم می گی؟

ـ دقیقاً کی می گفتم؟ تو که میلت نمیداد ببینیش.

آرش با عصبانیت از ماشین پیاده شد و با کف دست به سینه ی همایون زد:
ـ تو آدمی یا بابو؟ می گم نمی خوام ببینمش از سرِ خر کیف بودنم نیست.
نمیام که بعد دلم نمی خواد یه لحظه ازم دور شه.

نمیام که می دونم کنار من باشه خطر داره، عقلت قد می ده بفهمی شون؟
همایون دست روی شانه اش قرار داد و گفت:

ـ سلامتیش اگه نباشی هم تو خطر می افته، با یه بار دیدن که دیگه گناه کبیره
پات نمی نویسن.

سکوت آرش، دلش را قرص تر کرد. تکانی به بازویش داد و قدم هایشان راه
خانه را پیمودند.

همایون جلوتر رفت تا آماده شان کند، شاید از این غمبک زدن خلاصی یابند.
آرش با سری پایین افتاده وارد شد.

ملوک با شوق به استقبال و قربان صدقه ی قد و بالایش رفت.
بوسه هایش روی سینه ی آرش می نشست.

مش حسین هم با لبی پر لبخند نظاره گرشان بود.

ماه منیر خود را جمع و جور کرد و کنار نیلوفر ایستاد.

همایون ضربه ای به در اتاق زد و دلارای از روی تشک بلند شد.

نشست و سر همایون داخل رفت:

—خوبی مادمازل؟

دلارای لبخند بی حالی زد و گفت:

—خوبم شکر خدا.

همایون در را کامل باز کرد، حرفی از دهانش خارج نشده بود که با دیدن دهان

وا رفته ی دلارای؛ لبخندی کنج لبش خانه کرد.

دلارای با ناباوری و بهت، به قامت آرش که پشت در پدیدار شد؛ زل زد.

قهوه ای چشمان آرش تیره تر از هر زمان دیگری بود.

همایون خنده ی محجوبانه ای زد و گفت:

—عامل تب پیداش شد، می گم خودش نسخه پیچه که زودتر از داروی

تجویزی من روبراه شی.

برگشت و نگاه آرش را متوجه خود کرد. با چشم و ابرو آمدن خواست مراعاتش

را بکند.

آرش پلک زد و کنار ایستاد تا همایون از جلوی در رد شود.

دلارای دست به لباسش گرفت و چشم شد برای مرور بالا و پایین چهره ی

آرش...

داغی تنش از داغی دیدن او، بیشتر نبود.

آرش به آرامی قدمی برداشت و پا به درون اتاق گذاشت.

عطر حضور دلبرش را به جان و ریه کشید.

سرش را بالا گرفت و به در چسبید تا بسته شود:

— این جوری تحویل دادم دست مستی و ملوک؟

اشک در کاسه ی چشمان دلارای جوشید و لب هایش برای زدن حرفی تکان خوردند:

— خوبی؟

خوب بود که دلی جاننش را پیش چشم می دید.

خوب بود که چشمانش را می توانست تا بی نهایت ببیند و کسی بازخواستش نکند.

خوب بود که باران نگاهش مال او بود و کنار او دلش به نبض می افتاد و قلبش بی قرار می شد.

بیمار همین نگاه بی تاب بود که با دست سمت سینه اش اشاره ای زد.

دلارای میان گام برداشتن سمت اوی پر از خوبی اش و بغض کردن مانده بود که آرش همان یک قدم را هم پر کرد و سر دلارای را به سینه چسباند.

سکوت و صدای ضربان قلب شان در هم آمیخت و موسیقی باران چشمان دلارای، روی پیراهنش نقش زد.

دستش روی کمر دلارای سفت تر شد و بیشتر به خود فشرد، اما سکوتش را نشکست.

صدای خودش را که داشت، صدای او را کم داشت.

— نیلوفر...

اجازه نداد کلمه به جمله بکشد، فشار دستش را بیشتر کرد و با صدایی مخملی گفت:

—زنم این جاست، حرف این و اون رو نمی خوام از زبونت بشنوم؛ وقتی تویی که باید باشی، هستی.

دلارای وسط هجوم لشکر تمامی سیاهی ها، لبخندی زد و سرش را از سینه ی آرش جدا کرد.

آرش به رد اشک هایش زل زد و گفت:

—تبت مال چیه؟

دلارای نگاه ابری تازه شفاف شده اش را به او دوخت و گفت:

—آقا همایون گفت چون عامل تب نبوده.

آرش سرش را پایین برد و دستش برای نوازش گونه ی دلارای بالا آمد:

—همایون غلط زیادی کرد، من علت تیم؟

دلارای لبخند کوچک اما به غایت شیرینی زد، سرش را بالا انداخت و آرام گفت:

—درمانی...

دل مردانه اش، مردانه لرزید. کم داشت، تمام دلبری ها را این مدت کم داشت.

مژه هایش روی پلک پایین سایه انداخت و دلش را به دل او گره زد.

ب*و*س*ه اش طعم ناب غسل داشت و دلواپسی های خوابیده در نی چشمانش، پاگیرترش می کرد...

—کنارم نباشی دیوونه می شم دلی...

همایون کنار مش حسین روی مبل نشسته و مشغول نوشیدن چای بود.

نیلوفر و ماه منیر هم گوشه ای نشسته و به صدای گرامافون گوش می دادند.
 نیلوفر تجربه هایی از این دست داشت، اما همه برای ماه منیر تازه و نو بود.
 ملوک پاهایش را ماساژ می داد و به سخنان دو مرد گوش سپرده بود.

— این جا چیزی پیدا می شه که براشون ببرم بخورن؟

ملوک سرش را بالا گرفت اما همایون پاسخ ماه منیر را زودتر داد:

— اون دو تا به این زودی گشنه نمی شن، تو بشین به کارت برس.

ماه منیر رویش را برگرداند و ایشی گفت.

نیلوفر دست جلوی دهانش گرفت و آرام خندید.

ماه منیر سرش را چرخاند و پیچ پیچ کنان گفت:

— چرا با آقا همایون زیاد خوب حرف نمی زنی و محلش نمی داری؟

ماه منیر گفت:

— ازش بدم میاد، چون رفیق آقااست محلش می دم وگرنه سلامشم علیک نمی کنم.

نیلوفر سری تکان داد و لبخند دیگری زد. ماه منیر گفت:

— خیلی قشنگ می خونه، از این چیزا که تو ده نداریم.

نیلوفر گفت:

— ما گرامافون داریم ولی خونه ی خودمونه، خیلی صداهای قشنگ می خونن.

ماه منیر سر تکان داد و چیزی نگفت.

ملوک سر بلند کرد و گفت:

— من برم فکر شام وردارم، دخترا بیاین بهم کمک کنید که زودتر سفره بندازیم.

ماه منیر و نیلوفر دست از حرف زدن بغل گوش همدیگر کشیدند و به همراه او، به آشپزخانه رفتند.

همایون گفت:

— این جا شب موندگار نیست، با بهونه کشوندمش که اومد.

مش حسین کلاه سیاه روی موهایش را برداشت و روی کاسه ی زانوی چپش قرار داد و گفت:

— همینی که پا شد اومد از سر دلشه، وگرنه این پسر رو حرفش می مونه و ازش بر نمی گرده.

خاطر زنش رو می خواد که حرفش رو زیر پاش می ذاره.

همایون دست هایش را در هم چفت کرد، پا از روی پا برداشت و گفت:

— مستی من که هر چی می گم، میخ تو سنگ نرفته. تو که بزرگ تری، دو کلام باهاش حرف بزن که از خر شیطون پایین بیاد.

مش حسین که از سخنان ملوک هنوز انگشت به دهان و حیران بود، آهی کشید و گفت:

— اگه صلاح بدونه در میون می ذاره، قبل رفتنش باید چیزی رو بهش بگم که خود منم یکی دو روزه شنیدم و آشفته م کرده.

همایون نگاهی به ساعت انداخت و با کف هر دو دست روی ران پاهایش ضربه زد:

— من برم که امشب باید دیدن یکی از رفقا برم.

— بمون پسر جان، شام ما واسه هفت سردار نیست.

همایون لبخندی زد و با تواضع گفت:

— نمک گیر شدم حسابی، ولی امشب قول دادم. برم به گوش آرش بزنم که دارم می رم.

مش حسین تعارف دیگری نزد. همایون از روی میل بلند شد و سمت اتاق قدم برداشت.

دو ساعتی بود که صدایی از آن ها در نمی آمد، همایون تقه ای به در زد.

دلارای سر روی پای آرش گذاشته و به خواب رفته بود.

آرش که دلش نمی آمد بیدارش کند و درگیر چهره ی آرام دلارای بود، پتورا روی تنش کشید و گفت:

— بیا تو.

همایون در را به آرامی باز کرد و در تاریک روشن اتاق، آرش را دید و سر دلارای را که روی پایش بود.

لبخند مهربانی به روی آرش زد و وارد شد. صدایش را پایین آورد تا دلارای از خواب بیدار نشود، گفت:

— همیشه همین جوری آدم باش.

چشم غره ی آرش را بی جواب گذاشت و با خنده ادامه داد:

— دو ساعته این جا موندی و صداتم در نیومده، خلاف شرع که نکردی زنته.

آرش که به هیچ کس اجازه ی حضور در خلوت شان را نمی داد، گفت:

— ببند اون دهن بی صاحبیت رو، چی می خوای اومدی این جا؟

همایون که از مرزهای رفتاری آرش با خبر بود، گفت:

— اومدم بگم دارم فلنگ رو می بندم، با سعید قرار دارم که شب مهمونی برم.

نگاه آرش سخت شد و گفت:

_می ری که زهرماری بریزی تو خندق بلا؟ بعدشم...

همایون شانه ای بالا انداخت و گفت:

_کمش زیاد مشکل نداره، ولی اون قدری دیگه آمپر نمی چسبونم که یکی رو

عصا به دست لازم داشته باشم.

آرش چیزی نگفت و پای چپش را کشید. همایون نیم نگاهی به چهره ی غرق

خواب دلارای انداخت و گفت:

_خوبه حالش؟ تبش پایین اومد؟

آرش نگاهش را به عزیزترینش داد و زمزمه کرد:

_خوبه، دیگه داغ نیست ولی انگار این چند روزه خواب به چشمش نیومده که

الان با این حرفا چشم باز نمی کنه.

همایون ملایم گفت:

_خوب شد گوش به عقلت نسپردی و اومدی، گناه داره این جا تک و تنها

مونده.

آرش سرش را به سمت پایین تکان و حرفش را تأیید کرد.

همایون قدم آمده را عقب رفت و گفت:

_من دیگه رفتم، اگه کاری داشتی بهم یه خبر بده خودم رو می رسونم.

آرش نگاه از دلارای گرفت و گفت:

_دستت درد نکنه، کاری بود بهت زحمت می دم.

همایون خدا حافظی کرد و از اتاق رفت. آرش به سقف خیره شد اما حس لمس انگشتان دستش و گرمایی که به جانش نشست، باعث شد سرش را پایین بکشد.

دلارای با انگشتان دستش بازی می کرد، آرش انگشتان دستش را چفت دست او کرد و مخمور گفت:

— بیدار شدی؟

دلارای آب دهانش را قورت داد و با صدای بی نهایت آرامی گفت:

— با صدای در بیدار شدم، زیاد خوابیدم؟

آرش به او کمک کرد تا بلند شود. دلارای بالاتنه اش را به او تکیه داد و سرش را بالا آورد.

می دانست که شب از ماندن آرش خبری نبود.

آرش که نگاه خیره و صامت دلارای را روی صورتش دید، دستش را روی گونه اش نشانده.

— چی شده که چشم نمی گیری؟

دلارای زمزمه کرد:

— بری، نمی دونم باز میای این جا یا دلت بر نمی داره بیای.

نگاه آرش روی چشمان خمار از خواب دلارای مانده بود.

امشب را زندگی کرده بود میان شعله ی سرکش چشمان مست او، پناه شده بود برای شانه های خمیده و پر نیاز دلی جاننش...

این سان که با هوای تو

در خویش رفته ام

گویی بهار در نفسِ مهربانِ توست...

_طَاقَت داری بشنوی هر چی تو سر من و دلیل این دوریه؟

دلارای طَاقَت دوری اش را نداشت اما هر حرفی را به جان می خرید که شرطش پایان این دوری باشد.

_دلت باهام صاف شده؟

آرش دست راستش را پایین آورد و پهلوی دلارای را در آغوش گرفت:

_چشمات که نباشن، دلگیریم می شه همین ندیدن و نبودنت.

شبم به چشمان دلارای نشست و سرش را تا روی شانه ی آرش بالا آورد.

ب*و*س*ه ای روی چانه ی آرش نشاند و سرش را میان آ*غ*و*ش او جای داد.

_دلی خانم نکن که حساب پس دادنت سخت می شه.

دلارای چانه اش را به سینه ی آرش چسباند و گفت:

_حساب کشی اگه واسه دل تو باشه، پس می دم.

آرش سرش را خم کرد و چانه روی سر دلارای گذاشت.

پتو را کنار زد و گفت:

_وقتی نیستم به خودت برس دختر، پیرزن و پیرمرد از کت و کول افتادن ولی

حرف و اعتراضی ندارن.

عمرشون تو در و دشت گذشته، او مدن شون فقط به اسم تو و به حرف من

بوده. سخت می گذره شب تا صبح کنج اتاق خودتو اسیر کردی.

دلارای بغض به آشیان حنجره اش نشسته را پس زد و لب هایش تکان خورد:

_تورو کم دارم که به حرف نمیام...

آرش با هر آن چه در توان داشت، خودداری می کرد و دلارای شرر به دلش می نشاند.

_دلی خانم صبر و قرارت از وقتی یادمه، همیشه زیاد بود.

دلارای سر از سینه اش برداشت و با خاطری آزرده گفت:

_تو بودی که قرار داشتیم...

پر آب شدن کندوهای عسلی، آخرین جرعه ی جانش را هم گرفت. پیه شانی اش را به مهر خود آغشته کرد و گفت:

_پام سست شه قافیه رو باختم دلی جان، کارا که زمین بمونن؛ سنگینیش رو شونه هام موندگار می شه.

هزار تا مسئولیت رو دست و بالم دارم که هر کدومش فیل زمین می ندازه. راه به راه پیام این جا سراغت، فکرم بی عمل می مونه و این کثافت کاریا تموم نمی شه.

دلارای مشوش به پیراهن آرش چنگ زد و با صدای لرزانی گفت:

_می خوای چی کار کنی که حتی اومدنت پیش منم، توش جایی نداره؟

آرش دست روی دست مشت شده ی دلارای گذاشت و با ملاطفت گفت:

_ریشه ی این غلط کردن و کج رفتن رو می خشکونم.

هر چی چشم بستم و کوتاه اومدم، حیا رو قی کردن و دست رو اونایی گذاشتن که من بهشون حساسم.

با نرمه ی شست دستش، روی بندهای انگشت دلارای را نوازش می کرد.

_تا اون موقع هزار تا اتفاق میفته، نمیام که اومدنم؛ رفتن نداره دختر.

اسم نیلوفر به اسم محرم من توده چو بیفته، سر و کله ی اون بی غیرت پیدا می شه.

دلارای لب زیرینش را به دهان کشید و با ملاحظه پرسید:

_محرمت می شه؟

آرش دو طرف صورت دلارای را قاب گرفت و در سکوت، به حالت چشمان تب دارش دقیق شد.

سر پیش کشید و جفت چشمانش را هم به می لبانش دعوت داد. عقب که رفت، پلک های دلارای لرزیدند.

_محرم من تویی که روبروم نشستی نه اون بچه که به اسم برادرمه و مهر هم رو به دل دارن که اگه نداشتن هم، توفیری تو اصل و حال من نداشت.

دلارای پلک گشود و قهوه ای چشمان آرش هم به روشنی می زد.

_امیرحسین می خواد...

آرش لبخندی مردانه زد و گفت:

_آره اون الدنگ زن می خواد، من باید جورکش بشم و این رو بفرستمش.

ولی تا درست شدن کار و بار رفتنش، نمی شه که بی اسم و رسم تو عمارت بمونه.

سخته که اسم من روی اون دختر بشینه ولی اگه به گوش جهان شیر بشینه، زودتر از لونه موشی که توش گم و گور شده؛ در میاد.

دلارای به فکر فرو رفت، باری به اندازه ی یک خروار و حجم گلوگیری از بغض؛ از روی سینه اش برداشته شد.

دل شریک شدن شوهرش را با هیچ احدالناسی نداشت، لب هایش که کش آمدند؛ لرزش شانه های آرش او را هم تکان مختصری داد. نگاه چشمان بی قرارش را به او داد و خنده ی دلنشین آرش، ته دلش را به ضعف انداخت.

—یادته روزای اول بهت چی گفتم؟

دلارای چشم ریز کرد و گفت:

—حرفات یادم میاد اما نمی دونم کدومش رو می گی.

آرش خنده اش را به لبخندی بدل کرد و گفت:

—گفتم چه زنی خوشم میاد، که اگه هزار صفت نداشته باشه حرفی نیست اما زن حسود دوست دارم.

دلارای نگاه به چشمان پر شیطنت آرش داد، با شتاب خود را بالا کشید و لبخندش را به لب های آرش دوخت...

دست آرش در هوا ماند، انتظار این میزان دلتنگی را نداشت.

نفس به نفسش داد و دل به مهر خانه کرده میان نگاهش...

صورت شان که از هم فاصله گرفت، آرش دودستش را پشت کمر دلارای به هم گره زد.

—دلی یه کم صبر به دلت بده، یه کم این سختی رو تحمل کن.

راهی جز این نبود که بگم نگهت نمی دارم، وقتی حرف رو حرف میومد و دل تو به درد.

دلارای نفس عمیقی کشید و دم گرفت.

_دست یکی دو تا رو شده، باید تو رو دورت می کردم که حواس همه پرت عروس جدید بشه.

نگاهش سرد و خیره به در بود، ادامه داد:

_تا حالا کبک بودم و بیخ گوشم خیلی کارا کردن، باید دونه به دونه شون؛ رو بشه.

اگه اون جا می موندی سخت بود کنار او مدن با حرفای مفت و جنگیدن با اونایی که به ظاهر دوستن و باطن، بدتر از دشمن.

دلارای نگران به چهره ی آرش خیره شد و گفت:

_آرش مواظب خودت باش، دورم و دلم طاقت و صبر ور نمی داره.

آرش پلک زد، نمی دانست پا در چه راهی می گذارد.

قول مردانه هم نمی توانست به او بدهد.

سکوتش، دلارای را به واکنش نشان دادن کشاند و گفت:

_آرش طوریت بشه، من این جا دستم کوتاهه وقتی همه بگن زنت نیستم.

آرش آه کشید اما نیم لبخندی به چهره ی دلارای زد، آرام گفت:

_تو به خودت برسی و من خبر احوال بدت رو از زبون دیگران نشنوم، حواسم بیشتر جمع کار و بار می شه.

دلارای با گریه های تبلور یافته روی گونه هایش، گفت:

_من غذا می خورم، حواسمو به خودم می دم ولی من رو از خودت بی خبر نذار.

به سر من قسم بخور که هر روز یه خبر از خودت بهم می دی.

آرش دست هایش را پس کشید و از دلارای فاصله گرفت.

موهایش را عقب راند و گفت:

— من رو سر چیزی قسم نده که روش حساسم.

فکر کنم دیگه باید راه بیفتم که تا ده، مسیر اونم شب؛ زیاد امنیت نداره.

دلش ریخت، حال که آمده بود؛ رفتنش را چگونه با پلک بستن، به روی خود نمی آورد؟

سکوت پر حرف دلارای، باعث شد نگاهش در طول اتاق بچرخاند و روی او ثابت نگهش دارد.

— چیزی نمی گی؟

دلارای با غم و دلهره ای که به تن و جانش نشسته بود، گفت:

— بگم بمون، می مونی؟

آرش دست به کمر زد، به سمت دلارای که اکنون روی پا ایستاده بود؛ رفت و گفت:

— دلی جان، تا الان با سرسختی دندون رو جیگر گذاشتم و توی اون چار دیواری سر کردم؛ چشمم به در نمونه چون نمی دونم کی می تونم پیام ببینم.

دستش را روی سر شانه های دلارای قرار داد، او را به خود نزدیک کرد و نفس به نفس گفت:

— دلم تنگت می شه ولی صبر می کنم، توأم صبر کن جون دل آرش...

قطره اشکی چکید و آرش لب به گونه اش چسباند، لب زد:

— دعا کن به خیر بگذره، دوباره بیای که به بوی تو خوابم ببره.

گریه نکن که حلالیت نمی کنم دلی، می دونی که چشمات همه دار و ندار منه...

دلارای لب گزید تا از شدت گریه اش بکاهد، آرش ب*و*س*ه ای روی چتری های بیرون ریخته اش زد و گفت:

— بیرون نیا تا نرفتم، دلم پای رفتن نداره وقتی می بینمت. باشه؟
ب*و*س*ه ای دلارای روی سینه اش نشست. از اتاق بیرون زد و با غم گفت:
— ما دیگه بهتره بریم، کاری اگه داشتین شماره تلفن خونه ی همایون رو گذاشتم.

اون شماره خوندن که سخت تون نیست؟

ملوک نه گفت و ادامه داد:

— کجا می ری پسر؟ شام آماده شد، شکم گشنه نرین.

آرش رو به ملوک کرد و گفت:

— راه دوره و تا الانشم زیاد موندم، شب امن نیست و دو تا دختر همراه من.

سرش را به سمت آن ها چرخاند و گفت:

— دو تا لقمه واسه خودتون توی نون بیچی که بریم، تا برسیم نصفه شب می شه.

ماه منیر و نیلوفر کنار ملوک منتظر ایستاده بودند.

ملوک که دید آرش واقعاً قصد رفتن دارد، برای هر کدام ساندویچی پرو پیمان درست کرد و به دست شان داد.

آرش با مش حسین دست داد و دلارای را باز هم به او سپرد.

ملوک هم بازوی شیرمردش را بوسید و او را به خدا سپرد.
 از دلارای قول گرفت که از اتاق در نیاید، یک نگاه خیره کافی بود که قید همه
 چیز را بزند و کنارش؛ شب را به صبح برساند.
 در تمام طول مسیر، ماه منیر سؤال می پرسید و نیلوفر غش غش به او می
 خندید که تصور کرده بود نیلوفر هووی دلارای شده است.

جعفر تلو تلو خوران پشت در رفت، دو لنگه ی در را باز کرد و کناری ایستاد.
 آرش جیب را به داخل محوطه هدایت کرد.
 زیر سایبان پارک کرد و دخترها پیاده شدند.
 خودش هم پیاده شد و رو به نیلوفر گفت:
 _بی صدا برو اتاق و بگیر بخواب، کسی حرفی زد و چیزی خواست از زیر
 زبونت بکشه؛ می دونی که چی بگی.
 نیلوفر سری تکان داد و آرش پلک فشرد.
 ماه منیر هم که در طول مسیر، کنجکاویش ارضا شده بود؛ گفت:
 _آقا منم حرفی نمی زنم، دهنم قرصه.
 آرش نگاهی به او انداخت و با چاشنی جدیت، گفت:
 _حواس تو بیشتر باید جمع باشه، از خانم حرفی به میون نیاری.
 می گی که ندیدیش، الانم برو دیگه که تا صبح چیزی نمونده.
 با رفتن نیلوفر، ماه منیر شب بخیر آرش را پاسخ گفت و کور کورانه سعی کرد
 به طرف اتاق خودشان برود که شب را آن جا صبح می کرد.

وسط راه صدایی شنید و قدم از قدم برنداشت. با این که شنیدن صدای احشام چیز عجیبی نبود اما کنجکاوی اش گل کرد.

به پشت سر نگاهی انداخت و اثری از آرش ندید.

ناچار با همان قدم های کوتاه، به سمت دیگری رفت. صدای پا شنید و خود را کنار دیوار چسباند تا دیده نشود.

صدای قدم ها آرام بود اما نشان از تعجیل فرد داشت.

سرش را پیش برد و زیر نور مهتاب که چندان هم روشنایی نداشت، به مسیری که پاها می رفت؛ چشم دوخت.

به همان آرامی پشت سرش می رفت اما فاصله ی میان شان زیاد بود.

سر چرخاند و اتاق گوشه ی نزدیک آغل را دید که جلال و جعفر معمولاً شب را آن جا می گذرانند.

با حسابی سر انگشتی، گالش را از پایش در آورد و به سمت اتاق آن ها رفت.

هنوز پنج قدم نرفته بود که سنگی زیر پا شنه ی پایش گیر کرد و چشمانش از درد روی هم آمد.

رو به سمتی که آن فرد رفته بود، گفت:

— خدا لعنت کنه که به خاطر تو، پای من چلاق شد.

گالش را پا زد و لنگان خود را به اتاق رساند.

پشت در که رسید، جلال را صدا زد.

کمی منتظر ماند اما می ترسید او را از دست بدهد.

دوباره صدا زد و با دو انگشت، چفت در را تکانی داد.

حرص می خورد و همچنان پشت در منتظر بود که جلال با موهای آشفته و چشمانی خمار از خواب، در را باز کرد.

ماه منیر با دیدنش، دست به کمر زد و گفت:

— مگه خواب مرگ رفتی که بیدار نمی شی؟

جلال خیره خیره به ماه منیر که در تاریکی مطلق ایستاده بود، نگاه می کرد که باز هم تشر دیگری شنید:

— لال مُردی؟ می گم من دارم از حیاط پستی صدا می شنوم.

یعنی اول این جا بود ولی رفت تو اون یکی حیاط.

صدای خوابالود جلال به زحمت بلند شد و گفت:

— نکنه باید نصفه شبی سرگین خر جمع کنم یا پهن گاو؟!

خب حتماً صدای همونا ست، رفتی شهر بهت خوش گذشته؛ حالام خیالات ورت داشته.

ماه منیر وقت را برای شاخ و شانه کشیدن مناسب ندید، دست به التماس زد:

— جلال به ارواح خاک هدایت خان، صدای خر و سگ و گاو نیست.

صدای پیچ پیچ آدم می اومد، خودم با این جفت گوشام شنیدم.

جلال مُصِر روی حرفش ماند و گفت:

— مش موسی شاید باشه، سر شبی می گفت یه گاو ناخوش احواله. حتماً رفته یه سری بهش بزنه.

ماه منیر که هنوز هم از شنیدن آن صدای زمخت ترس در دلش بود، خود را عقب کشید و با عتاب گفت:

— برو سرت رو روی بالش بذار و تا خود صبح کیف کن، خودم می رم بینم
 کی و چی اون جاست که حتی صدای سگم در نمیداد.
 قدمی برداشت که جلال با پای برهنه پشت سرش آمد و گفت:
 — کجا می ری تو؟ لازم نکرده نصفه شبی این جاها بچرخ.
 ماه منیر رو برویش ایستاد و با حرص گفت:
 — می رم بلکه تو خجالت مردونگیت رو بکشی. برو بخواب، منم بازخواست
 نکن.

باز هم چرخید برود اما جلال جهید و رو برویش قرار گرفت:
 — ا سب ع صاری نشو ورم نکن، غیرت منم این وقت سپیده دم؛ با اون زبون
 مثل مارت به بازی نگیر.
 ماه منیر اخم کرد و جوابی نداد. جلال موهای جلوی سرش را با چنگ زدن
 مرتب تر کرد و گفت:

— تو برو اندرونی و تخت بخواب، خودم می رم سر و گوشی آب بدم. مطمئنم
 کسی نیست ولی باز می رم که بدونی حرفت رو پشت گوش نمی ندازم.
 ماه منیر منتظر ماند، جلال برگشت و اولین چیزی که دید را پوشید.
 چوب دم دستش را هم از پشت در برداشت و بیرون آمد.
 — تو چرا هنوز این جا موندی؟ برو دیگه.
 ماه منیر تخس شد و سرش را بالا انداخت:
 — من جایی نمی رم، باید خودم با جفت چشمم بینم کیه.
 حلال پر اخم گفت:

_خوش ندارم توأم همرام بیای، برو دختر که اگه کسی هم بود تا الان راه کشیده و رفته.

ماه منیر چوب را گرفت و گفت:

_حرفم عوض نمی شه، گفتم میام پس حرف غیرت نزن. لازم شد، می دونم مواظبم هستی.

پر سبیل تازه در آمده ی جلال پرید و با شنیدن جمله ی پایانی ماه منیر، دست پشت موهایش کشید و گفت:

_با این زبونت، نمی دونم کی آقا می خواد دست به کار شه و تورو برام از بابات بگیره.

ماه منیر لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

_بیا بریم که الان سپیده می زنه.

جلال جلوتر رفت و ماه منیر هم پشت سرش به آرامی به راه افتاد.

به در حیاط بزرگ تر که رسیدند، پشت در چوبی میان محوطه ی اصلی و آن؛ گوش ایستادند.

سکوت عجیبی برقرار بود و جلال برگشت حرفی سرزنش بار به ماه منیر بزند که، صدای مردی را شنیدند.

ماه منیر با ذوق از حدس درستش، گفت:

_دیدی، دیدی گفتم یکی اون جا هست.

جلال دست روی بینی اش قرار داد و گفت:

_ساکت دختر، الان صدات رو می شنون.

ماه منیر سکوت کرد و نزدیک جلال ایستاد. صدا به سختی به گوش شان می رسید:

_ الان باید بریم سروق آقا؟

اگه بفهمه خان محرم شده با دختر منصور، می ترسم کار اشتباه دیگه ای راه بندازه و نقشه ها رو به هم بریزه.

صدای دیگری که بلند شد، ماه منیر با چشم هایی فراخ به جلال خیره شد. مگر می توانست صاحب صدا را شناسد؟

_ نمی خواد به اون پیغوم بدی، بذار خودم اول صبح بهونه ای جور می کنم و از عمارت می رم.

اصل کاری اونه، خودتم می دونی که اول باید به گوش خودش برسونم و بینم چی می گه. پس فردا خبط دیگه ای از اون پسر بی فکر سر بزنه، من و تواز پول و پله میفتم.

صدای مرد بلند شد و گفت:

_ هر حرفی زد و شنیدی رو بیا به من برسون که بدونم چی به اون پسر بگم. صدای دیگری بلند شد:

_ باشه بهت می رسونم که چی کار کنی. مرد گفت:

_ الان برگرد برو، سر صبح راه بیفت.

نمی دونم قراچه چه بلایی سر خان بیاره که چند روز پیش داد و هوار می کرد. نگاه جلال و ماه منیر به هم دوخته شد...

_ ماه منیر چه مرگته از دم صبح که حواست به خودت نیست؟
 ماه منیر که تمام این چند ساعت را بی خبر از جلال مانده بود، چشم به مادرش دوخت.

حکیمه با بی حوصلگی نگاهی تند و تیز به چهره ی دخترش انداخت و خود را به پاک کردن کوهی سبزی مشغول کرد.
 معصومه هم که کنارشان نشسته بود، نگاهش را به دستان لرزان ماه منیر داد و سکوتش را آرام شکست:

_ راست می گه مادرت، چرا داری آشغال سبزی رو میون اونایی که تمیز شده؛ می ریزی؟

ماه منیر به مسیر اشاره ی معصومه زل زد و بی تاب دستانش را از سبزی تکاند، بلند شد و گفت:

_ من الان بر می گردم.

حکیمه دست از کار کشید و به مسیر رفتن دخترش چشم دوخت و گفت:
 _ دختر بزرگ کردم کنار دستم بمونه، رو دستم مونده!
 معصومه برای این که مورد شماتت قرار نگیرد، سرش را به کار گرم کرد و صدایی از او در نیامد.

ایراندخت کنار سلیمه و نیلوفر نشسته بود، لبخند برای لحظه ای از روی لبانش پاک نمی شد؛ مگر یادآوری مرگ برادرش و نفرین خواهرزاده ی ناخلفش.

سلیمه هم کمی از نگرانی اش کم شده بود اما نسترن چشم دیدن شادی و شکفتن غنچه های گل بوته های رز را روی گونه های خواهرکش نداشت.

باورش نمی شد برای هوو شدن این چنین شوق نشان دهد که حتی کمتر بی تاب پدر از دست رفته اش باشد.

امیر بهرام با پوزخندی که بیشتر در چشمان و نگاهش نمود پیدا می کرد، به آرش چشم می دوخت.

ادعاهای دروغین برادرش، با توجه کم رنگی که به نیلوفر نشان می داد؛ به خنده اش می انداخت.

آرش اصراری برای رفع سوء تفاهات این برادر بی خبرش نداشت.

آرش با گرفتن تماس با امیر حسین، شرح مایه داد و از او خواست که برای رفتن نیلوفر؛ خودش برگردد.

به علت شروع شدن دروس سنگین، کمی ناراحت دیر رسیدنش بود اما از این که در نبودش اتفاقاتی به این وسعت و تلخی افتاده، حیران مانده بود.

ماه منیر به همان مسیری رفت که صبح تا جایی جلال را تعقیب کرده بود که او متوجه شده و با خشم و عتاب برش گردانده بود.

هر چه سر می کشید، جز مسیر جنگل چیز دیگری نمی دید.

جلال گفته بود که خطر حمله ی گراز وجود دارد و ترسش بیشتر می شد که نکند خودش گرفتار یکی از آن ها شده که تا این لحظه خبری از او نیست.

بسم اللهی گفت و به همان سمت رفت. هنوز به درخت های ابتدایی نرسیده بود که سایه ی راه رفتن کسی را دید.

با سرعت خود را به گوشه ای کشید و پشت درخت گز گوتاهی پنهان شد و چشم روی هم فشرد.

نفسش را با شنیدن صدا در سینه حبس کرد اما گوش هایش تیز شد.

— تو چرا شر درست کردی؟

صدای زمخت همان مرد دیشبی بلند شد:

— پسر دنبال سرت راه افتاده بود، حالا زبونت برای من دراز شده؟

کور بودی و ندیدیش، آگه من پشت سرتون نمیومدم که الان همه لورفته بودن.

— دیگه نه این که خونش بیفته گردن مون، جواب خان و خانواده ش رو چی می

دی؟

مرد با همان رگه ی خشونت که انگار جزیی از ذاتش بود، گفت:

— چغر بود و از دستم در می رفت، مجبور شدم ساکتش کنم.

— حالا مطمئنی کسی به این زودی پیداش نمی کنه؟

مرد دست پشت کمر قفل کرد و گفت:

— تو نگران این چیزا نباش، جایی گم و گورش کردم که بوش به این زودیا نمی

پیچه.

صدا کمی مکث کرد و با شکستن سکوتش، پرسید:

— بگو کجا بردیش که بگم از اون جا بردارنش؟

مرد آرام تر گفت:

— چاه خشک پشت جنگل انداختمش، کسی نمی تونه پیدا کنه.

نفسش برنگشت، چشم هایش باز مانده بود و مدام ساکت کردن در سرش

زنگ می زد.

جلال را ساکت کرده بود؟ جلال دیگر نبود؟

پلک نمی زد و خیره ی همان درخت گزی بود که کنارش بیتوته کرده بود.

هوا چرا به ریه هایش نمی رسید؟

به زحمت سر چرخاند و مسیر قدم های آن دور را از نظر گذراند.

دور شده بودند اما نه آن قدر که او را نبینند.

دست روی جفت پاهایش کشید، فلج که نشده بود اما راه رفتنش به سختی بود.

با فشاری به زانوهایش، از پشت درخت بلند شد.

اولین قطره روی خاک مأوا گرفت، چه فرقی داشت از آسمان ببارد یا از چشمان سیاه او؟

دست روی سرش گذاشت و به مسیر خاکی که به جنگل می رسید، زل زد.

لب هایش کودکانه می لرزید و نگاهش دو دو می زد.

نیرویی وادارش کرد دو قدم عقب بگذارد، صدا هم در گلویش خفه شد.

دست به روسری اش کشید و دهان خشکش برای یک نفس باز و بسته می شد اما راه به جایی نمی برد.

شاید هنوز امیدی باشد، به پایش نیرویی داد و راه افتاد.

گالش هایش روی خاک کشیده می شد، با دویدن ده دقیقه راهش شده بود.

با این راه رفتن که دیگر قرنی به طول می انجامید.

با هر بدبختی و فلاکتی بود خود را به عمارت رساند.

میانه ی راه که بودند، مرد راهش را جدا کرد و سمت دیگری رفت.

ماه منیر در را هل داد، وارد محوطه شد و به در تکیه زد.

صدای حیوان و آدم با هم ادغام شده بود.

سرش را پایین انداخت، صدای مش موسی حواسش را به خود جلب کرد:

_دختر جان این جا چی کار می کنی؟ کجا رفتی آتیش به پا کردی و برگشتی؟

ماه منیر به چروک کنار چشم و پینه ی دستان مش موسی نگاه انداخت و

سکوتش نشکست. راهش را کشید و رفت.

مش موسی با داسی در دست، به او نگاه کرد.

این حرف نزدن دیگر از اخلاقیات او نبود.

لااله الاالله گفت و سرش را به کارش گرم کرد.

ماه منیر از نزدیک اصطبل هم رد شد و به محوطه ی اصلی ساختمان رسید.

پلکی زد و به طرف ساختمان رفت.

لب هایش روی هم فشرده می شد، چشم هایش می سوخت.

به ساختمان رسید و وارد شد. بی توجه به نگاه ایراندخت که در حال گذشتن

از کنارش بود، به در اتاق آرش زل زد.

_ادبت کجا جا مونده دختر؟

صدای خشمگین ایراندخت، سرش را چرخاند اما صدایی از گلویش خارج

نشد.

برگشت و قطره ی دیگری از پلک هایش سقوط کرد.

ایراندخت با عصا ضربه ای به در ورودی زد، غری که زد؛ به گوش ماه منیر

نرسید.

ماه منیر دست لرزانش را روی دستگیره گذاشت.

در را باز کرد و قدمی جلوتر رفت. آرش که سرش را به حساب و کتاب محصولات باغات گرم کرده بود، با تحیر نگاهش را بالا کشید.
با دیدن باز شدن در و نیامدن کسی، گرهی میان ابروانش نشست و با صدای گرفته ای گفت:

— کی پشت دره؟ بی اجازه که در باز کردی، حالا استخاره می گیری بیای تو؟
ماه منیر قدم دیگری با تردید برداشت و نیمرخش را آرش دید.
رنگ به رویش نمانده بود و سفیدی سر انگشتانش که روی دستگیره مانده بود،
از استرس و فشار بود.

آرش هر چه جلوی دستش بود را عقب راند و گفت:
— چی شده دختر جان؟
نگاه ماه منیر چرخید و مردمک های گشاد شده اش به چهره ی سؤالی آرش رسید.

دهان باز کرد اما قطرات اشک، سیل آسا روی گونه هایش شیار کشیدند.
آرش با همان اخم و عمیق تر کردنش، از پشت میز بلند شد.
نبود دلارای و حرف این زن گرفتن مصلحتی آن قدر سنگین بود که دیگر تاب
مشکل و بساط دیگری را نداشته باشد.
— توپ در کردن تو ده؟

ماه منیر گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با همان چشمان اشکی، به قهوه ای
چشمان آرش زل زد.
آرش سرش را جلوتر کشید و گفت:

– چی شده؟ این گریه کردن سر چیه؟

درشت شنیدی از کسی؟

ماه منیر به سختی گفت:

– جلال...

آرش پرسید:

– جلال چی؟ بیا برو بشین روی اون صندلی و درست حسابی بگو چه خبره که

دستمال لازم شدی تو؟

ماه منیر از جایش تکان نخورد و با صدای گرفته اما بلندتری گفت:

– جلال...

آرش دست به کمر زد و نفسش را با عصبانیت به بیرون پرتاب کرد و سر کج

کرد سمت او:

– اگه غیر اسم جلال، حرف دیگه ای تو دهنتم میاد می شنوم؛ زبونت نمی

چرخه بگو به فکر دیگه بکنم.

ماه منیر با حق هق گفت:

– جلال رو کشت.

گردنش همان سمت ماند، ابروهایش حتی بالا هم نرفت.

قدرت عضلات صورتش را لحظه ای از دست داد.

– چی گفتی تو؟

ماه منیر که با به زبان و حرف آمدن، صدایش به اوج رسیده بود؛ گفت:

– آقا کشتنش، به خدا کشتنش.

آرش دست هایش را پایین انداخت و به طرف او رفت. بازویش را گرفت و با زور دستش، ماه منیر را سمت صندلی کشاند.

او را نشانند و روبرویش نشست:

— جلال رو کی کشت؟ اصلاً کجاست الان؟

ماه منیر جای دست آرش روی بازویش را گرفت و خود را ننو وار تکان می داد و زمزمه می کرد:

— تقصیر من بود، من بودم که کشتمش. من بودم که جلال رو به کشتن دادم.

آرش با تحکم و صدایی بلندتر گفت:

— درست حرف بزن بفهمم دیگه چه خاکی ریختن رو سرم؟ این پسره کجاست

که از صبح دو بار خواستمش و پیداش نشده؟

ماه منیر روی دو پایش زد و ناله وار گفت:

— من گفتم بره، من رو با خودش نبرد.

آرش نفس پر صدایی کشید و چشم بست تا کمی آرامش میان شان جاری شود.

پلک باز کرد و شمرده شمرده گفت:

— دختر جان نفس بکش و درست بگو تو چی کار کردی و اون پسر کجا رفته؟

ماه منیر چند بار نفس نیمه عمیق کشید و لب هایش را تکان داد، با التماس گفت:

— دیشب، آقا شما رفتین و من صدای حرف شنیدم.

رفتم دنبالش و از ترسم، سراغ جلال رفتم و از خواب کشیدمش.

تمام اتفاقات را با جملاتی ناقص، به هم بافت و آرش دیوانه وار روی میز
ضربه می زد.

— می اومدی دنبالم، من بی پیر که بیدار بودم. از این و اون می کشم، شماها
رو چه کنم؟

ماه منیر در خود جمع شده بود و دستانش را دو طرف صندلی قرار داده و گریه
می کرد.

آرش چرخید و با خشم گفت:

— تو بابات کاراگاه بوده یا مادرت که راه افتادی دنبال اونا؟

صدای بلند آرش، به گوش نسترن و امیربهرام هم رسید.

امیربهرام پوفی کشید و ناراضی و به اصرار نسترن، به اتاقش آمد و با دیدن ماه
منیر ابرو بالا پراند و گفت:

— باز اینا چی کار کردن که صدات کل خونه رو گرفته؟

آرش به امیربهرام نگاهی انداخت و مردد سؤال پرسید:

— چاه پشت جنگل می دونی کجاست؟

امیربهرام با تعجب به او نگریست و گفت:

— کدوم چاه؟ کل روستا پره از چاه و قنات.

آرش به سمت میز رفت و کشوی آن را باز کرد. اسلحه چهار تیر یادگار پدرش
را برداشت و گفت:

— چاه خشک قدیمی رو می گم، همون که از سن من و تو خشک افتاده بود.

الان یادم نیست کجای جنگل میفته، بلدی باهام بیا.

امیربهرام گفت:

— الان باد خاطرات بچگی مون افتادی؟ من پامو اون ور جنگل نذاشتم.

باید مشتی بدونه الان کجاش میفته.

آرش گفت:

— نمی خواد بیای، خودم می رم.

تو این جا بمون که من خاطرم جمع بشه یکی هست.

اون اسلحه دو لول رو بردار و پُرش کن، بذار دم دستت باشه.

امیربهرام کلافه نگاه برتایید و گفت:

— آرش باز چی شده؟ یه روز آسایش نداریم ما.

اسلحه می خوای چی کار که داری بر می داریش؟

آرش اسلحه را پشت کمر گذاشت و با نگاهی به ماه منیر در هم شکسته، سری

تکان داد و رو به امیربهرام گفت:

— این دختر خیلی حالش روبراه نیست، بگو نسترن و نیلوفر مواظبش باشن و

ندارن کسی بهش نزدیک بشه.

امیربهرام چشم چرخاند، به ماه منیر و بی قراری قطرات اشکش که روی دامن

گلدارش می ریخت؛ نگاه کرد.

— چه خبره تو این خونه، خدا خودش بخیر بگذرونه.

آرش از کنارش رد شد اما بازویش را گرفت و نگاه برادر را سمت خود کشاند:

— حواست به همه شون باشه، به تو سپردم شون.

دعا کن اونی که شنیدم راست نباشه وگرنه خون به پا می کنم.

رفت و امیربهرام کنار در ماند. نفسش را بیرون کشید و گفت:

— بمون برم بگم بیان بهت برس. تو دیگه این وسط چت شده رو خدا می دونه.
آرش با سرعت از خانه خارج شد و با صدایی بلند، امین و مش موسی را صدا زد.

مش موسی با همان پای لنگ، قدم های کوتاه و بلندی برداشت.
امین که سرگرم ماشین بود، با این صدای بلند؛ سرش را بیرون کشید.
با دیدن دویدن جعفر و محمود، او هم در ماشین را بست و به سمت در ورودی ساختمان رفت.

— مشتی مسیر جنگل ماشین رو هست یا نه؟

مش موسی نفس نفس زنان گفت:

— نه پدر جان، اون جا فقط راه برای خر و اسب و قاطر بازه.

آرش به امین چشم دوخت و گفت:

— تو و مشتی باهام بیاین. باید بریم پشت جنگل.

طناب و چراغ قوه تو ماشین هست، بیار که لازم می شه.

مش موسی پرسید:

— چیزی شده آقا جان؟

آرش با تصورش هم به هم می ریخت. آرام تر گفت:

— دعا کن نیفتاده باشه مشتی، دعا کن.

بهتره زودتر راه بیفتیم که هر یه دقیقه حکم مرگ و زندگی داره.

ماه منیر که با دیدن نیلوفر، بغضش بیشتر و اشک هایش روان تر شده بود؛ به سرعت از میان آغوش شان در آمد و از اتاق خارج شد.
او هم باید می رفت، جلال را او به این بلا دچار کرد.

با رسیدن کنار در و دیدن چند اسب، خود را به آرش رساند و گوشه ی پیراهنش را به چنگ کشید:

— آقا منم ببر.

آرش که بی هوا به همراه پیراهنش کمی به عقب کشیده شد، سر چرخاند و با لحنی پر سرزنش گفت:

— همون که رفت و سرش رو به باد داد بسه، برو توی اتاق و تا برنگشتم در نمیای.

ماه منیر باز هم اصرار کرد و آرش با دادی، غصه های خودش را هم از دل بیرون راند:

— برو تا اون روی سگم بالا نیومده، جا داشت چند تا تو گوشت می خوردی که غلط گنده تر از دهنش نکنی و پی چیزی نری که بهت ربط نداره.

ماه منیر لباسش را رها کرد و صورتش را با کف دو دست پوشاند.

آرش با پرشی روی اسب پرید و پا در رکاب فرو برد.

مش موسی به کمک امین روی اسب نشست و هر سه با باز شدن در اصلی از عمارت خارج شدند.

— چیزی دیده می شه؟

امین سر فرو کرد در دهانه ی چاه و صدایش به تکرار افتاد:

— نه آقا چیزی دیده نمی شه از این جا.

طناب ببندیم به درخت، من برم پایین.

مش موسی به شانه های پهن امین چشم دوخت و گفت:

—تو لبه ی چاه پایین تر نمی تونی بری، گیر می کنی.

من لاغرترم، ببندین دور کمرم.

آرش به ناچار پذیرفت و طناب را هر دو گرفتند و گره محکمی دور کمر پیرمرد زدند:

—مشتی مواظب باش، قدیمیہ ممکنہ بریزہ. چیزی شد سریع صدا بزن کہ بالا بکشیمت.

مشتی باشہ ای گفت و لہ ی چاہ نشست. پاهایش کہ آویزان شد، دنبال جای پا گشت و با آرامش و احتیاط خود را پایین کشید.

ہر دو مرد سر دیگر طناب را شل کردند تا پایین تر برود.

بالآخرہ با مشقت، مش موسی بہ پایین چاہ رسید و صدای یا ابوالفضلش رعشہ بہ جان آرش انداخت.

آرش صدایش را بالا برد و گفت:

—مشتی چی شد؟ چیزی دیدی؟

—مُردہ آقا جان...

امین حیران بہ چاہ تاریک و پر از ظلمات چشم دوخت.

اما صدای نہ گفتن آرش، تن خودش را ہم لرزاند.

—شما چہ طور از وجود این جنازہ اونم تو این چاہ با خبر شدین؟

امین سرش را بالا گرفت و نگاہ ناباور و سرخس بہ تیلہ های غمگین آرش رسید.

از زمان بیرون کشیدن جلال، تا نفس دادن و ضربان گرفتن؛ آرش سکوت پیشه کرده بود.

_ آقا با شما حرف می زنم، کجا رو داری نگاه میکنی؟
مردمک چشمان امین روی مأمور نشست و قبل از باز شدن دهانش، آرش پیشدستی کرد و گفت:

_ اون دو نفر در جریان چیزی نیستن، همراه من اومدن.
مأمور دستی به کمر زد و رو به آرش گفت:
_ برای تکمیل شدن پرونده ی این قتل، باید شهر بیای.
آرش سری نامحسوس تکان داد و با دیدن نگاه مضطرب مش موسی و سرکش امین، پلک روی هم گذاشت.

کار انتقال جسد به اتمام رسید و آرش لگام اسب را به دست امین داد و گفت:
_ همه ی حواست به عمارت باشه، کسی نزدیک اون خونه نشه.
قضیه رو پنهون از بقیه به امیربهرام بگو.

در ضمن شماره تلفن همایون روی میزم، گوشه ی اون نوشته ست.
من پام به شهر برسه باهаш سعی می کنم هر جور شده تماس بگیرم، اگه خبری ازم نشد برین سراغش. حواست که هست؟
امین با گرفتگی مشهودی لب باز کرد:

_ آقا می داشتین من رو ببرن، شما بالاسر اون خونه نباشین؛ همه به هم می ریزن و از هم می پاشن.
آرش تلخ شد و لب زد:

— جواب مُردن این پسر که قولی بهش داده بودم روشونه و به ضمیمه ی منه.

نگران چیزی نباشین، می توئم خودم رو از بند خلاص کنم.

امین چشمی گفت و به همراه مش موسی که هوش و حواس چندانی برایش نمانده بود، سمت اسب هایشان رفتند:

— مشتی اگه حالت میزون نیست، بمونیم بعد بریم؟

مش موسی خیره به مسیری که مأموران به همراه تراکتور و از نقطه ی وصل روستای دیگری به آن منطقه آمده بودند، گفت:

— اون پسر از بچگی وقتی قدش اندازه یه ترکه انارم نبود، زیر دستم بزرگ شده بود...

امین که در این مدت، جلال همراه همیشگی اش بود؛ آهی سخت شده را از سینه بیرون کشید و گفت:

— حیف جوونی و سر پر شورش که اسیر خاک بشه، مادر چشم انتظارش همین یه دونه پسر رو داشت.

مش موسی وای از زمونه ای گفت و با کمک امین، سوار اسب شد.

امین هم با پرشی تیز، روی زین اسب جا گرفت و افسار یاقوت را هم در دست فشرد.

— باید آروم بریم که اسب آقا هم پیش بیاد بی راکبش.

مش موسی نگاهی به یاقوت انداخت و با غم گفت:

— عادت به سوارش داره ولی راه عمارت رو از من و تو بهتر بلده.

باید زودتر عمارت برسیم که برای آقا دست بجنونیم که به مشکل نخوره.

امین با کناره ی پا، ضربه ای به پهلوی اسبش زد و حرکت شان تند تر شد.

ماه منیر کنار در اصلی عمارت، دخیل بسته بود و سرزنش و داد و بیداد هم افاقه نکرده بود.

هر آن منتظر دیدن قامت جلال و لبخند شرمزده اش بود.

دست روی زانوانش گذاشته، روی خاک نشسته بود و به حرف احدی توجه نمی کرد.

منتظر معجزه ای بود که با دیدنش، لب به دندان بگیرد و شکر از زبانش نیفتد. امیربهرام با خشم به اوزل زده بود و هر چند لحظه، بد و بیراهی به این روزگار و خودشان که بی مصیبت روزشان شب نمی شد؛ می فرستاد.

ایراندخت که جریان ماقع را از زبان نسترن شنیده بود، با لابه و زاری دست روی دست می زد و آرش را می طلبید.

نیلوفر گوشه ای نشسته و هر از چند گاهی از پشت پنجره به در عمارت خیره می شد و نگران حال ماه منیر بود.

میان این غوغا، دلگیرانه ترین نگاه را ماه منیر داشت که سرش به دوران افتاده بود و دلش به پیچک خشکی می ماندست که به دیوار نرسیده؛ سرما به تنش نشسته بود.

با دیدن دو اسب با سوار و اسب قهوه ای رنگ بی سوار آرش، دست به در گرفت و ایستاد.

قدم هایش نامتعادل بود اما دست از ته مانده ی امیدش بر نمی داشت.

امین سر بالا گرفت و قبل از رسیدن نگاهش به آسمان، به چهره ی مشوش و بی رنگ ماه منیر رسید.

چشم دزدید و سر اسب را به همان سمت کج کرد.

_دخترِ منتظر خبرش نشسته، ای جوونی...

اون پسر به این دختر دل داشت. امان از روزگار نامروت.

امین اخم نشسته روی پیشانی و میان دو ابروی پر و مشکی اش را کم کرد اما

نگاهش را دیگر به صورت دختر معصوم ندوخت.

ماه منیر با دویدن به آن ها رسید، اسب آرش شیهه ای کشید و قدمی به عقب

نهاد. امین افسارش را محکم تر گرفت و گفت:

_ندو اسب رم می کنه.

ماه منیر روبروی اسب ایستاد و مردمک چشمانش به دنبال نشانی از آرش و

جلال گشت:

_آقا کجاست؟ جلال پیدا شده؟

طوریش نشده بود، نه؟

با هم دارن میان که شما تنها برگشتین؟

مش موشی پای سالمش را به زمین رساند و پیاده شد، نگاهش را به چشمان

ریسه بسته ی ماه منیر دوخت و گفت:

_دیر یا زود که نداشت، کارشو همون اول ساخته بودن.

ماه منیر دست از تقلا برداشت و مثل چوب خشکی تکیده به آن ها زل زد.

شرر نگاهش خاموش شد و روح از تنش رفت.

امین هم پیاده شد، میان دو اسب ایستاد و نگاهش تا روی گالش های خاکی

ماه منیر بالا آمد:

_مشتی من اسب ها رو می برم اصطبل.

قدمی برنداشته بود که تنه ی ماه منیر سینه به سینه اش متوقف شد. نگاه پر دردش را روی چشم های دزدیده شده ی امین ثابت کرد:

_ جلال و آقا کجا موندن که تو سر افسار اسب خان رو گرفتی و خودش پیداش نیست؟

هنوز باورش نشده آن چه از زبان مش موسی شنیده بود.

پیرمرد دستی به ریش سفیدش کشید و سکوت کرد.

امین برای هر چه زودتر خلاص شدن از آن مخمصه، آرام اما به سرعت گفت:

_ آقا رفتن شهر که جوابگوی مأمور دولت باشن.

ماه منیر با امیدی دوباره ریشه گرفته پرسید:

_ جواب چی رو باید می دادن؟ مگه جلال پی شکایت کردن رفته که با شما نیست؟

امین کمی سرش را بالا آورد و پر افسوس به چشمان سیاه دختر چشم دوخت و به سختی زبان در دهان چرخاند:

_ جنازه ی جلال رو شهر بردن...

زانوانش به زمین نرسیده، دست امین افسار اسب را رها کرد و به بازویش چنگ زد.

میانه ی راه ماند و سنگینی بدنش روی پنجه ی امین افتاد.

مش موسی دهنه ی اسب را گرفت و گفت:

_ خوبیت نداره بیرون عمارت موندیم، کمکش کن تا کنار در بیاد تا بگم یکی از دخترا خودشو برسونه.

نبض رگ گردنش تند و وحشیانه می زد، به کسی این چنین نزدیک شده بود که چند ماهی به حرمت نگاه دزدانه ی جلال و شیطنت دخترک، سرش بالا نمی آمد.

_جلال پیدا شد؟ لباس تنش مثل همیشه پر خاک و خاشاک شده؟
تو چاه تنگ و تاریک نترسیده بود؟ من اگه جاش بودم که ترس زبونم رو بند می آورد.

امین بی حرکت ایستاد، چه می گفت به صدای لرزان و نگاه پر باران دخترک؟
که خودش بیشتر به لرز نشسته بود و عرق پشت گردنش نشسته بود.
_بریم تو خونه، این جا خوب نیست که وسط جاده موندیم.
ماه منیر لبخندی زد و گفت:

_بریم که جلال برسه من رو وسط جاده نبینه، عصبانی می شه.
امین بی حرف او را کشید و سمت در رفت. سنگینی نگاه پر آب ماه منیر لحظه ای از صورت مردانه و سوخته اش برداشته نمی شد:
_گفتی جلال میاد؟

امین لب روی هم فشرد و به پاهایش سرعت بیشتری داد، ماه منیر چون عروسکی خیمه شب بازی به همراهش تاب می خورد.
به در که رسیدند، امین کف دستش را روی آن گذاشت و هل داد.
با باز شدن در، نیلوفر و معصومه را دید که به همان می دویدند.
قصد رها کردن بازوی نحیف ماه منیر را داشت اما می دانست روی زمین ویرانه می شود.

ناچاراً نفسش را به بیرون پرت کرد و آرام گفت:

_باور کن که رفت... باور کن.

ماه منیر تند سمتش چرخید و با انرژی نداشته اش، گفت:

_میاد؟ بگو میاد، که من حرف نزنم و لال شم.

امین لحظه ای به نیمرخش چشم دوخت و سرش را سمتی دیگر گرفت.

علت خشم نهفته در چشمانش را خودش هم نمی دانست.

با رسیدن آن دو، سری تکان داد و بازویش را به دست معصومه سپرد و از

کنارشان عبور کرد اما بازگشت:

_دو نفری بگیرین که بتونین تا یه جا برسونیدش.

معصومه زیر بازویش را گرفت و نیلوفر هم دستش را میان دستان سردش

فشارد:

_دختر تو چی شدی؟

ماه منیر لبخندی زد و گفت:

_جلال میاد.

نگاهی بین دو دختر رد و بدل شد. او را با خود همراه کردند و حکیمه با همان

چادر گره شده به دور کمرش، از مطبخ بیرون آمد و دست سایبان چشمانش

کرد که از تیزی آفتاب در امان باشد.

مش موسی بی حرف و سخنی اضافه، فقط خواسته بود او را دریابند.

امین به اتفاقی رفت که اکثر شب ها خودش هم اگر حال مادرش روبراه تر بود،

همان جا می ماند.

با دیدن تشک و پتوی به هم ریخته، نفسش گرفت. این رفتن و نیامدن را چطور می توان هضم کرد؟

یاد حرف آرش افتاد و از اتاق خارج شد. به سرعت سمت ساختمان رفت و در را باز کرد اما حیا کرد و با صدایی بلند یاالله گفت.

امیربهرام که کنار مادرش نشسته بود، با شنیدن صدای مردانه ای با شتاب بلند شد و گفت:

—برم ببینم کیه.

از اتاق مادرش که در آمد، با دیدن هیکل درشت امین چشم ریز کرد و رد نگاه آشنایش را زد.

نفسی راحت کشید و گفت:

—بیا جلوتر، چی شد؟ آرش کجاست که بعد از چند ساعت الان پیداتون شده؟

امین با همان سر پایین و مأخوذ به حیا بودن، قدم هایش را ردیف کرد و به او نزدیک شد. آرام گفت:

—سلام آقا، دیر رسیدیم.

امیربهرام با حالتی مشکوک پرسید:

—من که از رفتن تون هیچی نفهمیدم، کجا دیر رسیدین؟ اصلاً اون چاه چی داشت که شما گیرش بودین؟

امین با احتیاط گفت:

—جلال رو کشتن، تا مأمور آوردیم و جنازه رو بیرون کشیدن؛ طول کشید. آقا همراه شون رفتن شهر که جواب بدن.

گفتن اگه دیر کردن و برنگشتن، شما رو شهر برسونم که سراغ رفیق شون
همایون خان رو بگیرین.

امیربهرام خواست بزاز دهانش را فرو برد اما در گلویش پرید و سرفه هایش
شدت گرفت.

امین با دست پهن و بزرگش پشت کمرش ضربه ای زد.
امیربهرام سرفه ی خشک دیگری کرد و دستش را بالا آورد:
_بسه.

امین دستش را عقب کشید و رگ برجسته ی گردن امیربهرام از این سرفه های
پیایی، به چشمش آمد.

_کی مُرده؟

امین دست پشت گردنش قرار داد و گفت:
_جلال.

_همون پسری که این جا کار می کرد؟

امین سرش را تکان داد و امیربهرام با وای گفتن، دستش را میان موهایش برد و
از ریشه کشید:

_الان برم دنبال اون بساط یا بمونم حواسم رو بدم به این زن ها و بیچه؟
امین آرام گفت:

_اگه صلاح بدونید من برم شهر.

قبلاً با آقا رفتم و می دونم آدرس مطب شون کجاست.
شما بمونید که این جا بی مرد نمونه، آقا سفارش کردن.

امیربهرام نیم نگاهی به پشت سر انداخت و گوشه ی لبش را جوید.
به فکر فرو رفت و گفت:

__باشه فقط زود خودت رو برسون که به نیمه شب نخوری و بتونی یه خبری
بهمون بدی.

امین سری تکان داد و با اجازه گرفتن، به اتاق کار آرش رفت. سویچ جیب و
شماره تماس همایون را برداشت و در جیب شلوارش گذاشت.
هنوز از در خارج نشده بود که امیربهرام صدایش زد و گفت:
__وایستا.

روبروی او منتظر ایستاد و دست او پیش رویش قرار گرفت:
__بگیر لازمت می شه.

دسته اسکناس را دید و نگاه پایین کشید:

__جیم خالی نیست آقا.

امیربهرام دستش را با همان دسته اسکناس روی سینه اش نهاد و گفت:

__هیچی معلوم نیست، میون راه و تنها؛ شاید مشکلی پیش بیاد.

امین به اجبار لب باز کرد و گفت:

__ممنون آقا.

پول را گرفت، راهش را کشید و رفت. امیربهرام با درماندگی به اتاق مادرش
رفت و رو به او گفت:

__امشب یه کم محتاط تر باشیم، بهتره.

همه تون برین تو اتاق بزرگ من و نسترن.

به زن دایی هم می گم، امشب به خیر بگذره.

ایراندخت گفت:

—آرشم کجاست؟

امیربهرام گفت:

—طبق معمول دنبال درد سر رفته، اگه تا آخر شب خبری ازش نشد اول صبح

خودم رو شهر می رسونم.

ایراندخت با بی طاقتی گفت:

—مگه چی شده که پیداش نشد؟

امیربهرام صدایش را پایین آورد و گفت:

—یکی از پسرای رعیت که این جا کار می کرده، کشته شده و آرش رو با

خودشون بردن که از صحت و سُقم حرفاش مطمئن شن.

ایراندخت به گونه اش زد و واویلا گویان، شروع به ناله کرد که امیربهرام با بی

صبری غرید:

—گفتم که تو این جور به هم بریزی؟ یه کم دلت رو گنده تر کن، دل بقیه رو

هم به شور ننداز که تا صبح وسط شما دیوانه می شم و سر به بیابون می دارم.

ایراندخت دلبستگی عمیقی به پسر ارشدش داشت.

نمی توانست بی خبر از حال و روز او بماند و ناله سر ندهد.

اشک در کاسه ی چشمانش جوشید و گونه اش را مرطوب کرد.

امیربهرام گفت:

—می رم بقیه رو هم ببرم اتاق خودمون، بگم شام رو هم زودتر بدن و همه برن

سر خونه و زندگی خودشون.

از اتاق در آمد و نگاهی به در و دیوار راهرو انداخت.
سرش را به طرفین تکان داد و شقیقه ی دردناکش را فشرد.

—اون احمق چرا همیشه دردرس برای خودش می خره؟
امین حرفی نزد و به مسیر مستقیمی که می رفت، چشم دوخت.
از همان ابتدای شنیدن ماجرا، همایون تمام خشم و غضبش را با غر زدن و
حرف درشت زدن؛ خالی می کرد.
—عجب آدمیه، می دونستم با برگشتن مون این همه به بلا میفته؛ خودم نمی
داشتم پاش به این خراب شده برسه.
امین با ملایمت گفت:

—تقصیری سمت آقا نیست که هر چی پیش میاد، از سر بخیلی این و اونه که با
رفتن هدایت خان؛ زبون باز کردن و جلوی پای آقا سنگ می ندازن.
همایون نفسی گرفت و گفت:

—بیچ سمت راست.

امین اطاعت کرد و چراغ راهنمای ماشین را زد.
خود را که به ژاندارمری رساندند، همایون سریع تر از جیب پایین پرید و رفت.
امین هم پیاده شد و جیب را قفل کرد. با قدم هایی آرام و شمرده خود را رساند.
چشم چرخاند تا همایون را پیدا کند اما نگاهش در چشمان سرخ و خسته ی
آرش میخ شد.

جلوتر رفت و گفت:

—سلام آقا، حالتون خوبه؟

آرش با سرانگشت، گوشه ی چشم های دردناکش را فشرد و فقط به سر تکان دادنی اکتفا کرد.

امین حرفی نزده بود که همایون به همراه مردی با لباس نظامی، به سمت شان آمد و گفت:

— فعلاً می تونی از این جا بری ولی حق خارج شدن از شهر رو نداری.
یعنی امشب دور اون خراب شده رو باید خط بگیری و این جا موندگار شی.
آرش آرام و خش دار گفت:

— باشه می مونم.

امین خیره ی خاموشی آرش بود و همایون، نگران حال این مرد که ذره ذره چون شمع آب می شد اما صدای اعتراضش بلند نمی شد.
— امین برگرد ده، امیر دست تنها بمونه عقلش زایل می شه و از دستش کار زیادی بر نیاید.

امین به حال و روزش نگاهی انداخت و گفت:

— این جا نیازی به بودنم نیست آقا؟ حداقلش شمارو تا یه جایی برسونم و بعد برم.

آرش سر بالا انداخت و گفت:

— نه برو که دیگه نصفه شب می رسی.

امین با اجازه ای گفت و رفت. همایون با دست های به کمر زده، گفت:

— آرش تو چرا از وقتی پا تو این مملکت و اون خونه پدری گذاشتی، روز خوش نداری مرد؟

آرش چیزی شبیه به پوزخند روی لبش نقاشی کرد و گفت:

—از من می پرسی؟ جوابش پیدا شد به منم بگو.

همایون دست روی بازوی آرش نشاند و گفت:

—ببرمت پیش زنت و...

هنوز جمله اش به فعل نرسیده بود که آرش با جدیت گفت:

—اون جا نمی رم، حال این که تا صبح اونا رو داغون کنم و خودم خراب تر

شم؛ ندارم. امروز نمی کشم، هیچی نمی کشم.

همایون فشار ملایمی به بازویش داد و گفت:

—پس بریم کلبه ی درویشی من، هم یه دوش آب گرم بگیری و هم سر راحت

رو بالش بذاری.

آرش تکانی به لب هایش داد و گفت:

—بعید می دونم بتونم چشم رو هم بذارم وقتی چهره ی اون پسر از جلوی

چشمام نمی ره...

همایون مردانه گفت:

—مقصر این اتفاق که تونستی، خودت رو سرزنش نکن وقتی روحم از این

اتفاق بی خبر بوده.

آرش به هوای تمیزی نیاز داشت تا تمام خستگی پشت پلک هایش را با چند

نفس عمیق به ریه بکشد.

نگاه خیره و چشمان باز مانده ی جلال، لحظه ای از سرش نمی رفت.

هنوز به قولش وفا نکرده و دامادش نکرده بود.

—آرش بریم دیگه، این جا موندن و غصه خوردن؛ دوای درد نیست.

—هیچی دواى این درد نیست، بی درمونه...

نگاه آرش و سرمای زمهریر نگاهش، مغمومش می کرد.

دستش را پس کشید، می دانست این مرد از موضع ضعف برخوردار نمی کند.

با هم به راه افتادند و کمی کنار خیابان در انتظار تاکسی ماندند، که بالأخره

ماشینی درب و داغان پیش پایشان ترمز زد.

اگر روز و حال دیگری می بود، چشم درشت کرده و سر بر می گرداند اما الان

همان را هم غنیمت می دانست.

آرش عقب نشست و سرش را به پشتی تکیه داد.

همایون هم جلو نشست و آدرس خانه اش را داد.

دست زیر چانه زد و غرق در افکار نابسامان و به هم ریخته اش، دست و پا زد.

—لباست رو توی رختکن بذار که تو این فاصله، واست یه آب بهش بزنم.

پر از گرد و خاکه، تا صبح خشک شده و اتو کشیده تحویلت می دم.

آرش پیراهن را از تنش بیرون کشید و پا به درون حمام گذاشت.

شیراب را باز کرد و تنش را به آب سپرد.

شامپو را روی موهایش ریخت و شروع به چنگ زدن کرد.

سوزش چشم هایش از خستگی و رفتن شامپو به آن ها بیشتر شد.

خاک تمام صورت جلال را پوشانده بود، دست هایش را محکم روی

چشمانش کشید.

حالش بدتر از آن چیزی بود که به رو می آورد. پلک زد و چشم باز کرد.

دوش سبکی گرفت و از حمام خارج شد. حوله ی حمام همایون را برداشت و دور خود پیچید.

— عافیت باشه، شام بهت بدم یا قهوه؟

آرش موهایش را خشک کرد و گفت:

— چیزی نمی خورم.

— روزه گرفتی؟

— همایون وقت فُکاهی و مزه ریختن نیست.

همایون حرفی نزد و از اتاق خارج شد. تلاشش برای بهبود حال آرش بی جواب مانده بود.

رختخوابی برداشت و وسط هال پهن کرد و گفت:

— پس حداقل بیا بگیر بخواب، منم تو همون اتاق بچیم که خوابت ببره.

آرش دراز کشید و پلک روی هم گذاشت. نیمه ی شب بود که صدای زنگ تلفن بلند شد.

— چی شده این وقت شب؟

سکوت کرد تا سخن مش حسین را بشنود.

نگاهی به آرش انداخت و گفت:

— سعی می کنم زود خودم رو برسونم اما تا لباس تن بزنم و پیام؛ زمان می بره.

کمی سکوت کرد و مجدد گفت:

— نگران نباشین، چیزیش نیست اما تا میام بهش یه کم آبلیمو بدین که بهتر شه.

ولی دارو نمی خواد بدین، دوباره که تب نکرده؟

خداروشکری گفت و با این جمله که خودش را به موقع می رساند، تماس را قطع کرد و گوشی را سر جایش برگرداند.

— چی شده؟

به خوش خیالی خود، پوزخندی زد و گفت:

— یعنی تف تو ذات خرابت که من فکر کردم خوابیدی.

آرش دست از روی چشمانش برداشت و گفت:

— این وقت شب، مش حسین چی کارت داشت؟ دلارای مشکلی داره؟

همایون لبش را به سمتی کج کرد و گفت:

— می گفت زیاد احوالش روبراه نیست.

آرش نیم خیز شد و بالاتنه ی برهنه اش از زیر پتو بیرون آمد.

— الان به چیزی می پوشم که بریم.

همایون برو بابایی نثارش کرد و به اتاق خوابش رفت.

از همان جا صدایش را بالا برد و گفت:

— با این قیافه داغونت بیا که زهر ترک کنی زن بدبخت رو.

لازم نکرده، شاید سردیش کرده یا باز بی هوا پا شده تو حیاط قدمی زده.

تو همین جا بمون تا برگردم، فقط حواست باشه اگه کسی زنگ زد جواب ندی.

منم به سرایدار می سپرم که حواسش باشه که کسی دور و بر خونه پیداش نشه.

آرش پاهایش را جمع کرد و گفت:

— همایون یه پیراهن واسم بیار که بیوشم و همراهات بیام.

همایون در حال بستن دکمه های پیراهنش از اتاق در آمد و گفت:

—پیراهن من تو تنت جر می خوره، اگه می خوای دلک بشی و زنت بخنده؛
پاشو بیا وگرنه بگیر بگپ تا من برم و پیام.
سرش را بالا گرفت، به حالات همایون دقیق شد. سنگینی نگاهش سر او را
گرداند و گفت:

—چیه؟ می خوای من رو بگیری که هی زل می زنی به قد و هیکلیم؟
آرش با همان چشمان باریک شده و صدایی جدی پرسید:

—همایون دروغ و دغل که تو کارت نیست؟ فقط یه بی حالی ساده ست؟
همایون سر کج کرد و با نیشخند گفت:

—دروغم کجا بود؟ چشمام لوچ بشه اگه دروغ به خیکت ببندم.

ولی بگو هوای یار کردی که مدام ازش می پرسى نه؟

آرش که می دانست پشت بند حرفش، ذهن منحرف همایون و سخنان گزاف و
بیخودش را باید تحمل کند؛ خود را روی رختخوابش پرت کرد و گفت:

—فکت هیچ وقت پیچ و مهره نداره.

همایون کیف وسایل ضروری اش را برداشت و کنار در ورودی هال، کفش
هایش را به پا کرد.

صاف ایستاد و رو به آرش گفت:

—چیزی خواستی بخوری، تو یخچال یه چیزایی پیدا می شه.

از اون نوشیدنی های خاص هم اگه لازمت شد...

آرش به او توپید:

—برو گمشو دیگه.

لبخندش را همان دندان های ردیفش که برق می زد، به رخ می کشید:

_از خونه خودمم پرتم می کنه بیرون، خان والا این جا دیگه جزو مایملکت نیست.

همراه با نیم خیز شدن آرش، در حال را باز کرد و بیرون پرید.
خواب به چشمش نیامد، نگاهش به ساعت دیواری روبرویش بود که آونگ وار تکان می خورد.

دلش برای جوانی جلال می سوخت، حتی قولش هم عملی نشده بود.
پتو را روی صورتش کشید و چشم بست.

چهره ی غرق خون و خاکش لحظه ای محو نمی شد. چشمان بازش، قلبش را به درد می آورد.

صدای در که آمد، پتو را کنار زد و روی رختخواب نشست.
نگرانی حال دلارای هم رمقش را گرفته بود.
در حال که باز شد، چشمان تب دار و سرخش را به چهره ی همایون دوخت.

_دلارای چطور بود؟

همایون کیفش را کنار پا پرت کرد و دستانش را به دو طرف کشید. نگاهش را به آرش داد و با تأسف از بیدار ماندنش گفت:

_من رو که داخل آدم حساب نمی کنی، یه بارم حال من رو بپرس؛ شاید عاشق چشم و ابروت شدم بشر.

آرش با خیرگی به او زل زد، همایون کفش هایش را از پا کند و با خم شدن؛ غری زد و کیف را برداشت:

— خوب بود اعلیٰ حضرت، بهتر از دفعه ی قبل بود. یه کم آب روغن قاطی کرده بود که ردیفش کردم.

آرش پلک بست و دل نگرانی از تنش رخت بر بست.
همایون لباش را عوض کرد و با برداشتن پتو و بالاشی، کنار آرش پهن زمین شد.

آرش سر کج کرد و گفت:

— یادم نیاد دلتنگ شده باشم که او مدی کنارم بخوابی.

همایون یک چشمش را باز کرد و گفت:

— نترس اشتباه نمی گیرم، تا صبح سالم می مونی.

آرش دراز کشید و پرسید:

— بی حالیش سر چی بود؟ قول داد به خودش می رسه.

همایون لختی سکوت پیشه کرد اما با چرخش آرش به پهلو، دست هایش را روی سینه صلیب کرد و گفت:

— اون بار که فرقی با میت نداشت، این دفعه...

صدایش با مستی که به بازویش نشست، قطع شد و سرش را چرخاند. با چشمانی فراخ گفت:

— آرش دستت هرز می ره، پات رسیده ولایت؛ به خوی اجدادت برگشتی؟

آرش هم صاف دراز کشید و گفت:

— غلط زیادی نکن که مشت نخوری.

همایون لبخندی زد و پتو را تا روی گردن بالا کشید و گفت:

—بهتره بخوابم وگرنه با دو جمله دیگه، منم راهی دیار باقی می کنی و رو سنگ

قبرم می نویسن جوان ناکام زیر دست مردی وحشی جان باخت.

آرش باز هم سؤالش را تکرار کرد و گفت:

—جواب بده و بعد تا قیام قیامت بکپ و بیدار نشو.

همایون هوم کنان گفت:

—از من و تو هم سالم تر بود، اون بنده خداها یه کم نگران شده بودن که دست

تنها بودن.

دارو نیاز نداشت، حالش میزونه ولی گفتم هر کاری داشتن باهام تماس

بگیرن.

آرش هم چشم بست و همایون غر زد:

—چراغم من پاشم خاموش کنم؟

آرش با همان پلک های روی هم نشسته، لب زد:

—خیلی حرف می زنی، پاشو چراغ رو خاموش کن که شاید افاقه کرد و لال

شدی.

همایون موهایش را با دست به هم ریخت و نشست:

—نامردی آرش.

آرش لبش را به یک سمت کشاند و جوابی نداد.

همایون وسط راه سر برگرداند و گفت:

—راستی تو که این جا موندگار شدی، پس عهد و عیال رو چطوری می خوای

ضبط و ربط کنی توی اون ویروونه ی شام؟

تمام مدت ذهنش درگیر همین مشکلات دست و پا گیر بود.
تنها راهش برگشتن بود، بیم حضور جهانشیر و ناتوانی امیربهرام؛ دلهره ای به
دلش می انداخت.

— فردا بر می گردم.

همایون چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

— من رو نگفتن تو این محدوده بمونم، پس در دسر تازه واسه خودت درست
نکن.

آرش چشم باز کرد و رو به سقف، چندین بار پلک زد و گفت:

— نمی تونم اون خونه رو به امید امیربهرام بذارم، وقتی می دونم اون جهانشیر
کفتار به اسم عقد نیلوفر و من؛ ممکنه پیداش شه.

همایون که چهره ی نگران دلارای پیش چشمش بود، گفت:

— آرش همون اندازه که بقیه مهمن، زنتم مهمه. فکر دل اونم باش که مدام
چشمش به در و گوشش به بلند شدن صدای تلفن خونه ست.

آرش پتورا کنار زد و با کف هر دو دست روی صورتش کشید.

— چشم همه به منه، انتظار همه از منه. باید فکر تعداد خر و قاطر اون خونه م
باشم، دیگه آداماش که جای خود دارن.

همایون به سمت کلید برق رفت و آن را خاموش کرد.

برگشت و کنار آرش نشست:

— می فهمم که هیچ کس نه عرصه ش رو داره و نه توان جای تو به کارار سیدن
رو، ولی خودت که قرار نیست تلف و تباه اون جماعت بشی.

آرش با یادآوری خاطرات مانده در گوشه ی ذهنش گفت:

_هر وقت با بابام سر زمین و چاه و قنات کشاورزا می رفتیم، حواسم رو می دادم که دو کلام یاد بگیرم.

بزرگ تر که شدم، دلم دیگه اون اشتیاق و علاقه رو نداشت.
رفتم و دیگه یادم رفت چند خرمن گندم می فروختن و چند هکتار زمین داشتیم.

ولی انگار از اول قسمت و پیشونی نو شتم تو همون ده جفت و جور شده که بازم برگشتم سر خونه ی اول و الان درگیر مشکلاتش شدم.
همایون با ملایمت و توجه گفت:

_آرش الان زن داری، اگه هنوزم عَزَب می بودی فرق داشت ولی حالا مسئول زندگی اونم هستی که بی خبر از تو؛ یه گوشه ی دیگه ی شهر، فکر و ذکرش تویی و سالم بودنت.

دلش که پر می زد اما دل خراب کردن حال و روز او را نداشت.
_اگه من رو با این حال و اوضاع می دید، بیشتر پس می افتاد. نمی خوام از قبل اون خونه و خانواده م، بیشتر از این اذیت بشه.
همایون پرسید:

_چه اذیتی واسش دارن؟
آرش سرش را پایین انداخت و با غم نهفته در چشمانش، تکانی به لب هایش داد:

_کمترینش مرگ بچه ش بود...
سر همایون با شدت به سمت او چرخید. ناباور پرسید:

— یعنی چی که مرگ بچه ش به خانواده ت مربوطه؟

آرش از باز کردن موضوع امتناع کرد و گفت:

— فردا مگه مطب نمی ری؟ بگیر بخواب.

همایون بازوی آرش را که نیم خیز شده بود، در دست گرفت و پرسید:

— آرش با تو بودم، بس کن این رازداری مسخره رو که داره ریشه خودت رو می سوزونه.

افتادن بچه ت چه دخلی به خانواده ت داره؟

آرش چشم به چشمان نگران همایون دوخت و گفت:

— مبهم حرف نزدم، یه کلمه گفتم که جواب بگیر ی ولی حوصله ی باز کردن ندارم.

همایون با تمام وجود کم آورده بود، نمی دانست در سر رفیقش چه می گذرد که روز به روز سخنانش کمتر و سکوتش بیشتر می شود.

گلویزش خشک شده و احساس تشنگی می کرد.

از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

در همان حین، زنگ تلفن خانه بلند شد.

آرش تکانی به خود داد و صدایش را بالا برد:

— من جواب می دم شاید مشتی باشه.

همایون بطری آب را سر کشید و با پشت دست، خیزی دور دهانش را گرفت.

نمی دانست چه بگوید که آرش را از خر شیطان پیاده کند.

— خودمم مشتی، چی شده که دوباره زنگ زدی به همایون؟ دلارای چیزیش شده؟

وقفه ی میان کلام آرش، او را به در آشپزخانه کشاند و دست به جیب؛ بازویش را به قاب در تکیه داد.

—همایون گفت حالش خوبه که من نیومدم و پیگیر نشدم. خودم الان راه می افتم ولی بهش چیزی نگو.

همایون تکیه اش را از در گرفت و به سمت آرش رفت که با خداحافظی گوشی را روی دستگاه تلفن برگرداند.

—تو که گفתי هیچی نیست پس این حالش که مدام آشوبه از سر چیه؟ می ترسم بازم چیزی نخورده باشه.

همایون آرام گفت:

—چیزیش نیست، تو زیادی حساس شدی.

آرش نگاهش را سمت او چرخاند و گفت:

—به اون و سلامتش حساس نباشم، نگران کی باشم؟

همایون پلک زد و به اتاق خوابش رفت.

پیراهنی برداشت و به سمت آرش رفت:

—بیا این رو بپوش، نصفه شبی با این تیپ و سر و شکل بیرون بزنی؛ فکرای ناجور می کنن.

—سوییچ رو هم بردار که زودتر بررسی، کلید در رو نمی دم چون می دونم اگه بری موندگار می شی.

—باشه دستت درد نکنه.

همایون صدایش زد و گفت:

_فقط حرفی از امروز و بدبیارباش نرنی که بنده ی خدا از حال نره.

آرش در حال بستن دکمه های پیراهن و پوشیدن کفش هایش، گفت:

_نمی تونم با این وضعیت، خبر امروز رو بهش بدم. خودم خراب و داغون

شدم دیگه قرار نیست اونم پا به پای من بسوزه و دم نزنه.

همایون سری به تأیید تکان داد و آرش از خانه خارج شد.

با سرعتی که او می راند، نگاهی به سر چهارراه و خیابان ها بود که مأموری

دستور ایست ندهد.

بعد از گذشت نیم ساعت، چشمش به درب بزرگ خانه شان افتاد و پایش بی

اختیار روی پدال گاز نشست.

از ماشین بیرون آمد و درش را قفل کرد.

کلیدی همراهش نبود، ناپار زنگ در را زد. سرش پایین بود و با نوک کفش قهوه

ای رنگش؛ خطوطی فرضی روی زمین می کشید.

مش حسین آرام و سلانه سلانه به سمت در رفت. با احتیاط گفت:

_این وقت شب کیه؟

آرش با شنیدن صدای او، به در چسبید و گفت:

_منم مشتی، باز کن.

مش حسین با خیالی آسوده در را باز کرد و با لبخند کنار ایستاد:

_سلام پسر خوش اومدی.

آرش دستش را دراز کرد و به احترام با او دست داد و جوابش را داد:

_سلام از من مشتی، خوش باشی. چه خبر؟ الان اوضاعش چگونه؟

مش حسین دست پشت کمرش قرار داد و در را هم پشت سرشان بست:

—الحمدالله خوبه پسر، یه مقدار بی تابى مى کرد که الان آروم گرفته.

آرش به در ورودى چشم دوخت و قدم هایش را بلندتر برداشت:

—بازم به خودش نمى رسه که این جورى شده؟

مش حسین گفت:

—اگه مى دونستم انقدر دل نگرون مى شى اصلاً زنگ نمى زدم بابا جان. الان

برو ببینش که خیالت آسوده شه.

آرش هم با عبور از کنار گل ها، نفس عمیقى کشید و خود را به خانه رساند.

در را باز کرد و بلند نامش را صدا زد:

—دلارای؟

ملوک که روی مبل نشسته و در حال صلوات گفتن بود، با صدای آرش؛ تسبیح

را پایین آورد و با دست گذاشتن روی زانوهایش، بلند شد:

—سلام دورت بگردم، چه هولت کردن اینا؟

آرش چشم از در اتاق دلارای گرفت و گفت:

—سلام، اگه چیز کوچیکى بود که زنگ نمى زدن. تو اتاقه؟

ملوک گفت:

—پسر جان یه کم قرار بگیر که برم واست چایی تازه دم بیارم.

آرش به طرف اتاق رفت و گفت:

—چایی مى خوام چى کار؟ برم ببینم این دختر چشه.

ملوک سری تکان داد و به مش حسین چشم دوخت. هنوز هم ذهن هر دو

سمت حرف های جا مانده در گذشته مى چرخید.

—مشتی بیا برات یه استکان چایی بریزم.

مش حسین لبخندی زد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

آرش وارد اتاق شد و با ریز کردن چشم هایش، در آن تاریکی به دنبال جثه ی دلارای می گشت.

—دلی؟

دلارای که با شنیدن نامش، چون گل بهاری به شکوفه نشسته بود؛ بی طاقت از جا برخاست و خود را به بهشت آ*غ*و*ش این مرد رساند.

با حلقه شدن دست دلارای دور کمرش، تمام ترس و نگرانی اش را از دل بیرون کشید و با بازدمی عمیق؛ از سینه خارج کرد. د ستانش به آرامی دور تن دلارای خزیدند و صدایش مخملی تر از همیشه به گوش او نشست:

—خوبی عمر آرش؟

اگر خوب نبود هم، دیگر به نهایت خوشی رسیده بود.

هوا و جان و عمرش را در بر گرفته بود و زبانش به کمکش نمی شتافت.

—زبونت کجا مونده دلی خانم؟

دلارای گونه به سینه اش سایید و گفت:

—تو که باشی، حرفای عالم می شه باد هوا؛ اصل تویی.

این زن تمام تلخی روزش را به شهد و شکر رساند.

روی سرش را با تمام سرخوشی ب*و*س*ید و زمزمه کرد:

—نگرانت شدم دختر، حرف شوهرت رو که دو تا نکردیش؟

دلارای با لبخندی ظریف و چشمانی روشن تر از همیشه، گفت:

—تو چون منم بخوای رو حرفت، حرف و نه نیارم.

آرش سرش را پایین تر برد و زمزمه اش را به نجوا رساند:

— جونت دستت امانته، همه چیت مال منه.

گرم شدند و کیفور، دلارای کمی عقب کشید و گفت:

— بذار چراغ اتاق رو روشن کنم که بتونم ببینمت.

آرش دستش را در دست فشرد و با قدمی به سمت دیوار برداشتن، دلارای با

زدن کلید؛ اتاق را روشن و چشمانش را جمع کرد.

نگاه خیره‌ی آرش روی سایه انداختن مژه‌های دلارای بود، آب زیر پوستش

رفته بود و از بی حالی خبری نبود.

دست زیر چانه‌ی دلارای کشید و گفت:

— مشکلک چی بود که مشتی نگران شد و خونه‌ی همایون زنگ زد؟

دلارای نگاه تب‌دارش را سمت چشمان قهوه‌ای او کشید و لب زد:

— تو این جا بودی و نیومدی ببینمت...

آرش او را در وجود و میان دو بازویش حل کرد و با یادآوری حجم زیاد

اتفاقات، آرام گفت:

— کار ضروری پیش اومد که پام به شهر وا شد. همایون باهام بود و گفتم دیگه

شب‌ی شما رو زابراه نکنم. نگفتی چت بود؟

دلارای چانه اش را به سینه‌ی آرش تکیه داد و گفت:

— می دونستی آقا همایون دستت انداخته بود؟

پیوند ابروان آرش عمیق شد و پر ابهام پرسید:

— سر چی؟

دلارای لب هایش را به پیراهن تن آرش چسباند و کنار چشم هایش از خوشی چین خورد.

آرش دستش را بالا آورد و موهای روی پیشانی دلارای را عقب زد.

— این حرف نزدنت جریمه داره دلی خانم، گفتم که حواست رو جمع کنی.

دلارای نگاهش را روی سؤال چشم های آرش سر داد و گفت:

— این بار خبر بابا شدند رو دیگه خودم بهت می دم که فکر نکنی از بچه م بی خبر موندم و منتظرم باباش بهم بگه...

لب های آرش روی هم آمد و خبری از شادی چند لحظه ی قبلش نبود.

بازوی دلارای را گرفت و گفت:

— دلی جان این همه راه اوادم که دلم از نگرانی در بیاد، ولی حرفی رو زن که بابتش؛ دل جفت مون بسوزه.

دلارای که از یک باره در هم رفتن او شوکه شده بود، با شنیدن جملات پر از تردید آرش؛ خود را بالا کشید و روی نوک انگشتان پایش ایستاد:

— دکتری، پس نبض من رو بگیر...

آرش به برق چشمان دلارای زل زد و سکوت کرد.

دلارای بازویش را از میان حصار انگشتان دست آرش در آورد و مچ ظریفش را سمت او گرفت:

— نبض من و بجهت با هم می زنه. آقا همایون گفت ترتیب این بازی رو بدیم.

آرش مچ دلارای را گرفت و با خود به سمت رختخواب پهن شده در اتاق کشاند.

روی آن نشست و دلارای را در حجم آ*غ*و*شش گرفت:

_دلی؟

جان گفتن غلیظی که میان چشمان دلارای عرضه اندام کرد، لبش را به لبخندی مردانه باز کرد.

پلک هایش پایین افتادند و مردمک های سرگردان چشمانش روی شکم دلارای ثابت ماند.

دست پیش برد و شکمش را به نوازشی میهمان کرد.

عضلات تن دلارای منقبض شدند و شوری میان دلش برپا شد.

_این بار مواظبشم، حتی اگه نفسم قطع شه ولی نمی دارم بند دلم طوریش بشه؛ به اسمت قسم...

نگاه آرش بالا آمد و ستاره باران چشمان دلارای، ایمانش را به یغما برد. سرش را جلو برد.

جان داد به لب هایش و جان بخشید به آن دو گوی مرطوب:

_ماه نشون من، جونم کف د ستم و سه یه لحظه خوشی تو و اون بچه ای که ریشه دوونده تو خاک دلت. به شرفم قسم...

دلارای را کنارش نشاند و گفت:

_امشب مال زنم و بچه م، با خود خدام تقسیم تون نمی کنم...

دراز کشید و بازویش را بالشی از پر قو ساخت برای دلبر باردارش...

دستانش را حصار تن دلارای کرد برای حفظ دلبنده نوپایش؛ برای ستاره ی رخشان میان آسمان رحمت خدایش...

نرمه ی موهای دلارای زیر حس لامسه ی سرانگشتانش، چون ماهی رمیده از میان تور صیاد بود.

تار به تار نوازش کرد و قول های مردانه اش ردیف شد.

حریر نگاه شان در پی هم تا صبح چون غزال در و دشت، دوید و پایشان به دست شکار نرسید.

نگاهش را به پلک روی هم افتاده ی او دوخت و سنگینی پلک هایش، نوید خواب سر می داد اما رمق چشمانش را امروز و برنامه ای که در سر داشت؛ می گرفت.

دلارای تکانی به خود غرق شده در مرد پر مخاطره اش داد و دستش را بیشتر به دور حریم امنش پیچاند.

حجم فشار در بر گرفته اش تنگ تر شد و لبخند گوشه ی لبش وسیع تر...
_بیداری و رونمی کنی؟

صدای خاموش دلارای هم بلند شد و با همان چشم های بسته، لب گشود:
_خواب و بیداریم دست خودم نیست.

آرش بازدمش را رو به موهای ریخته روی پیشانی و چشمان دلارای، بیرون فرستاد و بیشتر از قبل؛ آن ها را به هم ریخت.

_بیدار بودی که ملوک دوبار اومد و سر زد؟ تو رو که این شکلی تو بغلم دید،
یه چند باری توبه گفت و رفت.

دلارای با وحشت از آن چه که شنید و بدتر از آن، قفل دستان آرش به دور خود؛ پلک گشود و عسلی هایش، رو به لب های به هم فشردۀ ی آرش میخکوب شد:

— عمه او مد؟ چرا بیدار نشدم من؟

لب های آرش به دو سو کشیده شدند اما فاصله ای میان شان نیامد که بداند عمه اش چه دیده و چشم بسته است.

نگاهش بالاتر آمد و قهوه ای چشمان آرش به همراه شیارهای ظریفی که گوشه ی چشمانش را زینت داده بود، بیش از پیش دلبرانه بهار را به رخ پاییز چشمانش می کشید.

— عمه نیومده نه؟

من خوابم سبکه ولی حس نکردم درواشه.

آرش سیب لبخندش را به درخت بارور چشمان او دوخت و گفت:

— کم کم خوابت سنگین می شه مادر خانم.

دیگه توپ کنار گوشت درگنن، بازم از خواب و رختخواب دل نمی کنی.

دلارای که خیالش آسوده شده بود، به پهلوی آرش چنگی زد و گفت:

— فشار من رو بالا و پایین نکن که حرص بچه تم سر خودت در میارم.

آرش به سرعت دستش را کشید و چرخي زد. به دلارای و تنش احاطه پیدا کرد، ابرو بالا فرستاد و گفت:

— سر من خالی کن ولی بچه م رو اون تو خفه نکنی از بی محبتی.

دلارای دستانش را از دو سو بالا کشید و حصارى دور کمر آرش ساخت:

— اگه زبونش به باباش بکشه که من از دستش امون ندارم.

ولی محبتم وقتی وقف دل پدرشه، نمی دونم می تونم با اون قسمتش کنم یا

نه...

دل کندن از این باب رحمت را چه می کرد؟

سرش را پایین برد و روی سینه ی دلارای نشاند اما تنش را رها نکرد.

_اسیرتر نکن وقتی قراره امروز پا از در این خونه بیرون بذارم.

دلارای لب فرو بست و به موهای موج آرش زل زد.

تمام دنیا بی او برایش پر از غربت و حسرت بود.

آرش آرام لب زد:

_حرف بزن بازم...

گرمای نفس های آرام و عمیق آرش، پوست تنش را قلقلک می داد. برای حرف

زدن هایش، مهلتی از نگاه آبدارش گرفت و گفت:

_صدای تو بیشتر به دل می شینه.

آرش سر پیش برد و کنار نرمه ی گوشش، نجوا کرد:

_دل منم بیشتر تو رو می خواد...

دلارای قصد کرد سر در گودی گردن آرش فرو برد اما بخت یارش نبود و زنگ

در حیاط بلند شد.

_می دونم کدوم بی شرفه که اومد و کیف من رو ناکوک کرد.

دلارای لبخندی زد و گفت:

_آقا همایونه یعنی؟

آرش ب*و*س*ه ای روی چانه ی دلارای نشاند و سرش را عقب کشید:

_شک نکن همونه.

دلارای هم به کمک گارد دست راست آرش، خود را بالا کشید و سرش را سمتی خم کرد. موهایش تاب برداشتند و نگاه آرش را سمت و سوی خود کشاندند.

—اگه بری، بازم میای؟

آرش که تابلوی زنده ی دیروز پیش چشمش تصویر شد، لبخندش را از چهره پاک کرد اما محبتش را دریغ نکرد و گفت:

—حالا که دیگه دو تا شدین و بیشتر باید حواسم بهتون باشه، بیشتر میام ولی می دونی که بعضی وقتا دستم بسته ست و باید به اون همه آدمم که تو اون خونه هستن؛ برسم.

دلارای نشست و آرش از روی تشک بلند شد. پیراهنش را از روی زمین برداشت و به تن کشید.

در حال بستن دکمه ها، سرش را سمت در چرخاند و گفت:

—برم بیرون تا نیومده و دهن به مزخرف گویی وا نکرده.

دلارای هم در حال جمع کردن موهای بلندش از روی سرشانه، سری تکان داد و گفت:

—تا تو بری و احوالپرسی کنی، منم اومدم.

آرش پشت در ماند و با صدای معترضی گفت:

—اون آویزون تر از اینه که بخواد حال خوبش، که با دمش گردو می شکنه رو بذاره من خراب کنم.

از اتاق خارج شد و صدای در ورودی هم بلند شد.

دلارای روسری را برداشت و لبه‌ی دو طرفش را با هم برابر کرد و روی موهایش را پوشاند.

همایون با دیدن آرش و چروکی که روی پیراهنش نشسته بود، نیش باز کرد اما با ابروهای به هم قفل شده‌ی آرش؛ به همان لبخند یک وری اکتفا کرد و گفت:

—چطوری خان بزرگ؟ مثل این که خوش گذشته که دیگه خبری از خودت ندادی و من رو تو اون خونه ول کردی به امان خودم؟

آرش نگاهی به چهره‌ی پر لبخند مش حسین انداخت و گفت:

—یه شب تو کنار آدم نباشی، راحت می شه سر زمین گذاشت و خوابید.

همایون نزدیک تر آمد، حرکت قدم هایش را کند تر کرد و گفت:

—واقعاً؟

دست بالا آورد و به طرف آرش گرفت. او هم با همایون دست داد اما فشار

مضاعفی که به بند انگشت هایش آورد، اخم به پیشانی او نشان داد و گفت:

—زوری که داشتی، انگار کامل خالی نشده که داری پیر دست منو در میاری.

آرش دستش را رها کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت اما این را هم متذکر

شد:

—به وقتش حالت رو جا میارم که دیگه من رو فیلم خودت و اطوارت نکنی.

همایون تک خنده‌ای زد و دستش را در هوا تکان داد:

—برو بابا، یه بارم به من می رسه که تو رو منتر خودم کنم!

صدای آرش از داخل سرویس که درش نیم باز بود و در حال آب زدن به

صورتش بود، بلند شد:

— غلظت زیادی گنده بود، اینارو با هم حساب می کنم.

همایون با دیدن ملوک که سفره ای در دست داشت، از روی مبل بلند شد و دست روی سینه گذاشت:

— مخلصم، به هوای خوردن یه صبحونه مشتی این راهو کوبوندم و اومدم.

ملوک لبخند پر مهری به چشمان براق همایون زد و گفت:

— اگه صبحونه ی ما دهاتیا به دهنه مزه کرده، قابل دار نیست پسر جان. بیا بشین که آرش پسر مم تازه از اتاقش در اومده.

همایون با نرمه ی انگشتان شست و سبابه اش، دو ور سبیلش کشید و خنده اش را با متلک پرانی پنهان کرد:

— من جای اون بودم که دیگه تو همون اتاق خودمو قفل و زنجیر می کردم!

— حالا که نیستی پس زیپ دهنه رو بکش تا خودم تو زحمتش نیفتادم.

همایون چشم چرخاند و به چهره ی آرام رفیقش زل زد. بعد از آن همه اتفاق، این نگاه همان معجزه ی گلستان آتش ابراهیم بود که خنکایش را به اطرافش می پاشید.

— بسته ست رفیق، تو خوب و خوش باش؛ این خودش حواسش هست کی زبون توش بچرخه.

آرش صورتش را با حوله ای خشک کرد و آن را روی دسته ی مبل قرار داد. دو قدم به سمتش برداشت و سفت و سختی اش را از دیده و کلام گرفت:

— خوش خبریت توی این حال و اوضاع، بدون شیرینی و سور نمی مونه پسر.

همایون لبخند جا خوش کرده گوشه ی لبش را پهن تر کرد و او را در آغوش گرفت.

—خودم بیشتر از تو، ذوقش رو کردم. مبارکت باشه و خوش قدم. آرش با دست پشت کمرش را مالشی دو ستانه داد و تشکری با رنگ و لعاب پدرانه کرد.

از هم جدا شدند و دلارای را تکیه به دیوار زده دیدند. با توجه و نگاه شان، دلارای لبخندی میهمان شان کرد و با خجالت و شرمی مادرانه رو به همایون گفت:

—خوش اومدین.

همایون کت تنش را در آورد و گفت:

—خوش باشی مادرشوهر دخترم.

دلارای خندید و آرش نگاهی چپ چپ تحویلش داد. همایون کت را روی دستانش جابجا کرد و گفت:

—حرف رو حرفم بیاری دیگه نه تو و نه من، سر رفاقت مون بذار این صبحونه

رو به امید فرج و گشایش کارمون بخوریم.

آرش به دلارای نزدیک شد و گفت:

—برو دست و صورتت رو یه آبی بزن و بیا.

دیگه هر چی تا حالا در حق خودت و من کوتاهی کردی، سر بچه ت جبران کن.

همایون که پایان جمله ی آرش را شنید، گفت:

—بچه آدم می خواد بزاد، نه بچه ی فیل!

آرش سر برگرداند تا جوابی بدهد اما دست دلارای روی سینه اش نشست و مانع شد.

همایون لقمه ای گرفت و گفت:

—خوشم میاد حسابم می بری، دیگه فکر خان بازی رو از سرت بیرون کن که

زن جماعت نمی ذاره همیشه با یال و کوپالت این ور و اون ور بری.

آرش لبخندی رو به ملوک زد و کنار همایون روی زمین نشست.

همایون که حواس ملوک را پرت ریختن چای و مش حسین را مشغول با

گرامافون دید، سر به شانه ی آرش نزدیک کرد و آرام گفت:

—امروز واقعاً گفتمی می ری ده یا حرف بود فقط؟

آرش با گوشه ی نان بازی می کرد، صدایش را پایین آورد و گفت:

—رفتم پشتش معلوم نیست به این زودی اومدنی داشته باشه، ولی اون دختر

رو سپردم دست اونایی که تا الان از نبودنم زهر ترک شدن.

همایون استکان چای را از دست ملوک گرفت و گفت:

—واسه خودت بی دلیل شر درست نکن، اگه خیلی نگران امانت دایی و

برادرتی؛ اونم بیار همین جا که نزدیکت باشه.

رفتنت بهونه می ده دست اون مأمورای کوفتی که به جای گرفتن اون پست

فطرت، به تو چسبیدن.

آرش با دیدن دلارای و نگاه های پرسش گرایانه ی ملوک، لب دوخت و

نگاهش را به سفره دوخت.

دلارای زانو به زانوی شوهرش نشست و دستی جلوی رویش آمد، با لقمه ای که به اندازه ی چندین لقمه ی او بود.

—بخور و این مدلی بهش زل زن.

همایون گفت:

—والا نصیحت من که به گوش پدر خلقتش نمی مونه، ولی به قاعده بخور

دلارای خانم که بعد واسه تشریف فرمایی قدوم مبارکش به سختی نخوری.

دلارای لقمه را بالا آورد و گفت:

—رو حرف باباش که نمی شه نه آورد.

چای به گلوی همایون پرید، آرش خنده کنان، زهر ماری غلیظ و کشدار

تحویلش داد و چندین ضربه پشت کمرش زد.

همایون ساعد دست او را گرفت و سرفه کنان گفت:

—اوی چته، گوسفند که نیستم.

—اون یه شیر و گوشت داره که خیرش به ملت برسه، تو همون فایده رو هم

نداری.

همایون استغفراللهی گفت و قلب دیگری چای خورد تا گلویش را به مدد ولرم

بودن چای، صاف و نرم کند تا خش صدایش کم شود:

—یه صبحونه م راضی نیستی، می خوای تو قبرم ببری شون؟

دلارای و ملوک همزمان لب به اعتراض گشودند.

همایون چشم درشت کرد، چشمکی سمت مش حسین زد و گفت:

—من که سیر شدم، دو کیلو از گوشت تنم آب شد.

باقی صبحانه را در آرامش خوردند و دلارای برای جمع کردن به کمک عمه اش شتافت.

در حال آب کشی ظرف ها بود که ملوک گفت:

_ وقتش رسیده که یه چیزایی رو واسه شوهرت تعریف کنم، حالش خوشه به تو و چ شمش رو شنه به اون بچه که تو راه داری؛ ولی م شتی می گه گفتن اون حرف واجبه.

دلارای شیر آب را بست و دستانش را به کناره های دامنش گرفت و گفت:

_ خیر باشه عمه، چی رو باید بدونه که می دونی حالش خراب می شه؟

ملوک به طرف در آشپزخانه رفت و گفت:

_ بیا مادر که گفتنش صبر و تحمل می خواد، الان که هست و نرفته؛ بدونه بهتره.

دلارای دلهره ی افتاده به دلش را نادیده گرفت و خدا بخیر کندی گفت.

آرش در حال آماده شدن برای رفتن بود که صدای ملوک، او را از آن حال و هوا خارج کرد.

_ کاری داری؟

ملوک نیم نگاهی به چشمان خاکستری مش حسین انداخت و روی اولین مبل دم دستش نشست، ملایم و محتاط گفت:

_ یه سری حرف هست که قبل رفتنت بگم بلکه این بار دلم سبک شه مادر.

همایون هم جدی شد و با کمری صاف به مبل تکیه زد و آرش هم جایی میان او و نزدیک به دلارای را برای نشستن انتخاب کرد:

_گوشم با تونه، چی شده که حرفش مونده تو دلت؟

مش حسین سرش را پایین انداخت و دانه به دانه حسرت هایش را شمرد و گوشه ی ذهنش قاب شان گرفت.

ملوک دست در هم پیچاند و گفت:

_قبل از من، یه دایه ی دیگه داشتی آرش جان.

آرش ابرو بالا پراند و با خونسردی گفت:

_نشیده بودم حتی از مادرم، دخلش به من و دردِ تو دلت چیه؟

ملوک شمرده شمرده مخمصری از حال آن دوران گفت و چشمانش را به نگاه صامت پسر عزیز تر از جاننش دوخت:

_دایه ت خواهر من بود و بزرگترم، سایه ی سرم.

آرش تکیه ی شانه هایش را از مبل رفت و دستش را بند دسته ی آن کرد:

_خواهرت؟

ملوک سری به تأیید تکان داد و گفت:

_خان خودش اون رو آورد، یعنی مادرت کمی دیرتر صاحب اولاد شد. وقتی که تو چشم وا کردی، شیر نداشت که سیرت کنه.

آقا هم که سری از سرا سوا داشت، به پیشنهاد پدرش؛ زنی که تازه آبستن بوده و بچه ش با شوهرش سر رفتن به شهر، می میرن رو می فرسته عمارت که هم بچه ش تلف نشه و هم زنش از غصه در بیاد.

همه چشم شده بودند و گوش، برای شنیدن آن چه رخ داده و از آن بی خبر بودند. ملوک لب تر کرد و گفت:

_خانم که خیالش آسوده شده بود، رنگ به رخس برگشت و اون موقع وقت شیر بچه، خیلی دنبال و پیگیر نبوده؛ چون استخونت محکم و قرص بود. درشت بودی و آقا ذوق تو رو داشت، تا این که کم کم چند باری رفت و آمدش با شیر خوردن بچه یکی می شه و...
 آرش خسته از این حوادث ناب، پلک بست و گفت:
 _بقیه ش؟

ملوک دستمال نخعی مچاله شده در دستش را روی دامنش رها کرد و گفت:
 _خواهرم بخت که ندا شت ولی بر و رودا شت. زن بی صدایی بود و تا وقتی شوهرش بود، با همون بخور و نمیر کارگریش سر زمین خان روز می گذروندیم.

ناشکری نکردیم و قسمتش بیوه گی بود و بی اولاد موندن، ولی شیر داشت. به گوش خان رسیده بود که همچین زنی هست.

من اون سال هنوز سنی نداشتم که خواهرم بشینه پای درددل، رفتیم سراغ زمین دار آقا و گفتیم بذاره واسه قطع نشدن همون لقمه نون؛ کار کنیم ولی قبول نکرد.

دو سه شب سر گشنه زمین گذاشتیم تا این که خبر آوردن خان برای بچه ش دنبال زن شیرده می گرده.

خواهرم قبول نمی کرد ولی من رو که می دید، ناچار این بار به گوش یکی از همون خونه رسوند که هنوز شیر داره.

اونم حرفش رو واگوویه می کنه و خان پی خواهرم می فرسته، شرط ما یه لقمه نون بود و خان چند برابرش تو دامن خواهرم گذاشت. منم هیچ وقت به چشم ندیدن.

خلاصه دور از چشم خانم به هم محرم می شن و انگار شبایی که خانم با خاطر جمعی می رفتن سراغ برادر و کس و کارشون، خان شبا رو با خواهرم می گذرونده و...

— چی داری می گی؟

ملوک سرش را پایین انداخت و سکوتش میان جمع طنین افکند. همایون با حیرت و مش حسین با افسوس به سر و نگاه پایین افتاده اش چشم دوخته بودند اما دلارای و آرش چفت به چفت هم، همان پلک زدن را هم اگر ممکن بود؛ نمی زدند.

— بابام دلش دنبال یه زن دیگه بوده؟

پس کجاست که اثری ازش تو زندگی مون ندیدم حتی قد یه تعریف و یاد و بقیچه ی خاطراتش؟

ملوک سر پنجه هایش را روی زانو کشید و چنگ کرد. برملا کردن دیروز و رازهای مدفون شده در آن، غم جان فرسا و دردی عمیق برایش به همراه داشت. — ملوک جواب منو بده، همین رو این وسط نداشتیم و کم بود که حالا گرد از روش پاک کردی.

پای کی این بین تو زندگی مون وا شده که ازش حالا خبر و اثری نیست؟

دستش گرم شد و سرش کمی چرخید. نگاه ترسان دلارای، حجم عصبانیتش از این بازی جدید را کم تر کرد و با لمس سر انگشتان او به خودش هم دلداری می داد.

ملوک افسوس و حسرت هایش را که روی گونه اش راه گرفته بودند، زدود و گفت:

_وقتی ده دوازده ماهت بود، من شدم دایه و نگهت داشتم.

بزرگت کردم و بی منت گوشه ی همون عمارت موندم.

مهرت به دلم افتاده بود و نمی تونستم راه خلاف در پیش بگیرم و قول و قرارم که با خودم و خدا بسته بودم روزیر پا گذاشتم.

چشمان آرش پر حرارت سمت او و صدای رنجورش کشیده شد.

مش حسین نگاهی پر حسرت به چروک دستان و پای چشم های ملوک انداخت و حرف های ناگفته اش را در سینه چال کرد. تقدیر بد با هر دوی شان بازی کرده بود.

ملوک در دل شیون داشت و در ظاهر، همان باران پیدا را:

_خاطرت اونقدری واسم عزیز شد که از خون خواهرم گذاشتم.

آرش چند باری دهان باز کرد اما صدایی از حنجره اش در نیامد. زندگی مدام و پی در پی سورپرایزش می کرد و مانده بود دستش به دامان چه کسی حلقه شود.

دستش را از زیر دست دلارای آزاد کرد و از روی مبل بلند شد.

د ستنش جایی میان گردن و گونه ی زبرش نشست و سرش را سمت همایون
چرخاند.

نگاه خاموش اما ابروان در هم فرو رفته ی او هم، حالش را خراب تر از آن چه
بود؛ کرد.

خواهر ملوک را دیگر چه رابطه ای با دل پدرش بود که ملوک به مهر خودش
که کودکی نو پا بوده، از خون خواهرش گذشته بود؟

دلارای که حال بد آرش را دید، رو به ملوک کرد و گفت:

— عمه بدرالزمانی که بابام هیچ وقت ازش نگفت، اونی می شه که دل هدایت
خان باهاش بود؟

سر آرش چرخید و چشمانش را به لب های چفت شده ی ملوک، وصله و پینه
کرد. ملوک نگاهش را از دلارای گرفت و رو به آرش گفت:

— مادرت فهمید که هدایت خان مرحوم دلش پی دایه ی بچه ش رفته و با دعا و
جادو چشم خان رو بست و خواهرم رو آواره کرد.

آرش از جایش تکان نخورد، جاذبه ی زمین هم اعمال قدرت می کرد و
پاهایش را سفت چسبیده بود.

همایون از جا برخاست و به سمت او رفت. روبرویش ایستاد و با جدیتی که
کمتر می شد در نی نی چشمانش دید، صدایش را آزاد کرد و آرام گفت:

— نمی خواد دیگه بیشتر بدونی، بهتره بریم دنبال مدرک واسه همونی که الان
پات گیره.

مردمک گشاد شده ی چشمان آرش روی صورتش چرخید و با پوزخندی که
تلخی اش ذوق کور می کرد، گفت:

—پوست کلفت شدم، اگه فردا بگن پسر باباتم نیستی باورم می شه یحتمل.

سرش را روی شانه کج کرد و گفت:

—بقیه ش چی شد؟ تو چرا اومدی دایه ی من شدی؟ خواهرت کجا رفت و

سرش چی اومد؟

ملوک که تندی و خستگی و تلخی آرش را به جان خریده بود، با بغضی از

مادرانه هایی که خرج این مرد رشید کرده بود؛ لب از هم باز کرد و گفت:

—سر زارفت، اون موقع دوا درمونی نبود. بچه ش اومد و باقی عمر و جوونی

مادرش سوخت.

آرش با هجمه ی سؤالات به کنکاش نشسته و طاقت از کف داده بود که بلند

تر از حد معمولش، گفت:

—خب اگه علاقه ای بوده که خواهرت رفته شوهر کرده و سر بچه ی اون رفته

زیر خاک، پس قصه ی تلافی چیه که پات باهاش باز شد تو اون خونه و باغ؟

مش حسین که ضعف و لرز ملوک را زودتر متوجه شده بود، کلاه از سرش کند

و بلند شد.

رو به پسری که همیشه همراه روزهای بالا و پایین پدرش بود، ایستاد و گفت:

—قصه ی اون غصه رو از اول تا به آخرش شنیدم و تازه فهمیدم بعد عمری

خواستن، چرا رونده شدم پسر جان.

اون زن از پدرت باردار شده ولی از اون خونه فراریش دادن...!

آرش فقط توانست خود را به میزی که در همان نزدیکی بود، برساند و به آن تکیه دهد تا کمرش خم نشود پیش چشم زنی که مادر فرزندش بود و نگاه از او نمی گرفت.

دلارای هرا سان تکانی خورد که همایون دستش را برای متوقف ساختنش بالا برد و بازوی آرش را در دست گرفت:

— آرش بیا بشین یه لیوان آب به خوردت بدم، خودت رو می گُشی مرد.
اما دستش را که آرش پس زد و سینه جلو داد، گامی عقب نهاد و سرش را به طرفین تکان داد.

آرش با خشم و دلی غمگین، پرسید:

— اون کیه که من با این همه سن، حتی ازش خبرم ندارم؟
اگه زنده ست، پس سن و سالش خیلی با من فرق نداره.
ملوک گریه را بلند سر داد و گفت:

— من که یه چشمم خون بود و یکی اشک، برادر مونم که اون سر مملکت زندگی می کرد و تنی هم نبود که بشه سراغش رفت.

جلو چشمم خواهرم جون داد و خونش رو گفتم با خون می شورم ولی نشد مادر، نتونستم تو رو بی کس ببینم.

چشم های پر چین و شکن خود را به نگاه طوفانی آرش دوخت و ادامه داد:
— شدی عمر و زندگیم، بچه خواهرم رو دادم بزرگش کنن و خودم اومدم تو اون خونه.

به طمع تلافی ولی دلم گیر تو و چشمات بود که روز به روز قد می کشیدی.
آرش آرام پرسید:

_الان کجاست و کیه؟

ملوک پر روسری اش را پیش صورت گرفت و دل سیر بارید و نالید.
تکرار سؤال آرش را با گفتن توی خونه ت هست، جواب داد و سکوت کرد.
دلارای لب گزید و پاهایش را کشید سمت شوهر مردش که می شکست و دم
نمی زد. دست مردش را به آغوش کشید و حواسش را به خود جلب کرد:
_آرش؟

هوش و حواس آرش سمت ملوک گریز می زد، نگاهش را به آن طرف پرواز
داد و گفت:

_کیه که تو خونه م و از خون منه، ولی من شناختمش؟
کیه که تو زندگیمه و من نفهمیدم؟
مگه نمی گن خون تو رو سمت خودش می کشه؟
نفس در سینه ی همه شان به التهاب و احتضار رسیده بود که صدای ملوک در
گوشش پیچید:
_امین...

_دختره ی بی همه چیز، تو خونه ارباب رفتی کارگری یا عشق و عاشقی راه
بندازی؟
ضربه ی دیگی بر تن ماه منیر فرود آمد و خود را بیشتر مجاله کرد و صورتش را
پشت بازوانش پنهان کرد.

به پهنای صورت اشک می ریخت و کسی نبود از زیر دست پدرش، نجاتش دهد.

حکیمه که تازه از کار فارغ شده و از عمارت به دستور امیربهرام خارج شده بود، با شنیدن صدای شوهرش چنگی به گونه ی گوشتی اش زد و به طرف در کوچک خانه شان رفت.

با وارد شدنش، دو پسرش را دید که گوشه ای ایستاده و کتک خوردن خواهرشان را تماشا می کنند.

— کور و کر شدین شما دو تا؟

کشت اون بدبخت مادر مرده رو، وایستادین به تماشا؟
پسر بزرگترش بادی به غیغب داد و ترس لانه کرده در چشمانش را موقت پنهان کرد و گفت:

— می خواست دنبال اون پسر نباشه که حالام کتک نخوره.

حکیمه چشم غره ای رفت و سمت شوهرش دوید تا بیشتر از این، او را کبود و سیاه نکند.

کنار قاب در که رسید، با دیدن پنجه ی شوهرش در موهای ریخته ی ماه منیر؛ بلند و ترسیده گفت:

— چی کار می کنی نامسلمون؟ کشتی اون دختر رو.

شوهرش که نَشه بود و مدام با کشیدن موهای ماه منیر، تنش را مورد اصابت ضربه های ترکه قرار می داد؛ با همان کج خلقی گفت:

— دختر زاییدی که آبروی من رو توده ببره و کلاه بنداز بالا از این و اون بشنوم؟

حکیمه دست شوهرش را گرفت اما زور دست او را نداشت. ماه منیر حتی قدمی به فرار و رهایی از زیر دست پدرش بر نمی داشت.

—زن، چرا حرف مفت شنیدی و سر این خالی می کنی؟

شوهرش دست بردار نبود و حکیمه تشری به ماه منیر زد:

—پاشو گمشو برو، نمی بینی تا خونت رو نریزه ولت نمی کنه.

ماه منیر هق هق بی صدایش را در سینه خاموش کرد و با نفس گرفتن پدرش، از جا برخاست و پشت مادرش ایستاد.

به چادر و پیراهن مادرش چنگ زد و موهایش، شانه هایش را احاطه کردند.

—تا زیر دستم نفست رو نبرم، ولت نمی کنم دختره ی...

حکیمه پیش روی شوهرش دستانش را به دو سمت دراز کرد و با صورتی برافروخته از تحرک زیاد، بلند گفت:

—اسم رو دخترت نذار که فردا تف تو صورت مونم نندازن و رو دست مون بمونه. حرف که زدن، دندون به دهن اونا خورد می کردی.

سینه ی شوهرش به خس خس نشسته بود، اما ترکه را بالا برد و گوشه اش به تن زنش گرفت و صدای او هم بالا رفت:

—زن خیر ندیده، زن که الان همه می ریزن و حرف تو دهن شون نمی مونه.

با خشم غرید:

—بیا بیرون وگرنه تا خود صبح، نعشت رو از در این خونه بیرون می فرستم.

حکیمه خسته از حرف زدن و پیش روی شوهرش ماندن، گفت:

—نکن، این رو آقا بیاد ببینه بعد همون روزی مونم قطع می کنه.

دست روی پیشانی اش کشید و ترکه را گوشه ی اتاق پرت کرد، اما انگشت سبابه اش را تهدید کنان بالا آورد و روبروی چهره ی زنش تکان داد:
 _این دیگه حق نداره پاش رو از در این خونه بیرون بذاره. کار تو اون خونه تعطیل، همین جا می مونه و کلفتی خونواده ش رو کی کنه.
 حکیمه آب دهانش را با آسودگی خیال فرو برد و دستش را از پهلوی به ماه منیر رساند، آرام گفت:

_برو تو اون اتاق و درم پشت سرت ببند تا دوباره کبودت نکرده.
 ماه منیر به سکسکه رسیده بود اما از جایش تکان نخورد.
 حکیمه که رفتن و گوشه ای افتادن شوهرش را دید، به سمتش نیمرخ شد و دلش برای صورت سرخ و خیس دخترش رفت.
 _گوشت پر شده از کلوخ که نمی شنوی؟ برو تا دوباره بی مواد نشده و نیفتاده به جونت.

ماه منیر با سر آستین نیمی از خیسی صورتش را گرفت و اثر ضرب ترکه روی دستش، به سوزش افتاد.

چهره اش را در هم کشید و به سمت اتاقک تنگ و تاریک کناری رفت.
 این دو روز مرگ را پیش چشمش دیده بود، نبود جلال و گریه های از سر رفته ی مادرش که داغ تنها پسرش روی جگرش نشسته بود؛ حالش را بد و بدتر کرده بود.

زنانانش را بالا کشید و گونه به سر زانو گذاشت. دلش هوای همان زیر چشمی دید زدن ها و خنده های شکوفه شده روی لبان شان را داشت.

صدای بگومگوی آرام مادر و پدرش به گوشش می رسید اما سر بلند نکرد. برادرش که تازه چهارده سالش شده بود، با اخمی روی چهره پا به اتاق گذاشت و گفت:

— پاشو فکر شام باش تا دوباره به جونت نیفتاده.

حقت بود زنده از زیر دستش در نمی اومدی که آبروی ما رو نبی.

ماه منیر چشم بست و مرگش را از خدا خواست.

پسر مردم را به خاطر کنجکاوی اش به کام مرگ کشانده بود و امروز دنیایی

کتک خوردن هم نمی توانست عذاب و غم دلش را کم کند.

به آرامی از جا بلند شد و برای درست کردن شامی پا از اتاق بیرون گذاشت.

مادرش گوشه ای به دیوار تکیه زده و با غمی مشهود به او زل زده بود.

— با خودم شام آوردم، نمی خواد چیزی درست کنی. دم در از هول غذا شتم و اومدم.

ماه منیر گره روسری اش را کور تر کرد و برای برداشتن ظرف غذا، به حیاط رفت.

برادرانش در حال کتک کاری هم بودند و او بی صدا از کنارشان عبور کرد.

خم شد و ظرف را برداشت. به پهلویش چسباند و به راه افتاد. صدای خوردن

سنگ کوچکی به در، از حرکت نگاهش داشت اما برادرش با اخم گفت:

— برو تو خونه.

سرش را پایین انداخت و گالش نیمه نصفه ای که پایش بود را در آورد و وارد

اتاق شد. حکیمه پرسید:

— کی بود؟

ظرف را به گوشه ی اتاق که با پرده ای رنگ و رورفته جدا شده بود، برد و نمی دانم آرامی گفت.

صدایی یا الله گویان بلند شد و حکیمه از جایش به ضرب بلند شد.

رو به شوهرش که در حال چرت زدن بود، کرد و با حرص گفت:

— پاشو لَش خودت رو جمع کن.

شوهرش سرش را بالا گرفت و بابی حالی گفت:

— خان که نیومده تو دست و پات رو گم کردی.

حکیمه گفت:

— مرگتم واسه ما آبرو میاره.

چادر را از کمر باز کرد و روی سر انداخت. سر بیرون کشید و با دیدن همایون،

چشمانش رو به گرد شدن رفت اما به رسم ادب سلامی داد.

همایون سر بالا گرفت و گفت:

— سلام، دنبال دخترت بودم که آدرس خونه رو دادن.

حکیمه با ابرو در هم کشیدن گفت:

— دنبال اون چرا می گردین؟ دست از پا خطا نکرده.

همایون که تمام عمارت را به دنبال او گشته و پیدایش نکرده بود، از زبان

معصومه شنید که به خانه اشان رفته است.

— کاری نکرده ولی خان باهاش کار داره، دنبالش می گشت ولی پیداش که

نشد؛ منو دنبالش فرستاد.

حرفی رو خان باید بدون و بشنوه که فقط دخترت ارش خبر داره.

حکیمه نیم نگاهی سمت پسرکش انداخت که با سری افتاده اما گوش هایی تیز، به سخنان شان گوش می داد.

رو به همایون کرد و گفت:

—اگه حرفی هست خودم همراهش میام که تنها این وقت که داره شب می شه، خوب نیست میون ده بچرخه با مرد غریبه آقا جان. همایون لبخندی زد و گفت:

—مسئله ای نیست، فقط بیاین که همراهم ببرم تون که دیر می شه.

حکیمه باشه ای گفت و به عقب برگشت:

—ماه منیر لباس مرتب بپوش و بیا، خان کارت داره.

با چشم و ابرویی که برای شوهرش آمد، نگاهش را به دخترش داد.

ماه منیر بی آن که لباس دیگری به تن کند، روسری اش را جلوتر کشید و پشت سر مادرش به راه افتاد.

—بریم آقا جان.

همایون که پشت به در ایستاده و به ماشین تکیه زده بود، با شنیدن صدای حکیمه سر چرخاند و نگاهش روی چهره ی بی رنگ و روی ماه منیر خیره ماند.

—سلام آقا.

در باورش نمی گنجید که این دختر آرام، همان دختری ست که با دیدنش ایش گویان نگاه می گرفت و پشت به او می کرد.

—بریم آقا؟

چشمانش را به ما شین دوخت و بی حرف به سمت دیگر رفت. حکیمه در را باز کرد و صندلی را همایون جلو کشید.

سر چرخاند و به دخترش اشاره کرد سوار شود. ماه منیر خود را کمی خم کرد و درد کشیده شدن پوست دردناک پشت کمرش، باعث شد آخ بگوید و لب بدوزد.

— چشمه؟

حکیمه نگاه دزدید و خودش سوار شد و پشت نشست:

— چیزی نیست آقا، باد خورده بدنش خشک شده.

همایون با تحیر به آسمان و هوای گرفته که اثری از باد و نسیم هم نبود، چشم دوخت و احمق فرض شدنش را نادیده گرفت و با جدیت گفت:

— بشین بریم.

ماه منیر پایش را بالا برد و سوار شد. همایون دنده را جا زد و راه افتاد. زیر چشمی نگاهی به دخترک ساکت و خموش انداخت و مردمک چشمانش روی پشت دست سرخ او ماند.

اخم در هم کشید و به سرعتش افزود، نمی دانست چه بلایی سر او آورده بودند.

آرش با آن حال و روز خرابش را خود همراهی کرده بود.

— آقا نگفتن قراره چی از زیون این دختر بشنون؟

همایون گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با ملاحظه از این که ترسی به دل شان نیفتد، گفت:

—حرف خاصی نیست که تن تون بلرزه، سر جمع یکی دو تا سؤاله که جواب می ده و خلاص.

حکیمه سکوت اختیار کرد و ماه منیر به جاده ی خاکی زل زد.
پلک زد و ابر در چشمانش به باران رسید.

مسیر پیش چشمش تار شد و حالش از دید تیزبین همایون دور نماند.
به در عمارت که رسیدند، دست روی بوق قرار داد و جعفر با شتاب بازش کرد.

جیب را به داخل هدایت کرد و به نزدیک ترین جایی که می توانست نسبت به در خانه بایستد، نگهش داشت.

ماه منیر بی حواس نشسته بود که با صدای مادرش به خود آمد:

—پیاده شو دیگه دختر، منتظری واست بازش کنن؟

قطره اشکش را از گوشه ی چشم با کف دست پاک کرد و در را باز کرد.

پیاده شد و با دیدن اتاقک کوچک نزدیک به آغل، بغضش شکست.

همایون رد نگاهش را گرفت و لبخند تلخی زد. دلش برای دل کوچک و

گنجشکی این دختر دهاتی هم می سوخت که ناکام تر از خودش مانده بود.

—بریم که خان خیلی وقته منتظره.

حکیمه با نگاه، دخترش را بدرقه کرد و گفت:

—منم بیام آقا؟

همایون سرش را سمت او کج کرد و گفت:

_نه بعيد می دونم خان بخواد همه در جریانش باشن. هر جا می خوامی بری،
برو که حرف شون تموم شد؛ خودم می رسونم تون.

حکیمه سری تکان داد و خود را به مطبخ رساند. جای دیگری نداشت که برود.
همایون آمرانه پشت سر ماه منیر به راه افتاد و قبل از رسیدن شان به اتاق آرش،
آرام پرسید:

_چرا کتک خوردی؟

ماه منیر شوکه از آن چه شنید، به قدم هایش سرعت بیشتری داد و جلوتر از او
و بی ملاحظه در اتاق را باز کرد.

آرش که روبروی در و دست در جیب ایستاده بود، با دیدن ماه منیر و همایونی
که پشت سرش وارد شد؛ چشم به دخترک دوخت.

_سلام آقا.

آرش سری تکان داد و گفت:

_بیا بشین.

همایون خود را به آرش رساند و کنار گوشش زمزمه کرد:

_نمی دونم سر چی، ولی دختره رویه دل سیر زدن.

آرش برگشت و نگاه دوخت به ماه منیری که روی صندلی نشسته بود.

خودش هم پشت میز ایستاد و خم شد:

_اون جریانی رو که تعریف کردی، بی کم و کاست یه بار دیگه بگو.

پلک زد و نگاه نامفهومی به آرش انداخت. لب تر کرد و بی توجه به حضور

همایون، پرسید:

_جلال مرد آقا؟

آرش سر به زیر انداخت و به قهوه ای چوب میز زل زد.
خودش هم با یادآوری اش چهره در هم کشید و پیوند عمیقی به ابروانش نشست.

_ سر اسم همون پسر کتک خوردی؟ کسی چیزی به گوش خونواده ت رسونده؟

سر ماه منیر به آنی بالا آمد و لب هایش لرزید.
همایون دلش را به نگاه سیاه و قهقرای آن بند کرد و با مهربانی تمام، گفت:
_ دختر صبوری هستی، من جای تو بودم گوش همه رو کر می کردم.
ماه منیر لب زد:

_ مادرش همین پسر رو داشت.
آرش به چهره ی مردانه و پخته ی رفیق دوران تحصیل و اقامتش در امریکا دقیق شد و گفت:

_ فعلاً حرف سر اون داستان و لی بعد بهم می گی چرا و کی دست روت بلند کرده.

دستش رو می شکونم اگه به ناحق بلند شده باشه.
ماه منیر گوشه ی روسری را نخ کش کرد و لب فرو بست.
همایون با دیدن قرمزی دستش پوفی کشید و به آرش گفت:
_ من می رم تو اوقات مهمون، حرفت تموم شد بیا اون جا.
آرش روی صندلی نشست و باشه ای گفت. دستش را پیش برد و پیپ را روی میز چند دور چرخاند.

_تا اون جایی گفتمی که رفتین گوش وایستادین، اون مرد غریبه رو نشناختی؟

ماه منیر چانه به سینه رساند و پر بغض ناله سر داد.

آه عمیقی که از دهان آرش در آمد، مجالی داد که بیشتر عقده ی دل بگشاید و آرنجش را روی چشمانش گذاشت.

_الان این گریه کمک به حال جلال نمی کنه و از سردخونه در نمیداد. بگو دقیق چه ریخت و قیافه ای داشتن که بتونم کاری پیش ببرم و دست شونو تودست قانون بذارم.

دستش را پایین کشید و با غصه پرسید:

_آقا منم زندون می ندازن؟

آرش آرا تر از قبل به حرف آمد:

_نه، تو فقط هر چی شنیدی رو دوباره مو به مو تعریف کن. فعلاً من گرفتارم و پام گیره چون شاهد ندارم که ثابت بشه کشته شدن اون پسر دخلی به من نداره. ماه منیر با چشمانی ناباور به او خیره شد و گفت:

_شما که نبودین اون جا آقا.

آرش به رویش لبخندی زد و گفت:

_اگه نبودم پس کی رفته سر چاه و جنازه رو بیرون کشیده؟

جنازه ی جلال را بیرون کشیده بودند، جنازه نافرم روی مغزش راه می رفت و حال دلش را منقلب می کرد.

چه رؤیاها در سر پرورانده بود و هیچ کدام شان به حقیقت بدل نشد.

_آقا اون که رفت با مرد حرف بزنه، من و جلال...

زبانش را زیر دندان کشید و چشمانش به باران نشستند.

آرش از جا بلند شد و از اتاق خارج شد.

نمی توانست با این حال و روز، مدام سؤال پیچش کند.

در اتاق را بست و به اتاق میهمان و نزد همایون رفت. او که روی تخت نشسته

و نیم خیز شده بود، سر بالا گرفت و سؤالی به آرش چشم انداخت.

—یه کلمه به دومی نرسیده، زبونش بند میاد. نمی شه که با انبردستی حرف

بکشم.

همایون به فکر فرو رفت و گفت:

—می خوای من باهاش حرف بزنم؟ تو همین جوریش گیج صبحی و حرفایی

که به گوشت خورد.

آرش پوزخندی زد و به در بسته تکیه داد:

—برادر دار شدم، اگه سیاه پوش دایی م نبودم باید جشن می گرفتم و خودمم

وسط می رفتم.

همایون میان تمام پریشانی هایش، تک خنده ای زد و با چشم چرخاندن روی

سر تا پای هیکل آرش؛ گفت:

—جان من بیا برو یه تکون به خودت بده که حسرتش به دل من مونده.

آرش از در فاصله گرفت و با پشت کردن به او، گفت:

—خفه شو همایون.

از در بیرون آمد و با فکری آشفته، به سمت اتاقش رفت که در با شدت باز شد

و ماه منیر از آن بیرون زد.

با سر چرخاندن و دیدن آرش، با تمام توان دوید و خود را به او رساند.

مدام سمت اندرونی اشاره می زد، آرش دستش را گرفت و گفت:

—چی شده دختر؟

ماه منیر لبانش را ماهی وار تکان داد و با لرز گفت:

—دیدمش... آقا دیدمش...

آرش سر پیش برد و گفت:

—کی رو دیدی؟ تو که تو اتاق من بودی.

ماه منیر باز انگشت اشاره اش را همان سمت چرخاند و گفت:

—از پنجره، دیدمش آقا.

آرش فشار مختصری به دست ماه منیر وارد کرد و با اطمینان خاطر گفت:

—من این جام، بگو کی رو دیدی که هراسون شدی؟

ماه منیر که قلبش با تمام توان در سینه می زد، صدایش را پایین آورد و گفت:

—حمیرا رو دیدم که داشت از در عمارت بیرون می رفت، اون شبم رفت بیرون

و با اون مرد قرار داشت. الانم داره می ره آقا. دیدمش، به خدا دیدمش.

آرش اخمی به چهره نشاند و گفت:

—اونی که دیدی، مطمئنی همین بوده؟

ماه منیر دست آرش را کشید و گفت:

—خودش بود، خودم دیدم اون شب که صداس رو شنیدم شناختمش.

روز بعدشم از جنگل در اومد با همون مرد بود.

آرش آستینش را از دست مشت شده ی ماه منیر در آورد و با حرص غرید:

—جد و آبادش رو به عزاش می شونم و سر در عمارت به میخ می کشمش که

عبرت همه بشه.

—آرش کجا می ری باز؟ آرام و قرار موندن نداری یا هوای فرنگ او مده تو
سرت که با رفیقت میای و می ری؟

آرش و همایون ایستادند، صورتش سمت امیربهرام چرخید و گفت:

—تموم این سی و پنج سال ازت خاطر من نیست چیزی خواسته باشم، فقط الان
اینجا و همه رو دستت می سپرم.

دارم می رم بی کاری، ولی بر می گردم.

ماه منیر که به سینه ی دیوار تکیه داده بود و بغض روی بغض می انباشت،
ترس و دودلی اش را نادیده گرفت و به طرف شان رفت.

شانه به شانه ی همایون ایستاد و گفت:

—آقا منم پیام؟ تو رو خدا

آرش با اخم نگاهش کرد و گفت:

—نیاز نیست، کجا بیای تو؟

همایون سرش را بالا گرفت و آرش را مخاطب قرار داد:

—داره می ره، تا شما دست دست کنید طرف رفته و دست مون خالی مونده.

ماه منیر آستین پیراهن همایون را گرفت و با تضرع گفت:

—شما بگین آقا قبول کنه، لال می شم ولی پیام.

آرش میان نگاه خیره ی همایون و التماس چشمان ماه منیر خط انداخت و
گفت:

—گفتم لازم نکرده، تو رو ببرم جایی که معلوم نیست کدوم قبرستونیه؟

برو پیش مادرت و از کنارش تکنون نخور، لازم باشه شب همین جا می مونی.

باز هم آستینش کشیده شد، همایون پر لبخند رو به آرش گفت:

— آرش این تا لباس به تنم پاره نکنه، ول کن نیست. مسئولیتش با من، بیریمش

شاید بتونه اون مرد رو هم نشون بده و بشناسیش.

امیر بهرام جلوتر آمد و گفت:

— قضیه چیه؟ شماها پلیس شدین و آجان؟

آرش چشم بست و نفس عمیقی کشید:

— همایون اگه بیاریش و بلایی سرش بیاد، خودم تیکه تیکه ت می کنم.

سر چرخاند و به برادرش گفت:

— امیر خواست به بقیه باشه، به نگهبانا بسپار امشب تا صبح پلک رو هم نذارن.

ماه منیر راضی از رضایت آرش، پیراهن همایون را رها کرد و عقب تر ایستاد.

همایون سری تکان داد و گفت:

— نمی شه چراغ و کوفت و زهر مار برد.

آرش سوییچ ماشین را از جیب شلووارش در آورد و گفت:

— چراغ قوه کافیه.

همراه هم رفتند تا مسیر حرکت و رفتن حمیرا را گم نکنند.

ماه منیر با هر بار خم شدن، درد و کوفتگی تنش؛ دلش را به درد می آورد و تا

مغز استخوانش می سوخت.

همایون نیم نگاهی به جلوی پایش داشت و باقی حواسش به ماه منیری بود که

دلش نمی خواست اتفاقی برایش بیفتد.

آرش چشم چرخاند تا مسیر را گم نکند، اما هر چه بیشتر پیش می رفتند؛ قدم های مردانه اش سست تر می شد و تردید بیشتر به جان چشمانش می ریخت. _آرش این افریته داره کدوم گوری می ره؟ قطب جنوب؟

آرش در آن تاریکی که نمی توانست به نوعی با نگاهش، دهان این رفیق را ببندد؛ آرام گفت:

_الان دهنه رو ببند همایون.

همایون متوجه گرمای تنی شد، به سمت چپ چرخید و تکان خوردن ماه منیر و عقب کشیدنش را دید.

از نگاه و زبان آرش می ترسید اما دهانش بی حرف نمی ماند:

_اگه می ترسی بیا نزدیک تر.

ماه منیر سرش را بالا فرستاد و به آرش نزدیک تر شد. همایون با اعتراض گفت:

_طلاها تریخت کنار من راه می رفتی؟

ماه منیر سکوت کرد و آرش تشر زد:

_وا سه مفت گویی برداشتی آوردیش؟ ببند اون دهن مبارک رو تا بر نگردوندم تون.

همایون لب فرو بست و جوابی نداد. می دانست شرایط شوخی و مزاح نیست اما لرز دست و مردمک چشمان سیاه دخترک هم جلوی چشمانش رژه می رفت.

ماه منیر آرام گفت:

_تا این جاها او دم ولی بعد برگشتم. یعنی جلال...

بغض هم شده بود بار اضافه ی روی گلویش، آب دهان فرو برد و ادامه داد:

_جلال من رو دید و برم گردوند. دیگه ندیدم کجا و کدوم خونه رفت. پشت

جنگل خونه ای نیست جز خرابه هایی که می گن توش پر از اجنه ست.

همایون قد راست کرد و به آن دوزل زد. قرار که نبود به جنگ دیو و دد بروند،

بود؟!

خود را با دو گام بلند به آن ها رساند و بر اثر حرکتش، خاک به پا شد.

_آرش اگه این زن بی مغز با جن و انس رابطه داشته باشه، تو از پس شون

برمیای یا من و این دختر؟

آرش کلافه دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

_خودت رو احمق جلوه نده خرس گنده.

همایون با جدیت گفت:

_حافظ قرآن نیستم ولی یادمه یه چیزایی ننه بزرگم از جن می گفت که تا صبح

عین خر به در و دیوار خونه زل می زدم از یه ورش یکی پیداش شه و سرم رو

روی سینه م بذاره.

آرش لبخند بی موقع اش را پنهان از چشم آن دو، قورت داد و گفت:

_خاک بر سرت کنن همایون، واسه همین شبا دورت رو شلوغ می کنی که

شب ترس ورت نداره؟

هنوز همایون پاسخی نداده بود که ماه منیر هشدار گونه گفت:

_آقا اون جا رو ببینید، روشنه.

حواس هر دو مرد جمع شد و به روبرویشان زل زدند. آرش چشم ریز کرد و به نور کم سوی چراغی چشم دوخت که بالا گرفته شده و مدام تغییر جهت به چپ و راست می داد.

همایون آرام گفت:

— اینا از مافیای ایتالیا قدر تر کار می کنن، چراغم داره می ده!

ماه منیر میان آن توس و هیاهو، لبخندی زد و با تأسف گفت:

— آقا شما که ترست بیشتر از جرأته، چرا پا پی شدی و او مدی؟

همایون چشم فراخ کرد و لاله الا الله گفت. زبانش همیشه تیز بود و مدام سمت او تیر پرتاب می کرد.

— دختره ی... خوب شد آوردمت که زبون وا کنی.

آرش انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و هیس تندی گفت تا هر دو زبان به کام بگیرند.

همایون هم دست از شوخی برداشت و حواسش را به دو طرفش داد که غافلگیر نشوند.

آرش چراغ قوه را از دست او گرفت و گفت:

— شما دو تا این جا بمونید، من می رم سر و گوشی آب بدم. نمی شه سه تایی بریم.

همایون سینه سپر کرد و گفت:

— تو بمون، من می رم.

آرش نگاهی به ماه منیر انداخت و با ملاطفت گفت:

— بمون و از جات کنار همایون تگون نخور. اون مواظبته، حرف بی جا الان فقط به ضررمون تموم می شه. نذارین این دویدن بی ثمر بمونه.
ماه منیر پلک زد و گوشه ی دامنش را در دست فشرد. تنها توانست بگوید:
— آقا مراقب باشین.

آرش از آن ها جدا شد و راهش را به سمت نوری که کم تر شده بود و به حد کورسویی از آن مشخص بود، کج کرد. مدام پلک می زد تا بر تاریکی فائق آید و پیش پایش را ببیند.

همایون نزدیک به درختی روی دو پا نشست و کمرش را به آن تکیه داد. نمی دانست پا در چه راهی گذاشته اند و نگرانی اش را ثابتی نبود.

— چرا یه لنگه پا خشکت زده؟ بیا یه گوشه بشین، اعصابم خورد می شه یکی جلو چشمم چپ و راست قدم برداره.

ماه منیر شکار سمتش برگشت و گفت:

— اعصاب شما مهم تره یا جون آقا؟

همایون ابرو بالا انداخت و تلخی مهم نبودن هایش، قهوه ای شد که جرعه جرعه به کامش نشست.

سکوت کرد و دست هایش را روی سینه به صلیب کشاند.

ماه منیر هر چقدر چشم چشم می کرد، دیگر سایه ای از آرش را هم نمی دید.

دستش روی دست دیگرش نشست و آخ جگر سوزی گفت.

همایون از جا پرید و به سمتش رفت. قد پایین کشید و صورت به صورتش نزدیک کرد و پرسید:

— چی شد؟ ماری، جونور دیگه ای؛ چیزی نیست زد؟

ماه منیر بی حرف، روی دستش را فوت کرد و همایون تازه متوجه جریان شد.
دستش را گرفت و به سمت خود کشاند:

—بذار من ببینم، با فوت کردن که خوب نمی شه. وقت نشد چیزی واست
روش بذارم.

ماه منیر دستش را پس کشید اما او ماهیگیر قابلی بود، رهایش نکرد و گفت:

—تا حالا دکتر نرفتی؟ دستش بهت نخورده که هی رم می کنی؟
ماه منیر در حال کشمکش برای در آوردن انگشتان اسیر شده اش، نالید:
—ولم کنید.

همایون با همان قدرت او را سمت خود کشید و گفت:

—سرت رو بالا بگیر ببینم.

ماه منیر با پرسه زدن بی موقع اشک در چشمانش، سرش را پایین تر برد و لرز
چانه اش به تنش نشست.

همایون لبخندی نصفه و پوچ زد، دستش را رها کرد و عقب گرد کرد اما اشاره
ی انگشتش سمت او بود:

—از من هیولا نساز.

ماه منیر دست زیر چشمانش کشید و رطوبت شان را گرفت. مردد گام
برداشت اما تنها کسی که در حال حاضر کنار خود داشت همین مرد بود.

به او چشم دوخت و گفت:

—آقا شما شهری هستی و هر مدل از اون زن و دخترا دیدین، من بار اول که اونا
رو دیدم شرمم شد تو روی آقا نگاه کنم.

خب، یعنی... می گم که...

همایون ملایم و آهسته گفت:

_می دونم...

ماه منیر کنارش روی خاک نشست و سرش را جلو کشید، به دنبال رد نگاه

همایون گشت که مردمک های ثابتش را روی چهره ی خود دید.

شرم کرد و سرش را به تندی عقب کشید، همایون خندید و سرش را سمت او

چرخاند:

_چی می خواستی بگی که با کله تو صورتم اومده بودی؟

ماه منیر شانه بالا انداخت و دستانش را در گودی دامنش قرار داد.

همایون هم نگاه گرفت و به مسیری که آرش رفته بود، زل زد.

_خیلی با آقا دوستین؟

سؤال پرسیدنش هم به اندازه ی شرارتش، شیرین بود. لبخند محوی زد و بی

نگاه گفت:

_خیلی دوستیم.

ماه منیر با گنگی پرسید:

_چرا شبیه نیستین؟ آقا خیلی بهتره...

صدای خنده ی همایون که به گوشش خورد، دست روی دهانش گذاشت و از

همان پشت دستانش؛ بیخشید گفت.

همایون سرش را هم به تنه ی درخت زد و گفت:

_آدم خوب به نظرت چه جوریه که من نیستم؟

ماه منیر با شرمندگی دستانش را غلاف کرد و گفت:

— شنیدم که انگار خیلی زن داشتین، با سوادین ولی بدتر از بابای معصومه این

که سه تا زن داره و هنوزم چو افتاده که زن دیگه ای می خواد.

همایون رو برگرداند و با مهربانی اما به همراه چاشنی طنز کلامش، گفت:

— زن فقط یه دونه داشتم که اونم دیگه ندارم. بقیه شون فقط زن بودن اما زن

من، نه...

ماه منیر با نوک انگشتان دستش سیلی به صورتش زد و گفت:

— توبه آقا توبه، گ*ن*ا*ه می شه با زن غریبه زندگی کنی.

مادرم می گه ح*ر*ا*مه و خدا تو جهنم می ندازت مون.

همایون به چشمانش دقیق شد و گفت:

— اونا زن زندگیم نبودن ولی گناهم نکردم که الان ازش بترسم.

او مدن و رفتن، موندنی نبودن و خواستنی؛ که بخوام نگه شون دارم.

ماه منیر سرش را سؤالی سمتش چرخاند و گفت:

— پس چرا زن نمی گیرین که بمونه؟ همه زن های شهری همین جورن؟ شوهر

نمی خوان؟

سادگی های نشأت گرفته از پاکی اش، افسوس دلش را بیشتر و پررنگ تر

کرد.

— چرا، ولی یکی باید باشه که به دلت بشینه، زوری که نمی شه شوهر بشی.

ماه منیر سکوت کرد و دست زیر چانه زد. زیاد طاقت نیاورد و گفت:

— جلال می گفت شهر که بری چشم و گوشت باز می شه.

همایون حواسش را به او داد و گفت:

_خیلی دلت می خواستش؟

ماه منیر غمگین به ریگ های میان گیاهان کوچک خودروی زیر پایش خیره شد و گفت:

_همه باید شوهر کنن، منم دلم می خواست با اون عروسی کنم. قول داده بود بداخلاقی نکنه، مثل بابام نبود.

نبود آدمی که پریروز بود، غده های اشکی اش را مورد هجمه قرار داد و ادامه داد:

_بابام از یکی شنیده که بهم چشم داشته.

همایون تنه اش را پایین تر کشید و او هم روی خاک پای درخت نشست:

_واسه همین به جونت افتاده؟

ماه منیر سرش را پایین انداخت، همایون با احتیاط دستش را بالا برد و روی سرش قرار داد.

نواز شی کرد و دستش را عقب کشید. به آسمان پر ستاره نگاهی انداخت و گفت:

_شماها صبورترین، لیاقت خوشی رو بیشتر دارین تا ما که...

ماه منیر میان حرفش رفت و گفت:

_آقا چرا این طور...

با صدای نفس نفس زدن های پی در پی شخصی، همایون دست روی دهان ماه منیر گذاشت و نفسش را در سینه حبس کرد.

هر لحظه صدای خس دار به آن ها نزدیک تر می شد، ماه منیر بیشتر می ترسید. کمی خود را عقب کشید و به شانه ی همایون چسبید.

همایون به آرامی دست راستش را از فاصله کمی سر ماه منیر و درخت عبور داد و دور شانه اش حصار کشید.

ماه منیر لرزید اما لبانش را سفت روی هم چفت کرد.

— همایون؟

صدای خسته و بی جان آرش، باعث شد ماه منیر را رها کند و به سمت صدا برود:

— آرش کجایی پسر؟

آرش دست روی سینه نهاد و نفس های پشت سر هم و سوختن سینه و گلویش، باعث شد همایون به سمتش برود. خم شد و دست روی شانه ی آرش گذاشت:

— خوبی آرش؟

صدای بریده بریده اش را با نفسی صاف کرد و گفت:

— مُردم همایون، مُردم...

همایون بازویش را کشید و روی پا نگهش داشت:

— چیزی دیدی؟ کسی رو شناختی؟ اصلاً کسی رو دیدی؟

آرش تلخ خندید و همایون گفت:

— رفتی چی دیدی که این جواری برگشتی؟

لب پایش را خیس کرد و گفت:

— دعا می کردم کور شده باشم ولی حدسم درست نباشه. بهتره فعلاً برگردیم تا به وقتش سراغ شون بیام.

همایون دست در جیش فرو برد و گفت:

— باشه بریم. سر فرصت بشین تعریف کن که واسش یه فکری بکنیم ولی تنها و سر خود قدم از قدم برداری خودم جلوت در میام. آرش سر کشید و ماه منیر را پشت سر همایون دید. با قدم های آهسته و خسته راه افتاد و همایون منتظر ماند دخترک جلوتر از او حرکت کند.

هیچ کدام کلامی نگفتند و خود را به عمارت رساندند. نگهبانی که جلوی در قدم می زد، خواست حرفی بزند که با دیدن آرش، سلامی داد و سکوت اختیار کرد.

— بریم این دو تا روزودتر بر سون خونه و امین رو باید پیدا کنم. الان به بودنش نیازه، چون می خوام برگردم شهر. همایون یکه خورده از خبر برگشت شان به شهر، به مسیرش ادامه داد.

سرش با تأخیر بالا آمد، مویرگ های سرخ؛ سفیدی چشمانش را پوشانده بودند.

— آقا چی می گین شما؟

آرش دست روی پلک های خسته اش کشید و گفت:

— قضیه رو بی کم و کاست بهت گفتم که فکر نکنی از ترس ندادن مال و اموالت، تا وقت مردن؛ لام تا کام حرف نمی زنم و اجازه می دم تو بی کسی بسوزی.

از الان تکلیفت روشننه، این پنهون کاری دخلی به من و خونواده ی مرحوم هدایت خان نداره ولی نسبت با من و برادران چیزی نیست که بخوام پنهون از بقیه نگهش دارم.

از روی صندلی بلند شد و پشت به او، دست پشت کمر فرستاد و صاف ایستاد. امشب چه ها دیده و شنیده بودش را فقط دندان روی جگر گذاشتش، آرام کرده بود.

امین سرخ شد و سبزه بودنش، خیلی نشانش نمی داد. دستش مشت شد و صدایش رگه دار:

— هم مادر دایم و هم سایه ی سر، چیزی کم و کسر نبوده. محتاج دوقواره زمین نیستم که بخواین تصدق سرتون بهم بدین.

همین که راضی شدین که کار کنم و روزی حلال ببرم سر سفره ی مادر و خواهرم، بسه هفت پشتمه آقا.

مکشی کرد و با درماندگی گفت:

— فقط یک کلام از مادرم بگین که قبل زاییدن من، چی به سرش اومد که با شکم پر و بچه ی خان؛ از این جا فراری شد؟

آرش که صلاح نمی دید فعلاً حرفی را به گوش مادرش برساند و استنطاقش کند، برگشت و گفت:

— هر چی تو سرته، نگه دار و همه رو از خاله ت ملوک بپرس.

امین سرش را پایین گرفت و به این اتصالات و نسبت های فامیلی فکر کرد. عمری تمام فکرش به حمایت از مادر و خواهرش گذشته بود.

— زیاد بهش فکر کنی حالت بدتر از من می شه، الان نمی دونم به چشم برادرم
باید بهت نگاه کنم یا پسر عمه ی زنم!

سر امین بالا آمد، با نگاهی خیره به چشمان پر نفوذ آرش؛ مهر تأیید این نسبت
را هم دید.

— آقا اصلاً نمی تونم الان چیزی بگم.

آرش در حال باز کردن دکمه ی بالای یقه ی پیراهنش، گفت:

— دیگه خوش ندارم آقا صدام بزنی.

امین دستی روی موهایش کشید و گفت:

— سخته ترک عادت یه عمر.

آرش به سمت در اتاق رفت و گفت:

— تمرین کن که از پشش بر بیای، فقط الان باید بریم شهر. مشکلی که نداری؟

امین نگاهش را به در دوخت و گفت:

— نه آق... یعنی نه مادرم امشب تنها نیست.

— خوبه پس اگه وسیله ای لازم داری، بردار و زودتر بیا بیرون.

امین هم پشت سرش رفت اما قبل از خروج شان، صدایش زد و با توقفش
گفت:

— اگه نمی گفتین آب از آب تکنون نمی خورد و این وسط کسی من رو جز اینی
که هستم نمی دید.

جون بخوای دریغ نمی کنم آقا، تو دهنم جمله در ست نمی چرخه که بزرگ تر
از دهنمم باشه.

آرش قوسی به لب هایش داد و پیشانی مرد غریب دیروز و برادر امروزش را گرم بوسید و گفت:

_قدِ ارزن حق داشته باشی بهت بر می گردونم، حق خوری تو ذات من نیست. دل امین برای مادری رفت که ندیده و امروز داستانش را شنیده بود.

سختی های زنی تنها و ستمدیده، چندین برابر اوایی بود که اسم مرد را یدک می کشید.

سلیمه و نسترن به سمت اتاق آرش رفتند اما با دیدن قامت بلند او کنار مرد دیگری، قدم شان از حرکت ایستاد. سلیمه گفت:

_حتماً حکمت و مصلحتی هست که حرف موند. ان شاءالله فردا برگشتی شد، به گوشش می رسونیم.

نسترن هم سری به ناچار تکان داد و رفتند.

امین پشت فرمان نشست و همایون خود را جمع و جور کرد تا بتواند کنار حکیمه و ماه منیر جای بگیرد.

با رساندن شان، مسیر را به سمت شهر عوض کردند. در طول مسیر پیش رو، تنها نگاه همایون بود که روی نیمرخ چهره ی دو برادر چرخ می خورد.

_می شه از ته توی قیافه جفت تون به هدایت خان مرحومی در آورد.

سر آرش به عقب چرخید و نگاه امین از آینه به چشمان همایون خیره شد.

شانه ای بالا انداخت و عقب کشید:

—بیاین من رو بخورین. گور بابای حرف من، اصلاً یکی شرقه و اون یکی غرب
ولی جان مادرتون این مدلی نگاه نکنید که وسط راه دست به آب رفتن از
واجبات می شه!

دلارای از زمانی که قصه ی عمه ی جوانمرگ خود را شنیده بود، مدام به زندگی
خودش و روزگار سیاهی که در پیش داشت؛ فکر می کرد.
حتی لحظه ای نمی توانست قساوت ایراندخت را بفهمد و هنوز کوتاه آمدن
هدایت خان برایش غیرقابل درک بود.

همچنان درگیر تفکرات سنگین و دیر هضمش دست و پا می زد که صدای در
و توأم با آن، صدای ملوک به گوشش خورد.
—دلارای بیا عمه جان، شوهرت اومده.

دلارای با شوقی وصف ناشدنی از فکر در آمد و با سرعت خود را به پشت در
هال رساند.

ملوک پشت دستش زد و گفت:

—دختر آروم، الان یکی دیگه م تو جونت هست. مراعات اونم باید بکنی.

دلارای با لبخندی عمیق و برق چشمانش گفت:

—چشم عمه.

هر سه مرد از جیب پیاده شده و به خانه رفتند.

دلارای با دیدن امین، خود را به ملوک رساند و منتظر ماند.

امین بعد از آرش و همایون و با گفتن یاالله وارد خانه شد.

ملوک به روی پسر غریب مانده ی خواهرش آغوش باز کرد و امین با فشاری
که آرش به کمرش وارد کرد، جلو رفت.

آرش هم به سمت دلارای رفت و دستش را گرفت. حالش را با لب زدن پرسید و لبخند لب های دلارای، آرامش کرد.

ملوک کنار امین نشست و مش حسین هم مردانه سخنانی را به گوشش خواند تا نگاهی به هدایت خان بد نباشد.

امین فقط گوش سپرده اما کاسه ی چشمانش به خاطر مادر ندیده ی پر رنجش، پر و خالی می شد.

ملوک به زحمت از جا برخاست و به اتاقی دیگر رفت. عکس کهنه و قدیمی را از بقچه اش برداشت.

جوانی های خواهرش بدرالزمان که گونه های سرخس پشت همان سیاه و سفیدی تصویر هم مشخص بود.

به جمع بازگشت و عکس را روی پای امین قرار داد.

امین چشم شد و نگاهی برای لحظه ای از لبخند مادرش کنده نمی شد. قطره اشکی چکید.

آرش از وقتی رسیده بود، سرش را با فنجان چای گرم و نگاه گادارش را به همسرش پیشکش کرده بود.

دلارای کنار گوش عمه اش حرفی زد و با تکان سرش، بلند شد.

پا به آشپزخانه گذاشت و با برداشتن قهوه جوش، ظرف شیشه ای قهوه را هم کنار دستش گذاشت.

مدت ها بود که کسی و چیزی، این اجازه را نداده بود که برای همسرش فنجانی قهوه دم کند.

مشغول کارش بود که دستی دورش ریشه داد و دلارای سر به عقب کشید.

_دلی خانم یاد قهوه افتاده یا ه*و*س کرده؟

دلارای لبخندی پر محبت به رویش پاشید و گفت:

_خیلی وقته برات درست نکرده بودم، دیدم لب به چایی نزدی گفتم پیام واست آماده کنم.

آرش آه پر حسرتی کشید از به خاطر آوردن لحظات و روزهای زیبایی که میان شان گذشته بود، سرش را به سر دلارای چسباند:

_بعد از قهوه ی دست تو، لب بهش نزدم.

دلارای آرام و با ملاحظه خندید، گفت:

_روز اولی که گفתי تو درست کردی، از ذهنم گذشت الان یه کشیده بهم می زنی.

آرش چشم درشت کرد و قهوه ای نگاهش را به او دوخت:

_دستِ بزَنم کجا بود که تو بترسی؟

دلارای نگاهش را از قهوه جوش گرفت و با شیطنت به شوهرش زل زد:

_همون نگاهت اندازه ی ده تا سیلی جون داره.

آرش لبخند گرمی زد و بی توجه به آن چه پیش آمده بود، گونه ی دلارای را با لبانش نوازش کرد و گفت:

_نگاه من به همه اگه اون شکلی بوده، ولی به تو نبود. ندیدیش؟

دلارای سرش را بالا انداخت و آرش تنگ تر او را به آ*غ*و*ش گرفت.

_الان که مجال نیست، تو آتیش بسوزون.

دلارای گاز را خاموش کرد و دست های حلقه شده ی آرش را بالا آورد و تا آن جا که توانست خم شد، تماس لب هایش گرمای رخوت انگیزی به دل آرش سرازیر کرد.

—برم فنجون بردارم و قهوه برای تو و آقا همایون بریزم. بقیه که دوست ندارن. آرش رهایش نکرد و گفت:

—اون کوفت زیادشه بخوره، دستپخت زن من که دیگه جای خود داره.

دلارای لب گزید و خود را از قید و بند دوست داشتی اش رهایی بخشید. به سمت دیگری رفت و دو فنجان به دست گرفت.

—تو رو که می دونم، آقا همایون تلخ می خوره یا با شکر بیارم؟

آرش به جای پاسخ دادن به او، همایون را فرا خواند و در مقابل تعجب چشمان دلارای؛ فقط لبخند کوتاهی زد.

—چی شد؟ بچه ت فارغ شد به سلامتی که صدات رو روی سرت ول کردی؟

آرش با گوشه ی ابرو، به قهوه جوش اشاره زد و گفت:

—برو بریز و بخور.

همایون نگاه مشکوکی به هر دویشان کرد و لبخند روی لب دلارای، او را متوجه کرد و سری برای آرش تکان داد:

—من کل زندگیم رو تعطیل کردم که تو دست تنها نمونی، اینه جواب محبتم.

پای دلم بشکنه که هی پشت سرت عین گاو راه می افته.

آرش خود دست به کار شد و قهوه را در فنجان ها ریخت.

همایون به دلارای چشمک پر خنده ای زد و گفت:

_این هیبت خانی و کنار گاز و ایستادنت، من رو که واسه خوردن اون قهوه هلاک کرد.

_دفعه اول و آخری بود که دیدی.

همایون هومی کرد و فنجان قهوه اش را به دست گرفت و رفت.

آرش هم کنار دلارای سر پا ایستاد و دست پشت کمرش انداخت.

_استراحت میزونه؟

دلارای سری تکان داد و پلک روی هم گذاشت. آرش قهوه اش را خورد و به همراه دلارای از آشپزخانه خارج شدند.

شب بخیر مختصری رو به همه گفت و به همراه همسرش به اتاق تنهایی های پر خاطره شان پا گذاشت.

نگاه خیره اش روی دلارای ماند اما خواستن چشمانش را غلاف کرد، نمی توانست از ناگفته هایش بگوید.

کنار هم نشستند و دلارای سؤالش را جدی اما با احتیاط از آرش پرسید:

_آرش تو چرا هر بار که می ری ده و بر می گردی، پریشونیت بیشتر می شه؟

چی رو داری ازم پنهون می کنی که تا نوک زبونت میاد و پشش می زنی؟

آرش داغان تر از آن بود که حرفی به زبان آورد. پلک بست و سر روی پای

دلارای گذاشت. سرش را به تن زنش نزدیک کرد و حجم غصه هایش را به

وجود همسرش مهر کرد.

_آرش؟

صدایش آرام بود:

_جان آرش؟

دلارای قلبش را از روی لباس میان پنجه گرفت و گفت:

_قلب تند می زنه، نمی گی چته؟

حرف نمی زنی، محرمت نمی دونی؟

آرش سرش را عقب برد و ب*و*س*ه ای روی ران پای دلارای زد.

_بچه م چه طوره؟

دلارای دست میان موهای آرش کشید و گفت:

_خوبه الحمدلله.

آرش از جا برخاست و پا به پای دلارای چسباند.

دستش را در دست گرفت و پنجه اش را قفل انگشتانش کرد.

_نمی خوا ستم بیام، نمی شد که پیام ولی او مدم. تو رو سپردم دست همه ی

اونایی که امین منن و قابل اعتماد.

دلارای اشک راه گرفته از گوشه ی چشمش را گرفت و پر بغض گفت:

_مگه قراره چی به سرمون بیاد که ته دلم می لرزه از حرفات؟

تو که خودت هستی پس چرا من رو به این و اون می سپری و دلم رو خون می

کنی؟

نگاه آرش به نگاهش گره خورد. لب زد:

_مراقب خودت و بچه باش، سر قوالم می مونم و جون پای جفت تون می

ذارم.

اگر نبودم...

دست دلارای روی دهانش نشست و بغضش در چشمانش شکست:

_تو نباشی، نمی خوام باشم. حرفی زن که زبون به ناشکری خدا باز کنم.
 این همه سال تلخ گذشت و دو روزش با تو خوش بود.
 تلخش نکن آرش، دل بُر از من و بچه ت...
 آرش مردانه ستاره باران چشمانش را به زلال عسلی های دلارای پیوند می زد،
 عشق میان شان به تبلور می نشست.
 _دلی خانم عجب بی طاقت شدی، طاقت منم که بردی؛ فکر اون نصفه نفس
 باش که داره روز به روز بزرگ تر می شه.
 دلارای مژه بر هم سایید و سرش را به سینه ی آرش رساند:
 _نترسون من رو از نبودنت، طاقتی به دلم آگه مونده صدقه سر محبت توئه که
 این جا اسیر یه کنج شدم ولی به چند روز یه بار دیدنت دلم خوشه.
 آرش با چشمانی نم دار به محرم دل و جان، نگاه کرد و زمزمه کرد:
 _آرش فدای دل نازکت بشه، شرمنده ی تو و اون بچه م.
 اومدی تو زندگیم که خوش باشی ولی فقط بلا سرت اومد.
 دلارای سرش را روی قلب آرش قرار داد و گفت:
 _بلا که زندگی کردن با تو باشه، همه زندگیم بلا بشه شکایتی ندارم.
 آرش سر روی سرش گذاشت و گفت:
 _تو که هیچ وقت شکایتی نداشتی دختر. دور سرت بگردم.
 دلارای خدا نکنه ای گفت و نگاهش را بالا داد. دلش شکسته تر از آن بود که
 بتواند از این مرد همراه و پر محبت و مغرور بگذرد.
 _دلم شور می زنه آرش، از وقتی قصه ی عمه بدرالزمان رو شنیدم می ترسم
 که منم همون بلا سرم بیاد.

آرش اخمی مصلحتی کرد و چانه اش را در دست فشرد:
 _تو دیگه اذیت نکن دلی، می گی اعتماد داری؛ پاش بمون. همه هستی م رو
 پای شما می دارم، ولی از فردا که خبر نداریم.
 محض محکم کاری گفتم حواس شون بهت باشه ولی هیچ کس اندازه ی
 خودم، حواسش بهت نیست.
 جان به لبان دلبرش داد و سرش را عقب کشید:
 _تو و بچه م تمام دارایی من از این زندگی شدین دلی... تمامش.

_امیربهرام تا کی باید تن و بدن مون بلرزه؟
 امیربهرام به نسترن زل زد و آهی کشید. نمی دانست پاسخ سؤالاتی را که
 خودش هم جوابی برایشان نداشت.
 _نمی دونم، نه تا وقتی که آرش خود سر می ره تو دل آتیش و بلا.
 نسترن الیار را روی پاهایش نشاند و با او شروع به بازی کرد تا حواس دلش از
 بازی روزگار پرت شود:
 _آخه دست تنها چی ازش برمیاد که اصرار داره هیچ کس ندونه؟
 امیربهرام شانه ای بالا انداخت و موهای پسرکش را به هم ریخت و صدای نق
 و ناله اش را در آورد.
 نسترن دست شوهرش را پس زد و گفت:
 _واسم خیلی عجیبه که نیلوفر عین خیالشم نیست که شوهرش اصلاً نیست.
 امیربهرام دست دور شانه های او انداخت و گفت:

—اون آرش رو منی که مردم، ازش خوف دارم؛ دیگه چه برسه یه به نیم و جب بچه که هنوز مَهر روی قباله ازدواج شون خشک نشده.

نسترن الیار را روی پا خواباند و دکمه ی پیراهنش را گشود. امیربهرام اخمی به پسرش و نگاه خندانش کرد، غر زنان گفت:

—بابا جان تو نمی ترکی با این همه خوردن؟ پس چرا یه مثقال به قدت و وزنت اضافه نمی شه؟

نسترن سرش را برگرداند و شانه هایش را به جلو کشید تا دست شوهرش از روی شانه اش بیفتد اما نشد و با طلبکاری گفت:

—چی کار به بچه م داری؟ اگه وزنش اضافه نشده پس چرا روز به روز سنگین تر می شه؟

امیربهرام نیشخندی زد و گفت:

—والا دو دقیقه افتخار نمی دی به باباش، چپ می ری؛ راست می ری، فقط

پسر دسته گلت! من خار رو تن این دسته گلم که نمی بینی م؟

نسترن جای دو شاخ از فرط حیرت روی سرش کم داشت که به لطف شوهرش به داشتن آن هم نائل می شد.

سری به افسوس برایش تکان داد و مشغول سیراب کردن پسرش از شیریه ی جاننش شد که امیربهرام با خنده گفت:

—کله واسم تکون نده و بگو که دروغ می گم! از وقتی دایی رفته که منو پتک یادت رفته.

نگاه نسترن پر کشید به محبت پدر و توجه همیشگی اش به این دو دختر، الیار را بیشتر به خود چسباند و سرش را روی شانه ی همسرش نشاندد.

— رفتی تو فکر دایی؟

نسترن آرام گفت:

— مگه می شه تو فکرش نبود؟ پدر خوبی بود امیر، اون جوری رفتنش دلم رو به آتیش می کشونه. بر مسببش لعنت خدا بیاد که ما رو بی سایه ی بابام گذاشت.

امیر بهرام ب* و* س* ه ای روی سرش زد و گفت:

— خدا بیامرزه دایی رو، بدی ندیدم ازش. اون پسر خاله ی نمک به ح* ر* و* م دست قانون میفته و چوب تو آستینش می کنن. پسره ی نالایق، نمک خورد و نمکدون شکوند.

نسترن سری به تأیید سخنان او تکان داد و الیار نیمه خوابلود را به دستش سپرد.

— این بچه رو نگهش دار، برم بینم مامان و نیلوفر چی کار می کنن.

همش دلم شور می زنه، خدا خودش بخیر کنه.

امیر بهرام سر پسرش را به سینه چسباند و الیار نیمه هوشیار، نق زد.

روی گونه اش را بوسید و آرام گفت:

— بخواب دیگه بچه، چه تکونی می خوری.

نسترن به اتاق رسید و بازگشت. رو به او کرد و گفت:

— بچه رو بهت بسپرم و جون از تنم بره، موندم اون موقع چه طور بزرگش می

کنی؟!

امیر بهرام اخم به پیشانی انداخت و صدایش را بالاتر برد:

—نسترن امروز از اول صبح زبونت رو بدشگونی و بدیمنی می چرخه، برو دیگه تا بچه ت رو نذاشتم این جا و یه فصل چوب نزدمت.
نسترن به حرصی که شوهرش می خورد، خندید و دست روی بینی گذاشت و با اشاره ی ابروها به پسرش اشاره کرد. امیربهرام غرغر کرد:
—کشتی من رو با این تحفه ت.

نسترن رفت و امیربهرام کودکش را بیشتر به آغوش فشرد. سرش را پایین کشید و زمزمه وار گفت:

—بزرگ مرد امیربهرام و عصای دست پیری مون می شی ان شاءالله.
هنوز مشغول گپ و گفت با پسرش بود که صدای ماشینی بلند شد. نگران از جا برخاست و با الیار، از اتاق خارج شد.
خود را به در ورودی رساند و با احتیاط چفت در را باز کرد.
—اومدی استقبال؟

با شنیدن صدا و دیدن آرش، نفسش را به شدت بیرون پرتاب کرد و گفت:
—بس که ترسوندی و سپیدی و رفتی، از سایه ی این بچه م زهره م آب می شه.
سلام، چه عجب دل از شهر کندی، تو که اون جا تعقل خاطرت بیشتره؛ دست زنتم بگیر و ببر که مسئولیتش با خودت باشه.

آرش با دست، در را بیشتر هل داد و او عقب کشید تا مسیر عبور برادرش باز تر شود.

آرش دست پشت شانه ی پهن امین قرار داد و ملوک هم به همراه شان وارد شد.

—سلام پسر جان، بچه رو تو این گرما چرا آوردی بیرون؟

امیربهرام جواب سلام ملوک را داد و با چشم دوختن به الیار که کاملاً چشمان بازش در اندر احوالات پدرش در گردش بود، سری به نارضایتی تکان داد و گفت:

— خواب بود که اومدین، بچه رو نمی شد تنها تو افاق بذارم و پیام سر بکشم. اینم که منتظره یه تکون اضافه ست که چشم وا کنه. ملوک سر پر موی الیار را بوسید و گفت:

— ادا و اصوار اولاد یا به خودت می ره یا به نزدیک تر دیگه ش. تو که بخوای بخوای دیگه بیدار شدن د ست خدا ست. می مونه عمومی بزرگش که بچه به اون کشیده. ان شاءالله خلق و خوی این بچه هم به همین عموش بکشه. امیربهرام پسرش را از حالت خوابیده، به ایستا تغییر حالت داد و سرش را روی شانه قرار داد. با دلخوری واضحی گفت:

— حالا دیرتر از خواب بیدار می شم ولی خودم چِمِه که پسرم به عموش بره؟ آرش که به همراه امین جلوتر رفته بود، سر چرخاند و گفت: — حالا تا صبح خروس خون فردا همون جا دم در و ایستا به گله و شکایت. بچه تم یکی لنگه ی خودت می شه، حالا یه خوابش به تو نکشیده ولی بقیه ش باهات مو نمی زنه.

امیربهرام در کنار ملوک به راه افتاد و آرام تر گفت: — نمی دونم چون بچه اول خان بابا و مادرم بوده این همه به دلت شیرینه یا قصه ی دیگه ای داره که خدات اون پسر شده.

ملوک که دل نگران جبهه گیری های بعد شان بود، لب به هم دوخته شده اش را باز کرد و گفت:

— همه تون برام عزیزین، حالا اون چند سالی پیش تر ازتون اومده و بیشتر باهاش روزگار گذروندم.

امیربهرام ایستاد، در اتاق مادرش که آرش و امین وارد شدند را بازتر کرد و گفت:

— این رو دیگه چرا آورده تو جمع خونواده؟

ملوک حرفی نزد و با سری پایین انداخته وارد شد.

امیربهرام هنوز داخل نشده بود که آرش گفت:

— قبل اومدنت، برو زن دایی و دختراشم صدا بزن. می خوام حرفم به گوش همه بشینه که پس فردا که نبودم، دو تا اضافه روش نیاد و به بقیه نرسه.

امیربهرام با چهره ی سؤالی عقب گرد کرد و آن ها را تنها گذاشت.

ایراندخت که دیگر پسرش را به زور و به ندرت می دید، لب به شکوه باز کرد: — حتمی کاری داری که پا شدی تو اتاق مادرت اومدی. گفتم زن می گیری و بیشتر از قبل سرت گرمش می شه ولی فراری شدی.

نیم نگاهی به ملوک انداخت و طعنه زنان گفت:

— دیگه کُلفت خونه مونم می بری جای دیگه و ما ازش بی خبریم.

آرش از عمد میان ملوک و امین نشست. دست دور شانه ی ملوک انداخت و گفت:

— کم تر از خودت برام مادری نکرده پس کم از مادر نیست و غیر اون نمی بینمش.

تکلیف این اوضاع همین روزا مشخص می شه.

زیر چشمی نگاهی به حمیرا انداخت که در حال تمیز کاری بود و گاهی دستش از حرکت می افتاد. پوزخندی روی لبش نقش بست، پر کنایه گفت:

— به هر حال به جایی رسیدم که بتونم موش اضافی این خونه باغ رو از این جا پرت کنم بیرون و خیال همه آسوده تر بشه.

دستمال از میان دست حمیرا رها شد اما به سرعت با خم شدن آن را برداشت و به کارش ادامه داد اما آرش او را مخاطب قرار داد و گفت:

— الان که بحث خونوادگیه، نیازی به دستمال کشیدن نیست. پاک کردن خاک نشسته شون رو بذار واسه یه وقت دیگه.

حمیرا دست از کار کشید و به سمت شان چرخشی به بدنش داد.

به ایراندخت نگاهی معذب انداخت و گفت:

— خانم بفرماین مرخص می شم خان.

ایراندخت با کج خلقی گفت:

— حرفی که خان زد، فرقی با حرف من نداشت که منتظر اجازه موندی. برو، بعدم کلی وقت و فرصت هست که بیای و گرد و خاک وسایل اتاق تمیز کنی.

سرش را به سمت امین برگرداند و این بار تیری سمت او پرتاب کرد:

— بحث خونواده اگه باشه پس این پسرم بهش نامحرمه. بفرستش بره تا حرف و کلومت تموم شه.

امین که به اصرار ملوک و حرف اجبار آرش پا به این جا گذاشته و همراه شان شده بود، آرام لب به سخن گشود:

_ آقا امر بفرمایین از خدمت مرخص می شم خانم.

آرش با همان جدیت به حمیرا زل زده بود که او دستپاچه از این زیر ذره بین رفتن، سریع از اتاق خارج شد و در را بست.

_ حتماً ربطی به حرف و بحث من داره که گفتم بمونه.

امیربهرام با وقفه ای همراه با آن سه نفر از راه رسید و هر کدام جایی برای نشستن پیدا کردند.

آرش با دیدن لبخند نیلوفر، تکانی به لب هایش داد و گفت:

_ چه طوری دختر جان؟

نیلوفر خنده ای نخودی کرد و ایراندخت معترضانه گفت:

_ من اگه جاش بودم که دلم می پوسید. چند روز یک بار شوهرش رو نمی بینم ولی یک کلمه به زبون نمیاره.

من جنس آدمیزاد رو می شناسم که این دسته گل رو واست لقمه گرفتم.

سلیمه نگاهش را به آرش داد و لبخند مهربانانه ای به خواهرزاده ی خلف شوهرش زد.

نسترن کمی جابجا شد و بی ملاحظه پرسید:

_ دلارای خوبه؟

ایراندخت برآشفست اما آرش پیشدستی کرد و آمرانه جوابش را داد:

_ خبرش با خود شه، ولی هنوز تو سه جلد زنده پس می دونم کجا ست و چه می کنه.

_ حرف از اون نزنید شگون نداره، زنش این جا نشسته.

اعتراض ایراندخت که تمام شد، آرش با غم و جدیت کلامش؛ گفت:

_وقتی می دونستی بدرالزمان از شوهرت حامله ست، با کدوم وجدان اونو آواره ش کردی؟

صدای نفس کشیدنی هم اگر بود و به گوش می رسید، قطع شد و ایراندخت خیره ی چشمان سرکش پسرش ماند.

آرش با نفرتی که در وجودش زبانه می کشید و حالش را دگرگون می کرد، سؤال بعدی را پرسید و نفس مادرش بند آمد:

_وقتی خودت فکر دوره و گردش زنونه ت بودی و بچه ت می موند تو بغل زن بر و رودار و شوهرت بهش سرکشی می کرد، چرا اون موقع شیرازه ی زندگیت رو جمع نکردی که بعدش گ*ن*ا*ه مرگ کسی گردنت نمونه؟

امیربهرام شوکه از آن چه شنید، با عکس العملی عجیب پسرش را از نسترن جدا کرد و روی پایش که عصبی تکان می خورد؛ نشانند و گفت:

_تو هر دفعه یه چیزی می گی و می ری، اینارو کی بغل گوشت خونده و جری کرده ت؟

خان بابا کی وقت واسه دل و قلوه دادن پیدا کرد که ما ندیدیم؟

آرش با همان لحن توبیخ گرایانه به برادرش زل زد و گفت:

_وقتی نمی دونی گله ای ازت نیست اما اون زمان تو نبودی که بخوای إفاضات کنی. منم اندازه پسرت بودم که مادرم چشم بسته روی شکم پریه زن و اون رو فرستاده بره!

امیربهرام با دهانی باز به او خیره شد و سرش به قدری چرخید که بتواند چهره ی وافته ی مادرش را ببیند:

_مامان باز چه خبر بوده که الان دونه دونه برملا می شه و مضحکه ی مردم می شیم؟ بابام فکر زن دیگه ای بوده؟ تو کجا فرستادیش؟
 سلیمه به نیلوفر گفت از اتاق برود اما آرش مانع شد و گفت:
 _بهبتره بمونه زن دایی، این جا چیزی پس و پنهون از هم نداریم.
 تکلیف خیلی چیزا روشن می شه که همه بدونن بهبتره.
 ایرانددخت سرش را بالا گرفت و با لحنی غیرقابل باور از این باز شدن گذشته، آن هم توسط پسرش؛ گفت:
 _تکلیفی نیست که روشن شه، اتفاقای قدیم تو همون زمون مونده و حرفش بهبتره زده نشه.
 آرش از جای برخاست و دست زیر بازوی ملوک انداخت، دندان به هم سایید و نفس داغش را از بینی خارج کرد:
 _اگه قراره بیشتر بازش نکنم، بگو جواب این زن که خواهرش رو به کشتن دادی ولی بچه ت رو مثل تخم چشماش نگه داشت چیه؟
 تخت سینه اش زد و بلند تر گفت:
 _خجالت کارات مونده رو پیشونی من و عرق شرمش با هیچ د ستمال کوفتی پاک نمی شه.
 تحقیقات کامل نشد که نفهمیدی خواهر اون زنه بدبخت داره یه گو شه جون می ده و پا گذاشت تو حریم خونه ت؟
 ایرانددخت با بیچارگی به دست پسرش و بازوی ملوک میان پنجه اش چشم دوخت. نگاه تمام شان دو دو می زد.

چشمان ملوک به تگرگ و باران رسیده بود اما دیگر نگاهش پر از نفرت نبود که بخواهد تلافی زندگی خواهر جوانمرگش را بکند.

_صدات چرا در نمیاد؟ مگه قربون صدقه ی بچه هات نمی ری؟ مگه اون زمان مادر نبودى که باهاش بد کردى؟ خودت رو پرت مى کردن بیرون، وقتی بی کس بودى چه جورى سه تا به این هیکل و قد تحویل مى دادى؟
ایراندخت لرز دست و نگاهش را نمى توانست پنهان کند، عصا هم دیگر یارایش نبود برای ایستادن و دفاع از خود و کارش پرداختن.

آرش بازوى ملوک را رها کرد و دست به کمر زد. امیربهرام فک منقبض شده اش را به کار انداخت و گفت:

_مامان تو چه کردى؟

صدای نیمه بلندش، باعث شد نیلوفر در خود جمع شود و امین نگاهش را بالا بیاورد و به او خیره گردد.

نسترن بازوى همسرش را در دست گرفت اما امیربهرام مثل تیر از چله رها شده بلند شد و گفت:

_کى چه غلطى کرده که ما هر روز یه بدبختى سرمون میاد؟

هر بار یکى اون گذشته ی کوفتى رو، رو مى کنه و یه گند دیگه در میاد.
دست باز کرد و رو به مادرش گفت:

_همه جمعن، بشین و یه باره هر چى تو دلت پنهون کردى بگو که دیگه مسخره ی این و اون نشیم.

دیگه به کی ظلم کردی که اگه فردا غریبه تو رومون اومد، بتونیم حرف بزیم و لال نمونیم؟

ایراندخت با خشم عصایش را روی زمین رها کرد و با تکیه به پشتی پشت سرش، ایستاد. به هر دو پسرش نگاهی انداخت و گفت:

—زندگیم رو نجات دادم، قرار نیست به کسی جواب پس بدم. برین سراغ این زن و پیرسین چه طور عمری لقمه ی خونه ی هدایت رو خورد و به روی خودش نیاورد که داره نمک ما رو می خوره.

می دونست نمی تونه تو این خونه راهی پیش ببره که اُخت کرد و لال شد وگرنه از حق خواهر بی عفتش دفاع می کرد که البته دفاع کردن نداشت بی چشم و رویی اون زن بی حیا!

ملوک دستی روی صورت نم دارش کشید و گفت:

—اگه پا گذاشتم تو این خونه و نمک خوردم، پاگیر شدم و سه تا پسر تون رو بزرگ کردم. به پا شون پیر شدم ولی عهد کردم چشم رو خوا ستگاران ببندم و فقط اینا رو بزرگ کنم.

چشم چرخاند و صورت کبود امین پیش چشمش تار شد. آرش دست روی شانه اش قرار داد و گفت:

—آروم باش فشارت می ره بالا.

ملوک رنجور و دلگیر به چهره ی پسر مهربانش نگاه دوخت و آرش سرش را به سینه چسباند. پلک زد و گفت:

—می دونی چرا موند؟ می فهمی چرا پاگیر ماها شد؟

نگاهش به در بود و مخاطبش مادرش، همه به هم نگاه مختصری انداختند و
آرش امین را صدا زد:

—پاشو و ایستا پسر.

امین غضب داشت اما حیا هم کنارش بود که بی حرف از جا برخاست. آرش
ملوک را از خود جدا کرد و با نیشخند گفت:

—این همون بچه ایه که مادرش رو بی سر و صاحب و دور از چشم هدایت
خان فرستادی رفت!

فکر حکمت و کار خدا نبودی نه؟

ایراندخت یک باره روی زمین افتاد و امیربهرام به سویش پر کشید.

آرش چشم بست و تمام خستگی اش را با فشردن پلک هایش روی هم، کنار
گذاشت و به سمت مادرش رفت.

نگاه ایراندخت از امین کنده نمی شد، امیربهرام صورتش را سمت خود
چرخاند و پرسید:

—خوبی؟

ایراندخت نجوا کنان گفت:

—دروغه... اون مُرد...

آرش کنارش نشست و نبضش را در دست گرفت. آرام گفت:

—یکی بره کیف من رو از اتاقم بیاره.

ایراندخت مچ دست پسرش را گرفت و با چشمانی پر آب و غم گفت:

—دروغه آرش؟

آرش لبخند تلخی زد و طعم گس آن را به جان خرید:

— کاش بدی نمی کردی که سرم امروز پیش بقیه پایین نمی اومد و خار و خفیف نمی شدم.

سرش چرخید و به چهره ی امین زل زد و گفت:

— تر ست از این بود که هدایت خان ولت کنه و اون بشه عزیزکرده ش؟ یا نمی خواستی میراث خور اضافه شه؟

امیربهرام، ایراندخت را به کمک آرش بالا کشید و روی تختش برد.

راست ایستاد و به امین نگاه کرد. پوزخند و تلخندش با هم روی لبش نشست: — خوبه که تودهنی مون رو خوب خوردیم از خدا. ماشاءالله گذاشته قد و قواره ش اون اندازه ای بشه که اگه ما پشش زدیم به خیالش نیاد و زندگیش رو ردیف کنه.

امین نگاه و سر بالا آورد، با خاطری رنجیده و دلی عمیقاً شکسته گفت:

— تا همین دیروز تموم فکر و ذکرم به مادر پیر و خواهرم بود. حالا می گن مادر داشتم و سر زاییدن من رفته و جوونمرگ شده.

اگه من زیر دست و پاتون می بودم شاید مادرم زنده می موند. دست و شکمش خالی بوده که اونم خواهرش اگه اومده تو خونه تون نمک خورده، لقمه ی دهنش رو با مادرم نصف کرده که من عمرم به دنیا باشه.

قطره اشکی روی ته ریشش نشست و گفت:

— شما اون لقمه ها رو حلال مادرم کنید که اون دنیاش گیر نباشه، من تا زنده باشم غلام خانه زاد می مونم که منتهی به گردنم نباشه.

نم اشکی به چشم ملوک و سلیمه نشست. نسترن بوسه ای گرم روی موهای
پسرش زد و بغضش از صدای غم گرفته ی این مرد را فرو برد.

نیلوفر به مادرش چسبیده و لب برچیده بود. زیرچشمی نگاهی به امین
انداخت و نگاهش روی غم صورتش نشست.

آرش برای چک کردن او ضاع مادرش، خواست خودش سراغ کیفش برود اما
ایراندخت رهایش نکرد:

— من هوو نمی خواستم، هدایت نباید بهش نزدیک می شد.

آرش آهش را پر سوز از سینه بیرون فرستاد.

— جواب خدا رو چی می دی؟ آگه اون وسط زندگیت اومده، گ*ن*ا*ه بچه

ش چی بوده که انداختیش بیرون؟

ایراندخت سکوت کرد و ملوک آرام گفت:

— وقتی مادرش جون داد، من موندم و این بچه که رود ستم بود و نمی تونستم

نگهش دارم.

حوا سم به آرش بود که بزرگش کنم ولی این بچه نه شیری بود که بخوره نه من

می تونستم پیش خودم نگاهش دارم.

دست سردش روی ساعد دست امین نشست و گفت:

— ناچار شدم بسپرمش به یه زن و شوهری که بچه شون نمی شد. دل شون پسر

می خواست و خدا سال ها بعد به شون یه دختر داد اما امین به چشم شون

عزیز بود.

همه در بهت و سکوت فرو رفته بودند.

آرش رو به امین گفت:

— مادر ت رو واسه دوا و درمون شهر می فرستم. خواهرتم می تونه بیاد این جا، هیچ کس حق نداره حرفی بزنه.

وقتی خونه ت این جاست، علتی نداره بری جای دیگه زندگی کنی.

امین خواست مخالفتی کند که آرش گفت:

— حرف نشنوم، یه عمر محروم موندی؛ جبران نمی شه ولی از امروز همونی که حقت هست رو دست می گیری.

— من فردا قراره دیدن کسی برم که تو این اوضاع زیادی دست داشته.

امین این جا کنار تونه که امیربهرام تنها نمونه.

حواس تون به ناموس این خونه باید باشه، ممکنه جهان شیر بخواد بیاد سراغ نیلوفر و من نباشم.

— کجا می خوای بری آرش؟

آرش لبش را به دندان گرفت و گفت:

— رد اونی رو که رعیت خونه م رو کشت زدم. رد اونی رو که باعث شد بچه م پا نگرفته جون بده رو گرفتیم.

باید جواب پس بده، خوش ندارم کسی دنبال سرم راه بیفته. شما چهارچشمی این جا رو ببیین که غریبه وارد نشه.

امیربهرام رو برویش ایستاد و با دلخوری آشکاری گفت:

— چرا همه کارا رو می خوای یکه و تنها انجام بدی؟ اگه طوریت بشه تکلیف زنت چی می شه؟

آرش که متوجه اشاره ی امیربهرام به نیلوفر شد، سر تکان داد و گفت:

— زن من سلامته، کسی هست که اون رو دستش بسپرم. شما حواس تون به این جمع باشه، من با خیال و فکر راحت می رم سروقش.

امیر بهرام گفت:

— کیه؟ میشناسیمش؟

آرش تلخ گفت:

— خیلی آشنا...

دلنگ دلارای بود اما راهی برای دیدن دوباره اش در این شرایط به هم پیچیده نداشت.

باید به این قصه ی پر غصه خاتمه می داد و انتهایش به هر کجا که ختم می شد، نقطه ی پایان را خودش می گذاشت.

عسلی های دلارای را در ذهن و دل به تصویر کشید، نفسی گرفت و با چشمانش همه شان را به خدا سپرد...

یک روز بی گمان؛

سر می زند جایی و خورشید می شود.

تا دوست داری ام؛

تا دوست دارم...

— آرش تو چرا حرف حساب تو کت نمی ره؟ می گم بی خیال ماجرا شو و دست بکش از این آشوب.

آرش سرش را روی فرمان گذاشت و گفت:

—همایون خیلی حرف می زنی، دهنِت خشک نشد؟

همایون نگاه چپی حواله اش کرد و گفت:

—خونه م دو قدم اون طرف تره، می رم یه دل سیر آب می خورم ولی به کار

انداختن عقل تو الان واجب تره.

آرش سکوت کرد و همایون با طمأنینه گفت:

—دقیقاً الان ساعت دو نصفه شبه، از اون خرابه ی شام زدی بیرون و اومدی

این جا؛ به دلم بد افتاده پسر. یه بار دست از لجبازی بردار و گوش به حرف

بده.

آرش سرش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. پلک گشود و سر

چرخاند. آمده بود که امانتش را بسپارد و برود.

—یه کلام گفتم پی چی اومدم سراغت، یه جوابم می خوام. حالا یا اون زبون

نیم مثقالی رو کار بنداز یا کله ی هفت منی رو.

همایون با استیصال نگاهش کرد و گفت:

—بگم حواسم بهش هست و نبود، رفاقت رو ازم می بُری؟

آرش لحظه ای خیره به او ماند و زبان در دهان چرخاند:

—می دونم بگی هستی، تا تهش هستی ولی نمی خوام از سر رفاقت و این

مزخرفات پاش بمونی. فقط قول زبونی اونم واسه خیال و خاطرم می خوام.

همایون تنه اش را صاف کرد، به جلو و خیابان خلوت خیره شد. آرام تر از قبل

گفت:

—آرش یه تنه می خوای بری جلوش وایستی که چی بشه؟ که اومدم حق خودم

و جد و آبادم رو با دست خالی از حلقومت بکشم بیرون؟

آرش لب باز کرد و گفت:

_مدرک هر چی دارم واسه انداختنش دست قانون نیست که اونم دست خودت سپردم. این همه وقت دنبالش رفتم و کسی بو نبرد.

الان از پشش برنیام، دو صباح دیگه م برنمیام و از کجا معلوم بازم خطری بیخ گوشم واسه خونواده م پیش نیاد؟

سکوت کردم که گیرش بندازم، ولی همونم کم واسم اذیتی نداشت. همایون دیگه نمی دازست چه بگوید که او را از تصمیمش منصرف کند. باز هم تأکیدانه گفت:

_حداقلش بذار منم باهات پیام که خواست ناغافل کاری بکنه، نتونه. آرش سر بالا انداخت و نچی کرد. دست پشت گردنش قرار داد و کمی به این سو و آن سو حرکتش داد. رگ های گردنش خشک شده بود.

_تو باهام بیای که دستم به جایی بند نباشه؟ او مدم زن و بچه م رود ست امانت بسپریم و برم، دیگه کسی نمونه که بخوام اون رو امین بدونم.

همایون لب فرو بست و دستش را روی لبه ی پایین پنجره ی باز جیپ قرار داد. از زندگی اش زده بود که آرشی را که در غربت تنها رهایش نکرده بود، تنها نماند.

_باشه...

همان جرقه و برق خوشحالی اندکی که در کورسوی زندگی اش با این تک کلمه جان و قوت گرفت، برایش کافی بود.

_اگه عمری باشه جبران می کنم.

همایون میان آن همه نگرانی و غم، لبخندی زد و گفت:

_واسم زن بگیری دیگه باهات کاری ندارم و چیزی ازت نمی خوام.

آرش چهره ی همایون را از نظر گذراند و گفت:

_واست سخته با دختری کنار بیای که عمرش میون خر و گاه و گوسفند و مرغ

گذشته. اونم آدمی نیست که خودش رو راحت به شهر و برق پوشالی اون

عادت بده.

همایون لبخند جان گرفته روی لبانش از این زیرکی آرش را پنهان کرد و گفت:

_اون دیگه از بی سلیقگی من خاک بر سر هست که فکرم دنبال اون بچه

کشیده می شه. تو بذارش پای خدا زدگی من که نمی دونم چه سری داره که

دل از این دخترای شهری بریدم و حواسم دنبال اون بچه و زبون دو متریش

مونده.

آرش حرفی را که تا نوک زبانش آمده بود، مززه کرد و گفت:

_بچه ی دهاته همایون، از سن و سالش که بگذریم؛ میون یه گله آدم بزرگ

شده و قد کشیده. به نظرت می تونه با شرایط تو کنار بیاد؟

همایون دستی روی ران پایش زد و گفت:

_دیگه خودم رونمی کشم وقتی بگه نه و رو ترش کنه، اگه بخواد بچه داشته

باشه من دست و بالم خالیه و چیزی تو چنته ندارم که بخوام با اون دهنش رو

بنبندم که هوای بچه دار شدن از سرش بیفته.

_قبل این که بیام، به حکیمه سپردم چشم از دخترش نگیره. هر چی باشه

ممکنه اون زن گفتار بو بیره که جلال دست تنها نبوده.

همایون نگاهی خاص به آرش انداخت و گفت:

—اگه مشکلی پیش اومد زبونم به هفت در و قبله لال، سراغ اون دخترِ برم؟

آرش سری به تأیید تکان داد و گفت:

—نمی دونم چرا، ولی بهش گفتم بهت اعتماد کنه.

همایون با چشمانی شاکی لب به اعتراض باز کرد:

—زبونت آتیشم می زنه ولی حرفات بیشتر، نامرد من کی قدم کج سمتش

برداشتم که شک داری؟

آرش کج خندی زد و گفت:

—قطر پرونده ت این هواست اخوی.

و با دست ضخامتی ده سانتی را نشان داد. همایون خندید و گفت:

—نالوتی با ما به از این باش که با خلق جهانی.

آرش چهره در هم کشید و دستش روی سوییچ نشست:

—حالا گنده لات نشو، تا نظرم بیشتر در موردت عوض نشده.

دیگه شَرِت رو کم کن که برم به کارم برسم.

همایون بچه پررویی بارش کرد و دستش روی دستگیره ی در نشست اما پای

رفتنش نبود.

آرش ماشین را روشن کرد اما تعلل همایون از چشمش دور نماند.

—سر چی دودلی؟

همایون لحظه ای برگشت و گفت:

_ مطمئنی من با مأمور بیام، واسه تو شر نمی شه؟ چون می ترسم آوردن شون بیشتر دردسر داشته باشه، از اون طرفم اگه اونا سر و کله شون پیدا بشه، خطرش واسه تو کمتره که بلا ملایی سرت نیاد.

آرش با اطمینان گفت:

_ من خرده حسابی با اون عوضی ندارم ولی بعید نیست بخواد از شر منم راحت شه.

اگه چشمش به مأموری چیزی بخوره شاید غلط اضافه نکنه، هر چند تا حالاشم کم غلط نکرده.

همایون ناچار لب فشرد و دست پیش برد. نگاه آرش روی دست همایون افتاد و لبخندی مردانه به رویش زد:

_ وقتایی که آدمیزاد می شی، امیدم بهت بیشتر می شه.

همایون خودش را جلو کشید و تن آرش را به آغوش کشید. لرزیدن شانه های پهن آرش به خنده اش انداخت و با کف دست پشت کتفش ضربه ای زد:

_ زِرِ زرم رو شروع نکردم که داری می خندی.

آرش از شدت خنده اش کم کرد و گفت:

_ یه دست زرم بزن که واسه مردونگیت بفرستمت اون سر دنیا!

همایون از او جدا شد و با حال غریبی گفت:

_ صد تا جون داری ولی انقدری که دلم نمی خواد الان ولت کنم و برم، غصه ی رفتن زنی که دلم باهاش بود رو نخوردم.

آرش چشم به تاریک و روشن خیابان دوخت و گفت:

—خلاق هر چه لایق، اون زن از اولشم به دردت نمی خورد. الانم داره تو سگدونی زندگی می کنه.

همایون مات و مبهوت به او چشم دوخت. بعد از رفتن همسرش، حتی ثانیه ای هم به فکر دنبال کردن عاقبتش نشده بود.

—این مدلی نگاه نکن، لازم بود بدونم اونی که رفیق من رو قال گذاشت و رفت دنبال یکی لنگه ی خودش؛ به کجا می رسه که با تو نرسید. همایون دستی روی صورت صافش کشید و گفت:

—تورو هیچ رقمه نمی شه شناخت آرش، برو که بتونی دو ساعتی چشم رو هم بذاری چون بعید می دونم اول صبح در خونه اون بی پدر و مادر نباشی.

آرش دستانش را به دور فرمان قفل کرد و گفت:

—بنزیم سوخت، برو پایین.

همایون دست روی بازویش نشاند و گفت:

—رفیق هوای خودت رو داشته باش. تا فردا که خودت بری سراغ زن و بچه ت، من مواظب شونم.

دست آرش فرمان را رها کرد و روی دست همایون نشست و فشار آرامی به انگشتانش داد و رهایش کرد.

همایون پیاده شد و آرش بدون توقف و مکث، پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت. همایون سر به آسمان بلند کرد و او را به همانی سپرد که امانت دار تر از او پیدا نمی کرد.

جیپ که در تاریکی شب پنهان شد، با سری پر از فکر به خانه رفت تا لباس پوشیده و سری به امانت او بزند.

یک ساعتی می شد که نزدیک به خانه در ماشین نشسته بود و مدام افکار به هم ریخته اش را به سامان می رساند.

ریز و درشت اتفاقات را در ذهنش مرور می کرد و دم به دم بر افسوس و بی خبری اش افزوده می شد.

با به یاد آوردن شب گذشته و ناغافل میچ حمیرا را گرفتن، لبخندی سرد و خسته روی لبش حکاکی شد.

نتوانسته بود کنجکاوای اش را پنهان کند و پشت در ایستاده بود.

به امین سپرده بود لحظه ای چشم از او بردارد و قدغن کرد کسی تا برگشتش از عمارت خارج شود و دیدن چهره ی از رنگ افتاده ی حمیرا، مطمئن ترش می کرد.

حتی کارگری را که از همان روزهای اول شروع خرابکاری ها به او و رفتارش شک برده بود را هم در اتفاقی زندانی کرد که خیالش از راپورت رساندن راحت شود.

دست رو کردن را خودش باید انجام می داد، از جیپ پیاده شد و در را پشت سرش بست.

با همان ژست پشت در رسید و کوبه ی در را زد.

در به آرامی باز و نگاه دختری نوجوان روی چهره اش خیره ماند.

بی تفاوت کف دستش روی در نشست و با فشاری که وارد کرد، ناخودآگاه دخترک عقب رفت اما کلمه ای بر زبان نیاورد.

— خیلی هوات رو داره، حتماً بهش می رسی که زبونت بند اومده و ادبت زیر پات مونده.

در حال بررسی دختر بود که صدایی از پشت سر شنید:

— به خودت زحمت نده پسر خان، اگه خیلی دلش بخواد باهات گرم بگیره؛ نمی تونه واست با محبت فرش پهن کنه.

گوشه ی لبش با نفرت بالا رفت و نگاهش از روی آن دختر سبزه رو برداشته شد. سر و تنش که چرخید، همان نگاه سبز و تلخ را به یاد آورد.

— چرا نمی تونه؟ چون سیبیل تو رو چرب می کنه؟

مرد سر بالا انداخت و نیشخندش، خنجر به سینه ی آرش شد:

— اون بی چاره زبون حرف زدن نداره، یعنی داشت یه روزی؛ ولی از وقتی کار بچه ی زنت رو ساخت دیگه نیازی به زبونش نداشت و زحمتش رو کم کردم. چهره ی آرش به آنی در هم رفت و سرش برگشت. نگین های خاموش و لرزش چانه اش را که فاکتور می گرفت، داغ از دست دادن کودکش در دلش بیداد می کرد.

— حالا وقت سرزنش نیست، اونم که علامت رمز بلد نیست که با چه شمات و اسش خط و نشون بکشی.

رو به دخترک گفت:

— برو گم شو تو اتاقت تا کارم تموم می شه، حتی واسه نفس کشیدنم پات رو بیرون نمی ذاری. برو تا روی سگم بالا نیومده.

دختر نگاه آبدار و پر التماسش را به آرش انداخت اما زبانی نداشت که در دهان بچرخد و حرفی به میان بیاورد.

— هری، سر خر رو کج کن و برو. تنت میخاره واسه نوازش و کمر بند؟
دخترک عقب عقب گامی نهاد و به چشم بر هم زدن از پیش چشم شان غیب شد.

آرش با بیزاری رو برگرداند و گفت:

— همه رو این جور ساکت می کنی؟ بهادرم قرار بود حرفی بزنه که جونش رو گرفتی و مثله ش کردی ته باغ انداختی؟
مرد دست روی پهنای سبیلش کشید و گفت:
— سر پا خسته می شی، بعید می دونم اومده باشی یک کلام بشنوی و بری.
حداقل یه چایی مهمونم باش، بد نمی گذره.

آرش آب دهانش را روی زمین انداخت و گفت:

— سفره ی عالم و آدم به کثافت خونه ی تو می ارزه. نون خونه ت آجر می شه تو گلوم، خودت ح*ر*و*م خوردی و همه رو با همون چشم می بینی.
مرد از دو پله ی گلی پایین آمد و در دو قدمی آرش ایستاد. نگاه زخمی اش را به او دوخت و گفت:

— پسر هدایت، هیچ فرقی با خودش نداری. خوب نسلی از خودش به جا گذاشته. ولی حیف شد که نسلش قرار نیست از طرف پسر بزرگش ادامه دار باشه.

تابی به سبیلش داد و ادامه ی سخن از پی گرفت:

_البته هنوز خیلی فرصت بود که بچه ت از یه گندم برسه به یه شازده، ولی حقش نبود دنیا بیاد و جای کسی رو غصب کنه که عمری واسه جای اون بودن؛ به در و دیوار زده بود.

سینه اش سوخت و نفسش تنگ شد از غم از دست رفتن دلبندهش، بیشتر سوخت از این که معصوم تر از همه بود اما عمرش به دنیا نبود.

_داری بهش فکر می کنی هنوزم؟ اون که بچه ی آدم نشده بود، اون قدری سواد دارم که بدونم یه بند انگشتم نبوده وقتی جونش رفته.

آرش دست انداخت به یقه اش و رخ به رخ ایستاد. نفس داغش به چهره ی خندان مرد می خورد، سرش را پیش کشید و گفت:

_همون به ذره جون و نفس رو گرفتی، به خیالت دیگه از نسل و پشت میفتم؟
مرد چانه اش را خاراند و گفت:

_خبرش به گوشم رسیده که به مزاق خوش اومده و دو تا دو تا زن می گیری.
اون موقعی که بابات با دایه ی بچه ش رو هم ریخت و پنهون از چشم ایران عقدش کرد، انگار ارشش به تو رسیده که دلت به یکی قناعت نکرده.
آرش با شدت رهاپش کرد و مرد تعادلش را از دست داد و روی پله ی اول افتاد.

دردی در کمرش پیچید و خود را عقب کشید.

دستی روی شانه ی آرش نشست اما مرد سری به معنای کاری نداشته باش
تکان داد و به زحمت روی پله ی اول نشست.

آرش سر چرخاند و پوزخندش عمیق تر شد، گفت:

_اومدی پیش بابات قایم شدی و فکر کردی تا قیامت دست کسی بهت نمی
رسه بی شرف؟

جهانشیر نگاهی پر از کینه و خالی از هر حس و پیوند خویشاوندی به او
انداخت و گفت:

_نیلوفر رو بردی تو کاخت پنهون کردی که دست من بهش نرسه؟ حتماً
سپردیش دست اون داداش بی عرضه ت!

آرش کمی از او فاصله گرفت و گفت:

_به تو سره، چشم به مال بقیه نداره و کیسه واسه جیب داییش ندوخته.

جهانشیر با اخم به پدرش نگاهی انداخت و گفت:

_حقم بود، جون کندم واسه زمیناش. تو چرا آتیش گرفتی؟ نکنه سهم داشتی و
خبر نداشتم؟

آرش که خشمش زبانه می کشید، غرید:

_واسه دخترش قدم پیش گذاشتی و دلت رو دار و ندارش بود؟ نون این رو
خوردی که شدی یه غربتی؟

پدر جهانشیر لبخندی زد و سرخوشانه گفت:

_تو گو شش خوندم که با یه تیر دو نشون بزنه. اگه تا آخر عمرش ورد ست ننه
ش می موند، چیزی ازش در نمیومد.

آرش سر چرخاند و با نیشخندی جگر سوز گفت:

_که خدا رو شکر دستش موند تو پوست گردو و فعلاً واسه کشتن داییش تحت
تعقیبه.

مرد گره به ابرو انداخت و گفت:

— عقلش دیر به کار میفته، بهش گفتم واسه خاطر یه دختر خیریت نکن.

جهانشیر روبروی پدرش ایستاد و ناراضی گفت:

— من نیلوفر رو می خوام حتی حالا که تو خونه ی اینا قایمش کردن. قولش رو

خودت بهم دادی.

پدرش دست روی شانه ی پسرش گذاشت. سکوتش را فقط آرش می توانست

تفسیر کند. دلش برای جهانشیر و حماقت های پشت همی که داشت، لحظه

ای سوخت.

— هنوزم سر حرفم هستم.

آرش صدایش را بالا برد و گفت:

— چه جوری سر حرفت هستی؟ بهش نگفتی نه؟

نگاه غضبناکش به آرش افتاد و پسرش با تردید به سمت آرش چرخید:

— اومدی حرف از چی بزنی؟

بچه ت رفت چون باید می رفت، خوش نداشتم هدایت نسل پشت نسل بیاره

و من همه عمرم بسوزه که چشم زنم رو شوهر خواهرش بود...!

آرش چشم درشت کرد و مردمک چشمانش روی صورت مرد و پسرش مدام

در گردش بود.

باورش نمی شد این مرد زخمی زنش باشد و تمام بلاها را سرشان بیاورد.

— مزخرف نگو که حواس پسرت رو پرت کنی.

مرد ازکنار پسرش رد شد و نزدیک تر به آرش ایستاد:

_توران خوا سستی بود ولی قدر ندونست. هدایت رو می دید رنگ به رنگ می شد ولی با منی که شوهرش بودم، صد پشت غریبه بود.

دستش را سمت پسرش دراز کرد و گفت:

_این پسر رو که خدا تو دامنش گذاشت به اهل شد ولی خرابی قبلش دیگه از من، اونی رو نساخت که عمری خاطرش رو می خواستم.

روز به روز دستم تنگ تر شد و هدایت تو چشم او مد، همه تا کمر واسش دولا راست می شدن و من لولو سر خرمن بودم.

جهانشیر به سمت پدرش رفت و گفت:

_مامان به بابای اینا چشم داشته؟ واسه همین ول مون کردی و رفتی سراغ قمار کردن و قرض بالا آوردن؟

نگاه منتظر دو مرد جوان چهره اش را می کاوید، با ابروهای بالا رفته گفت:

_وقتی پا پیش گذاشتم که هدایت و ایران سر زندگی شون بودن. خبر از دل مادرت نداشتم و گه زدم به هیکل خودم و زندگیم که صدام در نیومد.

رو به آرش گفت:

_همین دایی نسناس که سنگش رو به سینه ت می زنی، کم حرف بارم نمی کرد. بده بستون اون با هدایت نمی دونم سر چی بود که مجیز اونو می گفت و من به چشمش نمی اوادم.

آرش به زمین خیره شد، از دل خاله اش دیگر خبر نداشت.

_من نیلوفر رو می خوام آرش.

آرش با نگاهی تیز و تند، پیشانی جمع کرد و ابروانش به هم نزدیک تر شد. نگاهش به شوهر خاله ای رسید که با فکی منقبض به آن دوزل زده بود.

تا وقتی زنده ای و نفست به راهه، پشت گوشت رو دیدی اون دختر رو هم می بینی. بهتره واسه علتش هم اول به دستای خودت چشم بدوزی که خون داییت روش نشسته، بعدش بری یقه بابات رو بگیری که تو رو کرده چوب دو سر سوخت!

جهانشیر به دستانش خیره شد و لرز همان روز و لحظه به جانش نشست. با عصبانیت سرش را بالا گرفت و گفت:

این همه وقت مریض بود و همه کاراش رو دونه به دونه واسش انجام دادم ولی وقت عمل که رسید، گفت قول دخترم رو به یکی دیگه دادم. با دست به سینه اش اشاره کرد و گفت:

کی بهتر از من؟ کم حمالی کردم؟ کم خرمن گندم و جو واسش فروختم که آخرش سنگ رو یختم کنه و بگه تو به درد شوهری دخترم نمی خوری؟ آرش به سمتش رفت و دست روی قفسه ی سینه اش قرار داد. صدایش را پایین کشید و گفت:

لایق اگه بودی بازم قرار نبود اون دختر نصیب زندگیت بشه.

جهانشیر با همان عتاب دست آرش را پس زد و گفت:

چون اون دختر رو من از دایی خواستگاری کردم و قولش رو گرفتم. خشکش زد، هاج و واج به او نگاه می کرد و مردمک چشمانش به لرز افتاده بود.

پدرش که حال بد پسرش را دید، قدمی به طرفش رفت اما جهانشیر به سمت آرش یورش برد و با هم روی زمین پرت شدند.

_تو که زن دا شتی، بیخود چ شمش به اون بچه دا شتی. اگه اون رو می خواستی
چرا رفتی زن غربتی گرفتی واسه خودت؟

آرش با تمام توان او را از روی خود به کناری پرت کرد و چندین نفس عمیق
کشید. صدایش بلند شد:

_نمی دونی که الان تو عقد منه؟ بابات بهت نگفته دیگه دخترداییت زن من
شده؟ بدجور باختی پسر جان، باباتم زیر پات رو خالی کرده و با سر رفتی تو
کثافت!

جهانشیر که بر اثر ضرب دست آرش، با کمر به زمین خورد؛ با شنیدن
جملات آرش، دست به زمین گرفت تا مجدد سقوط نکند.

شاید که نه، قطعاً گوش هایش اشتباه شنیده بود! نیلوفری که مدام در سرش می
چرخید و دلش را به رقص در می آورد، زن آرش شده بود؟!
_جفنگ نگو آرش!

آرش دست روی زانویش گذاشت و بلند شد. با چشم اشاره ای به پدرش زد و
گفت:

_از خودش پپرس که پسرش رو تو دهن شیر فر ستاده و خودش پشتش قایم
شده که کسی نفهمه هیچ وقت نمرده و فقط نقشه سوار کرده واسه تلافی
کردن عقده ی نبودن دل زنش با خودش!

جهانشیر به پدرش زل زد، چیزی از پشیمانی در چشمانش دیده نمی شد.
با تعحیر زل زد و گفت:

_تو خبر داشتی که زنش شده؟

پدرش نگاه خیره اش را از آرش گرفت و به پسرش گفت:

— گفتنش جز این که جَری تَرِ می کرد، فایده ی دیگه ای داشت؟
جهانشیر به سرعت بلند شد و خود را به اتاقی رساند که تمام مدت در آن
پنهان شده بود.

هفت تیرش را برداشت و از در خارج شد.
رو به پدرش ایستاد و سر اسلحه را به سمتش گرفت:
— با بگو دروغه یا توأم می ری سینه قبرستون و پیش داییم!
— دست از بچه بازی بردار و احمق نباش جهان.
آرش از پشت سر به او نزدیک شد و با حرکتی ناگهانی، یقه اش را کشید و
تعادلش را بر هم زد.

— رو بابات اسلحه نکش.
جهانشیر غرید و او را پس زد اما آرش رهایش نکرد و هر دو به جان هم افتادند
که صدای شلیک تیر، جنگ بین شان را متوقف کرد.
دستان هر دو پایین افتاد و نگاه پر حرف آرش به پدر جهانشیر افتاد که دست
روی سینه اش چسبانده و سرخی خون لباس سفید رنگش را آغشته تر می
کرد.

به دست سنگینش خیره شد و اسلحه ی میان آن، باعث شد سرش را بالا بگیرد
و به جهانشیر که فرقی با مرده نداشت؛ چشم بدوزد.
جهانشیر دستش را به شلوارش کشید و به خیال خود تمیزش کرد.
قدم هایش که رو به عقب رفتند، آرش بی حواس اسلحه را رها کرد و به دنبال
او رفت.

همایون تمام سوراخ سنبه های خانه را خود گشت اما اثری از آرش ندید.

کف دستش را روی سرش فشرد و گفت:

— کجایی تو؟ من چه جوابی به زن بدبخت بدم؟!

مأموری به او نزدیک شد و گفت:

— از شواهد پیداست که با همین هفت تیر کشته شده، فعلاً تحت تعقیبه تا

پیداش بشه و پرونده جریان بیفته.

همایون برگشت و گفت:

— بابا می گم اون خودش من رو فرستاد دنبال شماها که بیارم تون سروق ت این

آشغال، حالا خودش شد قاتل زنجیره ای؟

مأمور گفت:

— هر چی، الان این هفت تیر این جا افتاده و اون مرد تنها اسمی که رو لبش

اومد؛ آرش بود. مگه اسم خان و رفیق همین نبود؟

راهش را کشید و رفت. همایون با تنفر نگاهش کرد و گفت:

— من یاسین می خونم ولی تو از صد تا خرم خر تری مردک خرفت!

— آقای دکتر زن من طوریش نیست؟ قلبش خوب کار می کنه؟

همایون سرگشته تر از آن بود که تمام حواسش را جمع این پیرمرد کند که مدام

دور و بر همسرش می چرخید.

نگاه خسته از بی خوابی این چند روزش را به نگرانی مردمک های او دوخت و

گفت:

— از قلب منم بهتر کار می کنه پدر جان، دارو لازم نبود واسش بنویسم ولی اگه باز دردی حس کرد؛ بیارش که بیمارستان معرفی کنم تا خیالت راحت شه. پیرمرد زمزمه ای کرد و با دستمالی یزدی گوشه ی چشمش را پاک کرد. دستش را روی دست همایون گذاشت و گفت:

— خیر از جوونیت ببینی پسر، دوره گشتم ولی هیچ کس جواب درست درمون بهم نداد. از ده او مدم و بقیه ماها رو داخل آدم حساب نمی کنن. همایون به اجبار لبخندی روی لب نشاند و گفت:

— اونا خودشون آدم نیستن که بقیه رو هم آدم ببینن، برو پدر جان به سلامت. پیرمرد به سراغ همسرش رفت و زیر بازویش را گرفت. کمک کرد گالش را به پا کند و از اتاق معاینه خارج شدند. لحظه ی آخر، پیرزن رو برگرداند و گفت:

— حالا دهاتی هم که باشیم ولی دعامون پیش خدا بی جواب نمی مونه. هر چی می خوای خدا بهت بهترش رو بده.

همایون دست در جیب های روپوش سفیدش فرو برد و کمی به لبش انحنای داد. ته دلش که می دانست چه مرگش است، خدا همان آرش را دو دستی تحویلش می داد؛ دیگر بهترش را می خواست چه کند؟

نگاهی به ساعت انداخت، از هفت شب هم گذشته بود. شروع به باز کردن دکمه های روپوش کرد و به سمت اتاق رفت.

به اطرافش نگاهی انداخت و وسایلش را چک کرد تا چیزی جا نمانده باشد.

کلید را در قفل چرخاند و از جوی کنار مطبخ رد شد. هوادم کرده بود و نفس کشیدن هم با سختی بود.

به محل پارک ماشین رسید و سویچ را از جیب شلوارش بیرون کشید. پشت فرمان نشست و به راه افتاد. باید سری به دلارای می زد، دو ساعتی فقط به سؤال و جوابش گذشته بود اما تیر پیکان سمت آرش بود و او را متهم می دانستند. جیب را هم توقیف کرده بودند.

چراغ چشمک زن ماشین را روشن کرد و فرمان را پیچاند اما درست لحظه ی آخر متوجه ماشین سیاه رنگی شد که به دنبال او حرکت می کرد.

سعی کرد چندان توجه نکند اما این تعقیب و گریز از آن افسر پرونده بعید نبود. با کمی بیهوده چرخیدن از تعقیب شدنش مطمئن شد و غرید:

_ چنان بسوزونمت که دنبال همایون افتادن از سرت بیفته مرتیکه جُلُنبَر!
حاشیه ی خیابان توقف کرد و خود را به داروخانه ی دو ستش رساند. واردش شد و نامحسوس چشم چرخاند تا موقعیت ماشین را ببیند.

کمی آن طرف تر از داروخانه پارک کرده بود و دو جفت چشم در حال رصد کردن بودند. نیشخندی زد و پشت پیشخوان رفت. به اتاقک داروها رفت و کسی مخاطب قرارش داد:

_ تو کجا، این جا کجا نامرد روزگار؟

همایون برگشت و با دیدن مسعود، نیشش تا بناگوش باز شد و به سمتش قدمی برداشت. دست در دستش گذاشت و گفت:

_ سلام نامرد تر از خودم، اومدم یه کم خجالت بدم.

مسعود مشت روی سینه اش زد و خنده کنان فاصله گرفت و گفت:

— تف تو روت بیاد دکتر قلابی، من که همیشه سراغت رو از بچه ها می گیرم.

تو یهو غیب شدی و دیگه مهمونی بیا نبود.

همایون دستی روی سیبل و چانه اش کشید و گفت:

— گرفتارم رفیق، باید اون حل شه که فکرم آسوده بشه و اسه مهمونی او مدن و

خوش گذروندن.

مسعود عینکش را پایین تر کشید و از بالای آن، به همایون زل زد. لبانش به

سمتی حرکت کردند و با چشمکی ریز گفت:

— نکنه داری قاطی مرغ و خروس ها می شی که صدات در نمیاد بی شرف؟

همایون چهره در هم برد و گفت:

— جان مادرت خفه شو، تمام فکر و ذکره به جنس مؤنث ختم می شه. خیالت

راحت، تا یکی رو با تو بدبخت نکنم خودم دنبال همپین خبطی نمی رم.

مسعود نسخه ی بیمار جدید را در دست گرفت و مشغول خواندنش شد. با

همان وضعیت، دوستش را هم بی جواب نگذاشت:

— من که فقط مونده از دیوار مردم بالا برم که بتونم زن بگیرم. خودت که در

جریانی، تا اون نامزدی که از سر خیریت و بیچگی قبولش کردم؛ به هم نخوره،

هیچ کس بهم زن نمی ده.

همایون با یادآوری داستان نامزدی اجباری مسعود، لبخندی زد و گفت:

— خب همون رو بخواه و کار رو تموم کن. دنبال چی می گردی که تو اون دختر

نیست؟

مسعود داروها را در سبیدی ریخت و به دست جوانی داد تا تحویل مشتری دهد. خودکار را در جیب بالایی روپوشش قرار داد و رو به همایون گفت:
_همه چی تمومه، همیش رو مغزم می ره و میاد. از این جور آدم باید دور شد، زیادی کامله واسه من.

همایون دستش را در هوا تکان داد و گفت:

_خاک بر اون سرت کنن که قدر نمی دونی. ما دنبال یه نصفه کاملشیم و هنوز به جایی نرسیدیم، تو خوش رو داری و ناله می زنی واسه گرفتن یه مشکل دارش؟!

مسعود نسخه ی دوم را تحویل گرفت و میان قفسه ی داروها به حرکت افتاد. همایون شانه اش را به گوشه ی یک قفسه ی فلزی چسباند و پا روی پا انداخت. مسعود گفت:

_اون قدری کامل هست که می ترسم بعد از عروسی بفهمم جلد شکلاته، نه خود شکلات!

همایون سکوت کرد، نصیحتی نداشت که خود در انتخاب؛ همین خط را کرده بود.

_حالا بگذریم از این حرفا، چی شد راه گم کردی و سمت ما اومدی؟
همایون چانه اش را خاراند و گفت:

_اومدم اون ماشین بنز خوش دست رو امانت بگیرم و برم.

مسعود ابرویی بالا انداخت و سید بعدی را در دست گرفت. با چهره ای متفکر به همایون خیره شد و گفت:

_تو که تو این وادی نبودی، وگرنه وسع جیبت بیشتر از منه.

همایون که علاقه ای به باز کردن ماجرا نداشت، شانه ای بالا انداخت و با نزدیک شدن به او؛ گفت:

_واسه چند ساعت می خوام با مال مردم پز بدم، آخر شب در خونه تون دستت می رسونمش.

سوییچ ماشین خودم رو دستت می دم که مجبور نشی با تاکسی بری خونه، بیرون پارک کردم.

مسعود نیم نگاهی به همایون کرد و روپوشش را بالا زد. دست در جیب شلوارش کرد و سوییچ را خارج کرد.

رو به او گرفت و گفت:

_قانع نکردی ولی بیا داداش، هر وقت خواستی برگردون؛ عجله ای نیست.

همایون سوییچ را گرفت و از ماشین خود را سمت او دراز کرد، گفت:

_تعارف نزن که من این چیزا سرم نمی شه و دیگه باید خودت بیای ازم به زور بگیری.

ولی اگه می خوای بدونی خانم کاملت چقدر کامله، با ماشین من برو سراغش و یه دور بچرخون.

دیگه احوالاتش مشخص می شه ببینی تا کجا کامله، ولی اگه دیدی خوبه این همه دست دست نکن که یکی بی عرضه تر از خودت بیاد و قرش بزنه؛ چون اون وقت تا فیها خالدونت می سوزه.

به طرف پیشخوان رفت و دستش را در هوا تکان داد، مسعود دست به کمر به رفتنش زل زد و ذهنش سمت پری رفت.

پیشنهاد چندان بدی هم نبود، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و یک ساعتی را زودتر می رفت.

به سمت تلفن روی پیشخوان رفت و با اشاره ی پسرک، نسخه ی بعدی را هم تحویل گرفت اما گوشی تلفن را میان گوش و گردنش نگه داشت.

همایون به در ورودی رسید و به دنبال ماشین سیاه رنگ، به همان سمت چشم دوخت. از جایش تکان نخورده بود، ناچار بازگشت و رو به مسعودی که مشغول حرف زدن با تلفن بود؛ با اشاره روپوش سفیدی خواست.

مسعود چشم درشت کرد و دندان های ردیف و لب خندان همایون، به تأسفح افزود. مکالمه اش را کوتاه کرد و گفت:

— خبر مرگت داشتیم مخ نامزد جان رو می زدم، روپوش واسه چی می خوای دیگه؟ اندازه ی فیل روپوش نداریم.

همایون خندید و خفه شویی نثارش کرد. مسعود با روپوشی در دست به سمتش رفت و گفت:

— روپوش دکتر رستمی رو واست آوردم، فردا بیاد و ببینه جا تیره و بیجه نیست؛ آدرس تو رو می دم که فحشش مستقیم تو روی خودت بشینه.

همایون با شنیدن نام استادش، چشم ریز کرد و گفت:

— اون به گور پدر جدش خندیده که بخواد حرف بار من کنه. خفت پوشیدن این لباس رو مجبورم به جون بخرم وگرنه همین گوشه داروخونه آتیشش می زدم.

مسعود پقی زد زیر خنده و نگاه همه را متوجه خودشان کرد. دست روی دهانش قرار داد و از میان لابلای فواصل انگشتانش، گفت:

— پدرکشتگی تو، با این دکتر بدبخت رو هیچ کس نفهمید.

همایون تلخندی زد و گفت:

— قصه ش درازه، ولی گفتن نداره. فعلاً رفیق.

از مسعود جدا شد و روپوش را به تن کشید. هوا دیگر تاریک شده بود و

تشخیص او کمی سخت می شد.

با سری پایین افتاده و دستی که روی موهایش کشید، از در داروخانه خارج شد

و به طرف ماشین مسعود به راه افتاد.

به سرعت در را باز کرد و پشت فرمان نشست. نفسی کشید و سرش را به پشتی

صندلی تکیه داد. همیشه هم نمی توانست به این شکل از دست مأموران

دولت فرار کند. با خود زمزمه ای کرد:

— کجایی تو آخه؟!

لب هایش را روی هم فشرد و ماشین را به راه انداخت. روپوش را با کمی بالا

رفتن و تکان خوردن، از تن کند و روی صندلی کنار انداخت.

با رسیدن به در منزل، سریع پیاده شد و در ماشین را قفل کرد.

دست روی زنگ در گذاشت، پایش را عصبی تکان می داد و روی زمین می

کشید.

انتظارش کمی به طول انجامید تا این که بالآخره در باز شد و چهره ی مش

حسین پیش رویش پدیدار شد.

— سلام مشتی.

مش حسین لای در را کامل باز کرد و با رویی گشاده جواب داد و به داخل خانه دعوتش کرد.

همایون پا به پای مش حسین قدم بر می داشت اما سکوتش زیادی عجیب و سنگین بود که او هم به حرف آمد:

— چیه پسر جان؟ فکرش مشغوله.

همایون از حرکت ایستاد و با کف هر دود ست روی موهایش کشید و پشت گردن قفل شان کرد:

— آرش گم و گور شده مستی.

مش حسین با تردید سر بالا آورد و به چشمان نگران همایون میخ شد:

— آخر سر رفت کار خودش رو کرد؟ بی صلاح و مشورت؟

همایون دستانش را رها کرد و شاکی گفت:

— التماسش کردم نره ولی میخم میخ نبود که نرفت تو سنگ!

منم گفت با مأمور برم ولی الان شده بلای جون خودش، طرف مرده و اسلحه هم پیدا کردن.

از اون بدترش اینه که طرف قبل این که سقط شه، اسم آرش رو به زبون آورده و جون داده!

حالا همه علیه خودش شدن و اونم معلوم نیست کجاست.

مش حسین لاله لاله گفت و سرش را سمت در ورودی چرخاند. چشمان منتظر دلارای چیزی نبود که از پشت پرده هم مشهود نباشد.

— این دختر گوشش به صدای در خونه ست، تا زنگ می خوره پشت در و پنجره چشم می چرخونه شوهرش رو ببینه.

توجه همایون هم به آن سمت جلب شد و پرده افتاد. با افسوس گفت:
 _نمی دونم نگران خودش باشم یا زنش، کاش گوش به حرفش نداده بودم و
 باهاش می رفتم.

مش حسین به راهش ادامه داد و گفت:

_اون پسر گوش به حرف نمی ده، بریم تو تا ببینیم چه می شه کرد.
 همایون هم به دنبالش راه افتاد و با سری انباشته از افکار نگران کننده، چشم
 بست و پلک روی هم فشرد اما از سرش نمی رفتند.
 _سلام آقا همایون.

سرش به سرعت بالا آمد و با دیدن لبخند دلارای، بیشتر به هم ریخت اما
 بالاجبار گوشه ی لبش بالا رفت و جوابش را داد.
 دلارای کنار کشید اما آهسته پرسید:
 _آرش خوبه؟

همایون متوقف شد اما دست مش حسین پشت کمرش نشست و او
 پاسخگوی دل دلارای شد:

_دختر بذار مهمون پاش برسه به خونه، بعد استنطاقش کن.
 دلارای شرمزده لبخندی زد و پشت سرشان وارد شد. ملوک هم به پیشواز او
 آمد اما با خواندن خط نگاه همایون، تسبیح در دست گرفت و بی حرف
 مشغول شد.

همه غرق افکارشان بودند که دلارای پرسید:

_ آقا همایون اتفاقی افتاده که دیگه ماه منیر این جا نمیداد؟ یعنی اون ور اجازه بهش نمی دن بیاد بهم سر بزنه؟

همایون خوشحال از عوض شدن بحث، گفت:

_ راستش تو ده اوضاع یه کم قاطی شده.

یعنی یه چیزایی پیش اومده که شما در جریانش نیستی، آرش این طور صلاح دونست.

دلارای با چهره ای نگران و حالی مشوش به اوزل زد. چه شده بود که آرش هم نخواست به او در جریانش قرار بگیرد؟

_ می شه الان بگین آرش کجاست؟ اصلاً چه اتفاقی افتاده که نخواست من بدونم؟

همایون برای فرار از بیان نبود آرش، رک و راست زبان باز کرد و گفت:

_ جلال رو کشتن...

وای خفه ی دلارای و جمع شدن دستانش روی دهانش، باعث شد سر ملوک هم سمت همایون بچرخد.

همایون دستپاچه شد و گفت:

_ اونم داره این قضیه رو دنبال می کنه، واسه همین کم پیدا شده.

دلارای کودکانه فکر نمی کرد و می دانست پشت این ظاهر آرام و کمی هول، چیزی فراتر از رسیدگی به مرگ جلال است.

آرش را می شناخت و مطمئن بود دل آشوبه های این چند وقتش، فقط حاصل شرایط جسمی اش نیست.

از روی مبل بلند شد و با گام هایی شمرده و آرام به طرف همایون رفت. نگاه
ها را سمت خود کشاند، پایین پای او نشست و همایون با تعجب پا پس
کشید:

_دلارای خانم چرا این جا نشستی؟

دلارای سد ساخت برای ریزش آب جمع شده درون چشمانش، اما دست
خودش که نبود این مدارا نکردن های دل و عقلش:

_شمارو به جون خودش قسم می دم، آرش کجاست؟

همایون لحظه ای نگاهش را به دو سکه ی طلایی چشمانش دوخت و زبانش
حتی به لب هایش هم نرسید که نم دادن، کمکی به سخن گفتنش کند.

دلارای نگاه نگرفت، حیا داشت اما حرف آرش به میان بود و تمام دنیا را او می
دید و حصار تنش و حمایتش...

_آقا همایون؟

همایون عادت به شنیدن صدای تضرع هیچ زنی نداشت و کم طاقت خود را
کنار کشید، ایستاد و به مش حسین چشم دوخت.

مش حسین یا الله گفت و رو به دلارای کرد. شمرده و آرام:

_دختر جان امشب داری مهمون فراری می دی. اگه طوری شده بود که ما این
جا آرام و بی حرف نمی موندیم.

دلارای پولک به پولک وصل هم کرد و رواناب دیدگانش رها شد:

_همه حال بدم که واسه خاطر بچه نیست، دلم شور شوهرم رو می زنه. نیست، می خوام باشه ولی زبونم لال شد که کسی توی اون ده و عمارت راضی به بودنم نبود.

این جا تو این خونه روزی صد بار جون می دم، ولی باز زبون به دهن می گیرم که حال بقیه بد نشه.

مراعات می کنم ولی صبرم کم شده، دلم پوسید.

نگاه خیس و مهربان ملوک روی نگاه گریان و حال منقلب دلارای نشست. دست به زانو زد و از جا بلند شد. کمی خم شد و دست زیر بازوی او انداخت. _پاشو دورت بگردم مادر، دل خودت رو خون نکن. اون پسر هر جا که هست، خدا به دلت نگاه می ندازه دختر جان.

به جای بی تاب، بشین دعا کن برای جون و عمرش که سایه ی سرت بمونه و سالم بهت برگرده.

دلارای وزنش را روی دسته ی مبل انداخت و بلند شد.

همایون کلافه به در و دیوار چشم می دوخت و لبش را می جوید.

_بیا پدر جان، یه چایی بخور آرام شی. توش دوا ی گیاهی می ریزه ملوک، آرامت می کنه.

نگاه خسته و به درد نشسته ی همایون از در و دیوار گرفته شد و سرش را پایین انداخت:

_زنش رو سپرد به من، اگه بدونه اشک چشمش در اومده من شرمنده ش می شم که عرضه نداشتم یه شب مواظب امانتش باشم. مش حسین او را به نشستن دعوت کرد و گفت:

—بیا پسر جان بشین، این نا آرومی خلقت زنه. نگرانه، یه چشمش به در مونده
 که شوهرش بیاد و یه چشمش به وضع خودش که بچه ش سالم بمونه.
 همایون به تاج مبل تکیه داد و چشم به روی دنیا بست. دردهایش به هم گره
 خورده بودند، اصلی ترینش آرش بود و رفاقتی که سالیان سال امید به ادامه
 اش داشت.

با خوردن چای، سراغ دلارای رفت و آرام پرسید:

—حال و اوضاع خودت و بچه ردیفه؟

دلارای شرمنده از رفتارش، سرخ شد و شکوفه های انار روی گونه هایش گل
 زدند:

—بیخشید...

همایون نیم لبخندی زد و گفت:

—به من باشه شوهر خَلَفَت رو نمی بخشم.

ولی اگه همونم نباشه خودم قبل همه دق می کنم.

دلارای غریبانه به کوچ پرستوهای آشیان کرده در دلش می نگریست و برای
 یک دلی شنیدن دلش لک زده بود.

—نگران نباش، شده این شهر رو به هم می ریزم ولی پیداش می کنم.

اگه رو قول اون حساب می کنی، رو این یه دونه حرف منم حساب کن.

دلارای لبخندی محبوبانه زد و متکای کوچکی را در آغوش گرفت.

—من دیگه برم ولی بازم فردا خودم رو می رسونم. چیزی لازم داشتن یا دلت
 خواست، بهم زنگ بزن که جورش کنم.

دلارای سر تکان داد و همایون از اتاق در آمد. از مش حسین و ملوک هم

خداحافظی کرد، کفش پوشید و از آن خانه بیرون زد.

هنوز به ماشین نرسیده بود که اسمش را شنید. ایستاد و گفت:

— یا بسم الله!

صدا دوباره بلند شد و گفت:

— همایون کر شدی الحمدالله؟

با تردید از آن چه شنیده بود و این صدای واضح، که چیزی نبود تا بتواند نادیده

بگیرد؛ به پشت سرش خیره شد و قامت آرش میان تاریکی شب، برق شادی به

جان چشمانش انداخت.

— آرش تویی پسر؟

آرش با صدایی گرفته و خسته از بی خوابی هایش، گفت:

— نه نه بزرگشم!

همایون به سوییچ پرواز کرد و مستی روی شانه ی چپش نشاند:

— عوضی تر از تو، خودتی. کجا گم و گور شدی که همه حیرونت مونده بودن؟

چهره ی آرش در هم رفت و دستش روی بازویش نشست. همایون ابتدا

سکوت کرد و گفت:

— بازوت چی شده آرش؟ نکنه خودتم تیر خوردی؟

آرش به راه افتاد و گفت:

— ماشین مسعود رو گرفتی که شناس نباشی و کسی دنبالت نیفته؟

همایون بازوی راستش را گرفت و گفت:

_وایستا ببینم، تا درست جواب ندی قدم از قدم بر نمی داری؛ حداقل نه تا وقتی من این جا هستم.

آرش بی حوصله به در ماشین اشاره ای کرد و گفت:

_این بی صاحب رو باز کن بعد حرف بکش.

همایون در را به سرعت باز کرد و خودش هم پشت فرمان نشست.

_منتظرم آرش.

آرش آرام گفت:

_دلم می خواد چشم ببندم و دیگه بازش نکنم.

همایون که اسمش را با زبان اعتراض تکرار کرد، گفت:

_مرض داری تو؟ جهانشیر اون جا بود و همه برنامه رو به هم ریخت.

همایون با دست روی فرمان ضربه ای زد و با خشم گفت:

_اون پسر ی بی شرفم مگه اون جا بود؟ اون چرا اومده بود؟

آرش پوزخند پر دردی به رویش زد و گفت:

_مگه می تونست جایی غیر خونه باباش باشه؟ همون جا این مدتم اتراق کرده

بود.

همایون با بهت لب زد:

_مگه شوهر خاله ت زنده بود؟ مگه چند تا خاله داری؟

آرش سر خم کرد و ساعد دستش روی داشبورد ماشین نشست.

صدایش بم شد و گوش همایون تیز:

— این همه سال خاله م بیوه بود و بچه ش رو تنها به دندون می کشید، این داشته راست راست می چرخیده و زندگیش رو می کرده.
همایون عقب کشید، پوف بلندی کشید و گفت:
— تو دیگه چه خانواده ای دورت رو گرفتن بشر! صد رحمت به خودم که تو بی کسی دست و پا می زنم اما دیگه از این برنامه ها دورم نیست.
آرش زمزمه وار تکرار کرد:
— خوش به حالت...

همایون گفت:

— حالا می خوای چی کار کنی؟ گفتم مأمور نیارم ولی گفتمی بهتره بیاری. حالا که همه چی رو انداختن گردن خودت، اون شوهر خاله ی ناتو دم مرگم ولت نکرد که فقط تو رو اسم برده بود.
فک آرش منقبض شد و گفت:

— مجبورم واسه اثبات بی گناهییم برم اون پسر رو پیدا کنم. رفتم دنبالش ولی یه جا ناغافل با چوب تو سرم زد و بقیه شم تلافی عقده هاش رو کرد.

همایون با تمام عصبانیتش زبان باز کرد و گفت:

— آرش جلوی زبون و دهن و فکم رو گرفتم که حرف درشت بارت نکنم، ولی مگه زده به سرت که می خوای دوره بیفتی پیداش کنی؟
پس اون مأمورای دولت چه غلطی می کنن که تو می خوای جای اونا، انجام وظیفه کنی؟

بیا بریم معرفی کن، فوقش چند ساعت سرت خراب می شن ولی هالو که نیستن؛ می فهمن جنس خلف از ناخلف رو.

بعدشم که آزاد می شی و می ری بغل دست زنت می شینی.

آرش آه سخت و کوتاهی کشید. صدایش لحظه به لحظه پایین تر می رفت:

_دلارای چه طوره حالش؟

همایون عقب رفت و به در ما شین چ سبید. نگاهش سوزن به تن آرش می زد که گفت:

_عین بز زل زن، تا این جا رفتم؛ بقیه شم می رم. نگران زنمم ولی از دست همه خسته م همایون، خسته.

همایون تشر ملایمی زد و گفت:

_خوبه ولی انگاری من خیلی ضایع بودم که فکر کرد طوریت شده. آرش اونم

آدمه و دل داره، ول کن این قضیه رو.

آرش لبانش را از هم باز کرد و گفت:

_اگه دنبال تموم کردنشم، فقط واسه فردای زن و بچه م هست.

می رم دنبالش ولی فعلاً باید جایی با شم که دست کسی بهم نرسه تا وقتی با اون شغال پیام ژاندارمری.

همایون سکوت کرد و فقط ماشین را روشن کرد. آرش هم پلک روی هم فشرد، شاید لحظه ای خواب به چشمانش بیاید و از این همه خستگی فاصله بگیرد.

_یعنی چی که نمی خوای این جا بمونی؟

کجا روداری بری؟

بیگم گوشه ی چادر گل گلی روی سرش را در دست گرفت و با ترس گفت:
 _خیلی اتفاق افتاده، تن و بدن ما تو خونه خان ده می لرزه. مواظبت جون بچه
 هام برای منِ بی کس، که فقط همون دو تا رو دارم؛ از نون شب واجب تره.
 جا که ندارم ولی بالاخره پدرم شاید با دیدن دو تا بچه م دلش به رحم بیاد و
 بهمون جا و مکان بده.

این جا همش باید فکر فردا با شیم که چی قراره پیش بیاد و سرمون رو تن مون
 هست یا نه.

امیربهرام به درگاهی نگاهی انداخت و با قدری سکوت، گفت:
 _می دونی که خان این جا بهت پناه داده، ولی اگه به میل خودت می خوای
 بری حرفی نیست. می گم هر جا که می خواین برین، برسونن تون که پای
 پیاده سخت تون نشه.

بیگم لبخندی از سر رضایت زد و با تشکری عمیق، رفت.
 سرش میان پنجه های قوی اش اسیر شد و فشار سر انگشتانش لحظه به لحظه
 بیشتر می شد.

با صدای لولای در و سایه ای که پیش پایش افتاد، هم سر بالا نگرفت.
 _امیر چی شده؟

نگرانی های نسترن هم روز به روز بیشتر می شد و هیچکس بنای این را
 نداشت که سکوت دیوانه کننده ی این عمارت و رازهایش را بشکند.
 نسترن که جوابی نگرفت، به سمت شوهرش رفت و پایین پایش نشست.
 دست روی زانوان مردش گذاشت و با نوازشی، سعی در نرم کردن او داشت:

— این همه مصیبت که یک باره نازل شد، پریشونی داره به واللّه؛ ولی تو چرا همون خواب راحت رو هم از خودت گرفتی؟ کارا پیش می رن این جوری؟
امیربهرام دست دراز کرد و روی دست نسترن قرار داد. حرفش نمی آمد و خستگی از سر و رویش می بارید. دل ماندن نداشت، وقتی کسی حال و احوالش خوب نبود.

— امیر به ساعت بخواب، از پا می افتی.

امیربهرام لب باز کرد و گفت:

— آرش چه طور به همه ی این کارا می رسید و صداش در نمی اومد؟
اصلاً نمی دونم کی وقت کرد سر این قضیه رو بگیره و برسه به شوهر
ح*ر*و*م لقمه ی خاله توران.

نسترن لبخند تلخی به روی همسرش زد و گفت:

— نگران برادرتی؟

امیربهرام سرش را به کاسه ی زانوانش و دست اسیر شده ی همسرش نزدیک کرد و سر روی آن گذاشت:

— به خواب چشمم نمی دیدم این همه جمع کردن دو تا رعیت سخت و ثقیل باشه.

از زمونی که خاطرم هست، همه جا پشت سر خان بابا راه می افتاد.

لبخند زهر آگینش، دل نسترن را هم به آشوب انداخت:

— فکر و ذکر من این بود که به چشم تو پیام و هر جا زورم به چیزی نرسید، بند کردم به مادرم که راه بندازتش.

هیچی یاد نگرفتم و همه چی خواستم.

از پس همینا که از منم درمونده ترن، برنمیام...

مادرم به گوشه افتاده و کلامی از دهنش در نمیاد. خاله م که غم دایی و خبط

پسرش، پیرش کرده و از خونه ش در نمیاد.

دایی که عاقله مرد بود، عمرش پای بی عقلی جهانشیر سوخت. آرش که از

همه بدتر... نسترن حالا که نیست می فهمم بودنش چه آرامشی داشت.

پشت دست نسترن گرم شد و خیسی اش، قلبش را به درد آورد. به خاطر

نداشت امیربهرام تا به این حد زار و نزار پیش چشمش فرو ریخته باشد.

—از برادرم خبر ندارم و نمی دونم کجاست، منتظرن پاش به این جا برسه که

دستش چفت هم بشه و بره گوشه زندون. دستم خالیه، پشتم خالی تر...

نسترن پا به پای نازک دلی چشمان شوهرش، باران شد و بر کویر خشک

روزگارشان بارید.

امیربهرام با باز شدن در، دست پشت پلک هایش کشید و دست نسترن را رها

کرد.

معصومه با صورتی تمام لبخند اما خجالت زده از باز کردن در اتاق، چشم به

کف اتاق گرفت و آرام گفت:

—آقا، برادر کوچیک تون اومدن.

امیربهرام با تعجب و گذر شادی چون رعد، از چشمانش؛ پرسید:

—مطمئنی امیرحسین اومده؟

نسترن هم گونه هایش را از نم چشمانش پاک کرد و خیره ی معصومه ای شد

که لب هایش از خوشحالی، روی هم چفت نمی شد.

—بله آقا، الان او مدن و منم گفتم پیام خبرش رو بدم.

طرح لبخند و امید در نگاه امیربهرام کشیده شد. از جا بلند شد و قامتش راست شد. نسترن هم با گرفتن سر انگشتان قوت گرفته ی شوهرش، از روی زمین بلند شد.

—بریم من این پسره ی نامرد رو ببینم، دلم براش تنگ شده.
معصومه تن عقب کشید و نسترن به همراه شوهرش از اتاق خارج شد. لحظه ی آخر برگشت و گفت:

—الان کجاست؟

معصومه اشاره ای به اتاق ایران دخت زد و گفت:

—رفتن پیش خانم.

امیربهرام با حفظ همان لبخند، گفت:

—شیرینی خیرت پیش من محفوظه.

بوته بوته گل سرخ روی گونه های معصومه کاشتند. شیرینی بیشتر از آن چه که امروز دلش را به زلزله انداخته بود؟

امیربهرام در را بی هوا باز کرد و قامت برادر جوان ترش را با نگاه بلعید. کش آمدن لب هایش از دید ایران دخت که نگاهش به در بود، دور نماند.
امیرحسین هنوز در شوک آن چه از مادرش مانده بود، با تأخیر سر برگرداند و دیدن امیربهرام به دلش کمی قوت داد.

روی پا ایستاد و دست های چروک مادرش را رها کرد:

—سلام داداش.

امیر بهرام به سمتش رفت و تمام تنش را به آغوش کشید:

—خوش اومدی پسر.

امیر حسین جایی میان گردن و شانه ی امیر بهرام را بو سید که صدای خنده ی

برادرش در آمد:

—شرف نداری تو؟

امیر حسین هم آرام خندید و گفت:

—مرض خونادگیه.

امیر بهرام او را از آغوشش فاصله داد و امیر حسین به روی نسترن هم لبخند

مهربانی زد:

—سلام زنِ آخوی جان.

نسترن خندید و گفت:

—سلام امیر حسین جان، خوش اومدی.

—خوش باشی.

در گیر و گرفت احوال پر سی بودند که در باز هم باز شد اما این بار نیلوفر بود

که با چشمانی پر ستاره به پهنای شانه ها و ته ریش امیر حسین خیره شد.

گل روی لب های هر دو شکفت و سلیمه دخترش را به داخل هل داد:

—برو مادر تو، دم در حاجت می دن؟

نیلوفر وارد شد و تازه یادش آمد کمی هم خجالت و شرم نیاز است.

دست روی لباسش کشید و در سلام گفتن، امیر حسین پیشقدم شد.

—سلام پسر، خسته ی راه نباشی.

امیرحسین به طرف شان قدمی برداشت و سلیمه را میان دستانش اسیر کرد. چشمان گشاد شده ی همه نشان از تعجب شان می داد. امیربهرام زودتر به حرف آمد:

— تو خجالت نمی کشی بچه؟ رفتی خارجه و حالا واسم قرتی بازی در میاری زن دایی رو گرفتی تو بغلت چی کار؟

نجوای امیرحسین، سلیمه را خندانند و خودش جواب امیربهرام را داد:

— هر چی که نباشم، برای دامادم مادرم. مادرم به پسرش محرمه.

لبخند که پر کشید از لب های نسترن و امیربهرام، زبان که در کام ایران دخت نچرخید؛ امیرحسین دست دراز کرد و دست کوچک نیلوفر را گرفت.

— امیرحسین تو چی کار به نیلوفر داری؟ خبر نداری من بهت می گم که اون الان تو عقد آرش. حیات کجا رفته پسر؟

نیلوفر که مانده بود کله قندها را چه طور در دل کوچکش جای دهد، خود را به او نزدیکتر کرد و امیرحسین با رویی گشاده گفت:

— آرش تو دور زدن ملت رو دست نداده. غیابی عقد من و نیلوفر رو شهر خوند.

اگه شک تو دلت داری، سه جلد خدمتت بیارم که ببینی نیلوفر زن منه.

چشم گرداند و به سفیدی چشمان مادرش چشم دوخت، با شوق گفت:

— قبل رفتنم قول نیلوفر رو ازش گرفتم و اونم پای حرفش موند. دایی منت گذاشت و گفت می مونه دخترش تا من برگردم و با خودم راهیش کنم.

نسترن به سختی لب از هم باز کرد و گفت:

— یعنی عقد آرش خان سوری بود؟

امیرحسین رنجیده خاطر از تمام شان، گفت:

— من تو مملکت غریب بودم ولی انتظار نداشتم همه چی ازم پنهون بمونه.
از ترس آبرو بری جهانشیر گفت مجبوره چو بندازه نیلوفر زنش شده که اتفاقی
نیفته.

تا زن به دسته گلی دلارای داره، نیلوفر رو می خواد چی کار؟ بچه شون باشه؟
راستی زن آرش کجاست؟ خودش کو؟
شادی یک سوی دل شان دست به طرح زدن زده بود و غمی بزرگ تر گوشه ی
دیگرش لنگر انداخته و پای رفتن نداشت.
صدای گریه ی بلندی که از سر ایران دخت گذشت، توجه همه را به همان
سمت سوق داد.

امیرحسین دست نیلوفر را به آرامی رها کرد و به سوی مادرش شتافت. سرش
را در آغوش گرفت و سؤالاتش را قطار کرد اما به وقتش و از شخصی که باید
می بود اما نبود.

امیربهرام که می دانست ماتم ایران دخت از چه نشأت می گیرد، کنار برادرش
جای گرفت و دست لرزان مادرش را در دست فشرد:
— مامان پسر از فرنگ اوامده، دل اون رو نیومده خون نکن.

امیرحسین، سؤالی چهره ی درمانده ی برادرش را از نظر گذراند و فقط پلک
روی هم گذاشتش را دید. روی رو سری مادرش بوسه ای زد و به برادر اشاره
کرد.

امیربهرام باشه ای گفت و ایستاد. لبخندی زد و گفت:

—امروز که شازده تشریف آورد، پس برم بگم ناهار زودتر درست کنن که کلی حرف داریم با هم.

نسترن هم که هنوز گیج رو دست خوردن از آرش و این میزان محافظه کاری اش بود، دل به دل شوهرش داد و با رویی گشاده گفت:

—آره امروز باید شادی کرد دیگه، ما عروس دوماد داریم تو جمع. چشمانش لبریز شد و نیلوفر خود را از گوشه ی اتاق به اور ساند و در آغوش خواهر دائم النگرانش حل شد.

میان حق هق زدن هایش گفت:

—ببخش نگفتم، خان قول گرفته بود.

نسترن پشت کمرش را نوازش کرد و روی موهایش را بوسید اما با شیطنت گفت:

—جاری بزرگترتم، اون وقتا چشم رو خواهری و خون مون می بندم اگه بینم قدمی خلاف رضای من برداری.

نیلوفر هم بینابین اشک ریختنش خندید و لبخند بقیه هم همراهی شان کرد که شاید همین لحظات کوتاه، آبی بر آتش غم لحظه هایشان باشد که درگیر آرامشی از دست رفته شده اند.

امیرحسین هنوز چشم چشم می کرد برای دیدن قامت برادری که برادری را در حقش تمام کرده بود.

لب هایش لرزید اما اشتیاق نگاه نیلوفر، آتش دلش را زیر لایه های خاکستر پنهان کرد.

ایران دخت از حرف افتاده بود و هر چه در دلش داشت را به چشمانش منتقل می کرد اما دهان باز نمی کرد.

آرش سنگ سنگین ترازوی دل و زندگی اش بود. برای دیدن چشمانش، دنیا را به پای دخترک ایلپاتی می ریخت اما باز هم چشمانش از آن او باشد حتی مکدر؛ اما باشد...

هر چه کرده بود برای حفظ عزیز کرده هایش بود، اما تنها چیزی که امروز در چنگ نداشت؛ همان ها بود.

امیرحسین کنار مادرش و امیربهرام نشسته بود اما الیار را لحظه ای از خود دور نمی کرد.

—امیرحسین این بچه رو بده مادرش نگه داره، تو غذات رو بخور.

امیرحسین نوچی کرد و گفت:

—واجبه یاد بگیرم.

—چی رو یاد بگیری؟

امیرحسین نیم نگاهی سمت نیلوفر انداخت و توجهش را که دید، چشمک ریزی زد و گفت:

—بچه داری دیگه، گاو نر می خواهد و مرد کهن.

صدای سرفه های نیلوفر میان قهقهه ی دو مرد و زنان جمع گم شد. امیربهرام پشت شانه و ووی کتف او ضربه ای زد و گفت:

—رفتی حیا رو به باد بدی یا درس بخونی؟

امیرحسین خندیدنش را با نوشیدن جرعه ای آب به اتمام رساند و گفت:

—اون جا فقط درس و بدبختی داریم. دیگه وقت نمی کنی حیا کم و زیاد کنی. استاد سخت گیر داریم که باید همه کتابامون رو چند بار بخونیم بلکه یه جمله ش رو پیدا کنیم.

ان شاء الله اگر صلاح بدونن و بزرگون جمع اجازه بدن که زنم باهام این بار همراه شه، شاید مشکلات و سختی غربت کم تر سیخ بشه تو چشم مون. سکوتی در جمع حکمفرما شد. نیلوفر لقمه ی مانده در گلویش را فرو برد و چشم به مادرش دوخت.

سلیمه لب گزید و گفت:

—صاحب اختیاری مادر، همین که مثل آرش امانت داری کنی و مواظبش باشی حرفی نیست. زننه و باید همراهات بیاد اون سر دنیا. امیرحسین دست از خوردن کشید و دست روی ران پای برادر بزرگ تر نشاند. تشکری کرد و گفت:

—وقتش شده برای گفتن، از حال و احوال اونی که چشم به راهم بود و من الان اوادم و چشم به راهشم.

امیربهرام دست دراز کرد و الیار را از آغوش برادرش بیرون کشید. او را گرم بوسید و به دست همسرش سپرد. دست روی دست برادرش قرار داد و گفت: —بریم.

دو برادر شانه به شانه از کنارشان عبور کردند و نگاه هر چهار زن بدرقه شان کرد.

هنوز ساعتی از سخن گفتن امیربهرام تمام نشده بود که امیرحسین برآشفست:

— من تا نینمش و از سلامتش خیالم راحت نشه، محاله پا از این ده بیرون بذارم. چطور هر بار که باهام حرف می زد، یک کلام بروز نمی داد که من بی شرف اون جا با خیال راحت درس بخونم.

— فعلاً نمی شه آرش رو دید. تنها چیزی که می دونم و بهم گفته، اینه که اگه او مدی؛ بهت بگم هر جور شده با دوستش همایون حرف بزنی که کارت داره. نگاهش به درگاه در بود و دلش کمی برادرانه های آن کوه همیشه محکم را می خواست.

شاید با رفتنش می توانست دل نگرانی های آرش را کم تر کند.

— تو همین هفته بلیط واسه طیاره می گیرم و نیلوفر رو می برم. لیاقت دیدن آرش رو هم نداشته باشم، ولی حداقل خیالش رو می تونم از سلامت زنم راحت کنم که خیالش کم تر بشه. این مدت حتماً آب خوش از گلوی زنش و خودش پایین نرفته.

دست امیربهرام روی شانه اش نشست و فشرده شدنش، قلبش را هم در هم معجاله کرد.

— اون از پس همه چی بر میاد، اگه صلاح در اینه که بری؛ زودتر برو.

— برم با نیلوفر وزن دایی حرف بزنم، باید بدونن بی سرو صدا دست به کار بشن تا این رفتن به گوش کسی نرسه.

سکوت سایه انداخته بود میان شان، نه میل سخن بود و نه جای آن.

هر کدام گوشه ای به دیوار لم داده و دست دل شان به کاری نمی رفت، حتی اگر لقمه ای غذا خوردن بود.

سرش را کج کرد و چشم دوخت به مرد پر فکری که صدایش هم به زور برای سلامی و کلامی شنیده می شد.

— آرش یک ماه رفت و اون پسر ی بی کس و کار پیداش نشد. من شدم کبوتر نامه برت، ولی از اون برادر سیب زمینیت گرفته تا اون ملوک؛ همه می خوان خودت رو بینن.

آرش نگاه از حصیر زیر پایش گرفت و گفت:

— مهم اینه یکی شون من رو دید که سلامتم، همین که امیرحسین و نیلوفر پاشون از ایران بریده شد و خطری بیخ گوش شون نیست؛ الهی شکر. همایون سرش را جلوتر آورد و ظرف غذا را بالا آورد. بو کشید و چهره اش در هم رفت و غرید:

— این اسمش چیه؟ من رو باش چه کُلفتی واست گیر آوردم! آرش خندید و گفت:

— بخور و نق نزن. دهنش قرصه، همین به دردم می خوره. دستپختشم اندازه این که از گشنگی نمیره خوبه.

بشقاب را عقب زد و دوباره به دیوار لم داد. کشته شدن جلال هم پای آرش نوشته شده بود اما هنوز نتوانسته بود ردی از جهانشیر بگیرد.

— راستی خاله خانمت هم انگار دو سه روز قبل رفته سر وقت مادرت و زن داییت. الان یادم اومد.

انگاری با هم صلح کردن، ولی خب کدورتی که بابت پسر خرش دارن هنوز ته دل شون مونده ولی باز همینم خودش یه خبر خوش حساب می شه.

آرش قاشق در دست گرفت و آرام گفت:

_دلارای خیلی حالش بده؟

همایون هم برای عوض کردن روحیه ی آرش، دست از ادا و اطوار برداشت و

پیش آمد:

_دیگه زن حامله بهتر از این نمی شه، حالا شانس آوردی بد و یار نیست وگرنه

پدر صاحب بچه رو در می آورد.

ضعیف تر شده ولی ملوک چهره چشمی حواسش بهش هست.

هر چی داره می ریزه تو حلقش و صدای زنت در نیما، یعنی کسی نیست که

نازش رو بخره؛ مجبوره طاقت بیاره.

ناگهان خنده اش به هوا رفت و قاشق را در ظرف غذایش رها کرد. آرش هم

سرش را کمی بالا کشید و با ابروان بالا جهیده نگاهش کرد.

همایون به آرش زل زد و گفت:

_پریروز این ملوک سر زنت خراب شد و بهش یه معجون داد که من می

خواستم کل معده م رو بالا بیارم.

توش از غسل بود تا تخم مرغ خام و شیر تازه ی گاوا!

قیافه سرخ زنت خنده دار بود، هی نمی خواست بخوره ولی ملوک چشم غره

ای می رفت که بدبخت از ترس دعوا کردنش، همه شو یک بار بالا برد و

ریخت تو حلقش!

در حال تعریف کردن بود که متکای کوچکی به شانه اش خورد و صدای آرش

بلند شد:

_تو بیجا می کنی به زن من می خندی.

دلبرش میان قومی تنها مانده و بار فرزندش را به تنهایی به دوش می کشید. شمار روزهای جدایی شان رو به فزون بود، حتی نتوانسته بود برای لحظه ای او را ببیند.

— آرش می خوای زنت رو ببینی؟

سرش ناگهانی بالا آمد و لب های همایون به لبخندی روح افزا باز شد. — نمی شه، واسش نمی خوام مشکلی پیش بیاد. همون یه بار که رفتن سراغش که من رو پیدا کنن وزیر زبونش رو بکشن، بسه. ازش دورم وقتی لازم داره ولی دیگه آزارم بهش نرسه بهتره.

همایون قاشقی از پلویش را خورد و گفت:

— بدجور تو کف موندی، اگه همایون ساربونه می دونه شترش رو کجا بخوابونه. تو قبول کن، خودم درستش می کنم ولی بابد یه شب تو این دخمه ازش پذیرایی کنی.

آرش دو دل به او زل زد، دلش که دلی را حسابی می خواست اما نگرانی اش مجال به دلتنگی اش نمی داد.

سرش را بالا انداخت و مخالفت ظاهری اش را نشان داد.

همایون هم سکوت کرد و با چشم ریز کردن، تمام شامش را خورد.

— فردا مطب می ری؟

همایون نوچی کرد و گفت:

— نه، می رم سر وقت اون دختره دهاتی؛ ماه منیر.

— چرا اون؟ مشکلی که نداره الان؟

همایون خودش را بالا کشید و از روی تشکچه بلند شد، لب فشرد و گفت:
 _راستش رو بخوای فقط یکی دو بار اونم یه نیم نگاه دیدمش که وردست
 مادرش مشغول کار بود. پرس و جو کردم، اون دخترِ معصومه گفت خیلی کم
 حرف شده و کار به کار کسی نداره.

جلال که دفن شد، باباش ندا شته بود اونم تو مجلسش بره و دوباره به جونش
 افتاده بود.

مکش شک برانگیز بود و آرش هیچ میل شنیدن خبر بد دیگری را نداشت.

همایون دستش را لابلای موهایش گیر داد و بم تر از قبل گفت:
 _اگه حقیقتش رو بخوای داداشت هواش رو داره. منم که کاره ای نیستم برم
 سراغ باباش و لنگ و پاچه نشون بدم و جفتک بندازم.

آرش برادر مجردی جز امین نداشت که او هم شده بود نگهبان بی چون و
 چرای عمارت، جنبنده ای حق ورود و خروج بی اذن او را نداشت.

_تموم بدبختیام یه طرف، پرت شدن حواس برادر و رفیقم به کلفت خونه م یه
 طرف! دختره خودش روحش خبر نداره که دل برده.

همایون اخمی به چهره نشاند و گفت:

_یعنی داداشت...

روی زبانش نمی چرخید واژه ی رقیب برای تصاحب دختری که بی جهت به
 او میل داشت.

آرش در لفافه گفت:

_خودت یه بوهایی بردی و می خوای من پاش امضاء بزنم. دیگه وقتی هوای
 اونو داره پس تو عقب بکش که اگه کسی به درد فردای اون دختر بخوره همون

امین هست که توی ده بزرگ شده و راه و رسم اون جا رو بهتر از تو می دونه که عمری شهر زندگی کردی.

دو بشقاب را روی هم گذاشت و سکینه خانم را صدا زد. زن با شنیدن صدای آرش، سرعتی به پاهایش داد و به اتاق رفت.
_دستت درد نکنه.

سکینه لبخندی پر رنگ روی لب نشانده و گفت:
_نوش جون تون آقا، شما که سنگ جلوتون بذارن خم به ابرو نمیارین ولی این آقا همایون یه اخم و تخمی داره که زهره ت آب می شه.
همایون حواسش سوی دیگری بود و هنوز روی واژه های آرش و عقب نشینی اش فکر می کرد. تنها لب تکان داد و گفت:
_خوشمزه بود.

سکینه ظروف را جمع کرد و سفره را هم به هم پیچید اما با شنیدن صدای او، گفت:

_انگاری احوال آقا خیلی کیفوره که این بار غر به جونم نزدن.
آرش لبخند بی رنگی به رویش پاشید و تمام قد حواسش را به رفیقش و خلق تنگش داد.

سکینه که از در پا بیرون گذاشت، او هم برخاست و گفت:
_برو سراغ زندگیت، نمی دونم تا کی می تونم شرمندت باشم و دم نزن؛ ولی رو حرفم فکر کن. بسنج و کلاه قاضی کن واسه این درد بی درمون بی پیربکه به جونت نشست.

همایون دست در جیش فرو کرد و کلیدی بیرون کشید:

— این کلید یدک خونه ی خودمه، دست بمونه بهتره. اون دختره رو میارمش که زنت یه کم حالش روبراه تر شه. این دختره م شاید زبون باز کنه و دو جمله حرف بزنه.

آرش شانه اش را در دست فشرد و گفت:

— اخلاقت زیاد تعریفی نیست ولی رفاقت مثال نداره پسر.

همایون به سینه ی آرش مستی زد و گفت:

— تو هر شرایطی هم نیش می زنی، هم دلخوش می کنی.

من برم که تا صبح بتونم درست و حسابی بخوابم.

با خدا حافظی و رفتنش، آرش لبخندی زد به آتشی که به جان همایون انداخت و او را بیشتر سمت خواسته اش هل داد.

می دانست وقتی او را از چیزی منع کنی، بیشتر سمتش کشیده می شود.

همیشه که نباید جبران محبت، با بوق و کرنا باشد.

به سمت طاقچه ی گوشه ی اتاق رفت و عکسی را که همایون برایش گرفته

بود، از لای کتاب برداشت و به آن نگاه که نه؛ دل دوخت و تپش قلب گره زد...

دلارای به همراه ملوک و مش حسین که کنار ردیف گل های حیاط ایستاده و

به دوربین خیره شده بودند.

نگاهش کشیده شد به شکم دلارای که هنوز فرزندش آن قدری کوچک بود که

زیاد خود را به عرصه ی ظهور نرساند و به چشم پدرش نکشاند.

موهای دلارای کمی از روسری بیرون بود، دلش هوای بافتن و گیس کردن شان

را کرد و عکس را به پیشانی چسباند.

رد جهانشیر را تا جنوب زده بود اما هنوز از محل اختفای آن شیر پاک خورده خبری قطعی به دستش نرسیده بود.

آرنج از روی طاقچه برداشت و عکس را به همراه خود برد. رختخوابی پهن کرد و دراز کشید. روزگارش به کجا رسیده بود که باید در این اتاقک نمور و کوچک روزگار می گذراند.

بار دیگر عکس را پیش رویش گرفت و ناگهان نشست. با گوشه ی تیز عکس روی دست دیگرش ضرب گرفته بود.

_خدایا می رم به امید دیدنش، دریغ نکن.

دست روی زانو نهاد و بلند شد. سراغ لباس های بیرونی اش رفت و امید باز هم پیچک شد در قلبش...

ب*و*س*ه ای روی پیشانی دلارای درون عکس زد و از در بیرون زد.

پشت دیواری پایین تر از خانه ایستاده و به تمامی جهات چشم دوخته بود، دو دل بود و نمی دانست پیش برود یا بماند و همان جا حسرت هایش را به نخ بکشد و با سینه ی سوخته از درد، لباسی بدوزد و بر تن کشد.

نگاهی به دیوار بلند خانه انداخت، تمامیت نفس هایش را با یک آه از سینه بیرون ریخت و دمی عمیق گرفت.

مهیجینش در چند قدمی اش بود و دل کندن طاقت از سر و دلش برده بود.

با این دل حزین، روزی عهدی شیرین به قیمت دل نبستن؛ بسته و امروز پای خودش گیر دلبرش مانده بود.

حواسش را به خانه داد، حتی کلیدش را هم به همایون سپرده بود. شک را کنار گذاشت و به همان سمت رفت.

چند متر عقب کشید و به سرعت خود را به طرف دیوار رساند و پرید. یک دستش گیر دیوار و دست دیگر در هوا چرخ می خورد.

باز هم خود را بالا کشید و دستانش قفل لبه ی دیوار شد و زبری دیوار، دستش را به سوزش انداخت اما از قلب ناسورش از دوری همسرش که بیشتر نبود.

تنه اش را به دیوار چسباند و با حفظ تعادلش، خود را بالا کشید. تقلاهایش جواب داد و توانست روی دیوار برود. به دور تا دور خانه چشم دوخت.

دو ماشین همان حوالی پارک بود که زیاد او در معرض دیدشان نبود اما احتیاط شرط عقل بود. حال فقط پریدن مانده بود و رسیدن...

مگر می توانست برای دو گوی رخشان دلی جانش کم طاقتی خرج نکند؟ تمام دنیا را به پای همان چشم ها می سوزاند.

دیوار بلند بود، خود را به گوشه ای ترین قسمت آن رساند و جعبه ای چوبی توجهش را جلب کرد. باید روی همان می پرید. نفس در سینه حبس کرد و بدنش منقبض شد.

پرید و دردی در ساق پای چپش نشست و گره اخمش کور تر شد. از میان تاک انگور و گل ها بلند شد و دست روی شلوارش کشید. خاک را از تن و لباس گرفت و به طرف در ورودی رفت.

می دانست در قفل می شود اما امیدش به بیدار بودن ملوکی بود که اواسط شب، به عادت همیشگی اش بیدار می شد و آب می خورد.

از در توری به داخل خانه دید نداشت، پرده ای هم رنگ با در و دیوار خانه جلوی دیدیش را گرفته بود.

تقه ای به در زد و لب فرو بست. نگاهش از در کنده نمی شد و گوش هایش تیز، منتظر شنیدن قدم هایی بود که به همان سمت بیاید.

ناچار دوباره با پشت سر انگشتانش ضربه ای زد، کامل سرش پایین نیفتاده بود که پرده کنار رفت. چشمانش در نگاه همانی که برایش جان می داد، قفل شد. عسلی های پر از بهت دلارای، خیره به قهوه ای سرشار از ناگفته های آرش بود و ذره ای پایین تر کشیده نمی شد.

دست آرش روی دستگیره نشست و پلک های دلارای هم پایین افتاد. هول زده دست روی کلید گذاشت و آن را سه دور در قفل در چرخاند اما باز کردن و پایین کشیده شدن دستگیره از توانش خارج بود. می ترسید کابوس شیرینی باشد که با باز شدن در، به نیستی برسد.

دست آرش پر صلابت روی دستگیره نشست و در باز شد. نسیمی به روی دلارای خورد و گرم تر از صدای آرش هم مگر بود؟

_دلی خانم آرش چه طوره؟

دریا به دریا پیوند خورد و دل هایشان به هم...

در تمام قد باز شد و دلارای بود که خود را به حریم امنش رساند و حصارش تنگ و سخت تر شد.

نوازش می خواست و ناز، از مردی که بدی حالش را به امید دیدنش؛ پشت گوش روزهایش می انداخت.

_دلی جان؟

دلی جان گفتن های زیادی را طلبکار بود، اولی اش وصول شد اما مابقی را می خواست.

برای شنیدنش گوش بود و صدای آرش زخم تنهایی این مدتش را التیام می بخشید.

آرش به دستش تکانی داد و حرکت دایره وارش روی کمر دلارای، حجم تمام دوستت دارم های قرص و جان دار روزهای اولش بود.

_دلی خانم؟ حرف بزن صدات رو بشنوم عمر آرش.

دلارای جز به هوایش، نفس نمی کشید. کمی سر جنباند و از تکیه به شانه، به سینه ی آرش رسید و بغضش را هجی کرد:

_دلم تنگت بود....

اگر او را سخت تر به خود می فشرد، نگران حلقه ی وصل شان و دلبندش می شد که روز به روز جای بیشتری در میان تن مادرش می گرفت.

_دلارای مادر کجایی تو؟

صدای ملوک و هراسش، بالاجبار از بر هم دورشان کرد و دلارای پرده را کنار زد تا ملوک آن ها را ببیند.

با کنار رفتن پرده، چشم ملوک به قامت مردی افتاد که اگر ستاره ای می شد و فقط در آسمان ممکن بود به تماشایش نشست؛ محال بود او شناسدش.

_مادر دورت بگرده، آرش جان.

لب هایش از هم فاصله گرفتند و بعد از این همه سختی، این محبت های ریز و درشت بد به دلش مزه می داد.

—سلام.

ملوک نزدیک تر آمد و پسرش را در آغوش گرفت. بوسه های بی وقفه اش روی تن پسرش می نشست و دلارای با دیدگانش به گل های نارس دلش آب می رساند.

—مادر فدای قد و بالات بشه، نمی گی من طاقت دو روز ندیدن رو ندارم؟ هشت سال سوختم که اومدی، طاقت جوونیا رو ندارم مادر.

آرش روی روسری اش چندین بوسه ی پر و پیمان پسرانه زد و گفت:
—هر جا باشم، سایه ت رو سرمه.

ملوک همیشه روی قلبش را می بوسید، باز هم تکرارش کرد و گفت:
—دعایم پشتت تصدقت بشم.

آرش گونه های چروکیده ی ملوک را در بر گرفت و گفت:
—دعای نبود که الان سالم و سلامت پیش چشمتم نبودم.

با سر و صدایشان، مش حسین هم از خواب بیدار شد و هنوز کنار در ایستاده بودند.

مش حسین از درون رختخوابش، یا علی گویان بلند شد.
دست به دیوار رساند و چراغ وسط هال را روشن کرد. با دیدن هر دوزن کنار در و قامت آرش، لبش به لبخندی باز شد و شکر گفتش پشت خاکستری چشمانش، میان خودش و خدایش پنهان ماند.

—سلام پسر، خوش اومدی پدر جان.

آرش از هر دویشان فاصله گرفت و در را پشت سرش بست. کفش از پا در آورد و با همان شانه های ایستاده، قدم هایش را به سمت مش حسین برداشت: _سلام مشتی، خوش باشی. نصفه شبی اومدم و همه تونو زابراه کردم.

مش حسین لحظاتی او را در آغوش گرفت و با دیدن تالو نگاه مشتاق دلارای که وجب به وجب تن همسرش را می پایید، آرام گفت: _تازه به راه شدن اینا، هر شب بیدارن.

از هم فاصله گرفتند و هوا، هوای زندگی کردن بود.

ملوک به سمت آشپزخانه رفت که با صدای مش حسین ایستاد و رو برگرداند: _کجا می ری خانم؟ نصفه شب نه وقت چایی و میوه ست، نه وقت بیدار نگه داشتن این پسر.

زن و شوهر بتونن دو کلام حرف بزنین، ثمره ش از پر کردن شکم پسرت واجب تره.

آرش چشم چرخاند و با اشاره ی نیم نگاهش، دلارای کنارش ایستاد. ملوک نگاهی به آن دو کرد و سرش را به دو طرف تکان داد:

_اینکه خواب ندارن مشتی، حداقل برم دو تا چیز بیارم بدم دست شون که با خودشون ببرن بخورن.

گلو شون شاید خشک بشه، یه چیکه آب که باشه. شاید به بهونه این پسر، زنش یه چیزی بخوره و منه پیرزن رو اذیت نکنه.

مش حسین خندید و به آرش خیره شد. سپیدی چند تار میان موهایش گواه سخت گذشتن این روزهایش بود.

—برین تو اتاق، تا خستگی از تنت بره سینی ملوکم میاد که جون بگیری سه تایی تون.

دست آرش روی میچ دلارای نشست و همراه خود به طرف اتاق کشید. در که باز شد و چشمش به لباس های کف اتاق افتاد، نگاه نگرفت و دست دلی جانش را بیشتر فشرد.

—عمه اگه اینا رو ببینه دوباره می شینه به دعوا و منم توییخ می شم. الان جمع شون می کنم.

خواست دستش را آزاد کند اما آرش رهایش نکرد و گفت:

—لباسای من این جا چی کار می کنن؟ نکنه همایون از ده آورده؟

دلارای سکوت کرد و سر آرش چرخید.

بند زد بلور چشمان دلارای را به چشمانش، به خود نزدیک ترش کرد و گفت:

—پی لباس تنم بودی؟

دلارای به تمام زوایای چهره ی آرش خیره بود و کلامی نمی گفت.

نمی دانست این معجزه را از سر درد و دل کردن هایش با فرزندش بداند یا

خدایی کردن خدای بالای سرش؟

—کم حرف می زنی، چشمات رو که دیدم ولی با صدات خیلی کار دارم.

حرف بزن دختر.

دلارای لب باز کرد اما منصرف شد و باز هم پناه برد به همان کوهی که به نهال

ریشه گرفته در دلش وعده ی پدران هایش را داده بود.

آرش در را بست و به آن تکیه داد. دستش شانه های دلارای را به سینه اش چسباند و سر کنار گوشش برد:

—دلی؟ صبرم زیاد بود که طاقت آوردم و با یه عکس روزا رو شب کردم. تو که بیچہ ت پیشت بود، من که هیچ کدوم تون رو نداشتم چی بگم؟
دلارای دانه به دانه ی دلتنگی هایش را به هم وصل کرد و لحاف چهل تکه ای شد.

—هیچ کس نبود دلی بگه، هیچ کس نبود حالم بد شد مواظبم باشه؛ هیچ کس نبود که آرش بشه...

سینه ی آرش با نفسی که کشید بالا آمد و دلارای را از خود جدا کرد. دستانش پهلوی دلارای را رها کرده و روی ابروهای نازکش نشست.
سرانگشتش نوازش وار روی شان حرکت کرد و پایین تر آمد. پای پلک هایش نشست و سرآغاز مهر پاشیدن هایش شد:

—آرش دور تو و بیچہ ت بگرده، غصه ت کم می شه؟
دلارای سر بالا انداخت و نوازش سرانگشتان آرش به گونه هایش رسید:
—آرش پیش مرگ تو و بیچہ ش بشه، دلت آروم می گیره؟
دستان دلارای روی دستان آرش نشست و آن ها را از روی صورتش برداشت.
آرش به چشمان دلارای زل زد و منتظر عکس العملش ماند.
دلارای کف هر دو دست آرش را به سمت خود گرفت و با دیدن زخم های کوچک گوشه و کنارش، آه از نهادش برخاست.
—آرش چرا دستت پر از زخمه؟

لبش به سمتی رفت و این باب نگرانی‌ها لذیذتر و دلچسب‌تر از گوشت بره به دندان کشیدن بود.

نگاه دلارای بالا آمد و خورشید طلوع کرده در چشمانش پشت ابرها نهان شد: _چی کار کردی با دست؟

آرش آرام و با همان لب پر از لبخند گفت: _دیوار بلند بود، خودم رو بالا کشیدم.

ابر، بارید و لبانش مماس دست پوسته پوسته شده اش قرار گرفت. هر کدام آیه ای بود برای دل تب دار و نگاه سرگردانش از این همه دوری و حسرت.

آرش دست پس کشید و دلارای اخم کرد. پیوند ابروانش لب آرش را بیشتر خنداند: _دست خودمه.

دلارای دست آرش را کشید و با شیطنت گفت: _ولی مال منه.

خنده ی آرش و در زدن ملوک توأمان با هم بود. دلارای را به کناری هل داد و خودش هم از پشت در فاصله گرفت. بازش کرد و ملوک با دیدن گل خنده روی لب هایشان گفت:

_مادر تا روشن شدن وضع، هر چند شب یه بار شیخون بزن بلکه این دختر رنگ و روش واشه. والا یه بارم به روی ما این جور نخندید که بگیم ما هم خواستن داریم.

دلارای شرم زده به روی عمه اش و لطفی که در حقش می کرد، نگاه انداخت و چشم دزدید.

ملوک سینی را به طرف آرش گرفت و گفت:

—بیا مادر، میون حرفاتون یه چیزی بخورین ضعف تون نگیره. من دیگه برم یه شب سر آسوده زمین بذارم که شوهرش بهتر از من بلده لقمه دهن زنش بذاره و اون صداس در نیاد.

آرش تشکری کرد و در را با پایش بست. گل به گل، خنده روی لبش می آمد. سینی را روی زمین گذاشت و برای جمع کردن لباس ها دست به کار شد.

دلارای دستش را چسبید و گفت:

—نکن، خودم الان جمع می کنم.

آرش نیم نگاهی سمتش انداخت و به مدل خم شدنش ایراد گرفت و گفت:

—این جوری خم نشو دختر، بچه ت چیزی از سر و شکلش باقی نموند.

دلارای لبخندی شیرین به رویش زد و دستش روی شانه ی آرش نشست.

چشمانش که بالا کشیده شد، گفت:

—دلم از این حرفا می خواست...

دست آرش روی یقه ی پیراهنش ماند، چه کم توقع بود این زن.

لباس ها را با دست به گوشه ی دیوار هل داد و ایستاد.

روبرویش سر کج کرد و چشمانش را روی شکم کوچک دلارای ثابت نگاه داشت:

—خیلی مونده تا بزرگ شه ولی یه شبم کنارش نبودم. کنار مادرش نبودم، هنوزم معلوم نمی کنه کی می تونم پیام و همیشه باشم.

دلارای را با خود پایین کشاند و به دیوار شانه هایش را تکیه داد.
دستش روی پهلوی دلارای چرخ زد و حین نوازش، روی شکمش متوقف شد
و با سر انگشت محبت پدرانۀ اش را به رخ فرزندش کشاند.
دلارای خندۀ ی ریزی کرد و گفت:

— عمه کفری شدۀ از دستم، یه چیزایی به خوردم می ده که من تو خوابم
ندیدم.

آرش روی روسری اش را ب*و*س*ید و گفت:
— مطمئن باش چیز بدی به خوردت نمی ده، هنوز کوچیکه ولی بزرگ تر که
بشه بیشتر از تن مادرش می کشه که خودش گرد تر بشه.

دست دلارای روی دست آرش نشست و پنجه در پنجه اش قفل کرد:
— دلم می خواد همیشه باشی.

چانه اش را روی سر دلارای قرار داد و گفت:
— اون پسرۀ ی نمک به ح*ر*و*م غییش زده، ردی ازش پیدا کنم می سپرم به
قانون و میام کنارت می مونم تا خسته شی. خوبه دلی خانم؟
دلارای لبخندی زد و گفت:

— خسته وقتی می شم که نیستی، صدات باشه خودت باشی؛ عمر منم زیاد می
شه.

آرش سر برداشت و گفت:
— عمر منم خدا واسه تو و بچه م حسابش کنه که شرمندگی من کم شه.

دلارای دستش را فشرد و حرفی نزد. آرش گره روسری اش را باز کرد و آن را از سرش در آورد.

—بشین جلوی من.

دلارای با شگفتی سر بالا آورد و اشاره ی ابروی آرش، وادارش کرد اطاعت کند. جلویش نشست و دستان آرش میان تارهای موهایش به رقاصی پرداختند.

—یادمه بلد نبودى ببافى.

آرش روی گردنش ب*و*س*ه ای زد و مخمور لب زد:

—با تو همه چی رو یاد می گیرم.

دلارای پایین موی بافته اش را در دست گرفت و گفت:

—دلم برای ده تنگ شده.

آرش سر خم کرد و دستانش به دور او احاطه شد:

—دل من برای تو...

جملات ناقص شوهرش هم دلش را به بزم می و ساز دعوت می کرد.

—بخوابیم دلی خانم؟

دلارای با ترس برگشت و گفت:

—می ترسم بخوابم و صبح نباشی.

تمامیت این زن، آیه ی نزول عشق بود. گره نخوردن لب هایشان خارج از کنترل دست و دل آرش بود.

دلش را به میهمانی باغ لبان دلارای دعوت کرد و نفس در سینه شان محبوس ماند.

گردنش خم تر شد و لب هایش روی گلوی دلارای نشست. آرام و مردانه گفت:

_وقتی کنارتم، نترس...

دلارای را بالاتر کشید و گرمابخشی لبانش به شکم او رسید. همان جا به حرف آمد:

_اینم سهم بچه م که بفهمه آرزوی باباش دیدن چشمای بازشه. جوش و خروش دل دلارای نه توصیف می شد و نه انکار، ناب بود و خواستنی...

_بخوابیم...

آرش صاف نشست و با مهر گفت:

_کنارت نمی تونم بخوابم، تو بخواب من تماشات کنم.

دلارای به او نزدیک شد و گونه ی زبرش را لمس کرد:

_آرش؟

_جان آرش؟

لبانش لرزید برای گفتن خواهش و لقلقه ی روی زبانش:

_زود برگرد...

دستانش را به رویش باز کرد. امن بود و امنیت می بخشید، گرم بود و رسمش

محبت...

حکیمه کنار گوش دخترش حرفی زد و زیرچشمی به چهره ی امین که سخت شده بود، نگاه کرد.

همایون با امین حرف زد و سخنان آرش را به گوشش رساند.
_حواسم هست.

همایون دستش را فشرد و خداحافظی کرد. ماه منیر سرش را پایین انداخت و کنار ماشین ایستاد.

نگاهش سمت امین نچرخید، در باز شد و او هم سوار شد.
_چه طوری خانم؟

ماه منیر که هنوز از بحث پنهانی مادرش خشمگین بود، گفت:

_نمی خوام چیزی بگم، اجباره؟

همایون با تعجب سؤال کرد:

_چیزی شده؟

ماه منیر صورتش را چرخاند و با حرص رو به اُفولش گفت:

_نخیر آقا.

همایون به جاده چشم دوخت و دیگر حرفی نزد. خاطرش کمی رنجید اما حرفی برای گفتن نبود وقتی تنفر بی علت دختر، او را به توپ بست.

ماه منیر پیشانی به پنجره چسباند و با رفتن سنگی به زیر لاستیک و تکان خوردن ماشین، آخی گفت و سرش را عقب کشید.

همایون به نیمرخ درهمش نگاهی کرد و باز چشم گرفت.

_مواظب باش، جاده ست. آینه که نیست که سرت رو به شیشه تکیه دادی.

ماه منیر صورت برگرداند و غرید:

_دلم خواست.

همایون سری تکان داد و جدی تر از قبل گفت:

_مختاری.

ماه منیر دست روی پیشانی دردناکش نشانده و کمی مالش داد. همایون دنده را

عوض کرد و دستش سمت چانه ی ماه منیر رفت.

سرش را چرخاند و نگاهش را از جاده گرفت. اخم او، لبخندی روی لبش

نشانده و چانه اش را رها کرد:

_طوریش نشده.

ماه منیر برخلاف چهره ی عبوسش، حرفی نزد و خود را با بقچه ای پر از

خوراکی که برای دلارای برداشته بود؛ سرگرم کرد.

همایون توقف کرد تا گله ی گوسفند از عرض جاده عبور کند. نامحسوس

مسیر نگاه ماه منیر را دنبال کرد و با رسیدن به همان حیوانات اهلی، پرسید:

_خیلی ده زندگی کردن رو دوست داری؟

ماه منیر به سختی سرش را تکان داد و نگاه از روبرویش گرفت. جلال هم

روزگاری زیادی به دنبال چوپان عمارت به این طرف و آن طرف می رفت.

_بابات که دیگه کاریت نداشت؟

جوابش همان سر تکان خوردن بود، کلافه شد و با عبور آخرین گوسفند و

تکان دادن دست چوپان به نشانه ی احترام؛ پا روی گاز گذاشت و خاک به پا

شد.

_دلارای چاق شده؟

تنها چیزی که انتظارش را نداشت، همین سؤال واضح بود که او از یک مرد پرسید. لبش به خنده باز شد اما با چند بار کشیدن دست روی سیبش، صدایش را پایین آورد و گفت:

_سؤال تو چرا از من پرسیدی؟ مگه زن منه؟

ماه منیر چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_دکتری آقا، پس از کی می رن تو شهر این چیزا رو می پرسن؟

همایون ملایم گفت:

_دکترم ولی نه دکتر زنان، دستش را به طرف چپ سینه اش کشاند و با تعقیب

آن توسط چشمان ماه منیر، اشاره کرد:

_دکتر قلب آدامام.

ماه منیر لب پایینی اش را کمی جمع کرد و گفت:

_هر مریضی که داشته باشه بلدین خوبش کنید؟

همایون با تفکر سرش را پایین کشید و دست از روی سینه اش برداشت.

ماه منیر کمی دست دست کرد اما بالأخره گفت:

_مریضی منم خوب می شه؟ یعنی بلدین منم خوب کنین؟

همایون ماشین را به گوشه ی جاده کشاند و به در آن تکیه داد. با تردید پرسید:

_مگه تو مریضی؟

ماه منیر که کمی معذب شده بود، آرام گفت:

_گاهی درد می کنه، وقتی خیلی می رم این طرف و اون طرف.

همایون خود را جلو کشید و خم شد. رخ به رخ ماه منیر لب زد:

_از کی این جور شدی؟ تا حالا چرا حرف نزدی؟

ماه منیر آب دهان قورت داد و عقب تر رفت:

_خیلی وقت نیست.

همایون با نگاه نگرانش به سر تا پای او زل زد و گفت:

_الان چی؟ مشکلی دردی چیزی نداری؟

ماه منیر نوچی کرد و همایون با خیال آسوده تر عقب کشید. ماشین را به راه انداخت و گفت:

_اول می برمت دیدن دلارای و بعدش باهام میای ببرمت چکاپ بشی.

ماه منیر موهایی که از گوشه ی رو سری اش بیرون زده بود، را با دست داخل فرستاد و گفت:

_چی بشم؟

همایون حق را به آرش داد و در دل اعتراف کرد دلش اشتباهی به این سمت کشیده شده است، وقتی حتی سر کوچک ترین واژه ها شباهتی میان شان نبود. _یعنی معاینه بشی.

ماه منیر نگاهش را به جاده ی متصل به شهر داد و همایون پرسید:

_دلت نمی خواد شوهر کنی؟

سر ماه منیر به شدت برگشت و با دهانی باز به همایونی خیره شد که نگاهش را هم سمتش نکشاند.

ابروان پیوسته اش را بیشتر به هم نزدیک کرد و گفت:

_نخیر، اگه مادرم سر پسر خان حرفی زده گفتم که نمی خوامش. گیس کشونم
ببرن سر سفره عقد، فرار می کنم. زیر دست و پای بابام بمیرم، نمی خوام
زنش شم.

سادگی اش دو ست داستنی بود که تمام سؤالات ذهنش را به یک باره پا سخ
داد. کمی محتاطانه پرسید:

_اگه غیر اون کسی باشه چی؟ باز نمی خوی؟
منتظر جوابی دندان شکن بود که ماه منیر با حفظ همان حالت شاکی بودنش
گفت:

_دختر دهاتی که باشه آدم نیست...
ابروهای همایون بالا کشیده شد و ادامه ی حرف را به زمانی دیگر موکول کرد.
سکوت شان تا نزدیکی خانه ادامه پیدا کرد.
همایون دور زد و وارد کوچه شد اما با دیدن هجوم مأمورین جلوی در، خیره به
آن سمت گفت:

_یا خدا، چی شده دوباره؟
هر دو به همان سمت خیره بودند و صدایشان در نمی آمد. ماشین را خاموش
کرد و آرام به او اشاره زد خود را پایین تر بکشد تا در دید نباشد.
_ماه منیر صدات اصلاً در نیاد. بذار ببینم چه غلطی دارن می کنن.
نگاهش از در کننده نمی شد. برای جان آرش می ترسید. با خروج مأموری که
وارد حیاط شده بود، ترس را از دل بیرون کرد و الهی شکری زیر لب زمزمه
کرد.

_آقا پیام بالا یا نه؟

— نه، بمون تا گورشون گم بښه. الان نمی برمت خونه، بهتره بریم مطب؛
بعدش میایم. می ترسم مشکوک بشن به رفت و آمد من به خونه.

همایون گوشی را برداشت و با ذهن مشغول پشت میزش نشست. ماه منیر
پایین لباسش را مرتب کرد و از روی صندلی معاینه خود را پایین کشید.
پرده را کنار زد و به چهره‌ی همایون خیره شد. نمی دانست سؤالش را چگونه
مطرح کند که دال بر بی سوادۃ اش نباشد.

— مریضم؟

همایون پلکی زد و دستانش را جلوی دهان به هم چفت کرد و نگاهش روی
چهره‌ی ماه منیر نشست.

زیادی جوان بود برای داشتن مشکل قلبی، ساز دل خودش هم ناکوک می زد.
— باید برمت بیمارستان، تو مطب نمی شه وسایل کافی ندارم. اون جا به
استاد معرفیت می کنم.

ماه منیر خود را به صندلی کنار میز همایون رساند و روی آن نشست. با
شگفتی پرسید:

— استادتون از شما کارش رو بهتر بلده؟

همایون خیره‌ی مخملی نگاهش بود و آرام لب زد:

— بهتر بلده...

ماه منیر سرش را تکان داد و نگاه از او گرفت. سرش پایین افتاد و سایه‌ی
مژگانش، نوک پیکان نگاه همایون را به خود خواند.

— می خوام شهر بمونی؟

ماه منیر با تردید سر چرخاند و سؤالش پر از تشویش بود:

— یعنی نرم خونه مون؟ ده نباشم؟

همایون پلک زد و ماه منیر دست روی دو طرف دامن چین دارش گذاشت. سر

انگشتان دو دستش را به هم رساند و گفت:

— اگه واسه دوا درمونم باشه دوست دارم بمونم ولی جا نداریم. فامیل تو شهر

نداریم.

همایون با بلا تکلیفی دست پشت گردنش نهاد و گفت:

— اگه بخوای، می تونی بیای خونه ی من بمونی یا اگه غریبی می کنی بری

پیش دلارای و ملوک بمونی.

ولی باید برای درمانت بمونی که بشه مواظبت بود و دکتر ببرمت.

ماه منیر زیرچشمی به صورت گرفته ی همایون نگاهی کرد و گفت:

— بابام نمی ذاره پیش غریبه بمونم. درستم نیست آقا، نامحرمی به من.

اگر او را زیر بغل می زد و می رفت به دورترین دورها، آسمان به زمین می آمد؟

لبخندش طرح شقایق و لاله داشت.

از پشت میز بلند شد و با دستانی پنهان شده در جیب روپوش سفید رنگش،

قدم دیگری هم برداشت و جلوی پایش روی دو زانو نشست و خیره اش شد.

ماه منیر خود را کمی به این طرف و آن طرف روی صندلی کشاند تا فاصله ای

میان بالا تنه ی او با سر زانوهایش بدهد.

— چرا فرار می کنی دختر جان؟ من کاریت ندارم.

ماه منیر دستانش را روی سر زانوهایش قرار داد و کمی لرزان گفت:

_من که نشستم آقا.

همایون نگاهش را معطوف دستان کوچکش کرد و گفت:

_الان طوری مظلوم شدی که هیچ کس باورش نمی شه من رو توده چند باری نزدیک بود با چوب بزنی.

ماه منیر از جا پرید و دست روی دهانش گذاشت. با بهت گفت:

_من کی چوب گرفتم دستم؟ آقا چرا حرف نامربوط می زنی؟ دیگه به یکی بهتون بزنی که بهش بیاد، من که فقط صبحونه و ناهار دادم دست تون.

همایون لبخند کم رنگی زد و با دستش، ضربه ای روی دست ماه منیر زد و گفت:

_زبونت کوتاه نمی شه هیچ وقت، تنها چیزی که خیلی روی مغز منه ولی می خوام که رو مغزم بمونه...

ماه منیر دست پس کشید و روی شکمش قرار داد. همایون را نمی فهمید و راز نگاهش را بلد نبود. او هم برای فهماندن خود به ماه منیر کمکی نمی کرد.

_آقا بریم پیش دلارای؟

همایون آرام گفت:

_می برمت، فقط از من فرار نکن ماه خانم...

ماه منیر نگران تر شد و دستش سمت روسری مرتبش رفت، مرتب ترش کرد و دستش روی گونه ی به رنگ نشسته اش ماند.

این مدل مهربانی ها را به خواب چشم هم ندیده و تا به امروز، از کسی نشنیده بود.

همایون دست روی زانویش گذاشت و صاف ایستاد.

خودش هم نمی دانست چه می خواهد و دخترک را هم گیج تر کرده بود.
دست دراز کرد و تعدادی برگ سفید از روی میز برداشت. خودکاری هم گوشه
ی میز بود، در دست گرفت و مشغول یادداشت کردن مواردی بود که برای
چک کردن ماه منیر نیاز می دید.

_ده پیغوم می فرستم و یه نامه هم برای برادر خان می فرستم که خبر موندنت
رو به مادرت بده که دل نگرونت نشه.

ماه منیر بلند شد و گفت:

_بابام...

همایون دست از نوشتن برداشت و روبروی او ایستاد. سرش را به واسطه ی
کوتاه بودن ماه منیر پایین تر کشید و گفت:

_اونم راضی کردنش با من، دیگه دست روت بلند نمی کنه.

ماه منیر پوزخند تلخی زد و سرش را به سمت دیگری چرخاند:

_تریاکش تموم بشه دیگه خدا رو نمی شناسه، مگه شما خونه ی ما میاین
بمونید که نزنه؟

همایون سر او را سمت خود برگرداند و شمرد و با طمأنینه گفت:

_اگه منم که دیگه نمی دارم پات به اون خرابه وا شه. تو بخوای حتی نمی دارم
رنگ تو رو ببینه و حسرتت به دلش بشینه.

ماه منیر چانه بالا داد که از گرمای دست همایون در امان بماند، با نگاه سؤالش
را پرسید و او جوابش را داد:

_اگه زن من بشی، قول می دم ندارم کسی اذیتت کنه. می خوای؟

کشتن جز گذاشتن یک اسلحه و چکاندن ماشه، راه دیگری هم داشت.

عاشقانه هایت را به روی دلش بکوبی و حیرانش کنی...

ماه منیر قدمی پس رفت و با لکنت گفت:

—بریم دلارای... یعنی منتظر... نه من می خوام...

همایون دست به سینه محو دلهره ی ماه منیر بود و لبانش به لبخندی گرم مزین

شد. سری تکان داد و گفت:

—خب نمی خواد الان چیزی بگی، الان کارم تموم می شه، اول می برمت

بازار که واست چند دست لباس بگیریم. بعدشم می رم تحویل می ده به اون

دلارای خانم که مهره ی مار داره و ما نداریم.

ماه منیر اخم کرد و زبانش باز هم تیز شد به روی این مرد:

—گدایی نیومدم آقا، که می خواین خرجم کنید. لباس خودم خوبه، کهنه ست

ولی از خودمه. خجالت تون می شه با من دهاتی راه برین، خودم قدیه ماشین

کرایه کردن پول دارم.

گو شه ی رو سری اش را باز کرد و اسکناس مچاله ای را سمت همایون دراز

کرد و اشکش هم هم نوا با صدایش فرو چکید:

—ولی بلد نیستم ماشین بگیرم، برام بگیرین و آدرس بدین خودم می رم.

همایون شوکه از برداشت ماه منیر و اشک هایش، کمر را ست کرد و شاکی

نگاهش را به آن دو گوی سیاه دلخور داد.

پیش رفت و مچ دستش را گرفت. روی صندلی نشاندش و با حفظ همان اخم

نشسته روی پیشانی گفت:

—گفتم نمی دارم کسی دست روت بلند کنه ولی اگه لازم شد، دست خودم
بلده هرز بره دختره ی احمق.

لباس بخری و مثل شهریا بگردی، اشکالش کجا شه که فقط بلد ی زبون دراز
کنی و حرف مفت بزنی؟

دست به پیراهنش رساند و پایین دامنش را در دست گرفت و گفت:

—مگه من ایرادی به لباست گرفتم؟ اصلاً حرفی از کوتاهی و درازی این از
زبونم شنیدی که تخته گاز می ری؟ گفتم چند دست لباس بگیری چون شهر
بمونی این یکی واست کافی نیست.

ادعات زیاده ولی از اون عقل وامونده ت استفاده نمی کنی. من اگه از این
ریخت و حالت بدم بیاد که نیمایم بهت بگم زنم شو. مگه مغز خر و قاطر
خوردم که دلم تورو بخواد ولی لباس تنت رو نه؟

لباسش را به ضرب رها کرد و بلند شد. نگاهش را هم از او دریغ کرد و چنگی
به پاکت خالی روی میز و نامه ی نیمه کاره اش زد.

—برو بیرون، الان میام.

اشک هایش دانه به دانه می چکید و زبان به کام گرفته بود. دلش لرزید از این
بد اخلاقی و عصبانیت و خود را لحظه ای شماتت کرد که همیشه زبان بی جا
و زیاد در دهانش می چرخد.

همایون روپوش را از تن در آورد و روی دسته ی صندلی اش رها کرد. دستی
میان موهایش کشید و لوازم مورد نیازش را به همراه کیف و سوییچش
برداشت.

بدون سر برگرداندن گفت:

—پاشو سرکار خانم، بریم دیرت نشه دلارای خانم رو بیننی.

ماه منیر ساعد دستش را روی صورتش قرار داد و صدای گریه اش بلند شد. شدت گریه اش به حدی بود که همایون کلافه کیش را روی صندلی پرت کرد و به طرفش رفت:

—گریه نکن بینم، شما زن ها که یا زبون تلخ دارین دل و جیگر آدم رو می سوزونید؛ یا گریه کردن بلدین.

ماه منیر ساکت نشد و سرش هم می لرزید. همایون به غلط کردن افتادن را برای حال الانش لازم می دانست.

آستین لباس ماه منیر را کشید و گفت:

—غلط اضافی کردم، ای بابا. خاک بر سر من که زن گرفتن و عاشق شدنم هم به آدمیزاد نرفته. دختر جان تو رو جان مادرت گریه نکن.

صدای ماه منیر پایین تر آمده بود اما باز هم نوای اشکش با موسیقی صدای همایون یکی شده بود.

همایون لب گزید و لعنتی حسابی نثار هفت جد و آبادش کرد.

—ماه منیر خانم؟ ماه خانم؟ گوش بگیر بین چی می گم.

ماه منیر با مکث دستش را پایین کشید. کل صورتش خیس و نم دار شده بود. بلور اشک روی مژه اش نشسته بود و دل همایون را ریش می کرد.

—تورو باید یه سر پیش متخصص روان و اعصابم ببرم من. مریضی واسه یه حرف، این جووری می کنی؟

ماه منیر چشم به او دوخت و گفت:

_دکتر روان چیه؟

همایون با حرص نگاهش کرد و گفت:

_دکتر واسه درمون دیوونه هاست. لازم داری.

ماه منیر با دلخوری بیشتری میخس شد و با لب هایی جمع شده گفت:

_من دیوونه نیستم، زن عیسی دیوونه ست. بردنش به تخت بستن که خوب شه.

همایون تک خنده ای زد و رو به سقف بالای سرش گفت:

_خدا عجب گیری افتادم من. غلط کردن واسه الانم حساب می کنی یا بعد

پیام سراغت؟

ماه منیر سر آستینش را روی صورتش کشید و آرام گفت:

_خودتونم دیوونه این حتمی، که با سقف حرف می زنین.

همایون سرش را پایین آورد و دل به چشمانش دخیل بست. آرام تر از او گفت:

_همون دیوونه ی توی دیوونه ی زبون دراز شدم، کافیه هفت نسل و عقبه ی منه.

ماه منیر به گالش هایش نگاهی انداخت و گفت:

_از اینام نباید تو شهر پوشید؟

همایون به پاهایش خیره شد و لبخندی زد. طوفان و سیل این دختر هم زود

فروکش می کرد.

_نه ولی اگه کفش بپوشی هم رنگ شون می شی، چون این جوری شاید خیره

ی لباس تن و کفشت شن و اذیت شی.

نگاه ماه منیر به کفش های همایون افتاد که از تمیزی برق می زد. همایون رد نگاهش را گرفت و گفت:

— نکنه دلت از اینا می خواد؟ مردونه ست دختر جان.

ماه منیر بینی اش را جمع کرد و گفت:

— نمی خوام، خیلی تمیزه.

همایون کیفش را از روی صندلی برداشت و دستش را با فاصله پشت کمر او قرار داد:

— بریم که داره دیر می شه.

ماه منیر برگشت و باز هم سؤال پرسید:

— لباس بلندم داره شهر؟ یا فقط از این نیم وجبیاست که می پوشن و چادرشونم تکون تکون می خوره؟

همایون خنده ای از ته دل کرد و گفت:

— بیا برو تا من رو خل نکردی، لباس بلندم داره.

چه حواستم به لای باز چادر اونا بوده!

ماه منیر اشاره ای به پایش زد و گفت:

— جونِ شون معلوم بود آخه.

همایون او را با خود همراه کرد و گفت:

— اونا حیای تو رو ندارن، تو مثل اونا نشو.

ماه منیر از در بیرون رفت، سیلی محکمی روی صورتش زد و گفت:

_خدا من رو مرگ بده آقا، خدا قهرش میاد اون جوری لباس بپوشم. پشتم

حرفه که می زنن، بعد سر مگه می تونم بالا بگیرم؟

همایون نیم نگاه مهربانی به او انداخت و در مطب را قفل کرد. آن قدر کم سر

می زد که مشتری هایش هم کم شده بودند.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، برای شب قرار بود مجدد ماه منیر را به

خانه ببرد و آرش را هم در صندوق عقب ماشین پنهان کرده و به محل اختفای

برساند.

همراه هم رفتند و نگاه های افرادی که تک و توک از کنار شان عبور می کردند،

روی لباس و تفاوت آن دو بود. ماه منیر به همایون نزدیک تر شد و گفت:

_مگه اینا خواهر و مادر ندارن که نگاه می کنن؟

همایون در ماشین را باز کرد. اجازه داد اول او بنشینند و سپس خودش سوار

شد. سویچ را چرخاند و همراه با حرکت کردن، گفت:

_لباس پوشیدنت باعث این توجه بود. تو شهراین جوری لباس تن نمی کنن.

ماه منیر به گل بوته های ریز روی لباسش خیره شد و با لب برچیده گفت:

_خب اگه زشته، بریم لباس بخریم. بعد باید کار کنم که بتونم پول تونو پس

بدم آقا. چون بابام پول نداره که بده.

همایون فرمان ماشین را چرخاند و دور میدان دور زد. با کنایه گفت:

_زنم که شدی، کلفتی م رو بکنی دیگه رو همون حساب می کنم!

ماه منیر خجالت زده از زبان و بی پروایی این مرد، سکوت اختیار کرد و

همایون هم به رانندگی اش پرداخت.

می توانست فعلاً به خرید دو دست لباس و یک کفش و ضروریات بسنده کند تا سر فرصت او را برای خرید بیاورد.

اما حالش حال محتضری بود رو به مرگ، نگران قلب این دختر بود که حاد نباشد و کار دست دل خودش و جوانی ماه منیر ندهد.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و به همراه ماه منیر به اولین مغازه ی لباس فروشی رفت.

نگاه ها به آن دو، فقط ماه منیر را معذب کرده بود و او هم خود را پشت همایون پنهان کرد.

سر همایون چرخید و ملایم گفت:

_واسه چی پشت سر من سنگر گرفتی؟

ماه منیر با اشاره ی چشم و ابرویش مرد و زنی را نشان داد که خیره ی او بودند.

همایون رو به مغازه دار گفت:

_یک دست کت و دامن شیک میخوام که جنسش خوب باشه. کوتاه و بازم نمی خوام باشه. رنگش تیره نباشه ولی سبکم نمی خوام باشه که زیاد تو چشم بیاد.

مرد چشمی گفت و به سراغ طبقه ی کت و دامن های رسمی رفت. چند مدل را که به نظرش به سلیقه ی مشتری اش می خورد، انتخاب کرد.

نگاه دیگران، ماه منیر را کلافه کرده بود و دستش مدام به روسری اش بود. همایون که متوجه حال غریب او شد، دستش را پایین کشید و میان پنجه اش گرفت.

ماه منیر امیدی به تقلا و رهایی نداشت، سکوت کرد. انگشتانش محتاطانه خم شدند و روی دست او نشستند.

قلب شان میان همان قفل شدن دست هایشان به تپش افتاد و با خود به واگویه نشست.

— اینا از بهترین کت و دامن های مجلسی ماست، پسند کنید و بدین خانم برن بپوشن.

همایون تشکری کرد و با دست آزادش، مشغول بررسی تک تک شان شد و آن بین؛ چشمش روی کت و دامن سورمه ای رنگی ماند که روی سر آستین و یقه اش گیپور کار شده بود.

— این به نظرت خوبه؟

ماه منیر که حواسش پرت دید زدن مغازه بود، با فشار دست همایون به خود آمد و چشمانش را به مسیر اشاره ی او چرخاند.

سنگین بود و پوشیده، کمی جلوتر رفت و روی جنس پارچه دست کشید. لبخندی روی لبش آمد اما با دیدن قد دامن سرش را بالا برد و پچ پچ کنان گفت:

— دامنش چرا سه وجهه؟ باید باهاش شلوار بپوشم؟

همایون لب هایش را چفت هم کرد تا لبخندش تعبیر دیگری پیدا نکند. نگاهی به سرشانه های کت انداخت و دست ماه منیر را رها کرد.

کت را برداشت و او را چرخاند. لباس را پشتش نگه داشت و نگاهی به قد آن انداخت.

— این رو بدین خانم بپوشن.

مرد را ضی از قبول سلیقه اش، دامن را هم از کاورش بیرون کشید و به دست همایون داد.

— اون در اولی رو باز کنن خانم، می تونن لباس عوض کنن و این لباس رو بپوشن.

همایون کت و دامن را برداشت و ماه منیر چون جوجه ای باران زده که برای گم و گور نشدن، پشت سر مادرش در حرکت بود؛ به دنبالش رفت.

— بیا اینا رو بگیر. برو بپوش بینم تو تنت خوب می شینه یا نه.

ماه منیر لباس را گرفت و باز هم به پایین دامنش زل زد. همایون سر تکان داد و به سمت فروشنده رفت:

— روسری حریر همون رنگی و جوراب شلواری مشکی هم می خوام. دارین یا برم از جای دیگه بخرم؟

مرد خرسند گفت:

— جوراب شلواری داریم ولی روسری سورمه ای نه. روشن ترش رو اگه بخواین براتون میارم.

همایون متفکر لب جمع کرد و گفت:

— آبی باشه اشکال نداره ولی جنسش به کت دامن بخوره.

مرد جواب مشتری دیگر را هم داد و همایون با چرخاندن سرش، متوجه نبود ماه منیر شد. با عجله به همان سمت رفت و متوجه بسته شدن در شد. امیدوار بود جایی نرفته باشد، تقه ای به

در زد و هراسان گفت:

— ماه منیر این تویی؟

مکث کرد و صدای او بلند شد:

— آقا خودتون گفتین باید این رو بپوشم.

نفس راحتی کشید و دست روی پیشانی اش نشاند:

— الان برات جوراب شلواری و روسری میارم، بپوش که با هم بینم شون.

به طرف پیشخوان رفت و روسری ساتن آبی رنگ را به همراه جوراب شلواری برداشت.

به در زد و دست ماه منیر از لای در بیرون آمد:

— خب باز کن بینم دیگه. چرا رو می گیری؟

ماه منیر گفت:

— آقا نامحرمی، خدا رو خوش نمیداد. بذار خودم رو بپوشونم.

همایون آرام خندید و گفت:

— باشه خودت رو بپوشون.

ماه منیر مشغول واریسی کردن جوراب شلواری بود که چطور بپوشد و پشت و رو نباشد.

لباس هایش را گوشه ی اتاق انداخته بود و بالاخره گره روسری را هم محکم کرد.

به خودش نگاهی انداخت و نیشش باز شد. لباس اعیان هم به او می آمد.
 ضربه ای به در خورد و همایون غر دیگری زد.
 اجباراً در را باز کرد و همایون تکیه اش را از در گرفت.
 باز شد و در قاب در ایستاد. خیره ی دختری بود که دهاتی بودنش پشت این
 سادگی دلپذیر گم شده بود.
 _ بهت میاد.

ماه منیر به پاهایش نگاهی انداخت و معذب گفت:

_ جونم معلوم نیست؟

همایون نگاهش را به کشیدگی پاهایش داد و مردانه تر گفت:

_ نه معلوم نیست دختر جان.

ماه منیر خم شد تا لباسش را بردارد و بیوشد اما همایون قدمی به داخل اتاق
 پرو گذاشت. صدایش را پایین آورد و گفت:

_ یه مُسما می گیرم لباست رو با خودمون می بریم، دیگه لازم نیست لباس
 عوض کنی. همین جوری خوبه.

ماه منیر دو دل به قد و بالایش نظری انداخت. در تمام عمرش با این لباس
 پوشیدن بیرون نرفته بود. کمی ناراحت بود. همایون سرش را بالا گرفت و
 گفت:

_ لباست پوشیده ست. نه تنگه و نه تو لختی که معذب باشی. من این جوری
 دوست دارم، بهتم میاد. یه بار با من راه بیا و بگو چشم.

ماه منیر که از طرفی ذوق داشت، لبخند کم رنگی زد و گفت:

— چشم آقا.

همایون دستانش را دو طرف روسری اش قرار داد و کمی مرتبش کرد، لب هایش کش آمدند با این تصور که ماه منیر خانم خانه اش شود:

— نمی خواد دیگه بهم بگی آقا، الان بر می گردم.

ماه منیر لباس هایش را برداشت. همایون پول خریدهایشان را حساب کرد و از مغازه خارج شدند.

خنده ی دختری که چشمش به پاهای ماه منیر و گالش هایش بود، اخم به نگاه همایون نشاند.

— بریم یه جفت کفشم بگیریم و اول بیمارستان ببرم.

ماه منیر حرفی نزد و نگاهش به دنبال لباس تنش بود. زمان می خواست برای عادت به این تغییرات شگرف.

— آرش امشب می ری مادر جان؟

آرش لقمه ی دیگری برای دلارای گرفت و به دستش داد. صبح مصیبتی از سرشان گذشته بود.

— آره مجبورم برم که دوباره سرتون نریزن.

دلارای با لقمه بازی می کرد که صدای آرش در گوشش پیچید:

— تهش بذار با لب خندون بینمت و برم. بخور دلی جان، بچه ی خان باید درشت باشه. نیم گرمی چه به دردم می خوره؟

لب هایش به لبخندی از هم باز شد و لقمه را در دهان گذاشت. طعم گس نبودن شوهرش را از امشب باید به آغوش دلش می کشید.

خیال آرش راحت تر شد و خودش هم مشغول خوردن ناهارش شد. اگر زیرزمین خانه نبود و خودش را پنهان نمی کرد، الان با خیال راحت پشت میز نشسته و دستبند به دست پشت سلول های زندان بود.

مش حسین به حرف آمد و گفت:

_تو فکرت نیست که کجا می شه اون ابلیس رو پیدا کرد؟

آرش سر تکان داد و گفت:

_تا جایی که تونستم ازش خط و ربط بگیرم، جنوب موندگار شده. بعید می دونم دستش پول باشه وگرنه تا الان صد باره از کشور فلنگ رو بسته بود.

مش حسین با افسوس گفت:

_ای پدر جان، روزگار بد شده. جوون به پدرشم رحم نمی کنه، بد زمونه ای شده.

ملوک میان حرفش رفت و گفت:

_عمری مادرش چشم به پسرای خانم داشت که یکی از یکی ترگل تر، ولی سر تربیت و آداب دونی پسر خودش کوتاهی کرد.

آرش شکر گفت و بلند شد. دلارای هم قصد بلند شدن داشت که دست آرش روی شانه اش نشست.

_تو هنوز جا واسه خوردن داری، بشین دختر.

دلارای مکث کرد اما روی پا ایستاد و آرام گفت:

_باهات کار واجب دارم، شاید آقا همایون الانا پیداش بشه و فرصت نکنم بهت بگم. بعدم می تونم بشینم یه چیزی بخورم اگه ضعفم گرفت.

— باشه بریم بینم چی می خوای بگی که از خودت و بچه ت واجب تره.
دلارای لبخندی زد و همراه با آرش به حیاط رفتند. سر کشید و سکوت محض
اطراف باعث شد دست دلارای را در دست بگیرد و با هم کنار باغچه بروند.
— خب می شنوم.

دلارای دست آرش را سمت خود کشید و نگاهش را متوجه خود کرد:
— از من و بچه م، شوهرم مهم تر و واجب تره. اگه امشب بری، ترس به دلم منه
که کی میای و چه جور می بینمت.
شکم من و بچه ت صدقه سری خدا و تو، سیر می شه ولی دل من از دیدن
شوهرم نه.

آرش دستش را روی شانه ی دلارای نهاد و مخملی تر از همیشه گفت:
— من میام مراعاتت رو می کنم ولی زنم هی تاخت می زنه به دلم و منوراهی
می کنه. انصافِ دلی خانم؟
دلارای به همان نفس کشیدن قناعت و وجب به وجب آ*غ* و*ش آرش را برای
خود پس انداز کرد.

— جانِ دل، هر طور باشی رو بچه تم نشون داره. اون دختره دیگه پیداش می
شه، می گم بیاد یه مدت همدمت باشه که دل جفت تون و اشه.
دلارای با دکمه ی پیراهن آرش در حال تقلا بود که دست آرش متوقفش کرد:
— دلت بازم بچه می خواد؟

چشم درشت کرد و آرش را به خنده انداخت:
— گیر دادی به این دکمه، فکر منم سمتی می بری که نباید بره. این بچه م شده
پدال ترمز ما.

دلارای به آشیان گرمش بازگشت و گفت:

_دور که می شی، بند دلم پاره می شه.

آرش پيله تنید دور تنش و پژواک صدایش در فضای میان شان پیچید:

_عمرم سر برسه ولی تا ثمره ی زندگیم با تورو نینم چشم رو هم نمی دارم.

دلی بیشتر فکر خودت باش که فکرم پیشته و راه به جایی نمی برم.

دلارای میان بازوانش تاب می خورد و دل آرش با پیچش موهای ریخته روی صورتش، نرد عشق می باخت.

_مواظب بچه هستم، به سرت قسم.

آرش موهایش را کنار زد و گفت:

_مواظب خودت باش، خدا حواسش به اون بچه هست. من تورو می خوام، حواست هست؟

دلارای گونه ی آرش را به مهر لبانش دعوت داد و لب زد:

_حواسم هست.

آرش نفس گرمش را در صورت دلارای فوت کرد و گفت:

_تلخی زهر شد روزگارم، ولی شیرینی چشمای تو جبران همه این روزای سخت منه دختر.

سرش پایین تر آمد و هدفش فقط همان نگین های لبریز از شهد عسل بود.

سرش که عقب رفت، صدای زنگ در بلند شد و دلارای به پیراهن آرش چنگ زد.

هنوز از ترس صبح و ریختن مأمورین که زبانش بند آمده بود و اگر همایون به موقع نمی رسید، همان جا از حال می رفت؛ دلش به صدایی از جا کننده می شد.

—بذار برم ببینم کیه.

دلارای رهایش نکرد اما آرش گفت:

—نگران نباش، من چه جوری ولت کنم و برم؛ وقتی یه دقیقه آرام نداری؟
ترس، این جونور باید باشه.

دلارای دستش را رها کرد و او رفت. پشت در ایستاد و صدای حرف زدن همایون را شنید. در را باز کرد و چشمش روی ماه منیر ماند.

—سلام عرض می کنم اخوی، برو تو تا سر ما رو به باد ندادی.

آرش ابرویی بالا پراند و نگاهش روی چهره ی بشاش همایون چرخید.
چشمک او، لبش را به خنده ای باز کرد.

کنار رفت و هر دو وارد شدند. ماه منیر با خجالتی حاوی شرم سلام جمع و جوری داد.

دست همایون که پشت کمرش نشست، آرش چپ نگاهش کرد و اشاره ای به دستش زد. همایون دستش را عقب کشید اما خود را به او رساند و کنار گوشش گفت:

—ببین چی ازش ساختم. حالا بیا بگو همایون نمی تونه ازش زن شهری بسازه.
آرش به مسیر رفتن ماه منیر چشم دوخت و گفت:

—هر کاری می کنی بکن، ولی سادگی این دختر رو ازش بگیر. اونو بگیر، خودش رو از دست می دی همایون.

همایون جدی شد و مشمای لباس های ماه منیر را به دست دیگرش داد و گفت:

_فقط از این که سرش با

اون بابای عوضیش بخوام معامله کنم شاکی ام، وگرنه برای موندن و نگه داشتش کار دیگه ای می کردم.

آرش او را به جلو فرستاد و همراهش شد:

_بردیش پیش دکتر زمردی؟

همایون لبخند را از روی لبش پاک کرد و گفت:

_هر چی جوابش باشه میخوامش، هر چی آرش.

دو مرد کنار هم به سمت دو زنی رفتند که دنیایشان را به گردبادی به هم پیچانده و خود بی خبر از دل این دو مرد بودند.

_لباساش بهش میاد.

همایون مجدد خندید و سری به تأیید تکان داد.

_سلیقه م باقلواست، این یه بار دیگه به هیکل زندگیم گند نمی زنم فقط اگه

باهام راه بیاد. یه چیزایی بهش فهموندم ولی انگاری باید واضح تر بفهمونم.

آرش پشت کمرش زد و گفت:

_واضح نشه روایت تصویری که همون جا با زبونش دو شقه ت می کنه.

همایون بلند تر خندید و به آرش زل زد:

_یه روز باهاش گشتم و بلایی نبوده که سرم نیاره. پیرم می کنه ولی ارزشش رو

داره. حداقل به پای سادگیش پیر می شم، نه کثافت زدنش به زندگیم...

خنده ی دزدکی ماه منیر و لبخند گرم دلارای، دل شان را به عرش می رساند.
ته دل هر دو فقط یک جمله می چرخید، این دوزن را خدا برایشان نگه دارد...

گوشه ای نشسته، چشم به در آغل و گله ی گوسفند دوخته بود که چگونه با
شوق بیرون آمده و بره ها به جست و خیز می پرداختند.

_خانم جان کارتون داره آقا.

سرس با تانی چرخید و نگاه معصومه به پایین کشیده شد. زهرخندی زد و
گفت:

_از کی تا حالا آقا شدم که ازش بی خبرم؟

معصومه پر فکر لب زد:

_هستین، قبلاً نبودین نمی دونستیم.

امین سر چرخاند و به بره ی کوچکی زل زد که انگار سیر نشده و باز هم پشت
سر مادرش راه افتاده بود.

_همین که بابامون کسی باشه، مادرمون که هیچی؛ ما بزرگ می شیم. برو بگو
میام.

معصومه اطاعت کرد و با چهره ای رنجور از او دور شد. جعفر مادرش را
فرستاده بود خانه شان، شاید روزی دلش او را می خواست اما نگاهش به این
مرد همیشه خاموش بود.

امین از روی پله ی گلی بلند شد و لباسش را تکاند. حرفی با برادران
نوظهورش نداشت و باز هم شب ها به مادر و خواهرش سر می زد.

به طرف عمارت رفت و خود را به اتاق زنی رساند که هیچ علاقه ای میان شان نبود حتی به قدر یک نگاه. در زد و ایران دخت با صدای گرفته ای اجازه ی ورود داد.

سرش پایین بود و فقط سلام تنها کلام روی لبش شد. ایران دخت به چهره ی آفتاب سوخته و سبزه ی امین چشم دوخت. شانه های پهنش از پسرانش هم بزرگ تر بود.

به چهره اش دقیق شد و صدای امین بلند شد:

— امری بود که صدام زدین؟

ایران دخت دست از مقایسه و کشف شباهت هایش با هدایت کشید و گفت:

— بشین پسر جان، حرف یه زندگيه سر پا بمونی خودت خسته می شی.

امین چشم چرخاند و مخده ای سمت چپ و دقیقاً روبروی ایران دخت به چشمش آمد. به همان سمت رفت و نشست.

— سرت رو بالا بگیر، پسرای هدایت مثل پدرشون سرشون همیشه بالاست.

امین لبخند تلخی زد و گفت:

— من پسر بدرالزمانم نه هدایت خان، پدریش رو ندیدم که بخوام سر بالا

گرفتن رو ازش یاد بگیرم. خدا رحمت شون کنه.

این پسر هم به تلخی آرشش بود. زبان تیزشان اگر از دو شیر نبود، بی شک می گفت از خودش به ارث برده اند.

شکسته تر از آن شده بود که بخواهد تیزی زبانش را بگیرد.

_مادرت سر ناچاری اومد ولی بهش بدی نکردیم و واسش کم نداشتیم.
 شوهر و بچه ش رفته بودن ولی شیرش به داد دل بچه ی من رسید.
 اون زمونا خام بودم ولی دلم برای پسر می سوخت که شیر ندارم بهش بدم.
 هدایت شب تا صبح به هوای دل من و بچه ش بیدار می موند که غصه م
 نگیره.

امین به افسوس نشست و شبی می میان چشمانش جا گیر شد از این که شیر
 مادرش هم به خورد کودکی و لب های خشک او نرفته است.
 به هر طرف که نگاه می دوخت، چوب دوسر باخت بود و غمش سنگین تر.
 _شیر مادرت رو که می خورد روز به روز سرحال تر می شد. هدایت ذوق پسر
 داشت و منم برق چشمام رو که نمی تونستم از کسی پنهون کنم که وارث
 زاییدم.

هدایت که دید بچه داره بزرگ می شه، منو به هوای عوض شدن روحیه م دو
 سه باری خونه ی پدرم فرستاد. اون جام واسه زن خان بودنم، بهم می رسیدن.
 امین صدای گیر و گرفت دارش را رها کرد و گفت:

_حتماً باید بدونم چی به سرتون اومده؟

ایران دخت نگاه به او دوخت و گفت:

_بدونی هم من خالی می شم، هم خودت شیرفهم که اون دوره زمون چیا از
 سرمون گذشته.

امین که سکوت کرد، ایران دخت ادامه داد:

—تو همین اومد و شد ها بود که توران بله داد و زن اون از خدا بی خبر شد. منم به خیال رفتن خواهرم، باب مراوده باهاشون گذاشتم ولی زن و شوهر به هم بی میل بودن.

یعنی شوهرش که چیزی نمی گفت ولی نارضایتی خواهرم رو که عمری سر رویه بالش گذاشته بودیم، نمی شد که نفهمم ولی به روش نیاوردم بلکه این عادت از سرش بیفته و دل به شوهرش بده.

ایران دخت سکوت کرد و این بار امین سر بلند کرد تا برای دانستن علت این سکوت و عقب نشینی، جواب را در نگاه ایران دخت ببیند که صدایش پیچید: —هدایتیم دو سه باری با من اومد و رفت. دیدم خواهرم ترگل ورگل تر می شه و مدام از در بگو و بخند در میاد. شوهرش با شوهرم چپ افتاده بود و هیچ کس این وسط نفهمید توران داره با آتیش بازی می کنه.

امین با جدیت نگاهش کرد و ایران دخت لبخند تلخی زد:

—وقتی دیدم چشم خواهرم به شوهرمه دیگه هیچی نفهمیدم. اون وسط دیدم هدایت داره بهم بی میل می شه و ترس ورم داشت که نکنه سر و سری با هم پیدا کردن.

پسر جان عقلم قد نداد با دو تا بزرگ تر حرف بزنم و کارم رو چاره شن. رفتم سراغ دعا نویسی و هی طلسم مهر و محبت گرفت بلکه شوهرم از راه برگرده. آهی از سینه اش بیرون داد و دستش روی سینه نشست:

_فکر نکن مدام خوش و خرم بودم، سوختم تا زندگیم سر و سامون بگیره. پای خواهرم رو به بهونه ای از زندگیم بریدم ولی باز هدایت، هدایت روزای اول جوونی مون نشد.

تا همین الان که دارم پیش روی تو حرف می زنم، راز خواهرم تو سینه م چال شد که کسی نفهمه و ریشخندمون نکنه. هیچ کس نفهمید از دل خواهم باخبرم.

هر چی من توران رو دورتر می کردم، هدایت بیشتر فاصله می گرفت. اون زمون همه حواسم به رفت و آمد هدایت بود که نکته بی خبر و دور از چشم دیدن خواهرم بره، غافل بودم از این که هر چی سردتر می شدم، شوهرم یکی دیگه رو بال و پر می داد ولی اون خواهرم نبود؛ دایه ی بچه م بود.

امین با هاله ی غمی که چشمانش را در بر گرفته بود، گفت:

_اون جای شما رو تنگ کرده بود یا شما دلت پرت از شوهرت شده بود که نفهمی مرده و نیاز داره؟

ایران دخت اخم کرد و عصایش را برداشت. به زحمت بلند شد و گفت:

_زن نیستی بفهمی مصیبت فقط بچه زاییدن نیست. اون اول مصیبتیه ولی بدتر از اون چشم و دل شوهر و محرمته که نمی خواد غیر تو رو تن یکی دیگه خال بندازه.

اون زمون مد بود هر چی زن بگیری صدای کسی در نیاد ولی من راضی نبودم. چشمم به خواهرم بود که لپش گل می نداخت با دیدن شوهرم، ولی یادم رفته بود باید بیشتر به زنیت و شوهر داریم برسیم.

مخلص کلام این که دعا گرفتم چشم هدایت رو بدرالزمان بسته شه و دلش کنده، وقتی اون زن رو راهی کردم بی خبر بودم که امروز بچه ش جلو رومه و باید بینم خبط من فقط نگرانی واسه زندگیم بود.

اون زن رو فرستادم بره ولی حواسم بود که دستش تنگ نشه. بهش پول دادم اما خبر ندارم چه به روزگارش اومد که تنها روزگار گذروند و خواهرش اومد بچه هام رو بزرگ کرد.

منم جوون بودم و دلم نمی خواست شوهرم دلش گرم زنی غیر من بشه، شبی که هدایت قلبش گرفت؛ بهش گفتم که زنش رو خودم فرستادم بره. صدایش می لرزید و نگاهش آبدار بود:

— بهش گفتم که فهمیده بودم دلش به هوای اون زن ازم دور شده و خواهرم چشم بهش داشته. همه رو گفتمو صبحش دیگه اون مرد بیدار نشد. گفتم و باز داغ رو دلم موند که حرف آخر شوهرم، دلتنگی واسه اون زن بود نه من که عمری پاش موندم و دم نزدم چیا بهم گذشته.

امین هم ایستاد، نه پای دلش را توان ماندن بود و نه نایی برایش که بتواند این همه دانستن ها را یکه و تنها به دوش بکشد.

قطره اشکی روی گونه ی ایران دخت نشست و با حسرت وافری گفت:

— خودم غفلت کردم از شوهرم ولی جز اون فکر و ذکری نداشتم پسر جان. نمی خواستم شبش کنار من بگذره و دلش جای دیگه باشه. خبط کردم که امروز پسر بزرگم تو آتیش افتاده.

از من نمی گذری نگذر، تاوانش می شه جهنم که فرقی با دنیام نداشت ولی
واسه سلامت اون پسر دعا کن که از دو تا بچه ی دیگه م برام عزیز تره.

گفت و رفت. گفت و دل امین برای بی کسی اش بیشتر گرفت. مادری که فقط
عکسی از او داشت و قبری که هنوز ندیده بود. حالش روبراه نبود، با حواس
پرت از در خارج شد و به کسی تنه زد.

سرش سریع برگشت و چهره ی درهم معصومه را دید که میچ دستش را گرفته
بود. صدایش در نمی آمد اما لرزیدن لبش را دید.

دستش را دراز کرد و بازویش را گرفت. کف دستش با برخورد به تیزی لبه ی
آجری سنگفرش زیر پایشان، کمی قرمز شده بود.
_ ناغافل اومدی حواسم نبود.

معصومه دستش را پس کشید و بازویش از میان پنجه ی امین رها شد. حرفی
نزد و با نم اشکی که در چشمانش سوسو می زد، راهش را کشید برود اما امین
باز هم بازویش را گرفت:

_ طوریت نشد دختر؟

معصومه معذب پای پلکش را کشید و با صدای خفه ای گفت:

_ نه آقا چیزیم نشد.

امین به چهره اش زل زد و بازویش را رها کرد. او هم به راهش ادامه داد اما
سبدی که دستش بود جا ماند. امین سری تکان داد و خم شد. سبد چوبی را
برداشت و به دنبالش رفت.

زسترن کنار مادرش نشسته بود و مشغول خواباندن الیار بود که روی پاهایش
دراز کشانده و تکانش می داد.

_دخترِ یه نامه از خودش نمی ده که بدونم تو مملکت غریب چی کار می کنه.

نسترن لبخندی زد و متکای کوچک زیر سر پسرش را صاف تر کرد:

_مادر من نامه از اون ور دنیا بخواد بفرسته که عمری طول می کشه دستت

برسه. هر وقت دلت تنگ شد بگو امیربهرام ببرت شهر که باهاش یه دل سیر

حرف بزنی.

سلیمه چادرش را روی سرش انداخت و گفت:

_وقت صلاه ظهر شده، نماز بخونم که دیر نشه. فردا اگه کارش زیاد نیست

بگویه سر تا شهر بریم که من صدای این دختر چشم سفید رو بشنوم و خیالم

آسوده شه.

نسترن چشمی گفت و به قامت بستن مادرش زل زد. چه روزهایی را پشت سر

گذا شتند. دلهره و آشوب پیدا شدن جهازشیر و بیم جان نیلوفر، امان شان را

بریده بود.

خدا را زمزمه وار شکر گفت و وان یکادی خواند و به روی پسرش فوت کرد.

حواسش پی آرش رفت که مدت ها بود او را ندیده بودند و فقط یک بار دست

خطی از خود رسانده بود.

امیربهرام از اول صبح برای پر کردن جای زیادی خالی آرش، به همراه مش

حسین به سرکشی از باغات رفته بود.

شب خسته و بی حال کنار همسرش می خوابید و هنوز هم نفهمیده بود آرش

چه طور به سر و سامان عمارت و روستا می پرداخت.

— می گم خیلی این لباس قشنگه ولی واسه من خیلی زیادتِر از سرم.
دلارای به پهلوی چرخید و به چهره ی ماه منیر که نور مهتاب روی نیمرخش
نشسته بود، نگاه کرد:

— کی گفته واسه تو پوشیدن این مدل لباسا زیادیه؟ هر کی دستش تو جیبش بره
می تونه از اینا و بهترش رو بپوشه.
ماه منیر هم چرخه زد و گفت:

— آقا همایون می خواد زنش بشم که همش از این لباسا بخره و من بپوشم؟ من
نمی خوام.

دلارای که خلاصه ای از حال و احوال همایون و خواسته ی دلش از زبان آرش
شنیده بود، گفت:

— از آقا همایون خوشت نیامد یا حرف سر چیز دیگه ایه؟ دلت با جلاله؟
ماه منیر بی توجه به قطره ی اشکی که روی صورتش راه گرفت، گفت:
— من اون رو فر ستادم که بره. چشمم که به مادرش افتاد خجالت کشیدم ولی
حرفی بهم نزد. پسر مردم رو من به کشتن دادم.

اصلاً به درک که من رو می خواست ولی کاش نمی رفت دنبال حرف من رو
سیاه رو بگیره. بابام نداشت برم به چایی تو ختمش به مردم بدم.
دلارای خود را جلوتر کشید و بازویش را روی شانه های ماه منیر چتر گستر
کرد و گفت:

— تو که نمی دونستی قضیه بیخ پیدا می کنه. اونم اگه رفته واسه حرف دلش
رفته نه اصرار تو که می تونسته بگه نه و خلاص.

منم دلم برای جوونیش می سوزه ولی قسمتش این بود. تو که نباید گ*ن*ا*ه
گردن بگیری وقتی کاری نکردی. تازه مگه آقا همایون نگفت باید مواظب
خودت باشی؟

ماه منیر سرش را به سینه ی دلارای چسباند و گریه اش زخم می زد به دل
دلارای که هنوز یک روز از رفتن آرش نگذشته بود اما با باران هم قهوه ای
چشمان او را به خاطر می آورد.
_گریه نکن دختر، خدا بیامرزتش.

ماه منیر اشک چشم گرفت و بینی اش را بالا کشید که کسی به در زد. دلارای
آرام از جا برخاست و به طرف در رفت. همایون پشت در بود و از چهره اش
چیزی مشخص نبود.

_سلام آقا همایون، خیره چی شده؟
همایون سلام داد و گفت:

_ماه منیر بیداره؟ دو جمله بهش بگم و برم. دیر وقت اومدم شرمندم، جواب
دیر دستم دادن و بعدشم که با استادم بحث کردیم طول کشید و زمان از دستم
رفت.

دلارای سرش را برگرداند و از آن فاصله، چشم همایون به توده ی سیاه رنگی
افتاد که در خود جمع شده بود و تکان نمی خورد.
_پس من می رم پیش عمه، کاری بودبهم بگین پیام.

همایون کنار ایستاد و دلارای با درست کردن روسری اش از اتاق خارج شد. همایون وارد شد و چراغ اتاق را روشن کرد. ماه منیر از حالت دراز کشیده در آمد و نشست:

—سلام آقا.

صدایش نبض داشت و تب، همایون با شک به سمتش رفت و پتو را کنار زد. نزدیک به او نشست و گفت:

—علیک سلام، واسه هم مقتل تعریف می کردین که صدمات گرفته؟ ماه منیر سرش را به طرفین تکان داد و همایون دستش را گرفت، آرام تکانش داد و گفت:

—دختر جان به من نگاه کن، بدم میاد یکی کله تکنون بده واسم. ماه منیر باز هم گریه اش را از سر گرفت و پاهایش را جمع کرد. سر بر روی آن ها گذاشت اما قلبش درگیر گرمای ساطع شده از دست مردی بود که با سر انگشتان دستش او را به عشق و رخوت می کشاند.

—هی هی دختر تو چت شده؟ من که هنوز حرفی نزد، از الان روضه می خونی واسه چیزی که نشنیدی؟

دستش را رها کرد و با هر دو دست سرش را گرفت. بالا کشید و سیاهی چشمانش را از نظر گذراند:

—تو بذار اول بگم چی شنیدم و چی قراره بشه بعد این جواری به جون چشمت بیفت.

ماه منیر گوشه ی آستینش را پشت پلک هایش کشید و گفت:

—می میرم؟

همایون هم دلش می خواست بفهماند که چقدر او را می خواهد اما نمی دانست خدا برایشان چه می خواهد.

چشمانش نقاشی خدا بود و دلش دیوانه ی همین سادگی که زن سابقش نداشت و او مظهرش بود.

دست پیش برد و پلک هایش را بست. با کف دست روی صورتش کشید و عقب کشید که دلش پیشروی نکند:

— تو تا من رو پیر نکنی که نمی میری دختر جان. قلبت کارش از من و قلبم ردیف تره. فقط یه عمل لازم داره که اونم برای الانت نیست.

ماه منیر با کنجکاوای نگاهش کرد و گفت:

— عمل چیه؟

حاضر بود همه ی ندانستن هایش را به جان بخرد و دانه به دانه به او بفهماند اما او شوهرش را به غیر نفروشد...

— یعنی می برنت تو یه اتاق و بیهوشت می کنن. اون جا می برن خوبت کنن و بتونی همه جا بری.

ماه منیر لبخندی زد و دل تنهای همایون هم پيله اش را دور همان لب ها تنید. شاید که او پروانه اش شود و بماند...

— چرا گریه می کردی؟

ماه منیر لبخندش را جمع کرد و سری به معنای هیچی تکان داد که همایون روسری اش را جلوی صورتش کشید و گفت:

— شرف دروغ گو...

چشم های درشت ماه منیر که از زیر لایه ی روسری به چشمانش افتاد، تک خنده ی مردانه ای زد و گفت:

— یادم می ره زنی و نباید به قول آرش دهن وا کنم حرف بی ربط بزنم. نمی خواد بگی واسه چی گریه می کردی ولی حواست باشه نباید به خودت زیاد فشار بیاری.

ماه منیر روسری اش را مرتب کرد اما ریز ریز خندید. همایون با خنده ی او، لبخندی زد و گفت:

— به چی می خندی دختر؟

ماه منیر دست جلوی دهانش گذاشت و گفت:

— بی تربیتی بلدین، منم بلدم ولی زشته بگم.

همایون این بار بی ملاحظه عقب تر رفت و با صدای بلند خندید. این شیرینی ها هم نقل و نبات دلش برای جبران روزهای تلخش شاید بود.

— لامروت تو هم آره؟ فکر کردم باید لفظ قلم حرف بزنم و دهن بدوزم که به پز خانم نخوره. چیا بلدی حالا؟

ماه منیر لب زیرینش را با دو نیش جلوی دهانش گاز گرفت، همایون ناغافل به سمتش خم شد و روی سرش را ب*و*س*ید.

— با تو زندگیم زندگی می شه...

ادامه ی حرفش را نگفت و ماه منیر که زیر بار این همه نزدیکی کمی مضطرب شده بود، گفت:

— من چقدر دیگه باید این جا بمونم؟

همایون که متوجه زیاده روی اش شده بود، آرام گفت:

_دلت واسه ده تنگ شده که هول شدی؟

ماه منیر نیم نگاهی سمت در انداخت و گفت:

_نه آقا، یعنی تنگ که شده ولی چند روز دیگه بیشتر تنگ می شه.

همایون متفکر به او زل زد و گفت:

_اگه شوهرت بچه ش نشه، ولش می کنی؟

ماه منیر هاج و واج خیره اش شد و چهره ی جدی همایون، ته دلش را لرزاند:

_آقا من که شوهر نکردم ولی کی تو کار خدا دخالت کرده که من بکنم؟ توبه

آقا، بچه بده یا نده دست اونه ولی حرف زیاد در میاد.

همایون با همان لحن پرسید:

_اگه قبل این که عرو سش بشی بهت بگه که بچه ش نمی شه، بازم زنش می

شی؟

ماه منیر به فرش زل زد و به فکر فرو رفت. به جمله بیشتر فکر کرد و با احتیاط

سرش بالا آمد. خفه پرسید:

_شما بچه ت نمی شه آقا؟

همایون غمگین میخ نگاه شرم زده اش شد و آرام گفت:

_نمی شه...

ماه منیر چشم دزدید و گفت:

_بعد اون وقت پیش دعا نویس رفتین که گفته بچه تون نمی شه یا همین

استادتون گفته؟

همایون لب زد:

_خدا گفته...

ماه منیر با اخم نگاهش کرد و گفت:

_آقا مگه خدا با آدم حرف می زنه؟ چه حرفا می زنین.

فرهادش می شد اگر می دانست و می فهمید غم غربت این مرد را...

چشمانش زور زده بودند رنگ خواهش نگیرند و فقط لایه ای روی مردمک
چشمانش را گرفت.

_زن داشتی آقا؟

همایون حواس و توجهش را به او داد و با پلک زدن تأیید کرد. ماه منیر آرام و با
وسواس پرسید:

_دور و ورتون نمیداد؟ نکنه بعد بیاد و بشه خانم خونه تون.

همایون به دست های عقب رفته اش تکیه داد و سرش را به سمت سقف
گرفت:

_نمیداد.

ماه منیر سکوت کرد، همایون خواست از جا برخیزد که ماه منیر صدایش زد و
او منتظر به نگاهش خیره ماند.

_می ذاری آقا درس بخونم و با سواد شم که بعداً خجالت من رو نکشی جلو
رفیقات که دکترن و درس خوندن؟

حس دلسوزی اش نسبت به خودش و این دختر، ضربان قلبش را قوت بخشیده
بود. صورتش جلورفت و گفت:

_ماه منیر بچه بازی و عروسک بازی نیست، ازت خیلی بزرگ ترم. بچه م که
باید داغش به دلت بمونه، می تونی؟ می فهمی؟

ماه منیر نگاهش را به سمت دیگری سوق داد و گفت:

_آقا فقط من رو ببر سر قبر جلال که خجالت عمر و جوونیش تا زنده م رو دلم می مونه. برم حلالم کنه، شاید بخشید و شمام بچه ت شد. تو کار خدا که نه نمیارن و عیب رو خودشون نمی دارن.

همایون خیره خیره به نگاه ماه منیر، دل تطهیر می کرد زیر باران رحمت خدا...
لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

_نوکرتم که می دونی یعنی چی؟

ماه منیر خندید و پروسری اش را بالا گرفت، ردیف دندان هایش را پشت آن پنهان کرد و گفت:

_دیگه انقدر سوادم می کشه آقا، یعنی نوکرم می شی خب.

همایون عمق داد به لبخندش و در حین بلند شدنش گفت:

_نوکرت می شم، تو خانم خونه م شو دختر جان.

با خشنودی شکری گفت و از اتاق خارج شد. سه جفت چشم روی صورت بشاش و خوشحالش میخ شد.

لبخندی زد و موهایش را بالا فرستاد:

_خدا بخواد تا قبل محرم و صفر یه عروسی راه می ندازم بلکه منم روی خوش خدایی خدا رو ببینم.

ملوک خندید و گفت:

_مبارکت باشه پسر جان، ان شاءالله که سر و سامون بگیری. دختر اهل گیت بیاد و سر و دلت به زندگی گرم شه.

مش حسین هم از روی مبل بلند شد و او را به آغوش کشید و مردانه تبریکش روی زبان جاری شد.

دلارای ایستاد و رقص نور در چشمان عسلی اش چشم را می زد.

_مبارک باشه و به دل خوش ان شاءالله.

همایون قیافه اش را در هم برد و گفت:

_فقط باید با باباش راه پیام که تو کاسه م نذاره. خدانشناسه، شاید خواست سر

تو طبق خدمتش تقدیم کنم و خلاص.

ملوک به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

_اون مرد این حرفا نیست، از خداهش یه نون خور از خونه ش بره اونم دختر که

همه به زور پی بخت شون روونه می کنن که حرف پشتش بخوابه.

همایون لبخند دیگری زد و از خانه خارج شد. سوار ماشین شد و بی توجه به

اطراف، به سمت مخفیگاه آرش رفت.

قرار بود خبری از جهازشیر به گوشش برسد و او هم مشتاقانه برای خبر دادن

جواب ماه منیر به طرف خانه اش رفت.

دلارای به اتاق رفت و ماه منیر با دیدنش، نگاهش را به در و دیوار داد. خنده

اش گرفت و دست به کمر گفت:

_ حالا من رو نگاه کن دختر، چرا چشم می چرخونی به این طرف و اون

طرف؟

ماه منیر حرفی نزد و پتورا روی سرش کشید. دلارای با تکان سر به سمتش

رفت و کنارش دراز کشید:

_منم این روزا رو داشتم، ان شاءالله قسمت تون به خیر باشه.

ماه منیر سرش را بیرون کشید و گفت:

_آقایہ حرفایی می زد، منم خجالتم می شد.

دلارای چشم بست و آرام گفت:

_دوستِ داره آقا همایون.

ماه منیر هم پلک بست و خود را به آغوش حوادث پیش رو سپرد.

همایون با خوشحالی از ماشین پیاده شد و به طرف در رفت که صدایی به گوشش نشست:

_دکتر جان این جا پنهون کردی رفیقت رو؟

پاهای همایون روی زمین میخکوب شد.

توان حرکت از دست و دلش گرفته شد. هود را اگر هزاران بار لعن و نفرین می کرد هم نمی توانست این کوتاهی اش را ماله بکشد.

سر برگرداند و خисی زبانش روی لب پایینی اش نشست. تک ابرویی بالا پراند و با لحنی توبیخ کننده گفت:

_هر جا بگردم، باید پیام قبلش ژاندارمری گزارش بدم؟

مأمور جلوتر آمد و ماشین سیاه رنگی که عقب تر پارک شده بود، توجه همایون را به خود جلب کرد.

_نه جناب دکتر، اما شما اعیون نشینا رو چه به این سر شهر که گدای شهرم توش نمی شینه؟

همایون نیشخندی مصلحت آمیز زد و گفت:

_ فکر کن برای رضای خدا پام به این جور جاها وا شده، نباید کار خوب رو که همه جا جار زد.

مأمور لبخندی تمسخر آمیز زد و نگاهش را به خانه ی روبرویش داد که بافت فرسوده ای داشت. چانه اش را خاراند و گفت:

_ ایرادی توش نیست ما سر در بیاریم از این کار خیر؟
همایون حرص و عصبانیت از حماقتش را پشت سرمای نگاهش پنهان ساخت و گفت:

_ حکم دولتی دارین در خدمتم، غیر اون واسه شکواییه ی فردا که تحویل بدم به مافوق؛ دنبال رضایت نباشی که کوتاه بیا نیستم وقتی به شأن و شخصیتم توهین می شه.

مأمور روی چهره ی خونسرد همایون خیره شد و گفت:
_ اگه شکی و حرف پنهونی نیست، یه نگاه انداختن که راه دور نمی ره و خلاف قانون نیست. چون فردام می تونم با حکم پیام این جا و اون وقت شاید بد شه. همایون به سمتش رفت و گفت:

_ من رو از چیزی که نیست نترسون، بیا برو بگرد ولی اگه چیزی نبود؛ فردا شکایتم رو میز ریسته. برو بین.

دستش را به سمت در گرفت و مأمور به در خانه زل زد. می دانست پشت در چیزی ست که شاید او چند وقتی ست به دنبالش متر به متر شهر را زیر پا گذاشته است.

_ یه نگاه زدن که جرم نیست.

همایون چشم بست که عصبانیتش کار دست جفت شان ندهد. به طرف در رفت و با سوییچ چند ضربه به در زد.

انتظارشان به طول انجامید و دوباره با همان شیوه سه بار به در زد. بالاخره در باز شد و سکینه سرش را بیرون آورد. با دیدن همایون نیش باز کرد و گفت:

—سلام آقا جان، خوش اومدی. بفرما تو.

همایون لبخندی مصنوعی زد و دست در جیبش کرد. مقداری اسکناس در آورد و گفت:

—اومدم ماهانه ت رو بدم که عقب افتاده بود.

سکینه با چشمانی برق گرفته دست انداخت و اسکناس ها را گرفت. مأمور یک چشمش به او بود و چشم دیگرش به همایون که چه می کند. سکینه در را باز کرد و گفت:

—تا یه چایی دستت ندم نمی ذارم بری آقا.

همایون سر روی شانه کج کرد و گفت:

—شمام چایی می خورین می تونه واستون چایی بریزه.

سکینه سرکی کشید و با لب پر خنده گفت:

—رفیق آقایین؟ ببخشید ندیدم تو تاریکی موندین. صفا آوردین، این جا کلبه ی خود آقا جان. صدقه سریش من توش موندم که ویلون کوچه خیابون نباشم سر پیری.

تعارف نکنید، بفرمایید هیچی نباشه یه چایی تلخ که می تونم دست مهمون آقا بدم که همه عمر منت دارشم.

مأمور قد بلند کرد و نیم نگاهی به حیاط تاریک و سوت و کور خانه انداخت. با اکراه عقب گرد کرد و گفت:

—یه وقت دیگه مزاحم تون می شیم. با اجازه تون جناب دکتر، کار خیر رو راست می گین نباید جار زد ولی نصفه شب ممکنه طرف زهره ترک بشه.

راهش را کشید و رفت. همایون آب دهانش را پشت سرش ریخت و با ته مانده ی عصبانیتش گفت:

—بر پدر پدر سوخته ت لعنت مرتیکه ی چاپلوس بی شرف.

صدایی از پشت سرش شنید:

—بشمر...

به شدت سرش به عقب چرخید و در تاریکی پشت در، قامت آرش را دید.

دست روی قلبش گذاشت و بی حرف وارد شد.

—سکته کردی همایون؟ یا لال شدی؟

چشمانش را باز کرد و گفت:

—پسر قلبم داشت می ترکید. از در خونه به شوق یه خبر اومدم و کلا از اینا دور

موندم. نحس بدقواره این جا رو یاد گرفت.

آرش دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

—مهم نیست چون من از فردا دیگه این جا نیستم که بخواد بترسی.

همایون با شک و تردید به چشمان درخشان او زل زد:

—کجا به سلامتی؟

آرش به طرف خانه رفت و گفت:

_رد جهان شیر روزدن، خبرش رویه ساعت قبل بهم دادن. اول صبح می رم جنوب دنبالش.

همایون شوکه به مسیر رفتن آرش مات ماند. نمی دانست خوشحال باشد یا نگران از این که نیست تا باز هوای هم را داشته باشند.

_فلجم که شدی شکر خدا، بیا تو. خبر خوشت چی بود؟
همایون از خیرگی در آمد و به دنبالش رفت:

_والا اومدم خبر دومادیم رو بهت بدم که تو خوش خبر تر بودی انگار.
آرش وارد اتاق شد و دل نگرانی اش از دوری بیشتر به قلبش رخنه کرد اما به رویش نیاورد و لبخندی به رفیقش زد:

_دخترِ بدبخت راضی شد؟

همایون کفش از پا کند و گفت:

_خودش که آره ولی فردا شمشیر ببرم برم سراغ بابای مفنگیش.

آرش نشست و تکیه به دیوار فرسوده داد:

_فقط شیر بها می گیره، مبارکت باشه.

نگاهش شکوفه باران شد، خود را به آرش رساند و دست روی پایش گذاشت:

_اگه چند شب پیش نمی گفתי ازش دل بکن، محال بود سر خرم کج شه
سمتش و جدی پا پی اون دختر بشم. رفاقت رو در حقم تموم کردی آرش.

لبخند زد و سکوت کرد. از فردایش خبر نداشت.

مش حسین چای خود را هورت کشید و چشم دوخت به مردی که شاید روزی از رفقای شبابش بود.

— خب آخر قصه حرف حسابت رو بگو که این آقا دکتر ما دست پر بره از در خونه ت بیرون؟

شوهر حکیمه استکان چای را بالا برد و بی توجه به اخم چهره ی همایون گفت:

— خودت بهتر از من می دونی که شیربها رسمیه که از قدیم بوده و واسه این دخترم می گیرمش.

بینی اش را با کف دست مالید و حکیمه سر پایین گرفت تا خجالت این شوهر بیشتر از پیش خفت و خاری اش ندهد.

— خود آقا دکتر وضع زندگی رو می بینن که به زور جیب خان داره می چرخه. چهار تیکه و سیله ای که منه بیسواد بخوام براش بگیرم رو خود شون بهترش رو دارن.

همایون که طی این دو ساعت فقط درسکوت حرص خورده بود، میان حرفش رفت و گفت:

— نیازی به دوره کردن اینا نیست که خودم از برم، لپ کلام؛ می خوام همین چند روزه عقدش کنم و ببرمش سر زندگیش. باید قلبش عمل شه، چقدر باید بدم که دخترت بیاد عروس خونه م شه؟

حکیمه شرمنده لب گزید و گفت:

— نفرمایین آقا جان، شما رو سر ما جا دارین. همین که دل تون رو دختر ما مونده باید شکر کنم که عاقبتش به کلفتی خونه ی کسی نیفتاد.

شما همین که نداری ما رو ببخشین و اون دختر رو با دست خالی از ما قبول کنین، منت رو سرمون گذاشتین. دیگه دهن مون باز شه و باز چیزی طلب کنیم از بی حیایی مونه.

به همراه پایان بخش جمله اش، نگاه تیزی سمت شوهرش حواله کرد. شوهرش با ناراحتی گفت:

— زن تو کار مردونه مداخله نمی کنه. بعضی چیزا سنت و رسمه، چون نداریم و دست مون جلوی خان زاده درازه پس باید بگذریم از حق مون؟

حکیمه سر پایین انداخت و همایون با پوزخند دست در جیب داخلی کتش کرد که دست مش حسین روی دستش نشست. رو به مرد بی خیالی که به دنبال تعویض جنس و کالای خانه اش بود، گفت:

— اگه حرف شیربهاست که مادرش بهش شیر داده و دخلی به صحبت مردونه و غیر نداره.

پس هر چی که دکتر کرم کنه و بده مستقیم کف دست زنت می ذاره و هیچ ادعایی نباید روش داشته باشی، ناسلامتی مردی و افت داره.

مرد ناراضی از این گفته ها اما به امید پول و پله ای به هم زدن گفت:

— حرف بزرگتر رو نمی شه زمین زد، بدین به مادرش ولی فرقی نداره.

همایون با برداشته شدن دست مش حسین و رهایی اش، دو بسته اسکناس بیرون کشید و روبروی حکیمه روی زمین قرار داد:

— قابل دار نیست، جوهر دخترت بیشتر از این پول برام می ارزه.

حکیمه با دستی لرزان دو بسته را برداشت و در دامن گذاشت. با شرم گفت:

—روم سیاه آقا.

همایون لبخندی زد و گفت:

—از شر زبون دخترت راحت می کنم، دعای خیرت رو پشت سرش ردیف کن

که با دل صاف و خوش باهام بیاد.

حکیمه گفت:

—کدوم مادر را ضی به بد اولاد شه که من با شم؟ زبونش پیش تر از عقلش کار

می کنه ولی دلش صافه.

همایون حرفش را با سر تأیید کرد و گفت:

—اگه لباسی و سیله ای داره دستش بدین که ما کم کم باید راهی شیم. به شب

می خوریم و من شهر کار دارم.

حکیمه به شوهرش زل زد و او به ریش و سییل جو گندمی اش دست کشید.

صدای زمختش بالا رفت:

—ماه منیر بیا بینم.

ماه منیر که همراه شان به روستا بازگشته بود، گوشه ی خانه کز کرده و گوش

سپرده بود که به چه قیمتی به فروش می رسد. با شنیدن صدای پدرش، از جا

بلند شد و لباسش را مرتب کرد.

به طرف هال خانه شان رفت و با سری افتاده ایستاد. مرد نیم نگاهی خرج

دخترش کرد و گفت:

—پول جهاز نداشتیم و آقا عوضش واست عروسی نمی گیره. برو لباسی داری

تو بقیچه ت بذار که راهی شین. روز عقدت لازم دونستن میام که پای برگ

رضایت انگشت بزnm.

ماه منیر بغضش را فرو برد و به اتاق کوچک بازگشت. مرواریدها رشته شدند و روی گونه اش شیار کشیدند. ساده تر و سریع تر از آن چه فکرش را می کرد معاوضه شد.

_ماه منیر مادر؟

دلش لرزید اما به روی خود نیاورد و مشغول جمع کردن همان چند تکه لباس خانه ی پدری شد.

دست حکیمه روی شانه اش نشست:

_با بد خلقی رو ازم نگیر مادر، اگه راضی به رفتنت شدم واسه همین سیاه روزی خودمه که نمی خوام پاسوز این مرد شی و این جا بمونی.

کنار دخترش نشست و چمدانی کوچک و قدیمی کنارش گذاشت. دانه به دانه لباس های دخترش را از بقچه در آورد و در آن مادرانه چید.

کارش که تمام شد دو بسته اسکناس را هم از جیب پیراهنش در آورد و روی لباس ها گذاشت:

_واسه روز سختی نگهش دار، ما هر جوری باشه سر می کنیم ولی این دستت بمونه بلکه لازمت شد. شوهر اهلی گیرت اومده، بساز و زیون به دهن بگیر. احترام نگه دار که احترامت کنه.

ماه منیر از پشت پرده ی اشک خیره ی نگاه لرزانی بود که چشم به چشمانش نمی دوخت. حکیمه گونه ی گوشتی اش را از نم اشک خشک کرد و در چمدان را بست:

_اون جا شهر، حواست به سر و زندگیت باشه که زن بی حیا زیاده. شب حجله ت صبورۍ کن که آقا باهات اوقات تلخی نکنه و زن زندگیش بشۍ. ماه منیر بی طاقت سر بر پای مادرش قرار داد و دل سیر به حال خودش و غریبی مادرش گریست. پرده ی میان دو اتاق کنار رفت و همایون با چهره ای برافروخته به سمت شان رفت و شاکی گفت:

_گفتم برای قلب و سلامتیش خوب نیست گریه کنه. نشستین واسه هم چی تعریف می کنین که این دختر به این حال افتاده؟ حکیمه سر دخترش را نوازش کرد و گریان گفت:

_آقا حرف مادرونه داشتم که باید میگفتم. بعد که بیفته به زندگی، ندونستش آتیش به خونه ش می ندازه.

همایون زیر بازوی ماه منیر را گرفت و وادارش کرد سر بلند کند:

_آفرین دختر خوب با این گوش به حرف بودن، نگفتم فکر حال و روزت باش؟ نگفتم دیگه نبینم بهونه واسه آبغوره گرفتن جور کنی؟ ماه منیر حرفی نزد و سکوت درد آورش خنجر به سینه ی همایون کشید. بلند شد و به او هم کمک کرد سر پا بایستد. چمدانش را هم در دست گرفت و گفت:

_حلال مون کنید که با خوشی پا از در خونه بیرون بذاریم.

حکیمه از جا به زحمت بلند شد و گفت:

_این چه حرفیه آقا، حلال جون و عمرتون. خدا خیرت بده فکر دوا درمون این دختری. وقت همون عملش که شد یه خبر بدین میام. اگه تو رختخواب باشه وظیفه مادرشه جمعش کنه.

همایون لبخندی زد و گفت:

— لازم باشه واسش کلفت می گیرم ولی اون زمان بر سه خودم میام دنبال تون که خونه خودش دیدنش بیاین.

حکیمه خدا خیرتون بده ای گفت و صورت دخترش را هم بوسید. از طاقچه قرآنی بداشت و هر دو را از زیر آن رد کرد.

ماه منیر به حال مرگ افتاده بود از بی عاطفگی پدرش که حتی به قدر دست دادن با همایون هم برایش ارزش نداشت.

مش حسین جلو نشست و ماه منیر عقب گوشه ای خود را جمع کرد. همایون کمی به هم ریخته بود و نگاهش برای لحظه ای گیر چشم های ماه منیر ماند اما به جلو خیره شد و به راه افتاد.

تمام طول مسیر حواسش به او بود اما حرفی نزد و مراعات حضور مش حسین را کرد. بعد از ساعتی که در راه بودند، جلوی خانه پارک کرد و قبل از پیاده شدن ماه منیر، گفت:

— مستی به ملوک بگو ناهار نمیایم، منتظرمون نمونه. یه سری خرید و کار دیگه داریم که باید بهشون برسم، عصر خودمون میایم که ماه منیر تا عقد همین جا بمونه.

مش حسین رفت و ماه منیر با اشاره ی چشم همایون از ماشین پیاده شد و جلو نشست.

— از این که می خوای خونه ی من بیای ناراحتی که باد کردی؟

ماه منیر سرش را بالا پراند و همایون کامل به سمتش چرخید:

— پس چته که زبونت قفل شده و لیاقتم شده با کله حرف زدنت؟ کم و کسری می دارم؟ چیزی هست که ازش بی خبرم که داری خودت رو می خوری؟
ماه منیر چین دامنش را صاف کرد و غمگین گفت:

— حرف سر این که دختر بودم خیلی شنیدم آقا، گوشم پره ولی بابام منو به دو پول سیاه فروخت. مثل بی کس و کارا ولم کرد با مرد غریب راه بیفتم که شما پول دارین ولی جلال نداشت و به خاطر نرفتن تو مراسمش و حرف مردم، سیاهم کرد.

همایون خیره اش بود، بغضش هنوز سر باز نکرده و دمل چرکینی حناق شده بود در گلویش، سکوتش ادامه پیدا کرد تا ماه منیر گله از سر گیرد. ماه منیر به تلخی گریه سر داد و گفت:

— همش خواستم باسواد شم ولی نداشت. با ترکه انار به جونم میفتاد که چشم دریده شدم و درس مال پول داراست. حالا منو فروخت و الان که فهمیده همون پولم مادرم به خودم داده حتماً داره می زنش.

همایون دست از روی دهانش برداشت و ملایم گفت:
— می خوای مادرت رو هم بیاریم پیش خودمون که دیگه با بات بمونه و برادرات؟

ماه منیر با پشت دست روی پلک هایش کشید و گفت:
— کی پس آب و غذا دست شون بده؟ اگه مادرم نباشه که اونا تلف می شن.
همایون نمی دانست چه کاری می تواند برای آرام کردنش انجام دهد، دستش را روی دست مشت شده اش قرار داد و گفت:

— اگه من آدم بچه دار شدن می بودم، مادر خوبی می شدی...

ماه منیر سرش را به سمت او چرخاند و سیاهی پا گرفته روی مردمک چشمان همایون، دستپاچه اش کرد:

— آقا جان من حرفم سر خونواده م بود، شما به دل نگیر. بعدشم خدا بزرگه، ناامیدی مال شیطونه آقا.

همایون لبخند بی رنگی زد و دستش را روی دنده گذاشت. آرام راه افتاد و ماه منیر هم به طبع او ساکت شد اما میانه ی راه گفت:

— آقا خونه ت خیلی بزرگه؟

همایون پلکی زد و گفت:

— نه به قاعده ست. یه نفر که خونه ی بزرگ لازمش نمی شه.

ماه منیر لبخندی از سر خوشحالی زد و گفت:

— الهی شکر.

همایون با تعجب و یک ابروی بالا رفته گفت:

— حالا واسه چی الهی شکر؟

ماه منیر نخودی خندید و خجالت زده گفت:

— خب حوصله م نمی گیره حیاط بزرگ جارو بکشم، یعنی خاک که به این

حلقم می ره باید سرفه کنم تا نفسم بند بیاد.

همایون لبخند به غایت پر رنگ تری زد و گفت:

— فکرت تا کجاها رفته، نگران این چیزا نباش. نمی خواد دست به سیاه و سفید

بزنی.

ماه منیر اخمی کرد و پر تحکم گفت:

_نون مفت آدم رو تنبل می کنه آقا، کار یه خونه که زیاد نیست. باید سر صبح پا شد و به زندگی رسید وگرنه تا ظهر بخوابی که خدا رو خوش نیما.

همایون با خنده راهنما زد و مسیر خانه اش را در پیش گرفت:

_من بیکار باشم تا خود ظهر می خوابم، گفتم که حواست باشه و بیدارم نکنی که بدخلقی می شم و دعوا راه می ندازم.

ماه منیر با حیرت دست جلوی دهانش مشت کرد و رو به او گفت:

_آقا زشته، مرد باید از صبح تا شوم بیرون خونه باشه. تو خونه بشینه که خلُقش شبیه زن ها می شه. خویت نداره دیروقت بیدار شی که بدحال می شی.

همایون باز هم خندید و ریتم خنده هایش به تناوب نشست:

_با تو من مکافات دارم دختر، یه کم باهام بمونی دستت میاد که وقتی شوهرت می خواد تا لنگ ظهر یه کله بخوابه پس حتماً خسته ست که می خواد چشم ببند.

ماه منیر متفکر شد و گفت:

_یه روز تعطیل که اشکال نداره آقا، تا شب بخواب ولی دیگه باید باقی هفته رو سر کارت باشی.

الانم همش این طرف و اون طرفی، پس کی سر کارت می ری آقا؟ مریضات بی دکتر می مونی.

همایون بلند و سر خوش گفت:

_یا پیغمبر، زن گرفتم یا نگهبان؟ دختر جان کوتاه بیا، من فقط بعد از ظهرها مطب می رم ولی صبح از کنارت جم نمی خورم. خیالت رو از همین حالا راحت کنم که بعد کارمون با هم به شکایت و گله نرسه.

ماه منیر دلهره اش را مخفی کرد و محتاطانه پرسید:

— آقا کی برم مدرسه؟

همایون جلوی در خانه اش پارک کرد و گفت:

— این یکی دو ماه رو صبر کن که مدرسه شروع بشه، بعد خودم می برمت ثبت

نام کنی و درس بخونی.

ماه منیر لبخندی به رویش زد و همایون گونه اش را پر مهر نوازش کرد:

— توبی وفا نشو، همه کار واست می کنم که بشی خانوم خودت.

ماه منیر سر کج کرد و خیره اش شد. این مرد هم مهربانی هایش طعم گیلان

درشت روی بالاترین شاخه را داشت که دستت اگر به آن برسد، خدا هم برای

حال خوبت پادر میانی می کند.

— زل نزن به من، برو پایین که آوردمت خونه ت رو ببینی خانم.

ماه منیر چشمی گفت و پیاده شد. پشت سر همایون وارد شد و چشمانش تمام

خانه را وجب کرد. زیر و رویش را کشید و نگاهش روی میز آشپزخانه مات

شد.

— برو جلوتر و همه چی رو ببین، چرا وسط راه سیخ و ایستادی؟

دست ماه منیر به همان سمتی که نگاهش میخکوب شده بود، اشاره زد و

چشمان همایون هم رد دستش را گرفت و بر خود لعنتی فرستاد.

— آقا اگه اون بابام بی سواده که منو به شما فروخت گله ای نیست ولی شما که

سواد داری آقا. منه بی سوادم می دونم اینا چی ان.

خدا نمی بخشه، تو آتیش می سوزونه. نباید از اینا خورد؛ من اینا رو نمی خوام آقا. از خدا می ترسم، حال آدم یه طور دیگه می شه آقا...
به حق حق نشست و همایون بازویش را گرفت. سرش را اندکی خم کرد تا بتواند حرفش را محکم تر بزند:

_واسه هر چیزی بخوای این جوری پیش بری دیگه اون روی من رو می بینی دختر جان. می گم به این قلب لعنتیت نباید استرس و نگرانی بدی.
با انگشت روی قفسه ی سینه اش، ضربه ای زد و گفت:

_این مال وقتی که خوش و خرم با زنم کیف دنیا رو می کردم و چشمم کور بود ببینم واسه رفیقم دلبری می کنه.

مال وقتی که فرستادمش بره قبل این که خودم کار دستش بدم. خدا نارا ضیه؟
خدا دوست نداره و گ*ن*ا*ه کردم؟ از اینا دل چرکین شدی؟
پای منه و چوبش رو دارم می خورم که دلم بچه می خواد و ازش بی نصیبم.
هنوزم ته دلم رضا نیست که تو رو با خودم برداشتم آوردم وقتی می تونی زن یکی دیگه و صاحب اولاد بشی.

به شقیقه اش با سر انگشت سبابه فشاری آورد و گفت:

_ولی همینم، خرم و دلم جفتک می خواد. دلم خواستت که چشم بستم رو مادر شدنت و حالا دارم جواب پس می دم. همه چی که قرار نیست همیشه میزون و به راه باشه.

چند وقته لب بهش نزدم، ولی قبلش واسه آروم شدن خوردم. دروغ بگم که چی بشه؟ از سر شب تا خود صبح خوردم و تا شب بیهوش افتادم که یادم بره چی به سرم اومد.

من نمی خوام عوضت کنم پس فکر عوض کردن من رو از سرت بیرون کن، هیچی ازت نخواستم و فقط گفتم وفات تاج به سر من بشه واسه هفت نسل نداشته م بشه.

تو که توی زندگیم بیای و وقتی از خونه پام رو بیرون می ذارم، تا شب نترسم که زنم غیر رسیدن به خونه زندگیش؛ کار دیگه ای می کنه یا نه، دلیلی نداره سراغ اونا برم.

صاف ایستاد و بازوی ماه منیر را رها کرد. دستی روی صورتش کشید و به طرف آشپزخانه رفت. نایلونی پیدا کرد و هر چند شیشه ای که داشت، برداشت و در آن چپاند.

از کنار ماه منیر عبور کرد اما لباسش از پشت کشیده شد و ایستاد. خسته بود از روزگار نامرادی که داشت:
_چی می خوای؟

ماه منیر پیراهن همایون را رها کرد و روبرویش قرار گرفت. نایلون را از دستش گرفت و گفت:

_تو یه قبر نمی خوایم ولی تو خونه ای که نماز می خونیم نباید ازشون خورد آقا. اگه جایی هست که می شه نماز بخونم، منو ببرین اون جا که اینام همین جا بمونه.

همایون نایلون را گرفت و با گذاشتن دستش روی پهلوی ماه منیر، او را کنار زد و گفت:

—خونه ت همین جاست و قرار نیست جای دیگه ای ببرمت. اینام دیگه به درد حال و روز من نمی خورن. تو هستی که جای همه چی رو واسم پر کنی. نیازی ندارم تنها بشینم و با اینا گیج و خر شم. ماه منیر آرام گفت: —ببخشید آقا.

همایون نگاهی طولانی به سر افتاده اش کرد و لبخندی به رویش زد: —سر هر چیزی غصه تو دلت نریز، بذار عملت تموم شه بعدش هر جور که دلت خواست به جونم بیفت ولی الان مراعات کن که دل نگران نشم. ماه منیر باز هم با چشم گفتن روانه اش کرد. سرکی به اتاق خواب کشید و با دیدن شلوغی آن، لب هایش جمع شد و غری زد. خم شد و شروع به جمع آوری لباس ها کرد. هر تکه از لباس ها را که بر می داشت، دکمه هایشان را می بست و مرتب روی هم قرار می داد. همایون نایلون را کنار در گذاشت و برگشت. سری به گوشه و اطراف هال و آشپزخانه انداخت اما اثری از ماه منیر ندید. پاهایش به سمت اتاق خواب و کناری اش کشیده شد. با دیدن در نیم باز اتاق خواب، ابروانش را بالا انداخت. آرام به قاب در تکیه زد و خیره ی دختری شد که در آرامش مشغول مرتب کردن لباس هایش بود. لبخند گوشه ی لبش پروانه ای شد و نشست. ماه منیر شلواری برداشت اما با دیدن لباسی که زیر شلوار مانده بود، روی پایش ضربه ای جانانه زد و بلند گفت:

—خاک به سرم کنن، دختره ی بی عقل اومدی خونه مرد نامحرم؛ از این لبها سا
داره دیگه.

سریع بلند شد و برگشت. با دیدن همایون و لرزیدن شانه هایش خشک شد.
قدرت حرکتش را از دست داد. همایون اشاره ای به آن طرف زد و گفت:

—موش دیدی ترسیدی؟

ماه منیر حرارت از گونه هایش متصاعد شده بود. لب زد:

—آقا بریم؟

همایون به طرفش رفت و با خنده ی ملایمی گفت:

—بریم بهت یه نیمروی تخم مرغ بدم که بدونی سرت کلاه نرفته.

ماه منیر از کنار شانه اش رد شد و گفت:

—به من بگین خودم براتون درست می کنم.

همایون هم از خدا خواسته همراهش شد. در آرامش کار با اجاق گاز را به او

یاد داد. کنارش به تماشا ایستاد. محال هایش به ممکن رسیده بود.

تنها نگرانی اش بی خبری از آرش بود و اصرارش برای همراهی نکردن

همایون. قولش را گرفته بود اما ترس که دیگر شاخ و دم نداشت و مرد و زن

نمی شناخت.

—آقا سفره کجا بندازم؟

همایون سمتش چرخید و لبخندی چاشنی نگاهش کرد و گفت:

—تو برو بشین، دیگه یه سفره و نمک برداشتن که دیگه ربطی به زن و مردی

مون نداره. برو دختر.

ماه منیر قاشقی برداشت و بشقاب را به دست گرفت. در حال برداشتن بشقاب دیگری بود که همایون جلوییش را گرفت و گفت:

—اگه بدت نیاد با هم تو یه بشقاب بخوریم، واسه دو سه روز دیگه از الان بهم اخت شو و عادت کن. اون جوری غذا بهم بیشتر می چسبه.

ماه منیر با خجالت نگاهش را گیر تکه های تخم مرغ ها کرد و حرفی نزد.

—این همه وقت دنبال من بودی که چی بشه؟ به خیالت مغزم کار نمی کنه که بفهمم اگه پام به زندون بیفته زنده بیرون بر نمی گردم؟

آرش به چهره اش زل زد و با تنفر گفت:

—فکر نکن بیشتر از این یک ماهی که دوییدم رو قراره به باد بدمش. می ری حبست رو می کشی حتی اگه به عمرت باشه. من جورکش توی بی صفت نمی شم وقتی زنم دل نگرون من مونده.

جهانشیر با دستش ور رفت اما گره محکمی که خورده بود، به ازای تمام سختی کشیدن های آرش و خانواده اش بود.

سرش را به سمت دیگری برگرداند و گفت:

—من نمی رم زندون، توی ناموس دزد باید بری نه من.

آرش نیشخندی زد و به هرمز گفت:

—برو سراغ کاری که بهت گفتم.

هرمز سری به تأیید تکان داد و رفت. تنها که شدند، آرش به او نزدیک تر شد و روی دو پا نشست. آرام گفت:

— من یه زن دارم که واسه تموم عمرم بسه. اونى که تو خیال می کنی نیست بچه جان. نیلوفر با شوهرش رفت اون سر دنیا، اون وسط من فقط امانت رو دست صاحبش سپردم.

جهانشیر سکوت کرد تا بداند چه بر سرش آمده و چه اشتباهی کرده است. چشمانش ریز شد و با لکنت گفت:

— مگه زنت نشده بود؟ زن به هم دیگه تعارف می کنید شما برادرا؟

آرش سرش را به عقب راند و تهدید وار گفت:

— حرف رو قبل چرخیدن تو دهنتم، مزه مزه کن. من از اولشم کاری به اون دختر بچه نداشتم. قولش رو دایی بهم داد ولی واسه امیرحسین نه من که دلت پره.

جهانشیر روی زمین رها شد و لبخندی روی لبش نقش بست. زمزمه وار گفت:

— هنوز دستم از دنیا کوتاه نشده، هنوز هستم. روزگار تو رو برادرزاده رو سیاه می کنم.

آرش گوشه ی اتاق ایستاد و از پنجره ی کوچک کدر به اسکله خیره شد. جهانشیر پایش را کج کرد و زیر تنه اش کشید.

با همان دست های بسته، تقلا کرد و چاقوی ضامن داری را از کنار پایش بیرون کشید. آرش منتظر رسیدن مأمورین دولتی بود و نگاهش به مسیر شلوغ اسکله، جهانشیر به سختی بلند شد و به سمتش دوید:

— زنده ت نمی دارم نامرد.

آرش برگشت و ضربه ی جهانشیر که به پهلوی ایستاده بود، به پهلویش نشست...

همایون که با حال و احوالی غیر قابل وصف، مدام گل لبخند را از یک طرف لبش به سمت و سوی دیگری سر می داد؛ بنا بر حرفی که زده بود مشغول شستن ماهی تابه و بشقاب شد.

ماه منیر که تازه طعم محبت و آن هم از یک مرد را با خوردن لقمه های دستش چشیده بود، قناری خوش الحانی مدام در گوشه و کنار قلبش پرسه می زد. _می گم عیال، تا من این دو تا تیکه رو می شورم؛ تو برو لباست رو عوض کن که ببرمت اون یکی خونه.

ماه منیر لفظ عیال را تکرار کرد و خدا مرگم بده ای گفت. به سمت آشپزخانه ی جمع و جور خانه رفت و گفت:

_آقا من که لباسی این جا ندارم که برم عوض کنم. چمدون که تو ماشین مونده.

همایون سرش را عقب داد و گفت:

_برو سراغ کمدم که توی اتاقه، یه چیزایی هست که به دردت می خوره.

ماه منیر با کنجکاوی ذاتی اش به اتاق خواب رفت و گوشه ی اتاق را از نظر گذراند.

کمدی چوبی و سیاه رنگ به چشمش آمد، نگاهش روی لباس های مرتب کرده ی همایون افتاد.

این بار با احتیاط و بدون توجه به آن چه که کنار پایه ی تخت افتاده بود، لباس ها را به همان شکل تا شده در بغل گرفت و به طرف کمد رفت.

در را باز کرد و دهانش از بی نظمی لباس ها باز ماند. پیراهن های مرتب را روی تخت برگرداند. با سر داخل کمد رفت و کل شان را بیرون ریخت.

مشغول زیر و رو کردن کت و شلوارهای بدون کاور بود که همایون در حال خشک کردن دستان خیس با شلوارش، وارد اتاق شد و گفت:

_اومدی یه لباس برداری، چرا کل کمد و لباسای من رو پایین آوردی؟

ماه منیر روسری اش را عقب تر کشید.

سرخی گونه هایش به علت خم شدن مشهود بود و ساقه ی نرگس های ردیف شده در نگاهش را به طاق بستان چشمان همایون گره زد.

_آقا همین شما قد ده تا بچه خونه و زندگی رو به هم می ریزی، بچه تون واسه چی تونه؟

خنده ی شیطنت آمیزی از سر همایون رفت و با حفظش جلوتر رفت و به در کمد تکیه زد. گفت:

_یعنی می خوام منو جای بچه هات بزرگ کنی؟ ظلّه می شی خانم! خونه مرد مجرد که کاخ گلستون نمی شه، تازه خیلی مراعاتت رو کردم که دی شب هال رو جمع و جور تر کردم که با دیدن سر و شکل خونه رو دستم نیفتی.

ماه منیر با دهانی نیم باز به او زل زد و گفت:

_دیگه چی بگم وقتی خودتون می فهمین که شلخته این؟! خدا بهم صبر و طاقت بده که هر جا می رم، اقبالمم با خودم می برم آقا.

همایون چهره به چهره اش ایستاد و بدون اثری از خنده، گفت:

—اگه دردم بچه نبود که طلا زیر پات می ریختم ولی چه کنم که خدا از یه نعمتش محروم کرده. الانم هر چی دارم زیر قدمات می ریزم که بشی تاج سرم. خوبه؟

ماه منیر با اشک به گل از گل شکفته اش آب داد و گفت:

—آقا این جور می گین من خجالت می کشم که یه زن بی سواد دنبال خودتون راه انداختین...پس فردا آبرو براتون پیش کسی نمونه، همه خجالتش برای منه. همایون اخمی ظریف به پیشانی نشاند و سر خود را پایین تر کشید و گفت:

—من رو چرت گفتن یه کم حساسم، یعنی خیلی حساسم پس نگو که عین همون رو از من نشنوی چون به قول آرش دهنم چفت نیست و ممکنه یادم بره زنم جلوروم وایستاده، نه یه نر بی خاصیت!

ماه منیر مژه بر هم زد و گفت:

—حرف راست رو می گم که فردا منتی اگر گذاشتین شما رو یاد امروزه روز بنذازم آقا. زنه دهاتی زندگیش رو نگه می داره ولی تا بیاد عین شما این جوری شهری بشه عمری می گذره.

همایون ریشه ی روسری اش را گرفت و مشغول ور رفتن با آن ها شد. آرام اما سخت گفت:

—ماه منیر شهری نشو، لباس تنت نهایت عوض شه و یه کم مدل زندگیت؛ ولی همونی باش که توده روز رو شب کردی.

من غیر این ازت نمی خوام، آگه سوادم نداری اونم با چند سال درس خوندن درست می شه. خانمی کردن که به لباس یه وجبی پوشیدن و به چشم باقی مردای غیر شوهرت اومدن نیست.

ماه منیر نگاهی خیره به او انداخت و همایون غرق در سیاهی پر آب چشمانش، گفت:

— تو برای من مثل همون آب توبه می مونی که خدا حواله م کرده پس غصه ی چیزی که من آرزوش رو ندارم، نخور و به همین خوشی من خوش باش که من باهات خوشم.

ماه منیر گوشه ی روسری اش را به داخل تا زد و گفت:

— آقا خیلی خوب حرف می زنی.

همایون نیشخندی زد و مخملی گفت:

— من همه چیم خوبه نگران نباش، حرفای قشنگ ترم بلدم اما به جا و وقتش.

می خوای الان یه کم بگم؟

ماه منیر بی خبر از همه جا با شوق سر تکان داد و سر همایون کنار گوشش رفت و توجهی به هول شدن و عقب نشستن تن ماه منیر نکرد:

— خیلی از چشمات خوشم میاد، از خنده هاتم، از زبون درازتم، از خجالتتم، از سادگیتم، از دستاتم، از همه چیت؛ تا دوروز دیگه بیاد وزنم شی، محرمم شی؛ خدا طاقت بده وگرنه من مردونگی واسه یه جا موندن و نگاه کردن خالی خالی ندارم.

ماه منیر آب دهان فرو برد و بالرز و لکنت گفت:

— یعنی چ... یعنی چی آقا؟

همایون عقب کشید و همین هم برایش بازی با آتش بود:

— زودتر جمع و جور کن بریم که موندنت با من زیر این سقف الان دیگه به صلاح نیست.

ماه منیر دستپاچه و با دل آشوبه به کمد نگاهی انداخت و گفت:

— حالا وقت زیاده آقا، یه روز دیگه میام واستون مرتب می کنم.

همایون لب به لبخند زینت داد و مردانه گفت:

— همین حیای تو که پشت و روت یکیه، شکرش. خودم جمع شون می کنم،

برو بشین تا من یه لباس عوض کنم و بریم.

ماه منیر راضی از این فرار پر احساس، به حال رفت و خود را با دیدن قاب

عکس های آویخته روی دیوار مشغول کرد.

همایون لباسی بیرون کشید و سریع تر از معمول تعویضش کرد.

در همان گیر و دار تلفن خانه به صدا در آمد و ماه منیر از صدای بلندش به

عقب پرید و دست روی سینه اش گذاشت. همایون صدایش را بالا برد:

— ماه منیر جواب بده بینم کیه؟ بگو خودش رو معرفی کنه.

ماه منیر به سمت تلفن سیاه رنگ روی میز کوچکی رفت و با شک برداشت.

دهنه را کنار گوشش گرفت و سکوت کرد. صدای مردی پیچید و ماه منیر

ناغافل گوشی را روی دستگاه برگرداند.

همایون دکمه هتی پایین لباسش را بست و به حال رفت. با اشاره به تلفن

پرسید:

— کی بود که قطع کرد؟

ماه منیر نگاهش را از تلفن گرفت و گفت:

—مرد غریبه بود آقا، سر جاش گذاشتم.

همایون ساعت مچی لش را بست و با خنده ی پر محبتی گفت:

—اگه تو رو یه سال این جا تنها بذارم و برم، می دونم که همینی که هستی می

مونی. خدا از در و دیوار واسم خوشی می پاشه؛ معلوم نیست چرا من چند

سال جلوتر با اون آرش بدعشق رفیق نشدم که ببینمت.

ماه منیر لبخندی زد و گفت:

—اون موقع که من یه بچه بودم، خیلی کوچیک بودم.

همایون نیم نگاهی به او انداخت و مرموز گفت:

—اگه این چشما رو اون زمانم داشتی پس شک نکن که بازم بهت چشم می

داشتم. بی شرف تر از خودم، خودمم و اینو فقط آرش می دونه. تو هم یواش

یواش یاد می گیری، زود بریم که دیر می شه.

ماه منیر لبش را به زیر دندان کشید و همایون بالای جانی دوست داشتنی بود.

به سمت در خروجی خانهرفتند که باز هم صدای تلفن پیچید. همایون بی

توجه به سمت جاکفشی رفت و ماه منیر متوقف شد:

—آقا جواب نمی دی؟ شاید کار واجب داشته باشن.

همایون کفش قهوه ای رنگش را برداشت و سری بالا انداخت:

—ولش کن، حتماً یکی از اون بی کله های شبای مهمونی و این کوفت و

زهرماری هاست.

کفش پوشید و اشاره زد به او:

— ماه منیر کار داریم، بیا بریم دختر خوب.

صدای تلفن روی مغزش بود و مردد وسط هال مانده بود:

— آقا جان بیا جواب بده و بعد با خیال راحت بریم.

همایون به او زل زد و شاکی گفت:

— یعنی خوبه خوب تو نم بلده رو اعصاب آدم بره. بعضی چیزای شما زنا انگار

پشت به پشت از سر ارث بهتون می رسه و فرقی نداره چه مدلی و کی باشین.

کفش از پا در آورد و خود را به تلفن رساند. گوشی را برداشت و ماه منیر

نگاهش را به دهان او دوخت.

صدای محکم او لحظه به لحظه رو به افول می رفت و سست تر می شد تا این

که به آرامی گفت:

— یه خودکار و کاغذ برام از اتاقم بیار.

ماه منیر هنوز راه نیفتاده بود که همایون با تشر گفت:

— برو دیگه، چرا بر و بر منو نگاه می کنی؟!

ماه منیر به طرف اتاق دوید و به همه سمتش چشم چرخاند. کنار تخت میز

کوچکی بود که رویش خودکار و برگه ای خط خطی دید. همان ها را برداشت

و به طرف همایون رفت.

همایون برگه را از میان دستش چنگ زد و گفت:

— آدرس بدین که بنویسم و راه بیفتم.

سکوت کرد اما صدای نفس های بلندی که می کشید، ماه منیر را هم نگران و

آشفته کرد. گوشی که روی دستگاه نشست، همایون خیره به آن و بی حرکت

مانده بود که ماه منیر با ملاحظه گفت:

_آقا چی شده؟ کسی طوریش شده؟ خبر بد دادن؟

همایون زمزمه کرد:

_کاش خبر بد می دادن، خدا لعنتم کنه که گوش به حرف اون نامرد بی کله دادم و گذاشتم تنها بره.

ماه منیر خم شد و گفت:

_آقا یه حرفی بگین که دلم مثل سیر و سرکه می جو شه. خویش و فامیل تون طوریش شده؟

همایون چشم چرخاند و به نگاه نگرانش میخ شد. دست به کمرش گرفت و لب هایش تکان خفیفی خورد:

_کاش خودم طوریم شده بود، زود باش بریم تورو بر سونم خونه و خودم برم جنوب. بدو دختر دو دست لباس واسم بردار، مغزم کار نمی کنه.

ماه منیر به گونه اش زد و بی سؤال و جواب اضافه ای به اتاق رفت. صدای همایون بلند شد:

_ماه منیر بدو دختر، یه کیف زیر تخت هست؛ تو اون بریز و بیا.

ماه منیر به سمت تخت خیز برداشت، دو زانو نشست و ساک کوچکی به چشمش آمد. برداشت و بی دقت دو دست لباس برایش گذاشت.

همراه با ساک به حال رفت و همایون کنار در با کفشش روی زمین ضرب گرفته بود. با دیدن او دستش را به سمتش گرفت و گفت:

_دست بجنبون فدای قد و بالات شم.

ماه منیر با سرعت به سمتش رفت و کیف را به دستش داد و کفش هایش را به پا کرد. همایون هول زده در را بست، سوییچ در قفل در چرخاند و با هم سوار ماشین شدند.

جنون رانندگی اش با پشت سر گذاشتن تمام چهارراه های مسیر و با سرعت، دل ماه منیر را می لرزاند اما او هم به مرثیه سرایی دلش مشغول بود.

— آقا جان حتمی طوریش شده روم سیاه، خدا من رو مرگ بده. دلارای بدبخت چه پیشونی نوشتی داره که فقط غصه دار می شه.

دست روی پای ماه منیر گذاشت و خشن گفت:

— زن رو پات سیاه می شه، اعصابم که خورده زیاد تلخ نگو که روانی می شم؛ دست خودم نیست.

ماه منیر دستش را برداشت و با صدای ضعیف گفت:

— ببخشید آقا، دلم برای آقا شور می زنه.

همایون فشاری به پایش وارد کرد و دستش را روی دنده قرار داد:

— خدا کنه عمری پای خریدم که تنها گذاشتم بره، خدا من رو نسوزونه. اون جا

رسیدی می دونی خود دار باشی؟ می تونی تا من برم و برگردم، حرف تو دهنهت
نچرخه که اونا چیزی بفهمن؟

ماه منیر سکوت کرد و همایون به طرفش برگشت:

— ماه منیر زبون باز نکنی که اون زن باز بچه بندازه که تا عمر دارم روم نشه تو

چشم اون مرد که مردونگی واسم کرد و تو رو بهم بخشید، نگاه بندازم. باشه؟

تلاؤ اشک او را که دید، بی طاقت تر شد و دست روی دهانش گذاشت تا فریاد نزنند. نگرانی زخمی شدن و بیمارستان رفتنش را در طول مسیر چگونه تاب می آورد؟

—اگه از حال آقا و خودتون بی خبرم نذارین، به خود خدا لال می شم آقا.

همایون آرام تر گفت:

—من نوکرتم هستم، فقط دعا کن تا برسم چیزی نشه که نمی تونه کسی منو جمع کنه؛ حتی خدا.

ماه منیر چهار قل را بلد بود و شروع به خواندن شان کرد. همایون وارد کوچه شد و کنار در روی ترمز زد. در جایش چرخید و رو به دخترک آشفته حال زندگی اش گفت:

—برو، برم ببینم چه خاکی بر سر منه بی وجود شده.

ماه منیر نم گونه اش را گرفت و چشمانش روی چشمان غم گرفته و عزادار همایون نشست.

—آقا خبر سلامت رسیدنت رو بدی تو رو قرآن، من بلد نیستم حرف قشنگ مثل شما بزنم ولی دل که دارم.

همایون خود را پیش کشید و روی سرش را ب*و*س*ید:

—همایون قربون دلت بره که نور چشم و قوت دلم شدی. رسیدم بهت خبر می دم، حواست به تلفن باشه که خودت برداری. دلت پاکه، دعا کن ختم به خیر بشه.

دستی نوازش گونه روی صورتش کشید و پلک بست. ماه منیر در را باز کرد و پیاده شد. عاشق شدنش همین دلتنگی و خالی بودن برای همایون نرفته بود. همایون پیاده شد و چمدان ماه منیر را از صندوق ماشین برداشت و به دستش داد. پشت فرمان نشست، آن قدر منتظر ماند و به در و ماه منیر خیره ماند تا در باز شد و دستی برای مش حسین تکان داد.

ماه منیر با لبخندی وارد خانه شد و استقبال گرم دلارای از همصحب و همراهش، دلش را به درد آورد.

—خب دختر جان می گفتم اون پسر بیاد به چیزی بخوره و گلویی تر کنه.

ماه منیر به چهره ی ملوک چشم دوخت و گفت:

—کار واجب پیش اومد، دیگه نتونستن بیان ولی سلام رسوندن. گفتن منو باید

تحمل کنید تا بیان و بیرن خونه شون.

دلارای لبخندی زد و با فشردن دست سرد او گفت:

—رو تخم چشم مون جا داری دختر، ان شاءالله زود بر می گردن و تو هم با

خوشی می ری سر خونه و زندگیت.

ماه منیر سکوت کرد و به سخنان آن ها با هم گوش سپرد.

کم حرفی اش کمی عجیب بود اما دلارای آن را به حساب ازدواج و این تغییر بزرگ گذاشته بود.

ملوک برای در ست کردن شام بلند شد اما ماه منیر با شتاب پیش او ایستاد و گفت:

—من یه چیزی درست می کنم که آشپزیم ببینن خوبه یا نه، آخه آقا خیلی

خوش خوراکه.

ملوک به او نگاه کرد و گفت:

— با شه مادر، تو در ست کن. هر چی لازم شد صدا بزن که جاش رو بهت بگم.

دلارای هم با خوشحالی بلند شد و به سمت او رفت:

— منم کمکت می دم، با هم درست کنیم که سر منم به کار گرم شه تا فکرم بی خود مشغول بمونه.

ماه منیر باشه ای گفت و به آشپزخانه پناه برد. کمی چشم در حدقه چرخاند که بلورها راه روی گونه اش نگیرند و دلارای را نگران نکند.

— می خوام آبگوشت بار بذاریم؟ دلم هوس کرده.

ماه منیر با خوش دلی به سمتش چرخید و گفت:

— میل بچه ت اومده، زیاد غذا بخور که قوت بگیره و درشت بشه.

دلارای دست روی شکم کوچکی که تازه خود را نشان می داد، گذاشت و با خوشی گفت:

— داره بزرگ تر می شه، خدا کنه سلامت باشه و به دنیا بیاد.

ماه منیر دست روی دستش قرار داد و مهربان گفت:

— اگه قسمت ما باشه، چون آقا همایون گفت شاید خدا بهش بچه نده، منم

میام بچه تو و آقا رو بزرگ می کنم که دلم یه وقت بونه گیری نکنه.

دلارای او را به آغوش کشید و گفت:

— ناامید نباش، ان شاء الله قسمت و روزی تون بشه. راضی هستی از آقا

همایون؟

ماه منیر سرش را به شانه ی دلارای چسباند و آرام گفت:

—خیلی آقا مهربونه.

دلارای خدا رو شکری گفت و از او جدا شد:

—خدا کنه آرش زود بیاد، سخت می گذره بی اون.

ماه منیر بغضش را در پستوی قلبش خفه کرد و خود را با برداشتن وسایل

آشپزی سرگرم کرد. دلارای خم کنارش ایستاد و پا به پای هم مشغول شدند.

آبگوشت را بار گذاشت و گوشه ای نشست. دلارای که کمی خسته شده بود،

به اتاقش رفت تا وقت شام کمی دراز بکشد. می ترسید این دلبندها را هم از

دست بدهد.

ملوک کنار مش حسین نشست و آرام گفت:

—مشتی این دختریه چیزیش شده.

مش حسین دست به رویش کشید و گفت:

—فهمیدم کمی دل نگروانه ولی حرف سر اون پسر نیست. خوش جدا شدن،

شاید مشکلی داره؛ آگه واجبه بپرس.

—خدا خودش خیر کنه، فکر اون بچه یه دم از سرم نمی ره. بذار فعلاً بی حرف

بمونیم، شاید نگرونییم واسه پسر حواس منه پیرزن رو پرت کرده.

مش حسین سکوت کرد و ملوک از کنارش برخاست. برای وضو گرفتن رفت و

ماه منیر به حیاط پناه برد. تنش لرزید اما باز هم ماند و به آسمان، آسمان

چشمانش را پیشکش کرد.

درد و دل هایش رنگ و بویی تازه به خود گرفته بود. چهره ی همایون گوشه ی

دل و سرش آن چنان مانده بود که از این رفتن، به گریه نشست.

نگران آرش بود، از خشمش می ترسید اما برایش عزیز بود به قدری که بخواهد خار به چشم خودش بنشیند اما ناخوشی به تن آن مرد همیشه محکم و دلارای نشیند.

کاسه ی چشمانش پر آب شد اما آستین روی پلک هایش کشید که نریزند و عهدش، عهد بماند. به طرف خانه رفت و با سری افتاده وارد شد.

_دختر هنوز عروس خونه ش نشدی که بی طاقتش شدی، بیا بشین یه چیزی بخور. اونم مرده و کار واسش پیش میاد، هر بار که پاش رو از خونه بیرون بذاره و تو این جوری صحبت به شب برسه؛ سر یه ماه رنگ و روت می ره.

ماه منیر اجازه داد در همان اشتباه بمانند و خود را در آشپزخانه سرگرم کرد. نمک غذایش را چشید و کنار اجاق گاز ماند.

شام را بی حرف و حدیث خوردند، شب را کنار دلارای رختخواب پهن کرد اما خوابی نبود که به چشمش بیاید. مدام پهلوی به پهلوی می چرخید.

نگاهش به در بود و گوشش به زنگ تلفن، اما می دانست مسافت کوتاهی نبود که انتظارش زود به سر آید.

چشم بست و به خاطره های دور و نزدیکش فکر کرد، شاید فرجی حاصل شد و کمی ذهن و دلش آسوده می شد.

تا سپیده ی صبح بیدار بود، تا این که خواب بالآخره به چشمانش نشست و او را در خاموشی فرو برد.

پلکش پرید و دلارای دوباره صدایش زد:

_ ماه منیر جان بیدار نمی شی؟ آقا همایون پای تلفنه.

چشم باز کرد و لبخند نرم و همیشگی دلارای را دید. چشم ریز کرد و به اطراف نگاهی انداخت و مثل فتر از جا پرید:

_وای خدا منو بکشه، خواب مرگ رفته بودم که تکون نخوردم. آقا همایون زنگی نزد؟

دلارای دستش را گرفت و گفت:

_چرا زنگ زد و الانم منتظره باهات حرف بزنه.

ماه منیر نمی دانست شوقش را نشان بدهد یا از خبری که به دلش زخم می زد، حرفی به میان آورد.

به سرعت بلند شد و از اتاق خارج شد. دلارای سری تکان داد و به دنبالش رفت. کنار دیوار ایستاد و محو تماشای دختری شد که تپش های دل او هم سر به آسمان کشیده بود.

ماه منیر گوشی را گرفت و پشت به بقیه، پیچ پیچ وار گفت:
_سلام آقا.

همایون با شنیدن صدای آرامش، آرام گرفت و گفت:

_ سلام خانم پر خواب، چقدرم که دلت تنگ من شده که طاقت نیاوردی و تا لنگ ظهر خوابیدی.

ماه منیر شرمنده گفت:

_به روم نیارین آقا، خجالتم می شه. تا صبح بیدار بودم ولی بعدش نفهمیدم چه مرگم شد که خوابم برد.

همایون مهربان گفت:

_ خوب کردی خوابیدی، زنگ زدم بگم امروز با آمبولانس راه می‌فتم. ممکنه تا رسیدن مون خیلی طول بکشه ولی تو چیزی نگي تا بيام.
ماه منير در حد زمزمه گفت:
_ از آقا چه خبر؟

همايون كمي مكث كرد و عاقبت با بيرون فرستادن نفسش، گفت:
_ خدا بهمون رحم كرد كه بدترش سرش نيومده ولي خيلي ميزون نيست.
همين كه نفسش هست، خدا روشكر.
ماه منير كنار ميز ليز خورد و روي زمين نشست:
_ خدا از بزرگي كم تون نكنه كه حواس تون به آقا هست. خدا خودش سلامت نگه شون داره.

همايون كه تازه از تب و تاب حال آرش افتاده بود، با خنده گفت:
_ تو چه رويي داري دختر، من قراره شوهرت شم و تو نگران خان خاناني؟
ماه منير ميان غوغاي دلش، لبخندي زد و گفت:
_ الان نمي شه چيزي بگم آقا.
همايون با شيطنت گفت:
_ حالا يه چيزي بگو كه من دلم گرم شه.
ماه منير، آقايي پر حرص و آزرَم گفت و همايون باز هم خواسته اش را تَكَرار كرد. سرش را برگرداند و لبخندي بالاجبار به روي دلاراي زد و رويش را به سمت ديوار چرخاند:
_ دلم براتون تنگ شده آقا.

گفت و گوشی را روی دستگاه گذاشت. گفت و پروانه ها از پيله ی دل همایون به پرواز در آمدند.

گفت و لب های همایون روی دهنه ی گوشی نشست:

_همایون دورت بگردم دختره ی دیوانه که منم خل کردی رفت.

گوشی را سر جایش گذاشت و سرش بالا آمد. نگاه پرستار رویش بود، اخمی به چهره نشاند و از کنارش عبور کرد.

تا رسیدن به بیمارستان و دیدن چهره ی بی رنگ آرش، صد بار مرده و زنده شده بود. هنوز برای خوب شدنش حالش، راه طولانی در پیش داشتند.

به اتاق پزشک متخصص رفت و در مورد انتقال آرش به تهران گفت اما مخالفت دکتر با طی این مسافت و مشکلات احتمالی که پیش می آمد، دست و پایش را بست.

ناچار به برگرداندنش به شهر خودشان شد و برای درست کردن کارهایش رفت.

هنوز سر پا نشده بود که بتواند صدایش را بشنود.

نفس کشیدنش بقای او بود و همین برایش کفایت می کرد. جهان شیر باید دعا به جان آرش می کرد که به حبس رفته بود وگرنه خودش تمام عقده های حاصل از این همه فشار روحی را یک جا بر سرش خالی می کرد.

دلارای چشم از دهان همایون بر نمی گرفت. هر واژه، او را بیشتر به قهقرای نیستی می کشاند.

محالش ممکن شده بود و آرش به او رسیده بود اما با زخمی بر تن و حالی بد...

به طرف اتاق دوید و لباسی مناسب تر پیدا کرد. پوشید و حواسش به نبض دل و فرزندش نبود.

رو سری بلندی برداشت و همان طور چروک روی سرش انداخت تا برآمدگی کوچک شکمش هم پوشیده شود.

از اتاق در آمد و نگاه حیران همه به او و پریشان حالی اش افتاد.
_بریم بیمارستان.

همایون دم در ایستاد و گفت:

_دلارای خانم الان تو وضعی نیست که بشه رفت دیدنش.

دلارای با نگاهی طوفانی، به طرفش رفت و گفت:

_فکر این که لحظه ای بذارم منو ازش دور کنید، از سرتون بیرون بندازین. هر کی آتیش انداخت، من و بچه م سوختیم. این بار محاله کوتاه بیام و زبون به دهن بگیرم.

همایون به ماه منیر نگاه انداخت و گفت:

_برو یه چیزی بپوش و باهاش بیا.

ماه منیر هم به سرعت به اتاق رفت. نمی دانست در حال حاضر مناسب چیست و به چه می گویند اما کت و دامن هم چیزی نبود که بخواهد بپوشد.

لباس محلی که دلارای برایش دوخته بود را بیرون کشید و تن کرد. حداقل پوشیده و بلند بود.

از اتاق در آمد و چشم همایون خیره اش شد. لبخندی بی رنگ زد و گفت:

—مشتی من اینا رو می برم، باید اون جا بمونم ولی وقتی دکتر بالا سرش بهم اجازه داد؛ دنبال تو و ملوک میام که بتونید ببینیدش.

مش حسین دست روی بازویش گذاشت و گفت:

—خدا خیرت بده جوون، باشه اینا رو ببر که کم طاقت ترن. ما منتظر می مونیم تا صلاح خدا در چی باشه.

ملوک اشک ریزان سرش را به زیر انداخته بود و حرفی نمی زد. همایون مهربان رو به او کرد و گفت:

—بچه ت از منم سالم تره، فقط باید یه عمل بشه. ان شاءالله طوری نیست که همه تون بی تابی می کنید.

ملوک دست به آسمان بلند کرد و الهی آمینی گفت. دلارای کفش پوشید و جلوتر خارج شد. ماه منیر هم به همراه همایون پشت سرش رفتند.

در طول مسیر هم تلاش کرد دلارای را آرام کند اما تاثیری آن چنانی ندید. ماه منیر هم مدام دست مشت می کرد و بازوی دلارای را گرفته بود.

—چاقو به ضرب خورده و کلیه ش از کار افتاده. این جا امکانات محدوده ولی می دونی که فقط به خاطر آرش و تواز تهران پا شدم اومدم.

همایون سرش را تکان داد و گفت:

—جبران می کنم، هر چی واسه عملش لازمه بگو که از تهران بگم بفرستن.

شاهین تکیه اش را به صندلی داد و گفت:

—اون قدر وقت نیست که بخوام منتظر و سیله از تهران بمونم. یه چیزایی که به نظرم رسید رو همراه خودم آوردم ولی نمی دونم عملش چه طور پیش می ره. همایون جلو کشید و آرنج دو دستش را روی ران پایش گذاشت و گفت:
—خطرش برای چیه؟ ریسک عملش بالاست؟

شاهین چانه اش را لمس کرد و گفت:

—کلیه ش دیگه به درد نمی خوره، باید از بدنش بیرون کشید. عملش سخته ولی امیدتون به خدا باشه. من سعی خودم رو می کنم اما نتیجه ش دست من نیست.

همایون با کف دو دست روی پایش ضربه ای زد و ایستاد. دست سمتش دراز کرد و گفت:

—انقدر کارت رو قبول دارم که بدونم زحمت رو می کشی. پس کارای پیش از عملش رو لیست کن که بگم انجام بدن.

شاهین هم دستش را به گرمی فشرد و مجدد پشت میز نشست. مشغول یادداشت کردن شد و همایون از در خارج شد اما با دیدن دلارای که پشت در بود، پا سست کرد.

—چرا این جا وایستادی؟

شاهین چشم از نوشته هایش گرفت و نگاهش را به آن سمت سوق داد. با دیدن زنی که همایون او را همسر آرش معرفی کرده بود، از پشت میز بلند شد. به طرف شان رفت و گفت:

—چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

دلارای نجوا کرد با درد:

— می خوام بینمش.

شاهین با جدیت به او نگریست و گفت:

— برای عمل باید آماده بشه، در حال حاضر وقت ملاقات نیست. اونم در

وضعیتی نیست که بتونه باهاتون گل بگه و گل بشنوه.

— من می خوام بینمش.

مخالفت دوباره ی شاهین جری اش کرد و دلارای بی توجه به نارضایتی

پزشک جراح، به طرف اتاقی رفت که آرش در آن تحت مراقبت بود.

— همایون برو جلوی این زن رو بگیر که مدیر بیمارستان این جا، بعد یقه منو

سر این بی نظمی می گیره.

همایون با بیچارگی به دنبال دلارای روان شد و پیش از رسیدن به در اتاق،

صدایش زد:

— مگه قول ندادی صبوری کنی؟ اینه رسمش؟

دلارای با چهره ای تهی از زندگی برگشت و به او زل زد. لب هایش تکان

خفیفی خورد و دستش روی در نشست:

— گفت آرش داره می میره، شنیدمش آقا همایون.

پاهایش سست شد و کنار در نشست:

— گفت کلیه ش رو باید برداره، بیاین آز مایش بگیرین. من کلیه می دم به

شوهرم.

همایون کنارش روی زانو نشست و گفت:

—تو رو به سر کی قسم بدم که آروم بگیری؟ تو نمی تونی کلیه بدی، حامله ای. بعدشم اون با یه دونه کلیه هم می تونه زندگی کنه.

این جا آوردمش که مواظبش باشن ولی هر طور شده سر فرصت و بعد از عمل، تهران می برمش. من حواسم بهش هست، تو سر پا باش که اون بعد عملش روحیه لازم داره.

دلارای زخمی آبستن حوادث بود، روزگار برایش دلبری و گربه رقصانی می کرد.

—آرش چیزیش بشه، دستم از دنیا کوتاهه. نه پشتم به کسی گرمه و نه دلی با منه. کجا برم واسه کلیه بگردم؟ با یکی طوریش نمی شه؟ همایون پلک روی هم فشرد و گفت:

—واسه این که ببریمش تهران، باید عمل بشه و یه دوره واسه نقاهت باید بگذرونه. باید به خونواده ش پیغوم بدم بیان شهر و ببیننش.

دندون رو جیگر بذار. پشتت به خدا گرمه که شوهرت قبل بی هوشی مدام اسم از تو می گرفت.

دلارای به در تکیه زد و همایون گفت:

—پا شو این جوری نشین خوب نیست. زمین سرده، پا شو دل منو خون نکن. بذار حداقل چشم واکرد بگم از امانتت مراقبت کردم.

دلارای به زحمت و با تکیه به دیوار بلند شد. چشمه ی اشکش خشک شده بود و باران هم ثمری به حالش نداشت. با تضرع گفت:

_قبل از عملش، ببینمش؛ شما رو به هر چی میپرستین نه نگین که جونم بهش بسته ست.

همایون پلکی زد و گفت:

_همه تلاش خودم رو می کنم که بتونی حتی به لحظه ببینیش. خوب می شه که خدا نفسش رو واسمون نگه داشته.

دلارای به همراهش از اتاق دور شد اما باز هم برگشت و به در اتاقی زل زد که جان و جهان و ایمانش بود.

_نگرانیش نباش، خوب می شه.

دلارای هم به همین دلخوش شدن های کوچک امید بسته بود.

ماه منیر روی نیمکت کوچکی نشسته و در خود جمع شده بود.

همایون صدایش زد و او به تاخت به سمت شان رفت. نگاهش از دلارای گرفته نمی شد که همایون گفت:

_عملش تا یکی دو ساعت دیگه شروع می شه، این جا موندن تون نه به درد اون می خوره و نه مناسب زن حامله ست. می رسونم تون خونه و شب با مشتی و ملوک بر می گردونم.

دلارای قصد مخالفت داشت که با عتاب چشم به او دوخت:

_این جا بمونی و بچه ش طوریش بشه، جوابش رو می دی؟ رفت فلاکت کشید که شر اون بی شرف از سوزندگی تون وا شه، بچه ش رو هم واسه یه بیمارستان موندن از دست بده؛ روت می شه حرفی تو روش بزنی؟
دلارای لب به دندان گرفت. زور زبان و اخم همه به دل او و دردش می چربید که باید خود مرهم روی زخم هایش می گذاشت.

همایون کلافه و ناراحت به ماه منیر گفت:

—ماشین که دیدی کجا گذاشتم، برین سوار شین که منم بیام. باید تا ده هم برم و خبر بدم.

ماه منیر سوییچ را گرفت و به کمک دلارای شتافت. لباس های بلند و با حجاب اما الوان شان توجه هر رهگذری را جلب می کرد.

همایون خود را به شاهین رساند و توضیح داد که ممکن است نبا شد و این نبودن تا شب به طول انجامد. شاهین دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

—برو پسر، تا بر سین ان شاءالله عملش تموم شده. شب آگه بیاری شون، با رییس بیمارستان هماهنگ می کنم که بتونن عیادتش برن.

همایون دستش را فشرد و رفت. دل خودش هم بنای لرزیدن برداشته بود اما باید محکم تر جلوه می کرد تا بقیه را آرام نگه دارد.

—حالش خوب می شه؟

از پاسخ دادن فراری شده بود و هیچ کس حال خودش را نمی فهمید. با خود از شهر وسیله ی نقلیه ای کرایه کرده و برده بود تا بتواند آن ها را بیاورد.

از حال رفتن ایران دخت و فریادهای امیر بهرام هم اگر می گذشت، قطره اشکی که روی گونه ی مردانه ی امین نشست؛ دلش را بیشتر آزرده.

شباهتش عجیب روز به روز به آرش بیشتر نمود پیدا می کرد و چقدر غافل بودند. امین بلند شد و با صدای بمی گفت:

_وقت واسه آبغوره گرفتن همیشه هست ولی تا برسین ممکنه از اتاق عمل در اومده باشه. پاشین وسیله ای لازم دارین برداین و برین. من می مونم که حواسم به خونه باشه.

همایون دهان باز کرد چیزی بگوید اما در مقابل این پایمردی حرفی هم می ماند برای گفتن؟

امیربهرام به مادرش نگریست و گفت:

_اگه حالت بده بمون.

هنوز ادامه ی حرفش در دهان مانده بود که ایران دخت بلند شد و عصا زنان رفت. سلیمه و نسترن هم سریع تر به سراغ اتاق هایشان رفتند تا لباسی بردارند.

همایون از ساختمان بیرون زد و امین را گوشه ای دید. به طرفش رفت و خودش شنونده شد:

_هنوز این برادری تو کتم نرفته که بخوام بگم برادرم رو تخت مریض خونه افتاده، ولی نمی خوام طوریش بشه وقتی بی اون؛ همه شون مُردن.

همایون کنارش ایستاد و سر شانه شان به هم ساییده شد. تردید را کنار گذاشت و گفت:

_اگه ماه منیر راضی به وصلت با من نمی شد، محال بود به ضرب و زور بیرمش. دلش باهام اومد که بردمش. شهر واسش بهتره وقتی پیشرفت می تونه بکنه.

امین به آسمان ابری زل زد و گفت:

_از ناموست و اسه غیر نگو آقا، آتیشی نیست که بخوای روش آب بریزی. تا وقتی دختر رعیت این خونه بود و حواسش پی بازیگوشی و یه پسر جوون که تازه پر سیبیلش سبز شده بود، شاید یکی دوباری نگاه سمت خودش کشید ولی پاش که بریده شد، از همون نگاه و فکر بیرون رفت.

همایون با خیال راحت تری از این که پا روی دل او نگذاشته است، گفت:
_خیلی شبیه آرشی.

امین لبخند تلخی زد و سکوت کرد. همایون عقب گرد کرد و کنار در منتظر آماده شدن شان ماند.

همه به سرعت آماده و مهیا آمدند و امیربهرام، الیار را از آغوش مادرش گرفت و جلوتر به راه افتاد.

ایران دخت به همراه نسترن و سلیمه سوار ماشین همایون شدند.
امیربهرام تمام زندگی را به مش موسی و نگهبانان سپرد و سمت امین رفت.
دست روی ساعدش گذاشت و گفت:

_انقدری که این جا آتیش بگیره، آرش ناراحت نمی شه که تو شب کنار تختش نباشی وقتی چشم و می کنه.

امین چرخشی به سرش داد و خیره ای او شد. مسالمت آمیز کنار هم زندگی می کردند و دشمنی میان شان در نگرفته بود که امین مرد زر و زور بازو نبود.

_بیا، بذار دلش گرم باشه که خانواده ش حداقل همه کنار همن. واسه حال و روز امروزش همه پامون گیره و تو کمتر، خیلی کمتر؛ ولی می دونم که رو برادریت حساب کرده که دستت رو گرفت و تو این خونه آورد.

امین آرام گفت:

— به مادرم خبر بدم که بدونه، بی خبرش جایی نمی رم.

امیر بهرام لبخندی زد و گفت:

— بیا بریم سوار شیم، اول می ریم در خونه ی مادرت که خیالش راحت شه بعد

می ریم شهر.

امین با مکث حرکت کرد و لب های همایون هم به لبخندی باز شد. شاید

آرش زودتر سر پا می شد اگر عزیزانش را یک جا می دید.

هر دو ماشین حرکت کردند و ایران دخت به جاده نگاه می کرد. دلش عزادار

زندگی اش بود اما نفس های پسر رشیدش برایش بس بود.

جور دیگری برایش عزیز بود، شاید چون خیالش راحت بود که آن زمان که

نطفه ی این پسر بسته شده بود، مردش تمام و کمال از او دل جوانش بوده

است...

نم نم باران هم شروع شد و همایون آن را به فال نیک گرفت. امین پشت

نشست و توجهی به بزرگ تر بودن خودش نکرد. الیار را هم از امیر بهرام گرفت

و در آغوش خود سفت گرفت.

شبهات ها که به آرش بیشتر می شد، امید هم می رفت اخلاق عمومی بزرگش

را به ارث ببرد. هوا رو به تاریکی رفته بود. همایون سرعتش را بیشتر کرد تا

زودتر برسند.

_همین جا بمونید که من برم بینم اوضاع چه طوره و عملش به کجا رسیده.
الان شب و وقت ملاقات نیست ولی چون می شناسن، ممکنه بذارن برین
عیادتش.

همه سکوت کردند و همایون از ما شین پیاده شد. به طرف بیمارستان رفت و
درب ورودی را باز کرد. سمت چپ پیچید و خود را به بخش جراحی رساند.
بیمارستان کوچکی بود و امکانات محدودی داشت. روبروی پرستاری ایستاد
و گفت:

_عمل دکتر فروزنده تموم نشده؟

پرستار به لیست جلوی چشمش زل زد و گفت:

_نیم ساعت دیگه عمل تموم می شه.

همایون آهی کشید و به دیوار تکیه داد. فکرش سمت دلارای و ماه منیر رفت.
خود را به ما شین رساند. امیربهرام و امین هم همان بیرون در محوطه قدم می
زدند.

_امیربهرام تو که آدرس خونه رو بلدی، دلارای و ماه منیر و مشتی و ملوک
چشم انتظار من بودن که دنبال شون برم. الان این جا باید بمونم، برو وردار
بیارشون که زنش تا الان دیوونه نشده باشه خیلی هست.
امیربهرام بچه را به همایون داد و سویچش را گرفت. زن ها پیاده شدند و
همایون آن ها را به همراه خود به داخل برد.

دلارای آن قدر قدم زده بود که پاهایش به درد نشسته و زیر دلش تیر می کشید.
گوش به حرف هیچ کدام شان نمی داد. ملوک گوشه ای ذکر بر لبش جاری و
ماه منیر حواسش به دلارای بود.

زنگ خانه که به صدا در آمد، دلارای دوید و صدای مش حسین هم در آمد:

— پدر آمرزیده کجا داری می ری با وضعت؟

دلارای متوقف شد و مش حسین دمپایی پوشید:

— امان از دست شما جوونا که عقل مون از دست تون حیرون می مونه.

دلارای در حال سرک کشیدن بود و قلبش بی تابانه پر می کشید برای دیدن یک
نگاه و یک لحظه ی شوهرش.

— بیا تو پدر جان.

امیر بهرام نه آورد و گفت:

— تا الان عملش حتماً تموم شده، بگو زودتر بیان که ببرم تون مستی.

مش حسین گفت:

— خیر ببینی پسر جان، میارم شون.

به داخل برگشت و با دیدن نگاه خیره ی دلارای، گفت:

— یه چیزی بپوشین و بیاین.

دلارای بلند عمه اش و ماه منیر را صدا زد و خود جلو جلورفت. در را باز کرد
و با دیدن امیر بهرام، دستش روی لنگه ی در ماند.

امیر بهرام پیش آمد و با همان شرمندگی که بارها پیش روی این زن در چهره
اش نقش می بست.

— سلام زن داداش.

سرش را پایین کشید و سلام کوتاهی داد. بقیه هم سر و کله شان پیدا شد. سوار ماشین شدند و امیربهرام پا روی پدال گاز گذاشت تا به موقع برساندشان.

—بدقول شدم و قبل عمل نشد، ولی الان که یه کم گیج و بی حاله؛ می تونی بری ببینیش. فقط حواست باشه خیلی درد داره و هنوز به هوش کامل نیست. دلارای به همراهش رفت. پشت در اتاق همایون ماند و او را داخل فرستاد. در که پشت سرش بسته شد، نگاه خیس و باران خورده اش به لب های سفید رنگ آرش افتاد.

قدم هایش سست بود، کودکش دست مادرش را گرفته و سمت تخت می کشاندش.

او هم ذوق دیدن پدرش را داشت که هنوز چشم شان به روی هم باز نشده بود. —آرش؟

هجی اسمش هم دلنواز بود، خم شد و پیشانی همسرش را لمس کرد. موهای کنار شقیقه اش را هم...

—آرش خوبی؟

طلب شان به هم زیاد بود و بدهی شان هم، هزاران دوست دارم را پشت حریر نگاهش مهبای دیدن کرده بود؛ فقط به شرط باز شدن چشمان او...

آرش پلک تکان داد و دلارای کودکانه شاد شد. نفسش بود، گرمای تن و پهنای شانه هایش بود؛ هنوز مردش، مردش بود.

دو مرتبه پلک آرش لرزید و دلارای دستش را روی گونه ی زردش قرار داد.
چشمانش نیم باز شد و چهره اش در هم رفت. تاری دیدش با پلک زدن های
متوالی کم تر شد اما درد بیشتر از آستانه ی تحملش بود.
_آب...

صدای گرفته و پر خش آرش هم خواستنی بود و شنیدنی، لب هایش روی
تمامی اجزای صورت شوهرش لاله کاشت و شبنم درو کرد.
سطح هوشیاری آرش بیشتر شد و کام مردمک چشمانش با دیدن غسل نگاه
دلبرش شیرین شد.
_دلی...

دلارای دستش را روی سینه ی آرش که با ملحفه ای پوشانده شده بود، نشست
و صدایش به گوش آرش خورد:
_دلی کور بشه که رو تخت مریض خونه نبینت.
آرش دستش را روی پهلویش گذاشت و صدای ناله اش بلند شد. نفش را به
سختی بیرون فرستاد و گفت:
_دلی تموم شد خدا رو شکر، تمومش کردم.
دلارای روی موهایش را ب*و*س*ید و آرش گفت:
_خم نشو رو تخت.

هنوز هم او و فرزندش اولویت بودند. دلش پای رفتن نداشت اما می دانست
دیگرانی هم هستند که رابطه ی خونی شان با این مرد قوی تر از حتی اوست.
_نمی خوام ازت یه لحظه دور بمونم ولی پشت این در همه چشم انتظار دیدن
سلامت تو هستن.

آرش لبخند پر دردی زد و سکوت کرد. دست دلارای روی دستش نشست و لب هایش هم روی سر انگشتانش، خواست عقب بکشد اما دلارای گفت:
_ همه ی این آدما مدیون شوهر منن، ولی من و بچه م فقط امیدمون به تونه.
آرش با نرمه ی انگشت شست روی دست دلارای کشید و گفت:

_نخود باباش تو چه حال و روزیه؟

دلارای لبخندی زد و با خیره شدن به شکمش گفت:

_خوبه و داره کاری می کنه مادرش روزی چند بار سفره بندازه تا سیرش کنه.
آرش خندید اما پهلوییش تیر کشید. دلارای نگران زل زد به ابروان در هم رفته اش، مهربان گفت:

_خودم مواظبتم تا خوب شی.

آرش بی حال گفت:

_تو مواظب خودت و بچه باش که من سر پا شم و خودم چهارچشمی هوای زن و بچه م رو داشته باشم.

دلارای ناراضی از اتاق خارج شد و ایران دخت پیش رفت. دلش با پسرش بود و برای دیدنش جان از تنش می رفت.

قبل از ورودش، اسمش را از زبان دلارای شنید. سر تاباند و به شکم کوچکش خیره شد.

_شوهرم رو از خدا پس گرفتم، کاری به بلاهایی که سر من و اون آوردین؛ ندارم اما از همین لحظه و به سر بچه مون قسم، اگه بازم قدمی بردارین که ما

دو قدم از هم دور بشیم؛ به همون خداییش که زندگیم رو با آرش روشن کرد، از حق خودم و طفل معصوم نمی گذرم.

شکسته تر آن بود که بخواهد از دل تنها و غم های بی شمارش حرفی بزند. سر پایین انداخت و فقط جمله ای را که در این مدت بارها برای خود تکرار کرده بود را به گوشش رساند:

— عزیز تر از آرش ندارم، پناه هم باشین که دل یکی تون جای دیگه گرم نشه...
وارد اتاق شد و آرش سر برگرداند، مدت ها بود چشمش به مادرش نیفتاده بود.
ایران دخت با عصایش دو قدم دیگر را هم طی کرد و با لب لرزان گفت:
— از مادرت رنجور شدی ولی دلم به امید چشم تو می زنه.

آرش آرام گفت:

— سلام.

ایران دخت دست لرزانش را روی موهای پسرش لغزاند و گفت:

— حلال کن مادر، بدی کردم از سر تلخی روزگارم بود نه نادونی.

آرش دستش را بالا آورد و روی دست چروک خورده ی مادرش قرار داد:

— بچه هر چی داره از بزرگ ترش داره، چی رو حلال کنم که همه رو واسم حلال کردین؟

ایران دخت با غم گفت:

— رضایت ندا شتم که زنت غیر و غریب باشه که تجربه دا شتم از دل هدایت، که من رو ندیدی و چشمش دنبال یکی دیگه افتاد. ولی راضی به مرگ بچه ت نبودم، اگه دعا بود که اونم برای زن و شوهری تون بود.

فشار ملایمی به دست مادرش وارد کرد و گفت:

_دیگه بذار گذشته دفن بشه، خسته م.

ایران دخت گونه ی پسرش را بوسید و اشکش روی صورتش چکید:

_خدا ازم بگذره که بچه ای رو بی مادر کردم.

آرش پای چشمش دست کشید و گفت:

_ان شاء الله می گذره...

آرش دست همایون را گرم گرفت و گفت:

_همین شب اولی وحشی نشی که از خلق و خوی تو بترسه. کم کم راه برو که بهت عادت کنه.

همایون شاکی زل زد به چشمان خندان آرش و گفت:

_مگه حیوونم که ازم بترسه؟ هواش رو دارم.

_مبارکت باشه ولی فعلاً رو عملش صبر به خرج بده. بذار امیرحسین خبر بده، لازم شد ببرش اون جا که عمل بشه.

همایون مردانه او را در آغوش کشید و گفت:

_هل نمی دادی نداشتمش، دستت درد نکنه مرد.

دلارای هم از ماه منیر جدا شد و حافظه ی چشمان او هنوز روی نگاه سخت پدرش قفل بود که لحظه ی آخر، دستی روی سرش کشید و ماه منیر تکه تکه مهر کنار هم چید.

ملوک و مش حسین که در این مدت و سایل شان را از خانه ی شهر به همان کلبه ی جمع و جور خودشان برگردانده بودند، برای مراسم عقد مختصر

همایون و ماه منیر خود را به همراه امین رساندند. با محبت خیره ی دستان گرم آرش و نگاه خندان دلارای بودند که مدام دست روی شکمش می گذاشت و مادرانه خرج دلبندهش می کرد.

بوسه هایی از سر دلتنگی که دلارای روی گونه ی عمه اش می گذاشت، لبخند آرش را عمق می بخشید.

_ مواظب خودت باشی مادر، الان دیگه بچه ت باید خوب بخوره تا ضعیف نمونه.

دلارای خود را به او نزدیک تر کرد و کنار گوشش گفت:

_ عمه شب بمونین پیش ما.

ملوک دستش را در دست گرفت و چند باری پشت آن زد:

_ دختر جان این همه وقت این جا بودیم، دیگه نوبتی هم باشه با شماست که چشم مون به دیدن تون توی اون خونه گرم بشه. ما که جز شماها کسی رو به این دنیا نداریم.

نگاه سراسر مهرشان به هم افتاد و اصرار را دیگر جایز ندانست، اما قول سر زدن در اولین فرصت که سر آرش در مطب مشترک شان با همایون خلوت شود؛ را داد و چشمش روی نگاه سنگین امین روی چهره ی خندان همایون افتاد.

_ حواست به همه هست و به اصلش نیست دلی خانم، نمی خوای دل بگنی از این جا؟ همایون داره می خنده ولی جنس خرابش رو من می شناسم که داره چی بار ملت می کنه که برن و اون بمونه و تخت گرم و نرمش!

به لحن شوخ همسرش ریز خندید و تاب مژگانش، دل او را به یغما کشاند. همایون با بدرقه ی دوستان مشترک شان، پا به درون خانه گذاشت و مهیا شدن آن دو را دید.

— کجا به سلامتی؟

دلارای با یادآوری سخن آرش در مورد او، لب گزید و خنده اش را مهار کرد. آرش هم ضربه ای به کمر همایون زد و کنار گوشش چیزی گفت که صدای خنده ی هر دو به هوا برخاست. باز هم برادرانه هم را در آغوش کشیدند. دلارای قطره اشکی را که روی صورت ماه منیر لغزید را با سر انگشت پاک کرد و تمامی مهرش را در زلال نگاهش جای داد.

— خوشبخت باشی دختر.

با بستن در و چشم دوختن به فضای خالی خانه انگار تازه فهمیدند که همه رفته و آن دو فقط وسط خانه مانده اند.

همایون مهربان نگاهش کرد، ماه منیر مردد بود قدمی به سمتش بردارد یا بماند و ناز شود برای نیاز این مرد.

قدم بلندی که همایون به سمتش برداشت، جبران تردیدش شد.

— صدات چرا در نمیاد دختر؟

ماه منیر با گیجی گفت:

— ها؟

همایون ملایم خندید و دستش بالا آمد. گره روسری اش را باز کرد و سیب کوچک گلوی ماه منیر بالا و پایین شد.

_تو حسرت یه بار دیدن موهاتم، فقط همین جلوی سرت رو دیدم. دلم می خواد موهای زنم رو ببینم.

ماه منیر با بدنی سرد روبرویش ایستاده و تکان نمی خورد. رو سری که پایین پایشان افتاد، نگاه همایون روی حجم سیاهی موهایش میخ شد.

_خوشبخت تر از منم هست مردی که موی زنش رو فقط خودش ببینه و کیف کنه؟ هست ماه منیر؟

ماه منیر که فقط در تمام عمر دلارای و مادرش موهایش را رها و آزاد دیده بودند، نمی دانست چه بگوید که مردش را دلسرد نکند:
_آقا...

همایون دست روی پهلوهای ماه منیر گذاشت و گفت:

_یه بار اسم من رو بدون پسوند و پیشوند بگو که اگه عمرم امشب مهلتش تموم شد، حسرتش داغ رو دلم نزنه دیگه دختر.

ماه منیر دستانش را در هم قلاب کرد و همایون سر خم کرد و روی شانه اش گذاشت:

_یه چیزی بگو دلم بیشتر گرم تو بشه و بیشتر بخوامت.

ماه منیر با غم خود را به سینه ی همایون چسباند و گفت:

_از اون حرفا بلد نیستم...

همایون دستش را پایین آورد و یکی را پشت کمرش گذاشت. با حرکتی ناگهانی از روی زمین بلندش کرد و ماه منیر با جیغ گفت:

_یا بی بی دو عالم.

همایون نیشخندی زد و به طرف اتاق خوابش رفت:

—خودم بلبل زبونت می کنم زن، تو فقط گوش به حرفم بگیر که فقط یه بار بغل گوشت تکرارش می کنم که روت زیاد نشه.

ماه منیر نقلی خندید و پیراهن همایون را از ترس سفت تر کشید. همایون به تخت رسید و گفت:

—لامصب کلی پول خرج این پیرهن کردم، الان تو تنم جر می دیش و تو خرج می ندازی.

ماه منیر با خوش زبانی گفت:

—شوهر که خسیس باشه، زنم شبیهش می شه.

همایون او را روی تخت نشاند و کنارش نشست. با خباثت گفت:

—من خسیسم؟

ماه منیر با شیطنیت تأییدش کرد و همایون رویش خیمه زد. مجبورشد عقب بکشد و کمرش خم شد. همایون دوباره پرسید:

—من خسیسم؟

ماه منیر گوشه ی ابروی تیز شده اش را بالا فرستاد و گفت:

—دل نگران پیرهن تنت بودی آقا.

همایون مجبورش کرد روی تخت دراز شود و خودش هم فاصله اش را با او به صفر رساند:

—بلای آفات تو سر دشمناش، زبون وا کردی ضعیفه. خسیس شدم، دیگه چیا بلدی بار شوهرت کنی؟

ماه منیر نگاه از چشمان همایون نگرفت و او بی تاب سر خم کرد:

_ نامرد تو که حرف خوب بلد نیستی، ولی چشمت حرف دارن. می گی یا
مجبورت کنم بگی؟

ماه منیر که هنوز ته مانده ی آرایش ساده اش روی صورتش باقی مانده بود،
گفت:

_ مثل شما بلد نیستم قشنگ حرف بزنم.

همایون فاصله ای باقی نگذاشت و لب زد:

_ همایون واسه چشمت می میره...

ماه منیر تمام تنش آتش گرفت، لب هایش گیر و دلش به دل این مرد سنجاق
شد.

همایون که از او فاصله گرفت، ماه منیر گفت:

_ لایق دلت باشم، چشم و دلم دوره نمی گرده واسه غیر چشم و دل شوهرم...

همایون باز هم او را غرق عشقش کرد و تند گفت:

_ تو که از منم قشنگ تر بلدی دل ببری دختر، همایون قربونی دل صاف و ساده
ت بشه.

_ خدا نکنه همایون...

_ جون دل همایون، می دونم آخر کاری می کنی که بچه دارم بشیم.

پیراهنش را در آورد و ماه منیر را در آغ*و*ش گرفت و زمزمه هایش عشق بود
و عشق بود و نوازش...

_ راضی باشی ماه منیر، دلم می خواد با زنم باشم.

ماه منیر سر در سینه اش پنهان کرد و همایون آرام گفت:

_ من رو می کُشی با این نازت دختر...

ماه منیر لب زد و گرمای نفسش روی سینه ی همایون نشست:

_خدا نکنه...

همایون او را بالا کشید و گفت:

_خدا نگهت داره واسه دل همایون.

ماه منیر هم بذر مهر پاشید و همایون او را به زن بودن رساند.

چهار ماه بعد

همایون به همراه ماه منیر منتظر آرش بودند که برای حضور در دادگاه جهانشیر

حرکت کنند. ماه منیر هم به عنوان شاهد همراه شان شده بود.

آرش لباسش را پوشید و شانه ای به موهایش زد. صدایش را بالا برد و گفت:

_دلی چیزی لازم نداری برگشتنی واست بگیرم؟

دلارای به سختی از جا بلند شد و خود را به آرش رساند. آرام گفت:

_نمی شه منم با خودت ببری؟ تنها در و دیوار خونه به جونم می افتن.

آرش دستش را به کمرش گیر داد و گفت:

_دلی جان نمی شه باهام بیای، روزای آخر رو باید کمتر تکنون بخوری. محیط

دادگاه جایی نیست که راضی به اومدنت باشم.

دلارای رضایتی برای این تنهایی نداشت، او هم همراهی می خواست. حرفی

نزد و دست آرش روی شانه اش نشست:

— عزیزِ جونِ آرش، دو ساعت بیشتر طول نمی کشه. می ریم و زود بر می گردیم که تنها نمونی. ظهرم با همایون تو حیاط بساط کباب راه می ندازیم که مادر و بچه خوش باشن.

دلارای به مخالفتش ادامه نداد و کوتاه آمدنش، ب*و*س*ه ای گرم و جان دار روی پیشانی اش به همراه داشت.

— خیالم از دادگاه جهانشیر راحت بشه، حکمش که بیاد؛ بچه که سلامت چشم باز کنه، اگه دلت بخواد ده بر می گردیم. اگر دلت رضا نبود، همین جا موندگار می شیم که ماه منیرم پیشت بیاد.

دلارای سر تکان داد و گفت:

— بچه م به دنیا بیاد و بار زمین بذارم، هر جا که شوهرم بره پا به پاش می رم. آرش لبخندی زد و او را به خود تکیه داد. شکم بزرگش را لمس کرد و گفت: — دلم یه اسب سواری می خواد که من و زنم تو دشت به تاخت بریم.

دل دلارای غنچ رفت برای این آرزو، خندید و گفت:

— من و بچه م رو دست باباش بلند می شیم.

آرش روی شکمش را ب*و*س*ه ای نرم زد و راست ایستاد.

— من برم که الان صدای آنکُرُ الاصوات همایون بلند می شه.

دلارای هم گونه ی همسرش را شکوفه باران کرد و گفت:

— برین به سلامت.

آرش رفت، دلارای برای گذر زمان روی مبل نشست و مشغول درد و دلی مادرانه با فرزندش بود که با هر تکان خوردنش؛ دلهره اش هم بیشتر می شد از این که او را به زودی در آغوش بگیرد و از شیر ی جانش بنوشاند.

دستش روی روسری اش نشست و گره آن را باز کرد. گرمش می شد و بدنش
ورم کرده بود. خواست بلند شود که دستگیره ی در پایین کشیده شد.
به هوای فراموشی آرش، با لبخند به سمت در نگاه دوخت اما آن چه می دید؛
در مخيله اش نمی گنجید.

—جا خوردی روله جان؟ چشمت به در مانده بود که شوهر بی شرف رو
بینی؟

دلارای به سختی بلند شد. قلب کودکش هم در دهان و گلوی مادرش می زد.
—این جا چه غلطی می کنی؟

هاکان در را رها کرد و پیش آمد. تلخی نگاهش، جام زهر بود به دل دلارای و
هر قدمش؛ دلارای را به عقب می راند:

—کجا می ری؟ امروز باید تلافی این چند ماه زندان رفتنم رو پس بدی.
دلارای نمایشی آب دهان پرت کرد روی زمین و گفت:

—حقت بود که تا زنده ای، اون جا بپوسی.

هاکان خیز برداشت و دلارای به طرف اتاقش دوید. فشار می آمد اما چاره اش
نداشت.

با هول و ولا خواست کلید را در قفل بچرخاند که دست هاکان روی در
نشست و آن را به عقب هل داد.

دلارای برای نیفتادن اتفاقی برای دلبندش، عقب رفت و دستش از کلید دور
شد. هاکان وارد شد و زهر خندی زد:

—تمام شد، نه صدات به گوش کسی می رسه و نه کسی پیدا می شه از زیر دستم نجات بده.

دلارای به دیوار چسبید و گفت:

—پرو تا دوباره راحت به زندون نیفتاده.

هاکان روبروی دلارای ایستاده و با نفرت به شکم برآمده اش خیره بود. دلارای خود را به دیوار چسباند و دستش را حایلی میان تن آن مرد و خودش کرد.

—بچه اون رو داری راحت و بی درد سر بزرگ می کنی؟ خیالت اوامده ولت می کنم روله جان؟! به من هاکان می گن، نه برگ چغندر که دست از حقش بکشه. دلارای در خود مرد، این نگاه تیز و پر نفرت روی قلبش؛ خط می انداخت. بیم جان فرزندی را داشت که چیزی تا آمدنش نمانده بود.

—حقت تو شهرت منتظرته، من زن یکی دیگه م و قسمت اون.

هاکان به او چسبید و دلارای دست و پایی زد برای نجات جان ماهی کوچکی که در دلش شناور بود.

نفس هایش به صورت دلارای می خورد و کاش می توانست تمام نفرتش از این مرد و خاطراتش را روی خودش بالا بیاورد.

—از این خونه برو، شوهرم سایه ی سر من و بچه ش هست. می دونی که اون مرد از زندگیش نمی گذره.

هاکان غرید:

—منم نمی گذرم، ولی دیگه به دردمن نمی خوری اما داغ بچه ش رو که می تونم به دل جفت تون بذارم.

گفت و ضربه ای به شکم دلارای زد. جیغ او به هوا رفت و هاکان عقب نکشید و بلند تر گفت:

— نمی دارم بچه ت به دنیا بیاد و یه عمر به ریش من بخندین.

باز هم مشت دیگری به شکم دلارای زد اما فضایی برای خم شدنش نبود که از درد در خود مچاله شود. دستانش را حایل شکمش کرد و با درد گفت:

— عمر بچه م دست تو نیست که بخوای ازم بگیریش.

مشت سوم روی شکمش نشست و نفسش در سینه پیچید. عرق روی پیشانی اش نشست و هاکان کمی فاصله گرفت. لبخندی پر تمسخر زد و گفت:

— کی قراره جلوی من رو بگیره که بچه ت رو نطفه نکنم؟

کی میاد جلوم وایسته و واست سینه سپر کنه؟

— من واسه ناموسم سینه سپر می کنم.

صدا آن قدر بلند و گوشخراش بود که هاکان یکه ای خورد و به عقب برگشت. با دیدن مردی در شت اندام که به نظرش قبلاً هم او را دیده بود، کمی هول کرد اما کوتاه نیامد و گفت:

— کجای آسمون سوراخ شد و تو ازش اومدی بیرون؟

امین با خشم و رگ برجسته ی گردنش به او فرصت پرچانگی بیشتر نداد و به سمتش حمله کرد:

— هر چی باشم، سگم بهت شرف داره مردک پوفیوز.

با سر به میان سینه اش رفت و هر دو روی زمین پرت شدند. دلارای از درد به خود می پیچید و توانی نداشت که بخواهد از جایش تکان بخورد.

چیزی تا به دنیا آمدن کودکش نمانده بود و ترس دوباره از سوختن در آتش بی ثمر مانده ی حسرت و آرزوی دلش، دردش را بیشتر می کرد و فریاد دلش به فغان بود.

دو مرد با هم گلاویز شده بودند و زور امین به او که با چندین ماه در بند بودن، ضعیف تر هم شده بود؛ می چربید. گوشه ی ابروی امین به خون نشسته و دهان هاکان را پر از خون کرد.

— نفست رو نگیرم، مرد نیستم.

هاکان نالید و خون از دهانش بیرون زد. در همین گیر و دار بودند که دلارای فریادی زد و امین با ترس به او نگاه کرد.

با سقوطش روی زمین، یا ابوالفضلی گفت و هاکان را به زور دو بازو از روی زمین بلند کرد.

از پشت دست هایش را اسیر کرد و به اتاق دیگری که چسبیده به این اتاق بود، برد و با شدت رهایش کرد. به قفل در زل زد و با دیدن کلید، آن را بست و کلید را هم در قفل چرخاند.

به طرف اتاق رفت و به دلارای نزدیک شد:

— خانم جان خوبی؟

دلارای شکمش را فشرد و ناله هایش بیشتر شد. امین گفت:

— طاقت بیار، آقا پیداش می شه. من رو آقا فرستاد، اومدم که که یه مدرک رو واسش ببرم. تورو به مرگ من و جون آقا، طاقت بیار.

از اتاق دوید بیرون و خود را به آشپزخانه رساند. لیوانی برداشت و از شیر آب، نصفه اش کرد. به اتاق بازگشت و لیوان را جلوی دهان دلارای گرفت:

— خانم یه کم بخور بلکه آروم بگیری.

دلارای لیوان را پس زد و دست امین را چنگ زد. امین آشفته تر از قبل و درمانده تر گفت:

— خانم اگه دردت آروم می گیره، می خوای گوشت دست منو لای دندونات بگیر. به قرآن محمد نمی دونم چه کارت کنم؟
دلارای تکانی به کمرش داد و چشمانش را از شدت درد بست:
— بچه م...

امین با خشونت موهایش را کشید و گفت:

— عمر من رو بگیره خدا و سر بچه ت بذاره، جای خواهر می. بیا دست من رو بگیر که بلندت کنم. این جور که بمونی تلف می شی، اون وقت من جواب آقا رو چی بدم؟
دلارای ضعیف و ترسان گفت:

— نمی تونم جُرم بخورم، بچه م... تو رو خدا...

امین هم کنارش با فاصله به دیوار تکیه داد و با هر فریادش، سر به دینار می کوبید.

نیم ساعت دیگر هم به خود پیچید و امین وحشت زده ذکر خدا را روی لب تکرار می کرد. با شنیدن صدای در، با شتاب برخاست و گفت:
— آقا اومد، اومد صبر کن الان میام.

به طرف در حال رفت و با دیدن لب خندان همایون و ماه منیر و لبخند آرش، در را باز کرد و نگاه آرش به روی او نشست.

_آقا بیا، زنت داره از دست می ره.

قدم هایشان از حرکت و لب هایشان از خنده باز ماند. آرش به خود آمد و دست از خیره شدن به امین برداشت و با گفتن یا خدا به طرف خانه رفت.
به برادرش رسید و امین لب زد:

_آقا بچه ت...

آرش از کنارش رد شد و به سرعت وارد خانه شد. اثری از دلارای ندید و ناله اش به گوش دلش نشست. پا تند کرد و خود را به اتاق خواب رساند.
_دلی؟

دل دلارای گرم شد از صدای نگران و پر تشویش مردش. آرش جلورفت و کنارش زانو زد. دستی به صورتش کشید و گفت:

_عمر آرش چی به سرت اومده؟ دردت شروع شده؟

امین که پشت سر همایون و ماه منیر ایستاده بود، با خشم گفت:

_اون مردک اومده بود.

سر آرش چرخید و پرسشی نگاهش کرد. امین گفت:

_هاکان.

همایون به شدت سمتش برگشت و گفت:

_اون ح*ر*و*می این جا چی کار می کرد؟ دیدیش؟

امین با سر اشاره ای به اتاق کنار زد اما تا قدمی برداشتند، جیغ دلارای بلند شد. آرش شانه اش را به آ*غ*و*ش گرفت اما با دیدن خیزی پایین دامن دلارای فریاد زد:

_همایون کیسه ی دور بچه پاره شده، الان به دنیا میاد.

همایون دستی به نیمه ی صورتش کشید و گفت:

—خودمون به دنیا میاریمش.

به ماه منیر نگاه کرد و گفت:

—هر چی دستت اومد، توش آب بریز و بذار جوش بیاد.

امین تو برو به قیچی پیدا کن و رو آتیش نگه دار ضد عفونی شه. اونم نبود، یه چاقو بردار.

ماه منیر که از ترس زبانش بند آمده بود، با تشر دوم همایون به طرف آشپزخانه رفت و امین هم به دنبال پیدا کردن قیچی به هر سمت خانه سر کشید.

همایون خود را به آن دو رساند و آرام گفت:

—آرش می تونی یا من دست به کار شم؟

آرش دلارای را به سینه اش چسباند و دست دلارای روی پهلویش چنگ شد که ابرویش از درد جای زخم چندین ماهه اش در هم شد اما سکوت کرد.

—آرش اگه می خوای کنارش بمون ولی بسپرش به من، باشه رفیق؟ بچه ت رو سالم تحویل می دم. ممکنه تو دستت بلرزه.

آرش سری تکان داد و همایون به دلارای کمک کرد تا پاهای جمع شده اش را دراز کند. متکایی پشت کمر آرش قرار داد تا اذیت نشود و زنش را به بر نگه دارد.

امین با پیدا کردن قیچی فلزی بزرگی به سمت آشپزخانه رفت و ماه منیر را دید که دو قابلمه روی اجاق گاز گذاشته و مدام روی دستش می کوبد.

—طوری نمی شه، ماشاءالله دو تا دکتر بالا سرشن.

ماه منیر گفت:

_دکتر قلب رو چه به زائوندن؟! خدایا خودت فرجی کن. شمع نذر امام زاده
ت می کنم، خدایا تو جواب صبر این زن رو بده.

امین کنار اجاق گاز ایستاد و شعله ی کوچک را روشن کرد. صدای فریادهای
دلارای بیشتر می شد و آرش کنار گوشش زمزمه می کرد و خودش خدا را به
فریاد در دل صدا می زد.

_دلی جان، خانم خونه م؛ طاقت بیار. گفתי بچه میخوای ولی این دندون لق
رو واسه همیشه بکش و بنداز دور، آرش دیگه بچه نمی خواد که نصف عمرش
با درد تو کم شد.

همایون با نگاه کردن به آرش و اجازه گرفتن از رفیقش، دست به کار شد و
دلارای سرش روی پاهای آرش نشست. فریادش به هوا رفت:
_یا خدا به دادم برس...

دستانش اسیر پنجه های آرش بود و دل هر دو به دستان همایون گره خورده
بود. ماه منیر با دستمالی قیچی را از دست امین گرفت و به اتاق برد.

_ماه منیر دوسه تا ملافه پیدا کن، اون آب رو هم زودتر بیاد. بدو دختر.
ماه منیر رو چشمی گفت و رفت. یک قابلمه را برداشت و دیگری را امین تا
پشت در برایش حمل کرد. با بسته شدن در اتاق دلارای، به طرف آن اتاق رفت
و کلید را در قفل چرخاند.

هاکان خود را به سمت دیوار کشانده و بی حال افتاده بود. به طرفش رفت و
شمرده گفت:

—اگه یه مواز سر زن و بچه ی برادرم کم شه، خودم تو همین اتاق چالت میکنم.

هاکان چشم باز کرد و به لبش تکانی داد:

—آب بده بهم.

امین پوزخندی زد و گفت:

—این جا صحرای کربلاست، تا بیان و بیرنت؛ اگه نمردی می گم بهت برس. از اتاق خارج شد و در را قفل کرد. به طرف تلفن رفت، شماره ای که داشت را گرفت و خبر اتفاق را گزارش داد.

امیدوار بود تا رسیدن آن ها، بچه سالم به دنیا بیاید.

روی مبلی نشست و سرش جایی میان دستانش نشست. اگر کمی دیرتر رسیده بود یا کلید را آرش به دستش نمی داد، چه اتفاقی می افتاد؟

طاقتش نیامد و به حیاط رفت. شاید آب دادن به گل ها کمی زمان می کشت و حواسش پرت می شد. به طرف باغچه رفت و گلی را بو کشید.

ماه منیر که کمک چندانی نمی توانست بکند، از اتاق در آمد و اشک ریزان به اطرافش زل زد. خبری از امین نبود، به طرف در رفت و او را در حالی دید که شلنگ آبی در دست داشت.

کفشش را پوشید و از در خانه خارج شد. زن همایون شدن آن قدر برایش بارزش بود که خدای را روزی صدها بار شکر می گفت، اما این مرد مظلوم هم برایش قابل احترام بود.

جلوتر رفت، به قامتش نگاهی انداخت و گفت:

_آقا شما نمی خوای آستین بالا بزنی و دل مادرت رو شاد کنی؟

امین که حواسش به او نبود، به عقب سر چرخاند و نگاهش روی سنگفرش متوقف شد:

_وقت هست واسه دومی و خوشحالی مادرم.

ماه منیر که با شنیدن صدای جیغ دلارای، به در خانه چشم دوخته و چشمانش جمع شده بود؛ گفت:

_هر چی خیر باشه.

قطعی به طرف خانه برداشت که امین با کلی کلنجار رفتن، پرسید:

_با معصومه خیلی جوری؟

ماه منیر راه نرفته را بازگشت و لبخندی زد:

_دختر خوبیه آقا، اگه می خوای بگم مادرم با مادرش حرف بزنه چون از قوم و خویش های دور اون می شن.

امین خیره به تک گل قرمزی میان دیگر گل ها، زمزمه کرد:

_تا خدا چی بخواد...

ماه منیر با شیطنت گفت:

_خدا که بد نمی خواد ولی اون دختر بر و روداره، اگه دست نجنبونید شاید یکی دیگه پا پیش بذاره.

امین سرش را بالا گرفت و به چشمان خندان ماه منیر نگاه کرد. زندگی به کام دلش بود که چشمانش هم می خندید. همین برای او بس بود، سرش را به طرف درخت های آب خورده گرداند و گفت:

— آقا بچه ش دنیا بیاد و قرار بگیره، می گم قدم پیش بذاره؛ بقیه ش دست اوستا کریم.

با صدای ضعیفی، پای ماه منیر لرزید. به دامنش چنگ زد و گفت:

— آقا فکر کنم دنیا اومد، به قرآن صدای بچه شنیدم.

امین با حیرت به اوزل زد، لبش به لبخندی باز شد و شلنگ را همان جا رها کرد. شیر آب را به سرعت بست و ماه منیر جلوتر دوید.

هر چه نزدیک تر می شدند، صدای ضعیف و نقلی که دل به ضعف می انداخت؛ بلند تر می شد.

— الهی ماه منیر پیش مرگت شه نقل بادوم.

پشت در ایستاد و ضربه ای زد، همایون با شوق زاید اولوصفی خندید و گفت:

— بیا تو که شوهرتم با اومدن این بچه، دو بار زایید!

ماه منیر با احتیاط در را باز کرد و برق نگاه آرش چشم ها را می زد. نگاهش

روی موجودی ملحفه پیچ افتاد که همایون به دست آرش داد:

— تحفه ت بیخ ریش خودت، منم که دختر ندارم و پسر عَزَب می مونه.

آرش نمی دانست برای بی حالی دلارای دلش نگران با شد و تنش نبض بگیرد

یا برای پسرکش که چشم به دنیا باز کرده...

همایون در دل شکر کرد که شرمنده ی رفیقش نشد. سرش چرخید و دستش

به سمت ماه منیر دراز شد.

ماه منیر نمی توانست چشم از آن حجم کوچک بگیرد.

به آرامی به طرف همایون رفت و کنارش نشست. با لبی پر لبخند و چشمانی براق گفت:

— آقا قدمش مبارک باشه، درِ خیر و خوشی به روتون وا شه.

دست همایون دورش پیچید و روی شکمش نشست. چشم از نوزاد گرفت و به چشمان پر از حرف همایون خیره شد. لبخندش نه بی رنگ شد و نه حتی کم رنگ... رنگ.

سرش را جلو برد و کنار گوش همایون گفت:

— داد می گیم شکر، ندادم می گیم شکر...

دست همایون دور شانه اش محکم تر شد و آرش گفت:

— امین کجاست؟

ماه منیر به در نگاه کرد و گفت:

— آقا او مدن توی خونه.

صدای آرش بلند شد و امین را فرا خواند. روسری دلارای را درست کرد تا گردنش هم پوشیده شود. امین با سری افتاده وارد شد که همایون با خنده گفت:

— عمر همه رو این بچه نصف کرد، می ترسم بزرگ شه طوفان شه و دهن مهن ما رو پایین بیاره.

آرش دست دراز کرد و گفت:

— اون عموهاش که نیستن ولی تو بیا بغلش بگیر که پسر عادت کنه.

امین قدم دیگری برداشت و کنار پای آرش نشست. چشم به دلارای دوخت که با چشمانی نیمه باز نگاهش می کرد.

_مبارک باشه.

دلارای پلک بست و آرش فرزندش را در آغوش امین گذاشت. کوچک بود و ترد، شکننده و ظریف اما مرد دیگری برای مادری دیگر...

_امین آقا اسم بچه م پای شما که جونش رو نجات دادی...

امین با حیرت سر بلند کرد و به دلارای نگاه کرد. با شرمی مردانه گفت:

_این چه حرفیه؟ پدر داره، مادر داره؛ من چی کاره م که بخوام اسم رو بچه بذارم.

د ست آرش میان د ست دلارای فشرده شد و نگاهش روی لب های خشک دلارای نشست. لبخندی زد و گفت:

_مادر حق بیشتری روی اولادش داره، وقتی اون راضی باشه من حرفی ندارم. همایون با لودگی گفت:

_هوی بچه من زاییدمت نه مادرت، گوشام داره زنگ می زنه بس که مادرت جیغ و فریاد کرد. گردنت حق دارم، عصای پیری من و زنم باش.

بر کسی پوشیده نبود که دلش برای این نوزاد ضعیف می رفت و امین خیره به چهره ی پسرک، آرام گفت:

_هدایت...

بغض صدایش سنگین بود اما نمی توانست پدری مردی که عمری زیر سایه اش زندگی کرده اما سهمی از پدری اش نداشته را زیر سؤال ببرد.

صدای زنگ در آمد و امین گفت:

_مأمور خبر کرده بودم.

همایون و ماه منیر به همراه امین از اتاق خارج شدند. آرش دلارای را بالاتر کشید و نوزاد را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت. دستانش را پشت کمر هدایتش قرار داد و هر دو را به بر گرفت:

_دلی جان، بازم بچه می خوای؟

دلارای دست روی ساعد آرش قرار داد و گفت:

_آرش خیلی ترسیدم طوریش بشه.

نرمه های کُرک مانند سر پسرش زیر سر انگشتانش آمد. لب هایش روی موهای دلارای نشست و گفت:

_دور جفت تون می گرده آرش...

سر دلارای بالا آمد و نگاه مشتاقش روی چهره ی مرد همیشه همراهش چرخید:

_خیلی دوست دارم آرش، ازم دور نشو.

ستاره ای درخشید در قهوه ای چشمانش، لب هایش عسل نگاه دلارای را نوشید و تکان خفیفی خورد:

_منم...

رو به رو باش و نزدیک

برو بیا ولی

فقط از این چشم تا آن چشم

بین پلک هایم پلک

این پرسه های محدود را دوست دارم

دلم می خواهد

تعریف دور شدن از تو

چند قدم باشد

طوری که چند متر آن طرف تر

یعنی

سفر طول و درازی رفتی

طوری که سرت تا چرخید

نگران و دلگیر بگویم

کجایی هیچ معلوم هست ؟

قصه ی دیگه ای ورق خورد و رسید به نقطه ی پایان...

ممنون از سروان عزیزی که وقت گذاشتن و کار رو مطالعه کردن.

سپاس نازنینان همیشه همراه...

این کار مرتبط با جنوب شرق کشور بود و بر مبنای برداشتی آزاد از واقعیتی در

دل گذشته، استارت خورد.

اگر ایرادات تایپی هم بود، بر من ببخشین که زمان چک مجدد کار هم ممکنه

از دستم در رفته باشن.

امید که همراهی تان همیشگی و پر ترنم باد.

ارادتمند: یاسی

پایان: ۱۳۹۶/۰۱/۱۸